جلد اول

اورلاندو فایجس

تراژدی مردم

انقلاب روسیه ۱۹۲۴-۱۸۹۱

ترجمهٔ احد علیقلیان



نشر نی

برندهٔ جایزهٔ ادبی دابلیو. اچ، اسمیت، برندهٔ جایزهٔ *تاریخ امروز* لانگمن برندهٔ کتاب سال ۱۹۹۷ NCR، *جایزهٔ تاریخ* ولفسن و *کتاب برگزیدهٔ دانشگاهی* سال ۱۹۹۷

«ایـن کتاب صرفاً تاریخ نیسـت؛ بلکه خود بخشـی از تاریخ است... اورلاندو فایجس تجربهٔ انقلاب را بدان‌گونه که میلیون‌ها نفر از مردم عادی روسیه از سر گذراندند نشان می‌دهد.»
نیل آچرسن، *ایندیپندنت آن ساندی*

«اورلانـدو فایجس یکی از درخشـان‌ترین کتاب‌های تاریخی را پدید آورده اسـت. *تراژدی مردم* با پژوهشی دقیق، ساختاری منسـجم و استدلالی منطقی دیدگاهی بسـیار فراگیر در مورد یکی از مهم‌ترین و پیچیده‌ترین رویدادهای تاریخ مدرن را عرضه می‌کند. شـناخت فایجس از تاریخ روسیه حیرت‌انگیز است و از این شناخت برای پرداختن به پرسـش‌های مهم‌تر درباره خود ماهیت تاریخ بهره برده است.»
اندرو سالومون، *آبزرور*

«پژوهشـی ژرف، سبکی درخشان، سرشـار از ظرافت طبع، فرزانگی و حس انسان‌دوستی. این بهترین تاریخ انقلاب روسیه است که خوانده‌ام.»
فرانک مک‌لین، *گلاسکو ریویو*

سرشناسه: فایجس، اورلاندو، ۱۹۵۹ ـ م. Figes, Orlando

عنوان و پدیدآور: تراژدی مردم: انقلاب روسیه ۱۸۹۱ـ۱۹۲۴/ اورلاندو فایجس؛ ترجمه احد علیقلیان.

مشخصات نشر: تهران، نشر نی، ۱۳۸۸.

مشخصات ظاهری: ۲ ج.: مصور، نقشه

شابک: دوره: ج. ۱: 1-044-185-964-978؛ ج. ۲: 8-045-185-964-978

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: **A people's tragedy: the Russian Revolution 1891-1924**

یادداشت: واژه‌نامه

موضوع: روسیه ـ تاریخ ـ نیکلای دوم، ۱۸۹۴ـ۱۹۱۷؛ روسیه شوروی ـ تاریخ ـ انقلاب، ۱۹۱۷ـ۱۹۲۱ م؛ روسیه شوروی ـ تاریخ ـ ۱۹۱۷ـ۱۹۳۶.

شناسه افزوده: علیقلیان، احد، ۱۳۳۸ ـ مترجم.

رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۷ ۴ ت ۹ ف / DK ۲۶۰

رده‌بندی دیویی: ۹۴۷/۰۸۳

شماره کتابشناسی ملی: ۱۳۱۰۸۵۹



اورلاندو فایجس

تراژدی مردم

انقلاب روسیه ۱۹۲۴-۱۸۹۱

• ترجمهٔ احد علیقلیان •



نشر نی



نشر نی

تراژدی مردم

انقلاب روسیه ۱۹۲۴ـ۱۸۹۱

اورلاندو فایجس

جلد ۱

مترجم احد علیقلیان
مدیر تولید افسانه روش
حروفچین اصغر قلی‌زاده
تنظیم نقشه‌ها ساقی جهانشاهی‌قاجار
نمایه‌ساز مژگان صوفی
چاپ اول تهران، ۱۳۸۸
تعداد ۲۲۰۰ نسخه
قیمت دورهٔ ۲ جلدی ۱۹۰۰۰ تومان
لیتوگرافی باختر
چاپ غزال
ناظر چاپ بهمن سراج

شابک ج.۱: ۱ ۰۴۴ ۱۸۵ ۹۶۴ ۹۷۸

شابک دوره: ۵ ۰۴۶ ۱۸۵ ۹۶۴ ۹۷۸

www.nashreney.com

برای آرمین و آرش

فهرست مطالب

جلد اول

بخش یکم: روسیه در دورهٔ رژیم کهن
۲۳۲ـ۱

بخش دوم: بحران قدرت (۱۹۱۷ ــ ۱۸۹۱)
۲۳۳ــ۴۵۸

بخش سوم: روسیه در انقلاب (فوریهٔ ۱۹۱۷ ـ مارس ۱۹۱۸)
۴۵۹ــ۸۲۲

فهرست تصویرها

دورهٔ حکومت خودکامه

زندگی هرروزه در حکومت تزاری

بازیگران نمایش

بین دو انقلاب

سال ۱۹۱۷

جنگ داخلی

زندگی روزمره در دورهٔ حکومت بلشویک‌ها

۸۸. سربازان چکا غرفهٔ کسبهٔ مسکو را می‌بندند
۸۹. استرداد غلهٔ دهقانان
۹۰. «ولگردان» در قطار
۹۱. سوبوتنیک اول ماه مه در میدان سرخ مسکو
۹۲. کافه تریای روباز در ایستگاه کیف در مسکو
۹۳. نمایندگان نهمین کنگره سراسری حزب روسیه
۹۴. ادارهٔ تهییج و تبلیغ کمیساریا برای تأمین و توزیع در منطقهٔ شمال
۹۵. انجمن اسمولنی در سالگرد کودتای اکتبر

میراث انقلاب

۹۶. حملهٔ نیروهای ارتش سرخ به پایگاه دریایی شورشی کرونشتات
۹۷. حملهٔ دهقانان شورشی به قطار حامل غلهٔ مصادره‌شده
۹۸. کمیسارهای بلشویک در مورد افت محصول در منطقهٔ ولگا تحقیق می‌کنند
۹۹. جنازه‌های دفن‌نشدهٔ بحران قحطی
۱۰۰. آدمخواران به همراه قربانیان
۱۰۱. یتیمان خیابانی در سارتف در زباله‌دانی به دنبال غذا می‌گردند
۱۰۲. رئیس کومسومول تولا
۱۰۳. یگان جوانان ارتش سرخ در ترکستان
۱۰۴. سربازان ارتش سرخ اشیاء قیمتی صومعهٔ سمیونوف را مصادره می‌کنند
۱۰۵. گردهمایی تبلیغاتی در بخارا
۱۰۶. دو کمیسر بلشویک در خاور دور
۱۰۷. لنین در حال احتضار در ۱۹۲۳

پیشگفتار

این روزها بر بسیاری از پدیده‌ها نام 'انقلاب' می‌نهیم ــ تغییر سیاست‌های دولت در مورد ورزش، نوآوری‌ای تکنولوژیک یا حتی گرایشی تازه در بازاریابی ــ چندان که درک گسترهٔ موضوع این کتاب از همان آغاز برای خوانندگان شاید دشوار باشد. انقلاب روسیه، دست‌کم از لحاظ تأثیراتش، یکی از بزرگ‌ترین رویدادهای تاریخ جهان به شمار می‌آید. یک نسل پس از استقرار قدرت شوروی یک‌سوم جمعیت جهان تحت حکومت رژیم‌هایی می‌زیستند که از شوروی الگوبرداری کرده بودند. انقلاب ۱۹۱۷ شکل دنیای معاصر را تعیین کرده است و ما تازه داریم از زیر سایهٔ آن بیرون می‌آییم. این تنها یک انقلاب نبود ــ طغیانِ متراکم ۱۹۱۷ که این‌همه در کتاب‌های تاریخ به تصویر کشیده می‌شود ــ بلکه مجموعهٔ کاملی از انواع گوناگون *انقلاب* بود که در اواسط جنگ جهانی اول فوران کرد و واکنش‌های زنجیره‌ای انقلاب‌ها و جنگ‌های داخلی، قومی و ملی را به‌راه انداخت. آن‌گاه که انقلاب به انجام رسید، امپراتوری‌ای به وسعت یک‌ششم کرهٔ زمین را ازهم گسیخت ــ و سپس دوباره اجزای ازهم‌گسستهٔ آن را به هم پیوند زد. آسان‌ترین راه برای نشان‌دادن دامنهٔ انقلاب ــ با قبول این خطر که شاید چهره‌ای سنگدل از من به نمایش بگذارد ــ تهیهٔ فهرستی است از شیوه‌هایی که انقلاب با آن جان انسان‌ها را گرفت: ده‌ها هزار نفر را بمب‌ها و گلوله‌های انقلابیون کشت، و دست‌کم همین تعداد پیش از ۱۹۱۷ در سرکوب رژیم تزاری جان باختند؛ آن سال هزاران نفر در جنگ‌های خیابانی

جان خود را از دست دادند؛ صدها هزار نفر نیز در حکومت وحشت سرخ‌ها، و طی سال‌های بعد ـ اگر قربانیان قتل‌عام یهودیان را هم درنظر بگیریم ـ همین تعداد نیز در حکومت وحشت سفیدها به هلاکت رسیدند؛ بیش از یک میلیون نفر در جنگ داخلی کشته شدند، از جمله غیرنظامیان پشت جبهه؛ و با این همه شمار مردمانی که از گرسنگی، سرما و بیماری هلاک شدند از جمع این‌ها بیش‌تر بود.

همهٔ این‌ها، به‌گمان من، عذری است برای کتابی به این حجم ـ نخستین تلاش برای پرداختن تاریخی جامع از کل دوران انقلاب در یک مجلد. این روایت از دههٔ ۱۸۹۰ آغاز می‌شود، زمانی که بحران انقلابی به‌راستی آغاز شد، و اگر دقیق‌تر بگوییم در سال ۱۸۹۱، یعنی زمانی که واکنش عمومی به بحران قحطی مردم را برای نخستین بار با حکومت خودکامهٔ تزاری رودررو کرد. و داستان ما در ۱۹۲۴ با مرگ لنین به پایان می‌رسد، زمانی که انقلاب به نقطهٔ اول بازگشته بود و نهادهای اصلی (اگر نه همهٔ شیوه‌های) رژیم استالینیستی مستقر شده بود. این زمانبندیْ عمر انقلاب را از آنچه مرسوم است بسیار درازتر می‌کند. اما به‌نظرم می‌آید که، با یکی دو استثناء، تاریخ‌های پیشین در مورد انقلاب بیش از اندازه بر رویدادهای ۱۹۱۷ تمرکز کرده‌اند، و این‌که چنین روشی موجب شده پی‌آمدهای احتمالی انقلاب بسیار محدودتر از آنچه بوده است بنماید. این‌که انقلاب به دیکتاتوری بلشویک‌ها بینجامد به‌هیچ‌روی ناگزیر نبود، گرچه فقط نگاه به آن سال سرنوشت‌ساز هم انسان را به چنین نتیجه‌ای رهنمون می‌کند. پاره‌ای لحظه‌های تعیین‌کننده قبل و طی سال ۱۹۱۷ بود که روسیه می‌توانست راه دموکراتیک‌تری در پیش بگیرد. هدف ***تراژدی مردم*** این است که با نگاه به انقلاب در درازمدت تبیین کند که چرا در هیچ‌یک از این لحظه‌ها انقلاب این مسیر را طی نکرد. این کتاب، چنان‌که از عنوانش برمی‌آید، بر این گزاره استوار است که شکست دموکراسی در روسیه عمیقاً در فرهنگ سیاسی و تاریخ اجتماعی این کشور ریشه دارد. بسیاری از موضوعات چهار فصل اولیه در بخش یکم ـ نبودِ یک نیروی تعادل در دولت در برابر استبداد تزار؛ انزوا و شکنندگی جامعهٔ مدنی لیبرالی؛ عقب‌ماندگی و خشونت روستاهای روسیه که شمار فراوانی از دهقانان را به مهاجرت و جست‌وجوی زندگی بهتر در شهرهای صنعتی واداشت؛ و تعصب عجیب روشنفکران رادیکال روسی ـ به‌عنوان موضوعاتی ثابت در

روایت بخش‌های دوم، سوم و چهارم ــ دوباره مطرح خواهد شد.

اگرچه در این کتاب هرگز از سیاست غافل نبوده‌ایم، به اعتقاد من این کتاب یک تاریخ اجتماعی است، به این معنا که تأکید اصلی آن بر مردم عادی است. کوشیده‌ام نیروهای اجتماعی اصلی ــ دهقانان، طبقهٔ کارگر، سربازان و اقلیت‌های ملی ــ را در نقش بازیگران نمایش انقلابی خودشان معرفی کنم تا 'قربانیان' انقلاب. این به معنای انکار قربانیان پرشمار انقلاب نیست. معنایش در پیش‌گرفتن رویکرد جزء به کل هم نیست که این روزها در میان مورخان 'تجدیدنظرطلب' روسیهٔ شوروی بسیار متداول است. اشارهٔ تلویحی به این نکته که مردم لایق حاکمانی هستند که بر آنان فرمان می‌رانند بی‌معنی ــ و در مورد روسیه شرم‌آور ــ است. باید چنین استدلال کرد که آن‌گونه تاریخ‌های سیاست‌زدهٔ 'کل به جزء' در مورد انقلاب روسیه که در دورهٔ جنگ سرد نوشته می‌شد و در آن‌ها مردم عادی در نقش آلت دست بی‌ارادهٔ دسیسه‌بازی شیطانی بلشویک‌ها ظاهر می‌شدند، دیگر وافی به مقصود نیست. ما اکنون کتاب‌شناسی پربار و بالنده‌ای داریم مبتنی بر پژوهش در بایگانی‌های تازه‌گشوده در مورد زندگی اجتماعی دهقانان، کارگران، سربازان و ملوانان روسیه، شهرهای ولایات، قزاق‌ها و مناطق غیرروسی امپراتوری در دورهٔ انقلاب. این تک‌نگاری‌ها، در مقایسه با روایت قدیمی 'کل به جزء' تصویری بسیار پیچیده‌تر و متقاعدکننده‌تر از رابطهٔ حزب و مردم به ما داده و نشان داده است که این انقلابی واحد و مبتنی بر اصول کلی نبوده که بلشویک‌ها بر سراسر روسیه تحمیل کردند، بلکه این انقلاب را در بیش‌تر موارد شور و شوق و منافع محلی شکل داده است. *تراژدی مردم* کوششی است برای بهره‌گیری از این بازاندیشی و یک گام فراتر رفتن در این بحث. این کتاب، چنان‌که عنوانش نشان می‌دهد، می‌کوشد نشان دهد که آنچه به‌نام انقلابی مردمی آغاز شد بذرهای سقوط در دامن خشونت و دیکتاتوری را در خود داشت. همان نیروهای اجتماعی که موجبات پیروزی رژیم بلشویکی را فراهم آوردند قربانیان اصلی آن شدند.

سرانجام این‌که روایت *تراژدی مردم* به هر دو عرصهٔ خصوصی و عمومی سرک می‌کشد. هرجا که امکان داشته کوشیده‌ام با گوش فرادادن به صدای تک‌تک افرادی که زندگی‌شان در کام طوفان گرفتار آمد بر جنبهٔ انسانی رویدادهای بزرگ انقلاب تأکید کنم.

دفترهای خاطرات، نامه‌ها و دیگر نوشته‌های خصوصی اینان نقشی برجسته در این کتاب ایفا می‌کند. مهم‌تر از آن، این روایت سرگذشت شخصی چند شخصیت را به هم گره زده است. شماری از آنان نامورند (ماکسیم گورکی، ژنرال بروسیلوف و شاهزاده لووف)، درحالی‌که برخی حتی نزد مورخان هم ناشناخته‌اند (دهقان اصلاح‌طلب سرگی سمیونوف و سرباز-کمیسر دمیتری اوسکین). اما همهٔ آنان امیدها و آرزوها، ترس‌ها و نومیدی‌هایی داشتند که ویژگی تجربهٔ انقلابی در کل بود. هدف من از دنبال‌کردن سرنوشت این شخصیت‌ها بیان آشوب این سال‌ها بوده است بدان‌گونه که مردان و زنان عادی آن را قاعدتاً می‌بایست احساس کرده باشند. کوشیده‌ام انقلاب را نه چون رژهٔ نیروها و ایدئولوژی‌های اجتماعی انتزاعی بلکه همچون رویدادی انسانی با تراژدی‌های پیچیدهٔ شخصی عرضه کنم. بر سر هم، این انقلاب داستان مردمی مانند شخصیت‌های این کتاب بود که با آرمان‌های والا برای نیل به هدفی رهسپار این راه شدند و فقط بعدها بود که دریافتند حاصل آن چیزی کاملاً متفاوت بوده است. باز به همین دلیل است که عنوان ***تراژدی مردم*** را برای این کتاب برگزیده‌ام. چه کتاب فقط در مورد نقاط عطف تراژیکِ تاریخ یک ملت نیست بلکه دربارهٔ شیوه‌هایی نیز هست که تراژدی انقلاب با آن سرنوشت کسانی را برباد داد که با پوست و گوشت خود آن را لمس کرده بودند.



نگارش این کتاب شش سال به طول انجامید و کتاب وامدار بسیاری کسان است. اول از همه باید از استفنی پامر سپاسگزاری کنم که بیش از حد انتظار در ساعاتی که خودخواهانه به کار اختصاص می‌دادم و نیز در روزهای آخر هفته و تعطیلاتی که درس و مشق و رفتار عموماً تحمل‌ناپذیر همسرش تباه‌شان کرد از خود شکیبایی نشان داد. در مقابل، آنچه از او دیدم عشق و حمایتی بود بسیار فراتر از آنچه شایستهٔ آنم. در سال‌های نومیدی بیماری توان‌فرسای من در مراحل آغازین تألیف این کتاب از من مراقبت کرد و علاوه بر کارهای سنگین خود بیش از سهم خود در مراقبت از دختران‌مان، لیدیا و آلیس که در ۱۹۹۳ متولد شده‌اند، مایه گذاشت. این کتاب را به پاس حق‌شناسی به او تقدیم می‌کنم.

نیل بلتّن از مؤسسهٔ جاناتان کِیپ در نوشتن این کتاب نقشی عظیم داشته است. نیل

ویراستار رؤیایی هر نویسنده‌ای است. او همهٔ فصل‌های هر پیش‌نویس کتاب را خواند و در نامه‌های مطول و مفصل با زیباترین نثر برکتاب حاشیه نوشت. نقدهای او همواره بجا، شناختش از موضوع همیشه اعجاب‌آور و شور و اشتیاقش الهام‌دهنده بود. اگر قرار بود این کتاب برای یک نفر نوشته می‌شد، یقیناً آن یک نفر او می‌بود.

پیش‌نویس دوم را بوریس کولونیتسکی در دیدارهای فراوان‌مان در کیمبریج و سن‌پترزبورگ نیز خواند. از او به پاس نقدهای فراوانش که همگی به بهبود متن کتاب کمک کرد متشکرم و امیدوارم که این سرآغاز مشارکت فکری ماندگاری باشد، گرچه تا به‌حال این بهره‌مندی یک‌طرفه بوده است.

به دو بانوی استثنایی بسیار مدیونم. یکی مادرم، اوا فایجس، استاد بی‌بدیل هنر روایت که همواره توصیه‌های سودمندی دربارهٔ چگونگی کاربرد آن به من می‌داد. دیگری نماینده‌ام، دبورا راجرز، که در وصل‌کردن من به مؤسسهٔ کیپ لطف بسیار کرد.

دوتن دیگر نیز در مؤسسهٔ کیپ شایستهٔ سپاسی ویژه‌اند. دَن فرانکلین با حساسیت و هوشمندی کتاب را به مراحل پایانی رساند. و لیز کوئن که سطر به سطر کتاب را خواند و با دقتی موشکافانه اصلاحاتی را پیشنهاد کرد. صمیمانه از هر دو ایشان سپاسگزارم.

نیز باید از کلر فریموند که به بازبینی یادداشت‌ها کمک کرد و لورا پیترز کوردی که تمام توان خود را صرف انجام اصلاحات متن کرد به‌سبب کمک‌شان در تهیهٔ متن نهایی تشکر کنم. از ایان اگنو نیز به‌دلیل رسم نقشه‌های بی‌نظیر کتاب متشکرم.

شش سال گذشته برای من دورانی پرهیجان در پژوهش تاریخی در کشور روسیه بوده است. مایلم از کارکنان بسیاری از بایگانی‌ها و کتابخانه‌های روسیه که پژوهش لازم برای نگارش این کتاب در آن‌جا تکمیل شد سپاسگزاری کنم. بسیار مرهون دانش و راهنمایی بایگانانی هستم که تعدادشان به‌قدری زیاد است که از نام‌بردن یکایک آنان معذورم، به‌جز یک استثناء، یعنی ولادیمیر باراخوف، رئیس بایگانی گورکی، که با سخاوتی بیش از حد وقت خود را در اختیارم گذاشت.

در پژوهش‌های مربوط به این کتاب مؤسسات بسیاری مرا یاری کرده‌اند. از آکادمی بریتانیا، بنیاد لِورهولم و مرکز وودرو ویلسن در واشنگتن ـ گرچه امکانِ دریافت بورسیه از آن‌جا فراهم نشد ـ به‌دلیل حمایت سخاوتمندانه‌شان قدردانی می‌کنم. کالج خود من،

ترینیتی در دانشگاه کیمبریج، که به همان اندازه که ثروتمند است سخاوتمند نیز هست، با اعطای کمک مالی و مرخصی مطالعاتی کمک فراوانی به من کرد. از میان اعضای ***انجمن مقدس و متحد*** کالج از همکاران مدرس خود، بوید هیلتن و جان سیل که در غیبت‌های مکرر به جای من تدریس کردند، از آنیل سیل بی‌همتا به‌سبب حمایتش و بیش از همه از راج چانداوارکار به پاس نقد هوشمندانه و دوستی وفادارانه‌اش بسیار ممنونم. و دست آخر این‌که در دانشکدهٔ تاریخ همچون همیشه از کوئنتین اسکینر به‌سبب تلاش‌هایی که برای خاطر من کرد سپاسگزارم.

بهترین سخنی که می‌توان دربارهٔ دانشگاه کیمبریج بر زبان آورد کیفیت دانشجویانش است، و طی شش سال گذشته افتخار استادی شماری از تیزهوش‌ترین دانشجویان در درس تخصصی‌ام، انقلاب روسیه، را داشته‌ام. این کتاب به میزان فراوانی نتیجهٔ آن تجربه است. بسیار اتفاق می‌افتاد که به‌شتاب از تالار سخنرانی بیرون می‌آمدم تا موضوعاتی را که از بحث با دانشجویان آموخته بودم یادداشت کنم. اگر نتوان در بخش یادداشت‌ها از آنان قدردانی کرد، باری فقط امید آن دارم که کسانی که این کتاب را می‌خوانند آن را نشان قدردانی من از آنان بدانند.

کیمبریج

نوامبر ۱۹۹۵

واژه‌نامه

ataman	(آتامان) رئیس یا سرکردهٔ قزاق‌ها
Black Hundreds	صدگان‌های سیاه؛ گروه‌ها و احزاب شبه‌نظامی راست‌گرای افراطی
Bund	(بوند) سازمان سوسیال‌دموکراتیک یهودیان
burzhooi	(بورژویی) اصطلاح عامیانه به جای بورژوا یا هر دشمن اجتماعی دیگر
Cheka	(چکا) پلیس مخفی شوروی ۲۲ ـ ۱۹۱۷ (بعدها به OGPU، NKVD و KGB تبدیل شد)؛ عنوان کامل چکا کمیسیون فوق‌العادهٔ سراسری روسیه برای مبارزه با ضدانقلاب و خرابکاری بود.
Defensists	سوسیالیست‌های حامی جنگ برای دفاع ملی؛ منشویک‌ها و احزاب انقلابی سوسیالیست به دو دستهٔ مدافعان جنگ و انترناسیونالیست‌ها تقسیم شده بودند.
desyatina	دسیاتینا؛ واحد اندازه‌گیری مساحت برابر با ۱/۰۹ هکتار یا ۲/۷ جریب
Duma	دوما؛ دومای دولتی مجلس عوام منتخب پارلمان روسیه در سال‌های ۱۹۰۶ تا ۱۹۱۷ بود؛ دوماهای شهرداری شوراهای منتخب شهرها بودند.
guberniia	گوبرنیا؛ استان (که به اوئزدی و ولوستی تقسیم می‌شد)
Internationalists	انترناسیونالیست‌ها؛ سوسیالیست‌های مخالف جنگ (۱۸ ـ ۱۹۱۴) که برای صلح فوری با همکاری بین‌المللی سوسیالیست‌ها مبارزه

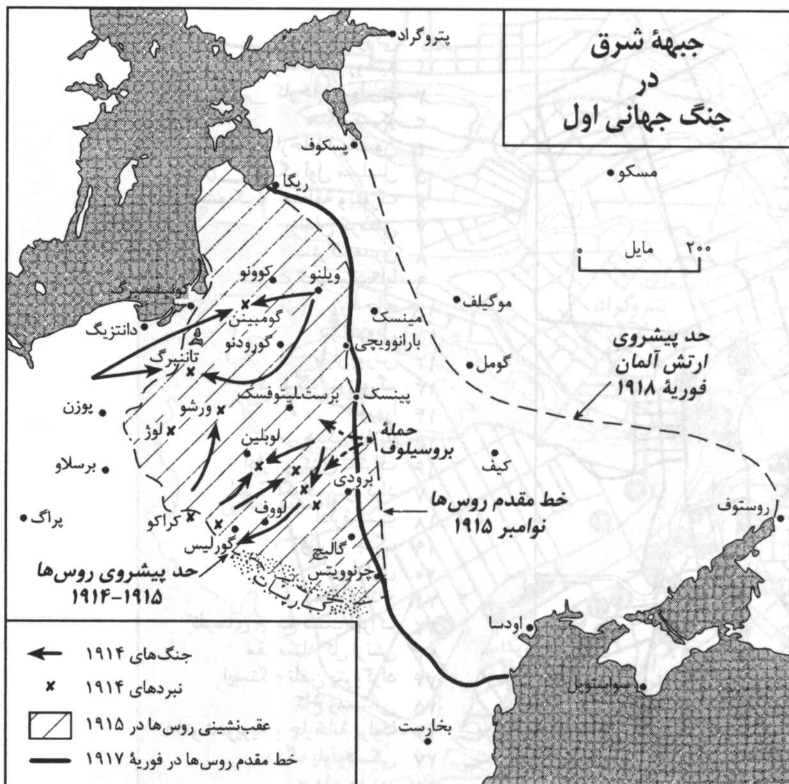
می‌کردند؛ منشویک‌ها و احزاب انقلابی سوسیالیست به دو دستهٔ مدافعان جنگ و انترناسیونالیست تقسیم شده بودند.

Kadets	کادت‌ها؛ حزب دموکراتیک مشروطه
Kolkhoz	کولخوز؛ مزرعهٔ اشتراکی
Komuch	کوموچ؛ دولت ضد بلشویکی که در تابستان ۱۹۱۸ در سامارا تشکیل شده بود؛ نام کامل آن کمیتهٔ اعضای مجلس مؤسسان بود.
Krug	(کروگ) مجمع قزاق‌ها
kulak	کولاک؛ دهقان سرمایه‌دار
mir	میر؛ کمون روستا
NEP	نِپ؛ سیاست اقتصادی جدید (۲۹ ـ ۱۹۲۱)
obshchina	اُبشچینا؛ کمون زمین‌های دهقانی
Octobrists	اکتبریست‌ها؛ حزب سیاسی لیبرال ـ محافظه‌کار
Pud	پود؛ واحد اندازه‌گیری وزن معادل ۱۶/۳۸ کیلوگرم
SD	سوسیال‌دموکرات: حزب مارکسیستی (که نام کامل آن حزب کارگر سوسیال دموکراتیک روسیه بود)؛ پس از ۱۹۰۳ به دو دستهٔ منشویک و بلشویک تقسیم شد.
Skhod	اسخود؛ مجمع روستا یا کمون
Sovkhoz	سوخوز؛ مزرعهٔ شورایی
SR	انقلابیون سوسیالیست؛ حزب انقلابی غیرمارکسیستی (PSR)؛ در ۱۹۱۷ به انقلابیون سوسیالیست راست و چپ تقسیم شد
Stavka	استاوکا؛ ستاد فرماندهی ارتش
Uezd	اوئزد؛ ناحیه (زیرمجموعهٔ گوبرنیا)
versta	ورستا؛ واحد اندازه‌گیری مسافت معادل ۰/۶۶ مایل
voisko	وُیسکو؛ جامعهٔ خودمختار قزاق
volia	وُلیا؛ آزادی؛ خودگردانی
volost	وُلوست؛ شهرک روستایی و کوچک‌ترین واحد اداری که معمولاً شامل چند روستا می‌شد
zemstvo	زیمستوا؛ انجمن منتخب حکومت محلی که اشراف ولایات و نواحی بر آن‌ها سلطه داشتند (۱۹۱۷ ـ ۱۸۶۴)؛ سرانجام زیمستواها در سطح شهرک‌های روستایی در ۱۹۱۷ تأسیس شد اما چندی بعد جای خود را به شوراها داد.

توضیح دربارهٔ تاریخ‌ها

تا فوریهٔ ۱۹۱۸ روسیه از تقویم (قدیمی) یولیانی استفاده می‌کرد که سیزده روز از تقویم (جدید) گریگوری مورد استفاده در اروپای غربی عقب‌تر بود. حکومت شوروی در نیمه‌شب ۳۱ ژانویهٔ ۱۹۱۸ به تقویم جدید گرایید: روز بعد را ۱۴ فوریه اعلام کردند. تا ۳۱ ژانویهٔ ۱۹۱۸ تاریخ‌های مربوط به حوادث داخلی بنا بر تقویم قدیم و پس از آن به تقویم جدید داده شده است. تاریخ‌های مربوط به رویدادهای بین‌المللی (برای نمونه، مذاکرات دیپلماتیک و نیروهای نظامی در جنگ جهانی اول) در سراسر کتاب براساس تقویم جدید داده شده است.


روسیهٔ اروپایی
در حدود سال ۱۹۰۰
مورمانسک
سوئد
فنلاند
آرخانگلسک
هلسینگ‌فورس
(هلسینکی)
سن پترزبورگ
ولوگدا
نووگراد
استونی
پرم
تیومن
توبولسک
اومسک
یکاترینبورگ
چلیابینسک
پسکوف
ریگا
کوسترو‌ما
ویاتکا
یاروسلاول
کوونو
ویلنو
لیتوانی
نیژنی‌نووگراد
ویتبسک
غازان
اوفا
اسمولنسک
مسکو
مینسک
ورشو
لهستان
موگیلف
تولا
سیمبریسک
بلاروس
برست‌لیتوفسک
سامارا
اورنبورگ
اورل
تامبوف
چرنیگوف
ساراتوف
کیف
ورونژ
لووف
اوکراین
گالیسیا
خارکوف
پولتاوا
تزاریتسین
کیشینف
اودسا
روستوف
رومانی
استاوروپل
آسیای
میانه
بلغارستان
گرجستان
تفلیس
خیوا
ربایجان
بخارا
باکو
امپراتوری
عثمانی
ایران
مایل
۵۰۰

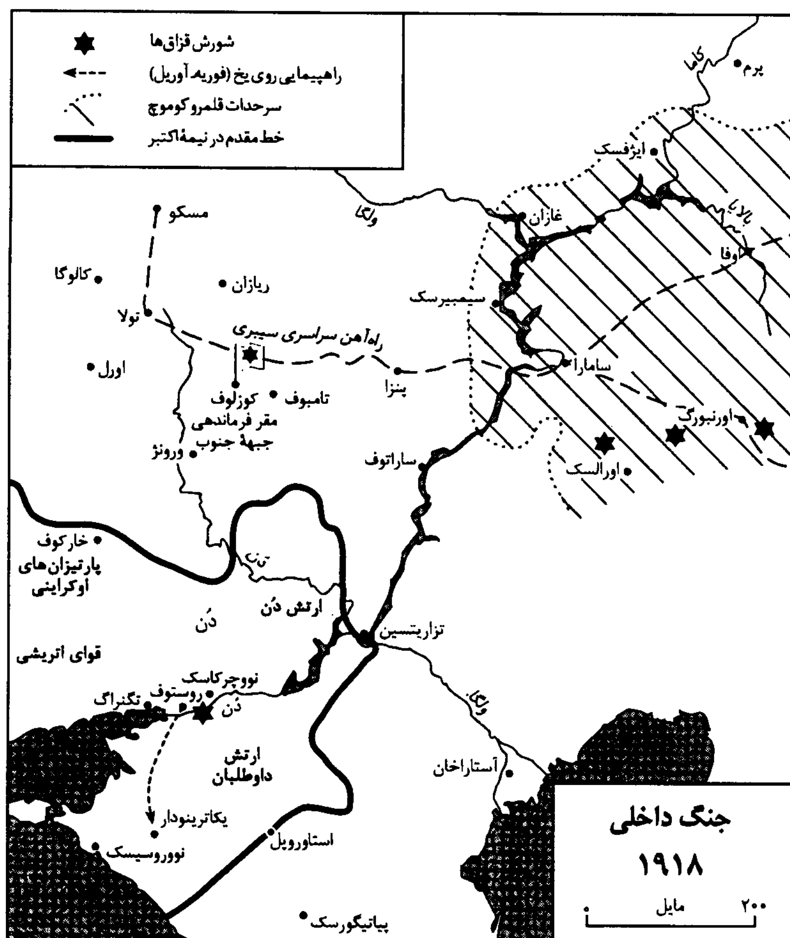


جبههٔ شرق
در
جنگ جهانی اول
پتروگراد
پسکوف
مسکو
ریگا
۲۰۰ مایل
کوونو
ویلنو
موگیلف
دانتزیگ
گومبینن
مینسک
گورودنو
بارانوویچی
حد پیشروی
ارتش آلمان
فوریهٔ ۱۹۱۸
تاننبرگ
گومل
پوزن
برست‌لیتوفسک
پینسک
ورشو
حملهٔ
بروسیلوف
لوز
لوبلین
کیف
برسلاو
برودی
خط مقدم روس‌ها
نوامبر ۱۹۱۵
پراگ
کراکو
لووف
روستوف
گورلیس
گالیچ
حد پیشروی روس‌ها
۱۹۱۴-۱۹۱۵
چرنوویتس
اودسا
جنگ‌های ۱۹۱۴
نبردهای ۱۹۱۴
سواستوپل
عقب‌نشینی روس‌ها در ۱۹۱۵
بخارست
خط مقدم روس‌ها در فوریهٔ ۱۹۱۷



خانهٔ گورکی
۱ کارخانهٔ رنو روسیه
۲ کارخانهٔ نیولسنر
۳ هنگ مسکو
۴ کارخانهٔ اریکسون
۵ هنگ اول مسلسل
۶ مقر بلشویک‌ها، منطقهٔ ویبورگ
۷ زندان کرستی
۸ سیرک مدرن
۹ عمارت کشسینسکایا
۱۰ زرادخانه
۱۱ دژ پتروپل
۱۲ بازار بورس
۱۳ دانشگاه پترزبورگ
۱۴ آئورورا
۱۵ هنگ فنلاند
۱۶ ادارهٔ مرکزی تلگراف
۱۷ ادارهٔ تلگراف پتروگراد
۱۸ ادارهٔ پست
۱۹ وزارت جنگ
۲۰ دریاداری
۲۱ میدان کاخ
۲۲ کلیسای جامع سنت آیزاک
۲۳ مقر ستاد کل ارتش
۲۴ ایستگاه تلفن پتروگراد
۲۵ کاخ زمستانی
۲۶ دفتر تحریریه و چاپخانهٔ پراودا
۲۷ هنگ پاولوفسکی
۲۸ میدان مارس
۲۹ کلیسای جامع غازان
۳۰ دومای شهر
۳۱ بانک دولتی
۳۲ کاخ مارینسکی
۳۳ هنگ لیتوانی
۳۴ هنگ پریوبراژنسکی
۳۵ هنگ ولینسکی
۳۶ کاخ تائورید
۳۷ مؤسسهٔ اسمولنی
۳۸ میدان زنامنسکایا
۳۹ هنگ سمیونوفسکی
۴۰ کارخانهٔ برق پتروگراد
۴۱ هنگ پتروگراد
۴۲ کارخانهٔ پوتیلوف


منطقهٔ
پتروگراد
جزیرهٔ
واسیلفسکی
نوا
نوا
آبراه
مویکا
آبراه
یکاترینسکی
فونتانکا
سادووایا
آبراه اُبودنی
ایستگاه
بالتیک
ایستگاه
ورشو



شورش قزاق‌ها
راهپیمایی روی یخ (فوریه-آوریل)
سرحدات قلمرو کوموچ
خط مقدم در نیمهٔ اکتبر
پرم
کاما
ایژفسک
ولگا
مسکو
غازان
بلایا
اوفا
کالوگا
ریازان
سیمبیرسک
تولا
راه‌آهن سراسری سیبری
اورل
پنزا
سامارا
کوزلوف
مقر فرماندهی
جبههٔ جنوب
تامبوف
اورنبورگ
ورونژ
ساراتوف
اورالسک
خارکوف
پارتیزان‌های
اوکراینی
دُن
ارتش دُن
دُن
تزاریتسین
قوای اتریشی
نووچرکاسک
روستوف
تگنراگ
دُن
ولگا
ارتش
داوطلبان
آستاراخان
یکاترینودار
نووروسیسک
استاوروپل
پیاتیگورسک
جنگ داخلی
۱۹۱۸
۲۰۰
مایل


جنگ داخلی
۲۱-۱۹۱۹
۵۰۰ مایل
آرخانگلسک
میلر
فنلاند
هلسینگ‌فورس
پتروگراد
ناروا
پسکوف
ریگا
ولوگدا
ویاتکا
پرم
حد پیشروی ارتش کلچاک
یاروسلاول
تور
نیژنی‌نووگراد
غازان
دوینسک
مسکو
ولگا
اوفا
اسمولنسک
مینسک
سیمبیرسک
تولا
دنیکین
سامارا
گومل
حد پیشروی ارتش لهستان
تامبوف
اورنبورگ
اورال
کورسک
ورونژ
ساراتوف
اورالسک
ژیتومیر
کیف
فاستوف
خارکوف
حد پیشروی ارتش دنیکین
یکاترینوسلاو
لوگانسک
تزاریتسین
آلکساندروفسک
هولیای‌پول
دُن
روستوف
اودسا
خرسون
آستارخان
بخارست
سیمفروپل
کراسنودار
استاوراپل
نووروسیسک
ولادی‌قفقاز
باتومی
باکو
منطقهٔ پارتیزان‌های ماخنو
منطقهٔ پارتیزان‌های پتلیورا
قیام اصلی دهقانان
حملهٔ یودنیچ به پتروگراد

بخش یکم

روسیه در دورهٔ رژیم کهن

۱. سلسلهٔ پادشاهی

الف) تزار و مردمش

در صبحی بورانی در فوریهٔ ۱۹۱۳ سن‌پترزبورگ سیصدمین سال حکومت رومانوف‌ها بر روسیه را جشن گرفته بود. هفته‌ها بود که مردم دربارهٔ رویدادی بزرگ صحبت می‌کردند و همه کس اطمینان داشت که چنین رویداد شکوهمندی را دیگر به عمر خود نخواهد دید. قدرت باعظمت سلسلهٔ پادشاهی به‌طرزی بی‌سابقه در مراسمی با کبکبه و دبدبه به نمایش گذاشته می‌شد. با نزدیک‌شدن جشن سالگرد، هتل‌های مجلل پایتخت پر شد از رجال مناطق دوردست امپراتوری روسیه؛ و شاهزادگانی از لهستان و سرزمین‌های بالتیک؛ کشیشان اعظم از گرجستان و ارمنستان؛ ملاّها و رؤسای قبایل از آسیای میانه؛ امیر بخارا و خانِ خوارزم. شهر با ورود گردشگرانی از ولایات به جنب‌وجوش درآمده بود و مردم آراسته‌ای که معمولاً در اطراف کاخ زمستانی به تفرج می‌پرداختند دریافتند که شمار توده‌های کثیف و ناشسته بر آن‌ها می‌چربد ــ دهقانان و کارگران با قبا و عرقچین، زنان ژنده‌پوش لچک به‌سر. با سرازیرشدن تراموا‌ها، کالسکه‌ها، ارابه‌ها و سورتمه‌ها بدترین راهبندان تاریخِ بولوار نِوسکی پدید آمد. خیابان‌های اصلی را با نشان‌های سفید و آبی و سرخ امپراتوری آذین بسته بودند؛ مجسمه‌ها را به تاج گل و روبان آراسته بودند؛ و تصاویر تزارها که حتی میخائیل، بنیانگذار سلسلهٔ پادشاهی، را دربرمی‌گرفت بر سردرِ بانک‌ها و مغازه‌ها آویخته بود. بر فراز خطوط تراموا رشته‌هایی از لامپ‌های رنگی

آویزان بود که در شب با کلمات 'عمر تزار درازباد' یا عقاب دوسر رومانوف‌ها و تاریخ‌های ۱۹۱۳ــ۱۶۱۳ می‌درخشید. روستاییان که بسیاری‌شان هرگز چراغ برق ندیده بودند خیره به بالای سر خود می‌نگریستند و شگفت‌زده سرشان را می‌خاراندند. ستون‌ها، طاق‌ها و تک‌ستون‌هایی نورانی به‌چشم می‌خورد. جلو کلیسای جامعِ غازان غرفهٔ سفیدی قرار داشت پر از کندر و بروملیاد[1] و درختان نخل که در هوای زمستانی روسیه می‌لرزیدند.

مراسم با شکرگزاریِ باشکوه در کلیسای جامع غازان به رهبری اسقفِ اعظم آنتیوچ که به همین مناسبت از یونان آمده بود و با حضور سه مطران روسی و پنجاه کشیش از سن‌پترزبورگ آغاز شد. خاندان سلطنتی در کالسکه‌های روباز از کاخ زمستانی خارج شدند؛ دو گردان از گارد سلطنتی خودِ اعلیحضرت و سواران قزاق با جبّه‌های سیاه و کلاه‌های قرمز قفقازی آن‌ها را مشایعت می‌کردند. از انقلاب ۱۹۰۵ به این‌سو نخستین‌بار بود که تزار سوار بر اسب در انظار عمومی ظاهر می‌شد. در طول راه گاردهای سلطنتی با کلاه‌های پردار و اونیفورم‌های سرخ صف کشیده بودند. دستهٔ موزیک نظامی سرود ملی را به صدای بلند نواخت و سربازان هنگام عبور دستهٔ سواران فریاد 'هورا' سردادند. بیرون کلیسای جامع هیئت‌های مذهبی از نقاط مختلف شهر از صبح زود به هم می‌پیوستند. به‌محض نزدیک‌شدن یکی از کالسکه‌ها، جمعیت عظیم به همراه انبوهی از صلیب‌ها، شمایل‌ها و علم‌ها زانو می‌زدند. درون کلیسای جامع اعضای طبقهٔ حاکم روسیه ایستاده بودند: گراند دوک‌ها و شاهزادگان، اعضای دربار، سناتورها، وزرا، اعضای شوراهای دولتی، اعضای مجلس دوما، مقامات بلندپایهٔ کشوری، ژنرال‌ها و دریاسالاران، استانداران، شهرداران، رهبران انجمن‌های منتخب حکومت محلی و سران اشراف. کم‌تر کسی دیده می‌شد که بر سینه‌اش ردیفی از مدال‌های درخشان یا ستارهٔ الماسی نباشد؛ کم‌تر آدمی که بر پهلویش شمشیری نبسته باشد. همه‌چیز زیر نور شمع می‌درخشید ــ شمایل‌های نقره، تاج‌های اسقفی جواهرنشان و صلیب بلورین. در

---

۱. bromeliad، درخت بومی مناطق حارهٔ امریکا از تیرهٔ آناناس.

میانهٔ مراسم دو کبوتر از بخش تاریک گنبد رو به پایین به پرواز درآمدند و چندلحظه‌ای بالای سر تزار و پسرش چرخ زدند. نیکلا که وجد مذهبی از خودبیخودش کرده بود این را نماد رحمت خداوند بر خاندان رومانوف تعبیر کرد.

در همین حال، در محله‌های کارگری به‌مناسبت تعطیل عمومی کارخانه‌ها بسته بود. مردم فقیر بیرون غذاخوری‌های شهرداری که به میمنت این بزرگداشت غذای رایگان می‌دادند صف کشیده بودند. در پی پخش شایعهٔ بخشودگی ویژه‌ای که براساس آن مردم می‌توانستند اشیاء قیمتی خود را بی‌پرداخت بهره از رهن خارج کنند، جمعیت به بنگاه‌های کارگشایی هجوم برد؛ وقتی معلوم شد که این شایعات کذب است جمعیت خشمگین شد و شیشه‌های چندین بنگاه کارگشایی را خرد کرد. زنان بیرون زندان‌های شهر جمع شدند، به این امید که عزیزان‌شان در میان دو هزار زندانی‌ای باشند که به‌موجب عفو عمومی به‌مناسبت جشن سیصدمین سالگرد سلطنت آزاد می‌شدند.

بعدازظهر جمعیت عظیمی برای دیدن نمایش نور و صدا که مدت‌ها منتظرش بودند به مرکز شهر آمدند. دکه‌های کنار خیابان‌ها آبجو لیوانی و کلوچه، پرچم رومانوف‌ها و یادگاری می‌فروختند. در پارک‌ها بازار مکاره و کنسرت برپا شده بود. با تاریکی هوا بولوار نِوسکی را انبوه به‌هم‌فشردهٔ جمعیت فراگرفته بود. مردم به به بالای سر خود نگاه می‌کردند تا درخشش رنگ و نور چراغ‌ها و فشفشه‌هایی را ببینند که آسمان شهر را خط‌خطی می‌کرد و به‌سرعت بر فراز بام‌ها می‌گذشت تا لحظه‌ای دیگر بر یک بنای تاریخی مهم فرود آید. سرمنارهٔ طلایی ساختمان دریاداری در پس‌زمینهٔ تاریکِ آسمان چونان مشعلی می‌درخشید، و کاخ زمستانی با سه تمثال بسیار بزرگ نیکلای دوم، پتر کبیر و میخائیل رومانوف نورباران شده بود.

خاندان سلطنتی یک هفتهٔ دیگر نیز به‌مناسبت این خودستایی آیینی در پایتخت ماند. در کاخ زمستانی استقبال باشکوهی به‌عمل آمد؛ رجالِ به زانو درآمده در تالارهای تشریفات صف کشیده بودند تا در تالار کنسرت خود را به نیکلا و آلکساندرا معرفی کنند. در مجلس اعیان ضیافت باشکوهی ترتیب داده شده بود که امپراتور و ملکه و دختر بزرگ‌شان، اُلگا، در اولین حضور رسمی‌اش در آن شرکت

جسته بودند. الگا با شاهزاده سالتیکوف ـ که یادش رفته بود کلاهش را از سر بردارد و این همهمه‌ای در حضار ایجاد کرده بود ـ پولینزی رقصید. در تئاتر مارینسکی نمایش اپرای میهن‌پرستانهٔ ***نجات جان تزار*** اثر گلینکا اجرا شد که افسانهٔ سوسانینِ دهقان را بازگو می‌کرد که جان نخستین تزار رومانوف را نجات داده بود. به گفتهٔ مریل باکِنِن، دختر سفیر بریتانیا، ردیف جعبه‌ها از 'پرتو جواهرات و نیم‌تاج‌ها می‌درخشید'، و غرفه‌ها پر بود از اونیفورم‌های سرخ‌رنگ افسران دربار که هنگام برخاستن برای خوشامدگویی به تزار 'مانند یک مزرعهٔ خشخاش' به‌طور هماهنگ به جنبش درآمدند. ماتیلده کشسینسکایا، معشوقهٔ سابق نیکلا، از خلوت خود بیرون آمد تا در پردهٔ دوم به آهنگ مازورکا برقصد. اما اوج هیجان ضیافت آن شب به صحنه‌آمدن بی‌سروصدای لئونید سوبینوف، خوانندهٔ تِنور، بود که جای شالیاپین را گرفته بود و در رأس یک گروه مذهبی و در هیئت میخائیل رومانوف به صحنه آمد. این اولین (و آخرین) بار در تاریخ تئاتر سلطنتی بود که شخصیت یک رومانوف روی صحنه به نمایش گذاشته می‌شد.(۱)

سه‌ماه بعد در یکی از روزهای معمولاً گرم ماه مه، خاندان سلطنتی به یکی از آن زیارت‌های رومانوف‌ها در اطراف شهرهای ناحیهٔ مسکُوی قدیم رفت که با روی کارآمدن این سلسله پیوند داشت. آنان رهسپار راهی شدند که میخائیل رومانوف، اولین تزار رومانوف، پس از برگزیده‌شدن به پادشاهی روسیه در ۱۶۱۳ از خانه‌اش در کوستروما در کرانهٔ رود ولگا تا مسکو پیموده بود. گروه مسافران سلطنتی با ناوگانی از کشتی‌های بخار به کوستروما رسید. در کرانهٔ رود انبوه مردم شهری و دهقانان گرد آمده بودند، مردان همگی با قبا و کلاه و زنان با لباس سنتی آبی آسمانی و لچک‌های سفید خاص کوستروما. صدها تن از نظاره‌گران تا کمر در آب رفته بودند تا به میهمانان سلطنتی نزدیک‌تر باشند. نیکلا از صومعهٔ ایپاتیف دیدن کرد، همان صومعه‌ای که میخائیل از بیم متجاوزان لهستانی و جنگ‌های داخلی، که سراسر مسکوی را در آستانهٔ رسیدنش به سلطنت فرا گرفته بود، به آن پناهنده شده بود. نیکلا نمایندگان دهقانان زمین‌های متعلق به صومعه را به حضور پذیرفت و با اعقاب

بویار[1]هایی که در ۱۶۱۳ از مسکو به آن‌جا آمده بودند تا تاج سلطنت را به رومانوف‌ها تقدیم کنند عکس انداخت.

گروه مسافران از کوستروما به ولادیمیر، نیژنی نووگراد و یاروسلاول رفت. آنان با قطار سلطنتی مسافرت می‌کردند که به زیبایی مبلمان شده بود و کوپه‌هایش به تخته‌کوبی ماهون، صندلی‌هایی با پوشش مخمل نرم، میز تحریر و پیانو مجهز بود. حمام آن حتی وسیلهٔ مخصوصی داشت که از بیرون‌ریختن آب از وان اعلیحضرت در هنگام حرکت قطار جلوگیری می‌کرد. بین ولادیمیر و شهر کوچک سوزدال که صومعه در آن جای داشت خط آهنی نبود، بنابراین جماعت باید در جاده‌های روستایی خاک‌آلود با ناوگانی از سی اتومبیل رنو روباز سفر خود را ادامه می‌دادند. در روستاها پیرمردان و پیرزنان روستایی هنگام عبور سریع اتومبیل‌ها زانو می‌زدند. جلو کلبه‌های چوبی محقرشان، که مسافران چندان توجهی به آن نداشتند، میزهای کوچکی قرار داده بودند و روی آن‌ها گل، نان و نمک، پیشکش سنتی روس‌ها به غریبه‌ها، چیده بودند.

نقطهٔ اوج این زیارت خاندان سلطنتی ورود پیروزمندانه به مسکو پایتخت قدیمی روسیه بود، آن‌جا که نخستین تزار رومانوف تاجگذاری کرده بود، و به دنبال آن بار دیگر تشریفات باشکوه و خور و نوش. ضیافت مجلس اشراف مسکو بسیار مسرفانه بود، ضیافتی که در هالیوود هم حتی کسی خوابش را نمی‌بیند. آسانسور مخصوصی تعبیه شده بود تا اعضای خاندان سلطنت مجبور نشوند برای رفتن به رقص والس در سالن رقص طبقهٔ دوم خود را خسته کنند. گروه مسافران سلطنتی با قطار به مسکو رسید و در ایستگاه آلکساندروفسکی مورد استقبال شمار زیادی از مقامات بلندپایه قرار گرفت. تزار سوار بر اسبی سفید بیست متر جلوتر از محافظان قزاق و دیگر اعضای خاندان سلطنتی که سواره می‌آمدند از میان جمعیت انبوهی که هلهله سر داده بودند وارد کرملین شد. آذین‌بندی‌های خیابان تورِسکایا، غرق در نور درخشان خورشید، حتی از خیابان‌های سن‌پترزبورگ هم شکوهمندتر بود. بیرق‌های مخمل بلوطی‌رنگ با نشان‌های رومانوف سراسر بولوار را فرا گرفته بود. بر

---

۱. boyar، لقب اشرافی قدیم روسیه

ساختمان‌ها بیرق‌ها و پرچم‌هایی سه‌گوش آویخته بودند و چراغ‌هایی که در شب روشن می‌شد تا نمادهایی را که حتی مبتکرانه‌تر از نمادهای بولوار نِوسکی بود نمایان سازد. مجسمه‌های تزار آراسته به گل در ویترین مغازه‌ها و مهتابی‌های آپارتمان‌های مسکونی قرار داده شده بود. بارانی از کاغذهای رنگی ریز بر سر جماعت ریخته شد. تزار در میدان سرخ که گروه‌های مذهبی از همهٔ نقاط شهر برای دیدار او گرد آمده بودند از اسب فرود آمد و از میان صفوف کشیشان سرودخوان گذشت و برای نیایش وارد کلیسای جامع اوپسنسکی شد. امپراتریس و تزارویچ آلکسیس نیز مجبور بودند این چندصدمتر آخر را پیاده طی کنند. اما آلکسیس یک‌بار دیگر به علت بیماری هموفیلی نقش بر زمین شد و محافظان قزاق مجبور شدند او را با خود ببرند. با وقفه در مراسم، کنت کوکوفستوف، نخست‌وزیر، صدای جمعیت را شنید که منظرهٔ این طفل بیچارهٔ ناتوان، وارث تاج و تخت رومانوف‌ها، مایهٔ اندوه‌شان شده بود.(۲)



سلسلهٔ رومانوف‌ها در مراسم سیصدمین سالگرد سلطنت تصویری تابناک از قدرت و مکنت سلطنت به جهانیان عرضه کرد. این مراسم صرفاً جنبهٔ تبلیغاتی نداشت. مراسم ادای احترام به این سلسله و تجلیل از تاریخ آن یقیناً هدفش برانگیختن احترام و حمایت مردم از اصل حکومت مطلقه بود. اما هدف دیگرش ***بازآفرینی*** گذشته، بازگویی حماسهٔ ’تزار محبوب‘ بود تا در این روزگار دلشوره‌آور که حق حکومتِ او را دموکراسی بالندهٔ روسیه به چالش فراخوانده بود، مشروعیت تاریخیِ افسانه‌ای و تصویر جاودانگی به سلطنت ببخشد. رومانوف‌ها داشتند به گذشته پناه می‌بردند، به این امید که آنان را از شر آینده در امان نگه دارد.

آیین مسکوی قرن هفدهم کلید این بازآفرینی خویشتن و ترجیع‌بند این جشن سالگرد بود. رومانوف‌ها در سال‌های پایانی حکومت خود سه اصل بدیهی حکومت تزاری مسکوی را خوش می‌داشتند. اصل اول مفهوم سلطنت موروثی بود که براساس آن تزار به معنای واقعی کلمه مالک تمام روسیه همچون تیول[1]

1. votchina

شخصی‌اش به شیوهٔ اربابان قرون وسطایی به‌شمار می‌رفت. در نخستین سرشماری ملی به سال ۱۸۹۷ نیکلا خود را یک 'مالک' قلمداد کرد. تا نیمهٔ دوم قرن هجدهم این تصور روسیه را از غرب، که در آن طبقهٔ مستقل زمینداران همچون وزنهٔ تعادلی در برابر سلطنت قد علم کرد، جدا کرده بود. اصل دوم مسکوی موضوع حکومت فردی بود: ارادهٔ تزار به‌مثابه مظهر خدا بر زمین را قوانین یا دیوان‌سالاری نمی‌بایست محدود کند و باید گذاشت او برحسب درک خویش از وظیفه و حق بر کشور فرمان براند. این نیز سنت بیزانسی حکومت استبدادی را از دولت خودکامهٔ غربی متمایز می‌کرد. محافظه‌کارانی چون کنستانتین پوبدونوستسف، معلم و نظریه‌پرداز راهنمای نیکلا و آلکساندر، دو تزار آخر، چنین استدلال می‌کردند که این حکومت مطلقهٔ دینی به طرزی بی‌مانند با روح ملی روسیه سازگار است، و برای مهار غریزه‌های هرج و مرج‌طلبانهٔ مردم روسیه به یک فرمانروای مطلق خداگونه نیاز هست.[۱] آخرین اصل مفهوم وحدت باطنی تزار و مردم ارتدکس بود که او را چون یک پدر و خدا دوست می‌داشتند و از او اطاعت می‌کردند. این خیال حکومتی پدرانه عصر طلایی حکومت خودکامهٔ مردمیِ عاری از پیچیدگی‌های یک دولت مدرن بود.

دو تزار آخر انگیزه‌هایی آشکار برای دل‌سپردن به این خیال کهنه داشتند. درواقع، آن‌ها از آن‌جا که معتقد بودند که قدرت و اعتبارشان را 'مدرنیته' در همهٔ اَشکال خود ــ باورهای دنیوی، ایدئولوژی‌های غربی مبتنی بر قانون اساسی و طبقات شهری جدید ــ از بنیان سست می‌کند، تنها راه منطقی برای‌شان عقب‌کشیدن زمان تا یک عصر طلایی دوردست بود. به‌نظر آن‌ها تباهی در قرن هجدهم و در دورهٔ زمامداری پتر کبیر ــ یا 'پتر شما' بدان‌گونه که نیکلا هنگام صحبت با مقامات از او یاد می‌کرد ــ آغاز شد. در روسیه دو الگوی متعارض حکومت خودکامه وجود داشت: الگوی پتر و الگوی مسکوی. الگوی پتر به همچشمی با حکومت خودکامهٔ

---

۱. برتراند راسل نیز که در تلاش برای توضیح انقلاب روسیه به خانم اُتولاین مورِل به این نکته اشاره می‌کند که حکومت استبدادی بلشویک‌ها به‌رغم دهشت‌آور بودنش به‌نظر می‌رسید که گونهٔ مناسب حکومت در روسیه باشد، مفهوم مشابهی را به‌کار می‌برد: «اگر از خود بپرسی که چگونه باید بر شخصیت‌های داستایفسکی حکومت کرد، خودت به جواب خواهی رسید.»

غربی در پی نظام‌مندکردن قدرت تاج و تخت به‌کمک هنجارهای قانونی و نهادهای دیوان‌سالاری بود. این محدودیتی بر اختیارات تزار تلقی می‌شد از این حیث که حتی او نیز از آن پس ملزم به پیروی از قوانین خود می‌شد. تزاری که چنین نمی‌کرد مستبد بود. سنت پتر همچنین تلویحاً اشاره داشت به انتقال کانون قدرت از شخص الوهی تزار به مفهوم انتزاعی دولت خودکامه. این برای نیکلا بیش از همه ناخوشایند بود. به او نیز، همچون پدرش آلکساندر سوم، آموخته بودند که به اصول حکومت فردی و حفظ قدرت در دربار پایبند و به دیوان‌سالاری به‌مثابه 'دیواری' که پیوند طبیعی تزار و مردمش را گسست بی‌اعتماد باشد. این بی‌اعتمادی را شاید بتوان به کمک این واقعیت توضیح داد که در قرن نوزدهم دیوان‌سالاری امپراتوری به‌تدریج به‌سان نیرویی برای نوسازی [کشور] و اصلاحات پدیدار شد. دیوان‌سالاری به‌نحو فزاینده‌ای از دربار مستقل و به افکار عمومی نزدیک می‌شد، افکار عمومی‌ای که به‌نظر محافظه‌کاران مقدر بود تا پیشگام تقاضاهای انقلابی برای قانون اساسی شود. قتل آلکساندر سوم در ۱۸۸۱ (پس از دو دهه اصلاحات محتاطانه) به‌نظر می‌رسید که مؤید این دیدگاه محافظه‌کاران باشد که زمان جلوگیری از تباهی فرارسیده است. آلکساندر سوم (که زمانی ادعا کرده بود که 'از دیوان‌سالاری بیزار است و با آرزوی نابودی آن شامپانی نوشیده بود')(۳) بنا را بر بازگشت به گونه‌های فردی حکومت خودکامه، هم در حکومت مرکزی و هم در حکومت محلی، گذاشت. و پسر ناگزیر در همان راهی گام نهاد که پدر.

الگوی حکومت مطلقهٔ نیکلا تقریباً یک الگوی مسکوی تمام‌عیار بود. تزار محبوب او آلکسی میخائیلویچ (۷۶ــ۱۶۴۵) بود و نام همو را بر پسرش تزارویچ نهاد. نیکلا از زهد توأم با آرامش او تقلید می‌کرد که گفته می‌شد او را متقاعد ساخته بود تا با وجدان دینی خود بر روسیه فرمان براند. نیکلا غالباً دوست داشت سیاست‌هایش را با این دلیل که الهام‌بخش آن خداوند است توجیه کند. به گفتهٔ کنت ویته، یکی از روشن‌بین‌ترین وزرایش، نیکلا معتقد بود که 'مردم بر رویدادها تأثیری ندارند، سررشتهٔ همهٔ امور در دست خداوند است و تزار، که به‌دست خداوند تدهین شده است، نباید از کسی پند بگیرد بلکه فقط باید تابع الهامات آسمانی باشد.'

ستایش نیکلا از آداب و رسوم نیمه‌آسیایی قرون وسطایی به‌قدری بود که کوشید دربار خویش را با آن‌ها آشنا کند. فرمان حفظ شکل‌های اسلاوی قدیم املای کلمات در اسناد و انتشارات رسمی را که دیرزمانی بود در روسی ادبی کنار گذاشته شده بود صادر کرد. به جای **روسیه**، واژه‌ای برای اشاره به امپراتوری که از زمان پتر کبیر انتخاب شده بود، از لفظ **روس**، واژهٔ قدیمی مسکوی که در مورد سرزمین‌های اصلی روسیه به‌کار می‌رفت، استفاده می‌کرد. از عنوان گوسودار امپراتور[1] (امپراتور بی‌چون‌وچرا)، که باز برساختهٔ پتر بود، خوشش نمی‌آمد زیرا معنای تلویحی‌اش آن بود که فرمانروای مطلق چیزی جز اولین خدمتگزار دولت مطلقه (gosudarstvo) نیست و عنوان قدیمی *تزار* (برگرفته از واژهٔ یونانی قیصر[2]) را که به دورهٔ بیزانس بازمی‌گشت و دربرگیرندهٔ معانی ضمنی دینی حکومت فردی بود بسیار بیش‌تر می‌پسندید. حتی به فکرش رسید که همهٔ افراد دربارش را وادارد مثل بویارهای قدیم مسکوی قبای بلند بپوشند (فقط هزینهٔ آن بود که او را از این کار منصرف کرد). دکتر س. سیپیاگین، وزیر کشور، که این فکر را به او پیشنهاد کرده بود دفاتر کارش را به سبک مسکوی تزیین کرده بود. یک بار میزبان تزار بود که با لباس آلکسی آمده بود و همهٔ آداب دربار قرن هفدهم را رعایت کرده بود و ضیافت سنتی روسی با ارکستر کولی‌ها برپا کرده بود. نیکلا رسم دربار روسیه را ــ که در دورهٔ حکومت پدرش باب شده بود ــ در خصوص بالماسکه‌های قرن هفدهم تشویق می‌کرد. او خود در ۱۹۰۳ یکی از پرهزینه‌ترین بالماسکه‌ها را به راه انداخت. میهمانان درست با همان لباس‌های عهد آلکسی ظاهر شدند و به سبک رقص‌های روسی قرون وسطایی رقصیدند. عکس‌های همهٔ میهمانان، که هرکدام را می‌شد از روی مقامش در دربارهای قرون هفدهم و بیستم بازشناخت، در دو آلبوم بسیار گران‌قیمت چاپ شد. نیکلا در همان ردای مخصوصی که آلکسی به تن می‌کرد ظاهر شد و آلکساندرا در لباس شب و شالی که همسر آلکسی یعنی ناتالیا سر می‌کرد.(۴)

نیکلا این موضوع را پنهان نمی‌کرد که مسکو را بسیار بیش از سن‌پترزبورگ

---

1. Gosudar Imperator
2. Kaisar

می‌پسندد. 'شهر مقدس' قدیمی، با هزار گنبد پیازی‌اش، نماد سنن شرقی و بیزانسی و کانون جهان‌بینی مسکوی او بود. مسکو که از تأثیرات غرب در امان مانده بود همان 'سبک ملی' را حفظ کرد که دو تزار آخری بسیار می‌پسندیدند. هر دو پترزبورگ را، با سبک معماری کلاسیکش، فروشگاه‌ها و بورژوازی غربی‌اش، با روسیه بیگانه می‌دانستند. آن‌ها کوشیدند این شهر را با ساخت کلیساها به سبک بیزانس ـ رسمی که در دورهٔ نیکلای اول باب شد ـ به سبک مسکوی درآورند و ویژگی‌های معماری کهن را به چشم‌انداز شهر بیفزایند. برای مثال، آلکساندر سوم عده‌ای را مأمور ساختِ معبد رستاخیز مسیح کرد که به سبک مسکوی قدیم ساخته شد تا به این محل واقع در کرانهٔ آبراه کاترین، آن‌جا که پدرش در ۱۸۸۱ به قتل رسید، قداست ببخشد. این معبد، با گنبدهای پیازی، کاشی‌کاری‌های رنگارنگ و تزئینات پرزرق و برقش، تضادی غریب را با دیگر کلیساهای جامع بزرگ شهر، یعنی کلیساهای جامع غازان و سنت آیزاک، هر دو به سبک کلاسیک، به نمایش می‌گذاشت. نیکلا ساختمان‌ها را به شیوهٔ نو-بیزانسی بازسازی کرد. شورای مدرسهٔ مجمع کلیسای مقدس با آراستن سردر کلاسیک آن به نقش‌مایه‌های مسکوی و افزودن پنج گنبد پیازی و یک برج سه‌گوش به بام مسطح آن از گرتهٔ بنای یادبود ـ معبد آلکساندر نِوسکی بازسازی شد. بناهای دیگری نیز به سبک قدیم روسی برای بزرگداشت سالگرد سلطنت رومانوف‌ها ساخته شد. برای مثال، کلیسای جامعِ سیصدسالگی نزدیک ایستگاه مسکو با تقلید آشکار از سبک کلیسای قرن هفدهمی روستوف بنا شد. دهکدهٔ فدوروف، که به فرمان نیکلا در تزارسکوی سِلو، درست در حاشیهٔ پایتخت ساخته شد، با دقت موشکافانه‌ای کرملین و کلیسای جامع قرن هفدهمی را بازآفرینی کرد.(۵) این دهکده نوعی پارک تک‌منظورهٔ مسکوی بود.

نیکلا و پدرش آلکساندر غالباً به مسکو سفر می‌کردند و از این شهر به‌نحو فزاینده‌ای برای نمایش‌های آیینی تکریم سلسلهٔ سلطنت استفاده می‌کردند. تاجگذاری تزار، که بنا بر سنت در مسکو انجام می‌شد، به رویداد نمادین مهمی بدل شد ـ بسیار مهم‌تر از گذشته. دیدار از مسکو در ایام عید پاک عادت نیکلا شده بود ـ کاری که هیچ تزاری در مدت بیش از پنجاه‌سال نکرده بود. خود را متقاعد کرده بود که

وحدت معنوی با مردم عادی روسیه را فقط در مسکو و ولایات می‌تواند بیابد. در سال ۱۹۰۰ اندکی پس از نخستین دیدارش از پایتخت قدیم در عید پاک به والی مسکو چنین نوشت: «در دعا با مردمم یگانه شدم که نیروی تازه‌ای برای خدمت به روسیه، سعادت و عظمت آن به من می‌بخشد».(۶) پس از ۱۹۰۶ که سن‌پترزبورگ مقر دوما شد، نیکلا به مسکو و ولایات به‌عنوان پایگاهی برای بنای 'حکومت مطلقهٔ مردمی' در رقابت با پارلمان، توجه حتی بیش‌تری کرد. با حمایت مردم عادی روسیه ــ که نماد آن هر روز بیش از پیش در شخص گریگوری راسپوتین جلوه‌گر می‌شد ــ او قدرت تاج و تخت را که مدتی دراز مجبور به عقب‌نشینی در برابر دیوان‌سالاری و جامعه بود به رخ می‌کشید.

مراسم بزرگداشت سیصدمین سالگرد سلطنت نقطهٔ اوج آیین میراث مسکوی بود. این مراسم تجلیل از سلسلهٔ پادشاهی بود که محورش نمادهای تزار بود و نمادهای دولت را سخت به حاشیه راند. دادوقال راسپوتین، 'مرد مقدس' روستاییِ مایهٔ ننگ که دربار را زیر سلطهٔ خود گرفته بود، با میخائیل رودزیانکو، رئیس دوما، هنگام مراسم نیایش در کلیسای جامع غازان نماد همین موضوع بود. رودزیانکو آزرده شده بود که اعضای دوما را در ردیف عقب با فاصلهٔ زیاد از محلی که برای اعضای شورای دولتی و سناتورها درنظر گرفته شده بود جای داده بودند. رودزیانکو نزد رئیس تشریفات گله‌گزاری کرد که 'این مناسب شأن پارلمان نیست. اگر هدف مراسم سالگرد به‌راستی جشن و سرور ملی است، نباید از این نکته غافل شد که در ۱۶۱۳ مجمع مردم میخائیل رومانوف را به مقام تزار روسیه برگزید نه گروه مقامات دولتی.' صحبت او مقبول افتاد و جای نمایندگان دوما را آن‌گونه که شایسته بود با سناتورها عوض کردند. اما وقتی رودزیانکو رفت که سرجایش بنشیند متوجه شد که مردی با ریش سیاه و لباس روستایی بر جایش نشسته است و بلافاصله راسپوتین را به‌جا آورد. بگومگویی حسابی بین این دو درگرفت، یکی بر قداست مقام خود، رئیس پارلمان منتخب کشور، پافشاری می‌کرد و دیگری مدعی حمایت شخص تزار بود، تا این‌که از یک مأمور انتظامات خواسته شد تا آرامش را برقرار کند. راسپوتین غرولندکنان به سمت در خروجی رفت و آن‌جا کسی کمکش کرد تا کت پوست

سموری‌اش را به‌تن کند و او را تا کالسکه‌ای که منتظرش بود همراهی کرد.(۷)

نخست‌وزیر نیز در مراسم به همین اندازه از دیدگاه تحقیرآمیز دربار نسبت به دولت خشمگین بود. از وزرا انتظار می‌رفت که هزینهٔ سفر و اقامت‌شان را هنگام همراهی گروه سلطنتی در سفر به ولایات خودشان تأمین کنند. کنت کوکوفتسوف چنین یادآوری می‌کند:

> به‌نظر می‌رسد که نگرش رایج حاکی از آن است که دولت سدی میان مردم و تزارشان است، تزاری که با چشم بسته به او عشق می‌ورزند چون خداوند او را تدهین کرده است... نزدیکترین دوستان تزار در دربار متقاعد شده‌اند که فرمانروای مطلق با تکیه بر عشق بی‌حدوحصر و وفاداری مطلق مردم قادر به انجام هر کاری است. از سوی دیگر، نه وزرا به چنین حکومت مطلقه‌ای پایبندند، نه دوما که همواره به دنبال در دست گرفتن قدرت اجرایی است. هر دو بر این عقیده‌اند که فرمانروای مطلق باید قبول کند که از همان روز که رومانوف‌ها تزار مسکو و ارباب قلمرو روسیه شدند شرایط تغییر کرد.

نخست‌وزیر بیهوده کوشید تا به تزار بگوید که با پختن سودای هالهٔ مقدس 'تزار مسکوی' که بر روسیه چنان فرمان می‌راند که گویی ملک موروثی خویش است نمی‌تواند تاج و تخت خود را نجات دهد.(۸)

پیوند تزار با مردمش موضوع اصلی مراسم سالگرد بود. گمان بر این بود که افسانهٔ ایوان سوسانین دهقان مؤید این نکته است که مردم عادی تزار را دوست دارند. سوسانین در ملک رومانوف‌ها درکوستروما زندگی کرده بود. در افسانه‌ها آمده است که او، با به‌خطرانداختن جان خود، با گمراه‌کردن لهستانی‌هایی که در آستانهٔ به‌سلطنت‌رسیدن میخائیل رومانوف قصد کشتن او را کرده بودند جان میخائیل را نجات داده بود. سوسانین از قرن نوزدهم رسماً به جایگاهی والاتر تا حد یک قهرمان ملی دست یافته بود و در اشعار میهن‌پرستانه و اپراهایی چون ***نجات جان تزار*** اثر گلینکا از او تجلیل می‌شد. در مراسم بزرگداشت سیصدمین سالگرد سلطنت این اپرا را گروه‌های آماتور، مدارس و پادگان‌ها در سراسر کشور اجرا کردند. مطبوعات

یک‌پولی و جزوه‌های عوامانه افسانهٔ سوسانین را آن‌قدر بازگو می‌کردند که خواننده را به تهوع می‌انداخت. گفته می‌شد که این افسانه نماد ازخودگذشتگی و وظیفهٔ مردم در قبال تزار است. یکی از روزنامه‌های ارتش به خوانندگانش می‌گفت که سوسانین به همهٔ سربازان درس وفاداری به سوگند به تزار داده است. تصویر دهقان قهرمان قرن هفدهم در همه‌جا در مراسم بزرگداشت بازآفرینی می‌شد و مهم‌تر از همه‌جا در پای بنای یادبود رومانوف‌ها در کوستروما، آن‌جا که زنی که نماد روسیه بود سوسانین را که زانو زده بود دعا می‌کرد. نیکلا در سفر به کوستروما حتی گروه نمایندگان دهقانان پوتمکین راکه گفته می‌شد از اعقاب سوسانین هستند به حضور پذیرفت.(۹)

براساس تبلیغاتی که به‌مناسبت سالگرد شده بود، انتخاب رومانوف‌ها در ۱۶۱۳ لحظه حیاتی بیداری ملی و اولین کار واقعی دولت ملی روسیه بود. گفته می‌شد که 'همهٔ اهالی سرزمین' در این انتخاب شرکت کرده بودند که به این ترتیب قیمومیت مردم را به دست این سلسله سپرده بودند، هرچند بیش‌تر مورخان قرن نوزدهم پذیرفته بودند که این انتخاب بیش‌تر مدیون دسیسه‌چینی چند *بویار* قدرتمند بوده تا مردم عادی. ادعا می‌شد که رومانوف‌ها در پی این انتخاب تجسم ارادهٔ مردم شده بودند. یک تبلیغات‌چی نوشت 'روح روسیه در کالبد تزارش دمیده شده است. تزار در نظر مردم والاترین مظهر تقدیر و آرمان‌های ملت است.' سخن کوتاه این‌که روسیه یعنی رومانوف‌ها. روزنامهٔ *نووُی ورِمیا* اعلام کرد که 'در هر جانی اثری از رومانوف‌ها دیده می‌شود. چیزی از روح و روان خاندانی که به مدت سیصدسال فرمانروایی کرده است.'(۱۰)

نیکلا رومانوف، روسیهٔ مجسم: این همان کیشی بود که مراسم سالگرد آن را تبلیغ می‌کرد. این کیش بر آن بود تا بر جایگاه مذهبی تزار در آگاهی مردم تکیه کند. شاهزادگان مقدس در روسیه سنتی دیرینه بود ــ فرمانروایانی که به دلیل فداکردن جان خود در راه میهن و ایمان مقام قدیسی یافته بودند ــ که قدمت آن به قرن دهم می‌رسید. تزار در ذهن دهقان عادی تنها نه یک پادشاه فرمانروا بلکه خدایی روی زمین بود. دهقان عادی او را پدر خود می‌دانست (تزار باتیوشکا[1] یا پدر-تزارِ

1. Tsar Batiushka

افسانه‌های عامیانه) که همهٔ دهقانان را به نام می‌شناخت، از ریزترین جزئیات مشکلات آن‌ها باخبر بود، و اگر مانع بویارهای اهریمن‌خو و مقامات اشرافی که دور او را گرفته بودند در کار نبود، تقاضاهای آن‌ها را با یک ***بیانیهٔ طلایی*** و دادن زمین به آنان اجابت می‌کرد. سنت دهقانی تسلیم مستقیم عرض‌حال به تزار از همین روست ــ سنتی که (مثل روح پادشاهیی که در مردم عادی می‌دمید) تا دوران شوروی هم که عریضه‌های مشابهی برای لنین و استالین می‌فرستادند ادامه یافت. گاه می‌شد این افسانهٔ دهقانی 'ساده‌لوحانه' ***تزار خوب*** را برای مشروعیت‌بخشیدن به شورش‌های دهقانی به‌کار برد، به‌ویژه وقتی که اصلاحات حکومتی که مدت‌ها انتظارش می‌رفت نتوانسته بود انتظارات مردم را برآورده سازد. پوگاچف، رهبر شورشیان قزاق در دههٔ ۱۷۷۰، خود را تزار پتر سوم خواند؛ درعین حال شورش‌های دهقانی پس از ۱۸۶۱ نیز که آزادی رعیت‌ها در آن سال هم نتوانست مصائب دهقانان را حل کند به‌نام تزار واقعی برپا شد. اما به‌طورکلی افسانهٔ تزار خوب به نفع سلطنت تمام می‌شد و با شدت‌یافتن بحران انقلابی تبلیغات‌چی‌های نیکلا هرچه بیش‌تر بر آن تکیه می‌کردند.

تبلیغات در مورد سیصدمین سالگرد سلطنت واپسین نشوونمای این افسانه بود. این افسانه نیکلا را به‌صورت پدرخواندهٔ رعایایش تصویر می‌کرد که با یکایک آنان از نزدیک آشنا بود و به فکر تک‌تک نیازهای آنان بود. او را به‌سبب شیوهٔ زندگی ساده و دلبستگی‌های ساده‌اش، در دسترس مردم عادی‌بودنش، مهربانی‌اش و خردش می‌ستودند. سفارش تهیهٔ زندگینامهٔ نیکلا به زبان ساده به‌مناسبت این سالگرد داده شد، نخستین زندگینامه‌ای که در زمان حیات یک تزار منتشر می‌شد. زندگینامه او را به‌صورت 'پدر مردم' به تصویر می‌کشید که 'با جدیت و شفقت به نیازهای آنان رسیدگی می‌کند.' گفته می‌شد که او 'اهمیت و توجه خاصی به رفاه و رشد اخلاقی' دهقانان مبذول می‌دارد و مکرر به کلبهٔ آن‌ها سرمی‌زند 'تا ببیند چگونه زندگی می‌کنند و بر سفرهٔ آنان شیر و نان سیاه می‌خورد'. در آیین‌های رسمی با دهقانان 'به مهربانی سخن می‌گوید' که پس از آن 'بر خود صلیب می‌کشند و تا آخر عمر خود را خوشبخت‌تر احساس می‌کنند'. او در عادات ساده و فعالیت‌های مردم شریک بود،

لباس دهقانان را به تن می‌کرد و غذاهای سادهٔ روستایی مثل بُرش و بلینی می‌خورد. در مراسم سالگرد عکس‌هایی از تزار در حالت ادای احترام نمادین به مردم مثلاً امتحان‌کردن یک خیش جدید یا در حال چشیدن جیرهٔ غذایی سربازان گرفته شد. گمان می‌رفت که این تصاویر این افسانهٔ عامیانه را تقویت کند که هیچ‌چیز، هرقدر هم بی‌اهمیت، در زندگی روزمرهٔ مردم از چشم تزار پنهان نمی‌ماند و در همه‌جا نفوذ او دیده می‌شود. زندگینامه‌نویس پادشاه می‌نویسد 'در قلب تزار هزاران رشتهٔ نامرئی هست که تا کلبه‌های فقرا و کاخ‌های ثروتمندان کشیده شده است. و به همین دلیل است که مردم روسیه با شور و حرارتی آتشین پذیرای تزار خود می‌شوند، خواه در سن‌پترزبورگ در تئاتر مارینسکی، خواه در سفرهایش به شهرها و روستاها.(۱۱)



امپراتریس آلکساندرا اندکی پس از مراسم سالگرد به یکی از ندیمه‌هایش گفت 'حالا فهمیدی که این وزرا چقدر ترسو هستند. آن‌ها همیشه امپراتور را با خطر انقلاب مرعوب می‌کنند و ببین ـ خودت متوجه می‌شوی که کافی است خودی نشان بدهیم تا به یکباره دل آن‌ها را به دست بیاوریم.' اگر هدف مراسم سالگرد سلطنت ایجاد توهم یک سلسلهٔ قدرتمند و پایدار بود، در این صورت به‌جز خود دربار عدهٔ کمی را توانست متقاعد کند. رومانوف‌ها قربانی تبلیغات خودشان شدند. به‌خصوص نیکلا که از سفر ولایات که برگشت سخت در دام این خودفریبی افتاد که 'مردمم به من عشق می‌ورزند'. این اشتیاق تازه‌ای را در او برای سفر به نواحی مرکزی روسیه برانگیخت. از سفر با قایق به پایین ولگا، دیدار از قفقاز و سیبری حرف می‌زد. او که از ایمان به محبوبیتش دل و جرئتی یافته بود شروع کرد به جست‌وجوی راه‌هایی برای نزدیک‌ترشدن به نظام حکومت فردی که در مسکوی کهن اینقدر ستایش‌اش می‌کرد. به تشویق وزرای مرتجع‌تر حتی به فکر انحلال کلی دوما یا تبدیل آن به یک نهاد مشورتی صرف مانند انجمن زمین[1] قرون شانزدهم و هفدهم افتاد.

---

1. Zemskii Sobor

این سخن‌آرایی خوشبینانه ناظران خارجیِ دوست حکومت سلطنتی را نیز به‌آسانی با خود همراه کرد. *تایمز* لندن در ویژه‌نامهٔ مراسم سالگرد دربارهٔ آیندهٔ رومانوف‌ها چنین اظهار داشت 'از استواری و روشنی امید به آینده هرچه بگوییم کم گفته‌ایم'. این روزنامه که نسبت به ازخودگذشتگی مردم در راه تزار خاطرجمع شده بود گزارش کرد که مجموعه‌ای از تمبرهای پستی با تصویر پادشاهان سلسلهٔ رومانوف به‌مناسبت این سالگرد منتشر شده بود اما وقتی که کارمندان پستخانهٔ سلطنتی از زدن مهر پستی بر این چهره‌های متبرک که آن‌ها را محو می‌کرد خودداری کردند تمبرها را جمع کردند. *تایمز* چنین نتیجه‌گیری کرد 'این دغدغه‌های وفادارانه و بسیار ارزشمند نمونهٔ گویای ذهنیت تودهٔ مردم روسیه است'. وزارت خارجهٔ بریتانیا نیز این‌گونه احساسات را بازگو می‌کرد. 'هیچ‌چیز نمی‌تواند با عشق و ایثاری که مردم به امپراتور، در هر کجا که اعلیحضرت ظاهر می‌شود، ابراز می‌کنند برابری کند. تردیدی نیست که در این دلبستگی شدید توده‌ها... به شخص امپراتور قدرت عظیم حکومت مطلقهٔ روسیه نهفته است'.(۱۲)

درواقع مراسم سالگرد در بحبوحهٔ یک بحران عمیق اجتماعی و سیاسی ــ حتی بعضی می‌گفتند بحرانی انقلابی ــ برگزار شد. این مراسم در پس‌زمینهٔ چندین دهه خشونت فزاینده، رنج‌های انسانی و سرکوب برگزار شد که مردمِ تزار را در مقابل رژیم قرار داده بود. هیچ‌یک از زخم‌های انقلاب ۱۹۰۵ هنوز التیام نیافته بود؛ حتی بعضی از آن‌ها عفونی و ناسور شده بود. به‌رغم تلاش‌های دیرهنگام برای اصلاحات ارضی، مشکل بزرگ دهقانان همچنان لاینحل مانده بود؛ و درواقع در هر صورت اشراف زمیندار پس از انقلاب ۱۹۰۵ که مردم به املاک‌شان هجوم بردند حتی بیش از پیش با مسئلهٔ واگذاری زمین به دهقانان مخالفت می‌کردند. اعتصابات در کارخانه‌ها نیز دوباره به راه افتاده بود، این بار بسیار ستیزه‌جویانه‌تر از اعتصابات قبلی در اوایل دههٔ ۱۹۰۰ و در این میان بلشویک‌ها به بهای کنارزدن رقبای معتدل‌تر خود، منشویک‌ها، به‌نحو فزاینده‌ای در سازمان‌های کارگری ریشه می‌دواندند. اما آرزوهای لیبرال‌ها، که دستیابی به آن‌ها در ۱۹۰۵ آن‌قدر نزدیک به‌نظر می‌رسید، اکنون در چشم‌اندازی دورتر قرار داشت چرا که دربار و حامیانش همهٔ راه‌ها را بر اصلاحات

لیبرالی دوما بستند (با محاکمهٔ بِیلیس در ۱۹۱۳ که حتی پس از ماجرای دریفوس تمام اروپا را با شکنجهٔ قرون وسطایی یک یهودی بیگناه به اتهام واهی قتل آیینی یک پسربچهٔ مسیحی بهت‌زده کرد) و آرمان شکنندهٔ آن‌ها را در زمینهٔ حقوق مدنی پایمال کردند. به سخن کوتاه، یک شکاف فزایندهٔ بی‌اعتمادی وجود داشت نه‌فقط بین دربار و جامعه ـ شکافی که رسوایی راسپوتین مظهرش بود ـ نیز شکافی میان دربار و بسیاری از حامیان سنتی‌اش در دستگاه اداری، کلیسا و ارتش چون که تزار در برابر تقاضاهای آنان برای اصلاحات ایستادگی می‌کرد. درست همان هنگامی که رومانوف‌ها با این اعتقاد موهوم که می‌توانند سه قرن دیگر نیز حکومت کنند فخر می‌فروختند و خود را می‌فریفتند، بیرون از محافل بستهٔ دربارشان احساس فزایندهٔ بحران و فاجعه‌ای قریب‌الوقوع به چشم می‌خورد. این حس نومیدی به بهترین نحو در کلام شعرای به‌اصطلاح 'عصر نقره‌ای' ادبیات روسیه ـ در رأس آن‌ها بلوک و بِلیی ـ جلوه می‌یافت که روسیه را به گونه‌ای تصویر می‌کردند که گویی روی آتشفشان زندگی می‌کند. از زبان بلوک بشنویم:

بر فراز روسیه آتش نهانِ دامن‌گستری می‌بینم
که همه را در کام خود فرو می‌برد.

فروپاشی این سلسله را چگونه باید توضیح دهیم؟ مسلماً فروپاشی در این مورد کلمهٔ مناسبی است. چراکه رژیم رومانوف زیر آوار تناقضات درونی خود ماند. این رژیم ساقط نشد. بسان همهٔ انقلاب‌های مدرن، نخستین رخنه‌ها در بالا پدید آمد. انقلاب با جنبش کارگری آغاز نشد ـ که از دیرباز مشغلهٔ فکری مورخان چپ‌گرا در غرب بوده است. جدایی‌طلبی جنبش‌های ناسیونالیستیِ پیرامونی نیز آغازگر انقلاب نبود: همانند فروپاشی امپراتوری شوروی که بر ویرانه‌های امپراتوری رومانوف‌ها بنا شد، شورش ناسیونالیستی معلول بحران در مرکز بود نه علت آن. معقول‌تر آن است که بگوییم شورش یکسره با انقلاب دهقانان بر سر زمین آغاز شد که در برخی مناطق از همان سال ۱۹۰۲ یعنی سه‌سال قبل از انقلاب ۱۹۰۵ شروع شد و درواقع باید هم می‌شد چرا که روسیه عمدتاً جامعه‌ای دهقانی بود. اما درحالی‌که مشکل

دهقانان، مانند مشکل کارگران و ناسیونالیست‌ها، ضعف‌های ساختاری بنیادینی در نظام اجتماعی رژیم کهن پدید آورد، نقشی تعیین‌کننده در سیاست رژیم نداشت، و مشکل در همین سیاست نهفته بود. بیهوده است اگر فرض شود که رژیم تزاری محکوم به فروپاشی بود بدان‌گونه که روزگاری جبرگرایان مارکسیست با تأکید تنگ‌نظرانه‌شان بر 'تضادهای اجتماعی' مدعی آن شده بودند. رژیم را می‌شد با اصلاحات نجات داد. اما مشکل همین‌جا بود. زیرا دو تزار آخر روسیه عزم اصلاحات واقعی نداشتند. درست است که در ۱۹۰۵ که نزدیک بود تزار از اریکه به زیر کشیده شود مجبور شد با اکراه به اصلاحات تن دهد، اما آن‌گاه که خطر رفع شد دوباره با حامیان مرتجعش متحد شد. این نقطه ضعفِ فاجعه‌بارِ استدلال آن دسته از مورخان راست‌گراست که سیمایی خوشایند از امپراتوری تزاری در آستانهٔ جنگ جهانی اول ترسیم می‌کنند. اینان مدعی‌اند که نظام تزاری به شیوه‌های لیبرالی غربی داشت اصلاح یا 'نوسازی' می‌شد. اما دو تزار آخر و حامیان مرتجع‌ترشان ــ در میان نجبا، کلیسا و محافل سیاسی راست‌گرا ــ در بهترین حالت در مورد مسئله 'نوسازی' مردد بودند. برای مثال، آن‌ها می‌دانستند که برای رقابت با قدرت‌های غربی به یک اقتصاد صنعتی مدرن نیازمندند؛ ولی همزمان با تقاضاهای سیاسی و دگرگونی‌های اجتماعی در نظم صنعتی شهری سخت مخالفت می‌کردند. به جای پذیرش اصلاحات با یکدندگی به تصویر کهنهٔ خود از حکومت خودکامه چسبیدند. تراژدی آن‌ها این بود که درست همان زمانی که روسیه داشت پا به قرن بیستم می‌گذاشت تلاش می‌کردند به قرن هفدهم بازگردند.

بنابراین ریشه‌های انقلاب در همین‌جا بود، در کشمکش فزاینده میان جامعه‌ای که به‌سرعت داشت باسوادتر، شهری‌تر و پیچیده‌تر می‌شد و یک حکومت خودکامه سنگواره که به تقاضاهای سیاسی این جامعه تن نمی‌داد. این کشمکش ابتدا به دنبال قحطی سال ۱۸۹۱ حاد (درواقع انقلابی) شد، یعنی آن‌گاه که حکومت در بحران دست‌وپا می‌زد و جامعهٔ لیبرالی هنگامی که فعالیت‌های امدادرسانی خود را شروع کرد سیاست‌زده شد؛ و در این‌جاست که روایت بخش دوم کتاب آغاز می‌شود. اما پیش از آن باید نگاه دقیق‌تری به قهرمانان اصلی این کشمکش بیندازیم و از تزار شروع می‌کنیم.

ب) مینیاتوریست

چهارسال پیش از جشن‌های سیصدمین سال سلطنت، شاهزاده پ. ن. تروبتسکوی، پیکرتراش برجسته، ساخت مجسمهٔ تزار الکساندر سوم سوار بر اسب را در میدان زنامنسکایا روبه‌روی ایستگاه نیکلایفسکی در سن‌پترزبورگ به پایان رسانده بود. این بازنمود حکومت خودکامه در هیئتی انسانی چنان ماهرانه و باابهت بود که پس از انقلاب بلشویک‌ها تصمیم گرفتند آن را در همان‌جا به‌مثابه یادمان رعب‌آور رژیم سابق نگه دارند؛ و این مجسمه تا دههٔ ۱۹۳۰ در همان‌جا بود.[1] پرهیب مفرغی عظیم آلکساندر باصلابت روی اسبی سنگین با ابعاد غول‌آسا نشسته است که چهار دست وپای سترگش مانند ستون‌هایی روی زمین قرار گرفته است. سوار و اسب را چنان سنگین و استوار نشان داده‌اند که حرکت‌شان ناممکن به‌نظر می‌رسد. بسیاری از مردم این را نماد کرختی خود حکومت خودکامه می‌دانستند، و در این مجسمه شاید نشانه‌ای نه‌چندان غیرعمدی از کنایه درنظر بوده باشد. کارگران خیلی زود جنبهٔ مضحک آن را تشخیص دادند. آنان نام 'اسب آبی' بر آن نهادند و شعر بامزهٔ زیر را از بر می‌خواندند:

در این‌جا گنجه‌ای است،
روی گنجه یک اسب آبی
و روی اسب آبی ابلهی نشسته است.

حتی گراند دوک ولادیمیر آلکساندرویچ، رئیس فرهنگستان هنر و برادر تزار مرحوم، این مجسمه را چیزی مهمل و یک کاریکاتور می‌خواند. یقیناً این از بازی‌های بی‌رحم روزگار بود که تروبتسکوی تصمیم گرفته بود این مجسمه را در هیئت یک

---

۱. این مجسمه که بیش از پنجاه سال در انبار نگه داشته می‌شد در ۱۹۹۴ به خیابان‌های شهر بازگردانیده شد. این از بازی‌های روزگار است که این اسب را اکنون جلو موزهٔ سابق لنین گذاشته‌اند و جای واگن ضدگلوله‌ای را گرفته است که در آوریل ۱۹۱۷ لنین را از ایستگاه فنلاند به روسیه آورد.

سوارکار بسازد، زیرا آلکساندر سوم همیشه از اسب می‌ترسید. در سال‌های واپسین عمر که فربه شده بود مشکلش در سواری دوچندان شده بود. یافتن اسبی که بتوان تزار را به سوارشدن بر آن متقاعد کرد تقریباً ناممکن شده بود.(۱۳)

نیکلا از چنین کنایه‌هایی غافل بود. از نظر او مجسمهٔ ساخت تروبتسکوی نماد قدرت و استواری حکومت خودکامه در دورهٔ زمامداری پدرش بود. حتی دستور داد برای مراسم سیصدمین سالگرد سلطنت مجسمهٔ بزرگ‌تری از آلکساندر در مسکو، پایتخت محبوبش، بسازند. ساخت این یادبود هیبت‌انگیز دو سال طول کشید و نیکلا در مراسم باشکوه بزرگداشت سالگرد سلطنت خود از آن پرده برداشت. برخلاف برادر پترزبورگی‌اش که شباهت تمثالی تزار را با ویژگی‌های برجستهٔ نمادین ترکیب کرده بود، مجسمهٔ جدید یک‌سره از ذوق هنری بی‌بهره بود. هیکل غول‌آسای تزار آدمکی بود فاقد هرگونه حالت انسانی، مظهر سنگی قدرت حکومت مطلقه. مجسمه صاف بر تخت نشسته بود، دست‌ها بر زانو، زیر تلی از همهٔ نمادهای اقتدار تزار ـ تاج، عصا و گوی پادشاهی، ردای امپراتوری و لباس کامل نظامی ــ که رو به کرملین داشت و پشت به کلیسای جامع، به حالت فرعونی که به چیزی نمی‌اندیشید جز سرچشمهٔ قدرت بی‌حدوحصر خویش.(۱۴)

از زمان مرگ آلکساندر در ۱۸۹۴، نیکلا احترامی تقریباً دینی برای خاطرهٔ پدرش قائل بود. او را فرمانروای مطلق راستین به‌شمار می‌آورد. آلکساندر همان‌گونه بر روسیه فرمان رانده بود که اربابی قرون وسطایی بر میراث شخصی‌اش. قدرت را در دستان خود متمرکز کرده بود. بر وزرایش مانند ژنرالی در جنگ فرمان می‌راند. حتی ظاهرش هم آن‌گونه بود که ظاهر یک فرمانروای مطلق باید باشد ــ مردی عظیم‌الجثه، بلندبالا که سیمای جدی‌اش را ریش‌سیاه با ابهتی می‌پوشاند. این مردی بود که دوست داشت هم‌پیاله‌هایش را با شکستن درهای بسته و خم‌کردن سکه‌های روبل نقره در میان 'انگشتان شاهوار گیره‌مانندش' سرگرم کند. در کنجی خلوت در کاخش که صدا به کسی نمی‌رسید با سروصدایی مشابه ترومپت می‌نواخت. براساس افسانه‌ها در ۱۸۸۸ او به یاری شانه‌های هرکول‌وارش زیر بار سقف فولادی فروریختهٔ واگن غذاخوری در قطار سلطنتی که انقلابیون آن را در مسیر کریمه از خط

خارج کرده بودند ایستاد و خانواده‌اش را از مرگ حتمی نجات داد. یگانه ضعف او به‌نظر می‌رسید که اعتیاد مهلکش به باده‌نوشی بوده باشد. وقتی به بیماری کلیه دچار شد امپراتریس او را از باده‌نوشی منع کرد. اما او با سفارش یک جفت پوتین مخصوص که می‌توانست یک شیشهٔ بغلی کنیاک را در آن جاسازی کند مشکل را حل کرد. ژنرال پ. آ. چِروین، یکی از همدمان محبوبش، به یاد می‌آورد که 'وقتی تزارینا درکنارمان بود آرام می‌نشستیم و مثل بچه‌های خوب بازی می‌کردیم. اما وقتی برای مدتی کوتاه از اتاق بیرون می‌رفت نگاهی به‌هم می‌کردیم. و بعد ــ یک، دو، سه! شیشهٔ بغلی را بیرون می‌آوردیم قلپ‌قلپ آن را سرمی‌کشیدیم چنان که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است. او [آلکساندر] از این سرگرمی بسیار خوشش می‌آمد. مثل یک بازی بود، اسم آن را گذاشته بودیم 'احتیاج مادر اختراع است'. 'یک، دو، سه، احتیاج، چِروین؟ ــ 'اختراع، اعلیحضرت'. 'یک، دو، سه' ــ و باز قلپ‌قلپ از آن می‌نوشیدیم.'(۱۵)

نیکلا در سایهٔ این غول باده‌پیما بزرگ شد، و به کهتری خود نیک آگاه بود. چون ذاتاً خجالتی بود و سیمای نوجوانان را داشت، پدر و مادرش سال‌ها پس از گام‌نهادنش به دورهٔ جوانی با او مثل یک بچهٔ کوچک رفتار می‌کردند (در خانه 'نیکی' صدایش می‌کردند). نیکلا بسیاری از علائق و فعالیت‌های دوران کودکی‌اش را حفظ کرده بود. دفتر یادداشت‌های روزانه‌اش که در سال‌های اولیهٔ دههٔ سوم عمرش می‌نوشت پر بود از یادداشت‌هایی کوتاه دربارهٔ بازی و شیطنت. برای مثال در ۱۸۹۴، در بیست و شش‌سالگی، یک ماه پیش از تکیه‌زدن بر تخت پادشاهی، جنگ حماسی با فندق با شاهزاده گئورگ یونانی در پارک سلطنتی را ثبت می‌کند: 'ما جلو خانه شروع کردیم و کارمان به پشت‌بام کشید'. چند روز بعد از مبارزهٔ دیگری نوشت، این بار با میوه‌های کاج. آلکساندر که چیزی از عقده‌های جسمی و عاطفی او نمی‌دانست، پسرش را موجودی ضعیف‌النفس و تا اندازه‌ای ابله می‌پنداشت. او را 'دخترک' صدا می‌کرد و می‌پنداشت که آماده‌کردن او برای عهده‌دارشدن وظایف حکومت تقریباً بیهوده است. وقتی که کنت ویته، وزیر دارایی‌اش، اظهار داشت که زمان برای تربیت وارث تاج و تخت در امور کشورداری

فرارسیده است، آلکساندر شگفت‌زده به‌نظر می‌رسید. از وزیر پرسید 'به من بگو آیا هرگز با والاحضرت گراند دوک تزارویچ صحبت کرده‌ای؟' ویته گفت بله. 'پس به من نگو که هیچ‌وقت متوجه نشدی که گراند‌دوک یک کندذهن است.'(۱۶)

نیکلا در دورهٔ تحصیل همهٔ استعدادها و جاذبه‌های یک دانش‌آموز دبیرستان خصوصی انگلیسی را در خود داشت. رقصش دل‌انگیز، سواری‌اش بی‌نقص، تیراندازی‌اش عالی و در چند ورزش دیگر سرآمد بود. انگلیسی را مثل یک استاد آکسفورد حرف می‌زد، و فرانسه و آلمانی را نیک می‌دانست. بی‌گمان رفتارش بی‌نقص بود. گراند دوک آلکساندر، پسرعمو و دوست دوران کودکی‌اش، او را 'بانزاکت‌ترین مرد اروپا' به‌شمار می‌آورد. اما از دانش عملی لازم برای حکومت بر کشوری به وسعت روسیه ــ و علاوه بر این کشوری در وضعیت پیش از انقلاب ــ تقریباً بهره‌ای نبرده بود. معلم اصلی او، جنتلمنی انگلیسی به‌نام آقای هیث، نقاشی‌های آبرنگ خوبی می‌کشید و به زندگی در دامن طبیعت بسیار علاقه‌مند بود. اما از امتیاز تحصیلات دانشگاهی بی‌بهره بود و در مورد روسیه چیزی نمی‌دانست مگر چند کلمهٔ ابتدایی زبان این کشور. نیکلا از و. اُ. کلیوشفسکی، مورخ برجسته، قدری دربارهٔ تاریخ کشورش آموخت، اما از مشکلات معاصر آن شناختی به‌دست نیاورد. وقتی پوبدونوستسوف می‌کوشید آیین ملک‌داری را بدو بیاموزد نیکلا 'تمام هوش و حواسش معطوف تمیزکردن بینی‌اش بود'. سیاست برایش ملال‌آور بود. در جمع افسران و زنان اشرافی بیش‌تر احساس راحتی می‌کرد تا در میان وزرا و سیاستمداران.(۱۷)

آلکساندر که چندان امیدی به توانایی پسرش برای آموختن هنر ملک‌داری در کتاب‌ها نداشت نام او را در سپاه افسران گارد نوشت به این امید که ارتش شخصیت‌اش را بسازد و چیزی از امور دنیا به او بیاموزد. نیکلا زندگی نظامی را دوست داشت. فضای صمیمی غذاخوری افسران، که بیش‌تر به باشگاه نجیب‌زادگان می‌مانست تا به یک پادگان نظامی، تا آخر عمر به صورت خاطرهٔ دل‌انگیز این ایام، یعنی پیش از آن‌که پشتش زیر بار کشورداری خم شود، در ذهنش ماند. همان موقع بود که به ماتیلده کشسینسکایا دل باخت. درجهٔ سرهنگی او در گارد پریوبراژنسکی،

که پدرش به او اعطا کرده بود، همواره مایهٔ غرور بی‌اندازه‌اش بود. از پذیرفتن درجه‌ای بالاتر امتناع کرد، حتی در جنگ جهانی اول که به فرماندهی کل قوا منصوب شد. این به‌اعتبار او در ارتش که او را به‌نام 'سرهنگ رومانوف' می‌شناختند لطمه زد.

در سال ۱۸۹۰ آلکساندر پسرش را به سفری دور و دراز به سیبری، ژاپن، هندوچین، مصر و یونان فرستاد. هدف از سفر تکمیل آموزش سیاسی وارث تاج و تخت بود. اما ماهیت ملازمان سفر (اعضای همیشگی افسران گاردکودن و لذت‌جو) عمدتاً مانع این هدف بود. در طول سفر، نیکلا دفتر خاطرات روزانه‌اش را از همان مطالب مبتذل و پیش‌پاافتاده‌ای که در خانه می‌نوشت پر کرد. یادداشت‌های کوتاه دربارهٔ آب و هوا، مسافتی که هر روز طی می‌شد، زمان رسیدن به خشکی و عزیمت، گروهی که با ایشان غذا می‌خورد و این‌جور چیزها. به‌نظر می‌رسد که در این مسافرت‌ها هیچ‌چیز او را به وسعت‌دادن به دیدگاهش و مشاهدهٔ زندگی ترغیب نکرد. یگانه تأثیر ماندگار این سفر حادثه‌ای تلخ بود. در اوتسو ژاپن از سوءقصد یک تروریست دیوانه قِسِر دررفت. این تجربه مایهٔ نفرت عمیق او از ژاپنی‌ها شد (آن‌ها را 'میمون' می‌نامید) و غالباً گفته می‌شود که این مسئله او را در برابر نفوذ کسانی در دربارش که مبلغ جنگ فاجعه‌بار با ژاپن در ۵ــ۱۹۰۴ بودند آسیب‌پذیر کرد.

اگر آلکساندر هفتاد سال عمر می‌کرد آن‌گاه سرنوشت امپراتوری روسیه شاید بسیار متفاوت می‌شد. اما بازی سرنوشت چنان بود که در ۱۸۹۴ درحالی‌که فقط چهل و نه سال داشت به مرض کلیه بمیرد. وقتی جمع کثیر خویشاوندان، پزشکان و درباریان پیرامون بستر مرگ فرمانروای بزرگ گرد آمدند، نیکلا به گریه افتاد و به‌نحو تأثرانگیزی با صدای بلند به پسرعمویش آلکساندر گفت 'چه بر سر من و کل روسیه خواهد آمد؟ من برای تزارشدن آمادگی ندارم. هرگز نمی‌خواستم که تزار باشم. از کشورداری چیزی نمی‌دانم. نمی‌دانم حتی چگونه با وزرا صحبت کنم.(۱۸) لویی شانزدهم که نیکلا وجوه مشترک بسیار با او داشت، وقتی در ۱۷۷۵ برای نخستین‌بار دریافت که قرار است پادشاه فرانسه شود، حرفی زد که بسیار به این گفتهٔ نیکلا شبیه بود.

حکومت آخرین تزار روسیه با فاجعه آغاز شد. چند روز پس از تاجگذاری در ماه مه ۱۸۹۶، جشنی در میدان خودیانکا، میدان مشق نظامی درست در بیرون مسکو، ترتیب داده شد. صبح زود نیم میلیون نفر پیشاپیش در آن‌جا گرد آمده بودند و امیدوار بودند از دست تزار جدید لیوان‌های آبجوخوری یادگاری و بیسکویت‌هایی که تاریخ و مناسبت این رویداد به صورت نقش برجسته روی آن حک شده بود هدیه بگیرند. آبجو و سوسیس رایگان قرار بود به مقدار فراوان میان جمعیت توزیع شود. وقتی جمعیت بیش‌تری از راه رسید، شایعه‌ای دهان به دهان گشت مبنی بر این‌که هدیه‌ها به همه نمی‌رسد. جمعیت هجوم آورد. مردم سکندری می‌خوردند و درون خندق‌های نظامی می‌افتادند، و عده‌ای خفه شدند و عده‌ای زیردست و پا له شدند. ظرف چند دقیقه ۱۴۰۰ نفر کشته و ۶۰۰ نفر زخمی شدند. با این حال تزار را متقاعد کردند که مراسم را ادامه دهد. شب همان روز، وقتی جنازه‌ها را با گاری حمل می‌کردند، نیکلا حتی در ضیافتی که مارکی دو مونت‌بلو، سفیر فرانسه، ترتیب داده بود شرکت کرد. ظرف چند روز بعدی باقی جشن‌های برنامه‌ریزی‌شده، ضیافت‌ها، مجالس رقص و کنسرت‌ها ــ ادامه یافت، پنداری هیچ اتفاقی نیفتاده بود. افکار عمومی خشمگین شد. نیکلا کوشید با دادن مأموریت به وزیر سابق دادگستری برای یافتن علل این فاجعه آن را جبران کند. اما وقتی وزیر دریافت که گراند دوک سرگیوس، والی مسکو و شوهر خواهر امپراتور مقصر است، گراند دوک‌های دیگر به‌شدت اعتراض کردند. آن‌ها می‌گفتند که تأیید خطای یکی از اعضای خاندان سلطنتی در ملأعام اصول حکومت مطلقه را از بنیان سست خواهد کرد. ماجرا خاتمه یافت. اما آن را برای حکومت جدید بدشگون دانستند و این ماجرا شکاف فزایندهٔ میان دربار و جامعه را عمیق‌تر کرد. نیکلا هر روز بیش از پیش معتقد می‌شد که فرجامی بد خواهد داشت. بعدها با نگاه به گذشته این حادثه را آغازگر همهٔ مشکلاتش می‌دانست.(۱۹)

نیکلا در سراسر دورهٔ زمامداری‌اش به‌نظر می‌رسید که از پس وظیفهٔ خطیر حکومت بر امپراتوری‌ای پهناور که در چنگال بحران انقلابی شدت یابنده‌ای گرفتار شده برنمی‌آید. درست است، این کار فقط از یک نابغه برمی‌آمد. و نیکلا مسلماً نابغه

نبود.[۱] اگر موقعیت و تمایلات خود او گونهٔ دیگری می‌بود ممکن بود با فاصله‌گرفتن از حکومت مطلقه به سمت رژیم مشروطه در نخستین دههٔ زمامداری‌اش، وقتی که هنوز امید راضی‌کردن لیبرال‌ها و منزوی‌کردن جنبش انقلابی وجود داشت، دودمانش را حفظ کند. نیکلا بسیاری از صفات شخصی لازم را برای تبدیل‌شدن به یک پادشاه مشروطهٔ خوب داشت. در انگلستان که برای پادشاه خوبی‌شدن کافی بود 'آدم خوبی' باشی، فرمانروایی تحسین‌برانگیز می‌شد. یقیناً از نسخهٔ بدلش جورج پنجم که الگوی یک پادشاه مشروطه بود کودن‌تر نبود. نیکلا نرمخو، حافظه‌اش استثنایی و حس آداب‌دانی‌اش تمام و کمال بود، که این همه بالقوه از او فردی آرمانی برای عهده‌دارشدن وظایف عمدتاً تشریفاتی پادشاه مشروطه می‌ساخت. اما نیکلا برای این نقش آفریده نشده بود: او امپراتور و فرمانروای مطلق سراسر روسیه بود.[۲] سنت خانوادگی و فشار متحدان سنتی سلطنت او را نه‌تنها به حکمرانی بلکه به پادشاهی وامی‌داشت. ایفای نقش پادشاه تشریفاتی ــ یعنی سپردن کار عملی حکومت به دیوان‌سالاران ــ برای یک رومانوف راضی‌کننده نبود. عقب‌نشینی در برابر تقاضاهای لیبرال‌ها نیز همین‌طور. روش رومانوف‌ها در رویارویی با اپوزیسیون سیاسی اعلام 'اقتدار الوهیِ' پادشاه مطلقه، اعتماد به 'پیوند تاریخی تزار

---

۱. در دورهٔ حکومت شوروی لطیفهٔ جالبی سر زبان‌ها افتاده بود مبنی بر این‌که شورای عالی تصمیم گرفته نشان بیرق سرخ را پس از مرگ نیکلای دوم «به پاس خدماتش به انقلاب» به او اعطا کند. گفته می‌شد که دستاوردهای آخرین تزار ناگزیر موقعیت انقلابی به‌بار آورد.

۲. القاب کامل نیکلای دوم عبارت بود از: امپراتور و فرمانروای مطلق سراسر روسیه؛ تزار مسکو، کیف، ولادیمیر، نووگراد، غازان، آستاراخان، لهستان، سیبری، تائوریک چرسونس و گرجستان؛ لردِ پسکوف؛ شاهزادهٔ بزرگ اسمولنسک، لیتوانی، ولهینیا، پودولیا و فنلاند، شاهزادهٔ استونی، لیوونیا، کورلند و سمیگالیا، بلوستوک، کارِلیا، تور، یوگریا، پرم، ویاتکا، بلغارستان و سرزمین‌های دیگر؛ لرد و شاهزادهٔ بزرگ نیژنی نووگراد و چرنیگوف؛ حاکم ریازان، پولوتسک، روستوف، یاروسلاوْل، بِلو ـ اوزِرو، اودوریا، اُبدوریا، کوندیا، ویتبسک، مستیلاوْل و همهٔ سرزمین‌های شمالی؛ ارباب و حاکم مطلق سرزمین‌های ایوریا، کارتالینیا و کاباردینیا و همهٔ ولایات ارمنستان؛ ارباب موروثی و فرمانروای شاهزادگان چرکسی و شاهزادگان هایلند و دیگر سرزمین‌ها؛ ارباب ترکستان؛ وارث تاج و تخت نروژ، دوک شلسویگ ـ هولشتاین، اشتورمارن، دیتمارشن و اولدنبورگ.

و مـردم'، و فـرمانروایـی بـا زور و عـزم راسـخ بـود. امـپراتـریس، بـه‌رغم تـبار انگلیسی ـ آلمانی‌اش، با شور فراوان همهٔ سنت‌های قرون وسطایی استبداد بیزانسی را اقتباس کرد و پیوسته شوهر نرمخویش را ترغیب می‌کرد که بیش‌تر مانند ایـوان مخوف و پتر کبیر رفتار کند. احترامی که نیکلا برای پدرش قائل بود، و جـاه‌طلبی فزایندهٔ خود او برای این‌که به شیوهٔ اجداد مسکوی‌اش حکومت کند، او را ناگـزیر می‌کرد بکوشد نقش یک فرمانروای مطلق راستین را بازی کند. همان‌گونه که اندکی پس از تاجگذاری به اشراف لیبرال تورِ هشدار داد، او در پیشگاه خداوند مسئول بود تـا 'اصـل حکـومت مـطلقه را بـا هـمان صـلابت و قـاطعیت پـدر مـرحـوم فراموش‌نشدنی‌اش حفظ کند'.(۲۰)

اما نیکلا نه از موهبت شخصیت مقتدر پدرش برخوردار بود و نه از هوش او. تراژدی نیکلا همین بود. با این محدودیت‌ها فقط می‌توانست نقش فرمانروای مطلق را بازی کند، یعنی دخالت (و بعدها کارشکنی) در کار دولت بی‌آن‌که آن را رهـبری کند. نرمخوتر و خجالتی‌تر از آن بود که اقتداری واقعی را بر زیردستان خود حاکم کند. با قدی کوتاه و اندامی زنانه، حتی هیئت مناسب یک فرمانروای مطلق را هم نـداشت. شـخصیت‌هایی سـلطه‌جو مـانند مـادرش، امـپراتـریس مـاریا فـدوروناا، عموهایش، چـهار گـرانـد دوک، و مـعلم سـابقش کـنسانتین پـوبدونوستسوف در سال‌های اولیهٔ زمامداری‌اش، همه یک سروگردن از او بلندتر بـودند. بـعدها زنش 'رئیس خانه' شد، چنان‌که در نامه‌ای به او نوشت.

با این همه، اشتباه است اگر مانند بسیاری از مورخان فرض کـنیم کـه شکست نیکلا ریشه در 'ضعف اساسی اراده' داشت. براساس یک داوری مورد قبول همگان نیکلا قربانی بی‌ارادهٔ تاریخ بود که با اذعان به ناتوانی فزاینده‌اش در بـرابـر انـقلاب هرچه بیش‌تر به عرفان پناه می‌برد و نسبت به سرنوشتش بی‌اعتنا می‌شد. این تعبیر تا حد زیادی برگرفته از اظهارنظرهای دشـمنان انـقلابی‌اش بـود کـه بـر مـجموعه نوشتارهای اولیه در مورد او نفوذ داشتند. برای نمونه ویکتور چرنوف، رهبر حزب انقلاب اجتماعی، می‌گفت که نیکلا با 'نوعی بـی‌عملی لجـوجانه بـا نـاملایمات برخورد می‌کرد انگار که می‌خواست از زندگی فرار کند... او نه یک مرد بلکه نسخهٔ

رنگ و رورفته‌ای از یک مرد بود'. تروتسکی نیز آخرین تزار را همین‌گونه توصیف می‌کرد که فقط با 'بی‌اعتنایی ابلهانه' با 'سیل دوران‌سازی' که به دروازه‌های کاخ او نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد مقابله می‌کرد. البته در همهٔ این گفته‌ها رگه‌هایی از حقیقت نهفته است. نیکلا که جاه‌طلبی‌اش برای حکومت‌کردن بدان‌گونه که گمان می‌کرد شایستهٔ یک پادشاه مطلقهٔ حقیقی است بی‌نتیجه مانده بود، هرچه بیش‌تر به قلمرو خصوصی و به همین اندازه آسیب‌دیدهٔ خانواده‌اش عقب‌نشینی کرد. اما این تأیید ضمنی ناکامی سیاسی نباید ما را از تلاش برای یافتن علل دیگر بازدارد. زیر آن ظاهر آرام نیکلا، حس نیرومند وظیفه‌شناسی برای پاسداری از اصول حکومت مطلقه دیده می‌شد. طی زمامداری، وقتی که اعتماد به نفس‌اش بیش‌تر شد در او میل شدیدی به فرمانروایی، مانند اجداد مسکوی‌اش، براساس وجدان دینی‌اش ایجاد شد. سرسختانه از اختیارات ویژهٔ پادشاه در مقابل دست‌اندازی‌های وزرای جاه‌طلب و حتی همسرش دفاع می‌کرد و حداکثر سعی خود را می‌کرد که تقاضاهای همیشگی او را (غالباً از زبان راسپوتین) نادیده بگیرد یا در برابرش ایستادگی کند. آنچه مایهٔ نگون‌بختی آخرین تزار گشت 'ضعف اراده' نبود، بلکه برعکس عزم راسخ برای حکومت‌کردن از اریکهٔ سلطنتی بود، گرچه از خصوصیات لازم برای چنین کاری آشکارا بی‌بهره بود.(۲۱)

یکی از ضعف‌های آشکارش ناتوانی کامل در راه‌بردن و امر و نهی‌کردن به زیردستان بود. نیکلا در همه عمر زیر بار گران حس غیرطبیعی آداب‌دانی بود. عواطف و احساساتش را زیر نقاب خویشتن‌داری منفعلانه‌ای پنهان می‌کرد که نزد کسانی چون چرنوف و تروتسکی که از دور او را می‌دیدند معنایش بی‌اعتنایی بود. با ملاحظه‌کاری حرف هرکسی را که با وی هم‌صحبت می‌شد قبول می‌کرد و آن را بر عذاب اجبار به مخالفت با طرف ترجیح می‌داد. این به لطیفه‌هایی دامن می‌زد که دهان به دهان در سالن‌های سن‌پترزبورگ می‌گشت مبنی بر این‌که قدرتمندترین مرد روسیه آخرین کسی است که با تزار صحبت کرده است. نیکلا مؤدب‌تر از آن بود که رودررو از کار وزرایش گله کند، بنابراین رساندن خبر اخراج آن‌ها را به دیگران می‌سپرد. کنت ویته برکناری خود را از مقام رئیس شورای وزرا چنین یادآور می‌شود:

ما [نیکلا و من] دوساعت تمام صحبت کردیم. دست مرا گرفت. مرا در آغوش گرفت. همهٔ سعادت دنیا را برایم آرزو کرد. سرمست و شادمان به خانه برگشتم و فرمان عزل خود را روی میزم دیدم. ویته معتقد بود که تزار لذت عجیبی از آزردن وزرایش به این شیوه می‌برد. در خاطراتش می‌نویسد: 'تزار ما یک شرقی است، یک بیزانسی ناب'. چنین رفتار نامنتظری به احساس ناامنی در محافل حاکم دامن می‌زد. رفته‌رفته شایعات ویرانگری پخش شد مبنی بر این‌که تزار در بسیاری از دسیسه‌چینی‌های دربار دست دارد. یا، بدتر از آن، نمی‌داند چه کار می‌کند و ناخواسته بازیچهٔ نیروهای شیطانی و پنهان در پس پرده شده است. این واقعیت که نیکلا به یک کابینهٔ غیررسمی متشکل از مشاوران مرتجع (شامل پوبدونوستسف، مباشر شورای کلیسا، و سردبیر بدنام یک روزنامه، شاهزاده مشچرسکی، که دوستان همجنس‌بازش به مناصب عالی در دربار رسیده بودند) تکیه داشت نیز نظریهٔ توطئه را تقویت می‌کند ــ و البته در سال‌های بعد راسپوتین نیز این نظریه را تقویت کرد.

آنچه نیکلا در رهبری کم داشت با سخت‌کوشی جبرانش کرد. او پادشاهی کوشا و وظیفه‌شناس بود، به‌ویژه در نیمهٔ اول دوران زمامداری‌اش، که تا به انجام‌رساندن وظایف اداری هرروزه‌اش با پشتکار پشت میزش می‌نشست. همهٔ این کارها را مانند یک کارمند انجام می‌داد ــ 'کارمند اصلی امپراتوری' ــ و همهٔ توانش را وقف رسیدگی به جزئیات هرروزه دفتر کارش می‌کرد بی‌آن‌که هرگز لحظه‌ای درنگ کند و به مسائل مهم‌تر سیاست ملک بیندیشد. درحالی‌که پدرش به گزارش‌های مختصر آن هم فقط در مورد مسائل عمدهٔ سیاست امور گوش می‌کرد و بیش‌تر وظایف اجرایی کم‌اهمیت‌تر را به زیردستانش محول کرده بود، نیکلا نشان داد که جز در پیش‌پاافتاده‌ترین امور کاملاً ناتوان از انجام هر کاری است. شخصاً به مسائلی مانند بودجهٔ تعمیرات مدرسهٔ آموزش کشاورزی و انتصاب قابله‌ها در ولایات رسیدگی می‌کرد. روشن بود که آرامش واقعی را در این امور روزمرهٔ جزئی دیوانی می‌یابد: این کارها به این توهم دامن می‌زد که دولت وظایف خود را به آسانی انجام می‌دهد و این به او احساس رضایت می‌داد. هر روز در دفتر یادداشت‌های روزانه‌اش به‌دقت ساعت و مدت ملاقات با وزیران و دیگر فعالیت‌های اداری‌اش را می‌نوشت، همراه با

یادداشت‌های کوتاه دربارهٔ آب وهوا، زمان نوشیدن قهوهٔ صبح، کسانی که با ایشان چای می‌نوشید و چیزهایی از این قبیل. این کارهای هرروزه به‌نوعی آیین بدل شد: درعین حال همین کارها را هرروز تکرار می‌کرد تا حدی که مقامات زیر دستش غالباً به شوخی می‌گفتند که آدم می‌تواند ساعتش را با او تنظیم کند. از نظر نیکلای کوته‌فکر نقش پادشاه واقعی که شخصاً از اریکهٔ پادشاهی حکومت می‌کند این بود که دقیقاً خود به همهٔ جزئیات بی‌اهمیت در ادارهٔ سرزمین‌های پهناورش رسیدگی کند. برای مثال، ساعت‌ها وقت خود را صرف رسیدگی به عریضه‌هایی می‌کرد که به دفتر نخست‌وزیر داده می‌شد: هر ماه صدها عریضه ارسال می‌شد که بسیاری‌شان متعلق به دهقانانی بود با نام‌های ناخوشایند (برای مثال، اسم‌های خودمانی رعیت‌ها مثل 'بوگندو' یا 'بدترکیب' که رسماً نام خانوادگی‌شان شده بود) که نمی‌توانستند بی‌موافقت تزار آن‌ها را عوض کنند. نیکلا نشان داد که نمی‌تواند از این امور پیش‌پاافتاده فراتر رود. هر روز حسادت بیش‌تری نسبت به وظایف دیوانی وزرایش، که آن را با اِعمال قدرت اشتباه می‌گرفت، نشان می‌داد و از این‌که مجبور است بخشی از قدرتش را به آن‌ها تفویض کند منزجر بود زیرا این کار را غصب اختیارات پادشاه به‌شمار می‌آورد. چندان مراقب اختیارات اجرایی پیش‌پاافتاده بود که حتی از انتصاب یک منشی شخصی نیز خودداری کرد و ترجیح می‌داد که مکاتباتش را خودش انجام دهد. حتی دستورات ساده‌ای مانند احضار یکی از مقامات یا آماده‌کردن اتومبیل را روی برگهٔ یادداشتی می‌نوشت و به دست مبارک خود در پاکت نامه‌ای می‌گذاشت و مهر و مومش می‌کرد. هرگز به ذهنش خطور نکرد که پادشاه می‌تواند کارهای مفیدتری در حل‌وفصل مسائل مهم‌تر کشور انجام دهد. ذهنش ذهن یک مینیاتوریست بود که به‌خوبی با کوچک‌ترین جزئیات اداری خو گرفته بود اما از ترکیب آن‌ها در اصول کلی حکومت سخت ناتوان بود. همان‌گونه که پوبدونوستسف یک‌بار به خودش گفته بود 'نیکلا فقط معنای مجرد یک مسئله را درک می‌کند بی‌آن‌که آن را به سایر اجزا پیوند دهد، بی‌آن‌که ارتباط متقابل همهٔ دیگر مسائل، روندها و رویدادهای مرتبط را درک کند. او به دیدگاه بی‌اهمیت و خرده‌بین خود چسبیده است'.(۲۲)

نیکلا معتقد بود که برای دفاع از اختیارات ویژهٔ پادشاهی‌اش باید مقامات زیردستش را ضعیف و متفرق نگه دارد. وزیر هرچه قدرتمندتر می‌شد نیکلا نسبت به اختیارات او حسادت بیش‌تری نشان می‌داد. نخست‌وزیران کارآمدی چون کنت ویته و پتر استولیپین که یک‌تنه می‌توانستند رژیم تزاری را نجات دهند در این مِه بی‌اعتمادی از میدان به‌در می‌شدند. فقط آدم‌های میان‌مایه‌ای چون ایوان گورمیکین 'پیرمرد' توانستند در بالاترین مقام مدتی دراز دوام آورند. برنارد پِرز، مفسر بریتانیایی، توفیق گورمیکین و 'مقبول'بودنش را نزد تزار و تزارنیا در این می‌دید که 'مثل یک خدمتکار مخصوص دستورات را به سایر خدمتکاران منتقل می‌کند'. درواقع همان‌گونه که شایستهٔ تزاری است که مثل یک ارباب قرون وسطایی بر روسیه حکومت می‌کرد، نیکلا وزرایش را بیش‌تر خدمتکاران خانهٔ شخصی‌اش درنظر می‌آورد تا مقامات رسمی دولت. درست است که دیگر آن‌ها را تو خطاب نمی‌کرد ('تو' در مورد حیوانات، رعیت‌ها و کودکان به‌کار می‌رفت). اما قطعاً از آنان انتظار ایثار بی‌چون و چرا داشت و در ارزیابی‌اش از وزرا وفاداری را بسیار بیش از توانایی ارج می‌نهاد. حتی کنت ویته، که به هیچ‌روی در رفتار عادی‌اش متواضع نبود، در حضور تزار خبردار می‌ایستاد، دست‌ها چسبیده به پهلو، گویی پیشکار شخصی تزار است.

نیکلا از رقابت‌ها و دسته‌بندی‌های وزرایش سوءاستفاده می‌کرد. دیدگاه‌های یکی را با دیگری می‌سنجید تا دست‌بالا را داشته باشد. این قدری موجب انسجام دولت می‌شد اما تا آن‌جا که این کار به حفظ موقعیت‌اش کمک می‌کرد به‌نظر نمی‌رسید از انجامش پروایی داشته باشد. به‌جز مدت کوتاهی در ۱۹۰۱، نیکلا پیوسته از هماهنگ‌کردن کار وزرای مختلف و عهده‌دارشدن ریاست جلسات شورای وزیران امتناع می‌ورزید: ظاهراً بیم آن داشت که گروه‌های قدرتمندی تشکیل شود که او را به پذیرش سیاست‌هایی که با آن‌ها مخالف بود وادارند. ترجیح می‌داد وزرای خود را جداگانه ملاقات کند که درنتیجه موجب تفرقهٔ آنان می‌شد اما این کار مانند دعوت به هرج ومرج و آشفتگی بود. این ملاقات‌ها ممکن بود برای وزرا بی‌اندازه مأیوس‌کننده باشد زیرا با این‌که نیکلا همواره وانمود می‌کرد که با پیشنهادهای یک

وزیر موافق است، هرگز نمی‌شد به او اطمینان کرد که از آن‌ها در مقابل پیشنهادهای وزیری دیگر حمایت کند. از این رو بحث‌های طولانی و عمومی دربارهٔ سیاست‌ها بسیار نادر بود. اگر صحبت وزیری دربارهٔ سیاست بیش از حد به درازا می‌کشید، تزار به او می‌فهماند که خسته شده است و گفت‌وگو را به آب و هوا یا موضوع دلپذیرتر دیگری می‌کشید. وزرا که می‌دانستند گزارش آن‌ها برای تزار ملال‌آور خواهد بود عملاً آن را کوتاه می‌نوشتند. حتی بعضی از نوشتن گزارش یکسره دست می‌کشیدند و به جای آن او را با حکایت و غیبت از این و آن سرگرم می‌کردند.(۲۳)

حاصل این همه محروم‌کردن حکومت از رهبریِ کارآمد و هماهنگی در آخرین سال‌های رژیم تزاری بود. علت همهٔ مشکلات خود نیکلا بود. اگر در مرکز نظام حکومتی خلأ قدرت وجود داشت این خلأ خود او بود. به یک معنا، در زمان او روسیه به بدترین وضع ممکن دچار شده بود: تزاری مصمم به فرمانروایی از اریکهٔ سلطنت اما کاملاً ناتوان از اِعمال قدرت. این 'حکومت مطلق بدون حاکم مطلق' بود. شاید هیچ‌کس نمی‌توانست نقشی را که نیکلا برای خود تعیین کرده بود بازی کند: کارهای حکومت بسیار گسترده‌تر و پیچیده‌تر از آن شده بود که یک‌تنه بتوان از پس آن برآمد؛ خود سلطنت مطلقه هم کهنه شده بود. اما سعی نیکلا در این کار اشتباه بود. او به جای تفویض قدرت به خیال یک قدرت مطلقه میدان داد. از اختیارات ویژهٔ خود چنان چهارچشمی مراقبت می‌کرد که کوشید همهٔ نهادهای دولتی را کنار بگذارد و قدرت را در دربار متمرکز کند. اما هیچ‌یک از درباریان دوست‌داشتنی اما کندذهن مختصر قابلیتی در دادن توصیه‌های معقول در مورد چگونگی حکومت بر کشور نداشت چراکه اینان به حلقهٔ محدود افسران گاردهای اشرافی تعلق داشتند که شناخت‌شان از روسیه محدود می‌شد به همان خیابان‌های شیک سن‌پترزبورگ و بس. اکثر آن‌ها از روسیه بیزار بودند، فرانسوی حرف می‌زدند نه روسی و بیش‌تر وقت‌شان را در نیس یا بیاریتس می‌گذراندند تا در املاک ولایات. دولت نیکلا زیر سلطهٔ فزایندهٔ دربار از تدوین سیاست‌های منسجم برای پرداختن به مشکلات روزافزون جامعه‌ای که بی‌امان به سمت انقلاب می‌شتافت ناتوان بود. در سال‌های پایانی، به‌ویژه پس از سقوط استولیپین در ۱۹۱۱، وقتی تزار افراد کم‌مایهٔ چاپلوس را

یکی پس از دیگری به نخست‌وزیری منصوب کرد، حکومت به راه خطرناکی کشیده شد. خود نیکلا وقتش را هرچه بیش‌تر در بیرون دفتر کارش می‌گذراند. وقتی برای شکار به سفر می‌رفت یا به میهمانی‌هایی در قایق‌های تفریحی یا تعطیلات خانوادگی در کریمه، کار دولت هربار باید هفته‌ها معطل می‌ماند. اما در پناهگاه ظاهراً امن خانواده‌اش تراژدی دیگری داشت رخ می‌نمود.

ج) وارث تاج و تخت

جشن‌های سالگرد برای امپراتریس آلکساندرا طاقت‌فرسا بود. خود را به زحمت به همهٔ تشریفات عمومی می‌رساند، اما غالباً زود راه می‌افتاد و نشانه‌های آشکار رنجوری در او دیده می‌شد. در ضیافت باشکوهی که اشراف مسکو برگزار می‌کردند چنان احساس ناخوشی می‌کرد که به زحمت می‌توانست روی پای خود بایستد. امپراتور درست به‌موقع به کمکش آمد تا او را با خود ببرد و نگذارد پیش چشم مردم غش کند. طی نمایش در تئاتر مارینسکی رنگ‌پریده و اندوهگین به‌نظر می‌رسید. مِریل باکِنِن، دختر سفیر بریتانیا، که در لژ مجاور او نشسته بود مشاهده کرد که بادبزن آلکساندرا در دستش می‌لرزد و تنفس سنگینش:

> باعث بالا و پایین رفتن الماس‌های بالاتنهٔ لباسش می‌شد که با هزار پرتو نور بی‌قرار می‌درخشید و می‌لرزید. ناگهان به‌نظر رسید که این احساس یا درد کاملاً بر او مستولی شد و به نجوا چند کلمه‌ای به امپراتور گفت و برخاست و به پشت لژ رفت و آن شب دیگر کسی او را ندید. موج خفیف انزجار در سرتاسر سالن دوید.(۲۴)

واقعیت این بود که در سراسر دههٔ قبل، امپراتریس بیش از چند بار در انظار ظاهر نشده بود. از زمان تولد پسرش تزارویچ آلکسیس در ۱۹۰۴ که به هموفیلی مبتلا بود خود را در کاخ آلکساندر در تزارسکوی سلو و دیگر عمارات سلطنتی دور از پایتخت حبس کرده بود. انتظار می‌رفت که به‌مناسبت جشن‌های سالگرد چهرهٔ محبوب‌تری از خود نشان دهد. او که پشت به جامعه کرده بود سرد و پرنخوت به‌نظر می‌آمد،

درعین حال اتکایش به راسپوتین، 'مرد مقدس'، به دلیل سلطهٔ فزایندهٔ او بر دربار از مدت‌ها پیش یک دغدغهٔ سیاسی محسوب می‌شد. با این همه، اندکی پیش از سالگرد، بیماری پسرش وخیم‌تر شده بود و در مراسم همواره ذهنش را به خود مشغول کرده بود. تاتیانا، دختر دومش، هم پس از خوردن آب آلودهٔ پایتخت دچار حصبه شد تا اوضاع از آنچه بود بدتر شود. آلکساندرا نهایت سعی خود راکرد تا دلشوره‌اش را از مردم پنهان کند. اما جرئت نمی‌کرد بیرون برود و دل آن‌ها را به دست بیاورد.

آلکساندرا وقتی امپراتریس روسیه شد با این کشور بیگانه بود. از قرن هجدهم، سنت پادشاهان سلسلهٔ رومانوف بر این نهاده شده بود که با شاهزادگان خارجی ازدواج کنند. تا پایان قرن نوزدهم با وصلت با خاندان‌های سلطنتی خارجی خاندان رومانوف بخش لاینفک خاندان تاجداران اروپا شده بود. مخالفان‌شان دوست داشتند آن‌ها را سلسلهٔ 'گوتورپ ـ هولشتاین' بنامند که براساس علم انساب چندان از حقیقت به‌دور نبود. اکثر دولتمردان عقیده داشتند که موازنهٔ قدرت در اروپا با این پیوند سلسله‌ها برقرار می‌شود. بنابراین استقبال از نامزدی تزارویچ نیکلا با شاهزاده‌خانم آلکساندرا، یا به اختصار آلیکس، دختر گراند دوک هِسه ـ دارمشتات و شاهزاده آلیس انگلیسی بی‌دلیل نبود. انتظار می‌رفت که شاهزاده‌خانم فرصت زیادی داشته باشد تا خود را برای نقش امپراتریس آماده کند. اما شش ماه نشد که آلکساندر سوم درگذشت و این خانم بیست و دوساله ناگهان خود را بر تخت پادشاهی روسیه یافت.

گرچه در سال‌های بعد رعایای آلکساندرا با گفتن 'زن آلمانی' به او ناسزا می‌گفتند، او درواقع از بسیاری جنبه‌ها یک زن انگلیسی ناب بود. پس از مرگ مادرش در ۱۸۷۸، مادربزرگش، ملکه ویکتوریا، در انگلستان او را بزرگ کرد و آلکساندرا از اصول اخلاقی، دیدگاه‌ها و سلیقه‌های خشکش، اگر نگوییم سرسختی‌اش، تأثیر پذیرفته بود. آلکساندرا با نیکلا به زبان انگلیسی حرف می‌زد و مکاتبه می‌کرد. روسی را بد حرف می‌زد، با لهجهٔ غلیظ انگلیسی و آن‌هم فقط با خدمتکاران، مقامات دولتی و روحانیان. خانه‌داری‌اش در کاخ آلکساندر به‌سبک بی‌پیرایهٔ ویکتوریایی بود. مبلمان ساخت کارخانه به میپلز، فروشگاه بزرگ

مخصوص طبقهٔ متوسط انگلیس، سفارش داده شد که آلکساندرا آن را بر مبلمان سلطنتی زیبایی که با سبک کلاسیک امپراتوری کاخ آلکساندر تناسب بسیار بیش‌تری داشت ترجیح می‌داد. چهار دخترش یک اتاق خواب داشتند و روی تخت سفری باریک می‌خوابیدند؛ می‌گفتند که ملافه‌ها را خود امپراتریس عوض می‌کند. هر روز حمام آب سرد به‌راه بود. از بسیاری جنبه‌ها آرزوی متواضعانهٔ نیکلا و آلکساندرا این بود که به‌سبک طبقهٔ متوسط انگلیسی زندگی کنند. آن‌ها به زبان صمیمی و خودمانی بورژوازی دورهٔ ویکتوریا صحبت می‌کردند: یکدیگر را با اسم خودمانی 'زن'[1] و 'شوهر'[2] صدا می‌کردند.(۲۵) اما این فرض امپراتریس، با تکیه بر شناختش از دربار انگلستان، نادرست بود که آن شیوهٔ زندگی، که در انگلستان حاصل عقب‌نشینی پیوستهٔ پادشاه از عرصهٔ قدرت اجرایی بود، مورد پسند یک امپراتور روسی خواهد افتاد.

از همان آغاز، از رفتارش پیدا بود که از نقش اجتماعیی که موقعیتش او را به ایفای آن وامی‌داشت بیزار است. در دربار و مراسم اجتماعی به‌ندرت ظاهر می‌شد و از آن‌جا که طبعاً خجالتی بود در اولین برخورد حالت خویشتندارانه به خود می‌گرفت که باعث می‌شد بی‌احساس و سراسیمه جلوه کند. به دو صفت سردی و تفرعن، دو عیب کاملاً بیگانه با روس‌ها، مشهور شد. زینایدا گیپیوس، میزبان محفل ادبی، می‌نویسد 'هیچ‌کس تزارینا را دوست نداشت. صورت کشیده، زیبا ولی عبوس و افسرده‌اش با لبانی نازک که محکم روی هم فشرده بود گیرایی نداشت؛ اندام بلند آلمانی استخوانی‌اش به دل نمی‌نشست.' ملکه ویکتوریا که از عدم محبوبیت نوه‌اش با خبر شده بود نامه‌ای به او نوشت با چند پند:

> هیچ حرفه‌ای سخت‌تر از حرفهٔ حکومت‌داری ما نیست. من بیش از پنجاه‌سال بر کشور خودم که از کودکی شناختمش حکومت کرده‌ام، و با این همه هر روز به این می‌اندیشم که برای حفظ و تقویت عشق شهروندانم به چه چیز نیازمندم. وضعیت تو چه‌قدر دشوارتر است. تو خود را در کشوری

---

1. wifey
2. hubby

بیگانه می‌یابی که اصلاً نمی‌شناسی‌اش، جایی که آداب و رسوم، شیوهٔ اندیشیدن و خود مردم یکسره با تو بیگانه‌اند و با این حال نخستین وظیفهٔ تو به دست‌آوردن عشق و احترام آن‌هاست.

آلکساندرا با نخوتی پاسخ این نامه را داد که نشان می‌داد این صفت زیبنده‌اش است.

مادربزرگ عزیزم، در اشتباهی؛ روسیه انگلستان نیست. این‌جا ما نیاز نداریم عشق مردم را به‌دست بیاوریم. مردم روسیه تزارهای خود را همچون موجوداتی آسمانی که هرگونه عطوفت و نیک‌بختی از آنان سرچشمه می‌گیرد می‌پرستند. تا آن‌جا که به جامعهٔ سن‌پترزبورگ مربوط می‌شود، این چیزی است که می‌توان یکسره نادیده‌اش گرفت. افکار کسانی که این جامعه را می‌سازند و استهزای آنان به هیچ‌روی اهمیت ندارد.

مضمون این نامه چندی بعد در محافل سن‌پترزبورگ آشکار شد و به قطع کامل ارتباط رهبران اشراف با امپراتریس انجامید. حضور او در انظار عمومی پیوسته کاهش می‌یافت و حلقهٔ دوستانش را به کسانی محدود کرد که می‌توانست از آنان انتظار ایثاری برده‌وار داشته باشد. ریشه‌های پافشاری بیمارگونه بر تقسیم دربار و جامعه به 'دوستان' و 'دشمنان' که سلطنت را به آستانهٔ فاجعه کشاند در همین‌جاست.(۲۶)

اگر امپراتریس بر خود فرض ندانسته بود که نقش سیاسی فعالی برعهده بگیرد، عدم محبوبیتش چندان اهمیتی نمی‌یافت. از نامه‌اش به ملکه ویکتوریا برمی‌آید که جاذبه‌های اسرارآمیز استبداد بیزانسی خیلی زود او را تسخیر کرده بود. آلکساندرا حتی بیش از شوهر نرمخویش اعتقاد داشت که هنوز هم می‌توان ــ و درواقع باید ــ مانند تزارهای قرون وسطی بر روسیه حکومت کرد. او کشور را تیول شخصی پادشاه به‌شمار می‌آورد: روسیه از بهر سلسلهٔ پادشاهی زنده است نه برعکس. وزرای دولت خادمان شخصی تزارند، نه کارمندان دولت. به روش رئیس‌مآبانه‌اش قصد

سازماندهی دولت را کرد به‌نحوی که گویی بخشی از ملک شخصی‌اش است. پیوسته شوهرش را ترغیب می‌کرد که قوی‌تر باشد و بر ارادهٔ شاهانهٔ خود اصرار ورزد. به شوهرش می‌گفت 'مستبدتر از پتر کبیر باش و سخت‌گیرتر از ایوان مخوف'. از او می‌خواست مانند تزارهای قرون وسطی حکومت کند، براساس باورهای دینی خود، بی‌اعتنا به قیدوبندهای قانون. همچنان که به تبعیت از جاه‌طلبی‌ها، نخوت، ترس‌ها و حسادت‌هایش او را به این سو و آن‌سو می‌کشید به او می‌گفت 'تو و روسیه یکی هستید'. در سال‌های فاجعه‌بار پایانی، تزارینا و راسپوتین ــ دست‌کم به‌نظر مردم ــ حاکمان واقعی روسیهٔ تزاری بودند. آلکساندرا دوست داشت خود را با کاترین کبیر مقایسه کند. اما به‌واقع نقش او بیش‌تر یادآور ماری آنتوانت، آخرین ملکهٔ رژیم کهن فرانسه، بود که تصویرش بالای میز تحریر او در کاخ آلکساندر آویخته بود.(۲۷)

آلکساندرا رسالت خود را در این می‌دید که پسر و وارثی سالم تحویل سلسلهٔ رومانوف بدهد. اما چهار دختر به‌دنیا آورد. در اوج نومیدی رو به دکتر فیلیپ آورد، کسی که به 'طب نجومی' اشتغال داشت و در ۱۹۰۱ هنگام دیدار خانوادهٔ سلطنتی از پاریس به آن‌ها معرفی شده بود. دکتر به او اطمینان داد که پسری آبستن است و از قضا شکم امپراتریس هم جلو آمد تا این‌که معاینات پزشکی مشخص کرد که این چیزی جز حاملگی کاذب نیست. فیلیپ یک شارلاتان بود (در فرانسه به‌علت این‌که خودش را طبیب حرفه‌ای جا زده بود سه‌بار جریمه شده بود) و با سرافکندگی روسیه را ترک کرد. اما این واقعه تأثرپذیری امپراتریس را از انواع دروغین عرفان آشکار ساخت. این را می‌شد از ماهیت احساسی گرویدنش به مذهب ارتدکس پیش‌بینی کرد. بعد از دنیای معنوی بی‌روح و بی‌پیرایهٔ پروتستانتیسم شمال آلمان، مناسک پرابهت، نیایش‌های همراه با سرود و آوازخوانی حزن‌انگیز کلیسای روسیه او را مسحور خود کرد. با همهٔ شور و شوق نوکیشان به قدرت دعا و معجزات آسمانی ایمان آورد. و وقتی در ۱۹۰۴ سرانجام پسری به‌دنیا آورد، ایمان داشت که این کار به شفاعت سن سرافیم صورت گرفته، پیرمرد زاهد روستایی روس، که در ۱۹۰۳ به اصرار تزار تا حدی خارج از قاعده به مقام قدیسی رسید.

تزارویچ آلکسیس پسربچهٔ بانشاطی شد. اما خیلی زود معلوم شد که به بیماری هموفیلی مبتلا است که در آن روزگار بی‌درمان و در بیش‌تر موارد کشنده بود. این بیماری در خاندان هسه موروثی بود (یکی از عموهای آلکساندرا، یک برادر و سه‌تن از برادرزادگانش از این بیماری مرده بودند) و تردیدی نبود که امپراتریس ناقل آن بوده است. اگر رومانوف‌ها دوراندیش‌تر می‌بودند نیکلا را از ازدواج با او برحذر می‌داشتند؛ اما در آنِ ایام هموفیلی به‌قدری در سلسله‌های پادشاهی اروپا شایع بود که چیزی عادی مثل حوادث حین کار به‌شمار می‌رفت. آلکساندرا این بیماری را عذاب خداوند می‌دانست و، برای توبه از گناه خویش، خود را وقف دین و وظایف مادرانه کرد. اگر ماهیت بیماری پسرش را پنهان نمی‌کرد ممکن بود همدلی مردم را که در مقام امپراتریس در جلب آن کاملاً شکست‌خورده بود این بار در نقش یک مادر به‌دست بیاورد. آلکساندرا همواره مراقب این پسر بود تا مبادا زمین بخورد و به خونریزی داخلی مهلکی بیفتد که قربانیان هموفیلی به آن دچار می‌شوند. به‌هیچ‌وجه ممکن نبود که این پسر مانند یک بچهٔ عادی زندگی کند زیرا با کوچک‌ترین حادثه ممکن بود خونریزی آغاز شود. ملوانی به‌نام درِونکو را مأمور کردند که هرکجا که این پسر می‌رود همراهی‌اش کند و وقتی از راه‌رفتن بازایستاد، که غالباً نیز چنین بود، او را به‌دوش بگیرد. آلکساندرا به پزشکان بی‌شماری مراجعه کرد اما درمان بیماری در حیطهٔ علم آنان نبود. مطمئن شد که تنها یک معجزه می‌تواند پسرش را نجات دهد، و تلاش کرد تا با اهدای پول به کلیساها، انجام کارهای خیر و صرف ساعت‌های بی‌شمار به دعا خود را لایق الطاف الهی گرداند. پیِر ژیلیار معلم تزارویچ خاطرنشان می‌کند که 'هربار که تزارینا چهرهٔ گلگون پسر را می‌دید یا صدای خنده‌اش را می‌شنید یا جست‌وخیزهای او را تماشا می‌کرد قلبش سرشار از امید می‌شد' و می‌گفت: 'خداوند دعاهای مرا مستجاب کرده است. بالاخره بر رنج‌های من شفقت آورده است'. بعد ناگهان حملهٔ بیماری شروع می‌شد و بچه را دیگر بار بر بستر درد می‌انداخت و تا دروازهٔ مرگ می‌برد.(۲۸)

نیازِ از سرناامیدی به شفای معجزه‌آسا بود که راسپوتین را وارد زندگی او و روسیه کرد. گریگوری راسپوتین در یک خانوادهٔ دهقانی نسبتاً ثروتمند در دهکدهٔ

پوکروفسکوی در اوایل دهۀ ۱۸۶۰ به‌دنیا آمد؛ اما اکنون معلوم شده که او جوان‌تر از آنی بود که مردم تصور می‌کردند ــ درواقع متولد سال ۱۸۶۹ بود. بیش از این چیز زیادی در مورد کودکی راسپوتین نمی‌دانیم. کمیسیونی که دولت موقت در ۱۹۱۷ تشکیل داده بود با چند نفر از هم‌ولایتی‌های او مصاحبه کرد که یادشان می‌آمد راسپوتین بچه‌ای چرک و کثیف و سرکش بود. بعدها به مشروب‌خوری، هرزگی و اسب‌دزدی شهره شد و یقیناً نام خانوادگی‌اش را هم به‌سبب همین صفات به او دادند، برگرفته از کلمهٔ راسپوتنیی[1] به معنای 'بی‌بندوبار'.[2] در برهه‌ای توبه کرد و به گروه زائرانی پیوست که عازم صومعهٔ ورخوتوریی در همان حوالی بودند و سه ماه در آن‌جا ماند و هنگام بازگشت به پوکروفسکوی احوالش دگرگون شده بود. مشروب و خوردن گوشت را کنار گذاشته بود، قدری خواندن و نوشتن آموخت و مذهبی و عزلت‌نشین شد. به‌نظر می‌رسد که علت اصلی گرایش او به مذهب ماکاری، 'مرد مقدس'، راهبی از صومعهٔ ورخوتوریی بوده باشد که قدرت روحی‌اش همچون قدرت روحی زوسیمای مقدس در *برادران کارامازوف* داستایفسکی پیروانی از سراسر منطقه را گرد او جمع کرد. ماکاری به حضور تزار و تزارینا هم رفته بود که همیشه چشم‌انتظار مردان خدا در میان عوام ساده بودند، و راسپوتین بعدها ادعا کرد که از ماکاری الهام گرفته است. ممکن نیست که راسپوتین پیرو ماکاری بوده باشد: او هرگز تعلیمات رسمی مورد نیاز را برای راهب‌شدن فرانگرفته بود و درواقع چنین برمی‌آمد که اصلاً استعداد آن را هم نداشت. وقتی مسند کشیش اقرار نیوش تزار در ۱۹۱۰ خالی شد، آلکساندرا اصرار کرد که راسپوتین برای مراسم اعطای رتبه‌های مقدس تعلیم ببیند تا بتواند این شغل را به‌دست بیاورد. اما دیری نگذشت که معلوم شد که اساساً قادر به خواندن چیزی نیست جز بخش‌های بسیار ابتدایی کتب مقدس. از برکردن نوشته‌ها هم، که برای کشیش‌شدن ضروری بود، اصلاً از او برنمی‌آمد (درواقع حافظهٔ راسپوتین به‌قدری ضعیف بود که غالباً حتی نام دوستانش را هم

---

1. rasputnyi

۲. رسم بود که روستاییان هم‌دیگر را به نام‌های خودمانی خطاب کنند که توصیف ویژگی‌های‌شان به‌شمار می‌آمد: 'زرنگ'، 'گوساله'، 'گرگ'، 'قلب' و مانند آن.

فراموش می‌کرد؛ بنابراین بر آن‌ها اسم‌های خودمانی می‌گذاشت مثل 'زیبایی' یا 'استاندار' که یادآوری آن‌ها آسان‌تر بود). در هر صورت آنچه راسپوتین با خود از مناطق دوردست سیبری به سن‌پترزبورگ همراه آورد دقیقاً ایمان ارتدکسی نبود. آمیزهٔ عجیب عرفان و شهوت‌پرستی او شباهت‌های بسیاری به سلوک اعضای خلیستی داشت، فرقه‌ای غیرقانونی که او یقیناً در ورخوتوریی به آن برخورده بود، گرچه اتهاماتی که بارها و بارها به او وارد می‌شد مبنی بر عضویتش در این فرقه هرگز با قطعیت اثبات نشد. اعضای فرقهٔ خلیستی اعتقاد داشتند که گناه اولین گام به‌سوی رستگاری است. آن‌ها در مجالس شبانه‌شان برهنه می‌رقصیدند تا از خودبیخود شوند و بر خود تازیانه می‌زدند و به جماع دسته‌جمعی مشغول می‌شدند. درواقع مشترکات زیادی بین دیدگاه‌های فرقهٔ خلیستی و اعتقادات شبه‌مشرکانهٔ دهقانان روسی که در عرفان راسپوتین بازتاب می‌یافت وجود داشت. دهقان روس معتقد بود که گناهکار می‌تواند به اندازهٔ مؤمن به خدا نزدیک شود، و شاید حتی بیش از او.(۲۹)

راسپوتین در بیست و هشت‌سالگی، یا آن‌گونه که بعدها خودش می‌گفت در همین سنین، شبح مادر مقدّس را در سفری به اورشلیم می‌بیند. این زیارت در هیچ‌جا ثبت نشده و محتمل‌تر این است که صرفاً رد آوارگان روستایی، اهل دل و مبشرانی را گرفته باشد که قرن‌ها بود که سرتاسر روسیه را می‌پیمودند و از صدقهٔ روستاییان گذران می‌کردند. او هاله‌ای از مرجعیت روحانی بر گرد خویش پدید آورد و استعدادش در موعظه شکوفا شد و دیری نگذشت که توجه شماری از روحانیان برجستهٔ روسیه را به خود جلب کرد. در ۱۹۰۳ برای نخستین بار در سن‌پترزبورگ ظاهر شد، در کنف حمایت راهب بزرگ تئوفان، کشیش اقرارنیوش آلکساندرا، اسقف هرموگن سارتوفی، و پدر روحانیِ پرآوازه جان اهل کرونشتات، که دوست نزدیک خاندان سلطنت نیز بود. کلیسای ارتدکس به دنبال آدم‌های مقدسی از میان مردم عادی مانند راسپوتین می‌گشت تا نفوذ رو به زوال خود را در میان مردم شهری احیا کند و اعتبار خود را در دربار نیکلا افزایش دهد.

این همان روزگاری بود که دربار و محافل اجتماعی سن‌پترزبورگ در اقسام گوناگون مذهب غرقه شده بودند. در سالن‌های اشراف و اتاق‌های پذیرایی طبقهٔ

متوسط شور و هیجان کنجکاوی دربارهٔ همه‌گونه اعتقاد به وجود ارواح و حکمت الهی، علوم خفیه و ماوراءالطبیعه موج می‌زد. مجالس احضار ارواح و صفحهٔ حروف باب شده بود. این وضع تا حدی جست‌وجوی لذت‌گرایانهٔ شکل‌های تازهٔ ایمان و تجربه را منعکس می‌کرد. اما بخشی از احساس عمومی و ژرف عدم تعادل اخلاقی هم محسوب می‌شد که در آثار نویسندگانی چون بلوک و بلیی بازگو می‌شد و نشانهٔ فرهنگ اروپایی دههٔ پیش از ۱۹۱۴ بود. مدت‌های مدید پیش از ورود راسپوتین به صحنه، مردان مقدس و معتقدان به وجود ارواح در کاخ‌های بزرگان و نیکان روسیه جایی برای خود دست‌وپا کرده بودند. توفیق آنان راه را برای او هموار کرد. در میهمانی‌ها و شب‌نشینی‌ها او را مرد خدا، گناهکار و توبه‌کاری معرفی می‌کردند که از موهبت قوای خارق‌العادهٔ غیب‌گویی و شفادهندگی برخوردار است. هیئت ظاهری نفرت‌انگیزش از قضا جاذبه‌های اخلاقی‌اش را دلنشین‌تر می‌کرد. قبای دهقانی و شلوار گل‌وگشاد بر تن می‌کرد، موهای سیاه چربش بر شانه‌اش می‌ریخت، ریشش پر بود از خرده‌های غذایی که مدت‌ها پیش خورده بود، و دست‌ها و تنش در عمرش آب به خود ندیده بود. تنش بوی تندی می‌داد که خیلی‌ها آن را به بوی بز تشبیه می‌کردند. اما آنچه توجه حاضران را جلب می‌کرد چشمانش بود. درخشش نافذ و قدرت افسون‌کنندهٔ چشم‌ها تأثیری ماندگار برجا می‌گذاشت. شماری حتی ادعا می‌کردند که راسپوتین می‌تواند هرگاه که بخواهد مردمک چشم‌هایش را بازوبسته کند.(۳۰)

راسپوتین نخستین بار در نوامبر ۱۹۰۵ به تزار و تزارینا به‌عنوان شفادهندهٔ پسرشان معرفی شد. از همان آغاز به‌نظر می‌رسید که نوعی قدرت اسرارآمیز در او هست که می‌تواند جلو خونریزی داخلی را بگیرد. بنا بر پیش‌بینی او آلکسیس زنده می‌ماند و وقتی به سیزده سالگی می‌رسید بیماری از بین می‌رفت. آلکساندرا به خود دلداری می‌داد که خداوند در اجابت دعاهایش راسپوتین را فرستاده است، و با اتکای فزایندهٔ او به راسپوتین رفت‌وآمد این یک به کاخ بیش‌تر و بیش‌تر شد. این واقعه بر پیش‌داوری‌های آلکساندرا و نیکلا صحه گذاشت که یک دهقان سادهٔ روسی مقرب درگاه خداوند باید از پس کاری که طبیبان در آن درمانده‌اند برآید.

در بسیاری از کتاب‌ها که دربارهٔ این موضوع نوشته شده است قطعیتی در مورد راز قدرت شفادهندگی راسپوتین به چشم نمی‌خورد. به گواهی اکثر مردم حضور او تأثیر آرامبخش زیادی بر کودکان و حیوانات می‌گذاشت و این مسئله چه‌بسا به بندآمدن خونریزی آلکسیس کمک کرده باشد. همچنین معلوم شده است که در فن هیپنوتیزم هم آموزش دیده بود که می‌توانست تغییری جسمانی مانند بسته‌شدن رگ‌ها ایجاد کند. خود راسپوتین یک بار پیش منشی‌اش، آرون سیمانوویچ، اعتراف کرد که‌گاه از داروهای تبتی یا هر چیزی که دستش برسد استفاده می‌کند و گاه نیز فقط وانمود می‌کند که از دارو استفاده می‌کند یا هنگام دعا کلمات نامفهومی زیر لب زمزمه می‌کند. این یادآور درمان با دعاست و شاید مهم‌ترین اعجاز راسپوتین را بتوان به چنین روش‌هایی نسبت داد. در اکتبر ۱۹۱۲ تزارویچ بعد از همراهی مادرش در کالسکه‌سواری نزدیک اسپالا، شکارگاه سلطنتی در شرق لهستان، به خونریزی بسیار سختی دچار شد. پزشکان نمی‌دانستند با غدهٔ بزرگ و دردناکی که در کشالهٔ ران او ایجاد شده بود چه‌کار کنند و به خانوادهٔ سلطنتی گفتند که خود را برای مرگ قریب‌الوقوع کودک آماده کنند. همه گمان می‌کردند که فقط یک معجزه، مثلاً جذب آنی غده، می‌تواند کودک را نجات دهد. وضع به حدی وخیم بود که برای اولین بار بولتن‌های پزشکی در مورد وضعیت بیمار در مطبوعات ملی چاپ شد، گرچه در آن‌ها هیچ اشاره‌ای به نوع بیماری نشده بود. در سراسر کشور مراسم دعا در کلیساها برپا شد و به آلکساندر که از درد به خود می‌پیچید آخرین نان و شراب خورانده شد. آلکساندرا از فرط درماندگی تلگرافی به خانهٔ راسپوتین در پوکروفسکوی فرستاد. راسپوتین، به گواهی دخترش، قدری دعا کرد و به ادارهٔ تلگراف محل رفت و به امپراتریس تلگرافی به این مضمون زد: 'خداوند اشک‌های تو را دیده و دعاهایت را شنیده است، غم مخور. کودک نخواهد مرد'. بعد از چند ساعت بیمار به‌طور ناگهانی بهبود یافت: خونریزی بند آمده، تب بیمار پایین آمده بود و پزشکانِ مات و مبهوت تأیید کردند که خطر رفع شده است. کسانی که به قدرت دعا برای شفای بیمار به واسطهٔ تلگراف شک دارند می‌توانند آن را به تصادفی خارق‌العاده نسبت دهند. اما آلکساندرا به نحو دیگری مجاب شد

و پس از 'معجزهٔ اسپالا' موقعیت راسپوتین در دربار بلامنازع شد.(۳۱)

منزلت راسپوتین در دربار برایش قدرت و اعتبار فراوانی همراه آورد. عضو شورای دولتی شد، از کسانی که به امید بهره‌مندی از نفوذش نزد وی می‌آمدند رشوه و هدیه می‌گرفت و در رختخواب مورد لطف آنان قرار می‌گرفت. طی جنگ جهانی اول که نفوذ سیاسی‌اش به اوج رسید، شبکه‌ای راه انداخت برای عزل و نصب افراد در دولت، کلیسا و ادارات و با خودستایی وانمود می‌کرد که همهٔ این‌ها در مشت اویند و از این راه پولی حسابی به جیب زد. برای صدها آدم کم‌اهمیت‌تری که هر روز بیرون خانه‌اش صف می‌کشیدند ــ زنانی که متقاضی معافیت سربازی فرزندان و شوهران‌شان بودند، مردمی که به دنبال سرپناهی بودند ــ فقط تکه کاغذی برمی‌داشت، بالای آن صلیبی می‌کشید و با کوره‌سوادی که داشت به خط خرچنگ قورباغه نامه‌ای به فلان مقام می‌نوشت: 'دوست عزیز و ارزشمندم. این کار را برای من بکن، گریگوری.' یکی از این یادداشت‌ها را دختر جوان زیبایی که راسپوتین بی‌گمان دوستش داشت به رئیس دبیرخانهٔ دربار داد: 'این کار را برایش ترتیب بده. دختر خوبیه، گریگوری.' رئیس دبیرخانه وقتی از دختر پرسید که چه می‌خواهد، جواب داد که می‌خواهد خوانندهٔ اول اپرای سلطنتی شود.(۳۲)

غالباً چنین فرض می‌شود که چون راسپوتین رشوه می‌گرفته انگیزهٔ او پول بوده است. این فرض خیلی درست نیست. او از جمع‌کردن مال لذتی نمی‌برد و به همان سرعتی که آن را به‌دست می‌آورد خرجش می‌کرد یا به دیگران می‌بخشید. چیزی که به هیجانش می‌آورد قدرت بود. راسپوتین یک از خودراضی حسابی بود. همیشه باید درکانون توجه قرار می‌گرفت. دوست داشت دربارهٔ روابطش با دربار لاف بزند. غالباً می‌گفت 'من هر کاری می‌توانم بکنم' و این به شایعات مبالغه‌آمیز دربارهٔ قدرت مطلق سیاسی او دامن می‌زد. هدایایی که از حامیان ثروتمندش می‌گرفت برایش مهم بود، نه به‌دلیل ارزشمندبودن‌شان بلکه به این دلیل که بر نفوذ شخصی او صحه می‌گذاشت. یک بار با لاف و گزاف به دوستی گفت 'ببین، قیمت این فرش ۴۰۰ روبل است، این را یک گراند دوشس در ازای دعا برای ازدواجش برایم فرستاده. این صلیب طلایی را می‌بینی؟ تزار به‌ام داده.' از همه مهم‌تر، راسپوتین منزلت و

قدرتی راکه شغلش به او، که دهقانی بیش نبود، داده بود و او را بالاتر از مردان و زنان طبقهٔ اشراف قرار می‌داد خوش می‌داشت. از بی‌ادبی به خانم‌های بااصل و نسب که دنباله‌رو او بودند لذت می‌برد. انگشت کثیفش را در ظرف مربا فرو می‌کرد و رو به یکی از اینان می‌گفت 'غرورت را بشکن، بلیس‌اش!' بار اول که به دیدار واروارا اوئکسکول، ثروتمند اهل مهمانی، رفت به‌سبب ذوق هنری تجمل‌پرستانه‌اش او را به باد حمله گرفت 'این‌ها چیه، مامان کوچولو، این نقاشی‌های روی دیوار، مثل یک موزهٔ واقعی؟ شرط می‌بندم که می‌توانی با پول نقاشی‌های یکی از این دیوارها شکم آدم‌های گرسنهٔ پنج دِه را سیر کنی.' وقتی اوئکسکول او را به میهمانانش معرفی کرد، به تک‌تک زن‌ها زل زد، دست‌شان راگرفت و سؤال‌هایی از این دست پرسید: 'شما متأهلید؟'، 'شوهرتان کجاست؟'، 'چرا تنها آمده‌اید؟'، 'اگه با شوهرت می‌آمدی، زیر نظر می‌گرفتمتان تا ببینم چطور غذا می‌خورید و زندگی می‌کنید.' نتیجه می‌گرفت که این وقاحت او را نزد اشراف معصیت‌کار که حامی‌اش بودند حتی جذاب‌تر می‌کند. خانم‌های اشرافی ثروتمند ولی ناکامروا علاقهٔ خاصی به این دهقان افسونگر نشان می‌دادند. بسیاری از آنان از این‌که تحقیرشان می‌کرد لذت جنسی عجیبی می‌بردند. درواقع لذتی که او از این‌گونه فتوحات جنسی می‌برد شاید به یک اندازه از سلطهٔ روحی بر قربانیانش و ارضای خواهش‌های تن ناشی می‌شد. به زن‌ها می‌گفت که می‌توانند با زیرپاگذاشتن غرورشان، که منظورش تسلیم‌شان به او بود، به سعادت دست یابند. زنی اعتراف کرد که اولین باری که با او عشقبازی کرد لذت جنسی‌اش چنان شدید بود که از حال رفت. شاید این توان جنسی این فاسق علت جسمانی هم داشت. فلیکس یوسوپوف، قاتل راسپوتین که متهم به همجنس‌بازی با او بود، ادعا کرد که علت این توانایی زگیل بزرگی بود در نقطهٔ حساسی از آلت او که اندازه‌ای غیرعادی داشت. از سوی دیگر، شواهد نشان می‌دهد که راسپوتین درواقع عنّین بود و به‌رغم این‌که برهنه در کنار بسیاری از زنان می‌خوابید با شمار اندکی از آنان عشقبازی می‌کرد. خلاصه این‌که هرزهٔ قهاری بود اما فاسق قهاری نبود. در ۱۹۱۴ هنگام معاینات پزشکی پس از سوءقصد نافرجام به جان او با دشنه، پزشکان متوجه شدند که آلت او به‌قدری کوچک و چروکیده است

که شک کردند که اصلاً توان آمیزش داشته باشد. خود راسپوتین یک‌بار با خودستایی به راهبی به‌نام ایلیودور گفته بود که می‌تواند بی احساسِ شهوت کنار زنان بخوابد زیرا 'کاری از آبپاشش برنمی‌آمد.'(۳۳)

همزمان با بالاگرفتن قدرت راسپوتین افسانه‌های جنایات و بزهکاری‌های او نیز بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد. داستان‌هایی ناگوار در مورد اغواگری‌های او، برخی حتی ناخواسته، ازجمله تجاوز به عنف بر سر زبان‌ها بود. حتی در خصوص خواهر تزار، اُلگا آلکساندرونا، هم شایع شده بود که مورد تعرض دست‌های او قرار گرفته بود که به هرجا سرک می‌کشید. میگساری‌ها، روزهایی که با روسپیان در حمام سپری می‌شد، و شب‌هایی که به باده‌نوشی در رستوران‌ها و عشرتکده‌ها می‌گذشت. معروف‌ترین رسوایی در مارس ۱۹۱۵ در یار، رستوران مشهور کولی‌ها، رخ داد. راسپوتین به همراه دو روزنامه‌نگار و سه روسپی به آن‌جا رفته بود. مست کرد، سعی کرد به دختران کولی دست‌اندازی کند و با صدای بلند شروع کرد به لاف‌زدن دربارهٔ کامجویی‌اش از امپراتریس. نعره زد: 'این کمربند را می‌بینی؟ کار خود علیاحضرته، می‌تونم مجبورش کنم هر کاری بخوام برام بکنه. بله من، گریشکا راسپوتین. اگه بخوام می‌تونم وادارش کنم این‌طوری برقصه' ــ و حرکت زشتی کرد. تا این‌جای کار همه داشتند راسپوتین را تماشا می‌کردند و چندنفری هم پرسیدند که آیا این همان مرد مقدس معروف است. راسپوتین شلوارش را پایین کشید و آلتش را برای تماشاگران تکان داد. بروس لاکهارت، مأمور انگلیسی، که در طبقهٔ پایین رستوران بود صدای 'جیغ دیوانه‌وار زنان، شکستن پنجره‌ها و کوبیدن درها' را شنید. پیشخدمت‌ها فرار کردند، پلیس را خبر کردند، اما کسی جرئت نکرد این مرد مقدس را از آن‌جا بیرون کند. تلفن‌های مکرر به مقامات بالاتر و بالاتر نهایتاً به رئیس سپاه ژاندارم‌ها ختم شد که دستور بازداشت راسپوتین را صادر کرد. بردندش و شب زندانی‌اش کردند. اما صبح تزار فرمان آزادی او را صادر کرد.(۳۴)

آنچه این شایعات را از لحاظ سیاسی زیان‌آور می‌کرد این باور عمومی، که خود راسپوتین به آن دامن می‌زد، بود که او فاسق تزارینا است. حتی شایعاتی در مورد شرکت امپراتریس و راسپوتین و تزار و آنا ویروبُوا در عیاشی‌های عنان‌گسیخته دهان

به دهان می‌گشت ــ این آخری ندیمهٔ امپراتریس بود که گفته می‌شد همجنس‌باز است. در آستانهٔ انقلاب فرانسه نیز داستان‌های هرزهٔ مشابهی در مورد ماری آنتوانت و 'لویی بی‌عرضه' نقل می‌شد. در مورد هیچ‌یک از این شایعات شواهدی در دست نیست. این حقیقت دارد که امپراتریس نامهٔ رسواکننده‌ای به راسپوتین نوشت که در ۱۹۱۲ به بیرون درز کرد و در روزنامه‌ها چاپ شد، به این مضمون: 'دستانت را می‌بوسم و سرم را بر شانه‌های متبرکات می‌گذارم. در این حال احساس شادمانی فراوانی می‌کنم. بعد همهٔ آنچه می‌خواهم این است که بخوابم، تا ابد روی شانه‌هایت بخوابم، در آغوش تو.'(۳۵) اما با توجه به این‌که تقریباً از همهٔ چیزهای دیگر مربوط به امپراتریس آگاهیم، مضحک است اگر این را نامه‌ای عاشقانه تلقی کنیم. او همسر و مادری وفادار و ایثارگر بود که در حال تألم روحی رو به راسپوتین آورده بود. در هر صورت، متعصب‌تر از آنی بود که فاسق اختیار کند.

با همهٔ این‌ها، درواقع صرف وجود شایعات، نه درستی آن‌ها، بود که زنگ خطر را در گوش حامیان تزار به صدا درآورد. کوشیدند تزار را مجاب کنند که راسپوتین نفوذی شیطانی دارد و او را از دربار برانند. اما به‌رغم اطلاع تزار از بزهکاری‌های راسپوتین، تا زمانی که امپراتریس همچنان معتقد بود که او و فقط اوست که می‌تواند به فرزند در حال مرگ‌شان کمک کند، تزار او را از دربار بیرون نمی‌کرد. تأثیر آرامش‌بخش راسپوتین بر امپراتریس را شوهر زن ذلیلش، که ناغافل این جمله از زبانش دررفت که 'یک راسپوتین بهتر از روزانه ده حملهٔ عصبی است' به نیکی درک می‌کرد. راهب بزرگ، تئوفان، که کمک کرده بود راسپوتین به سن‌پترزبورگ بیاید در ۱۹۱۰ پس از تلاش برای مطلع‌ساختن امپراتریس از ماهیت شرم‌آور رفتار این مرد مقدس از پایتخت اخراج شد. ایلیودور راهب و هرموگن کشیش در سال ۱۹۱۱، پس از رویارویی با راسپوتین و نشان‌دادن شرحی بلندبالا از جنایاتش و دعوت او به توبه، در صومعه‌هایی دورافتاده زندانی شدند. تزار مطبوعات را از انتشار هرگونه داستان دیگر در مورد راسپوتین منع کرد، به‌رغم سوگندش پس از انقلاب ۱۹۰۵ مبنی بر لغو سانسور مطالب پیش از چاپ. این کار عملاً کلیسا را ساکت کرد که البته همزمان بود با انتصاب ولادیمیر سابلر، متحد نزدیک راسپوتین، به مقام مباشر کل شورای کلیسا.(۳۶)

تلاش سیاستمداران نیز برای زمین‌زدن راسپوتین به جایی نرسید. آن‌ها مدارک خلافکاری‌های او را به تزار نشان می‌دادند اما نیکلا باز هم از هرگونه اقدامی اجتناب می‌کرد. چرا این همه با راسپوتین مدارا می‌کرد؟ پاسخ مسلماً در این اعتقاد او نهفته بود که راسپوتین مرد ساده‌ای است، یک روستایی، از 'مردم' است، و خداوند او را برای حفظ سلسلهٔ رومانوف‌ها فرستاده است. راسپوتین پیشداوری‌های او را تأیید می‌کرد و در مورد خیالبافی‌اش دربارهٔ حکومت مطلقهٔ محبوب مردم زبان به تملق می‌گشود. او نماد ایمان تزار به اصول سه‌گانهٔ بیزانسی بود ـ خدا، تزار و مردم ـ که به گمانش به بازسازی رژیم به سبک مسکوی قرن هفدهم کمک می‌کرد. نیکلا یک‌بار به یکی از درباریانش گفت: 'راسپوتین فقط یک روسِ ساده‌دلِ خوبِ دیندار است. وقتی دچار مشکل یا تردید می‌شوم دوست دارم با او حرف بزنم و بعد از آن همیشه آرام می‌شوم.' راسپوتین که با اصطلاحات عامیانه‌ای مثل پدر تزار و مادر تزارینا به‌جای 'اعلیحضرت' حامیان سلطنتی خود را مورد خطاب قرار می‌داد آگاهانه با این خیالبافی بازی می‌کرد. نیکلا معتقد بود که فقط مردم ساده ـ مردمی که ارتباط با فرقه‌های سیاسی سن‌پترزبورگ آنان را نیالوده است ـ قادرند حقیقت را به او بگویند و اندرزهای بی‌طرفانه به او بدهند. مدت تقریباً بیست‌سال گزارش‌هایی مستقیم از آناتولی کلوپوف، کارمندی در وزارت دارایی، دریافت می‌کرد. راسپوتین هم در همین مقوله جای می‌گرفت. تجسم آرمان نیکلا در مورد مردم وفادار روسیه نمی‌توانست خطایی مرتکب شود. نیکلا شایعات مربوط به او را به این دلیل باور نمی‌کرد که هر کسی که در دربار این‌گونه مورد لطف قرار می‌گیرد، به‌ویژه روستایی ساده‌ای مانند راسپوتین، ناگزیر آماج انتقادات حسادت‌آمیز واقع می‌شود. علاوه بر این، او مسئلهٔ راسپوتین را آشکارا موضوعی خانوادگی تلقی می‌کرد و چنین انتقاداتی را تجاوز به حریم شخصی‌اش به‌شمار می‌آورد. برای مثال، وقتی استولیپین نخست‌وزیر پروندهٔ گزارش‌های پلیس مخفی در مورد بی‌مبالاتی‌های راسپوتین را به دست وی داد، تزار به او فهماند که این هشدار فضولانه را نقض آشکار نزاکت تلقی می‌کند: 'می‌دانم، پتر آرکادیویچ، که تو صمیمانه خود را وقف من کرده‌ای. شاید هرچه می‌گویی راست باشد. اما از شما می‌خواهم که هرگز دیگر دربارهٔ راسپوتین با

من سخن نگویی. در هر صورت من هیچ کاری نمی‌توانم بکنم.' رئیس دوما هم که پروندهٔ زیانبارتری مبتنی بر مطالب ایلیودور و شورای کلیسا به او نشان داد، کاری از پیش نبرد. نیکلا که آشکارا از دیدن این مدارک برآشفته شده بود خطاب به رودزیانکو گفت: 'راسپوتین روستایی ساده‌ای است که می‌تواند با قدرتی عجیب دردهای پسرم را تسکین ببخشد. تکیهٔ تزارینا بر او یک مسئلهٔ خانوادگی است و به هیچ‌کس اجازه نمی‌دهم در کارهای من دخالت کند.'(۳۷) به‌نظر می‌رسد که تزار، در پایبندی سرسختانه‌اش به اصول حکومت مطلقه، چون و چرا در مورد داوریش را عملی خائنانه به‌شمار می‌آورد.

و به این ترتیب ماجرای راسپوتین همچنان لاینحل ماند. این ماجرا هرچه بیش‌تر و بیش‌تر میانهٔ سلطنت را با جامعه و ستون‌های سنتی حمایتش در دربار، دیوان‌سالاری، کلیسا و ارتش برهم زد. این رویداد غالباً با ماجرای گردنبند الماس مقایسه شده است، رسوایی مشابهی که حیثیت ماری آنتوانت را در آستانهٔ انقلاب فرانسه به‌طرز جبران‌ناپذیری لکه‌دار کرد، و کل مطلب همین است. در زمان قتل راسپوتین در دسامبر ۱۹۱۶ سلسلهٔ رومانوف در آستانهٔ فروپاشی قرار داشت.

یادداشت‌ها

1. *Novoe vremia*, 17, 18, 20–8 Feb 1913; Romanov, *V mramornom*, 174–7; Taneeva, *Stranitsy*, 98–101; Buchanan, *Dissolution*, 36–7.
2. *Novoe vremia*, 18–28 May 1913; *Niva*, 24, 1913, 477–9; Mossolov, *At the Court*, 240–1; Romanov, *V mramornom*, 178; Kokovtsov, *Out*, 361.
3. Whelan, *Alexander III*, 32–3.
4. 'Dnevnik A. A. Polovtsova' (1902), 3, 1923: 136; Iswolsky, *Memoirs*, 264–5; Wortman, 'Moscow and St Petersburg', 253–4; Verner, *Crisis*, 79.
5. Wortman, *Scenarios*, 381–7; Wortman, 'Moscow and St Petersburg', 250–1; Spiridovitch, *Les Dernières*, 2: 253–62.
6. Wortman, 'Moscow and St Petersburg', 254–7, 260–2.
7. Rodzianko, *Reign*, 75–7.
8. Kokovtsov, *Out of My Past*, 361; Miliukov, *Political Memoirs*, 236.
9. Wortman, 'Invisible Threads', 397–8.
10. Elchaninov, *Tsar*, 148; Wortman, 'Invisible Threads', 392–3.
11. Elchaninov, *Tsar*, 2–3, 121.
12. Massie, *Nicholas*, 227; *The Times*, 22 Feb, 6 March 1913; *British Documents on Foreign Affairs*, I, A, 6: 323.
13. *Memoirs of Count Witte*, 201, 710–13; Serge, *Ville en danger*, 37.
14. Pasternak Slater (ed.), *Vanished Present*, 185–7.
15. Romanov, *Once a Grand Duke*, 168; *Memoirs of Count Witte*, 95; Zaionchkovsky, *Russian Autocracy*, 18–19.
16. Gurko, *Tsar*, 8; Wolfe, 'Autocracy', 68; Essad-Bey, *Nicholas*, 26.
17. Iswolsky, *Memoirs*, 248–50; Romanov, *Once a Grand Duke*, 178; Ferro, *Nicholas*, 16.
18. Wolfe, 'Autocracy', 66–7; Romanov, *Once a Grand Duke*, 168–9.
19. Salisbury, *Black Night*, 50–8; Iswolsky, *Memoirs*, 259–60.
20. Massie, *Nicholas*, ix; Pares, *The Fall*, 57.
21. Pares (ed.), *Letters of the Tsaritsa*, 409; Chernov, *Great Russian*, I; Trotsky, *History*, 73–4; Gurko, *Tsar*, 23–4.
22. Rogger, *Russia*, 20; Verner, *Crisis*, 64–7; Lieven, *Nicholas*, 113; Wolfe, 'Autocracy', 72.

23. Pares, *The Fall*, 157; Verner, *Crisis*, 45–59; Lieven, *Russia's Rulers*, 287–9; Lieven, *Nicholas*, 105–6, 115–16.
24. Buchanan, *Dissolution*, 36.
25. Romanov, *Once a Grand Duke*, 169; Mossolov, *At the Court*, 31; Romanov, *V mramornom*, 60; de Jonge, *Life and Times*, 110; Pares (ed.), *Letters of the Tsaritsa*, xii.
26. Chernov, *Great Russian Revolution*, 16; Gurko, *Tsar*, 69–70; Gilliard, *Thirteen Years*, 50, 83.
27. Gurko, *Tsar*, 34, 48–9; Pipes, *Russian Revolution*, 60.
28. Gilliard, *Thirteen Years*, 52.
29. Smitten, 'Poslednyi', 10: 119–20; de Jonge, *Life and Times*, 36, 45, 54; Kotsiubinskii, 'Sekret', 2 Dec 1994; Curtiss, *Church and State*, 175–7; Graham, *With the Russian Pilgrims*, 180.
30. Fuhrmann, *Rasputin*, 13–14; de Jonge, *Life and Times*, 64–5.
31. Fuhrmann, *Rasputin*, 94–8; de Jonge, *Life and Times*, 214–15.
32. Massie, *Nicholas*, 318.
33. Kotsiubinskii, 'Sekret', 2, 9 and 16 Dec 1994; de Jonge, *Life and Times*, 78, 224; Fuhrmann, *Rasputin*, 35; Pipes, *Russian Revolution*, 259–60.
34. Fuhrmann, *Rasputin*, 51, 119–20; Lockhart, *Diaries*, I: 128–9.
35. de Jonge, *Life and Times*, 204. On Marie Antoinette see Hunt, *Family Romance*, ch. 4.
36. de Jonge, *Life and Times*, 187, 201–2.
37. Simanovich, *Rasputine*, 23–4; *Moscow News*, 9, 1991; Gilliard, *Thirteen Years*, 64–5; Gurko, *Tsar*, 90; Mamantov, *Na gosudarevoi sluzbbe*, 233.

۲. ستون‌های سست

الف) دیوان‌سالاران و روب‌دوشامبر

در اولین صبح سال ۱۸۸۳ خوانندگان *اخبار دولت*[1] روزنامه را باز کردند و متوجه شدند که آ. آ. پولوفتسوف به سمت رئیس تشریفات سلطنتی منصوب شده است. این خبری نبود که نفس آدم را سر صبحانه بند بیاورد. در پنجاه و یک سالگی، پولوفتسوف همهٔ صلاحیت‌های لازم را برای این شغل بلندپایهٔ خدمات کشوری دارا بود. او، فرزند یک زمیندار اشرافی، با وارثِ یک بانکدار ازدواج کرده بود. از دانشکده حقوق ویژهٔ نخبگان فارغ‌التحصیل شده و مراتب ترقی را در دیوان‌سالاری سلطنتی یکی پس از دیگری طی کرده بود. بنا به عقیدهٔ عموم، فرهیخته، با فرهنگ و خوش‌رفتار بود؛ ویته حتی او را قدری خودخواه تصور می‌کرد. پولوفتسوف در محافل اشرافی سن‌پترزبورگ با اعتماد به‌نفس و کاملاً راحت بود و در میان نزدیک‌ترین دوستانش به چند گراند‌دوک پشتگرم بود. حتی عضو باشگاه سلطنتی قایق‌رانی بود، مقر نخبگان حاکم روسیه در اوقات فراغت، همان‌جا که در شب سال نو خبر ترفیعش را به او داده بودند.(۱) به سخن کوتاه، آلکساندر آلکساندرویچ نمایندهٔ آن قبیلهٔ کوچک و ممتازی بود که امور دولت امپراتوری را اداره می‌کرد.

---

1. *Pravitel'stvennyi vestnik*

دیوان‌سالاری سلطنت روسیه نظامی طبقاتی متشکل از نخبگان و منزلتش برتر از بقیهٔ جامعه بود. به این معنا به دیوان‌سالاری کمونیستی که جای آن را گرفت شباهتی نداشت. بر تارک این دیوان‌سالاری دربار قرار داشت؛ بعد از آن ستون‌های نگه‌دارنده در خدمات کشوری و لشکری، و کلیسا که اعضای آن را دو طبقهٔ اجتماعی نخست تشکیل می‌دادند؛ و در قاعدهٔ نظم اجتماعی، دهقانان قرار می‌گرفتند. میان حکومت مطلقه و این هرم استوار گروه‌های اجتماعی (نجبا، روحانیان، بازرگانان و دهقانان) پیوند نزدیکی برقرار بود که براساس خدمت‌شان به دولت رتبه‌بندی می‌شدند. این یک سلسله‌مراتب اجتماعی ثابت بود و حدود هر گروه را حقوق و وظایف قانونی خاص‌اش تعیین می‌کرد. نیکلا آن را با نظام موروثی قیاس می‌کرد. در سال ۱۹۰۲ اعلام کرد 'من روسیه را یک طبقهٔ زمیندار تصور می‌کنم که مالک آن تزار است، مباشرانش اشراف و کارگرانش دهقانان.' در آغاز قرن بیستم امکان نداشت استعاره‌ای کهنه‌تر از این برای جامعه انتخاب کرد.

به‌رغم پیشرفت سریع تجارت و صنعت در دههٔ آخر قرن نوزدهم، نخبگان حاکم روسیه همچنان عمدتاً عضو اشراف زمیندار قدیم بودند. براساس سرشماری سال ۱۸۹۷ نجبا ۷۱ درصد چهار ردهٔ بالایی خدمات کشوری را به خود اختصاص می‌دادند (یعنی بالاتر از مرتبهٔ اعضای شورای شهر). درست است که درهای ادارات دولتی به روی فرزندان مردم عادی گشوده بود، به این شرط که مدرک دانشگاهی یا دیپلم دبیرستان با درجهٔ ممتاز داشته باشند. همچنین درست است که از حیث پیشینهٔ اجتماعی و فرهنگ شکاف بین نجبای دیوانی و اعیان زمیندار هر روز بیش‌تر می‌شد. بسیاری از اشراف دیوانی املاک خود را فروخته بودند و پیوسته به شهر کوچ می‌کردند، یا درواقع هرگز مالک زمین نبودند، و به‌سبب خدمت‌شان به دولت در سلک نجبا قرار گرفته بودند. به بیان دیگر، خدمات کشوری راهی بود برای ورود به جرگهٔ نجبا، درست همان‌گونه که جزو اشراف‌بودن راهی بود برای ورود به خدمات کشوری. خدمات کشوری نیز ارزش‌های خاص نخبگان را داشت که تنها خام‌اندیش‌ترین مارکسیست به دنبال آن بود تا آن را مترادف 'منافع طبقاتی' اشراف زمیندار جلوه دهد. با این همه، سخن نغز یوری سامارین نویسنده دایر بر این‌که

’دیوان‌سالار درست همان نجیب‌زادۀ اونیفورم‌پوش است و نجیب‌زاده درست همان دیوان‌سالار در روب‌دوشامبر، به‌طورکلی در سال ۱۹۰۰ هنوز حقیقت داشت. روسیه همچنان همان قلمرو کشاورزی قدیم بود و نخبگان حاکم آن را همچنان ثروتمندترین خانواده‌های زمیندار تشکیل می‌دادند؛ خانواده‌های استروگانوف، دولگوروکوف، شِرِمِتفسک، اوبولنسکی و نظایر آن، خاندان‌های قدرتمندی که در دوران اوج دولت مسکوی در دورۀ کشورگشایی بین قرون پانزدهم تا هجدهم در رأس هرم حکومتی قرار داشتند و از موهبت هدایای سخاوتمندانۀ زمین حاصلخیز عمدتاً در جنوب روسیه و اوکراین برخوردار شده بودند.‘(۲) اتکا به دولت برای کسب ثروت، و درواقع برای بیش‌تر مشاغل، اشراف روسیه را از تبدیل‌شدن به یک طبقۀ مستقل زمیندار که مانند آنچه در بیش‌تر نقاط اروپا از قرن شانزدهم رخ داده بود وزنۀ تعادلی در برابر سلطنت ایجاد می‌کرد بازمی‌داشت.

خوانندگان گوگول نیک می‌دانند که خدمات کشوری امپراتوری دلمشغولی‌اش مرتبه و سلسله‌مراتب بود. سلسله قوانین مفصلی که در ۸۶۹ بندِ جلد اول مجموعۀ قوانین شرح داده شده چهارده ردۀ مختلف خدمات کشوری را از هم متمایز می‌کند که هرکدام اونیفورم و لقب مخصوص خود را دارد (و همگی از آلمانی ترجمه شده است.) برای مثال، پولوفتسوف هنگام منصوب‌شدن به مقام رئیس تشریفات امپراتوری روبان سرمه‌ای و نشان ستارۀ نقره‌ای مرتبۀ عقاب سفید دریافت کرد. او را مانند همۀ کارکنان کشوری دو ردۀ بالایی می‌بایست ’حضرت والا‘ خطاب می‌کردند. افراد ردۀ ۳ و ۴ را ’عالیجناب‘ خطاب می‌کردند و همین‌طور تا رده‌های پایین و کسانی را که در مراتب پایین قرار داشتند (۹ تا ۱۴) صرفاً ’جناب‘ خطاب می‌کردند. چینوونیک[1] یا کارمند دولت از این نمادهای مقام کاملاً آگاه بود. ترفیع از شلوار سفید به سیاه، تغییر روبان قرمز به آبی، یا صرفاً اضافه‌کردن یک نوار، رویدادهای تشریفاتی بسیار بااهمیت در زندگی بسیار منظم او بود. ترفیع براساس جدول مراتب اجتماعی که پتر کبیر در ۱۷۲۲ بنیان نهاد تعیین می‌شد. مقام رسمی

---

1. chinovnik

فقط می‌توانست مناسبی را اشغال کند که هم‌رتبه یا پایین‌تر از رتبهٔ شخصی‌اش باشد. در ۱۸۵۶ فواصل معینی برای ترفیع تعیین شد: از ردهٔ ۱۴ تا ۸ هر سه سال یک رده، از ردهٔ ۸ تا ۵ هر چهار سال یک بار. چهار ردهٔ بالایی را که لقبی موروثی همراهش بود شخص تزار منصوب می‌کرد. معنای آن این بود که جز در مورد خطایی شنیع، حتی معمولی‌ترین دیوان‌سالار هم می‌توانست به فراخور سن خودبه‌خود در سن شصت و پنج سالگی مثلاً عضو انجمن شهر شود. این نظام آدم‌های کم‌مایهٔ نان به نرخ‌روزخور را تشویق می‌کرد که نویسندگانی چون گوگول آن‌ها را به‌عنوان عصارهٔ دیوان‌سالاری روسیهٔ قرن نوزدهم به تصویر کشیدند. با وجود این، تا پایان قرن این نظام ترفیع خودبه‌خودی داشت منسوخ می‌شد، چه شایستگی مهم‌تر از سن و سال شده بود.(۳)

با این همه، بالاترین مراتب در سن‌پترزبورگ در دست گروه بسیار کوچکی از نخبگان خانواده‌های اشرافی بود. این دنیای سیاسی کوچکی بود که در آن همه همدیگر را می‌شناختند. همهٔ کسانی که سرشان به تن‌شان می‌ارزید در محله‌های مسکونی اعیانی اطراف بولوار نِوسکی و لیتینی زندگی می‌کردند. ازدواج و دوستی پیوندهای نزدیکی میان آنان برقرار کرده بود. همهٔ آن‌ها مشتریان پروپاقرص دانشکده‌های نخبگان بودند (سپاه سلحشوران، دانشکدهٔ گاردهای زیر پرچم و یونکرهای سواره‌نظام، مدرسهٔ آلکساندر و دانشکدهٔ حقوق) و فرزندان‌شان به همان هنگ‌های نخبگان می‌پیوستند (گارد شوالیه‌ها، گارد سواران، هنگ سواره‌نظام محافظان شخصی امپراتور و هنگ پریوبراژنسکی) و مطمئن بودند مسیر ترقی را از آن‌جا تا بالاترین رده‌های کشوری یا لشکری به‌سرعت طی می‌کنند. همان‌گونه که یادداشت‌های روزانهٔ پولوفتسوف نشان می‌دهد، پیوندهای اجتماعی در این دنیای کوچک حیاتی بود زیرا بیش‌تر امور واقعی مربوط به سیاست در مجالس رقص و ضیافت‌ها، در سالن‌های خصوصی و اتاق‌های پذیرایی، در رستوران هتل اِوروپیسکایا و بار باشگاه قایقرانی سلطنتی رتق‌وفتق می‌شد. این دنیایی انحصاری بود اما اعضایش عصا قورت داده نبودند. اشراف سن‌پترزبورگ بیش از آن جهان‌وطنی بودند که فخرفروشی کنند. همان‌گونه که دومینیک لیوَن در پژوهش

استادانهٔ خود دربارهٔ نخبگان حاکم روسیه یادآوری می‌کند: 'پترزبورگ وین نبود، و در محافل اشرافی آن همیشه جایی برای زیبارویان و افراد عجیب و غریب بود. برای مثال شاهزاده آلکسی لوبانوف-روستوفسکی را درنظر بگیرید، یکی از وزرای خارجهٔ بهتر نیکلای دوم، گراند سینیوری حدوداً نودساله، مجموعه‌دار کتاب‌های عبری و معشوقه‌های فرانسوی، که 'در سالن‌ها می‌درخشید و با روب‌دوشامبر در کلیسا حاضر می‌شد'؛ یا شاهزاده م. ای. خیلکوف، 'فرزند خلف یکی از کهن‌ترین خانواده‌های اشرافی روسیه' که قبل از این‌که وزیر ارتباطات روسیه شود، چندسالی را به شغل رانندگی در امریکای جنوبی و کارگر کشتی‌سازی در لیورپول گذرانده بود.(۴)

دیوان‌سالاری، به‌رغم استعدادهایش، هرگز به ابزاری مؤثر در دست حکومت مطلقه تبدیل نشد. این سه دلیل عمده داشت. نخست، اتکایش به اشراف با زوال طبقهٔ اشراف در اواخر قرن نوزدهم یکی از علل ضعف آن شد. کمبود متخصصان لازم برای برطرف‌کردن نیازهای دولت مدرن هر روز بیش‌تر احساس می‌شد (به‌ویژه در حوزهٔ صنعت). این خلأ را می‌شد با استخدام کارمندان کشوری از طبقهٔ متوسط جدید صنعتی پر کرد. اما نخبگان حاکم بیش از اندازه به تصویر کهنهٔ خود از نظم تزاری پایبند بودند، نظمی که در آن نجبا شأنی والا داشتند و از خطر دموکراسی که طبقات جدید پدید آورده بودند می‌ترسیدند. دوم، این دستگاه بنیهٔ مالی بسیار ضعیفی داشت (در چنین کشور دهقانی پهناور و فقیری گردآوری مالیات کافی بسیار دشوار بود) به گونه‌ای که وزرا، و حتی بیش از آن‌ها حکومت محلی، هرگز منابع لازم را برای مهار جامعه یا اصلاح آن در اختیار نداشتند. سرانجام این‌که تداخل در حوزه‌های اختیارات و تقسیم کار وزارتخانه‌های مختلف بیش از اندازه بود. این نتیجهٔ شیوهٔ توسعهٔ دولت بود، امپراتور با بسط تقریباً خلق‌الساعهٔ اختیاراتش هربار وزارتخانهٔ تازه‌ای تأسیس می‌کرد. سازمان‌های حکومت هرگز به‌نحوی مناسب روش‌مند و فعالیت‌های‌شان هماهنگ نشد، مسلماً به این دلیل که منافع تزار حکم می‌کرد که آن‌ها را ضعیف و متکی به خود نگه دارد. هر تزاری از مجموعهٔ متفاوتی از سازمان‌ها در یک حوزهٔ خاص سیاست‌گذاری حمایت می‌کرد و غالباً هم این کار را با کنارگذاشتن

آن سازمان‌هایی که اسلافش تأسیس کرده بودند انجام می‌داد. نتیجه‌اش هرج و مرج و آشفتگی دیوان‌سالاری بود. هر وزارتخانه‌ای آزاد بود به تنهایی تشکیلات خود را راه‌اندازی کند بی‌آنکه نهادی شبیه به کابینه در کار باشد تا فعالیت‌های آن‌ها را هماهنگ کند. دو وزارتخانهٔ اصلی (دارایی و کشور) افراد را به واسطهٔ اعوان و انصاری که در خانواده‌ها و دانشکده‌های نخبگان داشتند استخدام می‌کردند. این وزارتخانه‌ها بر سر دستیابی به منابع، سلطه‌یافتن بر سیاست‌گذاری و نفوذ بر وزارتخانه‌های کم‌اهمیت‌تر و حکومت‌های محلی رقابت می‌کردند. نه میان وظایف نهادهای مختلف تمایز روشنی وجود داشت، نه میان شئون قوانین مختلف ــ ازجمله ناکاز، اوکاز، اوستاو، زاکن، پولوژنیی، اولوژنیی، گراموتا و مانیفست[1] ــ به‌نحوی که برای بازکردن گره‌های رقابت قوهٔ قضائیه و قوهٔ مقننه همواره دخالت شخص تزار لازم بود. از دید افراد، تأثیر این آشفتگی این بود که رژیم را خودسر جلوه می‌داد: هرگز مشخص نبود که قدرت واقعی در کجاست، که مقررات ویژهٔ تزار قانونی را زیرپا نگذارد، که پلیس اصلاً قانون را رعایت کند. شماری از فیلسوفان خوش‌خیال بر این اساس استدلال می‌کردند که درواقع حکومت مطلقهٔ واقعی در کار نبود. شاهزاده سرگی تروبتسکوی در سال ۱۹۰۰ می‌نویسد 'حکومت مطلق از آن پلیس‌ها، مباشران زمین، والیان، رؤسای ادارات و وزرا است. اما حکومت مطلقهٔ تزاری یکپارچه، به معنای دقیق کلمه، وجود ندارد و نمی‌تواند هم وجود داشته باشد.' در نظر محروممان همین خودسری (که روس‌ها به ناسزا آن را پرزوول می‌نامند) بود که قدرت رژیم را این اندازه ظالمانه می‌نمود. هیچ اصول و مقرراتی نبود که به فرد امکان دهد صاحبان قدرت یا دولت را به چالش بخواند.(۵)

درواقع این دیوان‌سالاری نتوانست به نیروی سیاسی منسجمی تبدیل شود که، مانند دیوان‌سالاری پروسی که ماکس وبر تجزیه و تحلیلش کرد، بتواند همچون ابزار اصلاحات و نوسازی عمل کند. به‌جای یک نظام دیوان‌سالاری 'عقلانی' بدان‌گونه که چکیده‌اش را در نوع آرمانی وبر مشاهده می‌کنیم ــ دیوان‌سالاری مبتنی بر روابط

---

1. nakaz, ukaz, ustav, zakon, polozhenie, ulozhenie, gramota, manifest

نهادی مشخص، تقسیم وظایف روشن، روش‌های منظم، اصول حقوقی ـ روسیه دولتی دورگه داشت که عناصر نظام پروسی را با نظام موروثی کهن‌تری آمیخت که دستگاه اداری را در معرض نفوذ و مداخلهٔ دربار قرار داد و به این ترتیب از ظهور کامل یک فرهنگ دیوان‌سالار حرفه‌ای جلوگیری کرد.

به‌گمان من الزاماً نباید چنین می‌شد. زمانی، در نیمهٔ قرن نوزدهم، دیوان‌سالاری امپراتوری می‌توانست توان خود را برای خلاقیت و نوسازی از قوه به فعل درآورد. هرچه باشد، آرمان‌های 'دیوان‌سالاران روشن‌اندیش'، نام مناسبی که دابلیو. بروس لینکلن بر آن نهاده، اصلاحات بزرگ دههٔ ۱۸۶۰ را شکل داد. در این‌جا طبقهٔ جدید کارمندان اداری حرفه‌ای، عمدتاً فرزندان نجبای بی‌زمین و حاصل ازدواج با غیراشراف، وجود داشت که از مجاری در حال گسترش آموزش عالی در دهه‌های ۱۸۳۰ و ۱۸۴۰ وارد این حرفه شده بودند. این‌ها مردانی درستکار و جدی، مانند کارنین در *آناکارنینای* تولستوی، بودند که با جدیت، گرچه قدری فضل‌فروشانه، دربارهٔ 'پیشرفت' و آمار صحبت می‌کردند؛ اشراف آماتوری را که مناصب عالی داشتند ازجمله کنت ورونسکی، دلدادهٔ آنا، و به حوزهٔ تخصصی آنان دست‌اندازی می‌کردند به ریشخند می‌گرفتند؛ و به رسالت دیوان‌سالاری برای متمدن‌کردن و اصلاح روسیه به روش‌های غربی ایمان داشتند. اکثر آن‌ها از تقاضای لیبرالی برای دولتی مبتنی بر حکومت قانون همراه با آزادی‌های مدنی و پارلمان دست کشیدند: درک آنان از حکومت قانون[1] درواقع چیزی بیش از دولتی دیوان‌سالار که براساس روش‌های عقلانی و قوانین عمومی کار می‌کند نبود. اما آن‌ها خواهان شفافیت بیش‌تر کار دولت بودند، چیزی که گلاسنوست[2] نامیده بودندش، سدی کلی در برابر سوءاستفاده از قدرت و ابزار مشارکت‌دادن متخصصان جامعه در مباحث مربوط به اصلاحات. مقامات مترقی با محافل روشنفکران لیبرال در پایتخت نشست و برخاست داشتند و نام 'حزب ترقی سن‌پترزبورگ' بر آن‌ها گذاشته شده بود. آن‌ها به‌طور منظم در سالن گراند دوشس النا پاولونا دیده می‌شدند و مورد حمایت گراند

1. Rechtsstaat
2. glasnost

دوک کنستانتین قرار داشتند که در مقام رئیس شورای دولت به ارتقای مقامات اصلاح‌طلب در محافل دولتی آلکساندر دوم کمک بسیار کرد. همچنین پیوند نزدیکی با نهادهای عمومی مانند انجمن سلطنتی جغرافیا داشتند و از طرف آن مأموریت یافتند برای تدارک قوانین اصلاحات بزرگ دهۀ ۱۸۶۰ پژوهش‌های آماری انجام دهند.(۶)

اصلاحات بزرگ نقطۀ اوج این روشنگری دیوان‌سالارانه بود. این اصلاحات را یک روند نوسازی تلقی می‌کردند ــ که در روسیه به معنای روند غربی‌شدن بود ــ و هدفش تقویت دولت پس از شکست آن در جنگ کریمه بود. آزادی‌ها و اصلاحات محدودی انجام شد، به امید فعال‌شدن جامعه و ایجاد اقتصادی پویا بی‌آن‌که چارچوب سیاسی بنیادین حکومت مطلقه تغییر کند. به این معنا این اصلاحات از لحاظ مفهومی شبیه پرسترویکا[1]ی میخائیل گورباچف در یک قرن بعد بود. در سال ۱۸۶۱ رعیت‌ها قانوناً (اگرنه عملاً) از زیر بار ظلم مالکان خود آزاد شدند و پاره‌ای حقوق شهروندی به آنان داده شد. آن‌ها هنوز به کمون روستا وابسته بودند که نظم کهن پدرسالارانه را اجرا می‌کرد، از حق مالکیت فردی زمین محروم و از لحاظ حقوقی پست‌تر از نجیب‌زادگان و دیگر اعیان بودند. اما دست‌کم زمینه برای توسعۀ کشاورزی دهقانان فراهم شده بود. دومین اصلاحات عمده تأسیس انجمن‌های محلی حکومت خودگردان، معروف به زیمستوا، در اکثر ولایات روسیه در سال ۱۸۶۴ بود. برای جلوگیری از سلطۀ اشراف زمیندار این مجالس فقط در سطح استان و ناحیه تشکیل شده بود؛ در سطحی پایین‌تر در سطح شهرک‌های روستایی و روستا، کمون‌های دهقانی بر دهقانان حکومت می‌کردند، با نظارت بسیار جزئی مالکان. اصلاحات قضایی همین سال یک نظام حقوقی مستقل تأسیس کرد همراه با محاکمات عمومی با حضور هیئت منصفه برای همۀ طبقات به‌جز دهقانان (که همچنان قوانین عرفی محلی بر آن‌ها حکومت می‌کرد). همچنین قوانین جدیدی وضع شد که سانسور را کاهش داد (۱۸۶۵) و استقلال بیش‌تری به دانشگاه‌ها بخشید

---

1. perestroika

(۱۸۶۳)، اصلاحاتی در مدارس ابتدایی ایجاد (۱۸۶۴) و ارتش را نوسازی کرد (۷۵ـ۱۸۶۳). بوریس چیچرین (با بازنگری گذشته) آرمان‌های ترقی‌خواهانهٔ آن‌ها را این‌گونه خلاصه می‌کند:

> تجدید ساختار کامل این دولت بزرگ که به دست آلکساندر سپرده شده بود، الغای نظم کهن مبتنی بر برده‌داری، جایگزین‌کردن آن با رفتار برازنده و آزادی مدنی، برقراری عدالت در کشوری که هرگز معنای قانون را نشناخته است، بازسازی کل دستگاه اداری، اعطای آزادی به مطبوعات بی‌دخالت مراکز قدرت، آوردن نیروهای تازه به صحنه به‌طور پیوسته و قراردادن آن‌ها روی شالوده‌های قانونی استوار، احیای جامعه‌ای سرکوب‌شده و تحقیرشده و دادن فرصت قدرت‌نمایی به آن.(۷)

اگر روحیهٔ لیبرالی دههٔ ۱۸۶۰ به نفوذ خود در کار حکومت ادامه می‌داد، روسیه شاید جامعه‌ای به سبک غربی مبتنی بر مالکیت فردی و آزادی در پناه حکومت قانون می‌شد. در این صورت انقلابی هم رخ نمی‌داد. مسلماً باز هم این پیشرفت آهسته و پرزحمت می‌بود. به‌خصوص تا زمانی که دهقانان از مالکیت و حقوق مدنی محروم بودند یک خطر انقلابی باقی می‌ماندند. نظام کهن پدرسالاری در ولایات، که حتی پس از آزادی سروری نجبا را حفظ می‌کرد، باید جای خود را به نظامی مدرن که دهقانان سهم بیش‌تری در آن داشتند می‌داد. اما دست‌کم در میان نخبگان حاکم آگاهی فزاینده‌ای از الزامات ـ و درواقع هزینه‌های ـ موفقیت این دگرگونی اجتماعی دیده می‌شد. با این همه، مشکل این بود که در میان نخبگان هرروز بیش از پیش بر سر مطلوبیت این دگرگونی دودستگی ایجاد می‌شد. و درنتیجهٔ این دودستگی، نخبگان در تدوین یک راهبرد منسجم برای رویارویی با چالش‌های نوسازی شکست خوردند.

در یک‌سو اصلاح‌طلبان بودند، 'مردان ۱۸۶۴' مانند پولوفتسوف، که به‌طورکلی به نیاز به یک نظم اجتماعی بورژوایی (حتی به بهای ازبین‌رفتن طبقهٔ اشراف)، نیاز به اعطای آزادی‌های سیاسی (به‌ویژه در حکومت‌های محلی) و نیاز به حکومت

قانون (که به‌نحو فزاینده‌ای آن را نه‌فقط دولتی مبتنی بر قوانین عمومی بلکه مبتنی بر خود حکومت قانون معنی می‌کردند) اذعان داشتند. تا پایان دههٔ ۱۸۷۰ این دیدگاه اصلاح‌طلبانه به‌صورت تقاضا برای قانون اساسی شکل گرفته بود. دولتمردان روشن‌بین آشکارا می‌گفتند که وظایف حکومت در عصر مدرن پیچیده‌تر از آن شده است که تزار و دیوان‌سالارانش بتوانند به‌تنهایی از پس آن برآیند و مردم وفادار و باسواد را باید در کار حکومت به خدمت گرفت. در ژانویهٔ ۱۸۸۱، آلکساندر دوم به کنت لوریس ـ ملیکوف، وزیر کشور، دستور داد طرح‌هایی برای یک قانون اساسی محدود تهیه کند که به افراد مدعو از میان مردم نقش مشورتی در قانون‌گذاری اعطا می‌کرد. طی بحث و جدل دربارهٔ این پیشنهادها، آ. آ. آبازا، وزیر دارایی، گفت 'تاج و تخت نمی‌تواند منحصراً بر یک میلیون سرنیزه و ارتشی از مقامات رسمی تکیه کند'. این‌گونه عقاید اصلاح‌طلبانه در میان مقامات وزارت دارایی عادی بود. این‌ها که مسئول صنعتی‌کردن کشور بودند نخستین کسانی بودند که به ضرورت کنارزدن موانع سر راه بنگاه‌ها و ابتکارات بورژوایی پی بردند. افزون براین، بسیاری از آن‌ها، مانند پولوفتسوف که با خانوادهٔ یک بانکدار ازدواج کرده بود، خود به دنیای تجارت و صنعت 'روسیهٔ جدید' تعلق داشتند. ویته، وزیر دارایی و اصلاح‌طلب بزرگ دههٔ ۱۸۹۰، که پیش از ورود به خدمات دولتی مدت بیست سال مدیریت راه‌آهن را برعهده داشت (و کار خود را با بلیت‌فروشی شروع کرده بود) می‌گفت که نظام تزاری تنها با تبدیل روسیه به یک جامعهٔ صنعتی مدرن، که دولتِ پایبند به حکومت قانون آن با تضمین آزادی‌های مدنی 'طرح‌های ابتکاری فردی و عمومی' را تشویق می‌کند، می‌تواند از انقلاب اجتناب کند.(۸)

در سوی دیگر حامیان نظم سنتی تزاری بودند. تصادفی نبود که قوی‌ترین پایگاه آن‌ها وزارت کشور بود زیرا مقامات آن تقریباً همگی به 'روسیهٔ قدیم'، افسران نجیب‌زاده و زمینداران تعلق داشتند که اعتقادی خدشه‌ناپذیر به حکومت پلیسی[1] داشتند. آن‌ها می‌گفتند که تنها راه جلوگیری از انقلاب حکومت بر روسیه با

---

1. Polizeistaat

دست‌های آهنین است. معنای این گفته دفاع از اصل حکومت مطلقه (در حکومت مرکزی و محلی)، اختیارات بی‌حد و حصر پلیس، سروری نجبا و استیلای اخلاقی کلیسا در برابر چالش‌های لیبرالی و غیردینی نظم شهری-صنعتی بود. پ. ن. دورنوو و ویاچسلاو فون پلهوه، دو وزیر کشور بزرگ در دوره‌ای که ویته وزیر دارایی بود، استدلال می‌کردند که اعطای قانون اساسی و حقوق سیاسی تنها نتیجه‌اش تضعیف دولت است زیرا طبقهٔ متوسط لیبرال که در پی آن به قدرت خواهد رسید هیچ اقتداری در میان توده‌ها ندارد و حتی مورد نفرت آنان است. تنها آنگاه که پیشرفت اقتصادی خطر انقلاب اجتماعی را برطرف سازد زمان اصلاحات سیاسی فرا می‌رسد. عقب‌ماندگی روسیه چنین راهبردی را ضروری می‌ساخت (لیبرالیسم اقتصادی به‌اضافهٔ حکومت مطلقه). زیرا همان‌گونه که دورنوو می‌گفت (و حق هم داشت): ’نمی‌توان ظرف چند هفته نظام‌های امریکای شمالی یا انگلیسی را وارد روسیه کرد.(۹) این یکی از درس‌های ۱۹۱۷ بود.

قتل تراژیک آلکساندر دوم در مارس ۱۸۸۱ استدلال‌های مرتجعان را قویاً تأیید کرد. کنستانتین پوبدونوستسف، معلم و مشاور تزار جدید و مباشر شورای کلیسا، او را متقاعد کرد که ادامهٔ اصلاحات لیبرالی فقط به پرورش انقلابیون بیش‌تر، مانند کسانی که پدرش را به قتل رسانده بودند، کمک می‌کند. اندکی بعد آلکساندر سوم طرح قانون اساسی را کنار گذاشت، با این ادعا که نمی‌خواهد حکومت به‌دست ’اراذل دردسرساز و حقوق‌دانان‘ بیفتد؛ وزرای اصلاح‌طلب را وادار به استعفا کرد (آبازا وزیر دارایی، لوریس-ملیکوف وزیر کشور و دمیتری میلیوتین وزیر جنگ)؛ و در بیانیه‌ای بر اصول حکومت مطلقه پافشاری کرد.(۱۰) این علامتی بود برای مجموعه اقدامات ضداصلاح‌طلبانه در دورهٔ زمامداری آلکساندر سوم. هدف این اقدامات تمرکز قدرت و محدودکردن حقوق حکومت‌های محلی، پافشاری بر حکومت فردی تزار به یاری پلیس و عوامل مستقیم خودش، و تقویت نظم پدرسالارانه ــ به رهبری اشراف ــ در ولایات بود. هیچ چیز بیش از این نمی‌توانست محرک انقلاب باشد. زیرا در همان زمان طبقات لیبرال ولایات به این نتیجه رسیدند که منافع و هویت مشترک‌شان دفاع از حقوق حکومت محلی را در برابر

همان دیوان‌سالاری تمرکزگرا که تزار جدید این همه به آن توجه نشان می‌داد ایجاب می‌کند.

ب) لایهٔ نازک تمدن

هنگامی که شاهزاده سرگی اوروسوف در مه ۱۹۰۳ به سمت استاندار بسارابیا منصوب گردید اولین کاری که کرد خرید کتاب راهنمای منطقه بود. این استان جنوب غربی امپراتوری که میان دریای سیاه و رومانی قرار داشت برای این دانش‌آموختهٔ سابق دانشگاه مسکو که سه بار به سمت رئیس تشریفات اشراف کالوگا برگزیده شده بود کاملاً ناشناخته بود. بعدها اقرار کرد که 'با بسارابیا همان‌قدر آشنایی داشتم که با نیوزیلند، حتی کم‌تر'.

سه هفته بعد، پس از توقفی کوتاه در پایتخت برای دادن گزارش به تزار، با قطار از مسکو عازم کیشینف، پایتخت بسارابیا، در فاصلهٔ ۹۰۰ مایلی مسکو شد. سفر دو شب و سه روز طول کشید چون قطار پت‌پت‌کنان همچنان که در اعماق نواحی روستایی اوکراین پیش می‌رفت سرعتش کم‌تر و کم‌تر می‌شد. اوروسوف، تنها در کوپهٔ مخصوص‌اش، وقت را غنیمت شمرد و کتاب راهنما را مطالعه کرد تا خود را برای اولین گفت‌وگو با مقامات بلندپایهٔ شهر در هنگام استقبال آماده کند. نامه‌ای به معاون استاندار نوشته و خواسته بود چندنفری بیش‌تر به استقبالش نیایند. اما وقتی قطار وارد ایستگاه بِندِری، اولین شهر مهم استان، شد از پنجرهٔ واگن‌اش سکویی دید پوشیده از جمعیت و چیزی که به نظر یک گروه ارکستر کامل می‌رسید. در وسط جمعیت، معاون استاندار با اونیفورم کامل و شهردار با یک قطار کارمند و یک دیس نان و نمک در دست ایستاده بودند که دورشان پلیس حلقه زده بود. در بسارابیا از استاندار جدید همیشه این‌گونه استقبال می‌شد و اوروسوف هم از این قاعده مستثنی نبود. یک ساعت و نیم بعد در کیشینف عالیجناب استاندار را در کالسکه‌ای روباز با شش اسب سفید در شهر به گردش بردند. اوروسوف بعدها به یاد می‌آورد: 'مردان، زنان و کودکان پشت به پشت در پیاده‌روها ایستاده بودند. تعظیم می‌کردند، دستمال‌شان را تکان می‌دادند و بعضی حتی زانو می‌زدند. از این آخری بسیار

شگفت‌زده شدم چون به چنین صحنه‌هایی عادت نداشتم.' اوروسوف پس از توقفی کوتاه در کلیسای جامع و دعا به درگاه خداوند برای توفیق در کاری که پیش‌رو داشت به خانهٔ استاندار برده شد، کاخ باابهت نئوکلاسیکی در مرکز شهر که از آن‌جا در مقام نایب‌السلطنهٔ تزار بر این گوشهٔ دوردست امپراتوری روسیه فرمان براند.(۱۱)

کیشینف با جمعیت صدوبیست هزار نفر نمونهٔ یک شهر درجه دو بود. مرکز اداری، واقع در 'بالاشهر' بر روی تپه‌ای، شبکه‌ای هندسی از خیابان‌های سنگفرش‌شدهٔ صاف و عریض بود و در حاشیهٔ آن‌ها درختان سپیدار و گل‌های اقاقیای سفید. بولوار اصلی، آلکساندروف، بسیار زیبا بود، با پیاده‌روهایی وسیع که تراموا‌های اسبی از کنارهٔ آن عبور می‌کرد. شهر علاوه بر خانهٔ استاندار از تعدادی عمارت سنگی بزرگ، ساختمان اداری و کلیسا به خود می‌بالید که به نظر اوروسوف در آراستگی حتی با عمارت‌های خیابان‌های سن‌پترزبورگ برابری می‌کرد. با این همه، در فاصلهٔ یک سنگ‌انداز از این عمارت‌های باشکوه نئوکلاسیک، در 'پایین‌شهر' که در دوسوی تپه تا پایین ادامه می‌یافت دنیایی کاملاً متفاوت وجود داشت ـ دنیای خیابان‌های پرپیچ و خم باریک و بی‌سنگفرش، گل‌آلود در بهار و خاک‌آلود در تابستان؛ دنیای زاغه‌های چوبی و آلونک‌های پر از آدم که خانه‌ها و مغازه‌های کارگران روسی، یهودی و مولداویایی بود؛ دنیای خوک‌ها و گاوهایی که در کوچه‌ها مشغول چریدن بودند، دنیای گنداب‌روهای نپوشیده و تل‌های زباله بر معابر عمومی؛ دنیایی که وبای همه‌گیر به‌طور میانگین هر سه سال یک بار به آن حمله می‌کرد. این‌ها دو چهرهٔ هر شهر روسیه بود: یکی چهرهٔ قدرت امپراتوری و تمدن اروپایی، دیگری چهرهٔ فقر و نکبت در ابعاد آسیایی.(۱۲)

اگر اوروسوف انتصاب خود را نوعی تبعید به‌شمار می‌آورد چندان هم نباید او را ملامت کرد. بسیاری از استانداران همین احساس را داشتند. اینان که به دنیای پایتخت‌های کلان‌شهر خو کرده بودند ناچار در مقام قیاس جامعهٔ روستایی را ملال‌آور و محدود می‌یافتند. فرهنگ شهری ولایات روسیه، حتی در پایان قرن نوزدهم، در مقایسه با جوامع غربی هنوز در مراحل ابتدایی توسعه بود. بیش‌تر شهرهای روسیه در طول تاریخ به‌عنوان پایگاه‌های اداری یا نظامی دولت تزاری بنا

شد تا مراکز تجاری یا فرهنگی. جمعیت این شهرها معمولاً تشکیل می‌شد از گروه کوچکی از اشراف، که عمدتاً در استخدام ادارات محلی بودند، و تودهٔ عظیم کسبه، پیشه‌وران و کارگران. اما 'بورژوازی' یا 'طبقهٔ متوسط' واقعی به معنای متداول در غرب در این شهرها وجود نداشت. شهرنشینان، که در اروپای غربی از رنسانس به این سو تمدنی پیشرفته داشتند، اساساً جایی در جامعهٔ دهقانی روسیه نداشتند. تا آخرین دهه‌های قرن نوزدهم بنیان اصناف بیش از آن سست و متکی به دولت بود که دعوی خودگردانی داشته باشند. صنعتگران و تجار بیش از آن دچار تفرقه (این‌ها از لحاظ تاریخی و حقوقی دو طبقهٔ مجزا بودند) و انزوای‌شان از طبقات تحصیلکرده بیش از آن بود که جای خالی شهروندان[1] را در شهرهای روسیه پر کنند. در یک کلام، به‌نظر می‌رسید که روسیه مصداق این قول پتر استروی بود: 'در اروپا هرچه بیش‌تر به سمت شرق می‌رویم، بورژوازی در سیاست ضعیف‌تر، ترسوتر و حقیرتر می‌شود.'(۱۳)

آشنایان با نمایشنامه‌های چخوف نیک می‌دانند که حیات‌فرهنگی شهرهای معمولی ولایات بی‌اندازه بی‌روح و کوته‌بینانه بود. دست‌کم روشنفکران ـ غرقه در فرهنگ اروپای غربی ـ (با نوعی انزجار) زندگی عقب‌ماندهٔ ولایات روسیه را چنین می‌دیدند. به برادر ***سه خواهر*** گوش کنید که محل زندگی‌شان را این‌گونه توصیف می‌کند:

> این شهر دویست‌سال قدمت دارد، صدهزار نفر در آن زندگی می‌کنند، اما هیچ‌یک هیچ تفاوتی با دیگران ندارد! هرگز دانشمندی، هنرمندی یا قدیسی در این مکان نبوده، و نه هرگز یگانه مردی آن‌قدر برجسته که با تمام وجود احساس کنی که می‌خواهی از او تقلید کنی. مردم این‌جا جز خوردن و آشامیدن و خوابیدن کاری نمی‌کنند. بعد می‌میرند و کسان دیگری جای‌شان را می‌گیرد، و آن‌ها هم می‌خورند و می‌نوشند و می‌خوابند ـ و فقط برای این‌که اندک تنوعی به زندگی‌شان بدهند تا از بلاهت کامل ناشی از یکنواختی حذر کنند، به بدگویی مشمئزکننده و ودکا و قمار و اقامهٔ دعوی میدان می‌دهند.

---

1. Bürgertum

کیشینف از این حیث یک شهر بسیار معمولی بود. دوازده مدرسه داشت، سه تئاتر و یک تالار موسیقی روباز، اما نه کتابخانه داشت و نه نگارخانه. مرکز اجتماعی شهر باشگاه اشراف بود. به‌نظر اوروسوف در همین‌جا بود که 'ویژگی کلی جامعهٔ کیشینف به آشکارترین وجه مجال جلوه‌نمایی می‌یافت. اتاق‌های باشگاه همیشه پر بود. مشتریان همیشگی باشگاه از ساعت دو بعدازظهر دور میز قمار جمع می‌شدند و زمستان‌ها زودتر از ساعت سه یا چهار صبح و تابستان‌ها زودتر از شش یا هفت آن‌جا را ترک نمی‌کردند.' در کیشینف، چنان‌که در اکثر شهرهای ولایات، عادات اجتماعی اشراف شباهت‌های زیادی به عادات تجار محلی داشت تا به رسم و رسومات اشراف سن‌پترزبورگ. برای نمونه، دختر استولیپین به‌یاد می‌آورد که در ساراتوف که پدرش زمانی استاندار آن‌جا بود زنان اشرافی 'به‌قدری خودمانی لباس می‌پوشیدند که در دعوتنامه‌ها باید حتماً قید می‌شد "پوشیدن لباس شب الزامی است". با این حال باز هم گاه با روب‌دوشامبر در مهمانی‌ها ظاهر می‌شدند.'(۱۴)

در چنین جامعه‌ای استاندار ناگزیر از مشاهیر بزرگ به‌شمار می‌رفت. جالب‌ترین بخش هر رویداد اجتماعی لحظه‌ای بود که حضرت والا با حضورش مجلس را منور می‌کرد. دریافت دعوتنامه برای شرکت در ضیافت سالیانه در خانهٔ استاندار به نقل مجالس ولایت تبدیل می‌شد. شاهزاده اوروسوف که آدم فروتنی بود یکه می‌خورد از این‌که می‌دید اهالی محل احترامی درخور خدایان به او می‌گذارند: 'برطبق رسوم کیشینف من باید منحصراً با کالسکه بیرون می‌رفتم، با ملازمت یک گارد سوار و پیش‌قراولی رئیس پلیس. پیاده‌روی یا خرید رفتنم نقض آشکار تشریفات تلقی می‌شد.' اما استاندارهای دیگر که فروتنی او را نداشتند از موقعیت خود استفاده می‌کردند و شاهانه رفتار می‌کردند. برای نمونه، استانداری به پلیس دستور می‌داد هنگام عبور در شهر از هرگونه رفت‌وآمد وسائط نقلیه جلوگیری کند. دیگری اجازه نمی‌داد پیش از ورودش به تئاتر محلی نمایش شروع شود. از دید عاشقان آزادی استاندار همانا مظهر ظلم و استبداد تزار بود. گورکی با مقایسهٔ تولستوی با یک استاندار بهتر از این نمی‌توانست اقتدارگرایی او را نکوهش کند.(۱۵)

مسندی که اوروسوف بر آن تکیه زد قدمتش به قرون وسطی می‌رسید، گرچه

شکل آن بارها و بارها تغییر یافته بود. در کشوری به گستردگی روسیه که حکومت بر آن دشوار بود وظیفهٔ جمع‌آوری مالیات و حفظ نظم و رعایت قانون به‌وضوح فراتر از قابلیت‌های یک دولت کوچک قرون وسطایی بود. از این رو این وظایف را به استانداران، نمایندگان تام‌الاختیار تزار، مقاطعه می‌دادند که در ازای خدمت به دولت اجازه داشتند (معمولاً با خشونت فراوان و رشوه‌خواری) قلمرو خود را تاراج کنند. ناتوانی دولت در ایجاد نظام کارآمد برای ادارهٔ ولایات قدرت این استاندارها را تضمین می‌کرد. حتی در قرن نوزدهم که دیوان‌سالاری اداراتش را تا ولایات گسترش داد، استانداران هرگز یکسره در دستگاه دولتی متمرکز جذب نشدند.

پلیس محلی به دست استانداران سپرده شده بود که به لحاظ قانونی در قبال آن پاسخگوی وزارت کشور بودند. استانداران همچنین ریاست هیئت‌های استانی را که کارشان در حیطهٔ وزارت‌های دیگر مثل دادگستری، دارایی و حمل‌ونقل قرار می‌گرفت برعهده داشتند. این پراکندگی قدرت اجرایی در اواخر قرن نوزدهم استانداران را به مذاکره، ترغیب و سازش ــ یعنی ایفای نقش یک سیاستمدار مهم ــ ملزم می‌داشت. با این همه، آنان به‌دلیل روابط نزدیک‌شان با دربار همچنان می‌توانستند تقاضای وزارتخانه‌های مستقر در سن‌پترزبورگ را نادیده بگیرند ــ و درواقع غالباً وقتی این کار را می‌کردند که این تقاضاها را مغایر منافع طبقهٔ اشراف که همهٔ استانداران از میان آن‌ها برخاسته بودند می‌دیدند. برای نمونه، اصلاحات استولیپین در زمینهٔ حکومت محلی، که او کوشید بعد از سال ۱۹۰۶ آن را به اجرا درآورد، با مقاومت مؤثر استاندارانی روبه‌رو شد که این اصلاحات را چالش با سلطهٔ اشراف به‌شمار می‌آوردند. آ. آ. خووستوف، یکی از کسانی که بعدها جانشین استولیپین در وزارت کشور شد، شکوه می‌کرد که جلوگیری از خرابکاری‌های استانداران در کار وزارتش به‌دلیل بهره‌مندی آنان از 'حامیان عالی‌مقام' دربار 'تقریباً غیرممکن' است: 'یکی عمه‌ای دارد که با امپراتریس دوست است، دیگری ندیم یک خویشاوند است، و سومی پسرعمویی دارد مهتر اسطبل سلطنتی'. قدرت فوق‌العادهٔ استانداران از این‌جا سرچشمه می‌گرفت که نایب‌السلطنهٔ شخص تزار بودند: آن‌ها تجسم اصل حکومت مطلقه در ولایات بودند. دو تزار آخر روسیه در برابر موضوع

تبعیت استانداران از دیوان‌سالاری انعطاف‌ناپذیر بودند زیرا آن‌ها را وفادارترین حامیان خود می‌دانستند و به گفتهٔ ریچارد رابینز به این دلیل که 'استانداران در مقام نمایندگان شخص فرمانروای مطلق مانع وابستگی امپراتور به وزرای‌شان می‌شدند و آن‌ها را مستقیماً با ولایات و مردم مرتبط می‌ساختند.' دو اقدام ضد اصلاحات آلکساندر سوم در ۱۸۹۰ و ۱۸۹۲ سلطهٔ دولت را بر انجمن‌های حکومت محلی و نهادهای شهرداری بسیار افزایش داد. آلکساندر، مثل پسرش، این کار را راهی برای نزدیک‌ترشدن به آرزوی حکومت مستقیم بر روسیه از اریکهٔ قدرت می‌دانست. اما نتیجهٔ آن آشفتگی در ادارهٔ ولایات بود: استانداران، نمایندگان وزارتخانه‌ها و نهادهای محلی منتخب همه به جان هم می‌افتادند.(۱۶)

چرخ حکومت امپراتوری در هشتاد و نه پایتخت ولایات که دفاتر استانداران در آن‌جا قرار داشت از حرکت بازمی‌ماند. پایین‌تر از این سطح، دولت واقعاً آن‌گونه که درخور ذکر باشد به امور رسیدگی نمی‌کرد. نه شهرستان‌ها و نه شهرک‌های روستایی هیچ‌کدام مقامات دولتی ثابت نداشتند. فقط تعدادی صاحب‌منصب بودند که هرازگاهی به مناسبتی، معمولاً برای جمع‌آوری مالیات یا رسیدگی به منازعات محلی، سروکله‌شان پیدا می‌شد و بعد دوباره ناپدید می‌شدند. مسائل روسیهٔ روستایی که هشتادوپنج درصد جمعیت در آن‌جا می‌زیستند برای دیوان‌سالاران شهری ناشناخته بود. شاهزاده لووف، رئیس انجمن منتخب حکومت محلی تولا در دههٔ ۱۸۹۰ اعتراف کرد که 'ما همان‌قدر از نواحی روستایی تولا می‌دانیم که از افریقای مرکزی.'(۱۷)

ضعف اساسی نظام تزاری حکومت نیم‌بند بر نواحی بود. تصویر موهوم انقلابیون از رژیم کهن قدرقدرت غالباً این واقعیت حیاتی را در هاله‌ای از ابهام قرار می‌دهد. این تصویر یک دنیا با حقیقت فاصله داشت. در ازای هر ۱۰۰۰ نفر ساکنان امپراتوری روسیه در آغاز قرن فقط ۴ مقام دولتی وجود داشت، در مقایسه با رقم ۷/۳ در انگلستان و ویلز، ۱۲/۶ در آلمان و ۱۷/۶ در فرانسه. براساس معیارهای اروپایی، پلیس منظم برخلاف شاخهٔ سیاسی بسیار کم‌شمار بود. سرانهٔ هزینهٔ پلیس در روسیه کم‌تر از نصف سرانهٔ ایتالیا یا فرانسه و کم‌تر از یک‌چهارم سرانهٔ پروس بود.

در سال ۱۹۰۰ در روسیه به‌ازای جمعیت روستایی ۱۰۰ میلیون نفری حداکثر ۱۸۵۲ گروهبان پلیس و ۶۸۶۴ پاسبان وجود داشت. هر پاسبان به‌طور میانگین مسئول مراقبت از ۵۰ هزارنفر در ده‌ها آبادی بود که دامنهٔ آن حدود ۲۰۰۰ مایل مربع بود. بسیاری از آنان حتی اسب و گاری نداشتند. این درست که از سال ۱۹۰۳ ژاندارم‌های روستایی، حدود ۴۰/۰۰۰ نفر، به کمک پاسبان‌ها آمدند. اما این‌ها اصلاً مورد اعتماد نبودند و درهرحال کار چندانی برای کاهش بار فزایندهٔ پلیس نمی‌کردند. دیوان‌سالاری مرکزی بی‌بهره از نهادهای کارآمد خود در نواحی روستایی وظایف هرچه بیش‌تری بر دوش پلیس محلی می‌گذاشت، تنها نه حفظ نظم و قانون بلکه نیز گردآوری مالیات، اجرای قوانین حکومتی و فرمان‌های نظامی، اجرای مقررات بهداشت و ایمنی، سرکشی به جاده‌ها و ابنیهٔ عمومی، گردآوری آمار، و نظارت عمومی بر 'اخلاق عمومی' (مثلاً یافتن اطمینان از شستشوی ریش دهقانان). در یک کلام، از پلیس به‌مثابه نوعی نهاد اجرایی همه‌فن‌حریف استفاده می‌شد. پلیس معمولاً یگانه نهاد دولتی بود که دهقانان با آن ارتباط داشتند.(۱۸)

عقب‌ماندگی عمومی روسیه ــ پایهٔ مالیاتی ناچیز و ارتباطات ضعیف ــ دلیل عمدهٔ این حکومت نیم‌بند بود. میراث نظام ارباب و رعیتی هم نقش داشت. تا سال ۱۸۶۱ رعیت‌ها در حیطهٔ قدرت مالکان اشرافی بودند و، به شرط پرداخت مالیات‌شان، دولت در روابط آن‌ها مداخله نمی‌کرد. تنها پس از آزادی ــ آن هم بسیار آهسته ــ حکومت تزاری به مسئلهٔ چگونگی گسترش نفوذ خود در 'شهروندان' جدید در روستاها و تدوین سیاستی برای کمک به توسعهٔ کشاورزی دهقانان پرداخت.

در آغاز، در دههٔ ۱۸۶۰، رژیم امور نواحی روستایی را به دست اشراف محلی سپرد. اینان بر انجمن‌های منتخب حکومت محلی سلطه داشتند و حدود سه‌چهارم اعضای هیئت‌های مجامع حکومت استانی را تشکیل می‌دادند. به مجامع اشراف و رؤسای منتخب آن‌ها اختیارات اداری گسترده‌ای داده بودند، به‌ویژه در سطح ناحیه که در آن‌جا عملاً تنها عواملی بودند که رژیم تزاری به آن‌ها تکیه می‌کرد. افزون بر

این، به رؤسای جدید دادگاه‌های بخش[1] اختیارات قضایی گسترده‌ای داده شده بود که بی‌شباهت به اختیارات اسلاف آن‌ها در دورهٔ نظام ارباب و رعیتی نبود ازجمله حق تازیانه‌زدن به دهقانان به علت ارتکاب جرایم و بزه‌های جزئی.

منطقی بود که رژیم تزاری تلاش کند قدرت خود را در ولایات بر پایهٔ اشراف زمیندار، نزدیک‌ترین متحدش، استوار سازد. اما این راهبردی خطرناک بود و با گذشت زمان این خطر بیش‌تر می‌شد. در سال‌های رکود کشاورزی در اواخر قرن نوزدهم اشراف زمیندار در سراشیبی اقتصادی سختی افتاده بودند و برای دفاع از منافع کشاورزی محلی خود در برابر دیوان‌سالاری سن‌پترزبورگ که در حال متمرکزشدن و صنعتی‌شدن بود به انجمن‌های حکومت محلی روی آوردند. در سال‌های منتهی به ۱۹۰۵ انتظار می‌رفت که این مقاومت عمدتاً در حد لیبرالی باشد: این مقاومت دفاع از 'جامعهٔ روستایی' دانسته می‌شد، اصطلاحی که اکنون برای اولین بار به‌کار می‌رفت و آگاهانه برای دربرگرفتن منافع دهقانان شکل گرفت. این جنبش لیبرالی انجمن حکومت محلی با تقاضای سیاسی برای خودگردانی بیش‌تر حکومت محلی، پارلمان ملی و قانون اساسی به اوج رسید. آغاز انقلاب از همین‌جا بود: نه در جنبش‌های سوسیالیستی یا کارگری بلکه ــ همچون فرانسه در دهۀ ۱۷۸۰ ــ در آرزوهای قدیمی‌ترین متحد رژیم، یعنی اشراف ولایات.

آزادسازی نه‌تنها اقتصاد بلکه همچنین کل تمدن روستایی اشراف زمیندار را ناگهان تکان داد. اکثر نجبای زمیندار، که از رعایای خود محروم شده بودند، در سراشیب زوال افتادند. شمار اندکی قادر بودند با چالش‌های تازهٔ دنیای تجارت مقابله کنند که از آن پس مجبور بودند در هیئت کشاورز ــ و به‌ندرت صاحبان صنایع و بازرگانان ــ به بقای خود ادامه دهند. کل دورهٔ ۱۸۶۱ تا ۱۹۱۷ را می‌توان دورهٔ مرگ آهستهٔ نخبگان قدیم حوزهٔ کشاورزی که نظام تزاری همواره بر آن تکیه داشت به‌شمار آورد.

از گوگول تا چخوف، زمیندار نجیب‌زادهٔ فقیرشده از شخصیت‌های همیشگی ادبیات روسی قرن نوزدهم بود. این شخصیت یک دل‌مشغولی فرهنگی بود.

---

1. mirovye posredniki

نمایشنامهٔ *باغ آلبالو* چخوف (۱۹۰۳) به‌ویژه و با ظرافتی خاص از طنین موضوعات آشنای اشراف زمیندار رو به زوال آکنده است: ملک زیبا اما زیان‌ده به تاجری خودساخته، فرزند رعیت همان ملک، فروخته می‌شود و او درخت‌ها را قطع می‌کند تا به جایش خانه بسازد. اکثر اربابان، مانند رانفسکیِ نمایشنامهٔ چخوف، ثابت کردند که وقتی آزادی رعیت‌ها آنان را از پیشتوانهٔ نیروی کار رایگان رعایا محروم کرد و به درون دنیای سرمایه‌داری هل داد از تبدیل املاک خود به مزارع کشاورزی تجاری خودکفا ناتوانند. آنان نمی‌توانستند پا جای پای یونکرهای پروسی بگذارند. به‌طورکلی اقتصاد ارباب و رعیتی سابق روسیه هرگز به قصد تحصیل سود اداره نشده بود. نجبا اعتبار (و گاه مقامات عالی) خود را مدیون تعداد رعایای خود و جلوه‌فروشی بابت خانه‌های اربابی‌شان بودند نه موفقیت مزارع‌شان ــ داستان چیچیکوف در *ارواح* (۱۸۴۲) که به املاک اربابی روسیه سفر می‌کند و فهرست رعیت‌های مرده (یا به اصطلاح آن زمان 'ارواح') را می‌خرد که مرگ‌شان هنوز ثبت نشده از همین‌جا سرچشمه می‌گیرد. اکثر املاک خصوصی اربابی را رعیت‌ها با همان ابزار و روش‌های ابتدایی که در قطعه زمین‌های خانوادگی‌شان به‌کار می‌بردند کشت می‌کردند. بسیاری از اربابان درآمد جزیی املاک‌شان را با خرید تجملات گران‌قیمت وارداتی از اروپا هدر می‌دادند و آن را در مزارع‌شان سرمایه‌گذاری نمی‌کردند. انگشت‌شمار بودند کسانی که درک می‌کردند که درآمد سود نیست.

تا نیمهٔ قرن نوزدهم اربابان به‌طرز مأیوس‌کننده‌ای زیر بار قرض رفته بودند. تا سال ۱۸۵۹ یک‌سوم املاک و دوسوم رعایای در تملک اشراف زمیندار به بانک‌های دولتی و بانک‌های اشراف اجاره داده شده بود. این کار بیش از هر چیز دیگری به دولت کمک کرد به‌رغم مخالفت گستردهٔ زمینداران آزادی رعیت‌ها را تحمیل کند. نه این‌که شرایط آزادی برای مالکان نامطلوب بوده باشد: آنان بابت زمین (معمولاً نامرغوبی) که به انتخاب خود به دهقانان واگذار می‌کردند پول خوبی دریافت می‌کردند.[1] اما اربابان جدید به حال خود رها شده بودند، محروم از نیروی کار

۱. به موجب شرایط آزادسازی، سرف‌ها مجبور بودند براساس قرارداد اجاره با دولت پول زمینی ←

رایگان و رعایا و ابزار و ادوات و چارپایان‌شان. آن‌ها دیگر نمی‌توانستند زندگی راحتی داشته باشند: بقای‌شان در گرو بازار بود. مجبور بودند پول ابزار و نیروی کار را بپردازند و تفاوت هزینه و فایده را بفهمند. با این همه در پیشینهٔ آن‌ها چیزی نبود که آن‌ها را برای چالش سرمایه‌داری آماده کند. بیش‌ترشان تقریباً چیزی از کشاورزی یا حسابداری سردرنمی‌آوردند و همچنان به همان روش قدیمی مسرفانه پول‌شان را خرج می‌کردند، خانهٔ اربابی‌شان را به سبک امپراتوری فرانسه می‌آراستند و پسران‌شان را به گران‌ترین مدارس می‌فرستادند. بار دیگر بدهی‌های‌شان افزایش یافت و آن‌ها را واداشت ابتدا یک یا دو قطعه و بعداً قطعات هرچه بیش‌تری را اجاره بدهند یا بفروشند. از ۱۸۶۱ تا ۱۹۰۰ بیش از ۴۰ درصد زمین‌های اشراف به دهقانان فروخته شد که عطش فزاینده‌شان برای زمین، به‌دلیل رشد جمعیت، به افزایش ارزش زمین تا هفت برابر انجامید. تا سال ۱۹۰۰ ارزش اجاره افزایش بسیار یافت، دوسوم زمین قابل کشت اشراف به دهقانان اجاره داده شده بود. شگفت آن‌که افت قیمت محصولات کشاورزی در دهه‌های ۱۸۸۰ و ۱۸۹۰ که دهقانان را مجبور کرد مقدار زمین‌هایی را که شخم می‌زدند افزایش دهند، اجاره یا فروش زمین‌ها را برای اربابان سودآورتر از کشت آن کرد. با وجود این، به‌رغم این سودهای سوداگرانه، در آغاز قرن اکثر اربابان دریافتند که دیگر نمی‌توانند از پس زندگی به شیوهٔ مألوف خود برآیند. خانه‌های اربابی نئوکلاسیک آن‌ها، با نقاشی‌های ایتالیایی و کتابخانه، تالارهای رقص و باغ‌های هندسی‌شان آرام‌آرام رو به ویرانی گذاشت.(۱۹)

البته همهٔ اربابان دستی‌دستی خود را به این فلاکت نینداختند. بسیاری از آن‌ها املاک‌شان را مانند بنگاه‌های تجاری با موفقیت اداره کردند و اعضای لیبرال انجمن‌های حکومت محلی از دل همین محافل بیرون آمدند تا حکومت مطلقه را در دهه‌های واپسین قرن به چالش بشکنند.

شاهزاده گ. ای. لووف (۱۹۲۵ ــ ۱۸۶۱) ــ که در ۱۹۱۷ اولین نخست‌وزیر

را که به‌تازگی به‌دست آورده بودند پرداخت کنند و دولت خود پول آن را تمام و کمال به اشراف پرداخت می‌کرد. بنابراین، در عمل، سرف‌ها آزادی خود را با بازپرداختن دیون اربابان‌شان خریدند.

روسیهٔ دموکراتیک شد ــ مظهر این افراد بود. لووف‌ها یکی از قدیمی‌ترین خانواده‌های اشرافی روسیه بودند. شجرهٔ خانوادگی آن‌ها به سی‌ویک نسل پیش، به خود روریک، بنیان‌گذار 'دولت' روسیه در قرن نهم بازمی‌گشت. پوپوفکا ــ زادگاه آبا و اجدادی لووف‌ها در استان تولا در فاصلهٔ کم‌تر از ۱۲۰ مایلی مسکو قرار داشت ــ اما در جاده‌های ناهموار روسیه طی این مسافت با کالسکه دست‌کم دو روز طول می‌کشید. ملک تولستوی در یاسنایا پولیانا فقط چند مایل با آن‌جا فاصله داشت، و خانوادهٔ لووف این نویسندهٔ بزرگ را یکی از نزدیک‌ترین دوستان خود به‌شمار می‌آوردند. خانهٔ اربابی در ملکی کوچک در پوپوفکا براساس معیارهای روسیه ــ یعنی فقط هزار جریب[1] ــ خانه‌ای نسبتاً بزرگ محسوب می‌شد. این خانه عمارتی دوطبقه به سبک امپراتوری در دهۀ ۱۸۲۰ ساخته شده بود، با بیش از بیست اتاق، هریک با سقفی بلند، درهای دولنگه و چند پنجره مشرف به باغی هندسی که بوته‌های گل رز در آن کاشته بودند و جلو خانه مجسمه‌های کلاسیک بنا کرده بودند. پشت خانه پارکی بود با عبادتگاهی بزرگ از سنگ سفید، دریاچه‌ای مصنوعی، نارنجستانی، خیابانی با درختان غان در دوطرف، و یک باغ میوه. این رژیم محلی برای اشراف روستایی سدهٔ نوزدهم کمابیش متعارف بود. یک معلم سرخانهٔ انگلیسی هم داشتند به‌نام 'دوشیزه جِنی' (اولین زبانی که لووف خواندنش را یادگرفت انگلیسی بود). پدر لووف لیبرالی اصلاح‌طلب بود، یکی از مردان ۱۸۶۴، و همهٔ پول خود را برای آموزش فرزندانش خرج کرد. هر پنج پسر ــ گرچه نه یگانه دختر خانواده ــ را به بهترین مدارس مسکو فرستادند. تجملات خانه با معیارهای مسرفانهٔ طبقهٔ اشراف روسیه در کم‌ترین حد بود: مبلمان رایج امپراتوری اول از چوب ماهون؛ یکی دو چشم‌انداز فلاندری قرن هجدهمی؛ چند سگ برای شکار پاییز؛ و کالسکه‌ای انگلیسی با اسب‌های نژاده؛ اما این‌ها از نظر خانوادهٔ مجلل‌تر تولستوی چنگی به‌دل نمی‌زد.

با این همه تا پایان دهۀ ۱۸۷۰ خانوادهٔ لووف توانسته بود در بالاآوردن بیش از ۱۵۰ هزار روبل قرض حد نصابی به‌جا بگذارد. لووف به یادش می‌آمد که با 'الغای

---

۱. acre جریب فرنگی برابر با ۴۰۵۰ مترمربع

نظام ارباب و رعیتی چندی نگذشت که درگروه زمینداران قرار گرفتیم که استطاعت زندگی را به شیوه‌ای که این جمع بدان خو گرفته بود نداشت: خانواده مجبور شد به دو ملک دیگرش، یکی در چرنیگوف به مبلغ سی‌هزار روبل، و دیگری درکوستروما به مبلغ اندکی کم‌تر از آن، نیز یک کارخانهٔ آبجوسازی در بریانسک و آپارتمان‌شان در مسکو چوب حراج بزنند. با وجود این خانواده هنوز زیر بار سنگین قرض بود. باید بین فروش پوپوفکا یا تبدیل آن به مزرعه‌ای سودآور یکی را برمی‌گزیدند. به‌رغم بی‌تجربگی‌شان و شروع بدترین رکود کشاورزی قرن، لووف‌ها بی‌تردید دومی را انتخاب کردند. لووف بعدها نوشت 'موضوع از دست‌دادن خانهٔ نیاکان‌مان تصورناپذیر بود.' مزرعهٔ پوپوفکا بر اثر دهه‌ها بی‌توجهی به‌قدری متروکه شده بود که اولین بار که لووف‌ها به آن‌جا بازگشتند تا آن را راه‌اندازی کنند روستاییان دهکده‌های همسایه سر خود را تکان می‌دادند و دل‌شان برای آن‌ها سوخت. برای بازسازی ساختمان‌ها و جمع‌کردن جنگلی از علف هرز به آن‌ها پیشنهاد کمک کردند. چهار برادر بزرگ‌تر مسئولیت مزرعه را برعهده گرفتند ــ پدرشان پیرتر و بیمارتر از آن بود که کار کند ــ درحالی‌که گئورگی در دانشگاه مسکو درس حقوق می‌خواند و در تعطیلات به پوپوفکا برمی‌گشت. خانواده عذر خدمتکارها را خواست و همهٔ کارهای خانه را به خواهرِ گئورگی سپرد، و مثل روستایی‌ها شکم خود را با نان چاودار و سوپ کلم پر می‌کرد. بعدها لووف این ایام را آغاز رهایی خودش ــ انقلاب شخصی‌اش ــ از فرهنگ اربابی نظم تزاری به‌شمار می‌آورد. 'این رهایی ما را از طبقات بالا جدا و مردمی کرد. رفته‌رفته در جمع اشراف احساس ناراحتی می‌کردم و همیشه حس می‌کردم که به روستایی‌ها بسیار نزدیک شده‌ام.' لووف‌ها به‌تدریج با کار سخت درکشتزارها ملک را به حالت اولش بازگرداندند. از همسایگان روستایی و کتاب‌های درسی کشاورزی که گئورگی از مسکو می‌خرید شیوه‌های کشاورزی را یاد گرفتند. خاک مزرعه جان می‌داد برای کشت شبدر و با تغییر محصول از چاودار به شبدر حتی رفته‌رفته سود سرشاری به‌دست آوردند. تا اواخر ۱۸۸۰ پوپوفکا دیگر جان گرفته بود، همهٔ قرض‌ها را دادند و گئورگی که تازه فارغ‌التحصیل شده بود برگشت تا آن را به یک مزرعهٔ سودآور تبدیل کند. حتی یک باغ میوه کاشت و در

نزدیکی ملک یک کارخانهٔ کنسروسازی راه انداخت تا برای بازار مسکو پورهٔ سیب درست کند.(۲۰) برای نشان‌دادن نادرستی تصور چخوف از اشراف زمیندار رو به زوال چه چیزی از این مناسب‌تر؟

در اوایل دههٔ ۱۸۹۰ شاهزاده لووف یکی از رهبران انجمن حکومت محلی تولا شد. آرمان‌ها و محدودیت‌های مشترک او با 'افراد لیبرال انجمن حکومت محلی' تأثیر خود را بر دولتی که او از مارس تا ژوئیهٔ ۱۹۱۷ در رأسش بود گذاشت. شاهزاده لووف آدمی نبود که بشود انتظار داشت در رأس یک حکومت انقلابی قرار بگیرد. رؤیای کودکی‌اش این بود ــ که جنگلبان بشوم و تنها در جنگل‌ها زندگی کنم.' این جنبهٔ رازآمیز شخصیت او ــ نوعی ناتورالیسم تولستویی ــ هرگز ازبین نرفت. یکاترینا کوسکووا می‌گفت 'در گفت‌وگویی با احساس در مورد عرفان صحبت می‌کرد و بعد یکباره اشاره کرد به قیمت سیب‌زمینی'. خلق‌وخوی‌اش با محافل[1] صمیمی فعالان انجمن حکومت محلی تناسب بیش‌تری داشت تا با دنیای توان‌فرسای سیاست حزبی مدرن. شاهزاده خجالتی و فروتن و مهربان و گوشه‌گیر بود و در امر و نهی‌کردن به مردم با چیزی به‌جز قدرت اخلاقی ناب سخت ناتوان. هیچ‌یک از این صفات از دید سیاستمداران جاه‌طلب‌تر که او را 'منفعل'، 'ملال‌آور' و 'بی‌روح' می‌انگاشتند فضیلتی محسوب نمی‌شد. چهرهٔ اندوهگین و باشکوه لووف که به‌ندرت نشانه‌های احساس یا هیجان در آن دیده می‌شد باعث می‌شد که حتی سردتر به‌نظر برسد. نخبگان پرنخوت کلان‌شهرها لووف را کوته‌بین و کودن می‌پنداشتند ــ برای نمونه، پاول میلیوکوف، رهبر لیبرال، او را 'ساده‌لوح'[2] می‌نامید ــ و علت ناشناختگی و حتی بی‌توجهی به او در کتاب‌های تاریخ عمدتاً همین گفته‌هاست. اما این یعنی نشناختن و دست‌کم‌گرفتن لووف. او ذهن سیاسی عملگرایی داشت ــ ذهنی که سال‌های کار در انجمن حکومت محلی که وقف بهبود وضع روستاها شده بود آن را شکل داده بود ــ نه ذهن اهل نظر مانند میلیوکوف. و. آ. اوبولنسکی لیبرال که لووف را خوب می‌شناخت ادعا می‌کرد که 'هیچ‌وقت نشنیدم

---

1. kruzhki
2. shliapa

مطلبی بگوید که جنبهٔ نظری داشته باشد. با 'ایدئولوژی‌های' روشنفکران یکسره بیگانه بود.' اما این عملگرایی ــ چیزی که اوبولنسکی آن را 'زیرکی ذاتی' او می‌خواند ــ لزوماً از لووف سیاستمداری درجه دو نمی‌ساخت. درکی معقول از موضوعات فنی داشت، اسوهٔ عقل سلیم، و قضاوتش در مورد مردم بی‌نظیر بود ــ یعنی همهٔ ویژگی‌های یک سیاستمدار خوب.(۲۱)

بعید بود که از او یک انقلابی درآید، اما موضوع فقط این نبود: رغبتی به انقلاب نداشت. آرمان‌هایش برگرفته از **اصلاحات بزرگ** بود ــ تولد او در ۱۸۶۱ نمادین بود ــ ته دلش همیشه سلطنت‌طلبی لیبرال باقی ماند. معتقد بود که رسالت طبقهٔ اشراف این است که خود را وقف خدمت به مردم کند. این‌گونه مردم‌گرایی پدرمآبانه بین اعضای انجمن حکومت محلی عادی بود. آنان خادمان خیرخواه و دلسوز مردم بودند، از آن دسته که جابه‌جا در صفحات داستان‌های تولستوی و چخوف به‌چشم می‌خورند، که رؤیای آوردن تمدن به روستاهای ظلمت‌زده و عقب‌مانده را درسر می‌پروراندند. بسیاری از آنان، پسران لیبرال (و از این‌رو آکنده از گناه) مالکان سابق رعیت‌ها، بی‌تردید احساس می‌کردند که به این روش دارند به ادای دین پدران‌شان به دهقانان کمک می‌کنند. پاره‌ای آماده بودند ازخودگذشتگی کنند. برای نمونه، لووف سه ماه از سال را به مسافرت به دیه‌ها و بازرسی مدارس و دادگاه‌ها می‌گذراند. بخشی از سود ملک پوپوفکا را صرف ساخت مدرسه و احداث شبکهٔ آب آشامیدنی به روستاهای نزدیک می‌کرد. انجمن حکومت محلی تولا به رهبری او در دههٔ ۱۸۹۰ به یکی از مترقی‌ترین انجمن‌ها در تمام کشور بدل شد. مدرسه‌ها و کتابخانه‌ها بنا کرد؛ بیمارستان‌ها و آسایشگاه‌های روانی ساخت؛ جاده‌ها و پل‌ها احداث کرد؛ به روستاییان خدمات دامپزشکی و کشاورزی عرضه کرد؛ در تجارت و صنایع سرمایه‌گذاری کرد؛ منابع مالی طرح‌های بیمه و اعتبارات روستایی را فراهم کرد؛ و به بهترین شیوهٔ لیبرالی بررسی‌های آماری بلندپروازانه را برای آمادگی برای اصلاحات آینده به انجام رساند. این الگوی رسالت لیبرالی انجمن حکومت محلی بود: غلبه بر عقب‌ماندگی و دل‌مردگی زندگی روستایی و واردکردن روستاییان در کسوت 'شهروندان' در حیات 'ملت'.

تقریباً نیاز به گفتن نیست که انتظارات خوشبینانهٔ لیبرال‌های انجمن حکومت محلی هرگز جامهٔ عمل نپوشید. مسئولیت آن‌ها مسئولیتی گسترده بود، بسیار فراتر از ظرفیت‌های محدود انجمن‌های حکومت محلی. موفقیت‌هایی، به‌ویژه در آموزش ابتدایی، حاصل شد که در افزایش کلی هزینه‌های انجمن‌های حکومت محلی از ۱۵ میلیون روبل در سال ۱۸۶۸ به سالانه ۹۶ میلیون روبل در آغاز قرن نمود یافت. با این همه، میزان کلی هزینه‌ها با توجه به دامنهٔ گستردهٔ مسئولیت‌های انجمن‌های حکومت محلی خیلی زیاد نبود؛ و نسبت مالیات محلی به کشوری (حدود ۱۵ درصد) در قیاس با بیش‌تر کشورهای اروپایی (بیش از ۵۰ درصد) بسیار کم بود.(۲۲)افزون بر این، مشکلی بنیادین درکار بود ــ مشکلی که بنیاد کلی این طرح لیبرالی را سست کرد ــ چگونگی مشارکت‌دادن دهقانان در کار انجمن حکومت محلی. پس از آزادسازی، دهقانان در کمون‌های دهکدهٔ خود در انزوا نگاه داشته می‌شدند، بی‌بهره از حقوق قانونی برابر با اشراف یا حتی حق انتخاب مستقیم نمایندگان انجمن حکومت محلی در ناحیه. روستاییان انجمن حکومت محلی را نهادی متعلق به اشراف می‌دانستند و مالیات‌های آن را با اکراه می‌پرداختند.

اما مشکل چاره‌ناپذیرتر انجمن‌های حکومت محلی مخالفت حکومت مرکزی با کارهای‌شان در دورهٔ زمامداری دو تزار آخر بود. آلکساندر سوم انجمن‌های حکومت محلی را بستر خطرناک لیبرالیسم می‌دانست. بیش‌تر دیوان‌سالارانش هم با او هم‌عقیده بودند. برای مثال، پولوفتسوف عقیده داشت که انجمن‌های حکومت محلی ــ گونهٔ کاملاً تازهٔ انسان‌های شهری ــ نویسندگان، نزول‌خواران، کارمندان و مانند آن‌ها ــ را به همراه خود به روستا آورده‌اند که با روستاییان کاملاً بیگانه‌اند. حکومت بسیار نگران هفتاد هزار کارمند متخصص انجمن‌های حکومت محلی بود ــ آموزگاران، پزشکان، آمارگران و متخصصان کشاورزی ــ که همگی با نام عنصر سوم شناخته می‌شدند. برخلاف دو عنصر اول انجمن حکومت محلی (مدیران و معاونان منتخب) که عمدتاً از میان اشراف زمیندار برخاسته بودند، این متخصصان اغلب از دهقانان و طبقهٔ متوسط بودند که صبغه‌ای دموکراتیک و رادیکال به سیاست‌شان می‌داد. اینان با افزایش تعدادشان در دههٔ ۱۸۸۰ و ۱۸۹۰ به‌دنبال

وسعت‌دادن به مأموریت اجتماعی انجمن‌های حکومت محلی رفتند. درواقع آن‌ها انجمن‌های محلی را از نهادهایی در خدمت اشراف زمیندار به‌صورت نهادهایی عمدتاً دهقانی درآوردند. در پی قحط‌سالی بزرگ در نواحی روستایی روسیه در اوایل دههٔ ۱۸۹۰، طرح‌های بلندپروازانه‌ای برای اصلاحات کشاورزی و بهبود وضعیت بهداشت و درمان اجرا شد. زمینداران لیبرالی چون لووف نیز با آن همراه شدند. اما زمینداران بزرگ‌تر و محافظه‌کارتر مخالف سرسخت افزایش مالیات‌هایی بودند که لازمهٔ این طرح‌ها بود ــ پس از بیش از یک دهه رکود اقتصادی بسیاری از آن‌ها دچار تنگنای مالی هولناکی بودند ــ و مبارزه‌ای را با عنصر سوم به‌راه انداختند. اینان متحد طبیعی و قدرتمند خود را در وزارت کشور یافتند که از آغاز زمامداری آلکساندر برای مهارزدن به گرایش‌های دموکراتیک حکومت محلی مبارزه کرده بود. وزرای کشور یکی از پی دیگری و رؤسای پلیس آنان عنصر سوم را افراد انقلابی معرفی می‌کردند ــ یا به گفتهٔ پلهوه، رئیس ادارهٔ پلیس و بعدها وزیر کشور، 'دار و دستهٔ انقلابیون تندرو' ــ انقلابیونی که از موقعیت‌شان در انجمن‌های حکومت محلی برای تحریک دهقانان استفاده می‌کردند.

در واکنش به فشار آن‌ها قانونی در ۱۸۹۰ تصویب شد که با محرومیت یهودیان و دهقانان زمیندار از شرکت در انتخابات انجمن‌های حکومت محلی سلطهٔ اشراف زمیندار را بر این انجمن‌ها افزایش داد. این قانون همچنین کار انجمن‌های حکومت محلی را تحت نظارت شدید یک هیئت استانی جدید به ریاست استاندار و وابسته به وزارت کشور قرار داد و به این هیئت حق وتو در زمینه‌های گوناگونی مثل انتصاب کارکنان انجمن‌های حکومت محلی، بودجه و انتشارات و اکثر تصمیمات روزمرهٔ آن‌ها داد. وزارت کشور و عوامل استانی‌اش با بهره‌مندی از این اختیارات همه‌جانبه پیوسته در کار انجمن‌های حکومت محلی مانع‌تراشی می‌کردند. آن‌ها بودجه انجمن‌های حکومت محلی را به این بهانه که بخشی از هزینه‌های‌شان غیرضروری است بسیار محدود کردند. برای مثال، بودجهٔ انجمن حکومت محلی پِرم به‌دلیل این‌که سفارش کشیدن پرترهٔ دکتر لیتوینوف، رئیس باسابقهٔ آسایشگاه روانی استان، را داده بود محدود شد. انجمن حکومت محلی سوزدال هم به‌دلیل برداشت پنجاه

روبل از صندوق ذخیره برای ساخت کتابخانه مجازات شد. آن‌ها آمارگران و متخصصان کشاورزی را به اتهام 'انقلابی‌بودن' دستگیر و از سفر آن‌ها به نواحی روستایی جلوگیری می‌کردند. در جست‌وجوی 'افراد مظنون سیاسی' به مؤسسات متعلق به انجمن‌های حکومت محلی ــ ازجمله بیمارستان‌ها و تیمارستان‌ها ــ حمله می‌کردند. حتی زنان اشرافی محلی را به‌دلیل این‌که در اوقات فراغت‌شان به بچه‌های دهقانان خواندن و نوشتن می‌آموختند دستگیر می‌کردند.(۲۳)

اقدامات برضد اصلاحات در حکومت آلکساندر، که سنگ بنای آن قانون ۱۸۹۰ بود، در اصل تلاشی بود برای احیای اصل حکومت مطلقه در حکومت محلی. استاندار، که اقداماتش بر ضد اصلاحات نفوذش را بر انجمن‌های حکومت محلی و نهادهای شهرداری بسیار افزایش داد، باید نقش یک تزار کوچک را بازی می‌کرد. اقدام دیگر بر ضد اصلاحات در سال ۱۸۸۹ یعنی انتصاب مباشران زمین[1] هم همین هدف را دنبال می‌کرد. این مباشران تا ۱۹۱۷ عوامل اصلی رژیم تزاری در روستاها بودند، گرچه پس از انقلاب ۱۹۰۵ اختیارات آن‌ها به میزان زیادی کاهش یافته بود. به دو هزار مباشر زمین، عمدتاً از میان اشراف، که منصوب استاندار و تابع وزارت کشور بودند اختیارات اجرایی و قضایی گسترده‌ای داده شده و سرنوشت دهقانان که آن‌ها را 'تزارهای کوچک' می‌دانستند به‌دست آن‌ها سپرده شده بود. نقض تصمیمات مجمع ده، اخراج مقامات روستایی منتخب و حل‌وفصل دعاوی قضایی ازجمله اختیارات آن‌ها محسوب می‌شد. تا سال ۱۹۰۴ آن‌ها حتی می‌توانستند دستور بدهند روستایی‌ها را به‌دلیل ارتکاب تخلفات جزیی مانند ورود به ملک اشراف یا نپرداختن مالیات (رایج‌ترین تخلفات) در ملأعام شلاق بزنند. تأثیر روانی شلاق‌زدن در ملأ عام ــ آن هم دهه‌ها پس از آزادی رعیت‌ها ــ بر ذهن دهقانان به‌قدری بدیهی بود که نیاز به تأکید ندارد. نویسندهٔ کشاورز، سرگی سمیونوف (۱۹۲۲ــ۱۸۶۸) که در سراسر کتاب به او برخورد خواهیم کرد می‌نویسد که مباشران زمین دوستان روستایی‌اش را یاد دورهٔ ارباب ـ رعیتی می‌انداخت، دوره‌ای که ارباب بر روستا

1. zemskie nachal'niki

آقایی می‌کرد. سمیون کاناتچیکوف، دهقان‌زادهٔ دیگری که با او نیز مواجه خواهیم شد، نیز از انزجاری که رفتار فئودالی مباشر با دهقانان برمی‌انگیخت صحبت می‌کند. دهقانی که به‌دلیل برنداشتن کلاه و تعظیم‌نکردن در برابر مباشر زمین هنگام سخنرانی برای اهالی ده دستگیر شده بود از کاناتچیکوف می‌پرسد: 'دهقان بیچاره پیش یک نجیب‌زاده چه ارج و قربی داره؟ والله از سگ هم کم‌تره. دست‌کم سگ می‌تونه پاچه بگیره، اما دهقان سربه‌زیر و توسری‌خوره و باید بسوزه و بسازه.'

بسیاری از دیوان‌سالاران لیبرال‌تر که از لطمه‌ای که مباشران زمین به تصویر مردم روستایی از رژیم وارد می‌کردند نگران بودند ــ و حتی بعضی از محافظه‌کاران ــ در اولین دهۀ حکومت نیکلا برای جمع‌کردن بساط آن‌ها فشار آوردند. آن‌ها به بی‌مایگی مباشران زمین اشاره می‌کردند ــ بیش‌ترشان افسران بازنشستۀ ارتش یا پسران بی‌عرضه‌تر اربابان محلی که کودن‌تر از آن بودند که در دیوان‌سالاری رسمی پیشرفت کنند ــ و هشدار می‌دادند که دست به شلاق‌بودن آن‌ها ممکن است باعث شورش دهقانان شود. اما نیکلا حاضر نبود حتی یک کلمه هم در مورد آن‌ها بشنود. او مباشران زمین را 'خادمان شهسوار' قدرت فردی‌اش در روستاها به‌شمار می‌آورد. آن‌ها او را مستقیماً به روستاییان پیوند می‌دادند ــ پیوندی که 'دیوار' دیوان‌سالاری جلو آن را می‌گرفت ــ و به تحقق رؤیایش در مورد حکومت مطلقه مردمی به شیوۀ مسکوی یاری می‌رساندند. به یاری قدرت آن‌ها به‌دنبال زنده‌کردن نظم سنتی جامعه به سرکردگی اشراف زمیندار بود و از این راه با گرایش‌های دموکراتیک دنیای مدرن مقابله می‌کرد.(۲۴)

اقدامات بر ضد اصلاحات در حکومت آلکساندر نقطه‌عطفی اساسی در تاریخ پیش از انقلاب بود. این اقدامات رژیم تزاری و جامعۀ روسیه را در مسیر درگیری فزاینده قرار داد و تا حدی نتیجۀ رویدادهای سال‌های ۱۹۰۵ تا ۱۹۱۷ را مشخص کرد. هدف و تأثیر واکنش حکومت مطلقه در برابر انجمن‌های حکومت محلی ــ مانند واکنش اشراف زمیندار در برابر دموکراسی که با آن همسو بود ــ حذف تودۀ مردم از عرصۀ سیاست بود. رویای لیبرالی 'مردان ۱۸۶۴' ــ یعنی تبدیل دهقانان به شهروندان و گسترش پایگاه حکومت محلی ــ نقش برآب شد، چرا که دربار و

متحدانش به دنبال تحکیم پایه‌های نظام کهنهٔ پدرمآبانه به رهبری تزار، روحانیان و شهسوارانش بودند، نظامی که در آن دهقانان، همچون کودکان یا وحشیان، بدوی‌تر از آن به‌شمار می‌آمدند که نقشی فعال به آن‌ها سپرده شود. بربادرفتن دستور کار لیبرالی تا زمان شکست اصلاحات استولیپین نخست‌وزیر ــ و بالاتر از همه طرح او برای تأسیس انجمن‌های حکومت محلی در شهرک‌های روستایی که بر آن دهقانان غلبه داشته باشند ــ بین سال‌های ۱۹۰۶ تا ۱۹۱۱ کاملاً آشکار نشد. اما پی‌آمدهای احتمالی آن از مدت‌ها پیش روشن بود. همان‌گونه که پیشگامان انجمن‌های حکومت محلی غالباً اشاره کرده بودند، انجمن حکومت محلی تنها نهادی بود که می‌توانست پایگاهی سیاسی برای رژیم در مناطق روستایی فراهم کند. اگر به آن‌ها اجازه داده می‌شد که دهقانان را وارد نظام سیاست محلی کنند، آن‌گاه شاید شکاف قدیمی (بنا بر عبارت مشهور هرتسن) بین 'دو روسیه'، بین روسیهٔ مقامات و روسیهٔ دهقانی را اگر نمی‌شد پر کرد، باری می‌شد آن را کم‌تر کرد. این شکاف مسیر کلی انقلاب را تعیین کرد. دهقانان که هیچ سهمی در نظام حاکم سابق نداشتند، در ۱۹۱۷ هیچ تردیدی در برچیدن بساط دولت به خود راه ندادند و به این ترتیب خلأ سیاسی برای تسخیر قدرت به‌دست بلشویک‌ها ایجاد شد. تزاریسم به این معنا بنیان خود را برباد داد؛ اما شرایط اساسی پیروزی بلشویسم را نیز فراهم آورد.

ج) بازمانده‌های ارتش فئودالی

'عهد می‌بندم و بدین‌وسیله در پیشگاه خداوند متعال، در پیشگاه اناجیل مقدس‌اش سوگند یاد می‌کنم که از صمیم قلب و با خلوص نیت به اعلیحضرت امپراتور، سلطان قدر قدرت خدمت کنم، در همهٔ امور از معظم‌له اطاعت کنم و تا آخرین قطرهٔ خونم از خاندان او دفاع کنم بی‌آن‌که از جان خود دریغ ورزم.' هر سربازی هنگام ورود به ارتش امپراتوری این سوگند وفاداری را یاد می‌کرد. جالب آن‌که سرباز سوگند وفاداری خود را برای تزار و حفظ خاندان او یاد می‌کرد نه برای دولت یا حتی ملت. در تاجگذاری هر تزار جدید سربازان باید این سوگند را تکرار می‌کردند. ارتش روسیه به شخص تزار تعلق داشت؛ افسران و سربازان آن درواقع بندهٔ او بودند.(۲۵)

اصل موروثی در ارتش بیش از هر نهاد دیگر دولت روسیه دوام آورد. هیچ‌چیز از ارتش نزدیک‌تر به دربار رومانوف‌ها یا مهم‌تر از آن نبود. قدرت امپراتوری برپایهٔ ارتش استوار بود و نیازهای ارتش و نیروی دریایی همواره در تدوین سیاست‌های تزاری در اولویت قرار داشت. انگیزهٔ همهٔ مهم‌ترین اصلاحات در تاریخ روسیه نیاز به پیش‌افتادن و رقابت در جنگ با رقبای امپراتوری در غرب و جنوب بود: علت اصلاحات پترکبیر جنگ با سوئد و عثمانی‌ها بود؛ و علت اصلاحات آلکساندر دوم شکست نظامی در کریمه.

دربار در فرهنگ نظامی غرقه بود. از اواخر سدهٔ هجدهم رفتار نظامی‌وار با خانواده رسم تزارها شده بود. خانوادهٔ سلطنتی مثل اعضای ارتشی بزرگ اداره می‌شد، که تزار فرمانده کل قوای آن بود، همهٔ درباری‌ها براساس درجه دسته‌بندی می‌شدند، و پسرانش که در گارد ثبت‌نام کرده بودند از کودکی در معرض آن‌گونه تحقیر بی‌رحمانه قرار می‌گرفتند، که در غذاخوری افسران با آن روبه‌رو می‌شدند، تا اصول نظم و اطاعت که گمان می‌رفت برای حکومت‌کردن به آن نیازمندند در ذهن‌شان نقش ببندد. نیکلا خود علاقه‌ای پرشور به گارد داشت. بهترین خاطراتش به ایام جوانی و سرخوشی که فرماندهٔ هنگ پریوبراژنسکی بود تعلق داشت. عشق دیوانه‌واری به رژهٔ نظامی داشت و برای خرید واکسیل طلایی برای سربازانش از صرف هیچ هزینه‌ای دریغ نمی‌کرد. حتی برخی از پیرایه‌های منسوخ و نمایشی اونیفورم‌های هنگ‌های گارد نخبگان را که آلکساندر سوم ترجیح می‌داد برای صرفه‌جویی کنار بگذارد از نو باب کرد. نیکلا همواره تغییرات پرزرق و برقی در اونیفورم‌های واحدهای مورد علاقه‌اش می‌داد ــ یک دکمهٔ اضافی این‌جا یک منگوله آن‌جا ــ گویی هنوز داشت با سربازهای اسباب‌بازی دوران کودکی‌اش بازی می‌کرد. همهٔ دخترانش، همچنین پسرش، در هنگ‌های گارد ثبت‌نام کرده بودند. در روزهای اسم‌گذاری و جشن تولد اونیفورم‌های‌شان را به‌تن می‌کردند و نمایندگان افسران را به حضور می‌پذیرفتند. در رژه‌ها و سان نظامی، مراسم اعزام سربازان، مراسم پرچم، ضیافت‌های شام در هنگ، سالگرد جنگ‌ها و مراسم دیگر شرکت می‌کردند. با افسران گارد ملازمان امپراتور، که ایشان را در همه‌جا همراهی می‌کردند،

تقریباً مثل اعضای خاندان رومانوف رفتار می‌شد. هیچ گروه دیگری تا این اندازه به شخص تزار نزدیک یا وفادار نبود.(۲۶)

بسیاری از مورخان ارتش را دژ استوار رژیم تزاری توصیف کرده‌اند. تا زمان انقلاب اکثر ناظران نیز چنین دیدگاهی داشتند. برای نمونه، سرگرد فون تتائو از ستاد کل ارتش آلمان در سال ۱۹۰۳ می‌نویسد که سرباز روسی 'نسبت به وظیفه‌اش ازجان‌گذشتگی و وفاداری کامل نشان می‌دهد به گونه‌ای که به‌ندرت می‌توان همتای او را در هیچ‌یک از ارتش‌های دنیا یافت. سرباز روسی هر کاری را با اراده انجام می‌دهد و همیشه فروتن، راضی و سرحال است ــ حتی پس از کار سخت و محرومیت.'(۲۷) اما درواقع تنش‌هایی بین نظامیان ــ در همهٔ سطوح ــ و رژیم رومانوف بود که هر روز بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد.

از دید رهبران نظامی کشور ریشهٔ مشکل در کارنامهٔ خفت‌بار ارتش در قرن نوزدهم نهفته بود و بسیاری از این رهبران تقصیر را به گردن سیاست‌های دولت می‌انداختند. شکست در جنگ کریمه (۶ــ۱۸۵۳)، در پی آن جنگی پرهزینه با ترکیه (۸ــ۱۸۷۷) و سپس حقارت شکست از ژاپن (۵ــ۱۹۰۴) ــ نخستین شکست یک قدرت عمدهٔ اروپایی از کشوری آسیایی ــ روحیهٔ ارتش و نیروی دریایی را تضعیف کرد. پاره‌ای از علل ضعف نظامی روسیه اقتصادی بود: منابع صنعتی آن در عصر رقابت فزایندهٔ امپراتوری‌ها برای انجام تعهدات نظامی کشور بسنده نبود. اما این ناتوانی علت سیاسی هم داشت: در اواخر قرن نوزدهم ارتش به‌تدریج جایگاه خود را در صدر اولویت‌های بودجه‌ای دولت از دست داد. شکست کریمه نیروهای مسلح را بی‌اعتبار کرده و به ضرورت هدایت منابع از ارتش به نوسازی اقتصاد برجستگی داده بود. وزارت جنگ موقعیت ممتاز خود را در نظام حکومتی نیکلای اول (۵۵ــ۱۸۲۵) از دست داده و زیر سایهٔ وزارت‌های دارایی و کشور، که از این پس سهم عمدهٔ هزینه‌های دولت را به خود اختصاص می‌داد، قرار گرفته بود. بین سال‌های ۱۸۸۱ تا ۱۹۰۲ سهم ارتش از بودجه از ۳۰ درصد به ۱۸ درصد کاهش یافت. ده‌سال پیش از جنگ جهانی اول سرانهٔ هزینه هر سرباز در ارتش روسیه فقط ۵۷ درصد سرانهٔ ارتش آلمان و ۶۷ درصد سرانهٔ ارتش اتریش بود. در

یک کلام، سرباز روسی با آموزش ضعیف‌تر، تجهیزات ناکارآمدتر و دریافت خدماتی کم‌تر از دشمن به‌جنگ می‌رفت. کمبود نقدینگی ارتش به‌حدی بود که برای تأمین پوشاک و غذای سربازان عمدتاً بر اقتصاد داخلی خود متکی بود. سربازان مواد غذایی و تنباکو را خودکشت می‌کردند و اونیفورم و پوتین‌شان را خودشان رفو و وصله‌پینه می‌کردند. آن‌ها حتی مثل کارگران فصلی به مزارع، کارخانه‌ها و معادن نزدیک پادگان‌شان می‌رفتند و برای هنگ‌شان پول درمی‌آوردند. بسیاری از سربازان وقت خود را بیش‌تر صرف کشت سبزی و محصولات کشاورزی یا تعمیر پوتین‌های‌شان می‌کردند تا یادگیری طرز کار با سلاح. رژیم تزاری با کاهش بودجهٔ نظامی ارتشی از کشاورزان و پینه‌دوزان ایجاد کرده بود.

تضعیف روحیهٔ ارتش به نقش فزاینده‌اش در سرکوب اعتراضات مدنی هم مربوط می‌شد. امپراتوری روسیه از شبکه‌ای از پادگان‌ها پوشیده شده بود. هدف این پادگان‌ها تأمین کمک نظامی کمابیش فوری برای استانداران یا پلیس برای فرونشاندن شورش‌ها بود. بین ۱۸۸۳ تا ۱۹۰۳ ارتش حدود هزار و پانصدبار به این منظور فراخوانده شد. افسران به‌شدت گله‌مند بودند که وظیفهٔ حفظ نظم در شأن سربازان حرفه‌ای نیست و ارتش را از هدف نظامی خاص خود بازمی‌دارد. آن‌ها همچنین نسبت به تأثیر زیان‌آور احتمالی این کار بر نظم و انضباط ارتش هشدار می‌دادند. تاریخ نشان داد که حق با آن‌ها بود. بیش‌ترینهٔ سربازان روستایی بودند و اخبار رسیده از روستاهای‌شان سخت بر روحیهٔ آنان تأثیر می‌گذاشت. وقتی که ارتش برای سرکوب قیام‌های دهقانی ۶ـ۱۹۰۵ فراخوانده شد بسیاری از یگان‌ها، به‌ویژه در پیاده‌نظام که اغلب‌شان دهقان بودند، از این فرمان سرپیچی کردند و به حمایت از انقلاب سربه شورش برداشتند. از پاییز ۱۹۰۵ تا تابستان ۱۹۰۶ بیش از چهارصد شورش رخ داد. ارتش به آستانهٔ فروپاشی کشیده شد و بازگرداندن چیزی شبیه نظم سال‌ها طول کشید.(۲۸)

بسیاری از این شورش‌ها بخشی از اعتراضی گسترده به شرایط فئودالی حاکم بر ارتش بود. تولستوی که در لباس افسر ارتش در جنگ کریمه شرکت کرده بود در آخرین رمانش، *حاجی مراد*، به وصف این شورش‌ها می‌پردازد. مخصوصاً دهقانان

به این که افسران آن‌ها را به‌جای شما[1] تو[2] خطاب می‌کردند اعتراض داشتند ــ که معمولاً در مورد حیوانات و کودکان به‌کار می‌رفت. زمانی اربابان هم رعیت‌ها را این‌گونه خطاب می‌کردند؛ و از آن‌جا که بیش‌تر افسران اشراف‌زاده بودند و بیش‌تر سربازان فرزندان رعیت‌های سابق، این نوع خطاب نماد تداوم دنیای فئودالی سابق در ارتش بود. اولین چیزی که سرباز تازه‌وارد در ارتش یاد می‌گرفت القاب مختلف افسران بود: 'برای درجهٔ سرهنگی، 'عالیجناب' برای ژنرال‌ها 'حضرت انور' یا 'حضرت انور عالی' برای افسران صاحب‌عنوان. دادن سلام نظامی ساده به سرهنگ‌ها و ژنرال‌ها کافی نبود بلکه سرباز یا افسر مادون باید خبردار می‌ایستاد تا افسر مافوق از کنار او می‌گذشت و تا زمانی که چندین گام ــ که تعدادش صریحاً مشخص شده بود ــ از او دور نمی‌شد می‌بایست به همان حال خبردار بایستد. به سربازان تعلیم داده بودند که در پاسخ به مافوق خود با چنین عباراتی ادای احترام کند: 'خواهش می‌کنم حضرت اشرف'، 'مفتخرم که در خدمت عالیجناب هستم'. هرگونه تخطی از این قاعده ممکن بود باعث تنبیه آنان شود. سرباز باید احتمال می‌داد که سیلی بخورد، یا با قنداق تفنگ به دهانش بکوبند و حتی گاه به‌سبب خطاهای جزیی شلاقش بزنند. افسران مجاز بودند برای تحقیر انواع و اقسام فحش‌ها را نثار سربازان کنند ــ مثل 'کثافت' یا 'پدرسوخته'. سربازان عادی حتی هنگام مرخصی نیز از حقوق شهروندان عادی محروم بودند. نمی‌توانستند در ملأعام سیگار بکشند، به رستوران یا تئاتر بروند، سوار تراموا شوند، یا در قطار درجه‌یک یا درجه‌دو روی صندلی بنشینند. در پارک‌های شهر این تابلو نصب شده بود: **ورود سگ و سرباز ممنوع.** عزم سربازان به سرنگونی این 'سرف‌داری نظامی' و دست‌یافتن به منزلت شهروندی یکی از داستان‌های اصلی انقلاب شد.(۲۹)

فقط پیاده‌نظام دهقانی نبود که به شورش‌های پس از ۱۹۰۵ ملحق شد. حتی شماری از سواران قزاق ــ که از آغاز قرن نوزدهم الگوی وفاداری به تزار بودند ــ به شورشیان پیوستند. قزاق‌ها شکایات خاصی داشتند. آن‌ها از قرن شانزدهم یک دستهٔ

---

1. vyi
2. tyi

نظامیان نخبه تشکیل داده بودند که در قرن نوزدهم تحت‌نظر وزارت جنگ قرار گرفت. در ازای خدمت نظامی، به قزاق‌ها قطعات بزرگ زمین حاصلخیز داده می‌شد ــ بیش‌تر در مرزهای جنوبی که باید از آن دفاع می‌کردند (رود دن و کوبان) و در استپ‌های شرقی ــ نیز آزادی سیاسی چشمگیر برای تشکیل جوامع خودمختارشان (وویسکوز[1] که برگرفته از کلمهٔ 'جنگ' است). با این همه در آخرین دهه‌های قرن نوزدهم، هزینهٔ تجهیز قزاق‌ها برای سواره‌نظام، خرید زین و یراق و اسب‌های مخصوص سواره‌نظام ــ که براساس مفاد اجاره‌نامهٔ ملک‌شان ملزم به تأمین آن‌ها بودند، هرروز سنگین‌تر می‌شد. بسیاری از کشاورزان قزاق، که همین‌طور هم در رکود دست‌وپا می‌زدند، مجبور بودند بخشی از دام‌های خود را برای انجام تعهدات‌شان و تهیهٔ تجهیزات لازم برای ورود پسران‌شان به ارتش بفروشند. جوامع خودمختار قزاق‌ها خواهان امتیازات هرچه بیش‌تر اقتصادی و سیاسی در ازای خدمت نظامی خود بودند. آنان رفته‌رفته بیرق 'ناسیونالیسم قزاق' را برافراشتند ــ شکل تنگ‌نظرانه و ناخوشایند وطن‌پرستی محلی مبتنی بر اندیشهٔ برتری قومی قزاق‌ها بر دهقانان روسی و خاطرهٔ گذشته‌ای دور و عمدتاً افسانه‌ای که قزاق‌ها را آزاد گذاشته بودند تا خود به کمک مجامع 'کهن' ریش‌سفیدان و آتامان‌های[2] منتخب حکومت کنند.(۳۰)

رفتار حکومت با ارتش انزجار فزاینده‌ای در میان نخبگان نظامی روسیه برانگیخت. خشن‌ترین مخالفت از آنِ نسل جدید به‌اصطلاح متخصصان نظامی بود که در دهه‌های آخر رژیم سابق در میان سپاه افسران و خود وزارت جنگ پدیدار شد. بسیاری از این کسان دانش‌آموختگان دانشکده‌های نظامی یونکر بودند که در پی شکست کریمه برای فراهم‌آوردن زمینه برای ترفیع فرزندان غیراشرافی به درجات ارشد گشایش یافته و احیا شده بود. افسران حرفه‌ای علاقه‌مند به مدرنیزه‌کردن نیروهای مسلح سخت منتقد آموزه‌های کهنهٔ نظامی آکادمی‌های نخبگان و ستاد کل

---

1. voiskos

۲. رئیس قزاق‌ها که منتخب تمام افراد قبیله است.

بودند. از دید آن‌ها اولویت‌های اصلی دربار انتصاب اشراف وفادار به تزار به مناصب عالی فرماندهی و ریختن منابع در آن چیزی بود که در عصر مدرن دیگر عمدتاً یک سواره‌نظام تزئینی شده بود. برعکس، آن‌ها می‌گفتند که به تکنولوژی‌های نو ــ توپخانهٔ سنگین، مسلسل، حمل‌ونقل موتوری، طراحی سنگر و هوانوردی ــ باید توجه بیش‌تری کرد که در جنگ‌های آینده نقشی تعیین‌کننده می‌داشت. فشار نوسازی بر سیاست حکومت خودکامه به یک اندازه در ارتش و در همهٔ نهادهای دیگر رژیم سابق احساس می‌شد.

آلکسی بروسیلوف (۱۹۲۶ــ۱۸۵۳) مظهر این دیدگاه تازهٔ حرفه‌ای بود. او شاید مستعدترین فرماندهی بود که رژیم کهن در آخرین دهه‌های حیاتش تحویل داد؛ و با وجود این، پس از ۱۹۱۷ او بیش از هرکس دیگری برای تضمین پیروزی بلشویک‌ها تلاش کرد. به‌سبب این کار روس‌های سفید مهاجر به او اتهام 'خائن به روسیه' زدند. اما سراسر دورهٔ کاری درخشانش ــ از خدمت طولانی در مقام ژنرال در ارتش امپراتوری تا دورهٔ فرماندهی در ارتش کرنسکی در ۱۹۱۷ و سرانجام سال‌هایی که مشاور ارشد در ارتش سرخ بود ــ وقف دفاع نظامی از کشورش شد. از بسیاری لحاظ زندگی تلخ بروسیلوف، که رد آن را در سراسر این کتاب می‌گیریم، نماد تراژدی طبقه‌اش بود.

در پیشینه یا سال‌های اولیهٔ زندگیش چیزی نبود که حاکی از راه انقلابی‌ای که بعدها در پیش گرفت باشد. حتی از لحاظ ظاهر، خوش‌قیافه و خطوط چهرهٔ روبه‌سان، سیمای یک ژنرال تزاری نمونهٔ قرن نوزدهم را داشت. دوستی او را چنین توصیف می‌کرد 'مردی میانه‌بالا با سیمایی مهربان و رفتار طبیعی آسانگیر اما با چنان وقاری تحکم‌آمیز که وقتی آدم نگاهش می‌کند وظیفهٔ خود می‌داند که دوستش بدارد و همزمان مرعوب او شود.' بروسیلوف به یک خانوادهٔ اشرافی قدیمی روسیه با سنت طولانی خدمت نظامی تعلق داشت. یکی از نیاکانش در قرن هجدهم در جنگ اوکراین با لهستانی‌ها شهرتی برای خود دست‌وپا کرد ــ کار برجسته‌ای که او در ۱۹۲۰ تکرارش کرد ــ و به همین دلیل مقدار زیادی زمین حاصلخیز در اوکراین نصیب خانواده‌اش شد. بروسیلوف در نوزده‌سالگی از سپاه سلحشوران، برگزیده‌ترین

آکادمی نظامی که در آن افسران برای پیوستن به گارد امپراتوری تعلیم می‌دیدند، فارغ‌التحصیل شد. به سواره‌نظام هنگ تِوِر در قفقاز ملحق شد و در جنگ با ترکیه در ۷۸ـــ۱۸۷۷ از خود رشادت‌ها نشان داد و چندین مدال گرفت و سپس به سن‌پترزبورگ بازگشت و در دانشکدهٔ گاردهای زیرپرچم و یونکرهای سواره‌نظام ثبت‌نام کرد و یکی از متخصصان برجستهٔ روسیه شد. شگفت نیست که با توجه به چنین پیشینه‌ای به‌طور غریزی دیدگاه‌ها و پیشداوری‌های مشترکی با همتایانش داشت. او سلطنت‌طلب، ناسیونالیست طرفدار روسیهٔ بزرگ، طرفدار انضباط خشک با سربازان و رفتارش با خانواده پدرسالارانه بود. مهم‌تر از همه، اعتقادی خالصانه و حتی عرفانی به مذهب ارتدکس داشت. به گفتهٔ همسرش همین بود که حتی در لحظه‌های فاجعهٔ قریب‌الوقوع برای سربازانش به او آرامش و اعتماد به‌نفسی افسانه‌ای می‌داد.(۳۱)

اما دید بروسیلوف وسیع‌تر و هوشمندانه‌تر از دید یک افسر معمولی گارد بود. گرچه در سواره‌نظام تعلیم یافته بود، جزو نخستین کسانی بود که اهمیت نظامی رو به کاهش اسب را در جنگ‌های مدرن که عصر توپخانه، راه‌آهن، تلگراف و وسایط حمل ونقل موتوری بود تشخیص داد. بعدها در دفتر خاطراتش نوشت: 'تجهیز ما به سواره‌نظام بیش از حد لازم بود، به‌ویژه وقتی جنگ در پناه سنگرها جای جنگ رودررو را گرفت.'(۳۲) معتقد بود که همه‌چیز را باید تابع هدف آماده‌کردن ارتش امپراتوری برای جنگ مدرن کرد. معنای آن ناگزیر فداکردن سلطهٔ دیرینهٔ سواره‌نظام و، در صورت ضرورت، حتی منافع خاندانی دربار در راه مصلحت دفاع از سرزمین آبا و اجدادی روسیه بود. با این‌که ذاتاً سلطنت‌طلب بود ارتش را بالاتر از سیاست قرار می‌داد، و وقتی رهبری دربار وفاداری به تزار را سست و نابود کرد در سرسپردگی او به تزار نیز خلل وارد شد.

در سال ۱۹۱۷ که در سرنوشت انقلاب شریک شد، سرکشی‌اش علیه سلطنت نیز به پایان رسید. اما تغییر مسلک او ریشه در دهۀ ۱۹۰۰ داشت، یعنی هنگامی که مانند بسیاری از متخصصان جدید رفته‌رفته سلطهٔ دربار بر ارتش را سدی اصلی در برابر اصلاحات و نوسازی برای آماده‌شدن برای جنگ اروپایی می‌دید، جنگی

که هرسال که می‌گذشت احتمال درگرفتن آن در مرزهای غربی روسیه بیش‌تر می‌شد. نقطهٔ عطف خطرناک ناتوانی ستاد کل در عبرت‌آموختن از درس‌های شکست فاجعه‌بار در جنگ با ژاپن در سال‌های ۵ـ۱۹۰۴ بود. او نیز مانند بسیاری افسران از این‌که دارودستهٔ کوچکی در دربار ارتش را واداشته بود تا در جنگی در فاصلهٔ شش هزارمایلی و تقریباً بدون آمادگی شرکت کند شدیداً منزجر بود. نتیجهٔ جنگ در خاور دور محدودشدن قدرت دفاعی کشور در غرب بود. بروسیلوف در ۱۹۰۹ که فرماندهی لشکر چهاردهم را در منطقهٔ مرزی حیاتی ورشو برعهده گرفت با وضعیت 'هرج و مرج و بی‌نظمی کامل همهٔ نیروها' مواجه شد:

> در صورت بسیج نیروها برای سربازان احضار شده لباس یا پوتینی نبود، و به محض این‌که کامیون‌ها وارد جاده می‌شد از کار می‌افتاد. ما مسلسل داشتیم ولی برای هر هنگی هشت قبضه؛ مسلسل‌ها چرخ نداشت بنابراین در صورت بروز جنگ باید آن‌ها را سوار گاری‌های روستاییان می‌کردیم. خمپاره‌انداز هم نداشتیم و می‌دانستیم که برای توپخانهٔ صحرایی یا تفنگ‌هایمان هم با کمبود شدید مهمات روبه‌رو هستیم. من [بعدها] فهمیدم که در لشکر چهاردهم همه‌جا وضع همین‌طور بود. در آن برهه جنگیدن کاملاً غیرممکن بود، حتی اگر آلمان به فکر تسخیر لهستان یا استان‌های بالتیک می‌بود.(۳۳)

تعداد انگشت‌شماری از سربازان برای جنگ سنگر به سنگر آموزش دیده بودند. ژنرال‌های ارشد همچنان معتقد بودند که سواره‌نظام باید نقش اساسی در هر جنگ بعدی ایفا کند، همان‌گونه که در قرن هجدهم کرده بود. آن‌ها با تلاش‌های بروسیلوف برای شرکت‌دادن سربازان در تمرین‌های توپخانه مخالف بودند و می‌گفتند این کار هدردادن مهمات است. تصور آن‌ها از تمرین این بود که سربازان را در رژه و سان به‌قدم‌رو وادارند: این کارها قشنگ بود و به آن‌ها احساس نظم و دقت نظامی می‌داد، اما برای آمادگی جنگی هیچ ارزشی نداشت. بروسیلوف معتقد بود که علت کاربرد

این روش‌های کهنه سلطهٔ دربار و اشراف بر ستاد کل ارتش است. حتی به‌نظر می‌رسید که این اشخاص بر این گمان بودند که مشتی آدم کودن و ابله که در یکی از آن دانشکده‌های نظامی نخبگان که مخصوص اشراف بود درس خوانده‌اند می‌توانند بر همهٔ لشکرهای پیاده‌نظام فرمان برانند. دیدگاه‌هایی از این دست موجب بیزاری افسران حرفه‌ای جدید فارغ‌التحصیل دانشکده‌های یونکر گردید که، برخلاف اعضای خوش‌گذران ستاد کل ارتش، غالباً مدارج ترقی را تنها به‌دلیل شایستگی‌شان طی کرده بودند. اتفاقی نبود که بسیاری از آنان، مانند بروسیلوف، بعدها به ارتش سرخ پیوستند.

گله‌گزاری‌های متخصصان نظامی رفته‌رفته آن‌ها را به سیاست کشاند. ظهور دوما پس از ۱۹۰۵ ابزاری به دست‌شان داد تا با آن مخالفت خود را با رهبری دربار بر ارتش بیان کنند. از میان ایشان بسیاری از افراد مترقی‌تر، مانند آ. آ. پولیوانوف، معاون وزیر جنگ، با سیاستمداران لیبرال در دوما مثل آلکساندر گوچکوف متحد شدند که گرچه طرفدار افزایش بودجهٔ ارتش و به‌ویژه نیروی دریایی بودند می‌خواستند این افزایش بودجه را در راه اصلاحات ارتش به‌کار گیرند، ازجمله واگذاری برخی اختیارات دربار به دوما و دولت. تزار آرام‌آرام اما یقیناً داشت نفوذش را بر مستعدترین عناصر نخبگان نظامی از دست می‌داد. نیکلا کوشید با انتصاب درباریِ باوقار و بسیار وفادار، و. آ. سوخوملینوف، به وزارت جنگ در ۱۹۰۸ نفوذ خود را دوباره تحکیم ببخشد. در بحران کارکنان نیروی دریایی در سال بعد او قدرت خود را در واداشتن دوما و دولت به پذیرش سلطهٔ انحصاری‌اش بر فرماندهی ارتش به نمایش گذاشت (ن. ک. به صفحات ۳۸-۳۳۶). با وجود این، تقریباً با اطمینان می‌توان گفت که به‌دست‌آوردن دل و رأی متخصصان نظامی مانند بروسیلوف برای تزار بسیار دیر شده بود. آنان پیشاپیش برای بازگرداندن قدرت ارتش محبوب‌شان چشم به دوما و دیدگاه گسترده‌ترش در مورد اصلاحات دوخته بودند. ریشهٔ ائتلاف زمان جنگ که به سقوط تزار کمک کرد در همین‌جاست.

د) روسیهٔ نه‌چندان مقدس

خداوند تزار ارتدکس شاهزادهٔ بزرگ
میخائیل فدورویچ را سلامت بدارد
باشد که او حکومت تزاری مسکوی
و سراسر سرزمین مقدس روسیه را حفظ کند.

براساس ترانه‌ای عامیانه، میخائیل رومانوف را پدر روحانیش اسقف اعظم فیلارت در ۱۶۱۹، شش سال پس از جلوس او به تخت پادشاهی روسیه، با دعای خود تقدیس کرده بود. افسانهٔ 'سرزمین مقدس روسیه' اندیشهٔ بنیادی سلطنت تزاری مسکوی بود بدان‌گونه که رومانوف‌ها از آغاز قرن هفدهم آن را پرورش داده بودند. بنیان‌گذاری سلسلهٔ آنان، بدان‌گونه که در تبلیغات سالگرد سلطنت در ۱۹۱۳ به نمایش گذاشته شد، نماد بیداری آگاهی ملی روسی مبتنی بر دفاع از مذهب ارتدکس بود. در دنبالهٔ این افسانه آمده است که میخائیل رومانوف را سراسر مردم روسیه به دنبال جنگ داخلی و تجاوز لهستان در روزگار سختی (۱۶۱۳ــ۱۵۹۸) برگزیده بودند. از این رو 'سرزمین مقدس روسیه' پشت سرسلسلهٔ رومانوف از نو متحد شد و میخائیل روسیهٔ ارتدکس را از شر کاتولیک‌ها نجات داد. از این لحظه به بعد، اندیشهٔ 'روسیهٔ مقدس'، دژ دفاع از مذهب ارتدکس، افسانهٔ اساسی مشروعیت‌بخش این سلسله گشت.

نه این‌که اندیشهٔ روسیه مقدس بنیانی مردمی نداشت. ترانه‌های عامیانه و حماسه‌های قزاقی دست‌کم از سدهٔ هفدهم دربارهٔ سرزمین مقدس روسیه سخن گفته بودند. بسیار طبیعی بود که مسیحیت نماد حق تعیین سرنوشت مردم اسلاو در این فلات گستردهٔ اروپایی ـ آسیایی شود که همیشه خطر تجاوز مغول‌ها و تاتارها آن را تهدید می‌کرد. روس‌بودن به‌معنای مسیحی و پیرو مذهب ارتدکس‌بودن بود. درواقع آشکار بود که عبارت 'روسیهٔ مقدس'[1] را فقط می‌شد دربارهٔ این نام قدیمی‌تر روسیه

---

1. Sviataia Rus

به‌کار برد، که خود کلمهٔ روسی[1] از آن مشتق شده بود؛ پس به‌هیچ‌وجه نمی‌شد عبارت روسیهٔ مقدس (Sviataia Rossiia) را به‌کار برد زیرا روسیه[2]، واژهٔ جدیدتر برای روسیه، فقط به کشور امپراتوری مربوط می‌شد.[3] گویاتر از آن این که واژهٔ دهقان[4] که در همهٔ زبان‌های دیگر اروپایی برگرفته از مفهوم روستا یا زمین است در زبان روسی با کلمهٔ مسیحی[5] درآمیخته است.

اما در حالی که افسانهٔ مردمی روسیهٔ مقدس مردم و آداب و رسوم آن‌ها را قداست بخشیده بود، افسانهٔ رسمی کشور را در شخص تزار قداست بخشیده بود. مسکو به 'روم سوم' تبدیل شد، وارث مرده‌ریگ بیزانس، آخرین پایتخت ارتدکسی، و روسیه یک 'سرزمین مقدس' شد که خداوند آن را برای رستگاری بشر برگزیده بود. این رسالت مسیحایی نقش دینی یگانه‌ای برعهدهٔ تزار گذاشت: **موعظهٔ کلمهٔ حقیقی** و مبارزه با الحاد در سراسر جهان. تصویر تزار صرفاً تصویر یک پادشاه نبود، انسانی فانی که با حقی خدایی بر زمین حکم می‌راند، چنان‌که در سنت قرون وسطایی غربی؛ او چونان خدای روی زمین خلق شده بود، فرمانروایی بنا بر تقدیر آسمانی و انسانی قدیس. تقدیس شاهزادگانی که جان خود را در راه میهن و دین فدا می‌کنند، همان‌گونه که میخائیل چرنیاوسکی در بررسی بی‌نظیر خود از افسانه‌های روسی نشان داده است، سنتی دیرینه در روسیه بوده است. تزارها قوانین کلیسا را برای آزار و اذیت رقبای سیاسی خود به‌کار می‌بردند، به گونه‌ای که هیچ فرمانروای غربی به‌کار نبرده بود. کل روسیه به‌نوعی صومعهٔ بسیار بزرگ تبدیل شد، تحت فرمان یک تزار-رئیس دیر، جایی که هرگونه الحادی ریشه‌کن می‌شد.(۳۴)

فقط به‌تدریج از قرن هجدهم بود که این بنیان دینی قدرت تزاری جایش را به بنیانی غیردینی داد. پتر کبیر به‌دنبال اصلاح رابطهٔ کلیسا و دولت به شیوهٔ مستبدانهٔ غربی بود. در تلاش برای وابسته‌کردن سازمان کلیسا به دولت، این سازمان از مقام سراسقفی به شورای کلیسای مقدس تغییر یافت، هیئتی مرکب از افراد عامی و

---

1. russki
2. Rosiia
۳. تفاوت بین روس و روسیه شبیه تفاوت بین «انگلستان» و «بریتانیا»ست.
4. Krest'ianin
5. khris'ianin

روحانی که منصوب تزار بودند. تا قرن نوزدهم نمایندهٔ غیردینی آن، مباشر کل، درواقع به جایگاه وزیر امور کلیسایی دست یافت که انتصابات اسقف‌ها، تعالیم دینی و بیش‌تر امور مالی کلیسا زیرنظر او انجام می‌شد، گرچه نه مسائل مربوط به اصول اعتقادی. شورای کلیسای مقدس عمدتاً ابزار وفاداری در دستان تزار باقی ماند. به نفع کلیسا بود که سنگ‌اندازی نکند: در نیمهٔ دوم سدهٔ هجدهم دولت بیش‌تر زمین‌های این شورا را گرفته بود و شورا برای تأمین صدهزار روحانی بخش‌ها و خانواده‌های‌شان به دولت متکی بود.[1] با همهٔ این‌ها، دادن تصویری از کلیسا همچون ابزاری فرمانبردار دولت خطاست. نظام تزاری درست به همان اندازه به کلیسا متکی بود که کلیسا به آن: وابستگی آن‌ها متقابل بود. در کشور روستایی پهناوری چون روسیه که بیش‌تر جمعیتش بی‌سواد بودند، کلیسا یک سلاح تبلیغاتی اساسی و ابزار مهار اجتماع بود.(۳۵)

از کشیش‌ها خواسته می‌شد از بالای منبر هرگونه نارضایی و مخالفت با تزار را تقبیح کنند و پلیس را از عناصر مخالف حکومت در کشیش‌نشین مطلع سازند، حتی اگر این اطلاعات را از اعتراف آن‌ها به‌دست آورده باشند. آن‌ها زیر بار سنگین وظایف اجرایی پیش‌پاافتاده‌ای رفته بودند: کمک به پلیس برای ضبط و ربط ولگردان؛ خواندن بیانیه‌ها و فرمان‌های امپراتور برای مردم؛ دادن آمار زادوولد، مرگ ومیر و ازدواج‌های ثبت‌شده در دفاتر کشیش‌نشین و مانند آن. به‌دلیل وجود چهل و یک هزار مدرسه در کشیش‌نشین‌ها همچنین از روحانیان ارتدکس انتظار می‌رفت که به فرزندان روستاییان وفاداری، احترام و اطاعت از نه‌تنها تزار و مقامات دستگاهش بلکه از بزرگ‌ترها و بالادست‌ها را بیاموزند. آنچه درپی می‌آید بخشی از توضیح‌المسائل مدارس پایه است که شورای کلیسای مقدس تهیه کرده بود:

سؤال: چگونه باید احترام خود را به تزار نشان دهیم؟

جواب: ۱. ما باید نسبت به تزار وفاداری کامل احساس کنیم و آماده باشیم جان

---

۱. کشیش‌های ارتدکس روسی، برخلاف همتایان کاتولیک خود، می‌توانستند ازدواج کنند. فقط روحانیان دیرها مجاز به این کار نبودند.

خود را برای او فدا کنیم. ۲. ما باید بی‌چون و چرا فرمان‌های او را اجرا کنیم و از مقامات منصوب وی اطاعت کنیم. ۳. ما باید برای سلامتی و رستگاری او و همهٔ اعضای خاندان سلطنت دعا کنیم.

سؤال: نظرمان راجع به کسانی که از وظیفهٔ خود در قبال فرمانروای مطلق عدول می‌کنند چه باید باشد؟

جواب: آن‌ها نه‌تنها در برابر فرمانروای مطلق بلکه در پیشگاه خداوند نیز گناهکارند. این کلام خداوند است که می‌گوید 'بنابراین هرکه با قدرت مقاومت نماید مقاومت با حکم خداوند نموده باشد.' (روم، ۱۳:۲).(۳۶)

تا آن‌جا که به کلیسا مربوط می‌شد، در نظام اخلاقی رژیم کهن نقش برجسته‌ای به کلیسا داده شده بود. فقط کلیسا مجاز بود که مردم را به کیش خود دعوت کند و در امپراتوری تبلیغ دینی بکند. سیاست‌های رژیم برای روسی‌کردن هر چیز به پیشبرد آرمان ارتدکسی کمک کرد: برای نمونه در لهستان و بالتیک در دورهٔ حکومت آلکساندر سوم چهل هزار کاتولیک و پیرو آیین لوتر به کلیسای ارتدکس گرویدند، البته فقط به‌صورت ظاهر. کلیسا فشارهای گوناگونی بر فرقه‌های دینی مخالف به‌ویژه مؤمنان قدیم وارد می‌کرد.[۱] تا سال ۱۹۰۵ برای اعضای کلیسای ارتدکس گرویدن به مذهبی دیگر یا انتشار مطلبی در نقد آن جرم محسوب می‌شد. همهٔ کتاب‌های دینی و فلسفی باید از صافی سانسور کلیسا می‌گذشت. علاوه براین، در مجموعهٔ کاملی از مسائل اخلاقی و اجتماعی نفوذ کلیسا همچنان به قوت خود باقی ماند و گاه حتی سلطه‌اش از مقامات غیردینی هم بیش‌تر بود. به موارد زنا، زنای با محارم، نزدیکی با حیوانات و توهین به مقدسات در

---

۱. مؤمنان قدیم اصلاحات اسقف اعظم نیکون در دههٔ ۱۶۶۰ در مراسم نماز و نیز حکومتی را که مجری این اصلاحات بود قبول نداشتند. بسیاری از آنان که از آزار و اذیت مخالفان می‌گریختند در مناطق دورافتادهٔ سیبری ساکن شدند و تا امروز هم در همان‌جا مانده‌اند. شمار آنان را در آغاز قرن هجده میلیون نفر برآورد کرده بودند. دیگر فرقه‌های مذهبی عمده، که طریقتی نزدیک به پروتستان‌های انجیلی داشتند، باپتیست‌ها (Stundists)، پیکارگران برای روح (Dukhoborts) و شیرنوشان (Molokane) بودند. اینان قریب یک میلیون پیرو داشتند. بسیاری از این فرقه‌ها سنت ریشه‌دار مخالفت داشتند که علت و نیز معلول آزار و اذیت آن‌ها به دست دولت بود.

دادگاه‌های کلیسا رسیدگی می‌شد. محکومیت در دادگاه به اجرای مجازات‌های منحصراً شرعی، اگر نگوییم قرون وسطایی، مثل حدّزدن و حبس در صومعه منجر می‌شد، چراکه دولت این‌گونه امور را به دست کلیسا سپرده بود و خود از تعیین مجازات کناره گرفته بود. در مسئلهٔ طلاق هم حکم کلیسا همچنان نافذ بود. تنها راه گرفتن طلاق اثبات زنای محصنه در دادگاه‌های کلیسا بود که فرایندی دشوار و غالباً عذاب‌آور بود. کلیسا که در مسائل مربوط به روابط جنسی هر روز بیش از پیش تعصب به‌خرج می‌داد و، در صیانت از نظم کهن مطرانی، برای مبارزه با دنیای لیبرالی مدرن پیمان اتحاد طبیعی با دو تزار آخر بست، توانست در اواخر قرن نوزدهم مانع تلاش‌هایی شود که با هدف سنت‌زدایی از قوانین طلاق و واگذاری کل این مسئله به دادگاه‌های جزایی صورت می‌گرفت. سخن کوتاه این‌که روسیهٔ امپراتوری در واپسین روزها نیز همچنان تا حد زیادی کشوری ارتدکس بود.(۳۷)

اما آیا هنوز هم مقدس بود؟ همین پرسش رهبران کلیسا را نگران می‌کرد. و به‌سبب همین نگرانی بود که بسیاری از روحانیان ارتدکس آزاداندیش‌تر در واپسین دهه‌های حیات رژیم کهن خواستار اصلاحات در روابط کلیسا ـ دولت شدند. پس از ۱۹۱۷ بسیاری مسیحیان بهت‌زده ـ نمونهٔ اعلای آن بروسیلوف ـ می‌گفتند علت انقلاب زوال نفوذ کلیسا بوده است. که البته دیدگاهی ساده‌لوحانه بود. با وجود این، تردیدی نیست که انقلاب اجتماعی ارتباطی نزدیک با دنیوی‌شدن جامعه داشت و تا حد زیادی بدان وابسته بود.

علت ریشه‌ای آن شهرنشینی بود. رشد شهرها آهنگی بسیار تندتر از ساخت کلیسا در شهرها داشت و نتیجه‌اش این‌که میلیون‌ها کارگر که از روستا و کلیسایش جدا شده بودند روانهٔ زندگی در وضعیت بی‌دینی شدند. برای نمونه، حومهٔ صنعتی ـ اورِخووُ ـ زوئوو، درست بیرون مسکو، در آغاز قرن برای چهل‌هزار سکنه فقط یک کلیسا داشت. ایوزوفکا، مرکز معادن دنباس، که امروزه دونِتسک نامیده می‌شود، برای بیست هزار سکنه یک کلیسا داشت. اما مسئله فقط ساختمان و در و دیوار نبود. کلیسا حتی از یافتن رسالت شهری، پرداختن به مشکلات جدید زندگی

شهری به شیوهٔ مثلاً متدیسم در دورهٔ انقلاب صنعتی بریتانیا ناتوان بود. روحانیان ارتدکس نشان دادند که از پدیدآوردن مذهبی مردمی برای دنیای کارخانه‌ها و خانه‌های اجاره‌ای ناتوانند. آنان که در این راه کوشیدند، مانند پدر گاپون واعظ رادیکال سن‌پترزبورگ که راهپیمایی کارگران را به سمت کاخ زمستانی در ژانویهٔ ۱۹۰۵ رهبری کرد، اندکی بعد با انکار رهبران محافظه‌کار کلیسا که هیچ کاری با درخواست‌های الهام‌گرفته از دین برای اصلاحات اجتماعی نداشتند روبه‌رو شدند.(۳۸)

تجربهٔ شهرنشینی فشار مضاعفی برای دنیوی‌شدن امور بود. دهقانان جوان که به شهرها مهاجرت می‌کردند فرهنگ شفاهی کهنی را پشت سر می‌نهادند که بر آن کشیش‌ها و بزرگان ده سلطه داشتند، و به فرهنگی شهری می‌پیوستند که کلام مکتوب بر آن غالب بود و کلیسا مجبور به رقابت با ایدئولوژی‌های تازهٔ سوسیالیستی بود. سمیون کاناتچیکوف یکی از دهقانانی که در دانشکدهٔ صنعت پیشرفت کرد و مدارج ترقی را در میان بلشویک‌ها پیمود نیز چنین جهشی کرد. کاناتچیکوف در دفتر خاطراتش می‌نویسد در دههٔ ۱۸۹۰ که روستای زادگاهش را به قصد مسکو ترک کرد و برای کار به یک کارخانهٔ ماشین‌سازی که سوسیالیست‌ها معمولاً در آن‌جا تبلیغ می‌کردند رفت، آهسته‌آهسته به ارتداد گرایید. در آغاز از این 'دانشجویان' قدری هراسان بود زیرا 'به خدا ایمان نداشتند و چه بسا ایمان مرا نیز سست می‌کردند که ممکن بود به عذاب دهشتناک ابدیم در آخرت منجر شود.' اما تحسین‌شان نیز می‌کرد' زیرا این همه آزاد،این همه مستقل و نسبت به همه‌چیز این همه آگاه بودند و از هیچ‌کس و هیچ‌چیز دنیا واهمه‌ای نداشتند'. چندان که این پسر روستایی اعتماد به نفسش بیش‌تر شد و در پی تقلید از فردگرایی آن‌ها برآمد، تحت تأثیرشان نیز قرار گرفت. داستان‌های کشیشان فاسد و 'شیادی‌های توام با معجزه' کم‌کم 'شالوده‌های اخلاقی را که با آن‌ها زندگی کرده و بزرگ شده بودم' متزلزل کرد. کارگری جوان با نشان‌دادن این‌که اگر جعبه‌ای را از خاک پر کنیم و آن را گرم نگه داریم بعد از مدتی کرم‌ها و حشرات در آن ظاهر می‌شوند به او 'اثبات' کرد که خدا انسان را خلق نکرده است. این نوع علم عوامانهٔ پیش از داروین، که در جزوه‌های چپ‌گرایان

آن روزگار فراوان یافت می‌شد، تأثیری شگرف بر کارگران جوانی چون کاناتچیکوف می‌گذاشت. بعدها نوشت 'دیگر رهایی‌ام از پیشداوری‌های سابق با آهنگی شتابان صورت می‌گرفت.' دیگر برای 'اعتراف' نزد کشیش نمی‌رفتم، دیگر به کلیسا نمی‌رفتم و در ایام روزهٔ چله شروع کردم به خوردن غذای 'ممنوعه'. با این همه تا مدتی دراز عادت صلیب‌کشیدن را ترک نکردم، به‌ویژه وقتی که برای تعطیلات به ده برمی‌گشتم.'(۳۹)

اما وضع در خود روستاها چگونه بود؟ این‌جا سنگ بنای 'روسیهٔ مقدس' بود، دژکذایی کلیسا. خشکه‌مقدسی دهقان روس ــ به همراه ژرفای روح روسی ــ یکی از ماندگارترین افسانه‌ها در تاریخ روسیه بوده است. اما به‌واقع دهقان روس هرگز چیزی بیش از پایبندی نیم‌بند به مذهب ارتدکس نداشته بود. تنها لایهٔ نازکی از مسیحیت بر فرهنگ عامیانهٔ الحادی کهن‌اش کشیده شده بود. مسلماً دهقان روس در ظاهر زهد بسیار از خود نشان می‌داد. پیوسته بر خود صلیب می‌کشید، یک جمله در میان نام خدا را بر زبان می‌راند، به‌طور منظم به کلیسا می‌رفت، همواره چلهٔ روزه را به‌جا می‌آورد، هرگز در تعطیلات مذهبی کار نمی‌کرد، و حتی می‌دانستند که هرازگاهی به زیارت قبور متبرکه می‌رفت. روشنفکران پان‌اسلاو مانند داستایفسکی یا سولژنیتسین شاید مایل باشند این را نشانهٔ دلبستگی عمیق دهقان به مذهب ارتدکس بدانند. و این مطمئناً حقیقتی است که بیش‌تر دهقانان خود را ارتدکس می‌دانستند. اگر در آغاز قرن کسی به روستایی در روسیه می‌رفت و از ساکنانش می‌پرسید شما که هستید، احتمالاً چنین پاسخی می‌شنید: 'ما ارتدکس و اهل همین‌جاییم.' اما دین روستایی یک دنیا با مسیحیت کتابی روحانیان فاصله داشت. روستاییان آیین‌های مشرکان و خرافات، جادو و سحر را با وفاداری به باورهای ارتدکس درآمیخته بودند. این همان دین بومی خود دهقانان بود که به اقتضای نیازهای زندگی روستایی بی‌ثبات‌شان شکل گرفته بود.

دهقان عادی به‌علت بیسوادی چیز چندانی از انجیل نمی‌دانست. دعای خداوند و ده فرمان بر او ناشناخته بود. اما کم‌وبیش با مفهوم بهشت و جهنم آشنا بود و بی‌شک امیدوار که عمری به‌جاآوردن مراسم کلیسا به‌نحوی مایهٔ رستگاری روحش

گردد. خدا را یک موجود انسانی واقعی می‌پنداشت نه روحی مطلق. گورکی دهقانی را که در روستایی نزدیک غازان به او برخورده بود چنین توصیف می‌کند:

> او خدا را پیرمردی خوبروی و عظیم‌الجثه تصور می‌کرد، ارباب مهربان و دانای جهان که فقط به این دلیل نمی‌توانست بر شیطان غالب شود که 'امکان نداشت در یک آن در همه‌جا باشد. برای این کار خودش این همه آدم خلق کرده بود. اما می‌دانی در این کار پیروزی از آن خداوند است. اما مسیح را اصلاً درک نمی‌کنم. تا آن‌جا که می‌دانم به هیچ دردی نمی‌خورد. خدا هست و همان کافیه. اما حالا سروکلهٔ یکی دیگه پیدا می‌شه! پسر خدا، آن‌طور که مردم می‌گویند. پسرخدابودن چه معنایی داره؟ تا آن‌جا که من می‌دانم خدا نمرده.'

کانون ایمان دهقان شمایل بود. داستان‌های کتاب مقدس را از روی شمایل‌های کلیسایش دنبال می‌کرد و معتقد بود که شمایل‌ها قدرت جادویی دارند. کنج کلبهٔ دهقان که شمایل خانوادگی را آن‌جا قرار می‌داد، مثل اجاق، مکانی مقدس بود. این کنج ارواح نیاکانِ درگذشتهٔ او را در خود پناه می‌داد و خانواده را از ارواح خبیثه در امان نگاه می‌داشت. هرگاه وارد خانه یا از آن خارج می‌شد باید کلاه از سر برمی‌داشت و در برابر آن تعظیم می‌کرد و بر خود صلیب می‌کشید. و با همهٔ این‌ها، همان‌گونه که بلینسکی به گوگول گوشزد می‌کند، دهقان برای این شیء مقدس کاربرد دیگری هم یافته بود. 'در مورد شمایل می‌گوید: 'برای دعاکردن خوب است ــ و می‌توانی روی کماجدان‌ها را هم با آن بپوشانی.'.'(۴۰)

روستایی به همان شیوهٔ واقع‌بینانهٔ خود در آیین قدیسان کلیسا شرکت می‌جست و خدایان عهد بت‌پرستی و ارواح مرتبط با دنیای کشت و زرع را بدان می‌افزود. ولاس (قدیس حامی گله)، فرول و لاوْر (قدیسان حامی اسبان)، الیجاه (قدیس رعد و باران)، موچنیتسا پاراسکِوا (قدیس کتان و کاموا) و ارواح و خدایان بی‌شمار دیگری ــ خانواده، رودخانه، جنگل، کوه، دریاچه و دریا ــ بودند که قابله‌ها، شفادهندگان، جادوگران، حجامت‌گران، شکسته‌بندها، جن‌گیران و ساحران با

افسون‌ها و دعاهای خود به سراغ‌شان می‌رفتند. این نکته زبانزد خاص و عام است که روستایی خرافاتی است. روستایی معتقد بود که دیوها و ارواح خبیثه که محصول و گله را افسون می‌کنند، زنان را سترون می‌کنند، موجب بدبختی و بیماری می‌شوند و ارواح مردگان را برای تسخیر آنان احضار می‌کنند، زندگی را بر او حرام می‌کنند. افسون را فقط می‌شد به دست کشیش یا شخص مستعد دیگری به کمک شمایل و شمع و گیاهان دارویی و کیمیاگری بدوی باطل کرد. این دنیای دینی عجیبی بود که به‌رغم پژوهش‌های سودمند سال‌های اخیر هرگز نمی‌توانیم امیدوار به فهم کامل آن باشیم.(۴۱)

موقعیت کشیش بخش که روی مرزِ هماره در حال تغییر دین رسمی کلیسا و شرک دهقانان زندگی می‌کرد متزلزل بود. بنا بر عقیدهٔ عموم، کشیش‌ها ارج و احترام چندانی نزد روستاییان نداشتند.[۱] به گفتهٔ یکی از معاصران آن دوره، دهقانان روس به کشیش‌های محلی خود نه‌چندان به چشم 'راهنما یا مشاور روحانی بلکه به چشم طبقه‌ای از تجار که با نان و شراب معاملات خرد و کلان می‌کردند می‌نگریستند'. روحانیان که یارانه‌های ناچیز دولت یا محصول قطعه‌زمین کوچک کنج کلیسا کفاف زندگی‌شان را نمی‌داد به گرفتن اجرت از دهقانان بابت خدمات‌شان بسیار وابسته بودند: دو روبل برای یک عقد؛ یک مرغ برای تبرک محصول؛ چند بطر ودکا برای مراسم تشییع و مانند این‌ها. فقر کمرشکن دهقانان و حرص و آز کشیشان که شهرهٔ آفاق بود غالباً این فرایند چانه‌زنی را طولانی و داغ می‌کرد. عروس دهقان ساعت‌ها در کلیسا می‌ایستاد، یا مرده چندین روز روی دست می‌ماند درحالی‌که دهقان و کشیش بر سر اجرت چک وچانه می‌زدند. این‌گونه چانه‌زنی بی‌شرمانه (گرچه غالباً ضروری) کشیش به‌ناچار به حیثیت کلیسا لطمه می‌زد. بی‌سوادی بسیاری از کشیشان، گرایش‌شان به فساد و میگساری، ارتباط مشهورشان با پلیس و سرسپردگی عمومی‌شان به اشراف محلی همگی در این خوارداشت مؤثر بود. یک کشیش بخش

---

۱. وقتی این وضع را با احترام و حرمتی که دهقانان اروپای کاتولیک برای کشیشان خود قائل بودند مقایسه می‌کنیم درمی‌یابیم که چرا دهقان روسی انقلاب کرد و فی‌المثل دهقان اسپانیایی ضدانقلاب.

قرن نوزدهمی می‌نویسد 'در همه‌جا، از باشکوه‌ترین اتاق‌های پذیرایی گرفته تا کلبه‌های دودزدهٔ دهقانان، مردم با رذیلانه‌ترین ریشخندها، با بدترین کلمات تحقیرآمیز و با نفرتی بی‌حدوحصر به روحانیان اهانت می‌کنند'.(۴۲)

این موقعیت کلیسا چندان مستحکم نبود که امیدوار باشد رمهٔ دهقانانش را از فرهنگ دنیوی موذی شهر مدرن در امان نگه دارد. با نزدیک‌ترشدن پایان قرن نوزدهم شمار فزاینده‌ای از روحانیان ارتدکس این نکته را دریافتند. آنان از حضور رو به کاهش مردم در کلیسا نگران بودند و مقصر آن را پیدایش 'شرارت'، حملات خشونت‌آمیز به املاک و دیگر آفات اجتماعی در روستاها می‌دانستند. به‌دلیل همین دغدغهٔ ارشاد مسیحی دهقانان بود که تقاضا برای اصلاحات ریشه‌ای در کلیسا رو به فزونی گذاشت. این خواسته‌ها را نخست نسل روحانیان لیبرال بر زبان آوردند که در دهه‌های میانی قرن از دل مدارس دینی بیرون آمدند. این 'لیبرال‌های روحانی' که باسوادتر و درستکارتر از اسلاف خود بودند از اصلاحات بزرگ دهۀ ۱۸۶۰ الهام می‌گرفتند. آن‌ها از احیای کشیش‌نشین و القای مسیحیت 'آگاهانه' حرف می‌زدند. به گمان آنان با نزدیک‌کردن کلیسای بخش به زندگی دهقانان می‌شد به این هدف رسید: اهالی می‌بایست نظارت بیش‌تری بر کلیسای محل داشته باشند؛ مدارس بیش‌تری باید در محل بنا شود، و به کشیش‌های بخش باید مجال داد تا به‌جای این‌که گرفتار وظایف اداری بی‌اهمیت شوند بر امور دینی و کشیشی تمرکز کنند. با آغاز قرن وقتی مشخص شد که تا زمان خارج‌شدن کلیسا از زیر بار تعهداتش به دولت نمی‌توان آن را احیا کرد، تقاضاهای روحانیان لیبرال شکل جنبشی گسترده‌تر برای اصلاحات کلی روابط کلیسا با دولت تزاری به خود گرفت. در سال ۱۹۰۵ با فراخوان اقشار گوناگون روحانیان برای تأسیس شورای کلیسا[1] به جای شورای کلیسای مقدس[2] این جنبش به اوج رسید. بسیاری همچنین خواستار تمرکززدایی از قدرت کلیسا در سن‌پترزبورگ و سلسله‌مراتب راهبان و قراردادن آن تحت سرپرستی قلمرو اسقفی و درواقع از آن‌جا به قلمرو کشیش‌ها شدند. گرچه این ادعا که این جنبش بخشی از

1. Church Council (sobor)
2. the Holy Synod

انقلاب دموکراتیک ۱۹۰۵ بود نادرست است، مسلماً شباهت‌هایی میان تقاضاهای روحانیان برای اصلاح کلیسا و درخواست‌های لیبرال‌ها برای اصلاحات سیاسی وجود داشت. روحانیان لیبرال، مانند اعضای انجمن‌های حکومت محلی، خودمختاری بیش‌تری می‌خواستند تا بتوانند در جوامع محلی خود بهتر به مردم خدمت کنند.(۴۳)

این خواسته بسیار فراتر از آن چیزی بود که محافظه‌کارانِ درون سلسله‌مراتب کلیسا آمادگی پذیرش‌اش را داشتند. آن‌ها به‌رغم حمایت از موضوع کلی خودمختاری کلیسا حاضر نبودند ببینند که اقتدار اسقف‌های انتصابی یا روحانیان دیرنشین به هیچ روی ضعیف شود. آنان به پذیرش استدلال کنت ویته، نخست‌وزیر، در هنگام پیشنهاد **قانون مدارای دینی** در ۱۹۰۵ دایر بر این‌که پایان‌بخشیدن به تبعیض علیه رقبای مذهب ارتدکس لطمه‌ای به کلیسا نمی‌زند ــ مشروط به این‌که دربرگیرندهٔ اصلاحات برای احیای حیات دینی خود باشد ــ حتی گرایش کم‌تری نشان دادند. اعضای ارشد سلسله‌مراتب کلیسا چه‌بسا تا مدتی هوای فکر نسنجیدهٔ خودمختاری که برادران لیبرال‌شان آن را بر زبان‌ها انداخته بودند به سرشان زده بود، اما پافشاری ویته بر این‌که به تاوان این خودمختاری مدارای دینی را پیشه کنند (سیاستی که محرک آن امکان جلب‌نظر گروه‌های تجاری مهم در جمع مؤمنان قدیم و یهودیان بود) یقیناً آن‌ها را به آغوش ارتجاع بازمی‌گرداند. پس از ۱۹۰۵ آن‌ها در مخالفت با هرگونه تلاش بیش‌تر لیبرال‌ها برای اصلاح کلیسا و گسترش مدارای دینی با دربار و سازمان‌های راست‌گرای افراطی مانند اتحاد مردم روسیه ائتلاف کردند. بنابر این ائتلاف قدیمی 'سلطنت مطلقه، مذهب ارتدکس و ملیت' در برابر خطر یک نظم اخلاقی لیبرالی احیا شد. این برخورد ایدئولوژی‌ها یکی از سرنوشت‌سازترین برخوردها در شکل‌دادن به تاریخ روسیه بین سال‌های ۱۹۰۵ تا ۱۹۱۷ بود.

با شکست روحانیان لیبرال، کلیسا در وضعیت دودستگی و ضعف علاج‌ناپذیر قرار گرفت. سرانجام ستون اصلی ایدئولوژیک رژیم تزاری ذره‌ذره فروریخت. به قدرت رسیدن راسپوتین در درون کلیسا نشانهٔ بی‌اعتباری قطعی کلیسا بود. در فوریهٔ ۱۹۱۶ یکی از وزرای سابق به سفیر فرانسه چنین گفت: 'شورای بسیار مقدس هرگز تا این حد بی‌ارج نشده بود. آن‌ها اگر می‌خواستند حرمت دین و ایمان دینی را یکسره

نابود کنند راه دیگری برنمی‌گزیدند. تا چندی دیگر از کلیسای ارتدکس چه خواهد ماند؟ وقتی رژیم تزاری به هنگام خطر پشتیبانی آن را بجوید، درمی‌یابد که از آن چیزی برجا نمانده است.‘(۴۴)

هـ) زندان مردم

فروپاشی نظام تزاری، مثل فروپاشی خلف آن، پیوندی بنیادی با رشد جنبش‌های ناسیونالیستی در بخش‌های غیرروسی امپراتوری داشت. در هیچ‌یک از دو نظام تزاری و شوروی این جنبش‌ها علت مستقیم فروپاشی نبود. بلکه این جنبش‌ها در واکنش به آن، ابتدا با طرح پیشنهادهای معتدل برای خودمختاری و بعد، فقط وقتی که ناتوانی روسیه آشکار گشت، با پافشاری بر خواست استقلال کامل پدید آمد. اما در هر دو مورد، رژیم سابق را رشد آرزوهای ناسیونالیستی در دهه‌های زوال تدریجی که منتهی به سقوط نهایی شد تضعیف کرد.

وقتی پس از فروپاشی شوروی به اوضاع می‌نگریم همهٔ این‌ها شاید آشکار به‌نظر برسد. امروز ناسیونالیسم نیرویی چنان مقتدر است که ما را به این اعتقاد می‌کشاند که بخشی از سرشت بشری است و همیشه نیز بوده است. اما همان‌گونه که زنده‌یاد ارنست گلنر به ما هشدار می‌داد ’داشتنِ ملت خصیصهٔ ذاتی بشر نیست.‘ شکل‌گیری آگاهی ملی توده‌ای در بیش‌تر مناطق اروپای شرقی تا واپسین دهه‌های قرن نوزدهم رخ نداد. این پدیده منوط به بسیاری عوامل دیگر بود که با پیدایی جامعهٔ مدنی مدرن در پیوند بود: گذار از جامعه و حکومتی کشاورزی به جامعه و حکومتی شهری و صنعتی؛ گذار از فرهنگ عامیانه به فرهنگ ملی از رهگذر توسعهٔ مدارس، باسوادی و ارتباطات همگانی؛ و افزایش مهاجرت که نه‌تنها مردم را از تفاوت‌ها و محرومیت‌های قومی خویش درقیاس با دیگر گروه‌ها در جهانی گسترده‌تر آگاه‌تر می‌ساخت، بلکه نتیجه‌اش فرزندان و نوه‌های باسوادی بود که به رهبری این ملت در حال شکل‌گیری می‌پیوستند. خلاصه این‌که ناکامی نظام تزاری در سازگاری با رشد ناسیونالیسم نشان دیگری از ناکامی‌اش در سازگاری با چالش‌های جهان مدرن بود.(۴۵)

این جنبش‌های ملی به‌قدری تازگی داشت که حتی پس از خیزش لهستانی‌ها در قرن نوزدهم وقتی در انقلاب ۱۹۰۵ در نقش نیرویی سیاسی پدیدار شد رژیم تزاری را شگفت‌زده کرد. هیچ‌یک از دو مکتب اصلی اندیشهٔ روسی نمی‌توانست به مشکلات مفهومی برآمده از پیدایش ناسیونالیسم بپردازد. این واقعیت که روسیه پیش از آن‌که ملت شود امپراتوری شده بود محافظه‌کاران و لیبرال‌ها هر دو را در دام انداخته بود: زیرا آنان را ملزم می‌کرد که به‌عنوان میهن‌پرست بر ادعاهای امپریالیستی روسیه صحه بگذارند. از نظر حامیان راست‌گرای حکومت خودکامه سرزمین‌های غیرروسی صرفاً مستملکات تزار به‌شمار می‌رفت. امپراتوری روسیه تقسیم‌ناشدنی بود، درست همان‌گونه که قدرت تزار الوهی بود. حتی بروسیلوف، که در ۱۹۱۷ در سرنوشت جمهوری شریک شد، نمی‌توانست از اندیشهٔ امپراتوری روسیه دست بردارد، و همین بود که او را به پیوستن به سرخ‌هایی واداشت که رژیم‌شان مقدر بود امپراتوری را حفظ کند. افزون براین، از آن‌جا که به نظر راست‌گرایان مذهب ارتدکس بنیان ملت روسیه بود، اوکراینی‌ها و بلاروس‌ها نه ملت‌هایی مجزا بلکه روس‌های 'کوچک' و 'سفید' بودند؛ اما به همین دلیل لهستانی‌ها، مسلمانان و یهودیان را هرگز نمی‌شد در ملت روسیه جذب کرد یا حقوقی برابر با مردم روسیه به آنان داد، بلکه می‌بایست آن‌ها را در درون امپراتوری به‌صورت نوعی آپارتاید دائمی نگاه داشت. از این روی طرفداران حکومت خودکامه هیچ ابزار مفهومی برای پرداختن به مشکلات ناسیونالیسم نداشتند: زیرا حتی به رسمیت‌شناختن اعتبار ادعاهای غیرروس‌ها در حکم نابودکردن بنیان نژادپرستانهٔ ایدئولوژی حاکم خودشان بود. و با این همه لیبرال‌ها هم همان‌قدر از رویارویی با چالش‌های ناسیونالیسم ناتوان بودند. آن‌ها مسئلهٔ حقوق ملی را تابع مبارزه برای آزادی‌های مدنی و دینی کردند با این اعتقاد که هرگاه این هدف‌ها برآورده شود مشکل ناسیونالیسم به‌نحوی ازبین خواهد رفت. پاره‌ای از لیبرال‌ها آماده بودند سخن از فدراسیون روسیه به میان آورند که در آن به غیرروس‌ها پاره‌ای حقوق خودمختاری و آزادی‌های فرهنگی داده می‌شد اما هیچ‌یک از آنان حاضر به پذیرش این نکته نبودند که دامنهٔ آرزوهای ملت‌های غیرروس را می‌توان به گونه‌ای مشروع به تقاضا برای ایجاد کشوری

مستقل گسترش داد. حتی شاهزاده لووف هم قادر به درک ادعای اوکراینی‌ها در زمینهٔ موجودیت ملی نبود: به‌نظرش اوکراینی‌ها دهقانان روسیهٔ کوچک بودند که آداب و رسوم و لهجه‌شان با روس‌های بزرگ شمال متفاوت بود.

در روسیه فقط احزاب سوسیالیست پذیرای اندیشه خودگردانی و استقلال ملی بودند، گرچه حتی آن‌ها هم مسئله ملی را تابع مبارزهٔ دموکراتیک گسترده‌تر در درون روسیه به‌شمار می‌آوردند. بنابراین چندان جای شگفتی نیست اگر جنبش‌های ملی برای آزادیْ بخش اصلی کل جنبش انقلابی را تشکیل داده باشد. درواقع این بهانه‌ای بود در دست راست‌گرایان تا به آزار و اذیت آن‌ها بپردازند: لهستانی‌بودن یا، حتی بدتر از آن، یهودی‌بودن فرد کافی بود تا در چشم آنان انقلابی به‌نظر برسد. این جنبهٔ سوسیالیستی جنبش‌های ناسیونالیستی شایستهٔ تأکید است. زیرا خوانندهٔ اواخر قرن بیستم ممکن است به دلیل فروپاشی کمونیسم و بالندگی ناسیونالیسم در اروپای شرقی به این گمان بیفتد که جنبش‌های ملی‌گرایانه لابد مخالف اهداف سوسیالیستی بوده‌اند. آنچه دربارهٔ جنبش‌های ناسیونالیستی درون امپراتوری روسیه مایهٔ شگفتی است آن است که موفق‌ترین گونه‌های سیاسی‌شان تقریباً همیشه شکل سوسیالیستی داشتند: حزب سوسیالیست لهستانِ ژوزف پیلسودسکی جنبش ملی لهستان را رهبری کرد؛ حزب سوسیالیست به حزب ملی فنلاندی‌ها بدل شد؛ جنبش‌های بالتیک را سوسیالیست‌ها رهبری کردند؛ حزب انقلابیون سوسیالیست اوکراین حزب ملی برجسته در اوکراین بود؛ جنبش ملی گرجستان را منشویک‌ها رهبری کردند؛ و سوسیالیست‌های داشناک جنبش ملی ارمنستان را. یک علتش این بود که جنگ قومی عمده صبغهٔ طبقاتی نیز به خود گرفت: دهقانان استونیایی و لتونیایی علیه زمینداران و بازرگانان آلمانی؛ کارگران آذری یا دهقانان گرجی علیه بورژوازی ارمنی؛ شبانان قزاق و قرقیز علیه کشاورزان روسی و مانند آن. احزابی که منحصراً به ناسیونالیسم روی می‌آوردند در عمل خود را از حمایت توده‌ها محروم می‌کردند؛ درحالی‌که احزابی که مبارزهٔ ملی را به‌نحو موفقیت‌آمیزی به مبارزهٔ اجتماعی گره می‌زدند تقریباً هیچ‌کس تاب مقاومت در برابر نیروی دموکراتیک‌شان نداشت. به این معنا، با توجه به تصویر ناگواری که در قرن بیستم از ناسیونالیسم عرضه شده، این

نکته ارزش تکرار دارد که از نظر ملت‌های تابع امپراتوری تزاری، و درواقع امپراتوری شوروی، ناسیونالیسم ابزار آزادی انسان از ظلم و سلطهٔ بیگانه بود. خود لنین هنگام تعبیر گفتهٔ مارکی دوکوستن که روسیهٔ امپریالیست را 'زندان مردم' خواند این نکته را تأیید کرد.(۴۶)



بیش‌تر جنبش‌های ملی امپراتوری تزاری با رشد ناسیونالیسم فرهنگی ادبی در دهه‌های میانی قرن نوزدهم آغاز شد. نویسندگان، دانشجویان و هنرمندان، بیزار از زندگی شهری، برای دست‌یافتن به نشاط والهام به مناطق روستایی سفر می‌کردند. آنان صورتی آرمانی به شیوهٔ زندگی سادهٔ طبیعی هموطنان روستایی‌شان می‌دادند و در تلاش برای ایجاد یک 'سبک ملی' مضامین عامیانه را به آثارشان می‌افزودند. این روی‌آوردن به فرهنگ بومی ــ ترانه‌های عامیانه و فرهنگ عامیانه، سنت‌ها و گویش‌های محلی، صنایع دستی و لباس‌های روستایی ــ بیش از گرایشی گذرا به پدیده‌های روستایی بود. این بخشی از طرح گسترده‌تر طبقهٔ متوسط شهری تازه آگاه شده بود: آفرینش مجموعه‌ای از نمادهای قومی همچون اساس هویت و ویژگی ملی‌شان. این 'جامعهٔ خیالی' آن‌ها بود. روشنفکران شهری زندگی روستایی را چندان که در تصور خود بازآفرینی می‌کردند و حالتی افسانه‌ای به آن می‌دادند به مشاهده‌اش نمی‌نشستند. فرهنگ عامیانهٔ روستا، که به گمان آنان سرچشمهٔ کهن ملت‌شان بود، درواقع غالباً چیزی بیش از محصول تخیل بارور خودشان نبود. با گذشت زمان، بیش‌تر این طبقات متوسط شهری، ونه روستاییان، بودند که هنگام رفتن به کلیسا لباس‌های محلی به‌تن می‌کردند و خانه‌های‌شان را از اثاث منزل و اسباب سفره به 'سبک روستایی' پر می‌کردند. همین‌ها بودند که دسته‌دسته از موزه‌های قوم‌شناسی و فرهنگ عامه که در شهرهای سراسر اروپای شرقی در پایان قرن گشوده شده بود دیدن می‌کردند.[۱] اما آنان اگر برای مشاهدهٔ فرهنگ عامیانه به

---

۱. اولین موزهٔ قوم‌شناسی در ۱۸۸۸ در ورشو بنا شد و به‌دنبال آن در ۱۸۸۸ در سارایوو، در ۱۸۹۳ در هلسینکی، در ۱۸۹۵ در پراگ و لووف، در ۱۹۰۱ در بلگراد، در ۱۹۰۲ در سن‌پترزبورگ و در ۱۹۰۵ درکراکو نیز موزهٔ قوم‌شناسی دایر شد.

جای موزه‌ها بـه خـود روسـتاها، یـعنی زیسـتگاه بـومی ایـن فـرهنگ، مـی‌رفتند درمی‌یافتند که این فرهنگ به‌سرعت دارد ناپدید می‌شود. صـنایع دسـتی قـدیمی به‌دلیل رقابت صنایع ارزان‌تر در حال نابودی بود. روستاییان به‌نحو فزاینده‌ای مانند کـارگران شـهری لبـاس‌های سـاخت کـارخـانه را مـی‌پوشیدند، هـمان غـذاهـای بسته‌بندی‌شده در قوطی و شیشه و همان مبلمان، وسایل خانه و پارچه‌های نخی ساخت کارخانه را می‌خریدند. فقط طبقات متوسط شهری بودند که قدرت خـرید صنایع دستی قدیمی را داشتند.(۴۷)

ویژگی اساساً بورژوایی ایـن نـوع نـاسیونالیسم در فـنلاند کـاملاً آشکـار بـود. دوک‌نشین بزرگ فـنلاند بـیش از هـر بـخش دیگـر امـپراتـوری تـزاری اسـتقلال و خودمختاری داشت زیرا روس‌ها هنگام درآوردن آن از چـنگ سـوئد در سـال‌های ۹ــ۱۸۰۸ همان حقوق و امتیازهایی را که سوئدی‌های آزاداندیش‌تر به فنلاندی‌ها داده بودند به آنان اعطا کردند. این آزادی‌های فرهنگی به رشد گروه کوچک اما دارای آگاهی ملی روشنفکران بومی کمک کرد که منبع الهام‌شان انتشار حماسه‌های عامیانهٔ فنلاندی مانند *کالِوالا*[1] بود و از دههٔ ۱۸۶۰ به بعد پـیکار مـلی بـرای احـیای زبـان فنلاندی و تساوی شأن آن با زبان سوئدی، که از حیث تاریخی زبان غـالب بـود، رفته‌رفته این روشنفکران را متحدتر کرد.(۴۸)

در استان‌های بالتیک جنبش فرهنگی مشابهی حول مـحور مـبارزه بـرای حـق استفاده از زبان بومی در مدارس و دانشگاه‌ها، انتشارات ادبی و زندگی رسمی به‌راه افتاده بود. این جنبش کم‌تر علیه روس‌ها و بیش‌تر عـلیه آلمـانی‌ها (در اسـتونی و لتونی) یا لهستانی‌ها (در لیتوانی) هدایت می‌شد که پیش از تسخیر به‌دست روس‌ها در قرن هجدهم بر این مناطق سلطه داشتند. در این‌جا زبان‌های بومی فقط در مناطق روستایی دورافتاده زنده مانده بود (نخبگان بومی جذب فرهنگ زبانی غالب شده بودند). این‌ها به‌واقع چیزی بیش از گویش‌های روستایی نبود که ارتباطی نـزدیک

---

1. kalevala

داشتند اما در مناطق مختلف پراکنده بودند و بی‌شباهت به گویش گیلیک[1] ایرلندی‌ها و اسکاتلندی‌ها نبودند. در قرن نوزدهم زبان‌شناسان و قوم‌شناسان گردهم آمدند و این گویش‌ها را به شکل زبانی مکتوب با دستور و رسم‌الخط معین نظام بخشیدند. شگفت آن‌که حتی اگر روستاییان قادر به خواندن این 'زبان ملی' بودند درک آن برای بسیاری از آن‌ها دشوار بود زیرا معمولاً فقط بر یکی از گویش‌های غالب یا یک ترکیب تصنعی مبتنی بود، نوعی اسپرانتو روستایی برساخته از همهٔ گویش‌های مختلف. با این همه، ایجاد یک زبان بومی ادبی و انتشار ادبیات و تاریخ ملی به نثر این زبان به ایجاد فرایند ملت‌سازی و در دهه‌های بعد به امکان آموزش روستاییان با این فرهنگ ملی در حال تکوین کمک کرد. در استونی نشانه‌های فرهنگی این رنسانس ملی انتشار شعر حماسی ***کالِویپوئگ***[2] اثر کروتسوالد در ۱۸۵۷ و تأسیس روزنامهٔ استونی‌زبان **پوستیمیس**[3] در همان سال بود که برای خوانندگان روستایی درنظر گرفته شده بود. در لتونی نیز از سال ۱۸۷۸ روزنامهٔ **بلاس**[4] (صدا) به زبان ملی انتشار یافت که مثل انجمن لتونیایی فکر وحدت مردم دو استان لیوُنیا و کورلند ــ که در آن زمان بخشی از سرزمین لتونی بود ــ با هدف تشکیل یک ملت واحد لتونیایی را درسر می‌پروراند. سرانجام این‌که در لیتوانی که مدتی طولانی تحت سلطهٔ لهستانی‌ها بود در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم یک زبان ملی مکتوب شکل گرفت (محض دهان کجی به لهستانی‌ها الفبای زبان چک را مبنا قرار داده بودند) و ادبیات بومی به‌تدریج پدیدار شد.(۴۹)

در لهستان تجزیه شده نیز، همانند منطقهٔ بالتیک، ملت هنوز یک انگاره بود و به مکان اطلاق نمی‌شد. لهستان فقط در خیال و در خاطرهٔ پادشاهی تاریخی لهستان زنده بود که پیش از شکست این کشور و وابستگی‌اش به قدرت‌های بزرگ اروپای شرقی در پایان قرن هجدهم وجود داشت. روح ملت در شعر آدام میکیویِچ، در سرودهای میهن‌پرستانهٔ کلیسای کاتولیک و در موسیقی شوپن ــ دست‌کم به ادعای

---

1. Gaelic
2. Kalevipoeg
3. Postimees
4. Blass

میهن‌پرستان (زیرا او نیمه فرانسوی بود) ــ بیان می‌شد. این ناسیونالیسم فرهنگی مایهٔ آرام لهستانی‌ها و جایگزینی برای سیاست بود. تعداد فعالان در زندگی اجتماعی انگشت‌شمار و شمار مخالفان علنی روسیه از این هم کم‌تر بود. سانسور و خطر همیشگی دستگیری جمعیت باسواد را به عقب‌نشینی به دنیای شعر وامی‌داشت (ادبیات در لهستان نیز، چنان‌که در روسیه، استعاره‌ای برای سیاست بود). شورش لهستانی‌ها در ۱۸۳۰، حتی شورش بزرگ ۱۸۶۳، کار اقلیت ناسیونالیست نسبتاً کوچکی بود که عمدتاً از دانشجویان، افسران، کشیشان و زمینداران اشرافی آزاداندیش‌تر تشکیل شده بود. هیچ‌یک از این‌ها نتوانست حمایت چندان دهقانانی را به‌دست بیاورد که تصور درستی از لهستانی‌بودن خود نداشتند و درهرحال بیش‌تر به بازپس‌گرفتن زمین‌ها و آزادی خود از اشراف علاقه‌مند بودند تا به جنگ در راه آرمانی به رهبری اشراف و روشنفکران.(۵۰)

این نخستین تجلیِ عمدتاً فرهنگیِ آرزوی موجودیت ملی در هیچ‌کجا مشهودتر از اوکراین نبود و بی‌تردید یکی از علل آن این بود که از میان همهٔ ملیت‌های تابع امپراتوری، اوکراینی‌ها بیش‌ترین قرابت فرهنگی را با روس‌ها داشتند. روس‌ها اوکراین را 'روسیهٔ کوچک' می‌نامیدند و چاپ کلمهٔ 'اوکراین' را غیرقانونی کرده بودند. کیف، پایتخت اوکراین، زادگاه مسیحیت روسی در سدهٔ دهم بود. تفاوت‌های فرهنگی میان روسیه و اوکراین ــ عمدتاً در زبان، حقوق زمین و آداب و رسوم ــ درواقع تازه بین سده‌های سیزدهم تا هفدهم که غرب اوکراین تحت سلطهٔ لهستان ـ لیتوانی درآمد سربرآورده بود. از این‌رو ناسیونالیست‌های اوکراینی تقلا می‌کردند که این تمایزات را مبنای یک فرهنگ ملی جداگانه قرار دهند.

سرچشمهٔ الهام آن‌ها جنبش ملی اوکراین در گالیسیای همسایه بود. گالیسیا، بخشی از امپراتوری اتریش ـ مجارستان، حقوق نسبتاً لیبرالی خودمختاری به‌دست آورده بود. این به اوکراینی‌ها، یا 'روتنیایی‌ها' (واژه‌ای که در لاتین عامیانه به 'روس‌ها' اطلاق می‌شود) بدان‌گونه که نزد اتریشی‌ها شناخته می‌شدند، امکان داده بود زبان اوکراینی خود را در مدارس ابتدایی و زندگی عادی رواج دهند، روزنامه‌ها و کتاب‌ها را به زبان بومی چاپ کنند و مطالعهٔ تاریخ و فرهنگ عامیانه اوکراین را

گسترش دهند. برای بقیهٔ جنبش‌های ملی در اوکراینِ تزاری گالیسیا به‌نوعی 'پیه‌مون اوکراینی' تبدیل شد: کانون رشد آگاهی ملی و واحهٔ آزادی برای روشنفکران ناسیونالیست. لویف، پایتخت آن‌که نزد آلمانی‌ها به لِمبرک و نزد روس‌ها به لووف مشهور بود، مرکز شکوفایی فرهنگ اوکراینی بود. لیسنکو آهنگساز و هروشفسکی مورخ به‌رغم این‌که از اتباع تزار به‌شمار می‌آمدند گالیسیا را کشور خود می‌دانستند. روشنفکران ناسیونالیست پیشگام در زبان ادبی اوکراینی در دهه‌های میانی قرن نوزدهم همگی واژگانی از گویش گالیسیایی که آن را کامل‌ترین گویش می‌دانستند وام می‌گرفتند، گرچه بعدها وقتی سعی کردند با روزنامه و کتاب با دهقانان ارتباط برقرار کنند مجبور شدند زبان عامیانهٔ پُلتاوا، گویش اوکراین مرکزی، راکه همه آن را می‌فهمیدند مبنا قرار دهند. اولین متون این رنسانس ادبی ملی را انجمن برادری سن سیریل و مُتدیوس پیش از انحلالش به‌دست مقامات تزاری در ۱۸۴۷ منتشر کردند. مهم‌ترین این متون اشعار رمانتیک تاراس شفچنکو بود که همان نقشی را برعهده داشت که اشعار میکیویچ در لهستان در شکل‌دهی به آگاهی ملی روشنفکران. به‌رغم محدودیت‌های قانونی، نوشته‌هایی به زبان اوکراینی همچنان منتشر می‌شد. بسیاری از آن‌ها را بخش کیفِ انجمن جغرافیای روس منتشر می‌کرد که اعضای ناسیونالیست آن‌که بر تعدادشان هر روز افزوده می‌شد خود را وقف مطالعهٔ فرهنگ، زبان و تاریخ مردم اوکراین کردند.(۵۱)

در بخش‌های غیراروپایی امپراتوری این مرحلهٔ فرهنگی جنبش‌های ملی بسیار آهسته‌تر آغاز به‌کار کرد. روشنفکران ارمنی از گسترش حکومت تزاری به نیمهٔ شرقی کشورشان پس از شکست ایران از روسیه در ۱۸۲۷ استقبال می‌کردند. آنان اکنون فرمانروایی مسیحی داشتند تا از آن‌ها در برابر ترک‌ها حمایت کند و حداقل امیدوار بودند که اکثریت مردم ارمنستان راکه همچنان تابع امپراتوری عثمانی بودند آزاد کند. دفاع از فرهنگ ارمنی در کلیسای گرگوری و مدارس آن متمرکز ماند که، دست‌کم تا پیکار روسی‌کردن همه‌چیز در دههٔ ۱۸۸۰، ارمنی‌ها و روس‌ها را به‌عنوان برادران مسیحی بر ضد ترک‌ها متحد می‌کرد. برعکس در کشور همسایه، گرجستان، کلید تکامل هویت ملی زبان بود، نه دین. کلیسای گرجی، برخلاف کلیسای ارمنی، در

کلیسای ارتدکس روسیه ادغام شده بود؛ درحالی‌که نظام اجتماعی گرجستان، محصول تاریخی گونهٔ خاصی از فئودالیسم، در مدت نیم‌قرن پس از انضمام گرجستان به روسیه در ۱۸۰۱ به‌طور ناقص جذب نظام طبقات روسیه شده بود. اشراف گرجی که آزادی رعایاشان در دهۀ ۱۸۶۰ خانه‌خراب‌شان کرده بود، بر جمع روشنفکران سلطه داشتند. ناسیونالیسم آن‌ها حسرت‌بار بود: شعر رمانتیک *چاوچاوادزه* و *باراتاشویلی* بر عظمت ازدست‌رفتهٔ پادشاهی‌های گرجی در قرون وسطی افسوس می‌خورد. دست‌آخر در آذربایجان، که در دهۀ ۱۸۰۰ به‌دست روس‌ها افتاد، پیدایی آگاهی ملی را استیلای اسلام، که به شکل‌های فراملی گرایش داشت و مانع رشد فرهنگ غیردینی و زبان مکتوب برای توده‌ها بود، پیچیده‌تر کرد. اول آن‌که، از قضای روزگار، توسعهٔ فرهنگ غیردینی آذری‌ها را روس‌ها تشویق کردند و نمایشنامه‌های آخوندزاده، 'مولیر تاتار'، را تبلیغ می‌کردند و سفارش تدوین کتب تاریخی فرهنگ و زبان مردم آذری را به‌عنوان روشی برای کاستن از نفوذ قدرت مسلمانان به‌سمت جنوب دادند.(۵۲)

در این‌جا، بیش از هرجای دیگری، روشنفکران ناسیونالیست نوپا خود را برای نفوذ در توده‌های دهقانی که عقب‌ماندگی کلی جامعه سد راه‌شان بود توانا می‌یافتند. این مشکل در سراسر امپراتوری تزاری به‌چشم می‌خورد. اکثریت قریب به‌اتفاق دهقانان که در آبادی‌های دورافتادهٔ خود منزوی شده بودند، بی‌بهره از مدارس یا هرگونه ارتباط با دنیای وسیع‌تر، هیچ تصوری از ملیت خود نداشتند. فرهنگ آنان فرهنگی محلی بود که سنت و کلام شفاهی بر آن غلبه داشت. این فرهنگ محدود شده بود به دنیایی کوچک و بسته: دهکده و مزارعش، کلیسای بخش، خانهٔ اربابی و بازار محلی. فراسوی آن کشوری بیگانه بود. برای مثال در استونی دهقانان خود را صرفاً ماراهواس[1] می‌نامیدند یعنی 'مردم روستا'، درحالی‌که واژهٔ ساکس[2] (برگرفته از کلمهٔ ساکسون ــ یعنی آلمانی) را صرفاً به معنای مالک یا ارباب می‌گرفتند؛ تنها در اواخر قرن نوزدهم، وقتی که روشنفکران تالین نفوذ خود را به روستاها گسترش

---

1. maarahvas 2. saks

دادند، این واژه‌ها معنای تازهٔ قومی به‌خود گرفت. در مورد لهستان هم بیش‌تر این مسائل مصداق داشت. دهقانی در دههٔ ۱۹۲۰ چنین خاطرنشان کرده بود 'من نمی‌دانستم که یک لهستانی‌ام تا این‌که شروع کردم به خواندن کتاب و روزنامه'. مردم منطقهٔ او، که از ورشو بر کرانهٔ رود ویستولا چندان دور نبود، خود را ماسوریایی می‌دانستند نه لهستانی.(۵۳)

در بلاروس و شمال اوکراین آمیزش نژادی و دینی ــ در منطقه‌ای به وسعت کیمبریج‌شر ممکن بود آمیزه‌ای از آبادی‌های بلاروسی، اوکراینی، روسی، لهستانی، یهودی و لیتوانیایی وجود داشته باشد ــ به‌قدری بود که دشوار بود چیزی بیش از گونه‌ای محلی از هویت قومی بتواند در آگاهی مردم ریشه بدواند. یک دیپلمات بریتانیایی ــ گرچه بی‌تردید یک امپریالیست بزرگ و از این‌رو نکوهشگر ادعاهای ملت‌های کوچک دهقانی مثل اوکراین ــ این‌گونه نتیجه‌گیری کرد که تا ۱۹۱۸ نیز وضع هنوز همین‌طور بود:

> اگر کسی از دهقانی معمولی در اوکراین از ملیتش سؤال می‌کرد پاسخ می‌داد که ارتدکس یونانی است؛ اگر به اصرار از او می‌خواستند که مشخص کند که آیا یک روس بزرگ، یک لهستانی یا یک اوکراینی است احتمالاً در پاسخ می‌گفت که دهقان است؛ و اگر شخص پافشاری می‌کرد تا بداند به چه زبانی سخن می‌گوید، می‌گفت که 'به زبان محلی' حرف می‌زند. شاید می‌توانستیم مجبورش کنیم خود را به یک نام ملی خاص بخواند و مثلاً بگوید که 'روسکی' است، اما اعلام این نکته به‌ندرت نوعی پیش‌داوری در مورد مسئله اوکراین به‌شمار می‌رفت؛ او در مورد ملیت اصلاً با همان تعابیر آشنا برای روشنفکران نمی‌اندیشد. باز اگر کسی تلاش می‌کرد دریابد که او دوست دارد به کدام کشور تعلق داشته باشد ــ خواه می‌خواست یک حکومت روس تمام‌عیار بر او حکومت کند یا یک حکومت جداگانهٔ اوکراینی ــ به این نتیجه می‌رسید که به‌نظر او همهٔ حکومت‌ها مایهٔ دردسرند و بهترین کار این است که 'مردم روستایی مسیحی' را به حال خود وانهند.

این‌گونه شکل‌های محلی هویت در مناطق مسلمان‌نشین قفقاز (در میان چچن‌ها، داغستانی‌ها و آذری‌ها) و در بیش‌تر نقاط آسیای میانه، که تیول‌های قبیله‌ای به‌رغم تحمیل ساختارهای اداری تزاری همچنان غالب بود، حتی چشمگیرتر بود.(۵۴)

بنابراین روشن است که فرایند آشناکردن دهقانان با این فرهنگ ملی در حال ظهور متمرکز در شهرها و واداشتن آنان به این‌که بر مبنای ملی فکر کنند به بازشدن کلی دریچه‌های فرهنگ محدود روستا به روی جهان خارج وابسته بود. در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم این پدیده‌ای بود که در سراسر اروپا به‌چشم می‌خورد، همان‌گونه که اوژن وبر در کتاب درخشانش ***از دهقان تا فرانسوی متمدن*** نشان داده است. این پدیده به گسترش آموزش دولتی در روستاها، به رشد نهادهای روستایی مانند باشگاه‌ها و انجمن‌ها، بازارها و تعاونی‌ها، اتحادیه‌های دهقانی و احزاب توده‌ای، که در سطح ملی یکپارچه شده بودند، و به کشیدن جاده و راه‌آهن و رساندن خدمات پستی و تلگراف، روزنامه و مجله به مناطق روستایی متکی بود.

برای مثال در لهستان آگاهی ملی تودهٔ دهقانی به دنبال گسترش مدارس روستایی و نهادهای روستایی مانند تعاونی‌ها و افزایش مهاجرت روستاییان به شهرها رشد کرد. در گرجستان پیدایش ناسیونالیسم مردمی با فرایندهای مشابهی مرتبط بود. روستاییان گرجی با فروش غلات، میوه، شراب و تنباکو به تجار ارمنی به‌نحو فزاینده‌ای جذب اقتصاد بازار می‌شدند، درحالی‌که در خود تفلیس، که روزگاری بیش‌تر مردم آن ارمنی بودند، طبقهٔ کارگر گرجی از میان دهقانان فقیرتر و مهاجر برخاست. در باکو نیز، مانند تفلیس، سلطهٔ بازرگانان و صاحبان صنعت ارمنی به ایجاد کانون آگاهی ملی و طبقاتی فزایندهٔ دهقانان مهاجر آذری کمک کرد که در دهه‌های آخر قرن همچون سیل روانهٔ حومه‌های نفتی-صنعتی باکو شدند. در مناطق تاتارنشین ولگا سرچشمه‌های ناسیونالیسم پان‌ترکیسم جنبش تجدد بود که در مقابل آموزش قدیمی نخبگان که رهبران مذهبی مسلمان آن را عرضه می‌کردند طرفدار آموزش غیردینی توده‌های بومی بودند. تا سال ۱۹۰۰ تجددگرایان ولگا بیش از هزار مدرسهٔ ابتدایی را در دست داشتند. در همین حال، در دانشکدهٔ تربیت معلم دانشگاه

غازان گروه روشنفکران تاتار بومی در حال شکل‌گیری بود که روزبه‌روز شورشی‌تر می‌شد، گو این‌که خود غازان شهری عمدتاً روس‌نشین بود.(۵۵)

در غرب اوکراین (گالیسیا) رشد آگاهی ملی دهقانان همراه بود با شکل‌گیری شبکه‌ای از نهادهای روستایی مانند باشگاه‌های کتابخوانی، مؤسسات اعتباری، فروشگاه‌های تعاونی، گروه‌های سرودخوانان، مؤسسات بیمه، ادارات آتش‌نشانی گروه‌های داوطلب و انجمن‌های ورزشی که با جنبش ملی مرتبط بودند. روزنامهٔ اوکراینی‌زبان *باکتیوشچینا*[1] (سرزمین پدری) راه اصلی ورود ناسیونالیست‌ها به روستا بود: این روزنامه با توجه دقیق به مسائل محلی که آمیخته به تبلیغات ظریف برای آرمان ملی بود تودهٔ خوانندگان روستایی را به خود جلب کرد. خوانندگان این روزنامه، مانند اعضای باشگاه‌های کتابخوانی و دیگر نهادهای ابتدایی جنبش ملی، عمدتاً 'نوعِ آگاه' و جدید روستاییان ــ جوان و باسواد، مقتصد و متین، و مهم‌تر از همه خودساخته ــ بودند که در پایان قرن از دل مدارس کشیشی بیرون آمدند. اینان به همراه کشیش‌ها، سردسته‌های خوانندگان کلیسا و معلمان که آهسته‌آهسته حکومت محلی را از دست شهرداران محلی و پیروان (عمدتاً یهودی)شان در روستاها که اکثراً منصوب زمینداران لهستانی بودند بیرون آوردند، گروه روستایی جنبش ملی را تشکیل می‌دادند. به این معنا جنبش ملی کاملاً دموکراتیک بود: این جنبش سیاست را به روستا برد.(۵۶)

شاخص‌ترین جنبهٔ جنبش ملی اوکراین، هم تحت سلطه اتریش و هم تحت حکومت تزاری، اتکای آن به دهقانان بود. بیش‌تر جنبش‌های ناسیونالیستی در شهرها متمرکز می‌شوند. در انتخابات مجلس مؤسسان قانون اساسی در نوامبر ۱۹۱۷ ــ اولین انتخابات دموکراتیک در تاریخ این کشور ــ هفتاد و یک درصد روستاییان اوکراینی به ناسیونالیست‌ها رأی دادند. البته در فرجام کار وقتی قضیه به مبارزات علنی بر سر قدرت در سال‌های ۲۱ ــ ۱۹۱۷ کشید، معلوم شد که این ضعف بنیادی جنبش ملی است: تاریخ تقریباً همهٔ کشورها نشان می‌دهد که دهقانان

---

1. Baktivshchyna

به لحاظ سیاسی ضعیف‌تر از آنند که بتوانند رژیمی انقلابی را بدون حمایت شهرها سرپا نگه دارند. اما در دوره‌های اولیه، وقتی دغدغهٔ اصلی جنبش ملی تأسیس یک پایگاه مردمی بود، این ویژگی دهقانی متمایز یک نقطهٔ قوت بود. نود درصد مردم اوکراین در مناطق روستایی زندگی می‌کردند. در شهرهای اوکراین روس‌ها، یهودیان و لهستانی‌ها جمعیت غالب بودند؛ و حتی آن عدهٔ اوکراینی انگشت‌شماری که در شهرها زندگی می‌کردند، اکثراً متخصصان و مدیران، به‌راحتی سر و وضعی روسی به‌خود می‌گرفتند. از این رو اوکراینی در عمل به معنای روستایی بود (یعنی محرومیت مضاعف). درواقع نماد آن این واقعیت بود که واژهٔ اصیل اوکراینی برای کلمهٔ 'شهروند' (برومادیانین[1]) که در همهٔ زبان‌های اروپایی دیگر از کلمهٔ شهر مشتق شده است، برگرفته از کلمهٔ برومادا[2] به معنای مجمع ده بود. جنبش ملی اوکراین به‌مثابه جنبشی دهقانی در برابر نفوذ شهرهای 'بیگانه' پروبال گرفت. آشوبگران ناسیونالیست گناه همهٔ آفت‌هایی را که دهقانان به شهرها نسبت می‌دادند ــ ظلم دولت و ثروت و امتیاز اشراف و آزمندی و حقه‌بازی رباخواران و تجار ــ به گردن روس‌ها، لهستانی‌ها و یهودیانی که در شهرها زندگی می‌کردند می‌انداختند. آن‌ها شیوهٔ زندگی ناب و سادهٔ روستاهای اوکراین را در مقابل این دنیای شهری بیگانه قرار می‌دادند؛ و همین‌که نفوذ این یک، با نفوذ سرمایه‌داری، کالاهای ساخت کارخانه و مدهای شهری در نواحی روستایی اوکراین، فزونی گرفت آن‌ها نیز این پدیده را به‌صورت تهدیدی برای 'شیوهٔ زندگی ملی' به مردم معرفی کردند. آنان می‌گفتند که کالاهای کارخانه‌ای صنایع دستی سنتی را هرچه بیش‌تر و بیش‌تر کنار می‌زند. دکاندار 'شریف' اوکراینی جایش را به دکاندار 'حقه‌باز' یهودی سپرد. جنبش تعاونی که ستون فقرات سازمان ناسیونالیست اوکراین در مناطق روستایی شد با هدف ــ و با زبان ــ حمایت از دهقانان ساده در برابر استثمار تجار و رباخواران یهودی پدید آمد.(۵۷)

اما غیرمنصفانه است اگر بگوییم که توسل ناسیونالیست‌ها به دهقانان صرفاً

---

1. bromadjanyn 2. bromada

مبتنی بر بیگانه‌هراسی و نفرت از شهرها بود. برای نمونه مبارزهٔ دهقانان برای زمین در اوکراین که سه‌چهارم مالکان آن روس یا لهستانی بودند با جنبش ناسیونالیستی درهم تنیده شده بود. تصادفی نیست که انقلاب دهقانی برای زمین در ۱۹۰۲ در آن مناطق پیرامون استان پلتاوا فوران کرد که جنبش ناسیونالیستی اوکراین نیز بیش از همه‌جا توسعه یافته بود. جنبش ملی مبارزهٔ دهقان ـ مالک را تقویت کرد و رنگی سیاسی به آن داد. این جنبش مبارزهٔ تک‌تک روستاها را به جنبش آزادی ملی کل مردم اوکراین در برابر طبقهٔ زمینداران و مقامات خارجی پیوند زد. ملی‌گرایان چگونه این پیوند را برقرار کردند؟ اجازه بدهید دو نمونه از زبانی که به‌کار می‌گرفتند به‌دست دهیم. یکی مربوط می‌شود به مبارزهٔ دهقانان با زمینداران بر سر جنگل‌ها و مراتع. در دورهٔ آزادسازی رعیت‌ها در اوکراین مالکان جنگل‌ها و مراتع را به‌عنوان ملک خصوصی خود محصور و به این ترتیب دهقانان را از حق سنتی دسترسی به این زمین‌ها برای تحصیل چوب و نیز چرای گله که در دورهٔ ارباب و رعیتی اعطا شده بود محروم کرده بودند. ملی‌گرایان با کمک به دهقانان در مبارزهٔ طولانی و سخت آن‌ها برای احیای حقوق‌شان توانستند آن‌ها را در جنبش سیاسی گسترده‌تر خود درگیر کنند. درواقع آشکار است که بخش عمدهٔ فرهنگ عامیانهٔ رمانتیک و ناسیونالیستی این دوره از مضمون جنگل و مرتع همچون نماد بنیادین سرزمین بومی بهره‌برداری کرد: هیچ‌چیز بیش از این نمی‌توانست شور و احساسات دهقانان را برانگیزد. نمونهٔ دوم به علل فقر روستایی مربوط می‌شود. آشوبگران ناسیونالیست علت فقر دهقانان را در متن گسترده‌تر استثمار شبه‌استعماری اوکراین برای آنان توضیح می‌دادند. اینان به دهقانان می‌گفتند که بیش از نیمی از مازاد محصولات کشاورزی کشور به روسیه یا خارج صادر می‌شود و علت فقر دهقان اوکراینی مالیات سنگین کالاهای روسی مانند نفت سفید، ودکا و کبریت است که او را مجبور می‌کند که بیش‌تر مواد غذایی خود را برای تأمین نیازهای اساسی خانواده‌اش بفروشد. در اوکراینی مستقل وضع دهقان بهتر خواهد شد. دهقانان که چنین استدلال‌هایی را می‌شنیدند مبارزات اقتصادی خود را به‌نحو فزاینده‌ای در یک متن ملی گسترده‌تر تعبیر می‌کردند ــ و درنتیجه هم به قدرت دست یافتند هم به وحدت. برای نمونه یکی از پژوهشگران

متأخر دریافته است که دهقانان برای اطمینان از شکست داوطلبان قوی‌تر لهستانی ـ یهودی یا روس در انتخابات حکومت محلی شیوه‌های رأی دادن خود را در سراسر یک ناحیه هماهنگ می‌کردند.(۵۸)

مبارزهٔ ملی‌گرایانه برای کسب حقوق زبانی برای دهقانان جنبش آزادی نیز محسوب می‌شد. دهقانان دسترسی مستقیم به حقوق سیاسی یا مدنی نداشتند مگر آن‌که زبان حکومت و دادگاه‌ها را می‌فهمیدند. آنان هیچ امیدی به بهبود وضعیت اجتماعی خود نداشتند مگر آن‌که خواندن به زبان خویش را می‌آموختند. و فقط در صورت درک سخنان کشیش‌های‌شان دلیلی برای هراس از سرنوشت روح خود می‌داشتند. با این همه، کاربرد همگانی زبان بومی‌شان صرفاً مسئلهٔ ضرورت نبود. بلکه کاربرد آن به موضوع غرور و منزلت شخصی برای دهقان اوکراینی نیز تبدیل شد، و این پیشتوانهٔ عظیم حمایت عاطفی از ملی‌گرایان بود. همان‌گونه که تروتسکی بعدها در بازنگری رویدادهای ۱۹۱۷ تأیید کرد: 'این بیداری سیاسی دهقانان جز به واسطهٔ زبان بومی‌شان رخ نمی‌داد ــ با همهٔ پی‌آمدهایی که برای مدارس، دادگاه‌ها و خودگردانی داشت. مخالفت با آن در حکم تلاش برای پس‌راندن دهقانان به ورطهٔ نیستی بود.(۵۹)



پیدایی این جنبش‌های ملی‌گرا لزوماً درهم پیچیدن تومار امپراتوری روسیه را درپی نمی‌داشت. حتی پیشرفته‌ترین آن‌ها هم پیش از زمامداری آخرین تزار به‌صورت جنبشی سیاسی با پایگاه توده‌ای رشد نکرده بود. بیش‌تر آن‌ها هنوز به‌طور عمده به اهداف فرهنگی محدود می‌شد که ضرورتاً با استمرار حکومت امپراتوری ناسازگار نبود. هیچ قانون تاریخی حکم نمی‌کرد که این ملی‌گرایی فرهنگی می‌بایست به جنبش‌های تمام‌عیار استقلال ملی علیه روسیه تکامل یابد. درواقع روشن بود که به‌نظر بسیاری رهبران ملی‌گرا بهترین خدمت به منافع کشورشان حفظ وحدت با روسیه است، البته با پیوندهایی سست‌تر و خودگردانی بیش‌تر. اما ایدئولوژی تزاری چنین خودگردانی‌ای را برنمی‌تافت ــ شعار اصلی آن 'حکومت خودکامه، مذهب ارتدکس و ملیت 'به‌معنای انقیاد ملت‌های غیرروس زیر سلطهٔ فرهنگی روسیه

بود. سیاست روسی‌کردن، که دو تزار آخر به‌نحو فزاینده‌ای آن را دنبال می‌کردند، بیش از هر چیز دیگری جنبش‌های ملی‌گرا را سیاسی و آن‌ها را با روسیه دشمن کرد. تا سال ۱۹۰۵ احزاب ملی‌گرا همچون یک نیروی انقلابی عمده در اکثر سرزمین‌های مرزی غیرروسی پدیدار شده بود. رژیم تزاری به‌دلیل ناکامی در آشتی با ناسیونالیسم ابزار دیگری برای نابودی خود درست کرده بود. این در مورد برخورد ناپخته با جنبش لیبرالی پیش از ۱۹۰۵ هم راست می‌آمد: رژیم با سرکوب این اپوزیسیون میانه‌رو به ایجاد اپوزیسیونی انقلابی کمک کرد. سر جان مینارد، نویسندهٔ انگلیسی که در دوران افول امپراتوری بریتانیا به درستی می‌توانست خطرات ناسیونالیسم استعماری را درک کند، تا آن‌جا پیش رفت که بگوید نیمی از علل انقلاب روسیه در سیاست‌های دو تزار آخر در مورد اتباع غیر روس‌شان نهفته بود.(۶۰)

سیاست روسی‌کردن چیز تازه‌ای نداشت. این سیاست همواره یکی از هدف‌های اصلی فلسفهٔ امپریالیستی تزاری برای جذب ملت‌های غیرروس در نظام فرهنگی و سیاسی روسیه، تبدیل آنان به 'مسیحیان راستین، اتباعی وفادار و روس‌های خوب' بود، گرچه تزارهای مختلف تأکید متفاوتی بر سه اصل این سیاست می‌نهادند. در درون نظام حکومتی تزاری که ملیت‌های مختلف را برحسب وفاداری‌شان به تزار دسته‌بندی می‌کرد و به هرکدام مجموعه حقوق و امتیازات قانونی متفاوتی می‌داد سلسله‌مراتبی قومی ــ شبیه به سلسله‌مراتب اجتماعی ــ وجود داشت. در بالای این سلسله مراتب روس‌ها و ژرمن‌های بالتیک قرار داشتند که مناصب اصلی را در دربار و خدمات کشوری و لشکری بین خود تقسیم کرده بودند. پایین‌تر از آن‌ها لهستانی‌ها، اوکراینی‌ها، گرجی‌ها، ارمنی‌ها و دیگران قرار داشتند. پنج میلیون یهودی امپراتوری، در قاعدهٔ این سلسله مراتب قومی، دستخوش همه‌گونه محرومیت‌ها و تبعیض‌های قانونی بودند که تا پایان قرن نوزدهم حدود ۱۴۰۰ مصوبه و مقررات مختلف و هزاران قانون، مقررات و تفسیرهای قضایی بی‌اهمیت‌تر را دربرمی‌گرفت. از میان همهٔ گروه‌های قومی فقط آن‌ها از مالکیت زمین، ورود به خدمات کشوری یا خدمت در مقام افسر ارتش محروم بودند؛ در

مورد پذیرش یهودیان در مدارس عالی و دانشگاه‌ها محدودیت سهمیه وجود داشت؛ و به‌جز چند استثناء، قانون یهودیان را مجبور می‌کرد در پانزده استان غرب اوکراین، بلاروس، لیتوانی و لهستان زندگی کنند که حد و مرز سکونت آن‌ها را تشکیل می‌داد. این نسخهٔ تزاریِ نظام کاست هندوها بود که در آن یهودیان نقش نجس‌ها را بازی می‌کردند.(۶۱)

با همهٔ این‌ها، با افزایش هراس رژیم از ملی‌گرایی در اواخر قرن نوزدهم سیاست روسی‌کردن آن نیز به‌تدریج شدت یافت. یک دلیل این دلواپسی این بود که روس‌ها برتری جمعیتی خود را درنتیجهٔ توسعهٔ سرزمینی امپراتوری در آسیا، به‌ویژه با توجه به زادوولد زیاد و کثرت جمعیت این منطقه، از دست می‌دادند. سرشماری ۱۸۹۷ نشان داد که روس‌ها فقط چهل و چهار درصد جمعیت امپراتوری را تشکیل می‌دادند و، حتی نگران‌کننده‌تر این‌که، آن‌ها از جمله کم‌ترین میزان رشد جمعیت را در میان گروه‌های قومی داشتند.(۶۲) ملی‌گرایان هوادار اسلاوها، که عامل شکل‌گیری پیکار روسی‌کردن در حکومت دو تزار آخر بودند، استدلال می‌کردند که در عصر بالندگی ملی‌گرایی و رقابت امپریالیستی امپراتوری روسیه سرانجام تجزیه خواهد شد مگر آن‌که کاری برای حفظ سلطهٔ فرهنگی روس‌ها صورت گیرد. در یک کلام، آنان می‌گفتند که ناسیونالیسم روسی را باید همچون نیرویی سیاسی بسیج کرد و همچون وزنهٔ تعادلی در مرکز نظام حاکم تزاری در برابر نیروهای مرکزگریز ملیت‌های غیرروس تثبیت کرد.

آزار و اذیت دینی غیرروس‌ها، ممنوعیت استفاده از زبان بومی در مدارس، در ادبیات، تابلوهای خیابان‌ها، دادگاه‌ها و ادارات دولتی، همراه بود با آشکارترین و ظالمانه‌ترین سیاست‌های روسی‌کردن که پس از ۱۸۸۱ دنبال می‌شد. ممنوعیت زبان بسیار نسنجیده بود. یکی از تأثیرات آن سدکردن راه ترقی روشنفکران بومی‌زبانِ در حال رشد در نظام آموزشی و دیوان‌سالاری بود، به گونه‌ای که این گروه به‌نحو فزاینده‌ای به‌سوی اپوزیسیون ناسیونالیست و انقلابی کشیده می‌شد. تلاش برای ریشه‌کنی زبان بومی، تا آن‌جا که به غیر روس‌ها مربوط می‌شد، فقط سیاستی موهن و دلسردکننده نبود؛ بلکه تلاشی مضحک نیز بود. برای مثال، دانشجویان لهستانی دانشگاه ورشو باید زیر بار تحقیر احمقانهٔ مطالعهٔ ادبیات بومی خود به‌صورت

ترجمهٔ روسی می‌رفتند. فلیکس دزرژینسکی، رهبر بلشویک و بنیان‌گذار چکا، پرده از این راز برداشت که دانش‌آموزان دبیرستانی به‌دلیل این‌که در خوابگاه به زبان لهستانی صحبت می‌کردند ممکن بود اخراج شوند. حتی آنتون دنیکین، رهبر آیندهٔ سفیدها، که به‌عنوان یک روس در دبیرستانی در یک منطقهٔ ورشو در نیمهٔ دههٔ ۱۸۸۰ ملزم به شنود صحبت‌های همکلاسی‌های لهستانی‌اش بود این سیاست را 'به‌طرزی باورنکردنی سخت‌گیرانه' به‌شمار می‌آورد و همیشه می‌نوشت 'چیز مهمی برای گزارش‌کردن وجود ندارد'. اما اگر منع‌کردن دانش‌آموزان دبیرستانی از صحبت‌کردن به زبان لهستانی صرفاً سختگیرانه بود (دست‌کم آنان روسی حرف‌زدن را یادگرفته بودند) همین رفتار با باربران راه‌آهن (که بیش‌ترشان هرگز زبان روسی نیاموخته بودند و به عنوان 'کارکنان دولت' دستور داشتند به این زبان حرف بزنند) ورود به دنیای غیرواقعی بیرحمانه بود. دیوانگی دیوان‌سالاری به همین حکم ختم نمی‌شد. در ۱۹۰۷ کمیتهٔ پزشکی در استان کیف اجازهٔ انتشار اعلامیه‌های بیماری همه‌گیر وبا در اوکراین را نداد و نتیجه‌اش این شد که بسیاری از روستاییان، که قادر به خواندن روسی نبودند، به‌علت نوشیدن آب آلوده مردند.(۶۳)

از میان همهٔ ملیت‌های غیرروس، یهودیان در آخرین سال‌های رژیم تزاری بیش‌ترین لطمه را از واکنش شووینیستی روس‌های بزرگ خوردند. عموماً، گرچه بر خطا، یهودیان را عامل قتل آلکساندر دوم در ۱۸۸۱ می‌دانستند. در آن سال صدها تن از یهودیان قربانی قتل‌عام در سراسر اوکراین شدند. برخلاف یک افسانهٔ قدیمی و جاافتاده، هیچ‌یک از این قتل‌عام‌ها را ــ و بسیاری دیگر را که در راه بود (مثلاً در ۱۹۰۳ در کیشینف و در ۶ــ۱۹۰۵ در سرتاسر امپراتوری) ــ دولت به‌راه نینداخت. درست است که مقامات در بازگرداندن نظم سستی نشان دادند و تعداد اندکی از قتل‌عام‌کنندگان محاکمه شدند. اما این نه بخشی از یک دسیسه بلکه فقط بازتاب بی‌لیاقتی و خصومت کلی آن‌ها با یهودیان بود. در دههٔ ۱۸۸۰، هنگامی که امپراتوری‌های آلمان و اتریش برداشتن محدودیت‌های قانونی در مورد یهودیان را آغاز کردند، رژیم تزاری تشکیلات دست‌وپاگیر یهودستیزی نهادینهٔ خود را همچنان گسترش می‌داد. دو تزار آخر علناً یهودستیز بودند ــ هر دو تهدیدهای مدرنیتهٔ

شهری، سرمایه‌داری و سوسیالیسم را به یهودیان نسبت می‌دادند ــ و تکرار تعصبات نژادی‌شان در محافل رسمی باب شده بود. به‌خصوص نیکلای دوم هر روز بیش از پیش مجاب می‌شد که قتل‌عام‌های ضدیهودی دورهٔ زمامداریش عملی میهن‌پرستانه و نشانهٔ وفاداری 'مردم خوب و سادهٔ روس' است. درواقع در ماجرای بیلیس در ۱۳ ــ ۱۹۱۱، هنگامی که یک یهودی را به اتهام واهی قتل آیینی در کیف از این دادگاه به آن دادگاه می‌کشاندند، نیکلا آشکارا به‌دنبال به‌راه‌انداختن یهودستیزی گسترده در میان کل جمعیت با حمایت گروه‌های ملی‌گرای افراطی مانند اتحاد مردم روسیه، که مورد علاقهٔ او بود، تحت لوای شوراندن مردم بر مخالفان رژیم رو به احتضارش بود (نگاه کنید به صفحات ۶۷ ــ ۳۶۰).(۶۴)

بنابراین چندان جای شگفتی نیست اگر یهودیان نقشی پررنگ و برجسته در جنبش انقلابی برعهده گرفته باشند.[۱] حتی ویته در سخنانی بعد از قتل‌عام کیشینف در ۱۹۰۳ مجبور شد این نکته را تأیید کند که اگر یهودیان 'حدود پنجاه درصد اعضای احزاب انقلابی را تشکیل می‌دهند این گناه حکومت ماست. به یهودیان بیش از حد ستم می‌شود.' اتحاد یهودیان[۲] اولین حزب مارکسیستی توده‌ای روسیه بود. این حزب که در ۱۸۹۷ تأسیس شده بود در ۱۹۰۵ سی و پنج هزار عضو داشت. این حزب یهودیان را یک 'ملت' خطاب می‌کرد و خواستار خودمختاری ملی کامل برای آن‌ها در فدراسیون روسیه و تبدیل عبری به زبان رسمی‌شان بود. مارکسیست‌های روس (از جمله یولی مارتوف و لئون تروتسکی که خود یهودی بودند) که منافع طبقاتی را برتر از منافع ملی می‌شمردند و در هر صورت دشمن سرسخت

---

۱. گرچه البته هرگز نباید فراموش کرد که بسیاری از انقلابیون یهودی بودند، شمار نسبتاً اندکی از یهودیان انقلابی بودند. این افسانه ساختهٔ یهودستیزان بود که همهٔ یهودیان بلشویک‌اند. درواقع تا آن‌جا که از انتخابات مجلس مؤسسان قانون اساسی در ۱۹۱۷ برمی‌آید، اکثر جمعیت یهودی طرفدار احزاب صهیونیست و سوسیال‌دموکرات بودند. زمانی خاخام بزرگ مسکو با همان طنز همیشگی یهودیان گفته بود: «تروتسکی‌ها انقلاب می‌کنند و برونشتاین‌ها صورت‌حساب آن را می‌پردازند» (مِلامِد «سن‌پل و لئون تروتسکی»، ۸.)

2. The Jewish Bund

ناسیونالیسم یهودی بوندیست‌ها[1] بودند (گئورگی پلخانوف آن‌ها را به صهیونیست‌بودن متهم می‌کرد که از دریاگرفتگی می‌ترسند) با این تقاضاها مخالفت می‌کردند. نتیجه‌اش این بود که دو جنبش مارکسیستی راه جداگانه‌ای در پیش گرفتند. البته یک جنبش بزرگ صهیونیستی هم بود که رژیم تزاری اجازه داده بود بعد از سال‌های اولیهٔ دههٔ ۱۸۸۰ رشد کند زیرا این جنبش در واکنش به قتل‌عام‌ها طرفدار مهاجرت یهودیان بود؛ گرچه آن نیز در سال ۱۹۰۳ به این دلیل که عامل ناسیونالیسم یهودی در داخل روسیه است غیرقانونی اعلام شد.(۶۵)

فقط یهودیان نبودند که در واکنش به تبعیض فزاینده در پایان قرن به ناسیونالیسم گراییدند. در سراسر امپراتوری تأثیر پیکار روسی‌کردن راندن غیرروس‌ها به درون احزاب جدید ضدتزاری بود. تقریباً تمام مردم فنلاند در مقابله با تحمیل حکومت روسیه و سربازگیری پس از ۱۸۹۹، که نقض حقوق خودمختاری فنلاند به‌شمار می‌آمد، با گروه **فنلاندی‌های جوان**، **سوسیال‌دموکرات‌ها** و **حزب مقاومت فعال** هم‌داستان شدند. در استان‌های بالتیک مردم بومی برای دفاع از حقوق ملی‌شان در برابر دولت تزاری به **سوسیال‌دموکرات‌ها** روی آوردند. در لهستان مردم به **حزب سوسیالیست لهستان** روی آوردند که می‌گفت مشکل لهستان را فقط با آمیزهٔ انقلاب اجتماعی و ملی می‌توان حل کرد. در اوکراین **حزب انقلابی اوکراین** که در ۱۹۰۲ تأسیس شده بود پیشگام انقلاب ملی و اجتماعی شد و نقش اساسی در شورش‌های دهقانی ۱۹۰۲ بازی کرد، گرچه خیلی زود زیر سایهٔ **حزب ملی اوکراین** و **سوسیال‌دموکرات‌های اوکراین** قرار گرفت. در گرجستان انقلاب ملی ۶ـ۱۹۰۴ را که هم ضدروسی و هم سوسیالیستی بود **سوسیال‌دموکرات‌ها** رهبری کردند. حتی ارمنی‌ها که همواره وفادارترین افراد به اربابان روسی خود بودند پس از ۱۹۰۲ در اعتراض به روسی‌کردن مدارس محلی‌شان گرد داشناک‌ها جمع شدند. سخن کوتاه این‌که در آستانهٔ انقلاب ۱۹۰۵ سراسر امپراتوری آمادهٔ فروپاشی بود. ملت‌های این امپراتوری خواستار رهایی بودند.

---

1. Bundists

یادداشت‌ها

1. 'Dnevnik A. A. Polovtsova'; *Memoirs of Count Witte*, 88–9, 199.
2. Becker, *Nobility and Privilege*, 64; Lieven, 'Russian Civil Service', 371; Zaionchkovskii, *Pravitel'stvennyi*, 223; Raeff, 'Bureaucratic Phenomena', 401–2; Raeff, *Understanding*, 608; Mosse, 'Bureaucracy', 605–6; Ferro, *Nicholas*, 15.
3. Pipes, *Russia Under the Old Regime*, 286–7; Lieven, *Russia's Rulers*, 125–9.
4. Lieven, *Russia's Rulers*, 198–9.
5. Raeff, 'Bureaucratic Phenomena', 403–4; Verner, *Crisis*, 51–9; Rieber, 'Sedimentary Society', 358–9; Lieven, *Russia's Rulers*, 133–6; Pearson, *Russian Officialdom*, 14–15; Trubetskaia, *Kniaz*, 38.
6. Lincoln, *In the Vanguard*, 107; Whelan, *Alexander III*, 83–7.
7. Saunders, *Russia*, 213.
8. Whelan, *Alexander III*, 91; Lieven, *Russia's Rulers*, 192; Wcislo, 'Bureaucratic', 382–3.
9. Lieven, *Russia's Rulers*, 68–72, 185–92, 385.
10. Whelan, *Alexander III*, 32–3.
11. Urussov, *Memoirs*, I, 12; Robbins, *Tsar's Viceroys*, 1–2.
12. Urussov, *Memoirs*, 96; Judge, 'Urban Growth', 48–50.
13. Clowes, Kassow, West (ed.), *Between Tsar and People*, 3–27, 41–56, 75–89; Pipes, *Struve: Liberal on the Left*, 195.
14. Chekhov, *Plays*, 322; Urussov, *Memoirs*, 100; Bok, *Reminiscences*, 100.
15. Urussov, *Memoirs*, 98; Rogger, *Russia*, 52–3.
16. Robbins, 'His Excellency', 76; *Padenie*, 1:33, 49; Robbins, *Tsar's Viceroys*, 244–5.
برای دیدگاهی مخالف در مورد استانداران که بر تبعیت آنان از وزارتخانه‌های مرکز تأکید می‌کند نگاه کنید به:
Yaney, *Systematization*, 330.
17. Pipes, *Russian Revolution*, 68; Polner, *Zhiznennyi*, 55–6.
18. Rogger, *Russia*, 49; Robbins, *Tsar's Viceroys*, 183–4; Weissman, 'Regular', 46–50, 56–8; Yaney, *Systematization*, 333–7.
19. Manning, *Crisis*, 9–10; Shanin, *Russia as a 'Developing Society'*, 147.
20. BA, Bakhmeteff Collection, Box 39, Lvov, 'Moi vospominaniia', 2–4, 10, 13, 15–16, 83; Polner, *Zhiznennyi*, 24–30.

21. *Dni*, 21 March 1925; Polner, *Zhiznennyi*, 62; Obolenskii, *Moia zhizn'*, 373–4.
22. Mackenzie Wallace, *Russia*, 2: 249.
23. 'Dnevnik A. A. Polovtsova' (1901), 3, 1923: 97; McKenzie, 'Zemstvo'; Stone, *Europe*, 204; Tyrkova-Williams, *To, chego*, 253.
24. Yaney, *Urge*, 51, 98, 102–8; Macey, 'Land Captains'; Semenov, *Dvadtsat'*, 86; *A Radical Worker*, 151–2.
25. *Polnoe sobranie zakonov*, 14, 1894: 11, 014.
26. Keep, 'Military Style'; Verner, *Crisis*, 22–3; Elchaninov, *Tsar*, ch. 8.
27. Bushnell, *Mutiny*, 1–2.
28. Fuller, *Civil-Military*, 49, 144–53; Bushnell, *Mutiny*, vii, 15–21.
29. Wildman, *End*, I; 33–5; Bushnell, *Mutiny*, 10–11.
30. McNeal, *Tsar and Cossack*; Rieber, 'Landed', 36; Bushnell, *Mutiny*, 110–11.
31. Oberuchev, 'V dni', 60; BA, Brusilov Collection, mss. 'Gazeta "Dni"'; Grondijs, *La Guerre*, 84, 263; Shabanov, 'Kratkii', 5–9; GARF, f. 5972, op. I, d. 21a, 1. 11–12; op. 3, d. 70, l. 148.
32. Brussilov, *A Soldier's Notebook*, 17.
33. Ibid., 9–10.
34. Cherniavsky, *Tsar and People*, 111–16, 119–20, and ch. I on saintly princes; Billington, *Icon*, 47, 64.
35. Curtiss, *Church and State*, 3–32, 71–2, 345–6; Freeze, 'Handmaiden'.
36. Morrison, 'Church Schools', 193; Curtiss, *Church and State*, 186.
37. Waldron, 'Religious Toleration', 104–15; Freeze, 'Handmaiden', 89–90; Freeze, 'Bringing Order'; Engelstein, *Keys to Happiness*, 27–8, 34, 51–2.
38. Freeze, ' "Going" ', 215–32; Dixon, 'Church's Social Role', 167–92.
39. *A Radical Worker*, 27–34.
40. Gorky, *My Universities*, 122; Matossian, 'Peasant Way of Life', 19–20; Belinskii, *Izbrannye*, 2: 516.
41. Lewin, *Making*, ch. 2; Ramer, 'Traditional Healers'.
42. Stepniak, *Russian Peasantry*, 372; Freeze, *Parish Clergy*; Belliutsin, *Description*, 189.
43. Curtiss, *Church and State*, ch. 5; Freeze, *Parish Clergy*, 330f, 389f; Meyendorff, 'Russian Bishops'; Simon, 'Church', 206–12.
44. Curtiss, *Church and State*, 237ff, 405.
45. Gellner, *Nations*, 6 and passim.

46. Lenin, *PSS*, 25: 66.
47. Hofer, 'Creation of Ethnic Symbols'; Anderson, *Imagined Communities;* Gellner, *Nations*, 57–8.
48. Hofer, 'Creation of Ethnic Symbols', 124.
49. Hobsbawm, *Nations*, 54; Uustalu, *History*, 121–4.
50. Davies, *God's Playground*, 2: 6–7, 19–27, 37, 352–7.
51. Seton-Watson, *Russian Empire*, 411; Reshetar, *Ukrainian*, 6–10; Shevelov, 'Language Question', 74–9, 92–3.
52. Suny, *Making*, chs 4–6; Swietochowski, *Russian Azerbaijan*, 23–6.
53. Hobsbawm, *Nations*, 48–9; Slomka, *From Serfdom*, 171.
54. Suny, 'Nationality', 232; Swietochowski, *Russian Azerbaijan*, II.
55. Suny, *Making*, 116ff; Swietochowski, *Russian Azerbaijan*, 21; Rorlich, *Volga Tatars*, ch. 8.
56. Himka, *Galician*, xxii, chs 2–4.
57. Guthier, 'Popular Base'; Krawchenko, *Social*, 21; Shevelov, 'Language Question', 79; Guthier, 'Ukrainian Cities', 158–9; Himka, *Galician*, 158–75.
58. Krawchenko, *Social*, 264; Himka, *Galician*, 36–40.
59. Himka, *Galician*, 199–202; Trotsky, *History*, 898.
60. Maynard, *Russian Peasant*, 379.
61. Davies, *God's Playground*, 84; Rogger, *Jewish Policies*, 106.
62. *Pervaia vseobshchaia perepis'*, 1–19.
63. Pares, *Fall*, 64; Krawchenko, *Social*, 26; Lehovich, *White*, 25.
64. Rogger, *Jewish Policies*, 16, 29, 30–2; Aronson, *Troubled*, esp. 67–81, 145–60. See also Klier and Lambroza (ed.), *Pogroms*.
65. *The Diaries of Theodor Herzl*, 395; Rogger, *Russia*, 203; Rogger, 'Russian Ministers', 42.

۳. شمایل‌ها و سوسک‌ها

الف) یک دنیا فاصله

صبح زود یکی از روزهای مارس سال ۱۸۸۸ میخائیل روماس با قایق از شهر غازان راه افتاد و پس از پیمودن سی‌مایل به سمت پایین رود ولگا به روستای کراسنوویدوو رسید. در آن‌جا امیدوار بود که با راه‌اندازی یک فروشگاه تعاونی زندگی روستاییان را دگرگون کند. روماس یک مردم‌گرا بود، عضو گروه زیرزمینی حق مردم، که به‌تازگی پس از دوازده سال از زندان و تبعید به جرم تلاش برای سازماندهی دهقانان بازگشته بود. سیبری نتوانسته بود دیدگاه‌های او را تغییر دهد. در کراسنوویدوو هدف او رهانیدن روستاییان از چنگال بازرگانان محلی با فروش کالاهای ارزان به آن‌ها و سازماندهی آنان در تعاونی باغداران بود که میوه و تره‌بار خود را مستقیماً به غازان می‌فروخت.

میخائیل آلکسی پشکوف را که بعدها همان ماکسیم گورکی نویسندهٔ معروف (۱۹۳۶ ــ ۱۸۶۸) شد همراه خود برد که همان موقع در بیست‌سالگی هم به 'پیرمرد' معروف بود (تولستوی زمانی دربارهٔ او گفته بود که به‌نظر می‌رسد که 'موقع تولد هم یک بزرگسال بوده است'). رنج‌های انسانی که گورکی در هشت‌سال نخست زندگیش دیده بود بیش از آنی بود که این کنت ادیب در تمام هشت دهه عمرش دیده بود. خانهٔ پدربزرگش در نیژنی نووگراد که او پس از مرگ پدرش در آن بزرگ شده بود، همان‌گونه که در کودکی من توصیف می‌کند، نمونهٔ کوچک روسیهٔ روستایی بود ــ

محل فقر، بیرحمی و وبا، جایی که مردان یکسره به مشروب پناه می‌بردند و زنان با یاد خداوند خود را تسلی می‌دادند. گورکی را در نه‌سالگی سرکار فرستاده بودند، زیرورو‌کردن زباله‌ها برای پیداکردن لباس کهنه، استخوان و میخ و گاه دزدی الوار از ساحل ولگا. بعد مادرش مرده بود و پدربزرگش او را از خانه بیرون کرده بود تا روی پای خودش بایستد. گورکی مانند دیگر یتیمان بی‌شمارِ به امان خدا رها شده در شهرهای صنعتی در حال توسعهٔ ساحل ولگا پرسه زده بود، یک بچهٔ ولگرد خیابانی پابرهنهٔ ژنده‌پوش. به‌عنوان ظرفشو در کشتی بخار، کارگر بارانداز، نگهبان، شاگرد پینه‌دوز، شاگرد نقاش، نقاش شمایل و سرانجام نانوا در غازان کار کرده بود، همان‌جا که روماس پیدایش کرده و دلش به حال این جوانک که سعی کرده بود با شلیک گلوله به قلبش خودکشی کند سوخته بود.

کراسنوویدوو روی تپه‌ای پرشیب مشرف به رود ولگا قرار داشت. بالای تپه کلیسایی بود با گنبد پیازی‌شکل به رنگ آبی آسمانی و پایین آن ردیف کلبه‌های چوبی که تا نزدیک رود می‌رسید. پشت این کلبه‌ها باغچه‌ها، حمام‌ها و آغل‌های فکسنی و آن‌سوتر زمین‌های شخم‌زدهٔ تیره‌رنگی به‌چشم می‌خورد که 'به‌آرامی در دل پشتهٔ آبی جنگل در افق محو می‌شد.' دهکده نسبتاً ثروتمندی بود. نزدیکی‌اش به غازان آن را به مرکز تولید برای عرضه در بازار بدل کرده بود و موفق‌ترین کشاورزانش از اندک آسایشی بهره‌مند بودند. کلبه‌های محکم آن‌ها بام‌های تخته‌کوب و تزئینات رنگارنگ داشت با نقش حیوانات روی کرکره‌های چوبی و قاب‌های پنجره‌ها. درون کلبه‌ها مجموعهٔ متنوعی از کالاهای ساخت صنایع شکوفای روسیه دیده می‌شد: دیگ‌ها و ماهیتابه‌های آهنی، سماور، پرده، آینه، تختخواب، چراغ نفتی، آکوردئون و مانند این‌ها. کراسنوویدوو همچون سایر روستاهای روسیه آهسته اما پیوسته به درون اقتصاد بازار کشیده می‌شد.(۱)

این وضع روستا را در خط مقدم نبرد مردم‌گرایان در راه دهقانان قرار می‌داد. کانون فلسفهٔ آنان این اندیشه بود که سنن مساوات‌طلبانهٔ این جمع روستایی می‌تواند الگوی تجدید سازمان سوسیالیستی جامعه قرار گیرد. به اعتقاد آنان اگر از روستا در برابر رخنهٔ سرمایه‌داری محافظت می‌شد، روسیه می‌توانست بدون عبور از 'مرحلهٔ

بورژوایی توسعه' ـ با همهٔ ویژگی‌های منفی که به‌دنبال داشت ـ چنان‌که در اروپای غربی رخ داده بود یکراست به آرمانشهر سوسیالیستی برسد. کمون باستانی روستا همچون اساس کمونیسم روسی حفظ می‌شد.

در دههٔ ۱۸۷۰ هزاران دانشجوی رادیکال، ازجمله میخائیل روماس، در پاسخ به ندای رهبران مردم‌گرا مبنی بر 'یاری‌جستن از مردم' به روستاها ریختند، با این امید که نظر دهقانان را به آرمان انقلابی‌شان جلب کنند. آنان که در دنیای ده بازتاب آرزوهای رمانتیک خود را می‌یافتند اطمینان یافته بودند که در دهقانان عادی رفیقان شفیق و متحدانی برای مبارزهٔ سوسیالیستی‌شان پیدا خواهند کرد. یکی از آن‌ها، یک یهودی، حتی به مذهب ارتدکس گرایید با این اعتقاد که این کار او را به 'روح دهقانی' نزدیک‌تر خواهد کرد. این رمانتیک‌ها روستا را جامعه‌ای اشتراکی و هماهنگ می‌پنداشتند که از غرایز بنیادی سوسیالیستی مردم روسیه حکایت داشت. یکی از رهبران مردم‌گرا می‌نویسد که در میان دهقانان 'گرایش به ارزش فرد بیش‌تر و بی‌اعتنایی نسبت به این‌که همسایهٔ من چگونه آدمی است و من در چشم همسایه‌ام چگونه به‌نظر می‌رسم کم‌تر به‌چشم می‌خورد.' دیدگاه آرمانی آن‌ها در مورد دهقانان به گونه‌ای بود که بسیاری از مردم‌گرایان حتی معتقد بودند که در مسائل جنسی نیز آن‌ها اخلاقی‌تر و منزه‌تر از جمعیت شهری فاسد هستند. از این رو، برای مثال آن‌ها معتقد بودند که در میان روستاییان فحشا وجود ندارد (گرچه اکثر روسپیان شهری در اصل زنان روستایی بودند)؛ که در روستا هیچ تجاوز به عنف یا هتک ناموس رخ نمی‌دهد (به‌رغم سنت دهقانی اسنوخاچستوا[1] که به رئیس خانوار حق می‌داد درغیاب پسرانش با عروسان خود همخوابه شود)؛ و آخر این‌که سیفلیس (که در سرتاسر روسیه شایع بود) در شهرهای فاسد ممکن است بر اثر آمیزش به‌وجود آید، اما در روستاها شخص نه از روی گناه بلکه به‌دلیل سنت استفادهٔ مشترک از قاشق و کاسه به آن مبتلا می‌شود.(۲)

رویارویی با واقعیت روستا این مبلّغان رمانتیک را تکان می‌داد. روستاییان با

1. snokhachestvo

سوءظنی محتاطانه یا با خصومت با آن‌ها برخورد می‌کردند و پلیس خیلی زود آن‌ها را بازداشت می‌کرد. مردم‌گرایان میانه‌روتر مثل روماس با نگاه به تجربهٔ زندان و تبعید خود متقاعد می‌شدند که مشکل اساسی انزوای دهقانان از بخش‌های دیگر جامعه است. طی قرن‌ها نظام ارباب و رعیتی تنها غریبه‌هایی که روستاییان می‌دیدند اشراف و مقامات دولتی بودند، از این رو چندان شگفت نبود اگر از آشوبگران دانشجو بیمناک باشند. آنچه اکنون بدان نیاز بود سال‌ها کار صبورانه برای ایجاد اعتماد میان دهقانان و روشنفکران مردم‌گرا بود. به همین دلیل بود که روماس به کراسنوویدوو آمده بود.

تلاش‌هایش بیهوده بود. از همان آغاز دهاتی‌ها نسبت به تعاونی‌اش بدگمان بودند. نمی‌توانستند بفهمند که چرا قیمت اجناس آن بسیار ارزان‌تر از دیگر خرده‌فروشی‌هاست. پولدارترین دهقانان که پیوند نزدیکی با کسبهٔ جاافتاده داشتند روماس و هم‌پالکی‌هایش را مرعوب می‌ساختند. آن‌ها در هیزم اجاق او باروت کار می‌گذاشتند که به انفجاری خفیف منجر می‌شد. روستاییان فقیرتر را که به تعاونی علاقه نشان می‌دادند تهدید کردند، و یکی از دستیاران او، دهقان فقیری اهل روستا، را وحشیانه به قتل رساندند و اجزای بدنش را که سبعانه مثله شده بود در چند نقطهٔ ساحل رودخانه انداختند. سرانجام با آتش‌زدن انبار نفت تعاونی (و نیمی از روستا) را به هوا فرستادند. دشمنان روماس او و گورکی را مسبب این آتش‌سوزی دانستند و دهقانان خشمگین را بر آنان شوراندند. اما 'ملحدان' جنگیدند و جان خود را برداشتند و فرار کردند.

روماس شکست را با متانت پذیرفت و آن را به حساب جهل دهاتی‌ها گذاشت. از ایمان خود به آمادگی بالقوه روستاییان برای سوسیالیسم دست برنداشت و پانزده‌سال بعد که گورکی دوباره با او دیدار کرد ده‌سال تبعید را در سیبری به‌دلیل مشارکت در جنبش مردم‌گرا پشت‌سر گذرانده بود. اما برای گورکی این تجربه یک سرخوردگی تلخ بود. او را به این نتیجه رسانده بود که دهقانان، هر اندازه هم که خود خوب باشند، وقتی به صورت یک توده درمی‌آیند همهٔ خصایل نیکوی خود را پشت سرجا می‌گذارند:

نوعی اشتیاق بی‌چون‌وچرا برای خشنودی اقویا در ده بر آن‌ها مستولی بود و بعد نگاه به آنان مرا مشمئز می‌کرد. دیوانه‌وار بر سر یکدیگر نعره می‌کشیدند و آمادهٔ دعوا بودند ــ و سر هر چیز پیش‌پاافتاده‌ای نزاع می‌کردند. در این لحظات هراس‌انگیز بودند و به‌نظر می‌رسید که قادرند کلیسایی را که همین شب قبل خاضعانه و از سر تسلیم چون گوسفندان در آغل در آن گرد آمده بودند ویران کنند.(۳)

'وحشی نجیب' که مردم‌گرایان در دهقان ساده دیده بودند، بدان‌گونه که گورکی اکنون نتیجه‌گیری می‌کرد، چیزی بیش از یک توهم رمانتیک نبود. و هرچه با زندگی هرروزهٔ دهقانان آشناتر می‌شد هرچه بیش‌تر آن‌ها را وحشی و بربر به‌شمار می‌آورد.[۱]

این‌گونه سوءتفاهم‌ها موضوعی همیشگی در تاریخ روابط تحصیل‌کردگان و دهقانان روسیه بود ــ 'دوگونه روسیه' نامی که هرتسن بر آن‌ها گذاشته بود. مردم‌گرایان، که گرچه شاید شاخص‌ترین آن‌ها بودند، تنها کسانی نبودند که آرمان‌های خود را بر دهقانان تحمیل می‌کردند. تقریباً همهٔ گرایش‌های اندیشهٔ اجتماعی روسیه در همین دام می‌افتادند. داستایفسکی می‌نویسد:

ما عاشقان 'مردم' آن‌ها را بخشی از یک نظریه به‌شمار می‌آوریم، و به‌نظر می‌رسد که هیچ‌یک از ما آنان را چنان که هستند دوست نداریم بلکه براساس تصویری که از آن‌ها در ذهن داریم دوست‌شان داریم. علاوه براین، اگر معلوم شود که مردم روسیه در آینده آن چیزی که ما می‌پنداریم نیستند، آنگاه ما، به‌رغم عشق‌مان به آن‌ها، بی‌درنگ بی هیچ احترامی آن‌ها را از خود می‌رانیم.(۴)

---

۱. گورکی در بیست و سه‌سالگی وقتی سعی کرد به جانبداری از یک زن روستایی، که شوهرش و عوام عربده‌کش که او را زناکار می‌دانستند او را لخت کرده و زیر تازیانه گرفته بودند، پادرمیانی کند عده‌ای از روستاییان به‌قدری کتکش زدند که بیهوش شد.

مدتی مدید پیش از آنکه مردم‌گرایان به صحنه بیایند، نویسندگان طرفدار وحدت اسلاوها از برتری اخلاقی کمون دهقانی 'باستانی' بر ارزش‌های مدرن غربی طرفداری می‌کردند. کنستانتین آکساکوف می‌نویسد: 'کمون اتحاد مردمی است که خودپسندی و فردیت‌شان را کنار نهاده‌اند و پیمان مشترک‌شان را بیان می‌کنند: این نشانهٔ عشق است، عمل یک مسیحی درستکار.' نویسندگان بزرگ رمانتیک قرن نوزدهم فضیلت‌های مشابهی به دهقانان نسبت می‌دادند. برای نمونه، داستایفسکی مدعی بود که دهقان سادهٔ روسی ــ 'موژیک مطبخ' نامی که یک بار در مباحثه‌ای معروف به آن‌ها داد ــ در مرتبه اخلاقی والاتری از شهروندان پیچیده‌تر اروپای غربی زندگی می‌کند. در ***یادداشت‌های روزانهٔ یک نویسنده*** می‌نویسد دهقانان مسیحیانی راستین و بردبارند. آنانند که 'راه تازه را به ما نشان می‌دهند، راه تازه‌ای برای برون‌رفت از همهٔ مشکلات ظاهراً لاینحل ما. زیرا این سن‌پترزبورگ نیست که سرانجام سرنوشت روسیه را تعیین می‌کند... نور و رستگاری از پایین سرچشمه می‌گیرد.' تولستوی نیز روستایی ساده را ذاتاً خردمند به‌شمار می‌آمد. از این روی شاهزاده لوین در ***آنا کارنینا*** چگونه زیستن را از روستاییان می‌آموزد؛ درست همان‌گونه که در ***جنگ و صلح*** پیر بزوخوف درک معنای معنوی زندگی را از کاراتایف، دهقان متواضع روس، می‌آموزد. شخصیت کاراتایف ــ خودانگیخته، صریح و فارغ‌البال ــ تصویر فلسفهٔ اخلاقی خود تولستوی است. دهقان در هماهنگی با جهان و انسان زندگی می‌کند.(۵)

تماس با واقعیت پیوسته این تصورات رمانتیک دربارهٔ دهقانان را نقش برآب می‌کرد و برای کسانی که چنین تصوراتی داشتند غالباً پی‌آمدهای ویرانگری دربرداشت. مردم‌گرایان که در مفهوم‌پردازی دربارهٔ دهقانان بسیار از خود مایه می‌گذاشتند بیش‌ترین لطمه را از این بابت خوردند زیرا از هم‌پاشیدن چنین تصوری نه‌تنها خطر نابودی اعتقاد رادیکالی بلکه نابودی هویت فردی آن‌ها را دربرداشت. اگر بخواهیم نمونه‌ای مبالغه‌آمیز و تراژیک به‌دست دهیم باید بگوییم که گلب اوسپنسکی نویسنده پس از سال‌ها تلاش برای سازگارکردن دیدگاه رمانتیکش دربارهٔ دهقانان با واقعیت زشت روابط انسانی که او به ناچار در روستاها مشاهده می‌کرد

کارش به دیوانگی کشید. بسیاری از نویسندگان 'واقع‌گرای دهۀ ۱۸۶۰ که نیمۀ تاریک مناطق روستایی را توصیف می‌کردند آخر کار به مشروب پناه بردند. هرگاه واقعیت‌های سختِ زندگی دهقانی تصویر آرمانی طبقات تحصیل‌کردۀ لیبرال را از زندگی روستایی برمی‌آشفت، احساس عمومی تشویش به آنان دست می‌داد. شاهد آن طوفان مجادلاتی است که تصویر زنندۀ زندگی روستایی در داستان کوتاه **دهقانان** چخوف (۱۸۹۷) به‌پا کرد، داستان نویسنده‌ای بیمار اهل مسکو که با زنش به روستای زادگاهش بازمی‌گردد و با کمال تعجب درمی‌یابد که خانوادۀ فقرزده‌اش از این‌که او چند نانخور به خانواده اضافه کرده است به خشم آمده است. یا حتی خشم عمومی گسترده‌تر به‌دلیل انتشار رمان کوچک ده اثر بونین (۱۹۱۰) که در ارائه تصویری سیاه از فقر و بیرحمی دهقانان از چیزی فروگذار نکرد. یک منتقد آن عصر می‌نویسد: 'آنچه موجب حیرت خوانندگان روس این کتاب گردید به تصویرکشیدن فقر مادی، فرهنگی و حقوقی [دهقانان] نبود... بلکه درک این نکته بود که هیچ راه گریزی از آن وجود ندارد... آن‌گونه که بونین توصیف می‌کند، بیش‌ترین چیزی که دهقان روس می‌توانست به‌دست آورد... صرفاً آگاهی از وحشیگری چاره‌ناپذیر و به خاک سیاه نشستن بود.'(۶)

گورکی در مورد ده می‌نویسد که این داستان جامعه را مجبور کرد که 'به‌طور جدی نه‌فقط دربارۀ دهقان بلکه دربارۀ مسئلۀ حیاتی بودن یا نبودن روسیه' فکر کند.(۷) معمای دهقان کانون مشکل هویت ملی روسیه بود. 'مسئلۀ دهقانان' نقطۀ شروع همۀ آن مباحثات بی‌پایان دربارۀ آیندۀ خود روسیه بود. (مباحثاتی که صفحات رمان‌های قرن نوزدهم روسی را که عمدتاً خوانده نمی‌شود پر می‌کند)

در آغاز قرن روسیه هنوز کشوری روستایی بود: هشتاد درصد جمعیت در گروه روستاییان جای می‌گرفتند؛ و اکثر بیست‌درصد باقیمانده هم ریشه‌های روستایی داشتند. در زیر ظاهر هر شهرنشین روس یک روستایی نهفته بود. بیش‌تر کارگران در کارخانه‌ها و کارگاه‌های شهرها، رختشوی‌خانه‌ها و آشپزخانه‌ها، حمام‌ها و فروشگاه‌ها یا مهاجران روستایی بودند یا کودکانِ این مهاجران که هنوز هم برای برداشت محصول به مزارع‌شان بازمی‌گشتند و پول خود را به روستای‌شان

مـی‌فرستادند. رسـتوران‌هـا ارتش بـزرگی از پـیشخدمت‌های روسـتایی را بـه‌کـار می‌گماشتند، درعین‌حال خانه‌های ثروتمندان به نوکران روستایی وابسته بـود کـه شمارشان به‌قدری بود که نفس مسافران اروپایی از تعجب بند می‌آمد. فروشندگان در خیابان‌های شهر اکثراً ریشهٔ روستایی داشتند، چنان‌که درشکـه‌چی‌ها، دربـانان، کامیون‌داران، بناها، باغبان‌ها، رفـتگران، فـروشندگان دوره‌گـرد، گـدایـان، دزدان و روسپیان. ترکیب اجتماعی و خصلت همهٔ شهرهای کوچک و بزرگ روسیه عمدتاً 'روستایی' باقی ماند. تنها چند مایل دورتر از مرکز شهر، شخص خود را در جنگل‌ها می‌یافت، جایی که راهزنان زندگی می‌کردند و جاده‌ها در بهار بـاتلاق‌های گـل‌آلود می‌شد و مظاهر زندگی در آبادی‌های دورافتاده از قرون وسطی بـه ایـن‌سو اسـاساً دست‌نخورده مانده بود. با وجود این، طبقات تحصیل‌کردهٔ شهرها، به‌رغم زندگی در مجاورت روستاییان، تقریباً چیزی از دنیای آن‌ها نمی‌دانستند. این دنیا به همان اندازه برای‌شان غریب و بیگانه بود که بومیان افریقا نزد حاکمان استعماری‌شان در آن سر دنیا و در این عدم درک متقابل، در این شکاف عمیق فرهنگی میان 'دوگونه روسیه'، ریشه‌های انقلاب اجتماعی و سرنوشت تراژیکش نهفته بود.



انزوای روستاییان از دیگر بخش‌های جامعه تقریباً در هـر سـطحی نـمایان بـود ــ حقوقی، سیاسی، اقـتصادی، فـرهنگی، اجـتماعی و جـغرافـیایی. روسـتاییان در سه‌چهارم یک میلیون آبادی روستایی که در یک ششم کرهٔ زمین پراکنده بودند زندگی می‌کردند. آن‌ها به‌ندرت به چیزی فراتر از محدودهٔ تنگ روسـتا و زمـین‌های‌شان، کلیسای بخش، خانهٔ ارباب ده و بازار محلی برمی‌خوردند. جامعهٔ روستایی مرکز این دنیای کوچک و منزوی بود. درواقع اصطلاح قدیمی روستاییان برای ایـن جـامعه (میر[1]) در زبان روسی معنای 'جهان'، 'صلح' و 'کیهان' را نیز دربرداشت. مـجمع بزرگان روستا بر میر حکم می‌راند که، در کنار انجمن زمین (اوبشچینا[2])، عملاً تمام جنبه‌های زندگی روستایی و کشاورزی را سامان می‌داد. آزادی رعیت‌ها اختـیارات

1. mir
2. obshchina

خودمختاری میر را بسیار افزایش داد، یعنی هنگامی که اکثر وظایف اداری، پلیس و قضایی مالکان را برعهده گرفت و کوچک‌ترین واحد اداری روستا (اوبشـچستوا[1]) شد که تابع کوچک‌ترین واحدهای ادارهٔ دولتی در شهرک روستایی بـود. در دوران آزادی رعیت‌ها میر بر واگذاری زمین مالکان به دهقانان نظارت مـی‌کرد و درقـبال پرداخت غرامت بابت زمین‌ها مسئولیت جمعی داشت. در بیش‌تر نقاط روسیه زمین قابل کشت به‌صورت اشتراکی اجاره داده می‌شد و هرچند سال یک بار میر صدها قطعه زمین قابل کشت را برحسب تعداد کارگران یا 'نـانخورها' مـیان خـانوارهـای دهقانی تقسیم می‌کرد. همچنین الگوی مشترک کشت و چرای کـاه‌بن مـزارع را کـه براساس روش کشت باز[2] ضروری بود تعیین می‌کرد؛ جنگل‌ها و مراتع اشتراکی را مدیریت می‌کرد؛ نگهبانان و چوپانان ده را استخدام می‌کرد؛ مالیات‌ها را جمع‌آوری می‌کرد؛ سربازگیری می‌کرد؛ بر مرمت جاده‌ها، پل‌ها و ساختمان‌های عمومی نظارت می‌کرد؛ طرح‌های جمع‌آوری صدقات و دیگر طرح‌های رفاهی را تدوین؛ تعطیلات ده را تنظیم؛ نظم عمومی را برقرار؛ در منازعات جزیی داوری؛ و عدالت را براساس سنن محلی اجرا می‌کرد.

از آن‌جا که دهقانان با پیوندهای مشترک به ده و به زمین وابسـته بـودند، مـیر می‌توانست احساسات نیرومند همبستگی اجتماعی را در میان آنان ایجاد کند. این موضوع در بسیاری از ضرب‌المثل‌های روسـتایی نـمایان بـود: 'کـاری راکـه فـرد نمی‌تواند انجام دهد، میر از پس آن برمی‌آید؛ هیچ‌کس قوی‌تر از میر نیست' و مانند این‌ها.(۸) وجود چنین پیوندهایی را می‌توان در جوامع روسـتایی سـراسـر جـهان یافت. این پیوندها چندان که به منطق کارکردی خود ــ ساماندهی دهقانان در مبارزه برای بقا در برابر واقعیت‌های خشـن طـبیعت و دشـمنان بـیرونی قـدرتمند مـانند زمینداران و دولت گواهی می‌داد، بر 'نظام اشتراکی طبیعی' مردم روسیه که بسیار

---

1. obshchestva

۲. از آن‌جا که بین زمین‌ها یا مزارع پرچینی نبود، لازم بود که هر خانوار یک محصول را در زمان معینی بکارد (برای مثال، کاشت سه‌مرحله‌ای زمستان/ بهار/ آیش)، در غیر این‌صورت گله‌ای که برای چرای کاه‌بن یک تکه‌زمین رها می‌شد محصول زمین همسایه را لگدمال می‌کرد.

مورد علاقهٔ طرفداران اسلاوها و مردم‌گرایان بود دلالت نمی‌کرد. درواقع، زیر ردای همبستگی جمعی که غریبه‌ها مشاهده می‌کردند، اهالی روستاها همچنان به مبارزه برای کسب امتیازات فردی ادامه می‌دادند. روستا کانون دسیسه، دشمنی‌های خانوادگی، آزمندی، ریاکاری، پستی و گاه اعمال خشونت‌آمیز دهشتناک دهقان علیه همسایه‌اش بود؛ روستا برخلاف تصور روشنفکران شهری گوشهٔ دنج هماهنگی اجتماعی نبود. بلکه صرفاً محلی بود که منافع فردی دهقانان غالباً به بهترین نحو با فعالیت جمعی حفظ می‌شد. کوتاهی فصل کشت در روسیه، از زمان آب‌شدن برف‌ها و آغاز شخم بهاره در آوریل تا نخستین برف‌های اوایل نوامبر، نوعی همکاری کارگران را الزامی می‌ساخت به‌نحوی که کارهای اصلی چرخهٔ کشاورزی را می‌شد در برهه‌های کوتاه فعالیت فشرده به انجام رساند. به همین دلیل است که خانوار روستایی سنتی بسیار بزرگ‌تر از همتای اروپایی‌اش بود و معمولاً بیش از یک دوجین عضو داشت و زنان و خانواده‌های دو یا سه برادر زیر یک سقف با پدر و مادرشان زندگی می‌کردند. مطالعات آماری پیوسته بر امتیازات اقتصادی خانوارهای بزرگ‌تر تأکید می‌کرد (نسبت بیش‌تر کارگران مرد بزرگسال، زمین و دام بیش‌تر برای هر نفر و غیره) و این‌ها تا اندازهٔ زیادی به مزایای تعاونی کارگران مربوط می‌شد. دشواری‌های کشت در مقیاس کوچک که در اکثریت قاطع خانوارها فقط به‌کمک یک اسب و ذخیرهٔ اندک بذر و ادوات انجام می‌شد شکل‌های سادهٔ همکاری همسایگان، مانند قرض‌گرفتن و قرض‌دادن، را برای همهٔ افراد سودمند می‌کرد. سرانجام، بسیاری طرح‌های ارزشمند نیز بود که فقط به کمک کل اهالی روستا انجام می‌شد، مثل پاکسازی جنگل و زمین‌های باتلاقی، ساخت طویله، احداث جاده و پل و ساماندهی طرح‌های آبیاری.

در مجمع ده یا اسخود[1]، که تصمیمات در آن‌جا گرفته می‌شد، بزرگان خانواده‌های روستایی شرکت می‌کردند و این مجمع معمولاً در یک روز تعطیل در خیابان یا روی چمن تشکیل می‌شد زیرا در اندکی از روستاها ساختمان بزرگی که

---

1. skhod

همهٔ جمعیت را در خود جای دهد وجود داشت. هیچ روال رسمی به معنای دقیق کلمه در کار نبود. دهقانان در گروه‌های پراکنده می‌ایستادند، می‌آشامیدند، سیگار می‌کشیدند و در مورد موضوعات مختلف مورد علاقه در محل بحث می‌کردند تا این‌که بزرگ ده، که به جمعیت ملحق شده و مزهٔ دهان روستاییان ذی‌نفوذ را فهمیده بود، جمعیت را به رأی‌گیری در مورد مجموعه‌ای از قطعنامه‌ها دعوت می‌کرد. رأی‌گیری با فریادزدن یا با تشکیل گروه‌ها انجام می‌شد و همهٔ قطعنامه‌ها به اتفاق آرا تصویب می‌شد زیرا وقتی اختلاف نظر پیش می‌آمد اقلیت همیشه به رأی اکثریت یا، به قول دهاتی‌ها، 'به ارادهٔ میر' گردن می‌نهاد. ناظران رمانتیک این همانندی خودخواسته را نشانهٔ هماهنگی اجتماعی می‌دانستند. به‌قول آکساکوف کمون ارادهٔ خود را یک‌صدا، مثل 'گروه همسرایان اخلاقی'، بیان می‌کرد. اما درواقع جرگهٔ کوچک سالخورده‌ترین سران خانواده‌ها که اغلب نیز موفق‌ترین کشاورزان بودند معمولاً بر روند تصمیم‌گیری سلطه داشت، و بقیهٔ اهالی ده از آنان پیروی می‌کردند. وحدت نظر میر بازتاب نوعی هماهنگی طبیعی دهقانان نبود بلکه یک هماهنگی تحمیلی بود که ریش‌سفیدان پدرسالار ده آن را از بالا ترتیب می‌دادند.

پاره‌ای ناظران زندگی روستایی (و بعدها بلشویک‌ها) این پدرسالاران قدرتمند را 'جامعه‌خوار' (میرویِدی[1]) یا کولاک[2] می‌نامیدند. این‌ها به‌اصطلاح دهقانان 'ثروتمند' و 'زیرک'، 'کارآفرینان خرده سرمایه‌دار'، 'رباخواران'، 'انگل‌ها'، و 'اقویا' بودند که بقیهٔ اهالی ده از آنان می‌ترسیدند و طمع و فردگرایی‌شان سرانجام

---

1. miroyedy

۲. Kulak، واژهٔ «کولاک»، برگرفته از کلمهٔ «مشت»، را در اصل دهقانان برای تمایز عناصر استثمارگر (رباخواران، دلالان اجارهٔ زمین، اهل زدوبند و نظایر آن) از روستاییان کشاورز به‌کار می‌بردند. از دید آنان زارع کارآفرین نمی‌توانست کولاک باشد، ولو این‌که نیروی کار را استخدام می‌کرد. برعکس، بلشویک‌ها این واژه را به غلط در معنای مارکسیستی‌اش برای توصیف هرگونه دهقان ثروتمند به‌کار می‌بستند. بلشویک‌ها آن را مترادف «سرمایه‌دار» قرار دادند، برپایهٔ این فرض غلط که استفاده از نیروی کار استخدام شده در کشاورزی نوعی «سرمایه‌داری» است. در حکومت استالین، اصطلاح کولاک به‌طورکلی علیه همهٔ دهقانان خرده‌مالک به‌کار می‌رفت. رژیم با اشتراکی‌کردن مزارع درصدد «نابودی طبقهٔ کولاک‌ها» برآمد.

به نابودی کمون می‌انجامید. حقوق‌دانی در اوایل دهۀ ۱۹۰۰ نوشت: 'در مجامع ده، تنها شرکت‌کنندگان آدم‌های ورّاج و نوکران حلقه به گوش ثروتمندان هستند. دهقانان درستکار که حضور خود را بی‌فایده می‌دانند در این مجامع شرکت نمی‌کنند.'(۹)

اما به‌طورکلی این تصویر از دهقانان نه مبتنی بر واقعیت بلکه برگرفته از دیدگاهی بود که می‌خواست نوعی نظریۀ انتزاعی، در این مورد نظریۀ مارکسیستی، را اثبات کند. در کل، دهقانان غالب در ده سالخورده‌ترین پدرسالارانی بودند که غالباً، اما نه لزوماً، سران ثروتمندترین خانواده‌ها نیز بودند. روستای اواخر قرن نوزدهم روسیه همچنان بسیاری از ویژگی‌های چیزی را که انسان‌شناسان 'جامعۀ سنتی' می‌نامند حفظ کرده بود. گرچه سرمایه‌داری مسلماً در سراسر روسیه در حال توسعه بود، به‌جز چند منطقۀ خاص هنوز در روستاها رخنه نکرده بود و درواقع هدف کمون محدودکردن تأثیرات آن بود. سلطۀ پدرسالاران روستا نه بر استثمار سرمایه‌داری بلکه بر این واقعیت استوار بود که، روی هم‌رفته، فرهنگ ده همچنان یک فرهنگ شفاهی بود که در آن آداب و رسوم گذشته، که از نسلی به نسلی به ارث می‌رسید، همچنان الگوی اقدامات جمعی روستا در زمان حال و آینده بود. در این نوع فرهنگ پیرمردان را همواره مهم‌ترین افراد ده به‌شمار می‌آوردند ــ آن‌ها بیش‌ترین تجربه را در کشاورزی و بیش‌ترین شناخت را از زمین داشتند ــ و نظرشان معمولاً تعیین‌کننده بود. پیرزنان نیز به‌دلیل مهارت‌شان در صنایع دستی، طبابت و جادوگری مورد احترام بودند. بر سر هم این فرهنگی محافظه‌کارانه بود. درست است که، همان‌گونه که بسیاری از آثار جک گودی مردم‌شناس اجتماعی نشان داده است، فرهنگ شفاهی ممکن است به نحوی نوعی پویایی غیررسمی ایجاد کند: از آن‌جا که هیچ کس به یقین نمی‌دانست که نیاکانش چه می‌کردند، پیرمردان روستایی می‌توانستند سنت را در هر نسلی متناسب با نیازهای در حال تغییر خود بازسازی کنند. اما در کل پدرسالاران روستایی نسبت به هرگونه فکری که از دنیای خارج از تجربه‌شان می‌آمد نوعی بی‌اعتمادی ذاتی نشان می‌دادند. هدف آنان حفظ سنت‌های روستا و دفاع از آن‌ها در برابر پیشرفت بود. 'شیوۀ کهن زندگی' همواره بهتر از شیوۀ تازه دانسته

می‌شد. به اعتقاد آنان در گذشتهٔ دور آرمان‌شهری روستایی وجود داشت، بسیار پیش از آنکه اشراف و دولت سلطهٔ خود را بر روستا تحمیل کنند.

البته حقیقت داشت که نیروهای بزرگ‌تری نیز در کار بود که به زوال این دنیای پدرسالارانه منجر شد. اقتصاد پولی داشت آرام‌آرام در مناطق روستایی دورافتاده نفوذ می‌کرد. کالاهای کارخانه‌ای شهری جایگزین صنایع دستی قدیمی روستایی می‌شد. فن‌آوری‌های جدید در دسترس روستاییان مبتکر قرار می‌گرفت. راه‌آهن، جاده، خدمات پستی و تلگراف ده را به روی جهان خارج می‌گشود. بیمارستان و مدرسه، باشگاه کتابخوانی و کتابخانه، حکومت محلی و احزاب سیاسی همگی به‌تدریج در دسترس دهقانان قرار می‌گرفت. به‌ویژه رشد آموزش روستایی نسل جدید زنان و مردان روستایی آگاه ــ جوان و باسواد، مقتصد و باوقار، خودساخته و فردگرا ــ را پدید آورد که به دنبال زیروروکردن دنیای قدیم ده بودند.

نتیجهٔ آن را ابتدا می‌توانیم در پراکنده‌شدن خانوادهٔ پدرسالار در اواخر قرن نوزدهم ببینیم. پس از آزادی رعیت‌ها روند تجزیهٔ خانوار شدت گرفت. بین سال‌های ۱۸۶۱ تا ۱۸۸۴ میزان سالانهٔ تجزیهٔ خانواده از ۸۲ هزار به ۱۴۰ هزار مورد رسید. بیش از چهل درصد همهٔ خانواده‌های روستایی در این سال‌ها تقسیم شدند. درنتیجه میانگین اندازهٔ خانوار در روسیهٔ مرکزی از ۹/۵ نفر به ۶/۸ نفر کاهش یافت. روستاییان از خانوادهٔ گستردهٔ سنتی به خانوادهٔ هسته‌ای مدرن تبدیل می‌شدند ــ این‌گونه تجزیه‌ها به لحاظ اقتصادی توجیه چندانی نداشت ــ خانواده‌هایی که به‌تازگی تجزیه شده بودند، مانند خانواده‌هایی که از آن جدا شده بودند، احشام، ابزار و نیروی کاری بسیار کم‌تر از گذشته برای‌شان مانده بود ــ و این مایهٔ نگرانی فراوان حکومت تزاری بود که به دلایل اخلاقی و اجتماعی و نیز اقتصادی معیشت دهقانان را به بقای خانوادهٔ پدرسالار وابسته می‌دانست. اما علت تداوم این تجزیه‌ها، به‌رغم هزینه‌های اقتصادی آن، آرزوهای فردی دهقانان جوان‌تر بود. پسران دهقانان و زنان جوان‌شان، که از ظلم بزرگ‌تر خانواده به‌تنگ آمده بودند، از خانواده می‌بریدند تا مزرعه‌ای از آن خود دست‌وپا کنند و صبر نمی‌کردند که زمان مرگ بزرگ خانواده فرابرسد (که تا آن موقع خودشان هم چهل ـ پنجاه ساله می‌شدند) و آن‌گاه خود

رئیس خانواده شوند. مزارع جدید آن‌ها شاید کوچک و کم‌بازده بود اما دست‌کم برای خودشان کار می‌کردند. دهقان جوانی در دهۀ ۱۸۸۰ می‌گفت 'هر کسی برای خودش کار می‌کند، هر کسی نان خودش را درمی‌آورد؛ اما اگر خانواده بزرگ باشد پایان کار چیزی نصیب او نخواهد شد.' میزان تجزیۀ خانواده‌ها مستقیماً به مشارکت دهقانان در اشتغال خارج از مزرعه به‌عنوان کارگر مرتبط بود وقتی روستاییان جوان دستمزدی دریافت می‌کردند مشاجره میان آن‌ها با بزرگ خانواده بر سر پول و اموال به‌نحو چشمگیری افزایش می‌یافت. پسران دهقانان از فرستادن پول خود به خانه امتناع می‌کردند یا ترجیح می‌دادند مزرعه‌ای از آن خود فراهم کنند تا این‌که درآمد خود را به صندوق خانواده بریزند. آن‌ها میان درآمد شخصی خارج از مزرعه و ملک مشترک خانواده با کار اشتراکی روی زمین تمایز قائل می‌شدند.(۱۰) این نشانۀ حس فزایندۀ ارزش فردی‌شان بود: 'من پول به‌دست می‌آورم، پس هستم.'

افزایش باسوادی دهقانان جوان نیز عامل دیگر فردگرایی سودایی آن‌ها بود. باسوادی در روسیه از ۲۱ درصد جمعیت امپراتوری در ۱۸۹۷ به ۴۰ درصد در آستانۀ جنگ جهانی اول رسید. بالاترین سطح باسوادی روستاییان در میان مردان جوان آن مناطقی بود که به شهرها نزدیک‌تر بودند. در سال ۱۹۰۴ نود درصد مشمولان روستایی که از دو استان پترزبورگ و مسکو به ارتش امپراتوری فراخوانده شدند باسواد بودند. این جوانان روستایی از رونق مدارس روستایی در آخرین دهه‌های رژیم سابق بیش‌ترین بهره را بردند. بین سال‌های ۱۸۷۸ تا ۱۹۱۱ تعداد مدارس ابتدایی چهاربرابر شد (از ۲۵ هزار به ۱۰۰ هزار مدرسه رسید)؛ و در ۱۹۱۱ بیش از نیمی از کودکان روستایی که به سن مدرسه‌رفتن رسیده بودند (هشت تا یازده‌ساله) در مدارس ابتدایی ثبت‌نام کرده بودند.(۱۱)

پیوند میان باسوادی و انقلاب یک پدیدۀ تاریخیِ شناخته شده است. سه انقلاب بزرگ تاریخ اروپای مدرن ــ انقلاب انگلستان، فرانسه و روسیه ــ همه در جوامعی رخ داد که میزان باسوادی در آن‌ها داشت به ۵۰ درصد نزدیک می‌شد. فعالان محلی انقلاب روسیه عمدتاً از میان این نسل تازه باسوادشده برخاسته بودند. از بازی‌های

عجیب روزگار یکی این است که رژیم تزاری با کوشش‌های دیرهنگام خود برای باسوادکردن مردم عادی گور خود را کند.

باسوادی تأثیری ژرف بر ذهن و جامعهٔ روستایی می‌گذارد. اندیشهٔ انتزاعی را بارور و روستایی را قادر می‌سازد مهارت‌ها و فن‌آوری‌های تازه را فرابگیرد و این دو نیز به او کمک می‌کند که مفهوم پیشرفت را که به تغییر در جهان مدرن دامن می‌زند بپذیرد. باسوادی همچنین با از سر راه برداشتن موانع بین نظم پدرسالارانهٔ روستا و جهان خارج و با انتقال قدرت به کسانی که به کلام مکتوب دسترسی دارند این نظم را سست می‌کند. دهقانان جوان باسواد بسیار بهتر از پدران‌شان می‌دانستند که چگونه از پس فن‌آوری‌های جدید کشاورزی در اواخر قرن نوزدهم، روش‌های حسابداری نظام پولی، قراردادهای مکتوب، قبالهٔ زمین و قرارداد وام، و درکل از پس این دنیای جدید ادارهٔ مملکت ــ از ثبت سادهٔ ساعت و تاریخ گرفته تا خواندن اسناد رسمی و تدوین قطعنامه‌های ده و نوشتن عریضه به مقامات بالاتر ــ دنیایی که پس از ۱۸۶۱ وارد آن شدند برآیند. با رخنهٔ بازار و دیوان‌سالاری به ده و اتکای بیش‌تر جامعهٔ روستایی به رهبران مجهز به مهارت‌های مورد نیاز این دنیای جدید قدر و منزلت روستایی جوان و باسواد بالا رفت.

کلام مکتوب روستا را به دو گروه نسلی تقسیم کرد. نسل قدیم و بی‌سواد از آموزش بیش از اندازه هراسان و به آن بی‌اعتماد بود ('کتاب که نشد نان و آب') و کوشید تأثیرات فرسایندهٔ آن را بر فرهنگ سنتی ده محدود کند. شیوه‌های زندگی شهری ــ فردگرایانه مایهٔ نگرانی آن‌ها بود ــ مد لباس و موی سر، بی‌احترامی فزاینده به بزرگ‌ترهای ده و اندیشه‌های سیاسی خطرناک ــ که جوانان از لای کتاب‌ها درآورده بودند. یک بازرس مدارس کلیسا ــ که آشکارا با این نگرانی‌ها همنوا بود ــ در ۱۹۱۱ نوشت:

> تنها چیز مشاهده‌شده [در نتیجهٔ آموزش مدرسه] شدت علاقه به قرتی‌گری مبتذل و بی‌فایده است. در بسیاری مناطق، لباس معمول روستایی جای خود را به سبک‌های شهری داده است که بودجهٔ ناچیز روستاییان را می‌بلعد و جلو پیشرفت‌های عمدهٔ دیگر بخش‌های بسیار مهم‌تر زندگی روستایی را

سد می‌کند... پیوندهای خانوادگی که اساس سعادت کشور و جامعه است از بنیاد سست شده است. در همه‌جا شکوه‌هایی در مورد نافرمانی از پدر و مادر و بزرگ‌ترها به‌گوش می‌رسد. پسران نوجوان و جوان غالباً به بزرگ‌ترهای‌شان ناسزا می‌گویند و حتی آنان را کتک می‌زنند؛ به دادگاه‌ها شکایت می‌کنند و هرچه [مال و اموال] در خانه است می‌برند. به‌نظر می‌رسد که والدین همهٔ نفوذ خود را بر فرزندان‌شان از دست داده باشند.(۱۲)

از سوی دیگر، روستاییان جوان ــ و با انفجار جمعیت روستایی آن‌ها به‌سرعت به اکثریت این جامعه تبدیل می‌شدند (۶۵ درصد جمعیت روستایی در ۱۸۹۷ زیر سی‌سال بودند)(۱۳) ــ آموزش را در صدر فهرست اولویت‌های خود قرار داده بودند. آموزش کلید پیشرفت اجتماعی‌شان بود. بعدها این شکاف فرهنگی یکی از ویژگی‌های اصلی انقلاب دهقانی شد. بخشی از این انقلاب مترقی و اصلاح‌طلب بود: به دنبال این‌که روستا را به حوزهٔ نفوذ دنیای جدید شهری نزدیک‌تر کند. اما بخش دیگر انقلاب روستایی طرفدار بازگشت به گذشته بود: می‌کوشید از روستای سنتی در برابر همین نفوذ دفاع کند. وقتی به داستان سرگی سمیونوف و انقلاب در آندریفسکوی بازگردیم خواهیم دید که این دو نیروی متعارض چگونه بر زندگی یک ده تأثیر گذاشتند.

با وجود این، به‌رغم این نیروهای نوگرا، ساختار اصلی سیاست دهقانی اساساً پدرسالارانه باقی ماند. درواقع مدافعان نظم پدرسالارانه مجموعهٔ کاملی از ابزارهای اجتماعی در اختیار داشتند که با آن در مقابل موج مدرنیته بایستند. در هر جنبهٔ زندگی دهقانان، از فرهنگ مادی‌شان گرفته تا سنن حقوقی، نوعی همانندی سرسختانه وجود داشت. روستاییان همه همان لباس‌های اصیل را به‌تن می‌کردند. حتی موی سرشان را یک‌جور اصلاح می‌کردند ــ مردها فرق از وسط باز می‌کردند بعد روی سرشان کاسه می‌گذاشتند و مویشان را اصلاح می‌کردند، دخترها با موی بافته و زن‌ها با روسری. روستاییان در روستاهای سنتی، برخلاف مردم شهر، بنا نداشتند با مد خاص لباس هویت‌شان را به‌رخ بکشند. زندگی خصوصی چندان معنایی نزد آنان نداشت. همهٔ اعضای خانواده غذای خود را در یک ظرف می‌خوردند

و همه در یک اتاق می‌خوابیدند. فقدان حریم خصوصی، بگذریم از فقدان حریم خصوصی برای آیین‌های باروری، حکم می‌کرد که آمیزش، دست‌کم بخشی از آن، در عرصهٔ عمومی انجام شود. در پاره‌ای از نقاط روسیه ازالهٔ بکارت عروس در برابر چشمان همهٔ اهالی ده هنوز هم یک رسم متداول بود؛ و اگر معلوم می‌شد که داماد عنین است جایش را مرد مسن‌تری می‌گرفت یا این کار با انگشت دلال ازدواج انجام می‌شد. شرم و حیا جای چندانی در دنیای روستایی نداشت. مستراح‌ها در فضای آزاد قرار داشت. زنان دهاتی یک‌بند سینه‌شان بیرون بود، یا برای وارسی و وررفتن یا برای شیردادن به نوزاد؛ مردان دهاتی هم خیلی راحت و بی‌خیال با دم و دستگاه خود ورمی‌رفتند. پزشکان شهری از مشاهدهٔ سنت روستایی تف‌کردن به چشم برای درمان گل‌مژه، تغذیهٔ دهان به دهان بچه‌ها و مکیدن آلت پسربچه‌ها برای آرام‌کردن‌شان بهت‌زده می‌شدند.(۱۴)

کلبه‌های روستاییان، هم از حیث ظاهر و هم به لحاظ طراحی داخلی و اسباب و اثاث، با همان الگوی سفت و سختی که بر دیگر جنبه‌های زندگی‌شان حاکم بود سازگاری داشت. درواقع در سراسر روسیه فقط سه نوع خانهٔ روستایی وجود داشت: *ایزبا*[1]ی شمالی، یا کلبهٔ چوبی، که همهٔ اتاق‌های نشیمن و ساختمان‌های جنبی‌اش زیر یک سقف دور یک محوطهٔ چهارگوش ساخته شده بود؛ ایزبای جنوبی، که ساختمان‌های فرعی‌اش از اتاق نشیمن جدا بود؛ و *خاتا*[2]ی اوکراینی، باز هم با ساختمانی مجزا از چوب یا گل اما با بامی گالی‌پوش. در هر کلبه همان عناصر اصلی دیده می‌شد: مطبخ، که اجاق در آن قرار می‌گرفت و روستاییان (به‌رغم سوسک‌ها) دوست داشتند روی آن بخوابند؛ یک گوشهٔ 'سرخ'[3] یا 'مقدس'، آن‌جا که شمایل‌ها را می‌آویختند، از میهمانان پذیرایی می‌شد و خانواده دور یک میز دوغاب‌اندود غذا می‌خورد؛ و یک جای خواب که در زمستان بز و کره‌خر و گوساله هم معمولاً در آن یافت می‌شد که کنار آدم‌ها روی پوشال می‌خوابیدند. گرمای مرطوب و بوی حیوان،

---

1. izba
2. khata
۳. واژهٔ سرخ در زبان روسی (کراسنیی [krasnyi=]) با واژهٔ زیبا (کراسیویی [krasivyi=]) هم‌خانواده است، واقعیتی که برای جنبش انقلابی معنای نمادین مهمی داشت.

دود سیاه چراغ نفت‌سوز، و بوی تند توتون خانگی که دهاتی‌ها روزنامه‌پیچش می‌کردند و می‌کشیدند به هم آمیخته می‌شد تا فضای مسموم بی‌همتایی پدید آید. یک کوِیکر[1] انگلیسی دربارهٔ روستایی در کرانهٔ ولگا می‌نویسد: 'درها را محکم بسته‌اند، پنجره‌ها را درزبندی کرده‌اند و فضای خانه را وصف نمی‌توان کرد. فقط به تجربه می‌توان به کیفیت مسموم آن پی برد.' با توجه به چنین شرایط غیربهداشتی، چندان جای شگفتی نیست که حتی تا دههٔ ۱۹۰۰ از هر چهار نوزاد یکی پیش از رسیدن به یک‌سالگی می‌مرد. آن‌ها که زنده می‌ماندند انتظار می‌رفت که با تنی ناسالم به‌طور میانگین تا سی‌وپنج سالگی عمر کنند.(۱۵) زندگی روستایی در روسیه به‌راستی ناگوار، حیوانی و کوتاه بود.

انطباق سفت و سخت با آداب اجتماعی ده نیز این زندگی را در تنگنای بیش‌تر قرار می‌داد. رفتار مخالفت‌آمیز مجازات‌های گوناگونی برای مرتکبین به‌همراه داشت مثل جریمه، طردشدن یا تحقیر در برابر جمع. متداول‌ترین نوع تحقیر 'موسیقی پرجنجال' یا چاریواری[2]، نامی که در جنوب اروپا بر آن‌ها نهاده‌اند، بود که طی آن روستاییان بیرون خانهٔ شخص خاطی الم‌شنگه راه می‌انداختند تا زمانی که از خانه بیرون می‌آمد و تسلیم جمعیت می‌شد که آبرویش را در ملاءعام می‌ریختند یا حتی سخت تنبیه‌اش می‌کردند. وحشیانه‌ترین مجازات‌ها در مورد زنان زناکار و اسب‌دزدها اعمال می‌شد. کم پیش نمی‌آمد که شوهری زن خیانت‌کارش را لخت کند و کتک بزند یا او را به گاری ببندد و لخت‌وعور در ده بگرداند. دزدان اسب را ممکن بود اخته کنند، کتک بزنند، داغ بزنند یا با داس تکه‌تکه کنند. گفته می‌شود که چشم دیگر خطاکاران را درمی‌آوردند، میخ در بدن‌شان فرو می‌کردند، دست‌وپای‌شان را می‌بریدند یا چوب در گلوی‌شان فرو می‌کردند. یکی از مجازات‌های مورد علاقه این بود که قربانی را دست‌وپا بسته از قرقره‌ای بالا بکشند و بعد رهایش کنند تا ستون مهره‌هایش خرد شود؛ این کار را آن‌قدر تکرار می‌کردند که قربانی به کیسه‌ای

---

۱. Quaker، عضو فرقه‌ای مسیحی به‌نام «انجمن دوستان».

2. charivari

مچاله شبیه می‌شد. در شکنجه‌ای دیگر قربانی برهنه را در کیسه‌ای خیس می‌پیچیدند، بالشی دور بالاتنه‌اش می‌بستند و با پتک و چوب و سنگ به شکمش می‌کوبیدند تا دل و روده‌اش درب و داغان شود بی‌آن‌که نشانی روی بدنش برجا بماند.(۱۶)

دشوار بتوان گفت که منشأ این وحشیگری چه بوده است ــ فرهنگ روستاییان روس یا محیط خشنی که در آن زندگی می‌کردند. در دورهٔ انقلاب و جنگ داخلی، روستاییان انواع حتی مخوف‌تر کشتار و شکنجه را به‌کار می‌بردند. بدن قربانیان‌شان را تکه‌تکه می‌کردند، سرشان را می‌بریدند و دل‌وروده‌شان را بیرون می‌کشیدند. انقلاب و جنگ داخلی البته وضعیتی استثنایی بود و هیچ نمی‌توان مطمئن بود که کسان دیگری، صرف‌نظر از ملیت‌شان، در وضعیتی مشابه به همین روش عمل نمی‌کردند. اما یقیناً به حق می‌توان پرسید، همان‌گونه که گورکی در مقالهٔ معروفش 'دربارهٔ دهقانان روس' (۱۹۲۲) پرسید، که آیا درواقع انقلاب، صرفاً 'قساوت خارق‌العادهٔ مردم روسیه' را به نمایش نگذاشته است؟ این قساوت ارمغان تاریخ بود. مدتی دراز پس از الغای نظام ارباب و رعیتی مباشران زمین حق خود می‌دانستند که دهقانان را برای خطاهای ناچیز شلاق بزنند. لیبرال‌ها به‌حق دربارهٔ تأثیرات روانی این وحشیگری هشدار می‌دادند. پزشکی خطاب به انجمن پزشکی غازان در ۱۸۹۵ گفت: 'این وحشیگری نه‌تنها فطرت آدمی را تباه می‌کند بلکه آن را خشن‌تر و درنده‌خوتر می‌کند.' چخوف نیز، که خود یک پزشک بود، تنبیه بدنی را محکوم می‌کرد و می‌گفت 'این کار نه‌تنها مجرمان بلکه کسانی را هم که مجازات را اجرا می‌کنند و کسانی را که شاهد آنند زمخت‌تر و درنده‌خوتر می‌کند.(۱۷) خشونت و قساوتی که رژیم کهن در مورد روستاییان به‌کار می‌برد به خشونت دهقانان تبدیل شد که نه‌تنها چهره‌ای زشت به زندگی روزانهٔ ده داد بلکه به‌صورت خشونت هولناک انقلاب بر سر خود رژیم خراب شد.

اگر روستای روسی جای خشنی بود، خانهٔ روستایی حتی بدتر از آن بود. قرن‌ها بود که دهقانان به خود حق می‌دادند زنان‌شان را کتک بزنند. ضرب‌المثل‌های روستایی روسیه پر بود از اندرز در باب حکمت این‌گونه تنبیه‌ها:

’زنت را با دستهٔ تبر بزن، خم شو و ببین که نفس می‌کشد یا نه. اگر نفس می‌کشد بدان خودش را به موش‌مردگی زده و کتک بیش‌تری لازم دارد.‘

’زن را هرچه بیش‌تر بزنی، سوپی که برایت می‌پزد خوشمزه‌تر خواهد بود.‘

’زنت را مثل کت خز بتکان، این‌طوری سروصدای کم‌تری به‌پا می‌شه.‘

’زن دوبار زیباست: یکی آن‌گاه که در لباس عروس به خانه می‌آورندش، و دیگر آن‌گاه که از خانه به قبرستان می‌برندش.‘

در ضرب‌المثل‌های مردم کتک‌زدن مردها هم فواید بسیار دارد: ’در ازای مردی که کتک‌خورده باید دو مرد کتک‌نخورده بدهی و تازه باز هم شاید نتوانی طرف را راضی کنی.‘ حتی یک ضرب‌المثل روستایی می‌گفت زندگی خوب بی‌خشونت کامل نیست. ’اوه، زندگی محشریه، ولی حیف که کسی پیدا نمی‌شه کتکش بزنیم.‘ دعواکردن تفریح مطلوب روستاییان بود. در کریسمس، عید تجلّی و ایام توبه، مشت‌بازی درست و حسابی و اغلب مرگباری بین بخش‌های مختلف یک روستا و گاه بین روستاها، ازجمله بین زنان و کودکان ترتیب داده می‌شد که با مشروب‌خوری حسابی همراه بود. اختلافات جزئی در ده غالباً به دعوا ختم می‌شد. گورکی در مورد ایامی که در کراسنوویدوو گذرانده بود می‌نویسد: ’سر یک گلدان سفالی شکسته که فقط دوازده کوپک قیمت داشت سه خانواده با چوب به جان هم افتادند، دست یک پیرزن شکست و جمجمهٔ یک پسر جوان ترک برداشت. این‌جور دعواها هر هفته به راه بود.‘(۱۸) این فرهنگی بود که جان مردم در آن بهایی نداشت و، صرف‌نظر از این‌که ریشه‌های این خشونت چه بوده است، نقشی عمده در انقلاب داشت.

بسیاری مردم علت خشونت دنیای روستا را ضعف نظام حقوقی و آشفتگی کلی دولت می‌دانستند. آزادی رعیت‌ها موجب رهایی آنان از ظلم و بیداد اربابان‌شان شده بود اما آن‌ها را وارد دنیایی که قانون بر آن حکومت دارد نکرده بود، دنیایی که شامل سایر اقشار جامعه می‌شد. دهقانان تازه آزادشده، که از قوانین مکتوبی که در دادگاه‌های مدنی اجرا می‌شد حذف شده بودند، پس از ۱۸۶۱ در وضعیتی شبیه به آپارتاید قانونی به‌سر می‌بردند. رژیم تزاری به دهقان به چشم معجونی از وحشی و کودک نگاه می‌کرد و او را به دست قاضی دادگاه بخش می‌سپرد که از میان اشراف

منصوب می‌شد. حقوق قانونی دهقانان محدود می‌شد به دادگاه‌های خاص طبقهٔ دهقان که براساس سنن محلی عمل می‌کرد. دهقانان از بسیاری حقوق مدنی که حق مسلم اعضای دیگر طبقات اجتماعی بود محروم بودند. تا ۱۹۰۶ آن‌ها حق مالکیت حصهٔ خود را نداشتند. محدودیت‌های قانونی جابه‌جایی آن‌ها را سخت محدود می‌کرد. دهقانان بدون پرداخت سهم‌شان از مالیات جمعی یا غرامتی که باید بابت گرفتن زمین از اشراف در دورهٔ آزادی رعیت‌ها می‌پرداختند نمی‌توانستند جامعهٔ روستا را ترک کنند. برای جداشدن خانواده از جامعهٔ روستا، روال اداری پیچیده‌ای باید طی می‌شد که مستلزم موافقت دست‌کم دوسوم اعضای مجمع ده بود و جلب این موافقت هم کار آسانی نبود.[1] حتی دهقانی که می‌خواست به‌عنوان کارگر مهاجر چند هفته‌ای ده را ترک کند نمی‌توانست این کار را بکند مگر آن‌که ابتدا یک گذرنامهٔ داخلی از بزرگان کمون می‌گرفت (که معمولاً هم با این مهاجرت مخالفت می‌کردند به این دلیل که خانوادهٔ پدرسالار را تضعیف می‌کرد و سهم مالیات بقیهٔ اهالی ده بیش‌تر می‌شد). آمار نشان می‌دهد که به‌رغم تقاضا برای نیروی کار مهاجر به‌دلیل صنعتی‌شدن و کشاورزی تجاری، صدور گذرنامه بسیار محدود بود.(۱۹) دهقانان به زمین وابسته ماندند و، گرچه نظام ارباب و رعیتی ملغی شده بود، این نظام حتی پس از مرگ با قدرت تمام در قوانین دهقانان به حیات خود ادامه داد. چندان مایهٔ شگفتی نیست که دهقانان بی‌بهره از آگاهی و حقوق قانونی شهروندی، آن‌گاه که قوهٔ قهریهٔ دولت در ۱۹۰۵ و دیگربار در ۱۹۱۷ از میان رفت، دیگر نه به قوانین دولت احترام می‌گذاشتند و نه به اقتدار آن توجهی می‌کردند.

* * *

---

۱. حتی در کمون‌هایی که اجارهٔ زمین موروثی بود (عمدتاً در شمال غرب و اوکراین) این کار تقریباً به همین اندازه دشوار بود. در آن‌جا خانواده‌ای که مایل به جداشدن بود یا باید تمام سهم مالیات اشتراکی‌اش را می‌پرداخت (که برای اکثریت قریب به اتفاق روستاییان تقریباً غیرممکن بود) یا خانوادهٔ دیگری پیدا می‌کرد که در ازای بهره‌برداری از زمین پرداخت مالیات را گردن می‌گرفت. از آن‌جا که مبلغ مالیات معمولاً بیش از مبلغ اجارهٔ ملک در بیرون کمون بود، یافتن خانواده‌ای که مایل به این کار باشد دشوار بود.

اشتباه است اگر مانند بسیاری از مورخان فرض کنیم که دهقانان روسی اساساً هیچ نظام اخلاقی یا ایدئولوژی برای جایگزینی دولت تزاری نداشتند. برای مثال ریچارد پایپس، در کتاب اخیرش دربارهٔ انقلاب، دهقانان را مردم بدوی و جاهلی نشان می‌دهد که فقط می‌توانستند نقشی ویرانگر در انقلاب ایفا کنند و از این‌رو مستعد سوءاستفادهٔ بلشویک‌ها بودند. با وجود این، چنان‌که خواهیم دید، در سال‌های ۱۹۱۷ـ۱۸ دهقانان ثابت کردند از توانایی کامل برای تجدید ساختار کل جامعهٔ روستایی برخوردارند، از نظام روابط زمین و تجارت محلی گرفته تا آموزش و دادگستری، و در این کار غالباً آزمودگی سیاسی چشمگیری از خود نشان دادند که مسلماً از یک خلأ اخلاقی بیرون نمی‌آمد. آرمان‌های انقلاب دهقانی در سنت دیرینهٔ رؤیای دهقانی و فلسفهٔ اتوپیایی ریشه داشت. از دل ضرب‌المثل‌ها، افسانه‌ها، حکایات، ترانه‌ها و قوانین عرفی دهقانان ایدئولوژی متمایزی بیرون آمد که در سراسر سال‌های انقلابی ۱۹۰۲ تا ۱۹۲۱ در اقدامات دهقانان نمود یافت. این ایدئولوژی را قرن‌ها مخالفت با دولت تزاری شکل داده بود. به‌گفتهٔ هرتسن، به‌مدت صدها سال زندگی دهقان یکسره مخالفت طولانی، خاموش و بی‌کوشش با وضع موجود بوده است: ظلم را تحمل کرده، زیربار ظلم نالیده؛ ولی هرگز چیزی را که در خارج از زندگی کمون جریان داشته نپذیرفته است.'(۲۰) انقلاب در این رویارویی فرهنگی، در نحوهٔ نگرش دهقان به دنیای بیرون ده ریشه داشت.

اجازه بدهید نگاه دقیق‌تری به این جهان‌بینی دهقانی که در قانون عرفی بیان شده بیندازیم. برخلاف دیدگاه پاره‌ای از مورخان، قوانین عرفی دهقانان حاوی مجموعهٔ نسبتاً جامعی از مفاهیم اخلاقی بود. درست است که این قوانین همیشه یکدست اجرا نمی‌شد. دادگاه‌های مخصوص طبقهٔ دهقان غالباً بی‌برنامه عمل می‌کرد، در مورد پرونده‌ها براساس شهرت یا روابط طرفین دعوا تصمیم‌گیری می‌کرد، یا بر این اساس که کدام طرف حاضر است ودکای بیش‌تری به رشوه به قضات منتخب بدهد. با وجود این، در میان این همه آشفتگی پاره‌ای مفاهیم عمل‌گرایانه دربارهٔ عدالت را می‌توان تشخیص داد که خاستگاه آن زندگی روزمرهٔ دهقانان بود و در هنجارهای حقوقی کمابیش همگانی تبلور یافته بود، البته با مختصر تفاوت‌های منطقه‌ای.

به‌ویژه سه مفهوم حقوقی ذهن انقلابی دهقان را شکل می‌داد. نخستین آن‌ها مفهوم مالکیت خانوادگی بود. دارایی‌های خانوادهٔ دهقان (احشام، ابزار، محصول زمین، ساختمان‌ها و هرچه در آن بود، اما نه زمین آن) اموال مشترک خانواده محسوب می‌شد.[1] عقیده براین بود که همه اعضای خانواده، ازجمله آن‌هایی که هنوز در راه بودند، در استفاده از این دارایی‌ها دارای حقوق برابرند. رئیس خانواده، بولشاک، به‌راستی سلطه‌ای مستبدانه بر ادارهٔ مزرعه و فروش دارایی‌های آن داشت. اما قوانین عرفی تصریح کرده بود که او با رضایت دیگر اعضای بالغ خانواده عمل کند و پس از مرگ نمی‌توانست هیچ بخشی از اموال خانواده را برای کسی به‌ارث بگذارد، که باید تحت سرپرستی بولشاک جدید (معمولاً پسر ارشد) در مالکیت مشترک خانواده باقی می‌ماند. اگر بولشاک مزرعهٔ خانوادگی را بد اداره می‌کرد، یا اگر بیش‌تر وقت‌ها مست و خشن بود، کمون می‌توانست به‌موجب قوانین عرفی عضو دیگری از خانواده را جایگزین او کند. تنها روش ممکن برای تقسیم اموال خانواده تجزیهٔ خانوار گسترده به واحدهای کوچک‌تر براساس روش‌های مقرر در قوانین عرفی محلی بود. در همهٔ مناطق روسیه قانون عرفی مقرر می‌داشت که اموال به‌طور مساوی بین همهٔ فرزندان ذکور بالغ تقسیم شود، و تمهیداتی نیز برای سالخوردگان و زنان مجرد اندیشیده شده بود.(۲۱) اصول مالکیت خانوادگی و تقسیم عادلانه ریشه‌هایی عمیق در فرهنگ دهقانی روسیه داشت. این نکته به توضیح شکست اصلاحات ارضی استولیپین (۱۷ ــ ۱۹۰۶) کمک می‌کند، اصلاحاتی که بخشی از برنامه‌اش ایجاد قشری از کشاورزان سرمایه‌دار مرفه بود و سعی داشت اموال خانوادگی خانوار روستایی را جزء اموال شخصی بولشاک کند و به‌این‌ترتیب او بتواند آن را برای یک یا چند پسرش به ارث بگذارد.[2] انقلاب دهقانی ۱۹۱۷ بساط

۱. تنها استثنای مهم جهیز همسر دهقان و دیگر اموال شخصی‌اش بود (یعنی لباس‌ها و وسایل خانه) که دارایی شخصی زن به‌شمار می‌رفت و او می‌توانست آن‌ها را برای دخترش به ارث بگذارد.

۲. درحالی‌که قانون عرفی محلی بر تقسیم اموال خانوار نظارت تام داشت، قوانین جدید ←

این اصلاحات را جمع کرد و به اصول حقوقی سنتی مالکیت خانوادگی بازگشت.

مزرعهٔ خانوادگی دهقان براساس اصل کار، دومین مفهوم عمدهٔ حقوقی دهقانی، سازماندهی و تعریف می‌شد. عضویت در خانوار براساس مشارکت فعال در زندگی مزرعه (یا به گفتهٔ دهقانان 'خوردن از دیگ مشترک') تعریف می‌شد نه براساس پیوندهای خونی یا خویشاوندی. غریبه‌ای که خانواده در جمع خود می‌پذیرفت و در مزرعه زندگی و کار می‌کرد معمولاً عضو اصلی خانوار و دارای حقوق برابر با خویشاوندان خونی به‌شمار می‌رفت، درحالی‌که پسر خانواده که برای گذران زندگی در جایی دیگر ده را ترک می‌کرد دیگر عضو خانوار به‌شمار نمی‌آمد. همین حقوقی که به‌کار نسبت داده می‌شد در مورد زمین نیز صدق می‌کرد.[1] دهقان به پیوند مقدس زمین و کار ایمان داشت. زمین به هیچ‌کس جز خداوند تعلق نداشت و نمی‌شد آن را خرید و فروخت. اما هر خانواده‌ای حق داشت براساس کار خود بر روی زمین معیشت خود را تأمین کند و کمون تقسیم عادلانهٔ محصول را تضمین می‌کرد.(۲۲) براین اساس ــ که زمین باید در دست کسی باشد که آن را شخم زده است ــ اربابان به‌حق مالک زمین نشده بودند و دهقانان گرسنه حق داشتند برای پس‌گرفتن زمین با اربابان مبارزه کنند. بین قانون مکتوب دولت، که برای دفاع از حقوق مالکیت مالکان وضع شده بود، و قانون عرفی دهقانان، که آنان برای توجیه تخطی خود از حقوق مالکیت آن را به‌کار می‌بستند، کشمکشی دائمی برقرار بود. برای مثال برابر قانون عرفی وقتی دهقانی از جنگل ارباب چوب می‌دزدید هیچ‌کس کار او را نادرست تلقی نمی‌کرد، زیرا ارباب بیش از میزان استفادهٔ شخصی‌اش چوب داشت و، بنا بر

استولیپین در مورد ارث در ذیل قانون مدنی آمده بود. بنابراین به پرونده‌های مربوط به ارث زمین دهقانان در دادگاه‌های مدنی (یعنی غیردهقانی) رسیدگی می‌شد ــ و این نخستین مورد مهم گنجاندن دهقانان در نظام حقوقی ملی بود.

۱. برای مثال برابر قانون عرفی کار دهقانی که متهم به شخم‌زدن زمین دیگری بود هیچ‌وقت بی‌اجر نمی‌ماند، گو اینکه بخش عمدهٔ محصول نصیب مالک قانونی زمین می‌شد. به گفتهٔ یکی از صاحب‌نظران، دهقان «به حق مالکیت محصول نیروی کار خود با احترامی تقریباً دینی نگاه می‌کرد» و بنا بر عرف باید بین این حق و حق رسمی اجارهٔ زمین توازنی برقرار می‌شد (یفیمنکو، Issledovaniia، ۲، ۱۴۳).

ضرب‌المثلی، 'خداوند جنگل را برای همه آفریده است.' دولت بسیاری از فعالیت‌ها را 'جرم' تلقی می‌کرد حال آن‌که در عرف دهقانان چنین نبود: صید و چرای احشام در زمین ارباب؛ چیدن قارچ و توت از جنگل او؛ چیدن میوه از باغ او؛ صید ماهی از دریاچه‌های او و امثال آن. قانون عرفی وسیله‌ای بود که دهقانان برای اخلال در نظمی حقوقی به‌کار می‌بردند که به نظرشان سلطهٔ ناعادلانهٔ مالکان و بزرگ‌ترین مالک ــ یعنی دولت ــ را حفظ می‌کرد.[1] تصادفی نیست که قانون انقلابی زمین در سال‌های ۱۸ ــ ۱۹۱۷ بر پایهٔ اصول کار مندرج در قانون عرفی استوار بود.

رویکرد شخصی به قانون ــ داوری دربارهٔ محتویات یک پرونده براساس موقعیت اجتماعی و اقتصادی طرف‌های ذیربط ــ سومین جنبهٔ خاصِ تفکر حقوقی دهقانان بود که قرابتی با انقلاب داشت. این رویکرد در مفهوم بلشویکی 'عدالت انقلابی'، اصل راهنمای دادگاه‌های مردم ۱۸ ــ ۱۹۱۷ بازتاب داشت که بر مبنای آن طبقهٔ اجتماعی فرد عامل تعیین‌کنندهٔ بزهکاری یا بی‌گناهی‌اش بود. روستاییان دزدی، به‌ویژه دزدی فقیر از شخصی ثروتمند، را بزهی بسیار کم‌اهمیت‌تر از دزدی از کسی به‌شمار می‌آوردند که به‌سختی می‌توانست شکم خود و خانواده‌اش را سیر کند.[2] از نظر دهقانان، چنان‌که دیدیم، حتی کشتن فردی متهم به جنایتی آشکار علیه جامعه موجه بود. و کشتن یک غریبه به بدی کشتن یک هم‌ولایتی نبود. همچنین درحالی‌که روستاییان فریفتن همسایه را کاری آشکارا غیراخلاقی به‌شمار می‌آوردند، فریب‌دادن ارباب یا مأمور دولت را مستوجب هیچ‌گونه نکوهش اخلاقی نمی‌دیدند؛ این 'زیرکی' تنها یکی از شکل‌های گوناگون مبارزهٔ منفی بود که دهقانان برای اخلال در یک نظم ناعادلانهٔ ریشه‌دار هرروزه به‌کار می‌بستند.(۲۳) در متن جامعهٔ دهقانی این رویکرد ذهنی منطق خاص خود را نیز داشت زیرا دهقانان عدالت را برحسب تأثیرات عملی مستقیم آن بر جوامع‌شان می‌نگریستند نه به‌صورت کلی یا انتزاعی.

---

۱. یک دلیل این‌که دهقانان از شهادت دروغ خود در دادگاه ابایی نداشتند و در واقع به همدردی با مجرمان گرایش داشتند همین بود. دادن غذا به گروه‌های زندانیانی که در مسیر خود به سیبری از دهکده عبور می‌کردند امری عادی بود.

۲. این مسئله به این اعتقاد دینی دهقان مربوط می‌شد که فقیر یعنی پارسا.

اما نتیجهٔ این نگرش غالباً نوعی آشفتگی فکری بود که مردم را وامی‌داشت دهقانان را 'مرموز' بنامند. برای نمونه، چخوف در **جنایتکار** داستان واقعی دهقانی را روایت می‌کند که به اتهام دزدیدن یک پیچ از خط‌آهن و استفاده از آن به‌عنوان وزنهٔ قلاب ماهیگیری‌اش به دادگاه برده می‌شود. او متوجه اتهامش نمی‌شود و برای توجیه کار خود یکریز از 'ما' (دهقانان روستایش) حرف می‌زند: 'زکی! چندساله که ما پیچ‌ها را بلند می‌کنیم و خدا هم ما را حفظ می‌کند، و شما این‌جا در مورد تصادف و آدم‌هایی که کشته شده‌اند صحبت می‌کنید. ما همهٔ پیچ‌ها را برنمی‌داریم ــ همیشه یک چندتایی باقی می‌گذاریم. ما بی‌فکر عمل نمی‌کنیم. می‌فهمیم چه کار می‌کنیم.'

این‌جا، در این ذهن‌گرایی اخلاقی ریشهٔ آنارشیسم غریزی دهقان نهفته است. دهقان بیرون از قلمرو قوانین دولتی می‌زیست ــ و این همان جایی بود که دوست داشت باشد. قرن‌ها نظام ارباب و رعیتی بی‌اعتمادی عمیقی در درون او نسبت به همهٔ مظاهر اقتدار در خارج از روستایش ایجاد کرده بود. چیزی که می‌خواست وُلیا[1] بود، معنای کهن آزادی و استقلال نزد دهقان بی‌هیچ محدودیتی از جانب اولیای امور. گورکی می‌نویسد: 'صدها سال است که دهقان روس رؤیای دولتی را درسرمی‌پروراند که حق نداشته باشد ارادهٔ فرد و آزادی عمل او را محدود کند، دولتی که سلطه بر انسان نداشته باشد.' حکایت‌هایی دهان به دهان می‌گشت دربارهٔ خرابکاری‌های استنکا رازین و همليان پوگاچف، همان انقلابی‌های روستایی سده‌های هفدهم و هجدهم که حتی در دههٔ ۱۹۰۰ نیز دهقانان تصاویر افسانه‌ای‌شان را می‌دیدند که در هیئت کلاغ عرض رود ولگا را طی می‌کنند و ظهور اتوپیا را اعلام می‌کنند. و حکایت‌هایی به همین اندازه اعجاب‌انگیز دربارهٔ 'پادشاهی اوپونا'، جایی در کرانهٔ زمین صاف، آن‌جا که دهقانان سعادتمندانه زندگی می‌کردند بی‌آن‌که اشراف یا دولت مزاحم‌شان شوند. گروه‌هایی از روستاییان به امید یافتن این بهشت روستایی حتی عازم سفر به شمالِ دور شدند.(۲۴)

همچنان که دولت می‌کوشید در اواخر قرن نوزدهم سلطهٔ دیوان‌سالارانهٔ خود را

---

1. volia

در نواحی روستایی گسترش دهد، دهقانان با ایجاد شکل‌های هرچه زیرکانه‌تر مقاومت منفی به‌دنبال دفاع از استقلال خود بودند. درواقع آنچه آنان کردند ایجاد یک ساختار اداری دوگانه در روستاها بود: یک ساختار رسمی که رو به دولت داشت و منفعل و ناکارآمد باقی ماند؛ و یک ساختار رسمی که رو به روستاییان داشت و نقطهٔ مقابل آن یکی بود. بزرگان ده و مأموران گردآوری مالیات که برای خدمت در واحدهای ادارهٔ دولتی در روستاها (اوبشچستوا) و شهرک‌های روستایی (اوپراوی) برگزیده می‌شدند، به قول یکی از مقامات مستأصل 'بسیار نامطمئن و نالایق' بودند، و بسیاری از آنان را عمداً به دلیل همین بی‌کفایتی‌شان برای خرابکاری در کار دولت انتخاب کرده بودند. حتی در مواردی روستاییان ابله ده را به‌عنوان بزرگ‌تر خود انتخاب می‌کردند.(۲۵) در همین حال، مرکز واقعی قدرت همچنان در میر، مجمع قدیمی ده، بود که پدرسالاران بر آن حاکم بودند. قدرت دولت تزاری هرگز به‌راستی به ده راه نیافت، و این ضعف بنیادی دولت تا ۱۹۱۷ باقی ماند، یعنی وقتی که قدرت دولت یکسره برچیده شد و ده آزادی و استقلال خود را به‌دست آورد.

طبقات تحصیل‌کرده همواره از این بیمناک بودند که آزادی دهقانان تا حد مجوز هرج‌ومرج و انتقام خشونت‌آمیز از صاحب‌منصبان تنزل یابد. بلینسکی در ۱۸۳۷ نوشت: 'مردم ما آزادی را به‌نام 'وُلیا' می‌شناسند، و 'ولیا' به‌نظر مردم معنایش فتنه‌انگیزی است. ملت آزادشدهٔ روسیه به‌دنبال پارلمان نخواهند رفت بلکه به سمت میخانه خواهند شتافت تا مشروب بنوشند، شیشه‌ها را خرد کنند و اشراف را دار بزنند، اشرافی که تنها گناه‌شان این است که ریش‌شان را می‌تراشند و به‌جای قبای دهقانی کت‌فراک می‌پوشند.'(۲۶) انقلاب، به‌طرق‌مختلف، پیش‌بینی بلینسکی‌را محقق ساخت.

ب) به‌دنبال نفی گذشته

نینا بربرووا نویسنده، که در دههٔ ۱۹۰۰ دختری جوان بود، دهقانانی را که برای مشورت با پدربزرگش به کتابخانهٔ او در ملک خانوادگی‌اش نزدیک تورِ می‌آمدند زیرنظر می‌گرفت. او به یاد می‌آورد که 'آن‌ها دوگونه بودند و چنین می‌نمود که از دو نژاد کاملاً متفاوت هستند:'

شماری از موژیک‌ها (دهقانان) مبادی آداب، با تربیت و متشخص بودند، با موهای چرب و چیلی، شکم‌های فربه و صورت‌های برّاق. پیراهن گلدوزی‌شده و جبه‌هایی از پارچهٔ نفیس به‌تن داشتند. همان‌هایی که بعدها کولاک نام گرفتند. آن‌ها... در جنگل‌های انبوهی که تا همین اواخر متعلق به پدربزرگ بود درخت‌ها را می‌بریدند تا خانه‌های تازه بنا کنند. در کلیسا با سینی اعانه به‌راه می‌افتادند و پیش شمایل 'سن‌ماری ــ دردم را شفا ده' شمع می‌نهادند. اما اندوه آنان از چه نوع می‌توانست بوده باشد؟ بانک اعتباری دهقانان به آن‌ها اعتبار می‌داد. در خانه‌های‌شان، که گاه از آن‌ها دیدن می‌کردم، روی لبهٔ پنجره‌ها گل‌های شمعدانی بود و بوی دلپذیر نان کماج از تنور به‌مشام می‌رسید. پسران‌شان در بزرگی مردانی سرشار از نیرو و جاه‌طلبی می‌شدند، زندگی مستقل تازه‌ای آغاز می‌کردند و طبقهٔ جدید در حال تکوین روسیه را پدید می‌آوردند.

موژیک‌های دیگر صندلی از پوست درخت به‌پا می‌کردند، لباس ژنده به‌تن داشتند، چاپلوسانه کرنش می‌کردند، هرگز از آستانهٔ در قدم جلوتر نمی‌گذاشتند و چهره‌های‌شان همهٔ حالات انسانی را از دست داده بود... اینان ریزنقش بودند و در جوی‌های نزدیک شراب‌فروشی دولتی دراز می‌کشیدند. زنان مسلول‌شان انگاری همیشه پا به ماه بودند، نوزادان‌شان به اگزمای چرکی مبتلا بودند، و پنجرهٔ شکستهٔ خانه‌های‌شان را، که من از آن‌ها نیز دیدن کرده بودم، با کهنه پوشانده بودند، و گوساله‌ها و مرغ‌های‌شان را در کنج خانه نگه می‌داشتند که بوی گند ترشیده‌ای از آن بلند می‌شد.(۲۷)

از دههٔ ۱۸۷۰ که کل مسئلهٔ فقر روستاها و علل آن توجه مردم روسیه را جلب کرد و موجب حیرت آنان شد، تفاوت‌های دهقانان غنی و فقیر همه‌جا مورد بحث بود. به‌نظر مارکسیست‌ها و بسیاری از لیبرال‌ها بدیهی بود که با ریشه‌دواندن سرمایه‌داری در روستاهای روسیه دهقانان به دو طبقهٔ جداگانه تقسیم شوند ــ یکی طبقهٔ کشاورزان کارآفرین، دیگری طبقهٔ کارگران بی‌زمین. اما مردم‌گرایانی که رؤیای

دهقانان متحد را که روسیه را مستقیماً به طرف سوسیالیسم می‌بردند در سر می‌پروردند از بیخ و بن منکر می‌شدند که چنین فرایندی در حال رخ‌دادن است. هر طرف کتابخانه‌ای از آمارها فراهم کرده بود برای اثبات یا رد این موضوع که سرمایه‌داری به از هم‌پاشیدن طبقهٔ دهقانان منجر می‌شود، و مورخان امروزه هنوز هم بر سر اهمیت این آمار مجادله می‌کنند.

درست است که نابرابری بین ثروتمندترین و فقیرترین بخش‌های دهقانان هر روز بیش‌تر می‌شد. در یک سر طیف طبقهٔ کوچک اما بالندهٔ کارآفرینان روستایی ثروتمند بود، و در سر دیگر دهقانان فقیر که هر روز بیش از پیش مجبور می‌شدند مزارع خود را رها کنند و به ارتش کارگران مزدبگیر مهاجر در بخش‌های کشاورزی، معدن، حمل‌ونقل و صنعت بپیوندند. لنین جوان در دههٔ ۱۸۹۰ برآن شد تا ثابت کند که این دو سر طیف نتیجهٔ توسعهٔ سرمایه‌داری است. اما لزوماً چنین نیست.

تفاوت‌های عمده در شاخص‌های زندگی دهقانان درواقع تفاوت‌های جغرافیایی بود. کشاورزی تجاری در قرن نوزدهم در مناطقی که دایره‌وار پیرامون مرکز مسکُوی روسیه را فراگرفته بود پا گرفت. آزادی رعیت‌ها در ۱۸۱۷ در بخش‌هایی از بالتیک برای مالکان محلی که به بازارهای غلهٔ غرب دسترسی داشتند این امکان را فراهم آورده بود که املاک خود را به مزارع کاپیتالیستی که کارگران مزدبگیر در آن‌ها کار می‌کردند تبدیل کنند. در غرب اوکراین نیز اشراف مزارع بزرگ چغندرقند دایر کردند. در همین حال در مناطق حاصلخیز جنوب روسیه، کوبان و شمال قفقاز از میان دهقانان و قزاق‌ها یک طبقهٔ مرفه کشاورزان چندمحصولی سربرآورد. در غرب سیبری نیز که ساخت راه‌آهن سراسری سیبری به خرده‌مالکان امکان داده بود تا غلات پرمحصول و فرآورده‌های لبنی را برای عرضه به بازار تولید کنند وضع بر همین منوال بود. بهبود شاخص‌های زندگی دهقانان در کل کشور ــ که در افزایش قدرت خرید آنان نمود یافت ــ وامدار همین مناطق بود، شاخص‌هایی که مورخان متأخر به وجودشان پی برده و آن را برای رد این عقیدهٔ تاریخی دیرینه که پیش از ۱۹۱۷ دهقانان هرروز فقیرتر از پیش می‌شدند به‌کار برده‌اند.(۲۸) درواقع آنچه داشت رخ می‌نمود واگرایی فزایندهٔ وضعیت اقتصادی دهقانان بین مناطق جدید و بالنسبه

ثروتمند کشاورزی تجاری در غرب، جنوب و شرق از یک‌سو و منطقهٔ مرکزی کشاورزی از سوی دیگر بود که هر روز بر جمعیت آن افزوده می‌شد و بیش‌تر املاک اشراف در آن‌جا بود و روش‌های عقب‌ماندهٔ کشاورزی آن نمی‌توانست معاش همهٔ دهقانان را تأمین کند. تصادفی نیست که پس از ۱۹۱۷ مناطق کشاورزی ثروتمندتر پایگاه ضدانقلاب شد، درحالی‌که مناطق فقیر مرکزی به انقلاب وفادار ماند.

در مناطق کشاورزی اصلی روسیه نشانه‌های اندکی از روحیهٔ سودجویی دیده می‌شد و علت نابرابری‌های عمده در شاخص‌های زندگی دهقانان تفاوت‌های محلی درکیفیت خاک یا میراث تاریخی نظام ارباب و رعیتی بود. بنابراین، برای مثال زمین روستاهای متشکل از دهقانان سابق دولتی (یعنی دهقانانی که در املاک دولتی مستقر بودند) غنی‌تر از روستاهای رعیت‌های سابق بود. در این مناطق اقتصاد بازار ضعیف بود و بیش‌تر دهقانان در نظام طبیعی تولید مشغول به‌کار بودند. آن‌ها برای پرداخت مالیات و خرید چند قلم کالای خانگی مقدار اندکی از محصول و احیاناً صنایع دستی‌شان را می‌فروختند، اما از این‌که بگذریم تولید آن‌ها برای برآورده‌کردن نیاز خانواده به مواد غذایی اساسی سامان یافته بود. براساس مطالعه‌ای که در دههٔ ۱۸۸۰ در مورد انجمن‌های حکومت محلی انجام شده بود، از هر سه خانوار روستایی در استان‌های تامبوف در مرکز روسیه دو خانوار قادر نبودند بی‌آن‌که زیر بار قرض بروند غذای خود را تأمین کنند. سمیونوف یادآوری می‌کند که 'در ده ما فقط پنج یا شش خانواده می‌توانستند بدون کمک‌گرفتن از دیگران تا آخر سال دوام بیاورند. و اما بقیه، پاره‌ای تا تعطیلات میخائیلوف [اوایل نوامبر] دوام می‌آوردند، برخی تا کریسمس و بعضی تا ایام توبه، اما بعد برای خرید غلات مجبور بودند قرض کنند.' تراژدی میلیون‌ها دهقان این بود که قرض‌گرفتن دائم و مالیات مجبورشان می‌کرد در پاییز، که عرضه فراوان بود و قیمت‌ها ارزان، چوب حراج به غلهٔ خود بزنند و در بهارِ گرسنگی که قیمت‌ها به بالاترین حد می‌رسید دوباره همان را از دیگری بخرند. هر شهرک روستایی چند رباخوار و تاجر ــ یا به گفتهٔ دهقانان 'کولاک' ــ داشت که کل غلهٔ دهقانان را در پاییز ارزان می‌خریدند و شش ماه بعد آن را به دو برابر قیمت به خودشان می‌فروختند. طمع اینان سیری‌ناپذیر و بی‌رحمانه بود، از آن‌گونه که به قول

یکی از معاصران آن روزگار 'در مردی پاک بی‌سواد که از فقر به ثروت رسیده و پول درآوردن به هر طریق را یگانه هدفی می‌داند که فرد عاقل می‌بایست خود را وقف آن کند' یافت می‌شد. همهٔ ده به این 'کولاک‌ها' بدهکار بودند و بسیاری مجبور بودند بخشی از زمین‌شان را برای بازپرداخت قرض بفروشند. این اگر هم 'سرمایه‌داری' بود، همان‌گونه که بلشویک‌ها بر آن اصرار داشتند، از نوع بدوی‌اش بود.(۲۹)

شمار دهقانان 'سرمایه‌دار' (آن‌ها که نیروی کار مزدبگیر دائمی استخدام می‌کردند) شاید بیش‌تر از یک درصد نبود.(۳۰) این‌که چرا تعدادشان بیش‌تر نشد عمدتاً به‌دلیل توزیع مجدد ادواری زمین‌های جامعهٔ روستایی بود؛ و نیز این‌که مزارع ثروتمندترین دهقانان، که بیش‌ترین افراد نیز در آن‌جا یافت می‌شد، بنا بر سنت وقتی که پسران‌شان ازدواج می‌کردند و بر آن می‌شدند تا خود مستقلاً تشکیل خانواده دهند میان آن‌ها تقسیم می‌شد.[1] به بیان دیگر، دهقانان به این دلیل نمی‌توانستند سرمایه‌دار شوند که دارایی خود را به‌ندرت بیش از یک نسل نگه می‌داشتند.

فقر دهقانان ربط چندانی به رشد سرمایه‌داری هم نداشت. مشکل اصلی در منطقهٔ اصلی کشاورزی این بود که سنت‌های مساوات‌طلبانهٔ دهقانان چندان انگیزه‌ای برای تولید چیزی غیر از بچه در آن‌ها ایجاد نمی‌کرد. میزان زاد و ولد در روسیه (سالانه حدود پنجاه نوزاد در هر ۱۰۰۰ نفر) در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم تقریباً دوبرابر میانگین اروپا بود، و بیش‌ترین زاد و ولد در مناطقی که زمین به‌صورت

---

۱. بنابراین، برای مثال در مطالعه‌ای در استان تولا مشخص شد که ۶۲ درصد خانوارهای روستایی دارای چهار اسب یا بیش‌تر و فقط ۲۳ درصد خانوارهای دارای یک اسب اموال خود را بین سال‌های ۱۸۹۹ و ۱۹۱۱ تقسیم کردند (شانین، ***طبقهٔ بدقلق***، ۸۳). آمارگرانی مانند آ. و. چایانوف معتقد بودند که علت اصلی نابرابری اقتصادی در ده چرخهٔ زندگی خانوار روستایی است. خانوار تازه جدا شده، شامل زن و شوهر و یکی دو بچه، فقط تکه‌زمینی کوچک و تعداد انگشت‌شماری دام داشتند. اما وقتی بچه‌ها بزرگ می‌شدند و به‌عنوان کارگر در اقتصاد خانواده نقش ایفا می‌کردند خانوار می‌توانست زمین و دام‌های خود را افزایش دهد تا زمانی که خود دوباره تجزیه می‌شد. چایانوف این‌گونه استدلال می‌کرد که بررسی‌های آماری مورد استفادهٔ مارکسیست‌ها برای نشان‌دادن تفاوت‌های اقتصادی درواقع چیزی بیش از «تصویر کلی» خانوارهای روستایی در مراحل مختلف این چرخهٔ زندگی نبود.

اشتراکی اجاره می‌شد و مقدار زمینی که تصرف می‌شد متناسب با اندازهٔ خانواده بود. افزایش نجومی جمعیت (از ۵۰ به ۷۹ میلیون نفر بین سال‌های ۱۸۶۱ تا ۱۸۹۷) نتیجه‌اش کمبود بیش از پیش زمین بود. در آغاز قرن هفت درصد خانوارهای روستایی اصلاً زمینی نداشتند، و از هر پنج نفر یکی زمینی کوچک به مساحت کم‌تر از یک دسیاتینا[1] (۲/۷ جریب) داشت. درکشوری به وسعت روسیه این مسئله شاید عجیب به‌نظر برسد. اما در مرکز روسیه که اکثر دهقانان در آن‌جا زندگی می‌کردند تراکم جمعیت شبیه به اروپای غربی بود. میانگین حصهٔ هر دهقان، ۲/۶ دسیاتینا در سال ۱۹۰۰، کمابیش به همان اندازهٔ معمول املاک کوچک در فرانسه و آلمان بود. اما فشردگی کشت دهقانان روسی بسیار کم‌تر بود و محصول غلات آن به زحمت به نصف میزان برداشت در دیگر نقاط اروپا می‌رسید. خیش چوبی سبک سرهم‌بندی‌شده‌ای که اکثر دهقانان روسی به یک اسب یا دو ورزا می‌بستند شبیه به خیشی بود که در امپراتوری روم استفاده می‌شد و کارآیی آن بسیار کم‌تر از خیش‌های سنگین آهنی بود که در اروپای غربی به یک دستهٔ چهار یا شش‌تایی اسب‌ها بسته می‌شد. در آستانهٔ جنگ جهانی اول در بیش‌تر زمین‌های روسیه هنوز از داس کوچک دستی استفاده می‌شد، یعنی بیش از نیم‌قرن پس از آن‌که داس دسته‌بلند و چنگک سنگین درو در اروپا جایگزین آن شده بود. بذرپاشی، خرمن‌کوبی و باددادن خرمن با دست انجام می‌شد، آن هم مدت‌ها پس از آن‌که این کارها در نقاط دیگر ماشینی شده بود. استفاده از کود حیوانی، چه رسد به کودهای شیمیایی، بسیار کم‌تر از استانداردهای اروپایی بود. و کشت نوبتی پیشرفته، کشت متناوب گیاهان ریشه‌ای و غلات، که در دورهٔ انقلاب کشاورزی در قرن هجدهم رواج یافت، هنوز در بخش عمدهٔ روستاهای عقب‌ماندهٔ روسیه ناشناخته بود.(۳۱)

در چنین شرایطی، دهقانان که سرمایه لازم را برای مدرنیزه‌کردن زمین‌های‌شان نداشتند تنها راه سیرکردن شکم اعضای خانواده را که شمارشان هرسال بیش‌تر می‌شد در این می‌دیدند که زمین بیش‌تری زیر کشت ببرند. آسان‌ترین راهِ این کار در

1. desyatina

روش کاشت سه‌نوبتی کاهش اندازهٔ زمین آیشی بود ــ و هزاران روستا درست همین کار را می‌کردند. اما نتیجهٔ آن در درازمدت بدترشدن اوضاع بود چون کارکشیدن زیاد از زمین خاک آن را تحلیل می‌برد، درعین حال گله‌های دام (منبع اصلی کود) به‌دلیل کمبود زمین آیشی و مرتع کاهش می‌یافت. در آغاز قرن از هر سه خانوار روستایی یکی حتی یک اسب هم نداشت.(۳۲) آن‌ها برای کشت زمین‌های‌شان مجبور بودند اسب کرایه کنند یا در غیر این‌صورت خود را به خیش ببندند. هیچ‌یک از نمادهای فقر کمرشکنی که میلیون‌ها دهقان به ناچار در آن دست‌وپا می‌زدند از تصویر دهقان و پسرش که برای شخم‌زدن زمین گلی با خیش جان می‌کندند غم‌انگیزتر نیست.

دهقانان وسوسه‌انگیزترین چارهٔ فرونشاندن ولع خود را برای زمین هر روز از روستای خود به چشم می‌دیدند ــ ملک اربابی. شاهزاده لووف می‌نویسد: 'تک‌تک دهقانان ایمان قلبی داشتند که روزی، دیر یا زود، زمین ارباب از آن آن‌ها خواهد شد.' در دههٔ ۱۸۷۰ یک‌سوم زمین‌های قابل کشت در روسیه در تملک اشراف بود. تا ۱۹۰۵ این نسبت عمدتاً در نتیجهٔ خریدهای اشتراکی دهقانان به ۲۲ درصد کاهش یافته بود (سهم مالکیت دهقانان در این سال‌ها از ۵۸ درصد به ۶۸ درصد افزایش یافته بود). افزون بر این، تا این زمان حدود یک‌سوم زمین‌های اشراف به دهقانان اجاره داده شده بود. با این همه، مبادا فریب بخوریم و، چنان‌که بسیاری از مورخان راست‌گرا مدعی شده‌اند، گمان کنیم که اصلاً مشکل زمین وجود نداشته است. اکثر دهقانانی که از اشراف زمین اجاره می‌کردند این کار را از زور فقر می‌کردند نه از سر مکنت: با افزایش سریع جمعیت دهقانان اتکای آن‌ها به زمین‌های اجاره‌ای برای سیرکردن شکم خود و خانواده‌های‌شان بیش‌تر شد. به همین دلیل، غالباً حاضر بودند بابت اجارهٔ زمین پولی بسیار بیش‌تر از ارزش اقتصادی صِرف آن بپردازند. همین آمادگی خانوادهٔ دهقان برای این‌که به هرجان‌کندنی شده غذای خود را با کارکردن روی زمین تأمین کند باعث هفت‌برابرشدن اجارهٔ زمین شد و اشراف اواخر قرن نوزدهم زندگی خود را با همین اجاره‌ها می‌گذراندند.(۳۳)

رابطهٔ دهقانان ــ اشراف در مورد زمین الگوی جغرافیایی مشخصی داشت که به توضیح پراکندگی خاص خشونت دهقانان در انقلاب کمک می‌کند. جنگ دهقانان با

اربابان، هم در ۱۹۰۵ و هم در ۱۹۱۷، در دایرهٔ استان‌های پیرامون حاشیهٔ جنوبی منطقهٔ اصلی کشاورزی متمرکز بود (از سامارا و ساراتوف در جنوب شرقی تا تامبوف، ورونژ، کورسک، خارکوف، چرینگوف، یکاترینوسلاو، خرسون و پولتاوا تا کیف و پودولیا در جنوب غربی). در این مناطق جمعیت دهقانان بیش از اندازه بود و مالکیت زمین در مقیاس کلان در دست اشراف. اجارهٔ زمین گران و دستمزد کارگر ارزان بود. همچنین در این مناطق خاک حاصلخیز و فصل نسبتاً طولانی کشت توسعهٔ کشت تجاری گندم، چغندر قند و دیگر محصولات مناسب برای کشت مکانیزه را ممکن ساخت. به‌عبارت دیگر، دهقانان این مناطق بینابینی در بدترین وضع ممکن گرفتار شده بودند: گرفتاری بین نظام قدیم کشاورزی پیش ــ سرمایه‌داری در مرکز و نظام در حال شکل‌گیری کشاورزی در پیرامون. تا زمانی که مالکان به اجارهٔ زمین‌های‌شان به دهقانان ادامه می‌دادند، گرچه به قیمت‌های سرسام‌آور، آن‌ها می‌توانستند لنگان‌لنگان به زندگی خود ادامه دهند. با افت قیمت محصولات کشاورزی بین سال‌های ۱۸۷۸ تا ۱۸۹۶ اکثر مالکان صرفاً همین کار را می‌کردند. اما بعد قیمت غلات بالا رفت، حمل‌ونقل ارزان‌تر شد، و بسیاری از مالکان که چشم‌انداز سود فراوان دلگرم‌شان می‌کرد به املاک خود بازگشتند تا آن‌ها را به مزارع تجاری تبدیل کنند. بین سال‌های ۱۹۰۰ تا ۱۹۱۴ میزان زمین‌های حاصلخیزی که اشراف زمیندار در روسیه به زیر کشت بردند حدود یک‌سوم افزایش یافت، و در مناطق بینابینی این افزایش بسیار چشمگیرتر بود. برای مثال در استان پولتاوا که اولین موج خشونت دهقانی در ۱۹۰۲ در آن‌جا پدید آمد، میزان زمین‌هایی که اربابان کشت می‌کردند در این سال‌ها دوبرابر شد. زمین‌هایی که پیش‌تر به دهقانان اجاره داده می‌شد ــ و دهقانان برای تأمین معاش خانواده‌شان متکی به آن بودند ــ از آن‌ها بازپس گرفته شد یا با شرایط استثمارگرانه‌تری به آنان اجاره داده شد. این کار معمولاً مستلزم کنارگذاشتن بهرهٔ مالکانه و دریافت اجاره از کارگری بود که روی زمین ارباب کار می‌کرد و دهقانان این را نوع جدید نظام ارباب و رعیتی می‌دانستند. افزون براین، با رواج ماشین‌های دروگر و خرمن‌کوب بسیاری از این مزارع تجاری وسیع مکانیزه شد به‌نحوی که نیاز به نیروی کار دهقانان ــ و از این رو سطح

دستمزدها ــ باز هم کاهش یافت. بسیاری از خانواده‌های روستایی متکی به کار فصلی کلاً از این املاک بیرون رانده شدند.(۳۴)

در دهه‌های آخر عمر رژیم کهن میلیون‌ها دهقان بر اثر فقر یا مصیبت دیگری مانند اخراج یا مرگ یک کارگر بزرگسال که از نظر خانوادهٔ فقیرِ تا خرخره زیر بار قرض مثل یک فاجعه بود به‌تدریج از زمین‌ها بیرون رانده شدند. اعتیاد به الکل از دیگر علل بدهکاری و نابودی دهقانان بود. سمیونوف کل طبقهٔ مشروب‌خوران قهار آندریفسکوی را چنین توصیف می‌کند: 'بزرگسالان همواره نحیف و آس‌وپاس بودند؛ بچه‌ها مبتلا به نرمی استخوان، با گلوی متورم خنازیری، چشمان بزرگ هراس‌زده در چهره‌های رنگ‌پریدهٔ کم‌خون، و شکم‌های بادکرده و پاهای دوک‌مانند.'(۳۵)

پاره‌ای از این دهقانان فقیر می‌توانستند با پیشه‌های محلی مانند بافندگی، نجاری، سفالگری، کفش‌دوزی، قطع درختان جنگل و حمل‌ونقل با گاری نان بخورونمیری به‌دست آورند، گو این‌که رقابت کارخانه‌ها بسیاری از این صنایع دستی را کنار زد. دیگران به سیبری مهاجرت کردند، جایی که مهاجران به زمین دسترسی داشتند. بیش از یک میلیون دهقان، به‌ویژه دهقانان اهل اوکراین، در دههٔ پس از قحطی ۱۸۹۱ این راه دراز را طی کردند. اما اکثر آن‌ها به ارتش کارگران مهاجر پیوستند که هر بهار در جاده‌های گل‌آلود روستاها پیاده یا سوار گاری به‌راه می‌افتادند، یا با قایق‌های پارویی که خود در خانه می‌ساختند و رودخانه‌های متلاطم را می‌پیمودند یا دزدکی سوار کشتی‌های بخار می‌شدند و سوار واگن‌های فاقد بخاری یا آویزان از سقف قطار به آن سوی روسیه سفر می‌کردند. این لشکر خانه به‌دوش، حدود نه میلیون نفر در آغاز قرن(۳۶)، راهی بازارهای مخصوص تعطیلات عید پاک می‌شدند، آن‌جا که مردان را برای شخم‌زدن در املاک تجاری بزرگ استخدام می‌کردند. و بعد در سراسر روسیه در جست‌وجوی کار زمستانه در راه‌آهن، کارگاه‌های کشتی‌سازی، معادن، ساختمان، کارگاه‌ها و کارخانه‌ها پراکنده می‌شدند تا باز در بهار سال بعد این چرخهٔ کامل را تکرار کنند.

هرسال جسم و روح مهاجران روستایی از روستاهای خود دورتر و دورتر می‌شد

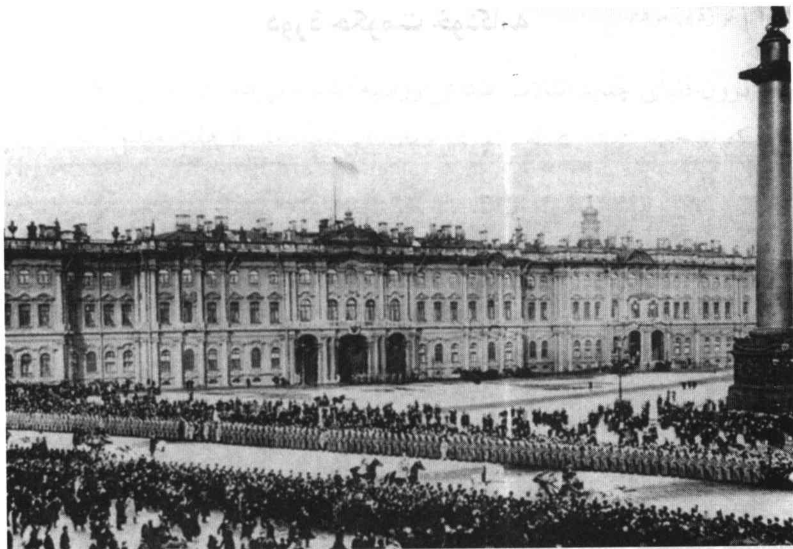
و به درون دنیای جدید انقلاب صنعتی روسیه کشیده می‌شد. در نیم‌قرن آخر حیات رژیم کهن، جمعیت شهری امپراتوری چهار برابر شد، یعنی از هفت میلیون به بیست و هشت میلیون نفر رسید. این افزایش عمدتاً به‌دلیل هجوم سیل‌آسای دهقانان به شهرها در جست‌وجوی کار بود. ابتدا مردان جوان روستایی آمدند، که بسیاری‌شان هنوز پسربچه بودند، و به دنبال آنان مردان متأهل، سپس دختران و سرانجام زنان و کودکان. تا سال ۱۹۱۴ سه‌چهارم ساکنان سن‌پترزبورگ نام‌شان به‌عنوان روستازاده ثبت شده بود، که پنجاه سال پیش از آن این نسبت یک‌سوم بود. نیمی از جمعیت ۲/۲ میلیونی شهر در بیست سال گذشته به شهر آمده بودند.(۳۷) تأثیر این درون‌کوچی گسترده روستاییان در مسکو حتی آشکارتر بود. انبوه مردم روستایی در خیابان‌ها، شمار فراوان بازارها در فضای باز (حتی در میدان سرخ یکی از این بازارها برپا بود)، خیابان‌های بی‌سنگفرش، خانه‌های چوبی، و چارپایانی که آزادانه در اطراف محله‌های کارگری پرسه می‌زدند به بخش‌های بزرگی از شهر حال‌وهوایی روستایی می‌داد. هنوز هم به مسکو لقب 'ده بزرگ' می‌دهند.



سمیون کاناتچیکوف (۱۹۴۰ ـ ۱۸۷۹) یکی از میلیون‌ها روستایی بود که در دورهٔ شکوفایی صنعت در دههٔ ۱۸۹۰ از ده به شهر آمد. سال‌ها بعد که به منصبی بی‌اهمیت در حکومت شوروی دست یافته بود این تجربه را در دفتر خاطراتش یادآوری می‌کند. در خانوادهٔ روستایی فقیری در روستای گوسوو در ناحیهٔ ولوکولامسک استان مسکو به‌دنیا آمده بود. پدرش رعیت به‌دنیا آمده بود و، گرچه کوشیده بود با اجارهٔ زمین، تفنن در کسب‌وکار و خودآموزی در خواندن بخت خود را برای زندگی بهتر بیازماید، مانند بیش‌تر دهقانان ناحیه‌اش در حاشیهٔ فقر زیسته بود. هر زمستان ده را به قصد کار در شهر ترک می‌کرد و زن نحیف و بیمارش را که از هجده فرزند فقط چهارتا برایش به‌جا مانده بود در ده می‌گذاشت تا تنها مزرعه را بگرداند. سال‌های سرخوردگی از او مشروب‌خوری قهار ساخته بود که در حال مستی زن و بچه‌هایش را به باد کتک می‌گرفت. و با این همه، مانند بسیاری از روس‌ها، مشروب‌خواری را به ترسی شدید از خداوند آمیخته بود، و منتهای آرزویش این بود



۱. چراغانی سن‌پترزبورگ به مناسبت جشن‌های سیصدمین سال سلطنت رومـانوف‌ها در ۱۹۱۳. ایـن نمایش قدرت دولت بزرگ‌ترین چراغانی در تاریخ تزاری بود.



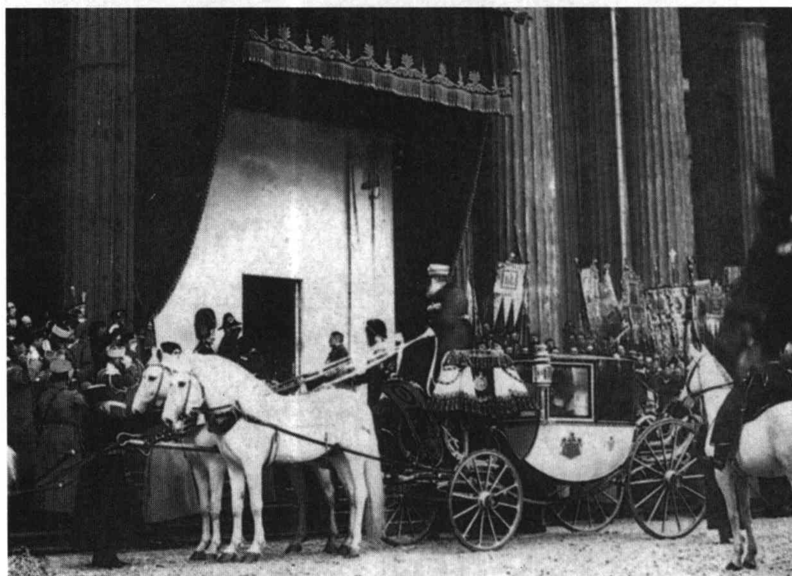
۲. خاندان سلطنتی برای افتتاح مراسم سیصدمین سالگرد سلطنت سوار بر اسب از کاخ زمستانی به کلیسای جامع غازان می‌رود.



۳. نیکلای دوم برای اولین بار پس از انقلاب ۱۹۰۵ در انظار عمومی ظاهر می‌شود.



۴. آذین‌بندی فروشگاه معروف یلیسیف در بولوار نوسکی به مناسبت جشن‌های سیصدمین سالگرد سلطنت



۵. استقبال افسران گارد از خانوادهٔ سلطنتی در کلیسای جامع غازان. به شمایل‌ها، بیرق‌های مذهبی و صلیب‌های حاضران توجه کنید.



۶. مردم شهر و دهقانان برای دیدن تزار در کوستروما در جریان سفر استانی او به مناسبت جشن‌های سیصدمین سالگرد سلطنت جمع شده‌اند.



۷. ضیافت دربار در ۱۹۰۳ رویدادی بزرگ در آیین مسکُوی کهن بود. هر میهمان به فراخور مرتبهٔ اجتماعی‌اش در قرن بیستم لباس‌های قرن هفدهمی را به تن کرده است. تزار و تزارینا در وسط ردیف جلو ایستاده‌اند.



۸. معبد رستاخیز مسیح در آبراه کاترین، نمونهٔ نفرت‌انگیز تلاش‌های آخرین تزار برای 'مسکوی کردن' سن پترزبورگ.



۹. مجسمهٔ برنزی الکساندر سوم در میدان زنامنسکایای سن‌پترزبورگ، ساختهٔ تروبتسکوی. کارگران این مجسمه را 'اسب آبی' می‌نامیدند.



۱۰. مجسمهٔ آلکساندر سوم در مسکو ــ که پشت به کلیسای جامع مسیح ناجی دارد ــ در مراسم افتتاحیهٔ جشن‌های سیصدمین سال سلطنت در ۱۹۱۳.

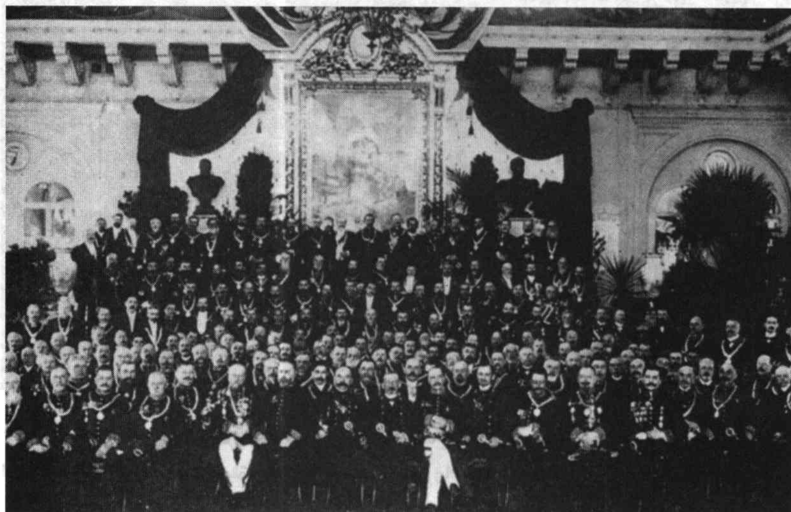
۱۱. خانوادۀ سلطنتی (از راست به چپ): اولگا، تاتیانا، نیکلا، آلکساندرا، ماریا، آلکسیس و آناستازیا.



۱۲. راسپوتین و ستایشگرانش. آنا ویروبوا، نزدیک‌ترین دوست راسپوتین و امپراتریس، نفر پنجم ایستاده از چپ است.



۱۳. تزارویچ آلکسیس همراه با همبازی و محافظش، ملوان دِرِونکو. درونکو پس از انقلاب فوریه به بلشویک‌ها پیوست.



۱۴. شهرداران روسیه در سن‌پترزبورگ به مناسبت جشن‌های سیصدمین سالگرد سلطنت در ۱۹۱۳.



۱۵. نگهبانان نظم پدرسالارانه در روستاها: گروهی از ریش‌سفیدان ولوست در ۱۹۱۲.



۱۶. کیوسک روزنامه‌فروشی در سن‌پترزبورگ، ۱۹۱۰. به دنبال انقلاب ۱۹۰۵، با گسترش سوادآموزی انتشار روزنامه‌ها و جزوه‌ها رونق یافت و سانسور کاهش یافت.



۱۷. میوه‌فروشی در سن‌پترزبورگ در حدود سال ۱۹۰۰. به شمایل قسمت چپ بالای عکس که نشانهٔ حضور کلیسا در همه‌جاست توجه کنید.



۱۹ـــ۱۸. ثروت و فقر مفرط. *بالا:* مراسم شام در ضیافت کنتس شوالوف در کاخ باشکوهش بر کرانهٔ آبراه فونتانکا در سن‌پترزبورگ در آغاز سال ۱۹۱۴. *پایین:* غذاخوری خیریه برای بیکاران در سن‌پترزبورگ پیش از جنگ.



۲۰. دهقانان روستایی در شمال روسیه در اواسط دهۀ ۱۸۹۰ــ به پاهای برهنه و لباس‌ها و خانه‌های یک‌شکل توجه کنید.



۲ــ۲۱. از زنان انتظار می‌رفت که علاوه بر وظایف خانه‌داری به کارهای سنگین نیز بپردازند. *بالا*: دو دختر در کوبیدن خرمن گندم به پدر دهقان‌شان کمک می‌کنند. *پایین*: زنان روستایی در حال کشیدنِ دوبه در رودخانهٔ سورا زیر نظر کارفرما.



۲۳. خاطرهٔ سرف‌داری هنوز در یادها زنده است. برادران دوقلو، سرف‌های سابق، از استان چرنیگوف، ۱۹۱۴



۲۴. نمونهٔ خانوادهٔ دهقانی روسیه ــ دو برادر، یکی زن‌مرده، هرکدام با چهار فرزند ــ از ناحیهٔ ولوکولامسک در حدود سال ۱۹۱۰.



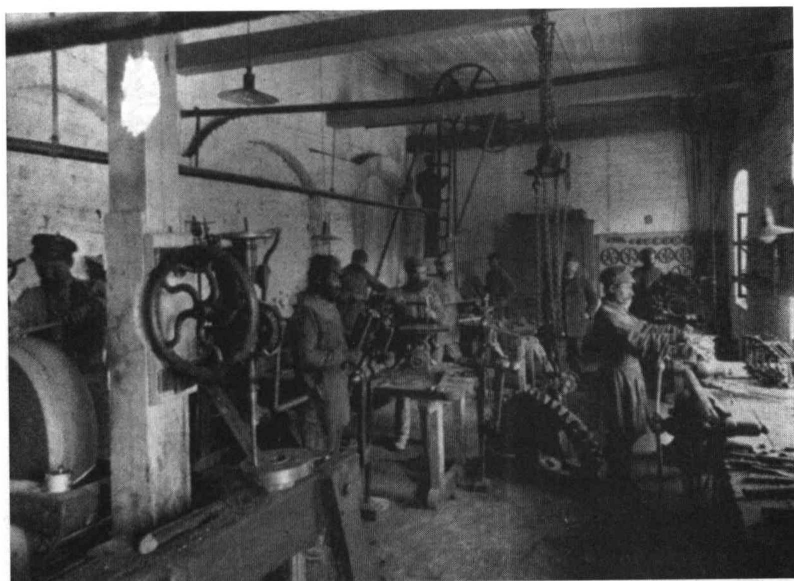
۲۵. جلسهٔ ریش‌سفیدان ده، ۱۹۱۰. اکثر جلسات ده نامنظم‌تر از آن چیزی بود که در این عکس دیده می‌شود.



۲۶. مراسم مذهبی در استان اسمولنسک. همهٔ دهقانان به یک اندازه به کلیسای ارتدوکس ایمان نداشتند.



۲۷. محل زندگی چهار کارگر در کارخانهٔ سوکون ـ بوتیکُوی مسکو قبل از ۱۹۱۷.



۲۸. یک کارگاه مهندسی در مسکو، در حدود سال ۱۹۱۰.

که پسرش 'دهقانی خوب' از آب درآید. کاناتچیکوف زندگی را تحمل‌ناپذیر می‌یافت. و پس از مرگ زودهنگام مادرش که او پدرش را مسبب آن می‌دانست تصمیم به فرار گرفت. بعدها نوشت: 'می‌خواستم هرچه زودتر خود را از یکنواختی زندگی ده برهانم، خود را از شر استبداد قیمومت پدر خلاص کنم، روی پای خود بایستم و زندگی مستقلی شروع کنم.'(۳۸) طولی نکشید که پدرش به خواسته‌های او تن داد. سرانجام در شانزده‌سالگی به مسکو رفت، جایی که پدرش ترتیبی داده بود تا در کارخانهٔ فلزکاری گوستاو لیست شاگردی کند. در این‌جا مثل هزاران مهاجر روستایی دیگر خود را به‌عنوان کارگر و 'رفیق' در جنبش انقلابی جا انداخت.

انگیزه‌های کاناتچیکوف برای ترک روستا نمونهٔ بارز انگیزه‌های نسل او بود. کارهای یکنواخت و ملال‌آور زندگی روستایی و انزوای ده مانند وزنه‌ای سنگین بر دوش مردان جوانی چون او سنگینی می‌کرد. وقتی خواندن آموختند تحمل این زندگی حتی دشوارتر شد چرا که داستان‌های زندگی شهری در روزنامه‌ها و جزوه‌ها تنها نتیجه‌اش این بود که آن‌ها را نسبت به محدودیت‌های‌شان آگاه‌تر سازد. در مقایسه با سختی‌های زندگی ده تقریباً هر شغلی در شهر هیجان‌انگیز و دلخواه به‌نظر می‌رسید. سمیونوف به‌خاطر می‌آورد که: 'همهٔ مردان جوان تندرست و بااستعداد از روستای‌مان به مسکو می‌گریختند و به هر شغلی که می‌یافتند تن می‌دادند. مشتاقانه در انتظار زمانی بودیم که سن‌مان به حدی برسد که کاری در مسکو پیدا شود و روستای زادگاه‌مان را ترک کنیم.' آندریفسکوی، روستای سمیونوف، مانند گوسوو نزدیک مسکو بود و این شهر مثل آهنربایی روستاییان جوان را به خود جلب می‌کرد. سمیونوف در سال ۱۸۸۸ به دوستی می‌نویسد: 'نزدیکی روستای‌مان به مسکو موجب بیزاری دهقانان ما از زمین شده است. آرزوی زندگی اجتماعی، لباس‌های مد روز، خوردن مشروب، جست‌وجوی زندگی راحت‌تر ــ همهٔ این‌ها به دل‌شان مانده است. دیگر اعتنایی به کشاورزی ندارند 'هر کسی تا آن‌جا که بتواند می‌کوشد خود را از شر آن خلاص کند و راه آسان‌تری برای زندگی پیدا کند.'(۳۹)

اشتیاق به ترقی اجتماعی در بیش‌تر اوقات با اشتیاق به ترک روستا و یافتن

شغلی غیر ازکشاورزی مترادف بود. دهقانان جوان کارمند یا فروشنده‌شدن را اسباب ترقی می‌شمردند. به‌ویژه برای زنان جوان روستایی که خود را در پایین‌ترین مرتبهٔ جامعهٔ پدرسالار می‌یافتند کارکردن به‌عنوان یک خدمتکار خانه در شهر (کاری که بسیاری از آنان می‌کردند) زندگی بهتر و مستقل‌تری به آنان عرضه می‌کرد. بسیاری از مفسران اجتماعی به چنین آرزوهایی اشاره کرده‌اند. برای نمونه، در پژوهشی دربارهٔ کودکان دبستانی روستایی در دهۀ ۱۹۹۰ معلوم شد که تقریباً نیمی از آنان به دنبال 'شغلی مرتبط با تحصیل' در شهر بودند، درحالی‌که کم‌تر از ۲ درصد آن‌ها می‌خواستند پا جای پای والدین دهقان خود بگذارند. یک پسر مدرسه‌ای دهاتی می‌گفت: 'چون که نمی‌خواهم در گل راه بروم. می‌خواهم مثل کسانی باشم که لباس تمیز می‌پوشند و کاری مثل فروشندگی دارند.'(۴۰) والدین و آموزگاران از این ترس داشتند که به‌ویژه بسیاری از پسران روستایی همین که خواندن و نوشتن آموختند دیگر از کار کشاورزی امتناع کنند و سعی کنند با پوشیدن لباس‌های جلف شهری و باد به غبغب‌انداختن خود را از دیگر مردمان ده متمایز کنند.

اگر جاه‌طلبی اجتماعی غالباً اولین انگیزهٔ دهقانانی بود که به شهرها می‌رفتند، در بیش‌تر موارد، مانند کاناتچیکوف، این پدیده پی‌آمد غیرمنتظر اقدامی بود از سر فقر. اما در هر صورت تجربهٔ شهر شیوهٔ تفکر اکثر دهقانان را دگرگون کرد ــ تفکر دربارهٔ جهان، خودشان و زندگی روستایی که پشت سر گذاشته بودند. بر سر هم، تأثیرش این بود که آن‌ها را وامی‌داشت بر مبنایی دنیوی، عقلانی‌تر و انسانی‌تر فکر کنند و این آن‌ها را به روشنفکران سوسیالیست نزدیک‌تر می‌کرد و باعث می‌شد فرهنگ روستا را با خرافات و شیوه‌های جاهلانه و عقب‌مانده‌اش طرد و حتی آن را تحقیر کنند. این روسیهٔ 'شمایل‌ها و سوسک‌ها' بود، عبارتی برگرفته از تروتسکی، درحالی‌که شهر و (از نظر بسیاری از آنان) فرهنگ شهریِ جنبش انقلابی نماد پیشرفت، روشنگری و آزادی انسان بود. اعضای عادی حزب بلشویک از میان دهقانانی چون کاناتچیکوف انتخاب می‌شدند. این واقعیت اجتماعی علت بی‌اعتمادی و درواقع تحقیری بود که اینان همین که به قدرت می‌رسیدند به دهقانان نشان می‌دادند. زیرا آنان دنیای نکبت‌بار روستا را به گذشتهٔ غم‌انگیزشان ربط

می‌دادند، و هویت فردی و طبقاتی در حال تکوین خود این‌ها و پایبندی‌شان به انقلاب در این انگیزهٔ حیاتی نمود می‌یافت که باید به این دنیا پایان داده شود.

پدر کاناتچیکوف به پادرمیانی همسایه‌ای اهل گوسوو که سال‌ها قبل برای کار به کارخانهٔ گوستاو لیست رفته بود ترتیبی داد که پسرش در کارخانه به شاگردی مشغول شود. اکثر مهاجران برای استقرار در شهر به چنین آشنایانی متکی بودند. دهقانان یک روستا یا یک منطقه برای یافتن کار در کارخانه و خوابگاهی برای همولایتی‌های خود انجمن (*آرتل* یا زمستلیاچسترو) تشکیل می‌دادند. تمام یک کارخانه یا یک منطقه از شهر 'مستعمرهٔ' دهقانان این یا آن منطقه می‌شد، خصوصاً اگر همگی دستی در حرفهٔ محلی باارزشی داشتند، و کم پیش نمی‌آمد که کارفرمایان برای استخدام کارگران به این سازمان‌ها روی آورند. برای نمونه، حومهٔ صنعتی سورموو نزدیک نیژنی نووگراد که یکی از بزرگ‌ترین کارخانه‌های مهندسی کشور در آن‌جا بود همهٔ کارگرانش را از چند روستای اطراف که فلزکاری در آن‌ها جزو صنایع دستی ریشه‌دار بود به‌کار می‌گماشت. مهاجران روستایی به واسطهٔ چنین انجمن‌هایی قادر بودند پیوندهای‌شان را با روستاهای زادگاه خود حفظ کنند. بیش‌تر آن‌ها کمبود درآمد کار در کارخانه را با کشت زمین‌های خود در کمون و بازگشت به روستا در تابستان برای کمک به خانواده در برداشت محصول جبران می‌کردند. در زمان برداشت محصول، کارخانه‌ها دچار اختلال می‌شد.[1] دهقانان دیگر پول خود را به‌طور مرتب برای خانواده‌های‌شان می‌فرستادند. به این ترتیب در حالی‌که وضعیت اقتصادی‌شان در شهر هنوز بی‌ثبات بود، می‌توانستند جای پایی در روستا داشته باشند. درواقع در پاره‌ای مناطق صنعتی مثل اورال و مناطق معدنی جنوب، کارگران

---

۱. براساس پژوهشی در سال ۱۸۸۱، بیش از ۹۰ درصد نیروی کار نساجی و ۷۱ درصد همهٔ کارگران صنعتی تابستان‌ها به روستاهای خود بازمی‌گشتند. در آغاز قرن که نیروی کار شهری باثبات‌تر شد این نسبت کم‌تر شد. کارخانه‌ها با تعطیل کار در فصل برداشت یا با انتقال به مناطق روستایی خود را با این وضعیت تطبیق دادند. دولت که از تشکیل طبقهٔ کارگر شهری بیمناک بود این دومی را تشویق می‌کرد. در آغاز قرن فقط ۴۰ درصد کارگران صنعتی امپراتوری در شهرها زندگی می‌کردند.

معمولاً در ده که خانواده‌شان زمین سبزیکاری داشتند زندگی می‌کردند و خود به کارخانه یا معدن رفت‌وآمد می‌کردند.

بسیاری از این مهاجران همچنان خود را اصلاً دهقان به‌شمار می‌آوردند و کار صنعتی خود را وسیلهٔ 'دستبرد' به اقتصاد پولی برای حمایت از مزارع خانوادگی‌شان می‌دانستند. آن‌ها ظاهر روستایی خود را حفظ می‌کردند ـ به جای بلوز ساخت کارخانه نیمتنهٔ چیت سنتی که در خانه می‌بافتند به‌تن می‌کردند، به‌جای پیروی از مد شهری روی سرشان کاسه می‌گذاشتند و موی‌شان را اصلاح می‌کردند، و از تراشیدن ریش خود امتناع می‌کردند. کاناتچیکوف به یاد می‌آورد که: 'آن‌ها در محله‌های شلوغ و کثیف زندگی می‌کردند، بسیار ممسک بودند و برای جمع‌کردن پول بیش‌تر و فرستادن آن به روستا خود را از هر چیزی محروم می‌کردند. روزهای تعطیل در عشای ربانی شرکت می‌کردند و به دیدار همولایتی‌های‌شان می‌رفتند و گفت‌وگوهای‌شان عمدتاً در مورد غلات، زمین، برداشت محصول و دام بود.' وقتی پول کافی پس‌انداز می‌کردند به روستای خود برمی‌گشتند و قطعه‌زمین کوچکی می‌خریدند. با این‌که در شهر مستقر می‌شدند زمین ده خود را یک نقطه اتکای موقتی به‌شمار می‌آوردند.(۴۱)

به کمک یک تعاونی متشکل از پانزده کارگر مهاجر بود که کاناتچیکوف 'کُنج' اتاقی در یک خانهٔ بزرگ بویناک که همه‌گونه مردم فقیر در آن سکونت داشتند یافت. پانزده مردی که در این اتاق زندگی می‌کردند غذای خود را دنگی می‌خریدند و پول آشپز را سرانه می‌دادند. هر روز ظهر شتابان از کارخانه به خانه می‌آمدند تا درست مثل دهقانان 'با قاشق‌های چوبی از یک کاسهٔ مشترک' سوپ کلم بخورند. کاناتچیکوف با یک شاگرد دیگر روی یک تخت سفری کوچک می‌خوابید. 'کنج' بی‌پنجره‌اش کثیف بود و پر از 'ساس و کک و بوی گند 'انسان'.' اما درواقع بخت با او یار بود که اتاقی شخصی پیدا کرده بود. بسیاری از کارگران باید به تخت‌چوبی باریکی در ساختمان‌های بدقوارهٔ کارخانه می‌ساختند، آن‌جا که صدها مرد و زن و کودک به ردیف کنار هم می‌خوابیدند و بسترشان چیزی جز لباس‌های کثیف‌شان نبود. در این ساختمان‌ها که گورکی آن‌ها را به 'محل سکونت مردم ماقبل تاریخ'

تشبیه می‌کرد، نه حمامی بود و نه وسایل آشپزی، بنابراین کارگران باید به حمام عمومی می‌رفتند و در بوفه‌ها غذا می‌خوردند. خانواده‌هایی هم بودند که تمامی اعضایش در چنین شرایطی به‌سر می‌بردند. آن‌ها نهایت سعی خود را می‌کردند تا با آویختن پرده‌ای دور تخت چوبی‌شان قدری حریم خصوصی به‌دست بیاورند. دیگران، حتی کسانی بدبخت‌تر از این‌ها، مجبور بودند در خوابگاه‌های فکسنی زندگی کنند یا در کنار دستگاه‌های‌شان غذا بخورند و بخوابند. تقاضا برای مسکن به‌قدری بود که از نظر کارگران صرف نیمی از درآمدشان برای اجاره‌خانه به‌چشم نمی‌آمد. صاحب‌خانه‌ها برای به‌حداکثررساندن سود خود اتاق‌ها، راهروها، زیرزمین‌ها و آشپزخانه‌ها را تقسیم‌بندی می‌کردند. بساز و بفروش‌های سوداگر برای ساخت ساختمان‌های اجاره‌ای مرتفع هجوم آوردند و این‌ها نیز به‌سرعت به بخش‌های کوچک‌تر تقسیم می‌شد. براساس یک بررسی در سال ۱۹۰۴ در یک آپارتمان معمولی در سن‌پترزبورگ شانزده نفر زندگی می‌کردند، شش نفر در هر اتاق. این رقم در محله‌های کارگری بیش‌تر بود. شورای شهر می‌توانست با ساخت حومه‌ها و توسعهٔ حمل‌ونقل ارزان از پس بحران مسکن برآید، اما فشار صاحب‌خانه‌ها در مرکز جلو همهٔ این طرح‌ها را می‌گرفت.(۴۲)

سن‌پترزبورگ مانند بیش‌تر شهرهای صنعتی روسیه بی‌هیچ برنامه‌ریزی مناسبی توسعه یافته بود. کارخانه‌ها در مناطق مسکونی مرکز شهر ساخته شده بود و به آن‌ها اجازه داده شده بود که ضایعات صنعتی خود را در رودخانه‌ها و نهرها بریزند. منبع آب خانگی محل رشد میکروب تیفوس و وبا بود، چنان‌که دختر خود تزار، گراند دوشس تاتیانا نیکلایونا، در جشن‌های سیصدمین سالگرد تأسیس پایتخت به همین بیماری مبتلا شد. میزان مرگ ومیر در این شهر تزارها بیش از همهٔ پایتخت‌های اروپایی ازجمله قسطنطنیه بود و به‌طور میانگین هر سه‌سال یک‌بار بیماری وبا شیوع می‌یافت. در مناطق کارگری کم‌تر از یک‌سوم آپارتمان‌ها مستراح یا آب روان داشت. مدفوع در حیاط خلوت برهم انباشته می‌شد تا شب‌هنگام که گاری‌های چوبی برای جمع‌کردن آن می‌آمد. آب را با سطل از تلمبه‌های خیابان‌ها و چاه می‌آوردند و برای آشامیدن باید آن را می‌جوشاندند. در سرتاسر شهر ــ جلو خانه‌ها،

داخل تراموا‌ها و صدها نقطه از اماکن عمومی ـ پلاکاردهایی با حروف درشت قرمز نصب شده بود که به مردم هشدار می‌داد آب ننوشند، گرچه کارگران تشنه و خصوصاً کسانی که به‌تازگی از روستا رسیده بودند توجه چندانی به آن نمی‌کردند. هیچ کار درست و حسابی برای بهبود شبکهٔ آب و فاضلاب شهر صورت نگرفته بود که حتی پس از ابتلای سی‌هزار نفر از ساکنان شهر به وبا در ۹ـ۱۹۰۸ همچنان مایهٔ رسوایی ملی بود. صحبت‌های زیادی دربارهٔ احداث خط لوله فاضلاب تا دریاچهٔ لاگودا می‌شد، اما این طرح تا سال ۱۹۰۷ روی میز طراحی ماند.(۴۳)

کاناتچیکوف جوان از نخستین روزهای کار در کارخانه بهتر از هر کسی می‌دانست که ظاهر روستایی‌اش تو ذوق می‌زند: 'کارگران ماهر به تحقیر مرا نگاه می‌کردند، گوشم را نیشگون می‌گرفتند، موهایم را می‌کشیدند، مرا 'دهاتی ساده‌لوح' می‌خواندند و اسم‌های توهین‌آمیز دیگری بر من می‌گذاشتند.' وقتی کاناتچیکوف برآن شد تا خود را با فرهنگ طبقهٔ کارگر جدید همگون سازد این اشراف کارگری را الگوی خویش قرار داد. به لباس‌های مد روز آن‌ها رشک می‌برد، با آن برگردان شلوارشان که روی چکمه‌های چرمی برّاق‌شان می‌افتاد، پیراهن‌های سفید 'فانتزی' که توی شلوارشان می‌کردند و یقه‌هایی که با تور بسته می‌شد. بوی صابون و ادوکلن می‌دادند، موی خود را به سبک لهستانی اصلاح می‌کردند (یعنی با فرق از بغل نه از وسط مثل مدل موی روستاییان) و یکشنبه‌ها کت و شلوار به تن می‌کردند و کلاه لگنی به‌سر می‌گذاشتند. غروری که از وضعیت ظاهری‌شان به آن‌ها دست می‌داد به‌نظر می‌رسید که از 'آگاهی آن‌ها به ارزش خود' حکایت می‌کرد؛ و دقیقاً همین حس شأن و منزلت بود که کاناتچیکوف به دنبالش بود.(۴۴)

اما فعلاً خود را در قاعدهٔ سلسله‌مراتب کارخانه می‌یافت، کارگری ساده که شش روز هفته از شش صبح تا هفت شب برای دستمزد ناچیز یک ونیم روبل در هفته کار می‌کرد. انقلاب صنعتی دیرشکوفای روسیه به نیروی کار ارزان روستایی مانند کاناتچیکوف متکی بود. این امتیاز عمدهٔ آن بر کشورهای صنعتی قدیمی‌تر بود که در آن‌ها نیروی کار سازمان‌یافته به دستمزدهای بیش‌تر و شرایط کاری بهتر دست یافته بود. همان‌گونه که کنت ویته در سال ۱۹۰۰ گفته بود 'کارگر روس' که با عادات

مقتصدانهٔ زندگی روستایی بار آمده بود بسیار راحت‌تر از همتای خود در اروپا یا امریکای شمالی راضی می‌شد به گونه‌ای که دستمزد ناچیز برای بنگاه‌های روسی موهبتی به‌شمار می‌آمد.' درواقع با مکانیزه‌ترشدن کارخانه‌ها کارفرمایان قادر بودند حتی نیروی کار ارزان‌تر زنان و کودکان را استثمار کنند. تا ۱۹۱۴ زنان سی‌وسه درصد نیروی کار روسیه را تشکیل می‌دادند؛ در ۱۸۸۵ این رقم بیست درصد بود، و در بخش‌های معینی مانند نساجی و فرآوری مواد غذایی کارگران زن در اکثریت بودند. کارخانه آسیب‌های فراوانی به سلامتی آنان می‌زد که بسیاری‌شان رنج مضاعف نوزادان نق‌نقو و شوهران الکلی را نیز به‌دوش می‌کشیدند. یک پزشک حاذق در ۱۹۱۳ نوشت: 'ناچار باید به پیری زودرس زنان کارخانه اشاره کرد. بینایی و شنوایی یک زن کارگر پنجاه‌ساله ضعیف است، سرش دچار لقوه است و شانه‌هایش کاملاً خمیده. هفتادساله به‌نظر می‌رسد. پیداست که فقط نیاز مبرم او را در کارخانه نگه می‌دارد و وامی‌داردش تا بیش از توان خود کار کند. درحالی‌که در غرب کارگران مسن از مستمری برخوردارند، زنان کارگر ما آخر عمری فرجامی بهتر از مستراح پاک‌کنی در انتظارشان نیست.'(۴۵)

حکومت تزاری تمایلی به بهبود وضعیت کارگران از طریق وضع قوانین مربوط به کارخانه‌ها نداشت. این یکی از بزرگ‌ترین اشتباهاتش بود زیرا شکل‌گیری طبقهٔ پرجمعیت و ناراضی کارگر در شهرها بعدها یکی از علل اصلی سقوطش شد. بخشی از مشکل این بود که مرتجعان بانفوذی مثل پوبدونوستسوف، مباشر کل مجمع کلیسای مقدس و مشاور نزدیک دو تزار آخر، اساساً از به رسمیت‌شناختن 'مسئلهٔ کارگری' امتناع می‌کردند زیرا از نظر آنان روسیه هنوز هم جامعه‌ای کشاورزی بود (و باید همین‌طور هم باقی می‌ماند). به‌عبارت دیگر کارگران را نباید چیزی بیش از دهقانان به‌حساب آورد. دیگران بیم آن داشتند که تصویب این‌گونه اصلاحات فقط توقعات کارگران را بالا ببرد. اما نگرانی اصلی این بود که بخش زیادی از صنایع روسیه در دست صاحبان خارجی بود،[1] و اگر بنا بود هزینهٔ کارگران آن‌ها افزایش

---

۱. میزان سهام خارجی در شرکت‌های سهامی از ۲۵ درصد در سال ۱۸۹۰ به حدود ۴۰ درصد در آستانهٔ جنگ جهانی اول رسید.

یابد، ممکن بود سرمایهٔ خود را به جای دیگری منتقل کنند. امتیازاتی که کارگران بریتانیایی در دهۀ ۱۸۴۰ و کارگران آلمانی در دهۀ ۱۸۸۰ به‌دست آوردند در آغاز قرن نیز همچنان دور از دسترس کارگران روس بود. مهم‌ترین قوانین مربوط به کارخانه‌ها ــ یکی مصوب سال ۱۸۸۵ که شب‌کاری زنان و کودکان را منع کرد، و دیگری مصوب سال ۱۸۹۷ که کار روزانه را به یازده و نیم ساعت محدود کرد ــ باید به‌زور، آن هم پس از اعتصابات بزرگ، از دولت گرفته می‌شد. اما حتی این اصلاحات هم راه‌های گریز اساسی داشت. حرفه‌های کوچک صنعتگری و بیگاری‌خانه‌ها که شاید اکثریت کارگران کشور را در استخدام خود واداشتند از شمول این قوانین حمایتی معاف بودند. بازرسان که مأموریت‌شان حصول اطمینان از رعایت قوانین در کارخانه‌ها بود فاقد اختیارات واقعی بودند، و کارفرمایان با خیال راحت آن‌ها را نادیده می‌گرفتند. محل کار پر از گازهای سمی و فاقد وسایل تهویه بود. کارگاه‌ها انباشته بود از ماشین‌آلات خطرناک به‌طوری که غالباً حوادثی رخ می‌داد. با این همه، اکثر کارگران از حق قانونی بهره‌مندی از بیمه محروم بودند و اگر چشمی یا پایی از دست می‌دادند نمی‌توانستند غرامتی بیش از چند روبل انتظار داشته باشند.

پروفسور یانژول، از طرفداران برجستهٔ مقررات کارخانه‌ها در دهۀ ۱۸۸۰، می‌گوید: 'مالک کارخانه یک حاکم مطلق و قانون‌گذار است که به هیچ قانونی پایبند نیست.' درواقع کارفرمایان با استخدام کارگران براساس قراردادهای فردی می‌توانستند بسیاری از قوانین کارگری دولت را نادیده بگیرند. همه‌گونه ماده‌ای در قراردادهای کارگران گنجانده می‌شد و آن‌ها را از حقوق قانونی‌شان محروم می‌کرد. مدت‌ها پس از غیرقانونی‌شدن جریمه‌ها، از حقوق بسیاری از کارگران به‌دلیل بهره‌وری کم، نقض و تخطی جزئی از مقررات کارخانه (گاه فقط به‌دلیل رفتن به دستشویی در ساعات کاری) همچنان مبلغی کسر می‌شد. به‌دستور برخی کارفرمایان هنگام خروج کارگران از در کارخانه لباس‌شان را به‌طرز اهانت‌باری برای یافتن اشیای مسروقه می‌گشتند، درحالی‌که برخی دیگر کارگران را به‌دلیل تخلف شلاق می‌زدند. دیگران کارگران را از گذاشتن کلاه یا حضور در محل کار با بهترین لباس‌های‌شان منع می‌کردند تا جایگاه واقعی‌شان را به آن‌ها یادآور شوند. کارگران از این نوع 'رژیم

ارباب و رعیتی' سخت بیزار بودند و آن را توهینی به شأن و منزلت خود به‌حساب می‌آوردند. یکی چنین شکایت می‌کرد: 'ما را حتی آدم حساب نمی‌کنند بلکه اشیایی درنظر می‌گیرند که هرلحظه می‌توان دور انداخت.' دیگری می‌نالید که: 'خارج از روسیه حتی به اسب‌ها هم استراحت می‌دهند. اما کارگران ما از اسب هم کم‌ترند.'(۴۶) این کارگران همچنان که به ارزش خود پی می‌بردند رفتار محترمانه‌تری را از کارفرمایان خود مطالبه می‌کردند. از آن‌ها می‌خواستند که به‌جای تو که رژیم کهنهٔ ارباب و رعیتی را به ذهن متبادر می‌کرد آن‌ها را شما خطاب کنند. می‌خواستند که با آن‌ها مثل یک 'شهروند' رفتار شود. غالباً همین رفتار احترام‌آمیز و نه مسئلهٔ معیشتی دستمزدها انگیزهٔ اعتصابات و تظاهرات کارگری می‌شد.

مورخان دربارهٔ ریشه‌های این ستیزه‌جویی کارگران تحقیقات مبسوطی کرده‌اند. اندازهٔ کارخانه‌ها، سطح مهارت و سواد، نوسان دستمزدها و قیمت‌ها، شمار سال‌های زندگی در شهر، و نفوذ روشنفکران انقلابی ــ همهٔ این عوامل با دقتی میکروسکوپی در تک‌نگاری‌های بی‌شمار بررسی شده است، هریک به امید کشف آن معجون حیاتی که خیزش 'انقلاب کارگران' را توضیح بدهد. بحث اصلی در میان مورخان مربوط می‌شود به تأثیرات شهرنشینی. بعضی‌ها گفته‌اند که شهری‌ترین کارگران، کارگرانی با بالاترین سطح مهارت و سواد، بودند که سربازان پیادهٔ انقلاب شدند.(۴۷) اما دیگران استدلال کرده‌اند که مهاجران دیرآمده ــ یابه قول تروتسکی آن‌هایی که ازکنار خیش برشان داشته و به درون کورهٔ کارخانه پرتاب‌شان کرده‌اند' ــ خشن‌ترین انقلابیون بودند و غالباً انواع خودانگیختهٔ شورش راکه به مناطق روستایی[1] نسبت داده می‌شد در محیط صنعتی تازه و ناسازگاری که خود را در آن می‌یافتند به‌کار می‌بستند.(۴۸)

اکنون تردیدی نیست که مهاجران روستایی عنصری ناپایدار و غالباً جنگجو به طبقهٔ کارگر شهری افزودند. شورش‌های کارگری در دهه‌های اولیهٔ صنعتی‌شدن شکل فوران ناگهانی خشونت به خود می‌گرفت، مثل شورش، قتل‌عام، غارت و

---

1. buntarstvo

خراب‌کردن ماشین‌ها، آن‌گونه اعمال که از تودهٔ روستایی ریشه‌کن شده و غیر سازمان‌یافته که برای سازگاری با دنیای جدید شهر و نظم کارخانه تلاش می‌کند می‌شود انتظار داشت. برخی از این اَشکال 'ماقبل صنعتیِ' خشونت جزو خصیصهٔ همیشگی صحنه‌های شورش کارگری شد. نمونهٔ بارز آن استفادهٔ کارگران از شیوهٔ مرسوم سوارکردن رئیس یا سرکارگر کارخانه بر فرغون و انداختن او در چاه فاضلاب یا کانال بود. با وجود این اگر بگوییم که این‌گونه اشکال 'بدوی' اعتراض کارگری، یا اعضای ناآزمودهٔ حامی آن، عامل اساسی پیدایش خشونت کارگری بوده است راه مبالغه درپیش گرفته‌ایم.(۴۹) در دههٔ ۱۸۹۰ اعتصاب شکل اصلی اعتراضات کارگری شد و نیازمند نوعی سازماندهی منظم بود که فقط شهری‌ترین کارگران که دارای بیش‌ترین مهارت و سواد بودند می‌توانستند آن را فراهم کنند. در این زمینه مهاجران روستایی احتمالاً نمی‌توانسته‌اند نقش پیشرو ایفا کرده باشند. درواقع، اینان غالباً از پیوستن به اعتصابات اکراه داشتند. آن‌ها با قطعه‌زمینی که در ده داشتند، که در ایام سختی به آن پناه می‌بردند، به تن‌دادن به خطراتی که ملازم اعتصاب بود تمایل کم‌تری نشان می‌دادند؛ مقایسه کنید این را با کارگرانی که پیوندهای خود را با ده بریده بودند و فقط به دستمزد کارخانه متکی بودند. اینان بودند که در جبههٔ مقدم جنبش کارگری قرار داشتند.

از این حیث روسیه یکسره با اروپا تفاوت داشت. ماهرترین و باسوادترین کارگران در این کشورها کم‌تر از دیگران انقلابی بودند و جذب جنبش دموکراتیک گسترده‌تر می‌شدند. نشانه‌های اندکی از یک چنین 'طبقهٔ اشراف کارگری' در روسیه پدیدار شد. کارگران چاپخانه که دستمزد زیادی می‌گرفتند و در پیوند نزدیک با روشنفکران بودند محتمل‌ترین نامزد برای اجرای این نقش بودند. با این همه حتی آنان نیز محکم پشت سر احزاب مارکسیست و سوسیالیست انقلابی ایستاده بودند. اگر این کارگران توانسته بودند اتحادیه‌های کارگری قانونی خود را تأسیس کنند، آن‌گاه شاید به‌قدری از وضع موجود بهره می‌بردند که دیگر برانداختن آن را خواستار نشوند. سپس چه‌بسا راه اصلاحات معتدلی را که جنبش‌های کارگری اروپا اختیار کرده بودند درپیش می‌گرفتند. اما شرایط سیاسی روسیه به‌طور طبیعی آن‌ها را به

افراط و تفریط می‌کشاند. آن‌ها که قادر به تأسیس سازمان‌های مستقل خود نبودند ناچار به رهبری گروه‌های زیرزمینی انقلابی تکیه کردند. از این رو جنبش انقلابی کارگران را عمدتاً خود رژیم تزاری ایجاد کرد.

ستیزه‌جویی چیزی نیست مگر مجموعه‌ای از نگرش‌ها و احساسات. و همان‌گونه که داستان کاناتچیکوف نشان می‌دهد ریشه‌های ستیزه‌جویی کارگران اساساً روان‌شناختی بود. همچنان که او خود را با شیوهٔ زندگی شهر سازگار و مهارت‌های تازه‌ای کسب می‌کرد شخصیتش نیز دگرگون می‌شد. کارگران نخبهٔ ماشین‌ساز که در فنون دقیق الگوسازی استاد شده بودند و قطعات فلزی را طراحی و قالب‌گیری می‌کردند اعتماد به توانایی‌هایش را در او بیدار کردند. از این راه پول بیش‌تری نیز عایدش شد که حس ارزشمندی او را نیز تقویت کرد. آموختن خواندن و نیز صحبت‌کردن با دیگر کارگران او را با شیوه‌های اندیشهٔ دنیوی و دیگر نظریه‌های جدید 'علمی' مانند داروینیسم و مارکسیسم آشنا کرد که ایمانش را به دین سست کرد. کاناتچیکوف جوان به روش‌های دیگری نیز تلاش می‌کرد خود را از سلطهٔ ده برهاند. لات‌بازی‌های هم‌اتاقی‌هایش در تعاونی، باده‌گساری‌شان، دعواها و رفتار خشن روستایی‌شان او را دلزده می‌کرد. وارد اتاقش شد، قسم خورد هرگز چیزی سنگین‌تر از چای ننوشد و راه سخت خودسازی را درپیش گرفت تا همهٔ نشانه‌های ریشهٔ دهقانی محقر را از خود بزداید. برآن شد تا تصویر تازه‌ای از خود عرضه کند و همان‌گونه که خود می‌گفت 'از آن فلزکاران جوان شهری که زندگی مستقلی دارند و خود را با ودکا به تباهی نمی‌کشند' تقلید کند. پول خود را پس‌انداز می‌کرد تا بتواند موهایش را به سبک لهستانی اصلاح کند و کت شیک با دکمه‌های صدفی و کلاهی با نوار مخمل از آن‌گونه که اشراف کارگری به‌سر می‌گذاشتند بخرد. کت‌وشلواری خرید، و ساعتی برای جیب جلیقه‌اش، کلاهی حصیری و یک جفت کفش پرزرق و برق برای یکشنبه‌ها. با پانزده کوپک حتی یک *خودآموز رقص و آداب‌دانی* خرید که به او هشدار می‌داد بینی‌اش را با دستمال سفره نگیرد و غذاهای لذیذی چون کنگر فرنگی و مارچوبه را چگونه بخورد، گرچه او بعدها اعتراف کرد که 'حتی نمی‌دانستم که این چیزها آیا فرآورده‌های حیوانی هستند یا گیاهی و کانی.'(۵۰)

خودسازی آرزویی کمابیش طبیعی در میان کارگران ماهر مانند کاناتچیکوف بود که مشتاق بودند از خاستگاه دهقانی خود فراتر بروند و به پایگاهی در جامعه برسند که حس بالندهٔ شأن و منزلت‌شان آن‌ها را مستحق چنین پایگاهی می‌کرد. بسیاری خیال ازدواج با خرده‌بورژواها و راه‌اندازی یک مغازه یا کسب‌وکار کوچک را درسر می‌پروراندند. آن‌ها روزنامه‌های بولواری مانند کاغذ پترزبورگ[1] را می‌خواندند که از آرمان‌های ویکتوریایی خودسازی هواداری می‌کرد، در مسائل مربوط به ذوق مناسب و آداب معاشرت آنان را راهنمایی و با داستان‌های شورانگیز دربارهٔ دلربایان و ثروتمندان آنان را سرگرم می‌کرد.

تنها چیزی که می‌شد انتظارش را داشت این بود که این جست‌وجوی احترام می‌بایست با نوعی خودپسندیِ نخبگان کارگر، دغدغهٔ وسواسی برای جدایی از تودهٔ 'جاهلِ' کارگران روستایی از طریق رفتار موقرانه و فرهیخته همراه شود.[2] اما در میان آن کارگران روستایی مثل کاناتچیکوف که بعدها به بلشویک‌ها پیوستند این زاهدمآبی غالباً به شکلی افراطی جلوه می‌کرد. وقار آنان به منزه‌طلبی ستیزه‌جو تبدیل شد، گویی آنان با رفتار خشک و پارسایانه، با چای‌نوشی و خویشتنداری‌شان می‌توانستند گذشتهٔ روستایی را یکسره از خود دور کنند. یکی از بلشویک‌هایی از این دست چنین یادآوری می‌کند: 'ما بر این عقیده بودیم که هیچ سوسیالیست آگاهی هرگز نباید ودکا بنوشد. حتی سیگارکشیدن را نکوهش می‌کردیم. اخلاق را به معنای دقیق کلمه رواج می‌دادیم.' به همین دلیل بود که بسیاری از بلشویک‌های عادی از دلبستگی‌های رمانتیک پرهیز می‌کردند، گرچه در مورد کاناتچیکوف این شاید بیش‌تر به ناتوانی اندوهبارش در ارتباط با زنان مربوط می‌شد. او بعدها اظهار داشت

---

1. Peterburgskii listok

۲. ریشهٔ مفهوم خاص روسی کولتورنوست [kul'turnost=]، به‌معنای داشتن رفتار مناسب، و نه فرهیخته‌بودن، چنان‌که از مفهوم غربی واژهٔ 'بافرهنگ' که برگرفته از فرهنگ است برمی‌آید، از همین جاست. این دگرگونی در ریشهٔ کلمه فقط درکشوری چون روسیه می‌توانسته است رخ داده باشد، کشوری که می‌کوشید خود را از گذشتهٔ دهقانی‌اش برهاند و، اگرنه به حس اخلاقی ژرف‌تر تمدن غربی، باری به کبکبه و دبدبهٔ ظاهری آن دست یابد.

که: ’انقلابیون کارگر نگرشی منفی نسبت به خانواده، ازدواج و حتی زن داشتند.‘ آنان خود را مردانی ’بیچاره می‌پنداشتند که سرنوشت‌شان یکسره به آرمان انقلاب گره خورده و ’ارتباط با دختران‘ فقط این آرمان را تباه می‌کرد. این پرولترهای پیشگام به‌قدری خشکه‌مقدس بودند که مردم غالباً آن‌ها را با پاشکویت‌ها، یک فرقهٔ پارسای انجیلی، اشتباه می‌گرفتند. حتی پلیس هم که دستور می‌یافت کارگران ’انقلابی‘ را که فقط چای می‌نوشیدند بیش‌تر زیر نظر بگیرد گاه گیج می‌شد.(۵۱)



به‌واسطهٔ این دوستان چای‌خور بود که کاناتچیکوف جوان اول بار در ’محافل کتابخوانی‘ زیرزمینی[1] که خود را وقف خواندن جزوه‌های سوسیالیستی و آموزش کارگران کرده بود وارد شد. در آغاز اکثر این محافل را دانشجویان مردم‌گرا سازماندهی می‌کردند اما در اواخر دههٔ ۱۸۹۰ که کاناتچیکوف به سن‌پترزبورگ نقل‌مکان کرد و به محفلی در آن‌جا پیوست این کار برعهدهٔ مارکسیست‌ها بود. از نظر او، مانند بسیاری از دیگر کارگران ’آگاه‘، جاذبهٔ اصلی محفل روزنه‌ای بود که به دنیای تازهٔ آموختن می‌گشود. در محفل با نوشته‌های پوشکین و نکراسوف، با کتاب‌های علمی، تاریخی، حساب و دستور زبان، با تئاتر و با کنسرت‌های سنگین و با جزوه‌های مارکسیستی پرطرفدار روز آشنا شد. همهٔ این‌ها به او حس رسیدن به مرتبهٔ فرهنگی بالاتر از اکثر کارگران می‌داد که اوقات بیکاری خود را در میخانه‌ها می‌گذراندند. اما او و رفقایش هنوز هم در جمع طبقات متوسط لیبرال که حامی گروه‌شان بودند احساس ناراحتی می‌کردند. کاناتچیکوف به‌یاد می‌آورد که گاه آن‌ها را ’برای نمایش‘ به خانه‌های مجلل بورژواها می‌بردند:

> راهنمای روشنفکر ما با صدایی بلند و با تأکید بر کلمات ’کارگران آگاه‘ ما را معرفی می‌کرد. بعد سرمان به چای و همه نوع غذاهای سبک عجیب گرم می‌شد که می‌ترسیدیم به آن‌ها دست بزنیم مبادا خطایی شرم‌آور از ما سربزند. گفت‌وگوی ما با این‌گونه لیبرال‌ها حالتی تصنعی داشت. دربارهٔ این

1. kruzhki

یا آن کتابی که خوانده بودیم ما را سؤال‌پیچ می‌کردند، دربارهٔ نحوهٔ زندگی تودهٔ کارگران، طرز فکرشان و این‌که به قانون اساسی علاقه‌ای دارند یا نه پرسش‌هایی از ما می‌کردند. بعضی هم می‌پرسیدند که از مارکس چیزی خوانده‌ایم. هر حرف احمقانه‌ای که در آن حالت گیجی بر زبان می‌راندیم با تأیید محبت‌آمیز آنان مواجه می‌شد.

هنگام ترک این میهمانی‌ها کاناتچیکوف و دوستانش 'نفس راحتی می‌کشیدند و به بی‌خبری میزبانان‌شان از زندگی خود می‌خندیدند.' درحالی‌که به ظاهر با معلمان دانشجوی خود در این مورد که لیبرال‌ها ممکن است برای آرمان انقلابی مفید باشند موافق بودند، 'نوعی خصومت نسبت به آنان، احساس بی‌اعتمادی پیوسته در درون‌شان برانگیخته می‌شد.'(۵۲) دقیقاً همین احساس بی‌اعتمادی و آگاهی کارگران از این‌که آرزوهای آنان با لیبرال‌ها یکی نیست 'سقوط حکومت موقت در ۱۹۱۷ را شتاب بخشید.'

در این مرحله درک کاناتچیکوف از سوسیالیسم بسیار انعطاف‌پذیر بود. در مورد اکثر کارگران نیز این نکته صدق می‌کرد. درک کامل اندیشه‌های پیچیده یا انتزاعی برای آنان دشوار بود اما آنان پذیرای تبلیغات به‌شکل داستان‌های سادهٔ جزوه‌گونه بودند که بر استثمار کارگران در زندگی روزانه‌شان تأکید می‌کرد. داستان‌های گورکی طرفداران بسیار داشت. گورکی از زمان فرارش از کراسنوویدوو در اطراف و اکناف مملکت گشته بود و به کارهای گوناگون موقت مشغول شده بود تا این‌که با و.گ. کورولنکو، رمان‌نویس و منتقد، آشنا می‌شود که او را به نوشتن ترغیب می‌کند. تا نیمهٔ دههٔ ۱۸۹۰ گورکی از نام‌آوران کشور می‌شود، نخستین نویسندهٔ واقعی که از دنیای زیرزمینی شهری کارگران مهاجر، خانه به‌دوشان و دزدان سربرآورد که داستان‌هایش با روشنی و دلسوزی آن‌ها را به تصویر می‌کشد. گورکی با لباس‌های یک کارگر ساده، با سبیل چنگیزی و خطوط واضح چهره‌اش همچون پدیده‌ای در سالن‌های روشنفکران رادیکال مورد استقبال قرار گرفت. کارگران به‌سادگی با داستان‌هایش همذات‌پنداری می‌کردند زیرا به نگرانی‌هایی می‌پرداخت که در زندگی روزمرهٔ آن‌ها

فراوان به‌چشم می‌خورد و، مانند اسم مستعار نویسنده، روحیهٔ مبارزه و شورش آن‌ها را تسخیر می‌کرد (گورکی در روسی به‌معنای 'تلخ' است). علاوه براین، همدلی آشکار گورکی با کارگران صنعتی و خصومتی به همین اندازه با روسیهٔ کهن دهقانی 'عقب‌ماندهٔ' به کارگرانی مانند کاناتچیکوف که می‌کوشیدند از ریشه‌های خود خلاص شوند مجموعهٔ تازه‌ای از ارزش‌ها و آرمان‌های اخلاقی می‌داد. برای نمونه در قطعه‌ای از **کودکی من** (۱۹۱۳) گورکی از خود می‌پرسد که چرا همهٔ صحنه‌های بی‌رحمی و رنج را که سال‌های اولیهٔ عمرش از آن آکنده بود ثبت کرده است؛ و پاسخی می‌دهد که بسیاری از کارگران مانند کاناتچیکوف با آن همدلی نشان می‌دهند:

> وقتی می‌کوشم پلشتی‌های تهوع‌آور زندگی ظالمانه در روسیه را به‌یاد بیاورم، گاه از خود می‌پرسم: آیا ثبت آن‌ها ارزش دارد؟ و با اعتقادی راسخ‌تر از گذشته درمی‌یابم که پاسخ مثبت است زیرا حقیقت نفرت‌انگیز همین بود و تا امروز هم این پاسخ هنوز به قوت خود باقی است. این همان حقیقتی است که باید تا ریشه‌هایش آشکار شود طوری که با از بین‌بردن آن بتوان این حقیقت را از ذهن، از روح انسان، از تمام زندگی ظالمانه و شرم‌آورمان زدود.

همهٔ شخصیت‌های داستان‌های گورکی به خوب و بد تقسیم می‌شوند ــ که هر دو براساس طبقهٔ اجتماعی‌شان تعریف می‌شوند ــ با اندکی تفاوت یا تغییر. این مطلق‌گرایی اخلاقی خوشایند طبقهٔ بالندهٔ کارگر و آگاهی انقلابی بود. اما شاید مهم‌تر از همه همین روح شورش در نوشته‌های گورکی بود که آن را تا این حد الهام‌بخش می‌کرد. 'مرغ طوفان' (۱۸۹۵)، ستایش پرطمطراق او از قهرمان انقلابی رمانتیک، که در هیئت شاهینی بر فراز امواج کف‌آلود پرواز می‌کند، به سرود انقلابیون تبدیل شد و به صورت صدها نسخهٔ چاپی، تایپ شده و دستنویس در گروه‌های زیرزمینی پخش شد. کاناتچیکوف مانند اکثر کارگران آن را از بر کرده بود:

مرغ طوفان بی‌باک، گرچه مرده‌ای
در آواز آنان که روحی گستاخ و استوار دارند
همیشه چونان سرمشقی زنده خواهی بود
دعوتی غرورآمیز ــ به آزادی و نورا(۵۳)

کارگران همچنین دوست داشتند داستان‌های مبارزهٔ مردم برای آزادی در سرزمین‌های بیگانه را بخوانند. کاناتچیکوف می‌نویسد: 'خواه آلبیگایی‌ها[۱] با دادگاه تفتیش عقاید می‌جنگید، خواه طرفداران گاریبالدی یا ملی‌گرایان بلغار، ما همهٔ آن‌ها را روح خویشاوند خود می‌دانستیم.' مهم نبود که این قهرمانان بیگانه نبردهای‌شان بسیار متفاوت از نبردهای آن‌ها بود، زیرا کارگران با زیرکی این داستان‌ها را در شرایط روسیه از نو تفسیر می‌کردند. درواقع سانسور ادبیات مربوط به 'انقلابیون' دوران‌ساز خود روسیه، مانند پوگاچف یا دسامبریست‌ها، آنان را وامی‌داشت برای الهام خود به خارج نظر کنند. در آن سنت کهنهٔ خوب روسیِ پی‌بردن به نکات ناگفته، آن‌ها بر مبارزهٔ هلندی‌ها با تفتیش عقاید به‌عنوان نمونهٔ شورانگیز روح و سازمانی که در مبارزهٔ خود با پلیس به آن نیاز داشتند انگشت می‌گذاشتند. درون‌مایهٔ عاطفی داستان‌ها و تصویر رمانتیک از فرد شورشی که برای آزادی و عدالت مبارزه می‌کند این داستان‌ها را این‌سان الهام‌بخش جلوه می‌داد. کاناتچیکوف می‌نویسد: از این داستان‌ها 'ما معنای ازخودگذشتگی و توان فداکردن خود در راه خیر همگانی را آموختیم.'(۵۴) آن‌ها با همذات‌پنداری با قهرمانان بی‌باک آزادی انسان در همه‌جا به انقلاب گراییدند.

جاذبهٔ خاص مارکسیسم از اهمیتی ناشی می‌شد که برای نقش طبقهٔ کارگر و مفهوم پیشرفت قائل بود. جزوه‌های پرطرفدار مارکسیستی در اواخر دههٔ ۱۸۹۰ که برای نخستین بار شمار زیادی از کارگرانی چون کاناتچیکوف را جذب این آرمان کرد، درس‌های بحران قحطی سال ۱۸۹۱ را می‌آموخت: این‌که دهقانان درنتیجهٔ پیشرفت اقتصادی محکوم به انقراضند؛ که آن‌ها بازماندهٔ گذشتهٔ عقب‌ماندهٔ روسیه هستند که

---

۱. از فرقه‌های مذهبی زهدپیشهٔ قرون وسطی که به نوعی ثنویت معتقد بودند.

صنعت آن‌ها را کنار خواهد زد؛ و این‌که اعتقاد مردم‌گرایان به کمون (که بسیاری از کارگران دهقان هنوز دلبستهٔ آن بودند) دیگر پذیرفتنی نیست. تنها مارکسیسم می‌توانست به کارگران توضیح دهد که چرا والدین روستایی‌شان این‌قدر فقیر شده‌اند و چرا آن‌ها به اجبار به شهرها آمده‌اند. از این رو پیوند نزدیکی میان دلبستگی کاناتچیکوف به ستایش مارکسیسم از صنعتی‌شدن و پیشرفت و ستردن گذشتهٔ دهقانی از ذهنش برقرار بود. مانند بسیاری از کارگران اهل روستا، کاناتچیکوف بخش عمدهٔ زندگی شخصی‌اش را وقف آرمان آزادی به کمک صنعت کرده بود. او 'شعر' را در 'قیل‌وقال و دود'کارخانه می‌یافت. از نظر کارگرانی چون او مارکسیسم یک 'علم' مدرن بود که به زبانی روشن توضیح می‌داد که چرا جهان‌شان ساختاری آن‌گونه دارد و چگونه می‌توان آن را دگرگون ساخت.

بسیاری گفته‌اند که مارکسیسم دست‌کم در شکل عامه‌پسندش مثل یک دین عمل کرده است. اما کارگرانی مثل کاناتچیکوف با جدیت تمام اعتقاد داشتند که تعالیم مارکس علمی است هم‌تراز علوم طبیعی؛ و این ادعا که اعتقاد آنان به‌راستی چیزی بیش از نوعی ایمان مذهبی نبود از دید آنان غیرمنصفانه است. با این همه، در نگرش بسیاری از این کارگران جزم‌گرایی آشکاری دیده می‌شد که به‌راحتی با تعصب دینی اشتباه گرفته می‌شد. این جزم‌گرایی در تحقیری نمود می‌یافت که بسیاری کارگران که به بلندای درک مارکسیستی رسیده بودند نسبت به کسانی که هنوز به این قله‌ها صعود نکرده بودند نشان می‌دادند. برای نمونه یک 'رفیق' به یک افسر پلیس که می‌خواست او را دستگیر کند با نخوت گفت که 'تو یک احمقی چون هرگز آثار مارکس را نخوانده‌ای و حتی نمی‌دانی که سیاست و اقتصاد چیست.'(۵۵) این جزم‌گرایی بیش‌تر به کمبود نسبی اندیشه‌های سیاسی دیگر مربوط می‌شد که دست‌کم می‌توانست کارگران را وادارد تا آموزهٔ مارکسیستی را با احتیاط و شکی بیش‌تر درنظر بگیرند. اما ریشه‌های این جزم‌اندیشی در شیوهٔ تعلیم فلسفه به این کارگران نیز دیده می‌شد. وقتی بزرگسالان چیزی را که کودکان معمولاً در مدرسه یاد می‌گیرند می‌آموزند، فرارفتن از ساده‌ترین اندیشه‌های انتزاعی برای‌شان دشوار می‌شود. این اندیشه‌ها در ژرفای ذهن‌شان جای می‌گیرد و آن‌ها را به ایستادگی در

برابر جذب دانش در سطحی پیشرفته‌تر وامی‌دارد. آن‌ها دنیا را سیاه و سفید می‌بینند زیرا دانش اندک‌شان هرگونه رنگ‌آمیزی دیگر را در سایه قرار می‌دهد. مارکسیسم نیز تأثیری مشابه بر کارگرانی چون کاناتچیکوف گذاشت و راه‌حل ساده‌ای برای مشکلات 'سرمایه‌داری' و عقب‌ماندگی پیش پای‌شان گذاشت بی‌آن‌که آن‌ها را ملزم کند مستقل فکر کنند.

پایبندی یک کارگر به جنبش کارگری مبارز رفتن به استقبال آزار و اذیت بود. همین‌که پلیس محلی از فعالیت‌های او باخبر می‌شد به‌عنوان دردسرساز از کارخانه اخراج می‌شد. اما به‌دلیل نیاز فراوان به نیروی کار ماهر در دورهٔ شکوفایی صنعت، کارگرانی مثل کاناتچیکوف به‌آسانی می‌توانستند کار دیگری پیدا کنند. آن‌ها از کارخانه‌ای به کارخانهٔ دیگر می‌رفتند و باشگاه‌ها و انجمن‌های غیرقانونی کارگران را سازماندهی می‌کردند تا این‌که دوباره به چنگ پلیس می‌افتادند و پلیس دوباره مجبورشان می‌کرد که سراغ کار دیگری بروند. مبارز سست‌اراده در مواجهه با این زندگی در حال فرار شاید تصمیم می‌گرفت به گوشهٔ امن روستای زادگاهش پناه ببرد. اما برای کارگرانی چون کاناتچیکوف تصورش هم ممکن نبود. آن‌ها از پیش خود را پایبند جنبش انقلابی کرده بودند و از هویت خود در آن مایه گذاشته بودند. بازگشت به روستای عقب‌مانده حس هویت دشواریاب‌شان را نابود می‌کرد. تنها گزینه پیوستن به جنبش انقلابی زیرزمینی بود. رفاقتی که در آن‌جا می‌یافتند تا حدی آن بی‌ریشگی را که بسیاری از آن‌ها هنگام حرکت از شهری به شهری دیگر احساس می‌کردند جبران می‌کرد. به‌قول کاناتچیکوف سازمان حزب 'خانه و کاشانهٔ' کارگر شد. 'رفقای مبارزش جای برادران و خواهران و پدر و مادر را گرفتند.' افزون بر این تعلق به این اجتماع مخفی جاذبه رمانتیک خاص خود را داشت بدان‌گونه که کارگر بلشویک دیگری توضیح داده است: 'خطر دائمی دستگیری، پنهانی‌بودن جلسات‌مان و این آگاهی که من دیگر نه صرفاً یک سیاهی لشکر، دیگر نه صرفاً کارگری معمولی بلکه عضو سازمانی هستم که برای دولت و ثروتمندان خطرناک و تهدیدآمیز است ــ همهٔ این‌ها تازه و مهیج بود.'(۵۶)

این حس تعلق به حزب و بخشی از رسالت تاریخی آن بودن مانند یک حلّال

تقسیم‌بندی‌های اجتماعی کارگران و روشنفکران مارکسیست را از بین می‌برد. در درجهٔ اول رفاقت قوی‌تر از طبقه بود. با این همه رابطهٔ بین این دو به‌نحو فزاینده‌ای از تنش و بی‌اعتمادی خبر می‌داد. کارگران شروع کرده بودند به سازماندهی خود. اعتصابات نیمهٔ دههٔ ۱۸۹۰ نخستین پیروزی واقعی جنبش مستقل کارگری بود. رهبری بیش‌تر این اعتصابات به دست خود کارگران ماهر بود، گرچه روشنفکران مارکسیست در حزب سوسیال دموکراتیک نقش فرعی مهمی در گسترش تبلیغات بازی کردند که موجب گسترش و اثربخشی اعتصابات گردید. در این مرحله مارکسیست‌ها همچنان به مفهوم تهییج توده‌ها به اعتصاب پایبند بودند. اما در اواخر آن دهه بسیاری رفته‌رفته چنین ادعا کردند که جنبش انقلابی با تأکید یک‌جانبه بر مسائل معیشتی به خودی خود آن‌قدر قدرت ندارد که رژیم تزاری را از پا درآورد. آنان خواهان جنبش سیاسی گسترده‌تری بودند که در آن نظم و سازمان سوسیال‌دموکرات‌ها و نه خود کارگران نقش رهبری را برعهده می‌گرفت. ریشهٔ تضاد اهداف اقتصادی جنبش کارگری با جاه‌طلبی‌های سیاسی روشنفکران انقلابی در همین‌جا بود، تضادی که در کل جنبش مارکسیستی در روسیه شکاف ایجاد کرد.

کاناتچیکوف با پایی در کارخانه و پای دیگر در جنبش انقلابی زیرزمینی اکنون باید از این دو یکی را برمی‌گزید. در آستانهٔ انقلاب ۱۹۰۵، چنان‌که از آخرین جملهٔ غرورآفرین دفتر خاطراتش درمی‌یابیم، کارخانه را ترک کرد و یک 'انقلابی حرفه‌ای' تمام‌وقت در حزب بلشویک شد.

یادداشت‌ها

1. Gorky, *My Universities*, 101; Troyat, *Tolstoy*, 789.
2. Wortman, *Crisis of Russian Populism*, 10; Engelstein, *Keys to Happiness*, ch. 5.
3. Gorky, *My Universities*, 107–9, 124–5, 134, 140–50.
4. Herzen, *From the Other Shore*, 166; Dostoevsky, *Polnoe sobranie sochinenii*, 22: 44. On this whole question see also Frierson, *Peasant Icons*.
5. Aksakov, *Polnoe sobranie sochinenii*, 1: 292; Fanger, 'Peasant in Literature', 252–6.
6. Wortman, *Crisis of Russian Populism;* Glickman, 'Alternative View', 693–704; Pipes, *Russian Revolution*, 113.
7. Gorky, *Letters*, 54.
8. Dal', *Poslovitsy*, 404–5.
9. Rittikh, *Krest'ianskoe*, 135.
10. Frierson, *'Razdel'*, 80, 83; 'Peasant Family Divisions', 309–10.
11. Brooks, *When*, 4; Rashin, 'Gramotnost'', 46; Eklof, *Russian*, 285, 287.
12. Eklof, *Russian*, 423.
13. Rashin, 'Gramotnost'', 37.
14. Moronov, 'Russian Peasant Commune', 450–1; Matossian, 'Peasant Way of Life', 14–16; Engelstein, *Keys to Happiness*, 118–19, 180.
15. Matossian, 'Peasant Way of Life', 4–8; *Some Notes on Social Conditions*, 7; Gatrell, *Tsarist Economy*, 33.
16. Frank, 'Popular Justice'; Frierson, 'Crime and Punishment'.
17. Gorky, 'On the Russian', 25; Frieden, *Russian Physicians*, 189–90.
18. Gorky, 'On the Russian', 17–18; Worobec, 'Victims', 199; Gorky, *My Universities*, 119.
19. Czap, 'Peasant-Class Courts'; Frierson, 'Rural Justice'; Burds, 'Social Control', 56–9, 70–81.
20. Pipes, *Russian Revolution*, ch. 3; Herzen, *From the Other Shore*, 180.
21. Pakhman, *Obychnoe*, 1: 7–8; Efimenko, *Issledovaniia*, 2: 55–62.
22. Efimenko, *Issledovaniia*, 2: 139–41, 153–9; Pakhman, *Obychnoe*, 2: 209–11.
23. Semenov, *Dvadtsat'*, 35–40; Efimenko, *Issledovaniia*, 2: 176–9.
24. Gorky, 'On the Russian', 12; Stites, *Revolutionary Dreams*, 15–16.

25. Tsytovich, *Sel'skoe obshchestvo*, 64.
26. Pipes, *Old Regime*, 157.
27. Berberova, *Italics Are Mine*, 12–13.

۲۸. در مورد بیان کلاسیک این دیدگاه سنتی ـ دایر بر این که کثرت جمعیت، شیوه‌های ناکارآمد کشت و افزایش مالیات غیرمستقیم دهقانان را به فقر کشاند ـ نگاه کنید به گرشنکرون 'سیاست‌های کشاورزی'. در مورد استدلال اصلی تجدیدنظرطلبان ـ مبنی بر این‌که افزایش درآمدهای دولت از محل مالیات‌های غیرمستقیم در قدرت خرید فزایندهٔ دهقانان انعکاس یافت که حاصل افزایش بهره‌وری بود ـ نگاه کنید به سیمس 'بحران در کشاورزی روسیه.' سیمس به این دیدگاه سنتی که بحران قحطی ۱۸۹۱ ناشی از تحلیل‌رفتن خاک و شیوه‌های عقب‌ماندهٔ کشت بود نیز حمله کرده است. گرگوری در 'بازاریابی غله' و 'استانداردهای زندگی روس‌ها' تا حدی از استدلال‌های او دفاع کرده است. در مورد تفاوت‌های منطقه‌ای نگاه کنید به Wheatcroft, Crises and the Conditiion.

29. Kushner (ed.), *Selo Viriatno*, 24; Semenov, *Dvadtsat'*, I; Stepniak, *Russian Peasantry*, 55.
30. Shanin, *Russia as a 'Developing Society'*, 93–102.
31. Gatrell, *Tsarist Economy*, 50–1; Robinson, *Rural Russia*, 94–7; Figes, *Peasant Russia*, 11–12.
32. Shanin, *Awkward Class*, 48.
33. Polner, *Zhiznennyi put'*, 38; Shanin, *Russia as a 'Developing Society'*, 137, 147; Anfimov, *Zemel'naia arenda*, 15.
34. Mixter, 'Peasant Collective Action', 196–7; Manning, *Crisis*, 20–1.
35. Semenov, *Dvadtsat'*, 67.

۳۶. Rashin, Formirovanie, 327. این تعداد سالانهٔ پاسپورت‌های داخلی بود که برای کارگران مهاجر روستایی صادر می‌شد و احتمالاً همهٔ پنج میلیون 'دهقان' ساکن شهرها را که در سرشماری ۱۸۹۷ ثبت شده بودند دربرنمی‌گیرد.

37. Koenker, 'Urbanization', 85–90; Bater, *St Petersburg*, 47, 308–9; Smith, *Red Petrograd*, 15–23.
38. *A Radical Worker*, 4, 6.

همچنین در مورد شرح ممتاز موضوعاتی که داستان کاناتچیکوف به آن دامن زده است نگاه کنید به:

Zelnik, 'Russian Bebels'.

39. Semenov, *Dvadtsat'*, 5–6; Tsarev, *Samouchka*, 17.

40. Brooks, *When*, 13, 55–6.
41. Johnson, *Peasant and Proletarian;* Bradley, *Muzhik and Muscovite*, 16–18, 27; von Laue, 'Russian Labour', 48; *A Radical Worker*, 21.
42. *A Radical Worker*, 9; Bonnell, *Roots of Rebellion*, 124; Bradley, *Muzhik and Muscovite*, ch. 6; Glickman, *Russian Factory Women*, 11–14; McKean, *St Petersburg*, 39.
43. Zelnik, *Labour and Society*, 241; Bater, *St Petersburg*, 342–4, 352–63.
44. *A Radical Worker*, 8, 21.
45. von Laue, 'A Secret Memorandum', 71; Glickman, *Russian Factory Women*, 145.
46. Tugan-Baranovsky, *The Russian Factory*, 324; McDaniel, *Autocracy*, 171.

۴۷. این استدلال مورخان شوروی بود که قصد داشتند نشان دهند که 'پرولتاریای' اصیل، که متولد شهرها بودند و از 'آگاهی طبقاتی' کامل برخوردار بودند، از انقلاب حمایت می‌کردند. بیش‌تر مورخان غربی کم‌وبیش بر این نکته اتفاق‌نظر دارند که کارگران شهری مبارزترین اقشار بودند.

۴۸. بیان کلاسیک این دیدگاه در 'مشکل ثبات اجتماعی' اثر هیمسن آمده است. این بحث را در اصل منشویک‌ها برای توضیح این مسئله که چرا پس از ۱۹۰۵ پایگاه‌های شهری‌شان به‌دست بلشویک‌ها افتاد مطرح کرده بودند. چنین ادعا می‌شد که کارگران ماهر و عضو اتحادیه‌ها از منشویک‌ها طرفداری می‌کردند، درحالی که تبلیغات ستیزه‌جویانه‌تر بلشویک‌ها در میان کارگران ـ دهقانان جوان و تحریک‌پذیر که در دورهٔ شکوفایی صنعتی به شهرها سرازیر شدند گوش شنوا می‌یافت. معنای تلویحی این گفته این است که حامیان بلشویک‌ها نه طبقهٔ کارگر اصیل بلکه توده‌های نیمه‌روستایی ناآرامی بودند که مستعد اقدامات خشونت‌بار پراکنده و تبلیغات عوام‌فریبانه بودند.

49. See, e. g., Brower, 'Labour Violence'.

در مورد نقدهای سودمند رجوع شود به نکات مطرح‌شده در پایان مقالهٔ

Johnson, Suny and Koenker.

50. *A Radical Worker*, 59, 63, 71.
51. Babushkin, *Recollections*, 51; *A Radical Worker*, 102.
52. *A Radical Worker*, 105.
53. Gorky, *My Childhood*, 9; *A Radical Worker*, 129.
54. *A Radical Worker*, 115.
55. Sapronov, *Iz istorii rabochego dvizheniia*, 35.
56. Zelnik, 'Russian Bebels', 443; Shapovalov, *Po doroge k marksizmu*, 53–4.

۴. جوهر سرخ

الف) درون دژ

در مصب رود نِوا، درست روبه‌روی کاخ زمستانی، دژ پتر و پل قرار دارد. این دژکه در ۱۷۰۳ به‌عنوان قلعه‌ای برای مقابله با ناوگان سوئد ساخته شد نخستین بنا در سن‌پترزبورگ و تا چندین سال پایتخت امپراتوری پهناورش بود. همین‌که بخش‌های دیگر شهر ساخته شد ــ روی استخوان‌های رعیت‌هایی که هنگام ساخت آن جان باختند ــ این دژ کوچکِ جزیره‌ای دیگر مقر حکومت تزاری نبود اما همچنان نماد قدرت سهمگین آن بود. آرامگاه تزارها در کلیسای جامع شهر جای گرفته بود که سرمنارهٔ زرینش چون سوزنی بر فراز مرکز شهر سربرافراشته بود. و پشت دیوارهای سنگی ستبر و زیر هشت برج دژ بدنام‌ترین زندان سیاسی رژیم پنهان بود. فهرست زندانیانش به طومار افتخار جنبش‌های رادیکال و انقلابی روسیه می‌مانست: رادیشچف؛ دسامبریست‌ها؛ پتراشفتسی؛ کروپوتکین؛ چرنیشفسکی؛ باکونین؛ تکاچف؛ نچایف؛ مردم‌گرایان و مارکسیست‌ها؛ کارگران و دانشجویان ــ همگی در سلول‌های نمور و تاریک رنج می‌کشیدند. در دو قرنی که از این دژ به‌عنوان زندان استفاده می‌شد حتی یک زندانی هم نتوانسته بود از آن فرار کند، گرچه بسیاری به‌نوعی دیگر رهایی یافتند: خودکشی یا دیوانگی.

این ’باستیل روسی‘ نه‌تنها شورشیان خطرناک را در بند کرده بود بلکه تخیل مردم را نیز اسیر خود کرده بود. ترانه‌های مردمی و سرودهای عامیانه این دژ را مانند

یک جهنم واقعی ترسیم می‌کردند. در مورد شکنجهٔ زندانیان، پژمرده‌شدن‌شان در سیاهچال‌های آکنده از جانوران موذی یا دیوانه‌شدن زندانیان به‌علت سکوت گورستان‌وارش (که سیاست ادارهٔ زندان تحمیل می‌کرد) افسانه‌های فراوانی سر زبان‌ها بود. داستان‌هایی نقل می‌شد دربارهٔ این‌که زندانیان را در سلول‌های بسیار کوچکی نگهداری می‌کردند به گونه‌ای که نه می‌توانستند بایستند نه دراز بکشند بلکه مجبور بودند مثل یک توپ خود را جمع کنند؛ پس از مدتی بدن‌شان مچاله می‌شد و از قواره می‌افتاد. داستان‌هایی هم بود دربارهٔ اعدام‌های پنهانی، اجبار زندانیان به کندن گور خود در رودخانهٔ یخزده در شب پیش از آن‌که زیر یخ‌ها غرق شوند. در ذهن مردم عادی دژ نماد هولناک استبداد حاکم بر زندگی‌شان بود، نماد ترس‌های‌شان و فقدان آزادی، و این واقعیت که دژ درست در وسط سن‌پترزبورگ واقع شده بود و مردم هرروز از کنار وحشت پنهان آن عبور می‌کردند موجب می‌شد که مخوف‌تر به‌نظر برسد.

درواقع وضعیت زندان به آن بدی که مردم می‌پنداشتند نبود. در قیاس با شرایطی که حکومت‌های بیدادگر قرن بیستم برای قربانیان‌شان فراهم کرده‌اند این دژ به هتلی راحت می‌ماند. اکثر بندیان به غذا و توتون، کتاب و کاغذ تحریر دسترسی داشتند و نامه‌های خویشاوندان به دست‌شان می‌رسید. نیکلا بائومن بلشویک حتی اجازه داشت **سرمایهٔ** مارکس را در مدت اقامتش در زندان بخواند. چندین اثر کلاسیک ادبیات روس در سکوت سلول‌های این زندان آفریده شد از جمله ***قهرمان کوچک*** داستایفسکی، نمایشنامهٔ ***کودکان آفتاب*** گورکی و ***چه باید کرد؟*** چرنیشفسکی، که متن دوران‌ساز جنبش انقلابی گشت.[1] تصویر مردم از زندان ــ انباشته از ده‌ها هزار زندانی با حبس‌های طولانی به‌نحوی که جای سوزن‌انداختن نبود ــ ممکن نبود بیش از این از حقیقت به‌دور بوده باشد. در هر لحظه هرگز بیش از صد زندانی و پس از ۱۹۰۸ هرگز بیش از سی زندانی در آن نبوده بود. چند نفری اندکی بیش از یک ماه در آن‌جا

۱. رمان چرنیشفسکی زمانی منتشر شد که او هنوز در دژ پتروپل بود ــ و به محض انتشار غیرقانونی اعلام شد!

می‌ماندند تا بعد به زندان‌های ولایات منتقل شوند. در فوریهٔ ۱۹۱۷ که دژ سرانجام به‌دست مردم افتاد اجازه داده نشد تا واقعیت یأس‌آور آزادیِ فقط نوزده زندانی (همگی سربازان شورشی که همان روز قبل زندانی شده بودند) تأثیری بر انتظارات وهم‌آمیز انقلابیون بگذارد. این رویداد را پیروزی آزادی بر استبداد توصیف کردند.

این بازآفرینی دژ یکی از جنبه‌های حیاتی دیوشناسی انقلابیون بود. اگر بنا بود رژیم تزاری را از حیث قدرت جزایی بی‌رحم و ستمگر، پنهانکار و خودرأی نشان دهند، در این صورت این دژ نماد تمام‌عیار این گناهان بود. در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم، سیاست ادارهٔ زندان که درواقع آسانگیرتر شد، در نوشته‌های زندانیان سابق آن با وحشتی هردم مبالغه‌آمیزتر توصیف می‌شد. در آخرین دهه‌های عمر رژیم کهن نوشتن خاطرات زندان به شیوهٔ گوتیک رواج یافت و این حکایت‌ها اشتیاق مردم را به شهیدان انقلابی برمی‌انگیخت. گورکی در پاسخ به این سؤال که چرا از افزودن خاطراتش به انبوه خاطرات دیگران از زندان امتناع کرده است می‌گوید: ’هر فرد روس که به اتهام ’سیاسی‘گذارش به زندان افتاده باشد، ولو برای یک ماه، یا سالی را در تبعید به‌سر برده باشد وظیفهٔ مقدس خود می‌داند که خاطرات درد و رنج خود را به روسیه ارزانی دارد.‘(۱)

دژ پتر و پل از نگاه منتقدان نمونهٔ کوچک نظام تزاری بود. مارکی دوکوستن که در دههٔ ۱۸۳۰ از دژ بازدید کرده بود می‌نویسد که روسیه ’خود یک زندان است؛ زندانی که بزرگیش فقط آن را سهمگین‌تر می‌کند.‘ ساختار اساسی دولت پلیسی تزاری در دورهٔ حکومت نیکلای اول پس از خیزش دسامبریست‌ها در ۱۸۲۵ ایجاد شد، وقتی که محفل کوچک اشراف لیبرال ــ به قول پوشکین ’در حد فاصل شراب قرمز و شامپانی‘ ــ برای تحمیل قانون اساسی بر سلطنت پس از مرگ آلکساندر اول دسیسه کرده بودند. نیکلا برای فرونشاندن هرگونه مخالفت سیاسی قوانینی همه‌جانبه وضع کرد ــ ازجمله قانون جدید سانسور در ۱۸۲۶ که (در اروپای آن روزگار نظیر نداشت) دایر بر این‌که هرگونه مطلب چاپی می‌بایست پیش از انتشار از ممیزی مجوز بگیرد. رکن سوم، یا پلیس مخفی، که در همان سال تأسیس شد اختیار بازداشت و حتی تبعید اداری هر شخص مظنون به ’جرایم سیاسی‘ به سیبری را داشت ــ و این هم در

اروپا نظیر نداشت. هیچ کشور دیگری در جهان دو نوع پلیس نداشت ــ یکی برای حفظ منافع دولت، دیگری برای حفظ مردم.

با این همه فقط در اواخر قرن نوزدهم با آمدن تلگراف و تلفن بود که ماشین پلیس دولتی به‌راستی کارآمد شد. اوخرانا که وظایف رکن سوم را در ۱۸۸۱ برعهده گرفت با استفاده از اختیارات ویژهٔ خارج از قانون برای سرکوب انقلابیون در جنگی شرکت کرد که آن را فقط می‌توان جنگی پنهانی توصیف کرد. این نهاد هزاران مأمور و خبرچین داشت که بسیاری‌شان به هیئت انقلابیون درمی‌آمدند و وضعیت کارخانه‌ها، دانشگاه‌ها، ارتش و نهادهای خود دولت را گزارش می‌دادند. سرایداران گزارش‌های روزانه به پلیس می‌فرستادند. صدها کارمند در ’ادارهٔ سیاه‘ استخدام شده بودند تا نامه‌های مردم را بخوانند. کنتس ورونتسوا به نیکلای دوم گله می‌کرد که: ’تمام مردم سن‌پترزبورگ باخبرند که نامه‌های‌شان را پلیس می‌خواند.‘ فهرستی طویل از فعالیت‌ها وجود داشت ــ از اجرای کنسرت یا بازکردن مغازه گرفته تا مراجعه به آثار داروین ــ که برای انجام آن‌ها حتی نژاده‌ترین شهروندان هم به مجوز پلیس نیازمند بودند. درواقع از دیدگاه فرد، می‌توان گفت که مهم‌ترین تفاوت روسیه و غرب در حکومت تزاری و کمونیستی این بود که در اروپای غربی شهروندان عموماً آزاد بودند هر کاری که دوست دارند بکنند مادام که دولت فعالیت‌های‌شان را مشخصاً منع نکرده باشد، درحالی‌که در روسیه مردم آزاد نبودند هر کاری می‌خواهند بکنند مگر این‌که دولت مجوز خاصی برای این کار به آنان می‌داد. هیچ‌یک از اتباع تزار، صرف‌نظر از مقام یا طبقه، از بیم آن‌که مبادا خانه‌اش را بگردند یا خودش را بازداشت کنند نمی‌توانست آسوده سر به بالین بگذارد.(۲)

این نبرد دائمی با دولت پلیسی ذهنیت خاصی در مخالفان دولت ایجاد کرده بود. بین سختگیری‌های کیفری رژیم تزاری و تروریسم انقلابیون و درواقع دولت پلیسی بلشویک‌ها می‌توان به رابطه‌ای مستقیم پی برد. به گفتهٔ فلوبر ’درون هر انقلابی یک پلیس نهفته است.‘ فلیکس دزرژینسکی (۱۹۲۶ــ۱۸۷۷)، بنیانگذار چکا نمونهٔ کلاسیک آن است. تا ۱۹۱۷ او بیش‌تر عمر خود را در بزرگسالی در زندان و تبعید با اعمال شاقه گذرانده بود، ازجمله سه سال آخر را در زندان اورل که به شکنجه‌های

سادیستی‌اش شهرت یافته بود و او را از میان جمع به‌عنوان رهبر اعتصاب غذا انتخاب و مجازات کرده بودند (گفته می‌شد که در همه‌جای بدنش اثر زخم دیده می‌شد). او همین‌که در دورهٔ وحشت سرخ در مسند قدرت قرار گرفت از بسیاری از این شیوه‌های شکنجه الگوبرداری کرد. با این همه دزرژینسکی فقط یکی از شکارهای بی‌شماری بود که خود شکاربان شدند. تا ۱۹۱۷ فعالان حزب بلشویک به‌طور میانگین حدود چهارسال را در زندان‌های تزار یا در تبعید به‌سر برده بودند، و منشویک‌ها حدود پنج سال. زندان انقلابیون را مقاوم کرده بود. آن‌ها را برای 'مبارزه' آماده کرده بود و بهانه‌ای شخصی برای نفرت از رژیم سابق و انتقام‌گیری از نمایندگانش به‌دست آن‌ها داده بود. کاناتچیکوف که چندسال در زندان‌های تزاری به‌سر برده بود مدعی بود که از نظر کارگران بلشویک مثل خودش زندان حکم 'انتخاب طبیعی' را داشت: 'آن‌ها که روحیه‌ای ضعیف داشتند از انقلاب و اغلب از زندگی دست می‌شستند اما آن‌ها که قوی و ثابت‌قدم بودند جان‌سخت و آمادهٔ نبردهای بعدی می‌شدند.' سال‌ها بعد در ۱۹۲۳ به کاناتچیکوف اطلاع دادند که یکی از قضاتی که در ۱۹۱۰ او را به زندان محکوم کرده بود به ضرب گلولهٔ بلشویک‌ها کشته شده است. او اقرار کرد که 'وقتی خبر را شنیدم بسیار خوشنود شدم.'(۳)

توجیه خشونت به بهانهٔ انقلاب به انقلابیون منحصر نمی‌شد. در میان نخبگان تحصیل‌کرده کیش عمومی انقلابیگری دیده می‌شد. در روسیه 'روشنفکران' (intelligentsia کلمه‌ای مشتق در زبان روسی) بیش‌تر یک حالت ذهنی بود نه یک طبقه: بنا بر تعریف معنایش موضع مخالفت بنیادی و سازش‌ناپذیر با رژیم تزاری و تمایل به شرکت در مبارزه برای ساقط‌کردن آن بود. تاریخ جنبش انقلابی تاریخ روشنفکران است. اکثر رهبران انقلابی پیش از هر چیز روشنفکر بودند. ذهن‌شان انباشته بود از ادبیات و تاریخ اروپا، به‌ویژه تاریخ انقلاب‌های ۱۷۸۹ و ۱۸۴۸ فرانسه. لیدیا دان منشویک به‌یاد می‌آورد که: 'گمان می‌کنم که ما مردم بیش‌تر از دل کتاب‌ها بیرون آمده‌ایم تا از زندگی واقعی.'(۴) هیچ گروه دیگری از روشنفکران تأثیری این‌سان شگرف بر دنیای قرن بیستم نگذاشته بود.

آنان که خود را روشنفکر به‌شمار می‌آوردند (دانشجویان، نویسندگان،

متخصصان و غیره) مجموعه اصول اخلاقی خاصی داشتند و آداب لباس‌پوشیدن، زبان، مفاهیم شرف و رفاقت مشترکی داشتند، بگذریم از سالن‌ها و قهوه‌خانه‌ها، باشگاه‌ها و محافل اجتماعی، روزنامه‌ها و مجلات که آنان را به‌مثابه نوعی خرده‌فرهنگ از دیگر بخش‌های جامعهٔ اعیانی که خاستگاه اکثر آنان بود متمایز می‌ساخت. بسیاری از آن‌ها حتی 'ظاهر' متمایزی داشتند ــ ژولیده، با موهای بلند، ریش و عینک ــ که صفت بارز چپ‌گرایان و انقلابیون سراسر جهان گشت.[1] نیکلا بردیایف فیلسوف زمانی روشنفکران روس را به 'فرقهٔ راهبان' یا 'یک فرقهٔ دینی' تشبیه کرد؛ و در طرز تفکر آن‌ها بسیاری چیزها شبیه به مسیحیت بود. برای نمونه نفی نظم موجود به‌عنوان نظمی گناه‌آلوده و فاسد را درنظر بگیرید؛ یا تصویر آنان را از خود به‌عنوان قهرمانان درستکار 'آرمان مردم'؛ یا درواقع اعتقاد تقریباً عرفانی آن‌ها را به وجود حقیقت مطلق. روشنفکران رادیکال برای آثار اصیل ادبی انقلابی احترامی مقدس قائل بودند. برای نمونه آریادنا تیرکوا ـ ویلیامز یادآور می‌شود که در دههٔ ۱۸۸۰ خواهر نوجوانش 'هنگام نیایش بعدازظهر کتاب اشعار انقلابی را دزدکی به کلیسا می‌برد و وقتی دیگران مشغول خواندن کتاب مقدس بودند او این اشعار را که مردم را به شورش و ترور دعوت می‌کرد ازبرمی‌خواند.'(۵)

این سنت آگاهانه برگرفته از دسامبریست‌ها بود. اعدام آن‌ها در ۱۸۲۶ اولین شهدای 'جنبش' را تقدیم کرد. نسل جوان از فداکاری این ژاکوبن‌های اشرافی الهاماتی رمانتیک می‌گرفت. از آن زمان به بعد ــ و آیین مخالفت در همین‌جا زاده شد ــ رسم پسران اشراف این شد که به‌دلیل 'پایبندی به اصول' از مشاغل دولتی پرهیز کنند. به گفتهٔ چیچرین این خیانتی اخلاقی است که آدم بگذارد از او 'به‌عنوان ابزار مستقیم حکومتی استفاده شود که بی‌رحمانه هرگونه اندیشه و روشنگری را

---

۱. پدر لیدیا دان با ملاحت خاصی این رادیکال‌های خجول را دست می‌انداخت. می‌گفت که پسرها به این دلیل موی خود را کوتاه نمی‌کنند که وقت ندارند؛ اما زنان هم برای صرفه‌جویی در وقت موی‌شان را کوتاه می‌کنند. علت رفتن زنان به دانشگاه این است که آن را نشانهٔ پیشرفت می‌دانند؛ اما مردان هم به این دلیل نظام آموزشی را ترک می‌کنند که این کار را نشانهٔ ترقی می‌دانند.

سرکوب می‌کند.' مخالفت لجوجانه با دولت تزاری و همهٔ مقامات رسمی‌اش، هرقدر هم بی‌اهمیت، موضوعی حیثیتی بود. داستان آناتولی دوبوا، دانشجوی دانشگاه سن‌پترزبورگ در ۱۹۰۲ را درنظر بگیرید که 'برطبق اصول' از دست‌دادن با گروهبان پلیس که ضمن ثبت نشانی جدید او صحبتی دوستانه را با او شروع کرده بود و دستش را به نشانهٔ خداحافظی درازکرده بود امتناع کرده بود. پلیس گزارشی به رئیس دانشگاه فرستاده بود و دوبوا اخراج شد ــ تا بی‌درنگ به جنبش انقلابی بپیوندد و در ۱۹۰۳ بازداشت شود. این نمونهٔ بارز برخورد دولت پلیسی تزاری بود که با سرکوب احمقانهٔ مخالفان طبقهٔ متوسط را به گروه‌های زیرزمینی انقلابی سوق می‌داد که سنّت ترور از دل آن بیرون آمد (داستان خود لنین نیز شباهتی بسیار به این داشت). روشنفکران رادیکال به‌تحقیر هرگونه سازش با 'رژیم' را رد می‌کردند: فقط مبارزهٔ قهرآمیز می‌توانست به عمر رژیم خاتمه دهد. لیبرالیسم به‌مثابه تمهیدی نیم‌بند محکوم می‌شد. قانون به‌عنوان ابزار دولت خوار شمرده می‌شد: گفته می‌شد که قانون به لحاظ اخلاقی نازل‌تر از آداب و رسوم کهن دهقانان و منفعت عدالت اجتماعی است ــ به همین دلیل نقض قانون موجه بود. این بنیان اخلاقی متزلزلِ روحیهٔ انقلابی ذهن طبقات متوسط تحصیل‌کرده را در اواخر قرن نوزدهم مسحور خود ساخت. ورا فیگنر که خود یک تروریست بود از کیش بمب و اسلحه صحبت می‌کرد که در آن 'قتل و طناب دار افسونی مغناطیسی به خود می‌گرفت.' در حلقه‌های روشنفکران همدلی با تروریست‌ها نشانهٔ 'ذوق سلیم' شناخته می‌شد و بسیاری از شهروندان ثروتمند پول‌های هنگفتی به آنان اهدا می‌کردند.(۶)

درک این افراط‌گرایی سیاسی پیش از آن‌که انزوای فرهنگی روشنفکران روسیه را مدنظر قرار دهیم ناممکن است. سیاست‌های این گروه کوچک نخبگان آن را از دولتمردان روسیه و تحصیلاتش آن را از روسیهٔ دهقانی منزوی می‌کرد. بر هیچ‌کدام از این دو شکاف نمی‌شد پل زد. اما شاید حتی مهم‌تر از آن این بود که این گروه از دنیای فرهنگی اروپا هم که به‌دنبال تقلید از آن بود بریده بود. نتیجه‌اش، که آیزایا برلین چنان زیبا به آن پرداخته است، این بود که اندیشه‌های وارداتی از غرب (تقریباً تمام اندیشه‌ها در روسیه وارداتی بود) به محض این‌که روشنفکران روس آن‌ها را

اقـتباس مـی‌کردند بـه‌صورت جـزم‌هـای مـطلق درمـی‌آمد. درحـالی‌که در اروپـا اندیشه‌های تازه به رقابت با دیگر آموزه‌ها و نگرش‌ها واداشته می‌شد و نتیجه‌اش این می‌شد که مردم به شک‌باوری طبیعی دربارهٔ ادعاهای مـربوط بـه حـقیقت مـطلق می‌گراییدند و فضای چندصدایی ایجاد می‌شد، در روسیهٔ خلئی فـرهنگی وجـود داشت. سانسور هرگونه بیان سیاسی را منع می‌کرد به‌طوری که وقتی اندیشه‌ها رواج می‌یافت به سادگی به مرتبهٔ یک عقیدهٔ جزمی مقدس دست می‌یافت، نوشداروی برای همهٔ دردهای عالم، فراسوی چون و چرا یا درواقع نیاز به آزمودن آن در زندگی واقـعی. شـیوه‌های تـفکر اروپـایی یکـی از پس دیگـری در سـن‌پترزبورگ رواج می‌یافت ــ فلسفهٔ هگل در دههٔ ۱۸۴۰، داروینیسم در دههٔ ۱۸۶۰، مارکسیسم در دههٔ ۱۸۹۰ ــ و هرکدام حقیقتی غائی درنظر گـرفته مـی‌شد.(۷) در ایـن جست‌وجـوی عجیب روس‌ها برای امور مطلق به چیزهای بسیار ارج نهاده می‌شد ــ مثلاً اشتیاق به اندیشه‌های والا که خصلت و قدرتی یگانه به ادبیات قرن نوزدهم روسیه بخشید. با این همه در بن این ایده‌آلیسم نوعی گرایش آزارنده به تعلیم، جزم‌اندیشی اخلاقی و ناروااداری وجود داشت که به شیوهٔ خـاص خـود بـه هـمان انـدازهٔ سـانسوری کـه مخالفش بود زیان‌آور بود. روشنفکران روس با این اعتقاد که اندیشه‌های خودشان کلید آیندهٔ جهان و سرنوشت بشر درگرو مبارزهٔ عقیدتی آنـان است جـهان را بـه نیروهای 'پیشرفت' و 'ارتجاع'، دوستان و دشمنان آرمان مردم تقسیم کردند و در این میان جایی برای شکاکان باقی نگذاشتند. سرچـشمهٔ جـهان‌بینی تـمامت‌خواه همین‌جاست. بین لنین و تولستوی مشترکات فراوان بود، گرچه هـیچ یک دوست نداشت به آن اذعان کند.

سرچشمهٔ الهام روحی انقلاب گناه بود. تقریباً همهٔ ایـن روشـنفکران لیـبرال از ثروت و امتیاز طبقاتی خود سخت آگاه بودند. نـیکلا مـیخائیلوفسکی انـدیشمند رادیکال می‌نویسد: 'ما به این درک رسیده‌ایم که تنها به بـهای رنـج دیـرینهٔ مـردم توانسته‌ایم به درک حقیقت کلی نایل شویم.' بسیاری از آن‌ها کـه فـرزندان اشـراف بودند و در دامن خدمتکاران رعیت در ملک اربابی پرورش یـافته بـودند احساس شخصی خاصی نسبت به گناه داشتند، زیرا، همان‌گونه که مـارک راف اشـاره کـرده

است، این ’اربابان کوچک‘ معمولاً مجاز بودند با تحقیری بی‌رحمانه با دایه‌ها و ’عموهای‘ رعیت خود (که کارشان بازی‌کردن با بچه‌ها بود) رفتار کنند.[۱] این اشرافِ گرفتار عذاب وجدان بعدها در زندگی خود با خدمت به ’مردم‘ در انقلاب به دنبال ادای دین خود به آن‌ها بودند. آرزو می‌کردند که ای کاش می‌توانستند آزادی را برای مردم به ارمغان بیاورند، در آن صورت گناه ذاتی آنان ــ یعنی گناه متولدشدن با امتیاز طبقاتی ــ بخشوده خواهد شد. موضوع توبه از گناه امتیاز طبقاتی بر ادبیات روسیهٔ قرن نوزدهم غلبه داشت. برای نمونه *آناکارنینای* تولستوی را درنظر بگیرید که در کنار دهقانان در کشتزارهایش کار می‌کند و این رؤیا را درسر می‌پروراند که سود مزرعه‌اش را به آن‌ها بدهد و به این ترتیب ’انقلابی بدون خون‘ برپا کند: به جای فقر ثروت و خوشبختی برای همگان خواهد بود؛ به‌جای دشمنی سازگاری و پیوند منافع مشترک.‘(۸)

نخستین گام به‌سوی آشتی غرق‌شدن در زندگی روزمرهٔ مردم بود. علاقهٔ رمانتیک به فرهنگ عامه که در قرن نوزدهم سراسر اروپا را درنوردید در هیچ کس شورانگیزتر از روشنفکران روس نبود. بلوک (با لحنی کنایه‌آمیز) در ۱۹۰۸ می‌نویسد:

> روشنفکران کتابخانه‌های خود را از گلچینی از ترانه‌های عامیانه، حماسه‌ها، افسانه‌ها، سحر و جادو، و مرثیه‌ها پر می‌کنند؛ در افسانه‌شناسی و مراسم ازدواج و خاکسپاری کنکاش می‌کنند؛ برای مردم غصه می‌خورند؛ به مردم رجوع می‌کنند؛ دل‌شان از امیدهای والا موج می‌زند؛ به نومیدی درمی‌افتند؛ حتی جان خود را می‌دهند، در راه آرمان مردم با اعدام و گرسنگی تا حد مرگ روبه‌رو می‌شوند.

روشنفکران آکنده از احساس گناهِ بهره‌مندی از امتیاز طبقاتی در محراب ’مردم‘ عبادت می‌کردند. اعتقادی راسخ به رسالت خود برای خدمت به مردم داشتند، درست همان‌گونه که پدران اشرافی‌شان به وظیفهٔ خدمت به دولت اعتقاد داشتند. و

---

۱. این دایه‌ها و خدمتکاران خانگی را حتی به اسم واقعی خود صدا نمی‌کردند بلکه با نام‌های خودمانی مثل ماشا یا وانکا صدا می‌زدند. بنابراین آنان حتی از ابتدایی‌ترین حق که به رسمیت شناختن شخصیت‌شان بود محروم بودند.

در جهان‌بینی آن‌ها 'خیر مردم' والاترین دلبستگی بود که همهٔ اصول دیگر مثل قانون یا اخلاقیات فرع بر آن شمرده می‌شد. منشأ این شعار انقلابی که هر وسیله‌ای را می‌توان در راه منافع انقلاب توجیه کرد همین‌جا بود.

از نظر بسیاری از این انقلابیون با اصل و نسب جاذبهٔ اصلی 'آرمان' جست‌وجوی رمانتیک‌شان برای حس یکپارچگی بود که ممکن بود معنای والاتری به زندگی آن‌ها بدهد و به انزوای آنان از جهان خاتمه دهد، نه رضایت خاطری که ممکن بود از بهبود زندگی روزمرهٔ مردم به‌دست آورند. میخائیل باکونین بنیانگذار آنارشیسم روسی، چنان‌که آیلین کِلی به‌طرز استادانه‌ای در زندگینامهٔ او نشان می‌دهد، مسلماً همین‌گونه می‌اندیشید. به گفتهٔ کِلی نیاز خود باکونین به 'یکسان‌انگاری با هویت جمعی بامعنی' این اشرافی ثروتمند را به تعالی‌بخشیدن به نفسِ (کاملاً باعظمت) خود در قالب مفهوم انتزاعی آرمان مردم سوق داد. تاریخ جنبش انقلابی تا حد زیادی شخصیت‌نگاری این‌گونه روشنفکران اشرافی و بورژوا بود که به‌دنبال این حس تعلق بودند. آنان می‌پنداشتند که این حس را در فضای قبیله‌مانند دنیای زیرزمینی انقلابیون یافته‌اند.

اما پایبندی آنان به 'مردم' اساساً انتزاعی بود. آنان به انسان انتزاعی عشق می‌ورزیدند اما در مورد عشق به انسان‌های واقعی چندان مطمئن نبودند. م. و. پتراشفسکی نظریه‌پرداز اتوپیایی موضوع را این‌گونه خلاصه می‌کند: 'ناکام از یافتن چیزی شایستهٔ دلبستگی در زنان یا مردان بر آن شدم خود را وقف انسان کنم.' در این اندیشهٔ مجرد آرمانی دربارهٔ 'مردم' هیچ نشانی از آن تحقیر تفرعن‌آمیز اشراف نسبت به عادات مردم عادی به‌چشم نمی‌خورد. نگرش اقتدارگرایانهٔ انقلابیونی چون باکونین، اسپشنف، تکاچف، پلخانوف و لنین را با کدام روش دیگری جز مراجعه به خاستگاه اشرافی‌شان می‌توان تبیین کرد؟ چنان بود که گویی آنان مردم را کارگزار آموزه‌های انتزاعی خود می‌دیدند نه چون افرادی رنجدیده با نیازها و آرمان‌های پیچیدهٔ خاص خود. شگفت آن‌که منافع این 'آرمان'گاه بدین معنی بود که وضعیت مردم باید حتی وخیم‌تر شود تا طوفان نهایی از راه برسد. همان‌گونه که چرنیشفسکی غالباً می‌گفت: 'هرچه بدتر، بهتر' (بدین معنی که هرچه اوضاع بدتر شود، برای

انقلاب بهتر است). برای مثال او در ۱۸۶۱ هوادار آزادی رعیت‌های بی‌زمین بود از آن‌رو که نتیجه‌اش 'فاجعه‌ای آنی' می‌شد(۹).[۱]

ریشه‌های اقتدارگرایی که انقلاب گرایشی تراژیک به آن داشت در این بی‌اعتنایی به وضعیت زندگی مردم عادی نهفته بود. رهبران انقلاب براساس درک انتزاعی خود از حقیقت و عدالت در پی آزادی 'مردم' بودند. اما اگر مردم راغب نبودند که به آن جهت سوق داده شوند یا هرج و مرج طلب‌تر از آنی می‌شدند که بتوان آن‌ها را مهار کرد، آن‌گاه باید آن‌ها را به اجبار آزاد کرد.



ادبیات در روسیهٔ مدرن همیشه جایگزینی برای سیاست بود. در هیچ جای دیگری مثل روسیه شعار شلی ــ 'شاعران قانون‌گذاران غیررسمی جهانند' تا این اندازه مناسبتی تراژیک نداشت. در غیاب سیاستمداران معتمد، مردم روسیه برای رهبری اخلاقی در مبارزه با حکومت خودکامه چشم امیدشان به نویسندگان بود. ویساریون بلینسکی در ۱۸۴۷ به گوگول نوشت: 'هم از این روست که به هرگونه گرایش ادبی لیبرالی تا این حد اعتنا می‌شود، حتی به کسانی با استعداد درجه دو، و هم از این روست که محبوبیت حتی نویسندگان بزرگ وقتی در خدمت حکومت خودکامه درمی‌آیند افول می‌کند.' در سراسر سده‌های هجدهم و نوزدهم روشنفکران رسوم و آداب اجتماعی خود را برپایهٔ الگوهای ادبی و اخلاقیاتی که منتقدان ادبی از آن استخراج کرده بودند شکل داده بودند.(۱۰) نقد ادبی روسیه، که پایه‌گذارش بلینسکی بود، ابزاری بود برای بیان اندیشه‌های سیاسی، البته به زبانی ازوپی که ارزش آن را داشت که برای پی‌بردن به معانی ضمنی آن به‌دقت خوانده شود. نخستین نظریه‌پردازان انقلابی (هرتسن، بلینسکی، دوبرولیوبوف، چرنیشفسکی) همگی عمدتاً دربارهٔ ادبیات می‌نوشتند. اندیشه‌های اصلی جنبش انقلابی برای نخستین‌بار در مجلات ادبی دههٔ ۱۸۵۰ مانند ***ناقوس*** هرتسن و ***معاصر*** چرنیشفسکی در دسترس

---

۱. این آموزه را بعدها لنین دنبال کرد. در دورهٔ قحطی ۱۸۹۱ او مخالف کمک‌های انسان‌دوستانه بود با این توجیه که قحطی میلیون‌ها دهقان تنگدست را به فرار به شهرها و پیوستن به صفوف پرولتاریا وادار خواهد کرد: این کار یک گام انقلاب را نزدیک‌تر خواهد کرد.

عموم مردم قرار گرفت که ادبیات و تفسیر اجتماعی را به‌هم می‌آمیخت. هیچ فرهنگ دیگری چنین منزلتی برای نشریات ادواری روشنفکری قائل نبود. نشریات ادبی 'قطور' را تقریباً همهٔ جامعهٔ تحصیلکرده می‌خواند و مورد بحث قرار می‌داد.[1] در غرب که آزادی بیان به بی‌علاقگی سیاسی گسترده منجر شد وضع به هیچ‌وجه چنین نبود. *ادینبرو ریویو* را که شاید نزدیک‌ترین همتای آن در قرن نوزدهم بود تنها عدهٔ اندکی از نخبگان می‌خواندند.

از بلینسکی به بعد، رسالت خودخواستهٔ ادبیات روسیه هم ادبی بود هم تعلیمی: تأکید بر نیروهای محرکهٔ جامعه و هدایت مردم به یک زندگی تازه و دموکراتیک. هیچ ادبیات دیگری اهمیتی این‌چنین برای رمان اجتماعی قائل نبود: از دههٔ ۱۸۴۰ و از زمان انتشار *مردم فقیر* داستایفسکی تا دههٔ ۱۹۰۰ و انتشار *مادر* گورکی رمان اجتماعی بر سنت ادبی سلطه داشت. (این دومی خود الگوی تجسم رمان اجتماعی در روایت رئالیسم سوسیالیستی به سبک شوروی شد). رمان اجتماعی به‌مثابه شکلی از تعلیم اخلاقی تقریباً همیشه یک قهرمان مثبت داشت که فضیلت‌های *انسان جدید* را در خود جمع کرده بود. پایبندی به آرمان مردم، معمولاً به بهای ازخودگذشتگی فراوان، خصلت اساسی این‌گونه قهرمانان داستانی بود. شخصیت‌های علاقه‌مند به زیبایی‌شناسی یا فعالیت‌های بی‌ارتباط با این آرمان 'انسان‌های زیادی' و منزوی از جامعه بودند.

پهلوان‌ترین این قهرمانان مثبت راخمتف در رمان هولناک *چه باید کرد؟* (۱۸۶۳) اثر چرنیشفسکی بود. این غول سرسخت که با این نیت خلق شده بود که الگویی برای کل نسل انقلابیون (ازجمله لنین) باشد همهٔ لذت‌های زندگی را بر خود حرام می‌کند تا ارادهٔ فوق بشری‌اش را محکم کند و نسبت به رنج‌های انسانی که انقلاب آینده ناگزیر به‌دنبال خواهد آورد بی‌اعتنا باشد. این غول آدمی است زاهد و ریاضت‌کش: حتی یک بار روی تختی میخی می‌خوابد تا به خواهش‌های

---

۱. با انتشار مجلاتی چون *نووِیی میر* که ده میلیون خواننده داشت نشریات ادبی 'قطور' در دورهٔ شوروی هم نفوذ مشابهی داشت. این نشریات هم‌چنین ابزاری بود برای بیان اندیشه‌های سیاسی در نظامی که بحث آزاد سیاسی ممنوع بود.

نفسانی‌اش لگام بزند. جسم خود را با ژیمناستیک و وزنه‌برداری پرورش می‌دهد. چیزی جز استیک خام نمی‌خورد. ذهنش را نیز به شیوه‌ای مشابه پرورش می‌دهد. روزها و شب‌های پیاپی 'فقط موضوعات اساسی' (سیاست و علم) را می‌خواند تا این‌که حکمت بشری را فرامی‌گیرد. فقط آن‌گاه است که قهرمان انقلابی رهسپار مأموریتش برای 'کارکردن به نفع مردم' می‌شود. هیچ چیز او را از آرمانش بازنمی‌دارد، حتی نگاه‌های عاشقانهٔ بیوه‌ای جوان و زیبا که او دست رد به سینه‌اش می‌زند. زندگیش پرمشقت و سخت منضبط است: مثل یک ساعت کار می‌کند، هر روز تا بخواهی مطالعه می‌کند، ورزش می‌کند و کارهایی از این دست. با این همه (و پیام داستان در همین‌جاست) تنها از رهگذر این ازخودگذشتگی مخلصانه است که انسان جدید می‌تواند از هستی ازخودبیگانهٔ 'انسان زیادی' سابق فراتر رود. او رستگاری را در سیاست می‌یابد.»(۱۱)

یکی از بزرگ‌ترین اشتباهات دستگاه سانسور تزاری دادن اجازهٔ انتشار به رمان چرنیشفسکی بود: زیرا این رمان بیش از مجموعهٔ آثار مارکس و انگلس مردم را به آرمان انقلاب گرواند. (خود مارکس زبان روسی را برای خواندن این رمان آموخت). پلخانوف، بنیانگذار مارکسیسم روسی، می‌گفت: 'همهٔ ما قدرت اخلاقی و ایمان به آینده‌ای بهتر را از این رمان الهام گرفته‌ایم.' تکاچف، نظریه‌پرداز انقلاب، آن را انجیل جنبش نامید، و کروپوتکین 'نشان جوانی روسیه'. یک انقلابی جوان دهـهٔ ۱۸۶۰ ادعا کرد که در تاریخ فقط سه مرد بزرگ بوده است: عیسی مسیح، سن پل و چرنیشفسکی. لنین که شیوهٔ زندگی ریاضت‌کشانه‌اش شباهت آزارنده‌ای به سبک زندگی راخمتف داشت در یک تابستان پنج بار این رمان را خواند. بعدها اعتراف کرد که در گرویدن او به جنبش انقلابی این رمان نقش اساسی داشته بود. لنین در ۱۹۰۴ به والنتینوف گفت: 'این رمان مرا یکسره دگرگون کرد. با خواندن این کتاب آدم دیگری می‌شوید.' از نظر لنین اهمیت چرنیشفسکی در این بود که نشان می‌داد 'نه‌تنها هر انسان نیک‌پندار و به‌راستی شریف می‌بایست انقلابی باشد بلکه ــ و این بزرگ‌ترین حسن اوست ــ نشان داد که یک انقلابی **چگونه *آدمی است*.**' راخمتف، با ارادهٔ فوق‌بشری و فداکاری مخلصانه‌اش در راه آرمان، الگوی تمام و کمال بلشویک‌ها بود.(۱۲)

قهرمان چرنیشفسکی الهام‌بخش دانشجویان نیهیلیست دهۀ ۱۸۶۰ نیز بود. ریاضت‌کشی‌اش، ایمانش به علم و طرد نظم اخلاقی کهن به دل آنان می‌نشست. 'نیهیلیسم' آنان متضمن عصیان جوانان در برابر تفنن هنرمندانۀ نسل پدران‌شان ('مردان دهۀ چهل') بود؛ نوعی فایده‌گرایی ستیزه‌جویانه، ماتریالیسم و ایمان به پیشرفت از راه کاربرد روش‌های علمی در جامعه، و چون و چرای کلی در هر نوع قدرت اخلاقی و دینی که در شور انقلابی برای ویرانی نمایان می‌شد. دمیتری پیسارِف، یکی از بت‌های دانشجویان دهۀ ۱۸۶۰، پیروانش را به حمله به همۀ نهادها ترغیب می‌کرد به این بهانه که هرآنچه با ضربات آن‌ها فرو می‌ریزد ارزش نگه‌داشتن ندارد. به قول باکونین، از آن‌جا که روسیۀ کهن تا مغز استخوان فاسد بود همین 'انگیزه‌ای خلاق' برای نابودی‌اش بود. اینان مردان جوان سرکش روزگار خود بودند. بسیاری از آنان از خانواده‌های معمولی بودند ـ پسران کشیش‌ها مانند چرنیشفسکی، یا با خاستگاه‌های اجتماعی مختلط[1] ـ به‌طوری که احساس محرومیت خودشان حس بی‌ارزش‌بودن روسیه را تقویت می‌کرد. برای مثال چرنیشفسکی غالباً از عقب‌ماندگی استان ساراتوف که در آن‌جا بزرگ شده بود شدیداً متنفر بود و احساس شرمساری می‌کرد. زمانی چنین نوشت: 'اگر قرار است که آدم روس به‌دنیا بیاید همان بهتر که نیاید.' در میان روشنفکران روس بیزاری از خویشتن یک سنت ملی دیرینه بود که علتش این بود که آنان از مردم عادی بریده بودند و همواره از غرب الگو می‌گرفتند.(۱۳)

این جوانان بی‌قرار در بازاروف، قهرمان جوان رمان *پدران و پسران* تورگنف (۱۸۶۳)، آینۀ دیگری می‌دیدند که دیدگاه‌های‌شان را بازمی‌تاباند. هدف تورگنف (یکی از 'مردان دهۀ چهل') این بود که از او یک کاریکاتور نفرت‌انگیز نیهیلیست‌ها بسازد، که بازاروف آن‌ها را ماتریالیست‌های کوته‌فکر، به لحاظ اخلاقی سست‌عنصر و هنرستیز به‌شمار می‌آورد، گرچه بعدها طور دیگری وانمود می‌کرد. بین بازاروف و پیسارف، بت دانشجویان، شباهت غریبی بود. با وجود این، ورطۀ سوءتفاهم میان

---

1. raznochintsy

پدران و پسران در زندگی واقعی به‌قدری ژرف بود که رادیکال‌های جوان خطاهای بازارف را فضیلت می‌دانستند و او را چونان مرد آرمانی خود می‌ستودند.

مانیفست این ژاکوبن‌های جوان را زایچنفسکی، یک دانشجوی شورشگر زندانی، در ۱۸۶۲ نوشت. *روسیهٔ جوان*، نامی که به تقلید از *ایتالیای جوان* بر آن نهاده بود جز این وجه اشتراکی با کیش ماتسینی نداشت. این مانیفست از تسخیر خشونت‌آمیز قدرت به‌دست گروه کوچک اما بسیار منضبط دسیسه‌گران و به‌دنبال آن برپایی دیکتاتوری انقلابی طرفداری می‌کرد که وظیفهٔ دگرگونی سوسیالیستی جامعه را انجام می‌داد و همهٔ دشمنانش ازجمله دموکرات‌ها و سوسیالیست‌های مخالف آن را از صفحهٔ روزگار محو می‌کرد. مانیفست را می‌شد شرح واقعی اعمال بلشویک‌ها قلمداد کرد (بلشویک‌ها بعدها زایچنفسکی را از آن خود دانستند). برنامهٔ این مانیفست عبارت بود از ملی‌کردن زمین و صنایع، قراردادن کودکان تحت سرپرستی دولت، و تعیین تاریخ انتخابات یک مجمع مؤسسان که به‌تازگی تشکیل شده بود به‌منظور اطمینان از پیروزی دولت. این 'انقلابی خونین' از آب درمی‌آمد اما، به ادعای زایچنفسکی، 'ما از آن نمی‌ترسیم، گرچه می‌دانیم که حمام خون به‌راه خواهد افتاد و قربانیان بی‌گناه بسیار به کام مرگ خواهند رفت.' زایچنفسکی در یکی از وحشت‌انگیزترین قطعات آثار اصیل انقلاب روسیه هزینه‌های احتمالی آن را سبک سنگین می‌کند:

> به‌زودی، خیلی زود، روزی خواهد آمد که بیرق بزرگ آینده، پرچم سرخ، را برخواهیم افراشت. و با فریاد کوبندهٔ 'زنده‌باد جمهوری سوسیالیستی و دموکراتیک روسیه!' به کاخ زمستانی برای نابودی همهٔ ساکنانش حمله خواهیم کرد. چه‌بسا فقط کشتن خانوادهٔ سلطنتی بسنده باشد، یعنی حدود ۱۰۰ نفر؛ اما شاید هم، و این محتمل‌تر است، تمام دار و دستهٔ دربار چون یدی واحد پشت تزار درآیند، زیرا مسئله برای آنان مسئله مرگ و زندگی است. اگر چنین اتفاقی رخ دهد، آنگاه با ایمان به خویش و قدرت خویش، به پشتیبانی مردم، و به آیندهٔ درخشان روسیه ـ که تقدیرش این است که اولین کشوری باشد که پیروزی سوسیالیسم در آن رخ می‌دهد ـ شعار 'تبر

به‌دست بگیرید' سر خواهیم داد و دارودستهٔ دربار را با همان قساوتی که آنان اکنون نسبت به ما نشان می‌دهند خواهیم کشت. آنان را در میدان‌ها خواهیم کشت، اگر خوک کثیفی اصلاً جرئت کند آن‌جا آفتابی شود؛ آن‌ها را در خیابان‌های پایتخت خواهیم کشت؛ در روستاها خواهیم کشت. به‌یاد داشته باشید: هر که با ما نیست دشمن ماست، و برای نابودی دشمنان‌مان هر شیوه‌ای را می‌توان به‌کار برد.(۱۴)

این روح تازهٔ خشونت و نفرت در نوشته‌های سرگی نچایف حتی آشکارتر بود. لنین برای این آثار که حکم نظریهٔ توطئه انقلابی را داشت ارزش فراوانی قائل بود. نچایف که در ۱۸۴۷ در خانواده‌ای رعیت به‌دنیا آمده بود نخستین نظریه‌پرداز انقلابی در روسیه بود که نه از میان روشنفکران بلکه از طبقات پایین جامعه برخاسته بود. او که از نه‌سالگی به کارخانه فرستاده بودندش خود خواندن و نوشتن آموخت و سپس در ۱۸۶۶ معلم دینی شد. درونمایهٔ تبلیغاتش در میان دانشجویان و کارگران سن‌پترزبورگ در اواخر دههٔ ۱۸۶۰ انتقام طبقاتی بود. ورا زاسولیچ، مردم‌گرایی که بعدها منشویک شد، می‌نویسد: 'نچایف محصول محیط روشنفکری ما نبود. با این محیط بیگانه بود. آنچه در پس توش و توان انقلابی‌اش قرار داشت عقاید برگرفته از تماس با محیط نبود بلکه نفرتی سوزان نه‌فقط از حکومت... بلکه از تمام جامعه، تمام طبقات تحصیل‌کرده، تمام این مردمان اصیل، فقیر و غنی و محافظه‌کار و لیبرال و رادیکال بود.' در یک کلام، او پیش از ظهور بلشویک‌ها یک بلشویک بود.

نچایف را عمدتاً با *توضیح‌المسائل انقلاب* می‌شناسند که او خود یا احتمالاً با همکاری باکونین در ۱۸۶۹ آن را نوشته بود. بیست و شش مقالهٔ آن را، که اصول فرد انقلابی حرفه‌ای را تعیین می‌کند، می‌شد به‌عنوان سوگند بلشویک‌ها به‌کار برد. اصول اخلاقی آن حزب به یک اندازه وامدار نچایف و مارکس بود. انضباط بی‌رحمانه و فداکاری مضامین اصلی *توضیح‌المسائل* بود. پیام اصلی‌اش این بود که فقط 'شیوه‌های تزاری' ــ یعنی شیوه‌های دولت پلیسی ـ قادر به شکست رژیم تزاری است. *در اولین مقاله چنین می‌خوانیم:*

انقلابی انسانی از خود گذشته است. عواطف شخصی، مسائل خصوصی، احساسات، دلبستگی، دارایی و نامی ندارد. همه‌چیز در او تابع دلبستگی‌ای یگانه، اندیشه‌ای یگانه و شور و علاقه‌ای یگانه است ــ انقلاب.

انقلابی با طرد هرگونه اخلاقیات می‌بایست آمادهٔ 'نابودی هر کسی باشد که سد راهش شود. باید خود را در برابر همهٔ سختی‌ها مقاوم کند: 'همهٔ احساسات نرم و لطیف نسبت به خانواده، دوستی و عشق، حتی هرگونه حق‌شناسی و افتخار باید سرکوب شود، و به‌جای آن‌ها عشق سرد و استوار به‌کار برای انقلاب بنشیند.' انقلابی باید با اعضای جامعه برحسب هدف مشخص آن‌ها در انقلاب رابطه برقرار کند. از این رو، برای مثال، نخبگان حاکم باید 'بی‌درنگ اعدام شوند'، از ثروتمندان به‌نفع آرمان بهره‌برداری کرد و با دموکرات‌ها سازش کرد و از آن‌ها برای ایجاد بی‌نظمی استفاده کرد. حتی رفقای رده پایین حزبی را می‌بایست 'بخشی از صندوق مشترک سرمایهٔ انقلاب' به‌حساب آورد که هر رهبری باید آن را 'به هرنحو که شایسته می‌دانست' هزینه می‌کرد.

یکی از رفقا که ثابت کرد می‌توان او را هزینه کرد ایوان ایوانوف بود. نچایف که رهبر یک گروه دانشجویی انقلابی بود به همراه سه نفر از دوستان دسیسه‌گرش پس از خودداری ایوانوف از اجرای دستورات مستبدانه‌اش او را کشت. سبعیت این قتل، که داستایفسکی در **جن‌زدگان** آن را اساس صحنهٔ قتل شاتوف قرار داد[1]، به احساس گستردهٔ انزجار اخلاقی حتی در میان سوسیالیست‌ها انجامید. باکونین (که سابقاً معلم نچایف بود) هفت‌ماه پس از قتل ایوانوف، در سال ۱۸۷۰ به دوستی در لندن نامه می‌نویسد و به او هشدار می‌دهد که به این پناهندهٔ روسی کمک نکند:

---

۱. داستایفسکی که خود در دههٔ ۱۸۵۰ عضو محفل انقلابی پتراشفسکی بود این رمان را برای حمله به ذهنیت انقلابیون، به‌ویژه نیهیلیست‌ها، نوشت. پتر ورخوونسکی، شخصیت اصلی داستان، آشکارا الهام گرفته از نچایف است. در جایی از رمان می‌گوید که در مبارزه علیه استبداد کشتن حتی یک میلیون نفر موجه است زیرا در مدت صدسال مستبدان تعداد بسیار بیش‌تری را خواهند کشت.

ن. از هیچ کاری روی گردان نیست... او که شدیداً متأثر از سرکوب‌های پلیس است که سازمان مخفی را در روسیه نابود کرد به این نتیجه رسید که اگر قرار است سازمان مقتدری تشکیل دهد می‌بایست آن را بر پایهٔ اصول ماکیاولی و شعار 'خشونت برای جسم، دروغ برای روح!' یسوعی‌ها استوار سازد. حقیقت، اعتماد متقابل، همبستگی ـ این‌ها فقط در جمع رفقای انگشت‌شماری که حریم خلوت جامعه را می‌سازند می‌تواند وجود داشته باشد. بقیه چیزی نیستند جز ابزاری چشم‌بسته که این جمع انگشت‌شمار می‌توانند هزینه‌شان کنند. فریب‌دادن آن‌ها، رسواکردن‌شان و حتی دزدی از آن‌ها مجاز و درواقع یک وظیفه است؛ حتی کشتن‌شان نیز مجاز است.(۱۵)

سرانجام نچایف به چنگ پلیس افتاد. در ۱۸۷۲ در سویس دستگیر و به روسیه بازگردانده شد و در دژ پتروپل در سلول انفرادی زندانی شد. دیگر چیزی از او شنیده نشد ـ گمان می‌رفت که مرده باشد ـ تا این‌که هشت سال بعد گروهی تروریست ناگهان نامه‌ای از او حاوی نقشه‌اش برای فرار دریافت می‌کنند. نچایف با نفوذ شخصیتش نگهبانان را با خود همراه کرده بود و به‌راستی یک هستهٔ انقلابی زیرزمینی در سیاهچال‌های این دژ مستحکم تزاری تشکیل داده بود. نامه را این نگهبانان بیرون آورده بودند. بعد وقتی آن‌ها را محاکمه می‌کنند ترجیح می‌دهند که خود به زندان روند تا رهبرشان را لو بدهند. اما همین‌طور هم برای نچایف کار از کارگذشته بود (سال بعد در دژ درگذشت). از زمان زندانی‌شدنش فضا عوض شده بود و کیش تازه، مردم‌گرایی، از تاکتیک‌های براندازی روی‌گردان شده و به جای آن به تبلیغات توده‌ای و آموزش، ابزار مشتعل ساختن انقلاب اجتماعی، چشم دوخته بود.

مردم‌گرایی کم‌تر یک آموزه و بیش‌تر مجموعه‌ای از عقاید و نگرش‌ها بود. بنیان آن عشق شدید روشنفکران به مردم عادی و ایمان به عقل و خوبی آن‌ها بود. این کیش به همان اندازه در ادبیات بیان می‌شد که در سیاست و نظریه‌های اجتماعی. گرچه این اصطلاح در واقع فقط پس از دههٔ ۱۸۷۰ به‌کار رفت، سه اصل اساسی

مردم‌گرایی ــ اولویت آزادی و دموکراسی، صورت آرمانی‌دادن به دهقانان و این اعتقاد که راه رسیدن روسیه به سوسیالیسم راهی بومی و جدا از راه غرب است ــ مشترکاتی با سنت دیرینهٔ تفکر روسی داشت که در دههٔ ۱۸۴۰ با هواداران رادیکال اسلاوها و هرتسن آغاز شد و نیم‌قرن بعد با تشکیل حزب انقلابی اجتماعی به اوج رسید.

هرتسن، سرخورده از اروپای بورژوا پس از شکست انقلاب‌های ۱۸۴۸، برای راه‌بردن به سوسیالیسم امیدش را به روسیهٔ دهقانی بست ــ یا روسیه جوان، نامی که او بر آن نهاده بود. کمون دهقانی بشارت‌دهندهٔ این رسالت مسیحایی بود. هرتسن آن راگنجینهٔ ماندگار آزادی‌های کهن روسیه، نماد طبیعی وضعیت اصیل این کشور پیش از تحمیل دولت تزاری و تمدن 'ژرمنی'اش می‌دانست. البته این تصویری رمانتیک بود: تصویری که از همان اشتیاق به زندگی سادهٔ برادروار که تمدن مدرن آن را به تباهی نکشیده بود و از همان ایمان به 'وحشی نجیب' که الهام‌بخش روشنفکران از روسو به بعد بود سرچشمه می‌گرفت. هرتسن چنین استدلال می‌کرد که کمون همین‌طور هم آرمان‌های سوسیالیستی را که دیگر نقاط اروپا ــ اروپای قدیم (و 'در حال مرگ') ــ هنوز هم برای دست‌یافتن به آن‌ها تقلا می‌کند در خود دارد. کمون دموکراتیک و مساوات‌طلب و مبتنی بر شراکت در زمین بود؛ روحیهٔ یگانگی و هماهنگی اجتماعی را در میان دهقانان پرورش می‌داد و از رهگذر رسوم کهنش در قیاس با سنت حقوقی غرب که مبتنی بر دفاع از مالکیت خصوصی بود حس ژرف‌تر عدالت اجتماعی و اخلاق را بیان می‌کرد. سخن کوتاه این‌که کمون بخت حرکت مستقیم به سمت سوسیالیسم را پیش روی روسیه نهاد بی‌آن‌که ابتدا پی‌آمدهای دردناک سرمایه‌داری را از سر بگذراند.

نظریهٔ هرتسن دربارهٔ انقلاب به یک گزارهٔ اصلی منحصر می‌شد: از آن‌جا که سرچشمهٔ همهٔ آزادی‌ها مردمند و سرچشمهٔ هرگونه سرکوبی دولت تزاری، یگانه راه آزادی روسیه یک انقلاب اجتماعی اصیل است. این باید انقلابی دموکراتیک می‌بود، انقلابی که از پایین می‌جوشید و بر ارادهٔ مردم استوار بود. این انقلاب همچنین باید انقلابی تمام‌عیار می‌بود، انقلابی که تمدن بیگانه‌ای را که نظام تزاری بر آن تکیه

داشت سرنگون کند زیرا ستمی که بر مردم روسیه می‌رفت بیش از آن بود که آن‌ها را به 'آزادی‌های نیم‌بند' اصلاحات سیاسی دلخوش کند. این نکته پی‌آمدهای مهمی در مورد روش‌های انقلابیون دربرداشت، و در این‌جا بود که هرتسن مهر خود را بر جنبش مردم‌گرای آینده زد. هیچ اقلیتی حق نداشت آرمان‌های انتزاعی خود را بر مردم تحمیل کند. دیگر نباید حرفی از توطئه و تسخیر قدرت زده می‌شد ــ که فرجامش بیداد و وحشت بود. این انقلاب به‌جای فروریختن دیوارهای زندان تزاری صرفاً 'کارکرد تازه‌ای به آن‌ها می‌داد، گویی نقشهٔ یک زندان را می‌شد برای یک زندگی آزاد به‌کار برد.'(۱۶) یگانه ابزار دموکراتیکِ انقلاب آموزش و تبلیغات برای کمک به مردم در درک مصلحت‌شان و آماده‌کردن تدریجی آنان برای مسئولیت‌های‌شان در مسند قدرت بود.

این آرمان از آن‌جاکه آرمانی دموکراتیک بود تنگنایی سخت برای مردم‌گرایان (و بعدها برای مارکسیست‌ها) پدید آورد. اگر انقلاب می‌بایست از خود مردم صادر شود پس اگر مردم انقلاب را نفی می‌کردند رهبران انقلابی چه می‌بایست می‌کردند؟ اگر دهقانان محافظه‌کار از آب درمی‌آمدند چه می‌شد؟ یا اگر کارگران بیش‌تر به بهره‌بردن از منافع سرمایه‌داری علاقه‌مند بودند تا به کوشش برای سرنگونی آن؟ همهٔ احزاب انقلابی ــ که در این مرحله اعضای هیچ کدام بیش از چند صدنفر نبود ــ بر سر این موضوع دچار دودستگی شده بودند: آن‌ها مرز بین اعضای عادی و رهبری، بین دموکراسی و دیکتاتوری در درون حزب را در کجا می‌بایست ترسیم می‌کردند؟ از سویی در میان مردم‌گرایان کسانی چون پلخانوف و پاول آکسلرود بودند که می‌گفتند هیچ گزینه‌ای وجود ندارد جز این‌که منتظر شویم تا تبلیغات و آموزش زمینه را برای جنبش اجتماعی توده‌ای فراهم سازد. در غیر این صورت نمی‌توان این انقلاب را به صورت انقلابی دموکراتیک توجیه کرد و احتمال دارد که به دیکتاتوری تازه‌ای منجر شود. منشویک‌ها در حزب سوسیال دموکراتیک بعدها از همین اصول طرفداری کردند. ولی از سوی دیگر مردم‌گرایانی چون تکاچف چنین استدلال می‌کردند که انتظار بی‌پایان برای انقلاب اجتماعی و درعین حال محکوم‌کردن همهٔ اشکال شورش و تروریسم پیشگامان نخبهٔ انقلاب در حکم تن‌دادن به این خطر است که بگذارند نظم تزاری با توسعهٔ سرمایه‌داری خود را تثبیت کند. تنها با تسخیر قدرت در

وهلهٔ اول و استقرار دیکتاتوری انقلابی تضمین شرایط سیاسی ضروری برای گذار به سوسیالیسم ممکن می‌شد. این اندیشه در حزب سوسیال دموکراتیک نیز هوادارانی داشت: این اندیشه اصل راهنمای نظریهٔ انقلاب لنین بود.

این تنگنایی بود که مردم‌گرایان پس از سقوط جنبش 'به‌سوی مردم' با آن روبه‌رو بودند. در 'تابستان جنون' سال ۱۸۷۴ هزاران دانشجو کلاس درس خود را برای 'پیوستن به مردم' ترک کردند. هیچ سازمان واقعی در کار نبود، گرچه بسیاری از این مبلغان به حلقه‌های لاوروف و چایکوفسکی تعلق داشتند که به گسترش تبلیغات در میان دهقانان با هدف آماده‌شدن برای انقلاب اجتناب‌ناپذیر معتقد بودند. این ایده‌آلیست‌های جوان که مانند دهقانان یا کسبهٔ خرده‌پا لباس می‌پوشیدند با هدف 'خدمت به مردم' از راه آموزش خواندن و نوشتن به آن‌ها، کارکردن مثل کارگران ساده و کمک به آنان برای درک علل بدبختی‌شان چون سیل روانهٔ روستا شدند. احساس گناه و شوق ازخودگذشتگی نقش مهمی در این تعزیهٔ انقلابی بازی می‌کرد. دانشجویان به‌شدت از نیاز به ادای 'دین به مردم' آگاه بودند. پذیرفته بودند که با دهقانان زندگی کنند و در رنج‌های آنان شریک شوند. حاضر بودند خطر وبا را به جان بخرند، یا دستگیر شوند و به زندان بروند. پاره‌ای حتی از این فکر استقبال کردند که 'در راه مردم' شهید شوند: این کار از آنان قهرمان می‌ساخت. در رمان **خاک بکر** تورگنف به ماریانا، یکی از همین دانشجویان سر از رمان درآورده، می‌گویند: 'تو ظرف می‌شویی و پر مرغ‌ها را می‌کنی، و کی می‌دونه شاید با همین کار مملکتت را نجات بدی.' با وجود این، روستاییان با بی‌اعتمادی و خصومت با این مبارزان ناپخته رفتار می‌کردند. روستاییان رفتار شهری و آموزه‌های آن‌ها را بیگانه می‌یافتند؛ و با این‌که از تبلیغات‌شان سردرنمی‌آوردند این اندازه می‌فهمیدند که این تبلیغات خطرناک است. یکی از مردم‌گرایان بعدها نوشت: 'آموزش سوسیالیسم به دهقانان آنان را به هیجان می‌آورد. چنان به حرف‌های بچه‌های ما گوش می‌دادند که انگار دارند به حرف‌های کشیش گوش می‌دهند ــ با احترام اما بی‌آن‌که این حرف‌ها کم‌ترین تأثیری بر فکر یا رفتارشان بگذارد.' دیری نمی‌گذشت که پلیس اکثر رادیکال‌ها را گیر می‌انداخت، که گاه دهقانان محل آن‌ها را لو می‌دادند.(۱۷)

این رویارویی هشداردهنده با مردم عادی موجب دلسردی مردم‌گرایان از تبلیغات و انقلاب اجتماعی گردید. استپنیاک در ۱۸۷۶ به لاوروف می‌نویسد: 'نمی‌توانیم از هر ششصد روستایی حتی فکر یکی از آن‌ها را عوض کنیم، چه رسد به این‌که از هر شصت نفر یکی را. همه کم‌کم دارند نیاز به سازماندهی را حس می‌کنند... شورش باید سازماندهی شود.'(۱۸) نتیجه‌اش پیدایش یک سازمان حزبی متمرکزتر از محافل پراکندهٔ اوایل دههٔ ۱۸۷۰ بود. این سازمان که در همان سال تأسیس شد زمین و آزادی[1] نام گرفت و از تبلیغ آشکار به دسیسه‌های پنهانی و کار سیاسی گرایید. این سازمان در ۶ دسامبر ۱۸۷۶ نخستین تظاهرات عمومی در تاریخ روسیه را سازماندهی کرد.

چرخ داشت سرجای اولش برمی‌گشت: مردم‌گرایان پس از کنارگذاشتن ژاکوبنیسم به نفع انقلاب اجتماعی اکنون به روش‌های ژاکوبنی دسیسه، تروریسم و کودتا به نام مردم روی می‌آوردند. نوشته‌های پتر تکاچف نشانهٔ این نقطهٔ عطف سرنوشت‌ساز بود. این نوشته‌ها پلی بود میان سنت ژاکوبنی نچایف، سنت کلاسیک مردم‌گرایانهٔ زمین و آزادی، و سنت مارکسیستی لنین. رهبر بلشویک‌ها بیش از هر نظریه‌پرداز دیگر روسی خود را وامدار تکاچف می‌دانست. تکاچف که در خانواده‌ای خرده مالک در ۱۸۴۴ چشم به‌دنیا گشوده بود پس از دستگیرشدن به دلیل نقشی که در اعتصابات دانشجویی ۱۸۶۱ داشت چندین سال را در دژ پتروپل گذرانده بود. در اواخر دههٔ ۱۸۶۰ مسحور نچایف شد ــ به همین علت بار دیگر به زندان افتاد و در پی آن به سویس تبعید شد. در آن‌جا بود که البته به‌طور ناقص رفته‌رفته جامعه‌شناسی مارکس را برگزید که او را از مردم‌گرایی دور کرد. در نیمهٔ دههٔ ۱۸۷۰ نقد بیرحمانه‌ای از جنبش 'به سوی مردم' پرداخت. مدعی شد که تبلیغات نمی‌تواند به انقلاب منجر شود زیرا از قوانین پیشرفت اجتماعی (که روسیه، مانند دیگر کشورهای اروپا، تابع آن بود) چنین برمی‌آید که دهقانان ثروتمندتر همواره پشتیبان رژیم خواهند بود. او درعوض طرفدار تسخیر قدرت به دست پیشگامان انقلابی بود

---

1. zemlia i volia

که پس از آن تشکیل دیکتاتوری می‌دادند و بنای سوسیالیسم را آغاز می‌کردند. تکاچف ادعا می‌کرد که زمان این براندازی که باید هرچه زودتر رخ دهد فرارسیده است زیرا تا آن موقع هنوز هیچ نیروی اجتماعی راستینی حاضر به جانبداری از حکومت نبود اما چندی بعد با رشد سرمایه‌داری و بورژوازی این کار صورت می‌گرفت. تکاچف در قطعه‌ای که لنین در اکتبر ۱۹۱۷ آن را تکرار کرد این شعار را مطرح کرد: 'به این علت است که نمی‌توانیم صبر کنیم. به این علت است که ادعا می‌کنیم که انقلاب اجتناب‌ناپذیر است، و اکنون، *در همین لحظه* اجتناب‌ناپذیر است. نمی‌توانیم هیچ‌گونه تأخیری را بپذیریم. *حالا* یا ــ شاید خیلی زود ــ *هرگز*.' تکاچف برای تحقق‌بخشیدن به این کودتا ضرورت یک حزب نخبه‌گرا و دسیسه‌گر را که مانند یک ارتش بسیار منظم و متمرکز بود روشن ساخت. در این مورد نیز لنین بعدها حرف او را تکرار کرد.(۱۹)

با این همه، بازگشت به شیوه‌های ژاکوبنی بدین معنا بود که مردم‌گرایان، مانند اسلاف خود، ناگزیر از شرکت در جنگی نومیدانه با دولت پلیسی تزاری بودند. دور باطل سرکوب فزایندهٔ پلیس و ترور متقابل مردم‌گرایان آغاز شد. نقطهٔ عطف آن سال ۱۸۷۸ بود که ورا زاسولیچ، از رهبران *زمین و آزادی*، به تلافی این‌که ژنرال ف. ف. تروپوف، استاندار سن‌پترزبورگ، دستور داده بود تا یک دانشجوی زندانی را که ــ با حرکت خاصی به نشانهٔ اعتراض ــ از برداشتن کلاه خود در حضور استاندار خودداری کرده بود شلاق بزنند او را هدف گلوله قرار داد و زخمی کرد. روشنفکران دموکرات به زاسولیچ مثل یک شهید راه عدالت احترام می‌گذاشتند و یک دادگاه لیبرال او را تبرئه کرد. این نشانهٔ موج ترور بود که هدف‌اش تضعیف حکومت مطلقه و واداشتن آن به دادن امتیازهای سیاسی بود. دو استاندار به قتل رسیدند. شش سوءقصد به جان تزار، ازجمله کارگذاشتن بمب در قطار سلطنتی و نیز انفجاری مهیب در کاخ زمستانی، نافرجام ماند. سرانجام در اول مارس ۱۸۸۱ آلکساندر سوار کالسکه در سن‌پترزبورگ در انفجار بمب کشته شد.

بیزاری عمومی حتی در میان انقلابیون از این موج تروریسم به شکاف در

سازمان زمین و آزادی انجامید. شاخه‌ای که خود را ارادهٔ مردم[1] می‌نامید طرفدار آرمان‌های تکاچف بود و به تاکتیک‌های تروریسم که به تسخیر خشونت‌آمیز قدرت منتهی می‌شد وفادار ماند. همین جناح که در ۱۸۷۹ تشکیل شد تزار را به‌قتل رساند. در سرکوب‌های پس از این قتل بسیاری از رهبران آن دستگیر و تنی چند از آنان اعدام شدند. اما مبارزهٔ تروریستی که این قتل آغازگرش بود در دهۀ ۱۸۸۰ به دست چندین گروه کوچک‌تر دیگر انجام شد. در یکی از این گروه‌ها برادر بزرگ لنین، آلکساندر اولیانوف، عضویت داشت که پس از توطئه نافرجام برای قتل آلکساندر سوم در ششمین سالگرد مرگ پدرش اعدام شد. ظاهراً هدف این پیکار بی‌ثبات‌کردن دولت و برپایی شورش عمومی بود. اما این پیکار ــ مانند همهٔ اقدامات تروریستی ــ خیلی زود به ورطۀ خشونت برای خشونت درغلتید. چنین برآورد شده است که بیش از هفده‌هزار نفر در بیست‌سال آخر رژیم تزاری به‌دست تروریست‌ها کشته یا زخمی شدند ــ بیش از پنج برابر کسانی که در دورهٔ بیست و پنج سالهٔ 'ناآرامی' در ایرلند شمالی کشته شدند.(۲۰) بخشی از این ترورها چیزی بیش از خشونت تبهکارانه برای منافع شخصی نبود. همهٔ احزاب انقلابی دست‌کم بخشی از منابع مالی خود را با سرقت از بانک‌ها و قطارها تأمین می‌کردند (که خود با حسن تعبیر آن را 'مصادره' می‌نامیدند) و اگر سارقان تصمیم می‌گرفتند پول‌ها را به جیب بزنند کم‌تر چیزی می‌توانست مانع آنان شود. این کار فضای اخلاقی احزاب انقلابی را بسیار خراب کرد. اما آثار آن به اندازهٔ تأثیر سال‌های کشت و کشتار که به بدبینی، بی‌اعتنایی و سنگدلی فزاینده منجر شد برای قربانیان آرمان این احزاب زیانبار نبود.

شاخهٔ رقیب زمین و آزادی نام تجیر سیاه[2] بر خود نهاده بود ــ اصطلاحی دهقانی برای انقلاب ارضی. این شاخه را سه چهرهٔ سرشناس آتی حزب سوسیال دموکراتیک پایه‌گذاری کردند ــ پلخانوف، آکسلرود و زاسولیچ ــ که همگی در اوایل دههٔ ۱۸۸۰ به مارکسیسم گرویدند. آن‌ها استفاده از ترور را محکوم می‌کردند با این ادعا که فرجامش شکست و ازسرگیری سرکوب خواهد بود. می‌گفتند که فقط یک

1. Narodnaia Volia
2. chenyi peredel

انقلاب اجتماعی جوشیده از میان خود مردم می‌تواند موفق و دموکراتیک باشد. به‌نظر می‌رسید که ناکامی در گرفتن امتیازات سیاسی پس از قتل آلکساندر درستی ادعای اول آن‌ها را به اثبات رسانده باشد؛ درعین‌حال رشد طبقهٔ کارگر شهری موجبات تازه‌ای برای امیدبستن به ادعای دوم فراهم می‌کرد. این آغاز واقعی جنبش مارکسیستی در روسیه بود.

ب) مارکس به روسیه می‌آید

در مارس ۱۸۷۲ کتاب قطور و سنگین اقتصاد سیاسی به زبان آلمانی روی میز سانسورچی تزار فرود آمد. نویسنده‌اش را به‌سبب نظریه‌های سوسیالیستی و همهٔ کتاب‌های ممنوعهٔ قبلی‌اش خوب می‌شناختند. ناشران نمی‌توانستند انتظار سرنوشت متفاوتی برای این اثر جدید را داشته باشند. این کتاب نقد بی‌امان نظام کارخانه‌ای مدرن بود و با این‌که قوانین سانسور در سال ۱۸۶۵ متعادل‌تر شده بود، از انتشار هر اثری که شارح 'آموزه‌های زیانبار سوسیالیسم و کمونیسم' بود یا 'دشمنی طبقه‌ای با طبقهٔ دیگر' را برمی‌انگیخت مسلماً جلوگیری می‌شد. قوانین جدید آن‌قدر سختگیرانه بود که کتاب‌های خطرناکی مانند ***اخلاق*** اسپینوزا، ***لویاتان*** هابز، ***فلسفهٔ تاریخ*** ولتر و ***تاریخ اخلاقیات اروپایی*** لِکی را نیز ممنوع کند. و با این همه این شاهکار آلمانی ــ ۶۷۴ صفحه تحلیل آماری فشرده ــ را دشوارتر و پیچیده‌تر از آن می‌دانستند که فتنه‌انگیز از کار درآید. ممیز اول به این نتیجه رسید که 'می‌توان به یقین اظهار داشت که تعداد بسیار اندکی از مردم روسیه این کتاب را خواهند خواند و حتی تعداد کم‌تری آن را خواهند فهمید. ممیز دوم چنین می‌افزاید که علاوه بر این از آن‌جا که نویسنده به نظام کارخانه‌ای بریتانیا حمله می‌کند نقد او را نمی‌توان در مورد روسیه به‌کار بست که با 'استثمار سرمایه‌داری' که نویسنده از آن صحبت می‌کند هرگز رویارو نشده. هیچ‌یک از دو ممیز جلوگیری از انتشار این 'اثر منحصراً علمی' را ضروری ندانست.(۲۱)

این‌گونه بود که ***سرمایهٔ*** مارکس در روسیه به بازار عرضه شد. این اولین چاپ کتاب در خارج بود، درست پنج‌سال پس از انتشار نسخهٔ اصلی در هامبورگ و پانزده

سال پیش از نخستین چاپ انگلیسی. برخلاف انتظار همگانی و انتظار نویسنده و ممیزان، این کتاب در روسیه زودتر از هر جامعهٔ غربی که کتاب خطاب به آن‌ها نگاشته شده بود به انقلاب منجر شد.

ممیزهای تزار خیلی زود به اشتباه خود پی بردند. دو ماه بعد آن‌ها با محاکمهٔ نیکلا پولیاکوف، اولین ناشر روسی مارکس، به‌دلیل انتشار 'ضد حکومتی' بعدی‌اش، مجموعهٔ داستان‌های دیدرو، که پلیس آن را مصادره کرد و سوزاند و باعث دست کشیدن پولیاکوف از این حرفه شد انتقام خود را گرفتند. اما کار از کار گذشته بود. **سرمایه** به محبوبیتی آنی دست یافت. تمامی سه‌هزار جلد چاپ اول کتاب در همان سال اول انتشار فروش رفت (فروش هزار نسخهٔ چاپ اول آلمانی کتاب بیش از پنج‌سال طول کشید). مارکس خود معترف بود که شاهکارش در روسیه 'بیش از هر جای دیگری خوانده و ارج نهاده می‌شود.' اسلاودوستان و مردم‌گرایان هر دو از این کتاب که شرح دهشت‌های نظام سرمایه‌داری غربی بود و آنان می‌خواستند روسیه از آن اجتناب کند استقبال کردند. جامعه‌شناسی و دیدگاه مارکس دربارهٔ تاریخ، اگرنه هنوز سیاست او، مانند موجی سهمگین در اواخر دههٔ ۱۸۷۰ همه‌جا را فراگرفت. در میان دانشجویان مارکسیست نبودن 'چیزی تقریباً ناشایست' بود. یکی از لیبرال‌ها این‌گونه شکوه می‌کرد: 'این روزها کسی جرئت نمی‌کند علیه کارل مارکس حرفی بزند بی‌آن‌که خشم ستایشگران جوان او بر سرش ببارد.'(۲۲)

پس از درهم‌شکستن جنبش 'به‌سوی مردم' که به خطا صورتی آرمانی به دهقانان روس می‌داد، پیام مارکسیسم در نظر روشنفکران رادیکال همچون رستگاری می‌نمود. اکنون می‌توانستند همهٔ امیدهای‌شان به انقلاب اجتماعی را به طبقهٔ کارگر صنعتی ببندند. در مفهوم جنبش انقلابی دهقانی دیگر هیچ نفع آشکاری نبود؛ و از دههٔ ۱۸۸۰ مارکسیست‌ها کار در میان دهقانان را با فروتنی 'کارهای کوچک' توصیف می‌کردند (یعنی آن نوع کارهای خیریه‌ای که مطلوب اشراف زمیندار و انجمن حکومت محلی بود). به‌نظر می‌رسید که بحران قحطی سال ۱۸۹۱ بر عقب‌ماندگی دهقانان مهر تأیید می‌زد. این بحران نشان داد که آن‌ها هم در مقام فرد و هم در مقام یک طبقه زیر چرخ‌های توسعهٔ اقتصادی محکوم به زوال‌اند. دهقانان

بازماندهٔ گذشتهٔ وحشی روسیه بودند ــ شیوهٔ زندگی آسیایی[1] روسیه ــ که ناگزیر دست پیشرفت صنعت آن را پس می‌زد. نماد عقب‌ماندگی فرهنگی آنان در دورهٔ بیماری همه‌گیر وبا پس از قحط‌سالی در داستان‌هایی جلوه می‌کرد که براساس آن دهقانان همان پزشکانی را مورد حمله قرار می‌دادند که کوشیده بودند به آنان واکسن بزنند زیرا گمان می‌کردند که داروی آن‌ها نوعی سم عجیب است. در دههٔ ۱۸۹۰ انتشار کتاب‌های علوم اجتماعی رونق گرفت ــ کتابخانه‌ها پر شد از کتاب‌های آماری که در این سال‌ها چاپ شده بود؛ هدف این کتاب‌ها یافتن علل بحران قحطی در قوانین مارکسیستی توسعهٔ اقتصادی بود.

ماهیت 'علمی' نظریهٔ مارکسیستی رادیکال‌های روس را که پیشاپیش غرق در عقل‌گرایی و ماده‌گرایی دههٔ ۱۸۶۰ بودند از خودبیخود می‌کرد. به‌نظر می‌رسید که دیالکتیک تاریخی مارکس همان کاری را برای جامعه می‌کرد که داروین برای بشر کرده بود: فراهم‌آوردن نظریهٔ منطقی رشد تکاملی. این دیالکتیک 'جدی' و 'عینی' بود، نظامی جامع که جهان اجتماعی را تبیین می‌کرد. به این معنا این دیالکتیک پاسخی بود به آن جست‌وجوی ناب روسی برای دانش مطلق. افزون بر این، مارکسیسم فلسفه‌ای خوش‌بینانه بود و نشان می‌داد که پیشرفت در صنعت نهفته است، که در هرج و مرجِ تاریخ معنا هست و سوسیالیسم به کمک طبقهٔ کارگر و تلاش آگاهانهٔ بشر پایان تاریخ خواهد بود. این پیام جاذبهٔ خاصی برای روشنفکران روس داشت که با تأسف از عقب‌ماندگی کشورشان آگاه بودند، زیرا این پیام تلویحاً بدین معنا بود که روسیه ناگزیر بیش‌تر شبیه کشورهای پیشرفتهٔ غربی خواهد شد ــ خصوصاً آلمان که حزب سوسیال دموکراتیک‌اش الگویی برای دیگر جنبش‌های مارکسیستی در اروپا بود. از این رو اعتقاد مردم‌گرایان به 'راه جداگانهٔ' روسیه را که به‌نظر می‌رسید این کشور را تا ابد به دست دهقانان بسپرد می‌شد به‌عنوان اعتقادی رمانتیک و عاری از محتوایی علمی کنار گذاشت.

این موضوع که مارکسیسم می‌تواند روسیه را به غرب نزدیک‌تر کند شاید

---

1. Aziatchina

جاذبهٔ اصلی این مکتب بوده باشد. به گفتهٔ لیدیا دان مارکسیسم را 'راه عقل' می‌دانستند که راه رسیدن به مدرنیته، روشنگری و تمدن را روشن می‌کرد. والنتینوف، یکی دیگر از کهنه‌کاران جنبش مارکسیستی، در دههٔ ۱۹۵۰ چنین یادآوری می‌کند:

> ما به دلیل خوشبینی جامعه‌شناختی و اقتصادی مارکسیسم، و ایمان استوارش ــ به تایید آمار و ارقام ــ به این‌که توسعهٔ اقتصادی و توسعهٔ سرمایه‌داری با تضعیف و فرسایش شالوده‌های جامعهٔ کهن نیروهای اجتماعی جدیدی (ازجمله خود ما) پدید می‌آورد که مسلماً رژیم خودکامه را با همهٔ پلشتی‌هایش نابود می‌کند مجذوب آن شدیم. با خوشبینی خاص جوانان به‌دنبال فرمولی بودیم که به ما امید بدهد و آن را در مارکسیسم یافتیم. نیز مجذوب ماهیت *اروپایی*‌اش شده بودیم. خاستگاه مارکسیسم اروپا بود. بو و طعمش خانگی و روستایی نبود، بلکه تازه و گوارا و هیجان‌انگیز بود. مارکسیسم مبشر این وعده بود که ما در کشوری نیمه‌آسیایی نخواهیم ماند، بلکه بخشی از غرب، با فرهنگ و نهادها و ویژگی‌های یک نظام سیاسی آزاد خواهیم شد. غرب چراغ هدایت ما بود.

پتر استروی، یکی از نظریه‌پردازان برجستهٔ مارکسیسم، می‌گفت که دلیل موافقتش با این آموزه این بود که 'راه‌حلی علمی' برای مشکل دوگانهٔ روسیه، یعنی رهایی از حکومت خودکامه و نکبت عقب‌ماندگی، عرضه می‌کرد. جملهٔ معروف او در ۱۸۹۴ ــ 'نه، قبول کنیم که بی‌فرهنگیم و در مکتب سرمایه‌داری ثبت‌نام کنیم' ــ یکی از شعارهای جنبش شد. لنین در ۱۹۲۱ این شعار را تکرار کرد. همان‌گونه که لئو هیمسن گفته است، شاید ریشهٔ فکری جاذبهٔ جنبش برای یهودیان در همین‌جا بود.[۱]

۱. یهودیان نقشی برجسته در جنبش سوسیال دموکراتیک داشتند و بسیاری از مهم‌ترین رهبران جنبش از میان یهودیان بودند (ازجمله آکسلرود، دئیچ، مارتوف، تروتسکی، کامنف و زینوویف). در ۱۹۰۵ حزب سوسیال دموکراتیک ۸۴۰۰ عضو در روسیه داشت. در مقابل، بوند، حزب کارگران یهودی جامعهٔ یهودیان ۳۵ هزار عضو داشت.

درحالی‌که مردم‌گرایی تصویری کهنه از روسیهٔ دهقانی عرضه می‌کرد ـ سرزمین قتل‌عام و تبعیض علیه یهودیان ـ مارکسیسم تصویری مدرن و غربی از آن می‌داد. مارکسیسم وعدهٔ جذب یهودیان در جنبش آزادی جهانی بشر ـ نه‌فقط آزادی دهقانان ـ را براساس اصول انترناسیونالیسم می‌داد.(۲۳)

تا نیمهٔ دههٔ ۱۸۹۰ تشخیص مردم‌گرایان از مارکسیست‌ها در روسیه دشوار بود. حتی پلیس (که معمولاً در چنین موضوعاتی مطلع است) غالباً آن‌ها را اشتباه می‌گرفت. مردم‌گرایان جامعه‌شناسی مارکس را اقتباس کردند، آثار او را ترجمه و پخش کردند، و در سال‌های پایانی عمر مارکس حتی حمایت شخصی او را جلب کردند. مارکسیست‌ها هم فنون بلاغت و تاکتیک‌های مردم‌گرایان را وام گرفتند و، دست‌کم در داخل روسیه، اگر نه در تبعید، مجبور بودند در کنار آن‌ها فعالیت کنند. دنیای زیرزمینی انقلابیون آن‌قدر بزرگ نبود که اجازه دهد دو گروه با هم اختلاف پیدا کنند: آن‌ها مجبور بودند مشترکاً از دستگاه‌های چاپ استفاده کنند و در کارخانه‌ها و باشگاه‌ها با هم کار کنند. بین گروه‌های کارگری مختلف تفاهم و همکاری فراوانی وجود داشت ـ گروه ***آزادی کارگر*** پلخانوف، **بخش کارگران ارادهٔ مردم**، **محافل کارگری** که دانشجویان سازماندهی کرده بودند، **حزب مارکسیست لهستان** و اولین گروه‌های **سوسیال‌دموکرات‌ها** ـ که همگی عناصری از مارکس و مردم‌گرایان را در تبلیغات‌شان به‌هم آمیخته بودند.

در چنین زمینه‌ای بود که لنین جوان که در آن ایام به اولیانوف مشهور بود[۱] پا به عرصهٔ سیاست انقلابی گذاشت. برخلاف افسانهٔ ساخته حکومت شوروی که لنین را در قنداق هم نظریه‌پرداز تمام‌عیار مارکسیسم جلوه می‌داد، رهبر انقلاب بلشویکی بسیار دیر وارد سیاست شد. در شانزده‌سالگی هنوز مذهبی بود و اصلاً علاقه‌ای به سیاست نشان نمی‌داد. در دورهٔ دبیرستان در سیمبیرسک عمده مطالعاتش در آثار کلاسیک و ادبیات بود. از بازی‌های عجیب روزگار یکی این بود که در آن‌جا مدیر مدرسهٔ لنین فدور کرنسکی، پدر رقیب اصلی او در ۱۹۱۷، بود. در سال آخر لنین در

---

۱. نام مستعار و ساختگی لنین احتمالاً برگرفته از رود لنا در سیبری بود. لنین این نام را نخستین‌بار در ۱۹۰۱ به‌کار برد.

مدرسه (۱۸۸۷) کرنسکی گزارشی در مورد بلشویک آینده نوشت و او را دانش‌آموزی نمونه توصیف کرد که هرگز 'گفتار و کردارش موجب نارضایی اولیای مدرسه نمی‌شود.' کرنسکی این را به حساب سرشت 'اخلاقی' تربیت او گذاشت. مدیر مدرسه می‌نویسد: 'مذهب و نظم اساس این نوع تربیت است، که ثمراتش در رفتار اولیانوف هویدا است.' تا این‌جای کار هیچ چیز به انقلابی‌شدن او گواهی نمی‌داد؛ برعکس، همهٔ شواهد حاکی از آن بود که پا جای پای پدرش خواهد گذاشت و در دیوان‌سالاری تزاری شغلی ممتاز دست‌وپا خواهد کرد.

ایلیا اولیانوف، پدر لنین، نمونهٔ یک جنتلمن ـ لیبرال بود، از آن نوع که پسرش بعدها تحقیرشان می‌کرد. افسانه‌ای که نادژدا کروپسکایا در ۱۹۳۸ مطرح کرد مبنی بر این‌که پدر لنین نفوذی انقلابی بر فرزندانش داشت پایه و اساسی ندارد. آنا اولیانووا، خواهر لنین، به‌یاد می‌آورد که او مردی دیندار بود، اصلاحات آلکساندر دوم در دههٔ ۱۸۶۰ را بسیار می‌ستود و حفاظت از جوانان در برابر رادیکالیسم را وظیفهٔ خود می‌شمرد. او بازرس مدارس استان سیمبیرسک بود، مسند مهمی که او را سزاوار لقب 'عالیجناب' می‌کرد. این پیشینهٔ اشرافی مایهٔ ناراحتی تذکره‌نویسان لنین در شوروی بود. آن‌ها به جای آن بر خاستگاه محقرانهٔ پدربزرگ پدریش، نیکلا اولیانوف، فرزند رعیتی که در شهر آستاراخان در کنار ولگای سفلی خیاطی می‌کرد انگشت گذاشتند. اما در همین‌جا نیز مشکلی وجود داشت: نیکلا نیمه‌کالمیک و همسرش آنا کلاً کالمیک بود (در چهرهٔ لنین ویژگی‌های آشکار نژاد مغولی به‌چشم می‌خورد) و این برای رژیم استالینیستی که گونهٔ خاص شووینیسم روسیهٔ بزرگ را سر زبان‌ها انداخته بود مایهٔ دردسر بود. وضعیت نیاکان مادری لنین حتی از این هم بدتر بود. ماریا آلکساندرونا، مادر لنین، دختر آلکساندر بلانک، یک یهودی تعمید داده شده بود که تا مرتبهٔ یک پزشک و زمیندار ثروتمند در غازان خود را بالا کشید. او فرزند موشه بلانک تاجر یهودی اهل ولهینیا بود که با زنی سوئدی به‌نام آنا اوستت ازدواج کرده بود. مقامات شوروی همواره تبار یهودی لنین را مخفی نگه می‌داشتند، به‌رغم درخواست آنا اولیانوا در نامه‌ای خطاب به استالین در ۱۹۳۲ مبنی بر این‌که 'این حقیقت را می‌توان برای مبارزه با یهودستیزی به‌کار برد.' حکم

بی‌چون و چرای استالین چنین بود: ’مطلقاً هیچ حرفی دربارهٔ این نامه به کسی زده نشود.‘ آلکساندر بلانک با آنا گروشوپْف، دختر یک خانوادهٔ لوتری متمول اهل آلمان ازدواج کرد و با این ثروت تازه‌یافته حرفهٔ پزشکی خود را در نقش طبیبی حاذق آغاز کرد و تا حد پزشک پلیس و پزشک بازرس در یکی از بزرگ‌ترین کارخانه‌های اسلحه‌سازی کشور ارتقا یافت. در ۱۸۴۷ پس از عضویت در شورای دولتی به ملک خود در کوکوشکینو بازگشت و نام خود را به‌عنوان یک نجیب‌زاده ثبت کرد.(۲۴)

نیاکان غیرروس لنین ـ مغول، یهودی، سوئدی و آلمانی ـ شاید تا حدی تحقیری را که او معمولاً دربارهٔ روسیه و روس‌ها به‌کار می‌برد توجیه کند، گرچه به گفتهٔ دمیتری ولکوگونوف مرحوم این نتیجه‌گیری که ’سیاست‌های بی‌رحمانهٔ‘ لنین در قبال مردم روسیه به ریشه‌های ’خارجی‘ او بازمی‌گردد کاملاً غیرموجه است (همین گفته را می‌توان دربارهٔ رومانوف‌های ’خارجی‘ نیز به‌کار برد). لنین غالباً عبارت ’احمق‌های روس‘ را به‌کار می‌برد. گله می‌کرد که روس‌ها برای وظایف خطیر انقلاب ’بیش از حد دل‌نازکند‘. و درواقع بسیاری از مهم‌ترین وظایف انقلاب برعهدهٔ غیرروس‌های حزب (لتونیایی‌ها و به‌ویژه یهودیان) گذاشته شد. با وجود این، نکتهٔ تناقض‌آمیز آن است ـ و شخصیت لنین پر از چنین تناقضاتی بود ـ که او از بسیاری جهات یک نجیب‌زادهٔ روسی نمونه بود. او به ملک بلانک علاقه داشت، که سالیان دراز دورهٔ جوانی‌اش را در آن‌جا سپری کرده بود. در جوانی از این‌که خود را ’پسر یک ارباب‘ بنامد به خود می‌بالید. حتی یک بار در ادارهٔ پلیس برگه‌ای با عنوان ’نجیب‌زادهٔ آباو اجدادی، ولادیمیر اولیانوف‘ امضا کرد. لنین در زندگی خصوصی‌اش مظهر ارباب سنگدل بود که حکومتش روزی آن را نابود می‌کرد. در ۱۸۹۱، در اوج قحطی، از همسایگان دهقانش به‌دلیل آسیب‌رساندن به ملک خانوادگی‌اش شکایت کرد. و درحالی‌که در نوشته‌های اولیه‌اش روش‌های ’سرمایه‌داری زمینداران‘ را محکوم می‌کرد، خود از محل درآمدش زندگی آسوده‌ای داشت و تقریباً همهٔ درآمدش از اجاره و بهرهٔ فروش ملک مادرش تأمین می‌شد.(۲۵)

پیشینهٔ اشرافی لنین یکی از کلیدهای شناخت شخصیت سلطه‌جویش بود. این نکته را زندگینامه‌نویسان او غالباً نادیده می‌گیرند. والنتینوف که در ۱۹۰۴ در ژنو با

لنین زندگی می‌کرد به‌یاد می‌آورد که شور و هیجانی نادر و نهفته در اعماق وجود این رهبر بلشویک‌ها دیده می‌شد. والنتینوف پس از خواندن **گذشته و اندیشه‌های من** هرتسن، اثری که غالباً با لحنی شاعرانه از روستاهای روسیه یاد می‌کند، دلش برای ملک خانوادگی‌اش در استان تامبوف که مدت‌ها از آن دور بود تنگ می‌شود. از این احساسات با لنین سخن می‌گوید و به‌وضوح او را با خود همداستان می‌یابد. لنین از طرز آرایش باغچه‌های گل از او می‌پرسد اما مدتی نمی‌گذرد که گفت‌وگوی‌شان را اوملینسکی قطع می‌کند، کسی که پس از شنیدن آخرین بخش از اعترافات والنتینوف او را به‌سبب داشتن احساسات 'دخترمدرسه‌ای‌ها' مورد انتقاد قرار می‌دهد: 'به حرف‌های پسر ارباب گوش کنید که دارد خودش را لو می‌دهد.' به گفتهٔ والنتینوف لنین سر اوملینسکی داد می‌زند:

> خب، در مورد من چه می‌گویی؟ من هم در ملک روستایی زندگی می‌کردم که به پدربزرگم تعلق داشت. به یک معنا من هم پسر یک ملاک هستم. این مربوط به سال‌ها پیش است، اما هنوز هم جنبه‌های خوشایند زندگی در ملک‌مان را فراموش نکرده‌ام، نه درختان زیرفون آن را فراموش کرده‌ام نه گل‌هایش را. پس ادامه بده، منو اعدام کن. یادآوری زمانی که روی تل علف‌ها لم می‌دادم برایم لذت‌بخش است، گرچه این علف‌ها را من نکاشته بودم، و یادآوری خوردن توت‌فرنگی و تمشک برایم لذت‌بخش است، گرچه آن‌ها را من نکاشته بودم، و یادآوری نوشیدن شیر تازه، گرچه من گاوها را ندوشیده بودم. پس آیا من... سزاوار نام انقلابی نیستم؟

فقط احساسات لنین نبود که ریشه در گذشتهٔ اشرافی‌اش داشت. بسیاری از دیدگاه‌های سیاسی‌اش نیز چنین بود: دیدگاه جزمی و رفتار تحکم‌آمیزش؛ ناشکیبایی‌اش در برابر هرگونه انتقاد زیردستان؛ و گرایشش به این‌که توده‌ها را چیزی جز مصالح انسانی مورد نیاز برای نقشه‌های انقلابی خودش نداند. گورکی در ۱۹۱۷ گفت: 'لنین یک «رهبر» است و یک نجیب‌زادهٔ روس، و برخوردار از برخی ویژگی‌های روانی این طبقهٔ منقرض و بنابراین در آزمایش بی‌رحمانه با مردم روسیه

که به نظرش محکوم به شکست است خود را حق به‌جانب می‌داند.›(۲۶)

البته بسیار راحت می‌توان لنین ۱۹۱۷ را با لنین اوایل دههٔ ۱۸۹۰ تطبیق داد، اما پیداست که بسیاری از ویژگی‌هایی را که او در مسند قدرت به نمایش می‌گذارد از پیش در این مراحل ابتدایی نمایان است. شاهد آن، برای مثال، نگرش بی‌رحمانهٔ لنین به رنج دهقانان در دورهٔ قحطی سال ۱۸۹۱ است ــ این فکر که برای تسریع در بحران انقلابی باید از کمک به آنان دریغ کرد. سی سال بعد همین بی‌اعتنایی را نسبت به رنج‌های آنان در دورهٔ قحطی ۱۹۲۱ ــ که اکنون در موقعیتی بود که از رنج آنان بهره‌برداری سیاسی کند ــ نشان داد.

در ۱۸۸۷ که آلکساندر برادر بزرگ لنین به دلیل مشارکت در توطئه نافرجام برای کشتن تزار اعدام می‌شود زندگی دلنشین اولیانوف‌ها ناگهان برباد می‌رود. همه آلکساندر را مستعدترین فرزندان اولیانوف می‌دانستند، کسی که بیش از دیگر فرزندان احتمال داشت نام خود را در جریدهٔ عالم ثبت کند. ولادیمیر جوان رگه‌هایی از بی‌رحمی و عصبانیت داشت ــ غالباً دروغ می‌گفت و در بازی تقلب می‌کرد ــ حال آن‌که آلکساندر درستکار و مهربان، جدی و سختکوش بود. در ۱۸۸۳ برای تحصیل علم وارد دانشگاه سن‌پترزبورگ شد و به‌نظر می‌رسید که تصمیم دارد زیست‌شناس شود. اما پس از مرگ ناگهانی پدر در ۱۸۸۶، آلکساندر به گروهی از دانشجویان تروریست برخورد که از *ارادهٔ مردم* الگو می‌گرفتند. همه‌شان خان‌زاده بودند، و بسیاری‌شان لهستانی، ازجمله از قضای روزگار ژوزف پیلسودسکی، که بعدها فرمانروای لهستان و دشمن اصلی رژیم لنینی شد. در اول مارس ۱۸۸۷، در ششمین سالگرد قتل آلکساندر دوم که قرار بود جمعیتی از کاخ زمستانی برای مراسم بزرگداشت خاصی راهی کلیسای جامع سنت آیزاک شود، آن‌ها برای منفجرکردن کالسکهٔ تزار توطئه کردند. آلکساندر در طراحی و ساخت بمب‌ها از آموزش علمی خود بهره گرفت. اما پلیس توطئه را کشف و دسیسه‌گران را دستگیر کرد (یکی از آن‌ها یکی از بمب‌های ساختهٔ آلکساندر را هنگامی که در ادارهٔ پلیس بودند پرتاب کرد اما این وسیلهٔ دست‌ساز عمل نکرد). هفتاد و دو توطئه‌گر در دژ پتروپل زندانی شدند ــ پانزده‌تن از آنان بعداً محاکمه شدند. آلکساندر به‌عنوان یکی از رهبران این حلقه

سرنوشت خود را از پیش می‌دانست و از جایگاه متهم سخنرانی دلیرانه‌ای در توجیه تروریسم کرد. او و چهار تن دیگر اعدام شدند.

افسانه‌ای رواج‌یافته مبنی بر این‌که لنین به محض شنیدن خبر اعدام برادرش به خواهرش ماریا می‌گوید: 'نه، ما به آن راه نخواهیم رفت، راه ما باید متفاوت باشد.' معنی ضمنی‌اش این است که لنین پیشاپیش آرمان مارکسیسم راکه ترور را محکوم می‌کرد پذیرفته بود ــ کلمهٔ 'ما' در این نقل‌قول این نکته را روشن می‌کند. اما این افسانه مهمل است. ماریا در آن زمان فقط نه‌سال داشت و بنابراین هنگام یادآوری این ادعا در ۱۹۲۴ دشوار می‌توانسته این کلمات را به‌خاطر بیاورد. و گرچه درست است که اعدام آلکساندر در مشارکت لنین در جنبش انقلابی نقش داشت، گرایش اولیهٔ او، مانند برادرش به سنت *ارادهٔ مردم* بود. مارکسیسمِ لنین، که آرام‌آرام پس از ۱۸۸۹ شکل گرفت، همچنان با روحیهٔ ژاکوبنی تروریست‌ها و اعتقاد آنان به اهمیت بی‌چون‌وچرای تسخیر قدرت آمیخته بود.

در سال ۱۸۸۷ لنین در رشتهٔ حقوق دانشگاه غازان ثبت‌نام کرد. در آن‌جا به‌عنوان برادر یک شهید انقلاب به درون گروه زیرزمینی که از *ارادهٔ مردم* الگوبرداری می‌کرد کشیده شد. بیش‌تر اعضای گروه در دسامبر آن سال در جریان تظاهرات دانشجویی دستگیر شدند. برای مجازات روی لنین انگشت گذاشتند، که بی‌شک یک دلیلش نام او بود، و او را همراه با سی‌ونه تن دیگر از دانشگاه اخراج کردند. با اخراج لنین بخت او برای دست‌وپاکردن شغلی مناسب در چارچوب نظم اجتماعی موجود عملاً از بین رفت؛ و منطقی است اگر فرض کنیم که بیش‌تر نفرت او از آن نظم در این تجربهٔ اخراج ریشه داشت. لنین بسیار جاه‌طلب بود. بعد از ناکامی از این‌که به‌عنوان حقوق‌دان اسم و رسمی به‌هم بزند اکنون برآن شد تا به‌عنوان مخالف انقلابی قانون سری توسرها درآورد. تا سال ۱۸۹۰ که او را برای گذراندن امتحانات رشته حقوق دوباره پذیرفتند در ملک مادری‌اش در کوکوشکینو مثل یک ارباب بیکاره زندگی می‌کرد. در رشتهٔ حقوق تحصیل کرد، تلاشش برای راه‌اندازی مزرعه‌ای از آن خود بی‌نتیجه ماند (مزرعه‌ای که مادرش برای او خریده بود به این امید که سروسامانی بگیرد) و خود را در کتاب‌های بنیادستیزانه غرق کرد.

اولین و بزرگ‌ترین عشق او چرنیشفسکی بود. با مطالعهٔ آثار او بود که لنین به یک انقلابی بدل شد ــ سال‌ها پیش از آن‌که به مطالعهٔ آثار مارکس بپردازد. درواقع لنین هنگام گرویدن به مارکسیسم از قبل به اندیشه‌های نه‌فقط چرنیشفسکی بلکه تکاچف و *ارادهٔ مردم* مجهز شده بود و همین‌ها بود که ویژگی‌های متمایز رویکرد 'لنینیستی' او را به مارکس ساخته و پرداخته کرد. همهٔ بخش‌های اصلی آموزهٔ لنین ــ تأکید بر نیاز به پیشگامان انقلابی منضبط، این اعتقاد که عمل ('عامل ذهنی') می‌تواند مسیر عینی تاریخ را تغییر دهد (و به‌ویژه تسخیر دستگاه دولت می‌تواند منجر به انقلاب اجتماعی شود)، دفاعش از روش‌های ژاکوبنی دیکتاتوری، تحقیرش نسبت به لیبرال‌ها و دموکرات‌ها (و درواقع نسبت به سوسیالیست‌هایی که با آن‌ها سازش کردند) ــ همهٔ این‌ها آن اندازه که از سنت انقلابی روسی سرچشمه می‌گرفت از مارکس متأثر نبود. لنین از اندیشه‌های چرنیشفسکی، نچایف، تکاچف و *ارادهٔ مردم* برای تزریق سیاست دسیسه‌گرانهٔ خاص روسی در دیالکتیک مارکس بهره برد که در غیراین صورت منفعل می‌ماند ــ و به این بسنده کرده بود که به انتظار بنشیند تا انقلاب با رشد شرایط عینی به بلوغ برسد و نه مشتاق این‌که با کنش سیاسی آن را پدید آورد. مارکسیسم نبود که لنین را انقلابی کرد بلکه لنین بود که مارکسیسم را انقلابی کرد.

از سال ۱۸۸۹ تا ۱۸۹۴ لنین رفته‌رفته به سمت جریان اصلی مارکسیستی حرکت کرد. اما فقط موقتاً. اول این‌که او مانند بسیاری از انقلابیون شهرستانی صرفاً جامعه‌شناسی مارکس را به تاکتیک‌های براندازی *ارادهٔ مردم* افزود. هدف جنبش انقلابی هنوز هم تسخیر قدرت بود اما جولانگاه این نبرد باید از دهقانان به طبقهٔ کارگر منتقل می‌شد. بنابراین او در اولین اثر عمدهٔ منتشرشده‌اش، ***توسعهٔ سرمایه‌داری در روسیه*** (۱۸۹۳)، درس‌های برگرفته از آثار مارکس را ــ دایر بر این‌که مرحلهٔ توسعهٔ سرمایه‌داری پیش از انقلاب سوسیالیستی ضروری است ــ با علاقه شخصی‌اش به برپایی چنین انقلابی در آیندهٔ نزدیک از طریق این تز عجیب و غریب (اگر نگوییم احمقانه) سازگار کرد که روسیهٔ دهقانی پیشاپیش به مصائب سرمایه‌داری مبتلا شده است و دست‌کم یک‌پنجم خانوارهای دهقانی روسیه را در گروه 'سرمایه‌دار' و بیش از نیمی از دهقانان را در گروه 'پرولتاریا' قرار می‌داد. او

تکاچفی بود که به لباس مارکس درآمده بود. فقط پس از ورود به سن‌پترزبورگ در پاییز ۱۸۹۳ بود که لنین به دیدگاه متعارف مارکسیستی تغییر عقیده داد ــ این دیدگاه که روسیه صرفاً در آغاز مرحلهٔ سرمایه‌داری است و برای رساندن آن به مرحلهٔ بلوغ به جنبشی دموکراتیک نیاز هست که در مبارزه با حکومت خودکامه کارگران را با بورژوازی متحد سازد. دیگر حرفی از کودتا یا ترور زده نشد. تنها پس از برپایی یک 'دموکراسی بورژوایی' که آزادی بیان و انجمن را برای سازماندهی کارگران اعطا می‌کرد دومین مرحلهٔ سوسیالیستی انقلاب ممکن بود آغاز شود.

در این‌جا نفوذ پلخانوف فوق‌العاده مهم بود. همو بود که برای نخستین بار استراتژی انقلاب دومرحله‌ای را طراحی کرده بود. مارکسیست‌های روس با این استراتژی سرانجام پاسخی برای مسئلهٔ چگونگی ایجاد جامعهٔ پس از سرمایه‌داری را در جامعه‌ای پیش ــ سرمایه‌داری یافته بودند. پس از این همه سال ترور بی‌حاصل، این استراتژی به آن‌ها دلیلی برای این اعتقادشان می‌داد که با وانهادن تسخیر قدرت ــ که به تعبیر پلخانوف فقط ممکن بود به 'استبداد در شکل کمونیستی بینجامد ــ هنوز هم می‌توانند به سمت سوسیالیسم پیش روند.' لنین، به گفتهٔ خودش، 'عاشق' پلخانوف شد، مثل همهٔ مارکسیست‌های سن‌پترزبورگ. گرچه پلخانوف در تبعید به‌سر می‌برد، آثارش از او رهبر و فرزانه‌ای بی‌چون و چرا ساخت. هیچ مارکسیست روس دیگری جایگاهی چنین رفیع در جنبش اروپایی نداشت. مشهورترین اثر او چاپ ۱۸۹۵ ــ تفسیر عجیب فروکاست‌گرایانهٔ جهان‌بینی مارکسیستی که به‌نام مستعار بلتوف منتشر شد و مانند *سرمایهٔ* مارکس با عنوان پیچیدهٔ *در باب مسئلهٔ تکوین دیدگاه یگانه‌انگارانه دربارهٔ تاریخ* ــ 'از زیر دست سانسورچی‌های روس در رفت و یک‌شبه مردم را مارکسیست کرد.' او موسای مارکسیست‌ها بود. به گفتهٔ پوترسوف آثار وی 'ده فرمان مارکسیسم را از کوه سینا به زیر آورد و آن را به دست جوانان روس سپرد.'(۲۷)

در آغاز، لنین تأثیر بدی بر مارکسیست‌های سن‌پترزبورگ گذاشت. این مرد کوتاه‌قامت و تنومند با سر طاس تخم‌مرغی و چشمان کوچک نافذ، خندهٔ تلخ نیشدار، خشونت و تندخویی‌اش بسیاری از آنان را می‌رماند. لنین یک تازه‌وارد بود

و ظاهر عهد بوقی و 'شهرستانی'اش کاملاً پیش‌پاافتاده بود. پوترسوف در اولین دیدارش او را 'نمونهٔ بارز یک تاجر میانسال از یکی از استان‌های شمال یاروسلاول'[1] توصیف می‌کند. اما لنین به یاری ازخودگذشتگی و انضباط شخصی بی‌نقص، منطق قوی و واقع‌بینی‌اش خیلی زود در نقش یک رهبر طبیعی ــ یک مرد عمل برجسته ــ در میان روشنفکران پترزبورگ ظاهر شد. بسیاری از مردم او را مردی محترم به‌شمار می‌آوردند ــ لنین هرگاه که می‌خواست می‌توانست دلنشین باشد و تقریباً همیشه در روابط با رفقا دوست‌داشتنی بود ــ و کم نبودند کسانی که شیفتهٔ او می‌شدند. یکی از این‌ها همسر آینده‌اش، نادژدا کروپسکایا، بود که لنین تقریباً در همین ایام به او که یک مبلّغ همپالکی در سن‌پترزبورگ بود برخورد.(۲۸)

هدف تبلیغات آنان آموزش پیش‌قراولان کارگران 'آگاه' بود ــ بِبِل‌های روسی مانند کاناتچیکوف که طبقهٔ کارگر را برای انقلاب آینده سازماندهی کردند. اما آموزش کارگران را لزوماً انقلابی نمی‌کرد. برعکس، همان‌گونه که کاناتچیکوف اندکی بعد دریافت، اکثر کارگران ماهر و تحصیل‌کرده بیش‌تر به بهبود وضعیت خود در نظام سرمایه‌داری گرایش داشتند تا این‌که به دنبال سرنگونی آن باشند. بین دغدغه‌های عمدتاً اقتصادی کارگران واهداف سیاسی آن فعالان و روشنفکرانی که در آینده رهبرشان شدند تنش فزاینده‌ای وجود داشت. از این رو مارکسیست‌ها با همان تنگنایی روبه‌رو شدند که مردم‌گرایان در ارتباط با دهقانان پس از نیمهٔ دههٔ ۱۸۷۰: وقتی تبلیغات‌شان در مردم اثر نمی‌کند چه باید بکنند؟ درحالی‌که مردم‌گرایان به تروریسم فردی کشانده شدند، مارکسیست‌ها راه‌حلی موقتی برای این معضل یافتند و آن تغییر روش از تبلیغ به تهییج توده‌ها به‌عنوان ابزار سازماندهی ــ و در ادامهٔ کار، سیاسی‌کردن ــ طبقهٔ کارگر از طریق مبارزات کارگری خاص بود.[2] این استراتژی تازه

---

۱. تجار یاروسلاول به‌سبب حیله‌گری فراوان‌شان در مقایسه با دیگر اهالی این منطقه شهرتی دیرینه داشتند که به قرون وسطی بازمی‌گشت.

۲. از نظر مارکسیست‌های دههٔ ۱۸۹۰، 'تبلیغ' به معنای آموزش تدریجی کارگران در گروه‌های کوچک مطالعاتی با هدف القای شناخت عمومی از جنبش و آگاهی طبقاتی بود. 'تهییج' معنایش پیکار توده‌ای در خصوص مسائل کارگری و سیاسی بود.

برای نخستین بار در اعتصابات سال ۱۸۹۳ در ویلنو به‌کار گرفته شد، جایی که روشنفکران مارکسیست به‌جای سخنرانی برای کارگران یهودی در اعتصابات شرکت کردند و حتی برای جلب حمایت آنان زبان عبری آموختند. آرکادی کرِمر و یولی مارتوف، دوتن از سوسیال‌دموکرات‌های ویلنو، استراتژی خود را در جزوه‌ای تأثیرگذار با عنوان *دربارهٔ تهییج* که در ۱۸۹۵ نوشته شده بود توضیح دادند: کارگران با شرکت در اعتصابات سازمان‌یافته به ضرورت مبارزهٔ سیاسی گسترده‌تر پی می‌برند، مبارزه‌ای که رهبری آن با سوسیال‌دموکرات‌هاست زیرا مقامات تزاری جنبش قانونی اتحادیه‌های کارگری را برنمی‌تابند. در سن‌پترزبورگ سازمانی که عمری کوتاه داشت اما عنوان پرطمطراق **اتحاد مبارزه برای آزادی طبقهٔ کارگر** را یدک می‌کشید از این طرح جدید حمایت کرد. این سازمان را گروه کوچکی از روشنفکران مارکسیست در ۱۸۹۵ سازماندهی کرد که اعضای برجسته‌اش مارتوف و لنین بودند که تقریباً بلافاصله دستگیر شدند. با وجود این، سازماندهی اعتصاب گسترده اما ناموفق کارگران نساجی در ۱۸۹۶ که بیش از ۳۰ هزار کارگر در تظاهرات شرکت کردند مایهٔ سرفرازی فعالان محلی آن گردید.

لنین پس از یک سال زندان به سه سال تبعید در سیبری (۱۹۰۰ ــ ۱۸۹۷) محکوم شد. او برخلاف سیاست پیشگان رژیم خودش، در آسایش کامل زندگی می‌کرد. به‌علت بیماری به او اجازه دادند هر کجا که می‌خواهد زندگی کند و او روستایی دورافتاده به‌نام شوشنسکوی در منطقهٔ جنوب مینوسینسک را برگزید که به آب و هوای مطبوعش شهره بود. چند صندوقچه کتاب و حتی یک تفنگ شکاری با خود برداشت و پیوسته با رفقایش در تماس بود. برای این‌که کروپسکایا بتواند او را همراهی کند لنین به ازدواج با او تن داد. مراسم ازدواج در کلیسا برگزار شد زیرا حکومت روسیه ازدواج عرفی را به رسمیت نمی‌شناخت، گرچه نه عروس و نه داماد هیچ‌یک در نوشته‌های بعدی‌شان به این واقعهٔ آزارنده اشاره نکرد.(۲۹)

در دورهٔ تبعید لنین گرایش تازهٔ 'اقتصادگرایی' به‌نحو فزاینده‌ای بر جنبش کارگری روسیه سلطه یافت. اقتصادگرایان طرفدار تمرکز بر اهداف اقتصادی ناب بودند. هدف آن‌ها بهبود وضعیت کارگران در درون نظام سرمایه‌داری بود نه نابودی آن.

نخست آن‌که این دیدگاه را کارگران و فعالان کارخانه‌های محلی بیان می‌کردند. به اعتقاد آنان باید کارگران را آزاد می‌گذاشتند تا خودشان امور خود را بدون هدایت روشنفکران سوسیالیست اداره کنند. اما مارکسیست‌های به‌اصطلاح قانونی هم به‌نحو فزاینده‌ای همین اندیشه‌ها را اختیار کردند. معروف‌ترین رهبران آن‌ها، کوسکوا و استروی، نظریه‌پردازان درخشانی بودند. آن‌ها با تأثیرپذیری از تجدیدنظرطلبی ادوارد برنشتاین که در همان زمان جنبش کارگران آلمان را به تلاطم انداخته بود و نیز تحت تأثیر اندیشه‌های نو-کانتی به‌دنبال چالش با بسیاری از آموزه‌های اساسی مارکسیسم بودند. مانند برنشتاین، آن‌ها منکر بودند که سرمایه‌داری به بدترشدن وضعیت کارگران منجر می‌شود. برعکس، سرمایه‌داری را می‌شد تحت یک نظام دموکراتیک با سوسیالیسم آشتی داد. این دو سرانجام به هم می‌رسیدند. معنای این گفته آن بود که کارگران می‌بایست تلاش خود را بر اصلاحات متمرکز کنند نه انقلاب. آن‌ها می‌بایست در چارچوب قانون و با همکاری بورژوازی کار کنند نه با گروه‌های زیرزمینی و در مبارزهٔ خشونت‌آمیز با بورژوازی.

از نظر پلخانوف و پیروانش در روسیه اقتصادگرایی، مانند سنت‌شکنی برنشتاین، نشانهٔ خیانت به پایبندی جنبش مارکسیستی به هدف انقلاب بود. اقتصادگرایی به جای سوسیالیسم انقلابی خیال طرح‌ریزی یک روایت تکاملی را داشت. به‌جای 'دیکتاتوری پرولتاریا' دموکراسی پارلمانی می‌نشست. شاید در آلمان که سوسیال‌دموکرات‌ها اکنون می‌توانستند در درون رایشستاگ کار کنند، این اعتدال تازه منطق مشخصی داشت. اما در روسیه چنین فرض‌هایی اصلاً در کار نبود ــ درواقع تزار جدید پایبندی خود را به تنگ‌ترکردن حلقهٔ حکومت خودکامه آشکار ساخته بود ــ و از این رو استراتژی انقلاب باید به هر قیمتی حفظ می‌شد. با توجه به تحولات سیاسی روسیه در اواخر دههٔ ۱۸۹۰ این ضرورت بسیار مبرم‌تر می‌نمود. به‌دنبال بحران قحطی که جامعه را سیاست‌زده کرد، مردم‌گرایی جدید، لیبرالیسم انجمن‌های حکومت محلی و مارکسیسم قانونی به‌هم گراییدند و با هم اسباب ترقی جنبش ملی برای اصلاحات قانون اساسی را فراهم کردند (نگاه کنید به صفحات ۴۷ــ ۲۴۱). اگر این جنبش مجال رشد و جلب حمایت کارگران و دهقانان را

می‌یافت دست‌کم یک نسل انقلاب را به تأخیر می‌انداخت ــ و شاید تا ابد ــ و درعین حال مارکسیست‌های انقلابی را به حاشیهٔ سیاست می‌راند.

این 'سنت‌شکنی' لنین تبعیدی را به خشم آورد. کروپسکایا به‌یاد می‌آورد که لنین در سال ۱۸۹۹ پس از خواندن آثار کوسکوا و کائوتسکی افسرده و لاغر شد و خواب به چشمش نمی‌آمد.(۳۰) مبارزهٔ ایدئولوژیک برای او به یک بحران عمیق شخصی بدل شد. او مارکسیسم را به‌عنوان مطمئن‌ترین راه انقلاب پذیرفته بود ــ انقلابی که به گفتهٔ پاره‌ای افراد لنین هر روز بیش از پیش آن را امتداد قدرت و شخصیت خودش می‌دید. با این همه در این‌جا مارکسیسم همهٔ معانی انقلابی‌اش گرفته می‌شد و به نوعی لیبرالیسم اجتماعی آبکی تبدیل می‌شد که بی‌شک پدر لنین آن را می‌پذیرفت. لنین با چنان خشونتی حمله به اقتصادگرایی را رهبری کرد که بعدها خصلت بارز بلاغتش شد. می‌گفت که تاکتیک‌های اقتصادگرایی سوسیالیسم و انقلاب را، که تنها تحت رهبری سیاسی متمرکز یک حزب پیشگام منضبط همانند ارادهٔ مردم موفق خواهد شد، نابود خواهد کرد.

بسیاری از مارکسیست‌های روس در آن زمان ــ کسانی که خود را 'سیاست‌پیشه' می‌نامیدند ــ مثل لنین فکر می‌کردند. آن‌ها به دنبال سازماندهی یک حزب متمرکز بودند که رهبری جنبش کارگری را به‌دست می‌گرفت و آن را به سمت اهداف سیاسی هدایت می‌کرد.[1] لیدیا دان چنین یادآور می‌شود: 'بسیاری از ما ناخودآگاه یک چنین حزبی را با ارادهٔ مردم تداعی می‌کردیم.' آن‌ها گرچه سوسیال‌دموکرات‌های آلمان را می‌ستودند، پایه‌گذاری یک‌چنین حزب علنی و دموکراتیکی در شرایط روسیه که قانون بر آن حکمفرما نبود غیرممکن به‌نظر می‌رسید. اگر بنا بود رژیم پلیسی شکست بخورد، حزب باید به یک اندازه متمرکز و منضبط می‌شد. حزب باید منعکس‌کنندهٔ وضعیت دولت تزاری می‌بود. سریع‌ترین راه تشکیل چنین حزبی

---

۱. نخستین کنگرهٔ حزب کارگر سوسیال دموکراتیک روسیه در سال ۱۸۹۸ برگزار شد. در این لحظهٔ آغازین در تاریخ حزب، که بعد از نوزده سال بر بزرگ‌ترین کشور جهان حکومت کرد، فقط نُه سوسیالیست شرکت کردند! آنان جلسهٔ خود را پنهانی در شهر مینسک برگزار کردند، بیانیهٔ اهداف استاندارد مارکسیستی را تصویب کردند و بعد تقریباً همهٔ آن‌ها را پلیس دستگیر کرد.

بناکردن آن براساس ادارهٔ یک روزنامهٔ زیرزمینی بود که به تعبیر لیدیا دان 'می‌توانست هم آشوبگر جمعی باشد هم سازمان‌دهندهٔ جمعی.' همین نکته الهام‌بخش راه‌اندازی روزنامهٔ *ایسکرا (آذرخش)* بود که لنین هنگام بازگشت از تبعید در سال ۱۹۰۰ به اتفاق مارتوف آن را تأسیس کرد. نام این روزنامه پژواک شاعر دسامبریست بود که کلامش بر سرصفحه جلوه می‌کرد: 'از این آذرخش آتشی برپا خواهد شد.' *ایسکرا* کم‌تر منبع خبر و بیش‌تر مرکز فرماندهی سوسیال‌دموکرات‌ها در مبارزهٔ سیاسی و ایدئولوژیک‌شان با اقتصادگرایان بود. هیئت تحریریهٔ آن ـ پلخانوف، آکسلرود و زاسولیچ در ژنو؛ لنین، پوترسوف و مارتوف که اکنون در مونیخ به‌سر می‌بردند ـ درواقع اولین کمیتهٔ مرکزی حزب بود. این روزنامه که در مونیخ و بعدها در لندن و ژنو منتشر می‌شد به‌دست شبکه‌ای از کارگزارانی که هستهٔ سازمان حزب را در سال‌های بعد تشکیل دادند به روسیه قاچاق می‌شد.

لنین مجادلات خود را با اقتصادگرایان به‌صورت جزوه‌ای بیرون داد که جامع‌المقدمات حزبش در دورهٔ انقلاب ۱۹۱۷ و متن اصلی لنینیسم بین‌المللی گردید. عنوان آن، **چه باید کرد؟**، برگرفته از رمان مشهور چرنیشفسکی، کاملاً زیبندهٔ آن بود. زیرا انقلابی حرفه‌ای که لنین در این صفحات ترسیم می‌کند شباهت زیادی به راخمتف، مبارز منضبط و ازخودگذشتهٔ آرمان مردم داشت؛ در عین‌حال تأکیدش بر یک حزب بسیار منضبط و متمرکز بازتاب سنت ژاکوبنی روسی بود که چرنیشفسکی مایهٔ افتخار آن بود. سبک خشن نثر لنین که همهٔ دیکتاتورها و انقلابیون بزرگ قرن بیستم از آن تقلید کردند برای نخستین بار در **چه باید کرد؟** رخ نمود. این نثر ضرباهنگی گلوله‌وار و نظامی و خشونت و قاطعیتی جنون‌آسا داشت، با فراز و فرود شدت‌یابندهٔ حرکات یا ناسزا، و رقیبانی که با مجاز مرسل آن‌ها را کنار هم قطار می‌کرد ('آقایان برنشتاین، مارتینوف، غیره'). در این‌جا نمونه‌ای از بخش آغازین یک سخنرانی را می‌آوریم که در آن لنین جبههٔ نبرد طرفداران *ایسکرا* و پیروان برنشتاین را مشخص می‌کند:

آن‌کس که عمداً خود را به خواب نزده باشد یقیناً می‌بیند که گرایش 'انتقادی' تازه در سوسیالیسم نوع تازه‌ای از *فرصت‌طلبی* است، نه کم‌تر و نه بیش‌تر. اما اگر در مورد مردم نه براساس اونیفورم‌های خیره‌کننده‌ای که به تن کرده‌اند یا براساس نام‌های دهان‌پرکنی که بر خود نهاده‌اند بلکه براساس اعمال‌شان و آنچه عملاً از آن طرفداری می‌کنند داوری کنیم، روشن خواهد شد که 'آزادی انتقاد' به معنای آزادی گرایش فرصت‌طلبانه در سوسیال دموکراسی، آزادی تبدیل سوسیال دموکراسی به یک حزب دموکراتیک اصلاح‌طلب، آزادی ورود اندیشه‌های بورژوایی و عناصر بورژوایی به سوسیالیسم است.

'آزادی' کلمهٔ بزرگی است، اما تحت لوای آزادیِ صنعت غارت‌گرانه‌ترین جنگ‌ها به راه افتاده است، تحت لوای آزادیِ کارگران مردم کارگر را چپاول کرده‌اند. کاربرد امروزی اصطلاح 'آزادی انتقاد' حاوی همین خطای ذاتی است. آنان که به‌راستی متقاعد شده‌اند که در علم پیشرفت کرده‌اند نه خواهان آزادی دیدگاه‌های جدید در کنار دیدگاه‌های قدیم بلکه خواهان جایگزینی این با آن هستند. فریاد 'زنده‌باد آزادی انتقاد' که امروز به گوش ما می‌رسد سخت یادآور تفنگ خالی است.

ما در صفوف فشرده درحالی‌که محکم دست هم را گرفته‌ایم در راهی صعب‌العبور و پر از پرتگاه به پیش می‌رویم. از هرسو در محاصرهٔ دشمنیم و مجبوریم تقریباً همیشه زیر آتش آن‌ها پیشروی کنیم. با تصمیمی آزادانه با هدف جنگ با دشمن متحد شده‌ایم، نه با هدف عقب‌نشینی به باتلاق مجاور که ساکنانش از همان آغاز ما را سرزنش می‌کرده‌اند که چرا تافتهٔ جدابافته شده‌ایم و به‌جای راه سازش راه مبارزه را برگزیده‌ایم. و اکنون پاره‌ای در میان ما فریاد سرمی‌دهند: بگذارید به درون باتلاق برویم! و وقتی آنان را رسوا می‌کنیم پرخاش‌کنان می‌گویند: عجب آدم‌های عقب‌مانده‌ای هستید! آیا شرم ندارید که ما را محروم می‌کنید از این آزادی که شما را به در پیش‌گرفتن راهی بهتر دعوت کنیم. آه، شما آقایان محترم! شما آزادید نه‌تنها ما را دعوت کنید بلکه آزادید خود به هرکجا که بخواهید، حتی به درون

باتلاق بروید. درواقع به‌گمان ما شما سزاوار همان باتلاقید، و از هیچ کمکی به شما برای رفتن به آن‌جا دریغ نمی‌کنیم. فقط دست ما را رها کنید، از گریبان ما نچسبید و کلمهٔ بزرگ آزادی را ملوّث نکنید، زیرا ما هم 'آزادیم' به هرکجا که دوست داریم برویم، آزادیم نه‌تنها با باتلاق بلکه با کسانی که به‌سمت باتلاق برمی‌گردند مبارزه کنیم!

جزوهٔ لنین وقتی اول بار در مارس ۱۹۰۲ منتشر شد به‌نظر می‌رسید که از دیدگاه عمومی طرفداران *ایسکرا* حکایت می‌کند. آنان همگی خواستار حزبی متمرکز بودند: در یک دولت پلیسی مانند روسیه این کار ضروری به‌نظر می‌رسید. مفاهیم تلویحی دیکتاتوری **چه باید کرد؟** ــ دایر بر این‌که اعضای عادی حزب به شیوهٔ نظامیان مجبور به اطاعت از دستورات رهبری خواهند بود ــ هنوز آنچنان که باید درک نشده بود. لیدیا دان به‌یاد می‌آورد که: 'هیچ‌یک از ما نمی‌توانست تصور کند که حزبی وجود داشته باشد که اعضای خود را دستگیر کند. این فکر یا یقین وجود داشت که اگر حزبی به‌راستی متمرکز باشد هر عضو آن طبیعتاً از دستورات و رهنمودهایش اطاعت خوهد کرد.'(۳۱)

تازه در کنگرهٔ دوم حزب که سال بعد در بروکسل برگزار شد معانی ضمنی توضیح‌المسائل لنین آشکار شد. نتیجهٔ آن انشعاب در حزب و تشکیل دو گروه متمایز سوسیال‌دموکرات یعنی بلشویک‌ها و منشویک‌ها بود. علت اصلی انشعاب شاید به‌راستی بسیار بی‌اهمیت به‌نظر برسد. حتی افراد درون حزب نیز در آغاز به اهمیت دوران‌سازی که این انشعاب بعدها یافت پی نبرده بودند. این انشعاب بر سر عبارت دقیق مادهٔ یک مرامنامهٔ حزب که عضویت در حزب در آن تعریف شده بود ایجاد شد. لنین می‌خواست که عضویت محدود به کسانی شود که در یکی از سازمان‌های حزب شرکت داشتند؛ درحالی‌که مارتوف ضمن اذعان به ضرورت هسته‌ای از فعالان منضبط خواستار آن بود که هرکس که برنامهٔ حزب را می‌پذیرفت و مایل بود از رهبری اطاعت کند به عضویت حزب درآید. زیر ظاهر این اختلاف معنایی دو دیدگاه مخالف دربارهٔ نقش حزب نهفته بود. از یک سو، لنین حزبی

متمرکز و دسیسه‌گر متشکل از انقلابیون حرفه‌ای به سبک **ارادهٔ مردم** را پیشنهاد می‌کرد. او به توان انقلابی توده‌ها بسیار بی‌اعتماد بود و معتقد بود که بدون رهبری پیشگامانِ یک حزب نخبه مسائل معیشتی اقتصادگرایی آنان را منحرف خواهد کرد. لنین در **چه *باید* کرد؟** چنین نوشته بود: 'آگاهی سوسیالیستی ممکن نیست در میان کارگران به‌وجود آید. این آگاهی را باید از بیرون به آن‌ها داد.' این بی‌اعتمادی به دموکراسی شالودهٔ رویکرد تمرکزگرای لنین به اتحادیه‌های کارگری، شوراها و همهٔ سازمان‌های توده‌ای دیگر پس از ۱۹۱۷ را تشکیل می‌داد. به‌نظر او توده‌ها چیزی بیش از ابزار حزب نباید باشند. منتقدان لنین که هشدار می‌دادند که چنین حزب متمرکزی به دیکتاتوری منجر خواهد شد به این نکته اشاره می‌کردند. از دیدگاه آنان سوسیالیسم بدون دموکراسی دست‌نیافتنی بود و لازمهٔ آن حزبی فراگیر بود که مستقیماً برخاسته از فرهنگ و آگاهی طبقهٔ کارگر باشد. دیدگاه مارتوف دربارهٔ مادهٔ یک ابتدا با ۲۸ رأی موافق در برابر ۲۳ رأی مخالف تأیید شد. اما دو گروهی که از آن حمایت کردند ــ پنج نمایندهٔ بوندیست (که تقاضای‌شان برای استقلال در درون حزب با مخالفت روبه‌رو شده بود) و به‌دنبال آن دو اقتصادگرا (که از طرفداران *ایسکرا* شکست خورده بودند) ــ پس از آن کنگره را ترک کردند و این باعث شد لنین به اکثریتی شکننده دست یابد. برهمین اساس بود که این گروه 'بلشویک' (اکثریت) و مخالفان‌شان 'منشویک' (اقلیت) نام گرفتند. با نگاه به گذشته معلوم می‌شود که منشویک‌ها بسیار احمق بودند که گذاشتند این نام‌ها پذیرفته شود. این مُهر ابدی یک حزب اقلیت را بر آن‌ها حک کرد که نقطه‌ضعفی مهم در رقابت آن‌ها با بلشویک‌ها به‌شمار می‌رفت.

لنین با اخراج سه منشویک کهنه‌کار ــ زاسولیچ، آکسلرود و پوترسوف ــ از هیئت تحریریه از این فرصت برای سلطه بر کمیتهٔ مرکزی و ارگان آن، *ایسکرا*، بهره برد. شیوه‌های دسیسه‌گرانهٔ لنین شکاف بین دو گروه را بیش‌تر کرد. تضاد آن‌ها در آغاز بیش‌تر به تضاد شخصیت‌ها، سبک‌ها و احساسات مربوط می‌شد تا به بیان ایدئولوژی‌های متمایز. رفتار زنندهٔ لنین با سه عضو برکنارشدهٔ هیئت تحریریه منشویک‌ها را به‌خشم آورد ــ او آن‌ها را 'کم‌کارترین اعضای *ایسکرا*' نامیده بود ــ و

مارتوف هم به نشانهٔ همبستگی با آن‌ها اکنون از همکاری با لنین و پلخانوف در هیئت تحریریهٔ جدید امتناع کرد. آن‌ها لنین را متهم کردند که دارد تلاش می‌کند دیکتاتور حزب شود ـ یکی می‌گفت همین مانده که مانند فرماندهان ارتش برای القای نظم در میان اعضا باتوم به‌دست بگیرد ـ و ژست مدافعان دموکراسی در حزب به خود گرفتند. سازش‌ناپذیری خود لنین، خودداریش از حل‌وفصل اختلافاتش با منشویک‌ها (اختلافاتی که به تأیید خود وی 'در اساس... بسیار بی‌اهمیت بود') و هنگام عصبانیت، آمادگیش برای تأیید این عقیده‌اش که برای ایجاد انضباط در 'عناصر متزلزل در میان ما' حزب باید یک دیکتاتور داشته باشد، همهٔ این‌ها فقط تنش‌های احساسی را شدت بخشید. جلسه با دادوفریادهای بچگانه به پایان رسید که طی آن هر طرف دیگری را به 'شروع' درگیری یا 'خیانت' متهم می‌کرد. افراد براساس احساسات جریحه‌دار شده و خشم و پیوندهای دیرینهٔ وفاداری جبهه‌گیری می‌کردند. لیدیا دان یادآوری می‌کند که جانب مارتوف راگرفته بود، نه به این دلیل که گمان می‌کرد حق با اوست بلکه به این دلیل که:

> احساس می‌کردم که باید از او حمایت کنم. بسیاری از دیگران هم همین احساس را داشتند. مارتوف ظرفیت رهبری نداشت. اما جاذبه‌ای تمام‌نشدنی داشت که مردم را جلب می‌کرد. غالباً دشوار می‌شد فهمید که چرا از او حمایت می‌کنند. خودش می‌گفت 'من از این امتیاز ناخوشایند برخوردارم که مردم دوستم دارند.' و طبیعتاً اگر دودستگی ایجاد می‌شد، آنکه بزرگ‌منش و محترم به‌شمار می‌رفت مارتوف بود، درحالی‌که لنین... خب، نفوذ لنین فراوان بود اما با این حال... اگر از من بپرسید می‌گویم اجبار به گفتن این‌که همهٔ همدلی‌ام با لنین (که فراوان هم بود) مبتنی بر سوءتفاهم بود برایم بسیار تأسف‌بار بود.(۳۲)

تا چندسال مسایل شخصی بر اختلافات سیاسی اولیه میان منشویک‌ها و بلشویک‌ها پرده می‌افکند. بی‌شک یک دلیلش این بود که دو گروه در جوامع کوچک تبعیدی ـ گاه زیر یک سقف ـ همه با هم زندگی می‌کردند، به گونه‌ای که بحث‌های

آن‌ها دربارهٔ مشرب حزبی اغلب با دادوبیداد بر سر پول و معشوقه آمیخته می‌شد. اما مسئلهٔ تعیین‌کننده شخصیت لنین بود. بلشویسم با سوگند وفاداری به او تعریف می‌شد؛ و منشویسم، گرچه به میزانی کم‌تر، با مخالفت با او. والنتینوف هنگام ورود به ژنو در ۱۹۰۴ از دیدن 'جو پرستش (لنین) که کسانی که خود را بلشویک می‌نامیدند پدید آورده بودند' شگفت‌زده شد. لنین با حملهٔ تند به منشویک‌ها در جزوه‌اش، **یک گام به پیش، دوگام به پس** (۱۹۰۴) این شکاف را عمیق‌تر کرد. اکنون آن‌ها را 'خائن' به آرمان مارکسیستی می‌نامید. هیچ‌یک از یاران بلشویک‌اش حتی حق نداشتند بی‌اجازهٔ او با رهبران منشویک حرف بزنند.(۳۳)

اختلافات دو فرقه آرام‌آرام در سال ۱۹۰۵ و بعد از آن به تعابیر سیاسی به زبان آورده می‌شد. درواقع تا مدت‌ها (درست تا سال ۱۹۱۸) سوسیال‌دموکرات‌های عادی، به‌ویژه در جبههٔ منشویک‌ها، به‌دنبال وحدت دوبارهٔ حزب بودند، خاصه در ولایات که نیروهای حزب بسیار کم‌شمارتر از آن بودند که از پس اختلافات فرقه‌ای برآیند. در ولایات آن‌ها همچنان در سازمان‌های متحد سوسیال‌دموکرات همکاری می‌کردند. اما رفته‌رفته وقتی حزب مجبور به رویارویی با دوراهی سیاست واقعی شد، در جریان انقلاب ۱۹۰۵ و بعد در دورهٔ دوما، دو فرقه براساس ایدئولوژی‌های متفاوت، استراتژی‌ها و تاکتیک‌های متفاوت و تفاوت سبک‌ها و فرهنگ‌های سیاسی‌شان که هر روز بیش‌تر می‌شد موضع خود را تعیین کردند.

منشویسم جنبشی نامنسجم باقی ماند ــ با اخلاقیات والا و نظم بی‌بنیه. منشویک‌ها رهبر واقعی نداشتند، به آن معنا که بلشویک‌ها داشتند، و درواقع بخشی از ایدئولوژی منشویک‌ها انکارِ نیاز به یک رهبر بود. منشویک‌ها بسیار آهسته و با اکراه به سوی آن‌گونه ساختار حزبی رسمی کشیده شدند که رقبای‌شان از همان آغاز از آن برخوردار بودند. حال و هوای آن‌ها همچنان همان حال‌وهوای محافل‌دوستانه و غیررسمی[1] دههٔ ۱۸۹۰ ماند، چیزی که لنین به‌عنوان 'جامه‌های گشاد و دمپایی‌ها ابلوموفیِ' روزهای خامی جنبش آن را به سخره می‌گرفت. اما منشویک‌ها در

---

1. Kruzhki

سیاست و از لحاظ ترکیب اعضای‌شان به‌راستی بسیار دموکراتیک‌تر از بلشویک‌ها بودند. آنان طیف گسترده‌تری از مردم را به خود جلب کردند ـ غیر روس‌های بیش‌تر ـ به‌ویژه یهودیان و گرجی‌ها، دسته‌های متنوع‌تر کارگران، کسبهٔ خرد و روشنفکران ـ درحالی‌که پیروان بلشویک‌ها از طیف محدودی می‌آمدند (اکثریت قاطع آن‌ها کارگران و دهقانان بی‌خانمان روسیهٔ بزرگ بودند). این پایگاه اجتماعی گسترده‌تر شاید تا اندازه‌ای تمایل منشویک‌ها را به سازش و آشتی با بورژوازی لیبرال توجیه کند. مسلماً این تمایز اصلی آنان با بلشویک‌ها به رهبری لنین بود که در مخالفت خود با دموکراسی به‌نحو فزاینده‌ای سرسخت‌تر می‌شدند. اما این مرزبندی ـ که غالباً به اختلافات اجتماعی نسبت داده می‌شود ـ در اساس یک مرزبندی اخلاقی بود. منشویک‌ها به‌طور غریزی دموکرات بودند و اصول اخلاقی که ملازم آن بود همواره بر اقدامات‌شان به‌عنوان انقلابی افسار می‌زد. این در مورد بلشویک‌ها صدق نمی‌کرد. آن‌ها مردانی ساده‌تر و جوان‌تر، کارگر ـ دهقان ستیزه‌جویی چون کاناتچیکوف بودند؛ بیش‌تر اهل عمل تا اندیشه. انضباط لنین و رهبری قاطعانهٔ حزب، شعارهای سادهٔ او و اعتقادش به اقدام فوری برای سرنگونی رژیم تزاری، و نه آن‌گونه که منشویک‌ها توصیه می‌کردند که در انتظار بمانند تا توسعهٔ سرمایه‌داری آن را فرسوده کند، آن‌ها را مجذوب خود می‌کرد. این، مهم‌تر از هر چیز دیگری، همان چیزی بود که لنین به آن‌ها عرضه می‌کرد: این فکر که *می‌توان* کاری کرد.

یادداشت‌ها

1. Gernet, *Istoriia*, 3: 169; 4: 43, 45, 139.
2. Custine, *Empire*, 334; Rogger, *Russia*, 69.
3. Gernet, *Istoriia*, 5: 260–1, 306; Galili, *Menshevik*, 195; Trotsky, *History*, 812; Zelnik, 'Fate', 21.
4. Haimson (ed.), *Making*, 189.
5. Berdyaev, *Origin*, 3–5, 48–9; Tyrkova-Williams, *To, chego*, 98.
6. Hamburg, *Politics*, 14; Geifman, *Thou*, 173.

در مورد داستان دوبوا وامدار بوریس کولونیتسکی هستم.

7. Berlin, *Russian Thinkers*, 122–5.
8. Szamuely, *Russian*, 201–2; Raeff, *Origins*, 123–4.
9. Blok, 'People', 359; Kelly, *Bakunin*, 97; Berdyaev, *Origin*, 32–3; Szamuely, *Russian*, 222–3.
10. Belinskii, *Polnoe sobranie sochinenii*, 10: 217–18; Lotman, 'The Poetics of Everyday Behaviour' and 'The Decembrists in Daily Life'.
11. Matthewson, *Positive Hero*, 74–7; Besancon, *Intellectual*, 118–19.
12. Ulam, *Bolsheviks*, 65; Gleason, *Young*, 296; Szamuely, *Russian*, 288; Valentinov, 'Chernyshevskii', 194; Valentinov *Encounters*, 67–8.
13. Gleason, *Young*, 75; Szamuely, *Russian*, 321–5; Pipes, *Russia Under the Old Regime*, 271; Kelly, *Bakunin*, 94; Venturi, *Roots*, 136.
14. Koz'min, 'Molodaia Rossiia', 92, 103–4.
15. Gleason, *Young*, 341; *Pravitel'stvennyi Vestnik*, 11 July 1871; Steklow, *Bakunin*, 3: 542.
16. Malia, *Herzen*, 396, 407–8; Berlin, *Russian Thinkers*, 199.
17. Venturi, *Roots*, xxvi.
18. Bogucharskii, *Aktivnoe*, 128–9.
19. Tkachev, *Izbrannye*, 3: 64–85; Szamuely, *Russian*, 388–95.
20. Geifman, *Thou*, 21.
21. 'Karl Marks', 6–10; Resis, *'Das Kapital'*, 221–2.
22. Knizhnik, 'Poliakov', 76–7; Haimson (ed.), *Making*, 33; Resis, *'Das Kapital'*, 226 (n. 22).

23. Haimson (ed.), *Making*, 31–3, 458; Valentinov, *Encounters*, 23; Pipes, *Struve: Liberal on the Left*, 57, 59, 61.
24. Kerensky, *Crucifixion*, 13; Volkogonov, *Lenin*, 6, 8–9, 13.
25. RTsKhIDNI, f. 2, op. 2, d. 125, 1. I; Volkogonov, *Lenin*, xxxvii, 6, 52; Valentinov, *Maloznakomyi*, 34.
26. Valentinov, *Encounters*, 107; NZh, 7 Nov 1917.
27. Ulam, *Bolsheviks*, 12, 162; Gorev, *Iz partiinogo*, 10; Potresov, *Posmertnyi*, 21.
28. Potresov, *Posmertnyi*, 294; Ulam, *Bolsheviks*, 118.
29. McNeal, *Bride*, 65.
30. Krupskaia, *Vospominaniia*, 35.
31. Lenin, PSS, 6: 9; Haimson (ed.), *Making*, 103, 105, 126.
32. Ulam, *Bolsheviks*, 178, 186; Valentinov, *Encounters*, 112–14; Haimson (ed.), *Making*, 170–1.
33. Valentinov, *Encounters*, 40.

بخش دوم

بحران قدرت

(۱۸۹۱ ـ ۱۹۱۷)

۵. اولین خون

الف) میهن‌پرستان و منجیان

پس از تحمل یک سال بلایای جوّی دهقانان منطقهٔ ولگا در تابستان ۱۸۹۱ با گرسنگی روبه‌رو شدند. وقتی محصولات بربادرفتهٔ خود را برانداز می‌کردند شاید می‌شد این عقیدهٔ آنان را که خداوند قرعهٔ این عقوبت خاص را به‌نام آنان زده است بر آنان بخشید. بذرهایی که پاییز گذشته کاشته بودند تا پیش از رسیدن فصل یخبندان فرصت اندکی برای جوانه‌زدن داشت. اندک برفی که باریده بود برای حفظ ساقه‌های جوان در زمستان غنیمتی بود، آن‌گاه که میانگین دما به ۳۰ درجه زیرصفر می‌رسید. بهار بادهای غبارآلودی با خود به‌همراه آورد که خاک سطحی را با خود می‌برد و بعد، در اوایل آوریل، تابستان خشک طولانی آغاز شد. در تزاریتسین نود و شش روز، در ساراتوف هشتاد و هشت روز و در اورنبورگ بیش از صد روز پیاپی باران نباریده بود. چاه‌ها و آبگیرها خشک شد، زمین خشک شده ترک خورد، درختان جنگل‌ها زودهنگام به رنگ قهوه‌ای گرایید و رمه‌ها کنار جاده‌ها تلف شدند. دهقانان واپسین امید خود را به فصل درو بستند. اما محصولی که به‌جا ماند اندک بود و آفتاب آن را سوزانده بود. در وُرونژ برداشت چاودار کم‌تر از یک‌دهم پود[1] (۱/۶ کیلوگرم) به‌ازای هر نفر بود که در وضعیت عادی محصول آن ۱۵ پود بود. کنت

1. pud

وُرونتسوف ـ داشکوف در سوم ژوئیه از استان تامبوف به تزار نوشت: 'داریم خود را برای گرسنگی آماده می‌کنیم. محصول زمستانی دهقانان یکسره برباد رفته است و در این وضعیت به کمک فوری نیاز هست.'

تا فصل پاییز منطقهٔ قحطی‌زده به هفده استان گسترش یافت، از کوه‌های اورال تا دریای سیاه، منطقه‌ای دوبرابر فرانسه با جمعیت سی‌وشش میلیون نفر. مسافرانی که به منطقه می‌آمدند تصویر نومیدی فزاینده‌ای به‌دست می‌دادند چراکه دهقانان ضعیف می‌شدند و به کلبه‌های خود پناه می‌بردند. آنان که توانی برای‌شان مانده بود وسایل ناچیز خود را می‌بستند و به هرکجا که می‌توانستند می‌گریختند و جاده‌ها را از گاری‌های خود می‌انباشتند. آنان که می‌ماندند با 'نان دورهٔ قحطی' تهیه‌شده از سبوس چاودار مخلوط با پودر پای غاز، خزه و پوست درخت که موجب زردی و تلخی نان می‌شد شکم خود را سیر می‌کردند. دهقانان پوشال سقف کلبه‌های‌شان را می‌کندند و جلو اسب‌ها می‌ریختند: آدم‌ها شاید بتوانند برای مدتی طولانی گرسنه بمانند اما اسب‌ها تاب گرسنگی ندارند و می‌میرند، و اگر این اتفاق می‌افتاد سال بعد از درو خبری نبود. و آن‌گاه وبا و حصبه شیوع یافت، که تقریباً اجتناب‌ناپذیر بود و تا پایان سال ۱۸۹۲ نیم میلیون قربانی گرفت.

حکومت سعی بلیغ کرد تا با این بحران مبارزه کند. اما دیوان‌سالاری‌اش بیش از حد کند و دست‌وپاچلفتی بود، و شبکهٔ حمل‌ونقل نشان داد که نمی‌تواند از پس این کار برآید. از لحاظ سیاسی برخورد حکومت با بحران فاجعه‌بار بود و به این احساس عمومی دامن زد که مقامات بی‌قید و لاابالی و سنگدلند. برای نمونه شایعات گسترده‌ای سر زبان‌ها بود در مورد این‌که دیوان‌سالاریِ یکدنده تا 'تأییدیهٔ آماری' مبنی بر این‌که مردمِ محتاج دیگر هیچ چیز برای سیرکردن شکم خود ندارند به دستش نمی‌رسید از تحویل مواد غذایی جلوگیری می‌کرد: که معمولاً نوشداروی بعد از مرگ سهراب می‌شد. بعد داستان‌هایی در مورد طرح‌های امداد بر سر زبان‌ها بود که حکومت برای گماشتن دهقانان تنگدست به کارهای عمرانی تهیه کرده بود: در اغلب موارد معلوم می‌شد که دهقانانی که قرار بود به‌کار گماشته شوند پیشاپیش در بستر مرگ افتاده‌اند. گزارش‌هایی در مورد قربانیان وبا وجود داشت که مجبورشان

می‌کردند خانه‌های‌شان را ترک کنند و به مراکز قرنطینه فرسنگ‌ها دور از روستاهای‌شان فرستاده می‌شدند، به‌گونه‌ای که هرگاه پزشکان سروکله‌شان پیدا می‌شد دهقانان دچار جنون عصبی می‌شدند و شورش‌هایی به‌پا شد که سربازان به اجبار آن را سرکوب می‌کردند. اما به‌مراتب بیش‌ترین انزجار عمومی را تأخیر دولت در اجرای ممنوعیت پیشنهادی برای صادرات غله تا نیمهٔ آگوست که هفته‌ها از بحران گذشته بود پدید آورد. دولت هشداری یک‌ماهه در مورد این ممنوعیت داده بود، از این رو تجار غله برای اجرای قراردادهای خارجی خود شتافتند و مواد غذایی که می‌توانست برای تغذیهٔ دهقانان گرسنه مورد استفاده قرار گیرد به خارج از کشور صادر شد. ویشنِگرادسکی، وزیر دارایی، که مردم علت اصلی قحطی را سیاست‌های اقتصادی او می‌دانستند (که اساساً عبارت بود از افزایش مالیات کالاهای مصرفی تا دهقانان مجبور به فروش غلهٔ بیش‌تری شوند) با این ممنوعیت مخالف بود. شعار دولت این بود: 'حتی اگر از گرسنگی بمیریم غله صادر خواهیم کرد.'(۱)

این‌گونه بدبینی ناموجه به‌نظر نمی‌رسید. از همان آغاز، حکومت از تأیید قحطی امتناع می‌کرد و در عوض ترجیح می‌داد با حسن تعبیر از 'برداشت کم‌محصول' صحبت کند. به روزنامهٔ ارتجاعی *اخبار مسکو* هشدار داده شده بود که کاربرد 'واژهٔ جنجال برانگیزتر' قحطی خیانت است زیرا به 'هیاهوی خطرناکی' منجر می‌شود که فقط انقلابیون از آن بهره می‌برند. روزنامه‌ها از چاپ گزارش دربارهٔ 'قحطی' منع شده بودند، گرچه بسیاری از آن‌ها عملاً همین کار را می‌کردند اما اسمی از آن نمی‌بردند. همین کافی بود تا مردم لیبرال را که شایعات بحران آن‌ها را حیرت‌زده و نگران کرده بود متقاعد کند که توطئه‌ای حکومتی در کار است تا حقیقت را پنهان کند. اکنون شایعات سیاه‌ترین وضعیت را ترسیم می‌کرد. آلکساندرا بوگدانویچ، صاحب محفل سن‌پترزبورگی، در یادداشت‌های روزانهٔ سوم دسامبرش می‌نویسد:

حالا می‌گویند که دورنوو [وزیر کشور] پیشاپیش از قحطی ماه مه باخبر بود و همان موقع باید ویشنگرادسکی را به ممنوعیت صادرات وادار می‌کرد. ورخوفسکی می‌گوید که صادرات گندم فقط زمانی ممنوع شد که آبازا

[رئیس ادارهٔ اقتصاد دولتی] توانسته بود گندم خودش را به قیمتی خوب بفروشد. می‌گویند که در استان سیمبیرسک همهٔ کودکان از گرسنگی مرده‌اند؛ لباس بچه آن‌جا فرستادند اما همه را برگرداندند ـ کسی نیست که آن‌ها را بپوشد. در همهٔ نواحی خشم مردم هرروز بیش‌تر می‌شود.

شنیده شد که حتی ژنرال کوتایسوف، سناتور و عضو شورای دولتی، شکایت می‌کرد که 'اگر حکومت خود را درگیر چنین افتضاح وحشتناکی نمی‌کرد، قحطی هم در کار نبود.'(۲)

حکومت که قادر به مقابله با بحران نبود در برابر امر ناگزیر سر فرود آورد و در ۱۷ نوامبر فرمانی سلطنتی صادر کرد که مردم را به تشکیل سازمان‌های داوطلب برای کمک به قحطی‌زدگان فرامی‌خواند. از لحاظ سیاسی این لحظه‌ای دوران‌ساز بود زیرا راه را به روی موج تازهٔ قدرتمند فعالیت و بحث عمومی که حکومت نمی‌توانست جلو آن را بگیرد گشود و به‌سرعت از جنبهٔ انسان‌دوستانه به جنبهٔ سیاسی تبدیل شد. 'هیاهوی خطرناکی' که *اخبار مسکو* از آن می‌ترسید بلندتر و بلندتر می‌شد.

واکنش مردم به قحطی فوق‌العاده بود. واسیلی ماکلاکوف به‌یاد می‌آورد که: 'مردمی با اعتقادات و خلق‌وخوی بسیار متفاوت در این راه از هیچ کوششی فروگذار نکردند. بسیاری کار هرروزهٔ خود را رها کردند و غذاخوری‌هایی ساختند و در هنگام شیوع بیماری همه‌گیر به پزشکان کمک کردند. به همین دلیل بسیاری تا آخر عمر شغل و سلامت‌شان را ازدست دادند.' انجمن‌های حکومت محلی اولین نهادهایی بودند که این کار را شروع کردند و پیشاپیش شبکه‌های استانی خود را برای توزیع غذا و دارو تشکیل داده بودند. شاهزاده لووف، رئیس وقت انجمن حکومت محلی استان تولا، چنان با جان و دل در این پیکار امداد شرکت کرد که گویی مسئلهٔ مرگ و زندگی خود وی در میان بود. این‌که او زندگی خود را برای نجات جان دهقانان به‌خطر بیندازد نشانهٔ عشق‌اش به آنان بود که در ده‌سال گذشته با آن‌ها زندگی و کار کرده بود. و چه خیال‌انگیز بود که در چنین زمانی که در یک غذاخوری خیریه در استان تامبوف کار می‌کرد با همسر آینده‌اش روبه‌رو و عاشقش شده بود. این‌گونه

احساسات متعالی شفقت نسبت به دهقانان در میان زمینداران از قماش او به‌هیچ‌وجه غیرمتعارف نبود. اشراف و 'مردان مردم' صدها کمیته برای کمک به جمع‌آوری اعانه برای قربانیان قحطی تشکیل دادند. پزشکان در گروه‌های پزشکی داوطلب شدند. هزاران شهروند خیرخواه برای پیوستن به گروه‌های امداد شتافتند که انجمن اقتصاد آزاد و دیگر نهادهای داوطلب آن‌ها را سازماندهی کرده بودند. سخنرانی‌های پرشور در گردهمایی‌های عمومی انجام می‌شد. روزنامه‌ها در صفحهٔ اول خود درخواست کمک را با حروف درشت چاپ می‌کردند. و دانشجویان در حرکت جدید 'رفتن به میان مردم' برای کارهای امدادی داوطلب می‌شدند.(۳)

در میان این داوطلبان آنتون چخوف پزشک و نمایشنامه‌نویس هم بود. او دست از نوشتن کشید تا برای انجمن حکومت محلی ناحیهٔ خویش در نزدیکی مسکو کار کند. در آگوست ۱۸۹۲ به دوستی نوشت:

> منِ پزشک برای درمان وبا منصوب شده‌ام و حوزهٔ کارم بیست و پنج روستا، چهار کارخانه و یک صومعه را دربرمی‌گیرد. کارها را سازماندهی می‌کنم، پناهگاه درست می‌کنم و کارهایی از این دست، و تنهایم زیرا با هر چیزی که به وبا مربوط می‌شود بیگانه‌ام و این کار که نیازمند مسافرت و مذاکره و جنب‌وجوش و تشریفات دائمی است مرا خسته می‌کند. وقتی برای نوشتن ندارم. دیرزمانی است که ادبیات را کنار گذاشته‌ام و فقیرم و آه در بساط ندارم چون گمانم این بود که امتناع از پذیرفتن حقوقی که پزشکان برای درمان وبا دریافت می‌کنند برای خودم و حفظ استقلالم خوب است... روستاییان بی‌نزاکت و کثیف و بدگمانند اما این فکر که زحمت ما بیهوده نخواهد بود باعث می‌شود همهٔ این‌ها در نظرم بی‌اهمیت جلوه کند.(۴)

تولستوی نیز نوشتن را کنار گذاشت تا به پیکار امداد بپیوندد. او به کمک دو دختر بزرگش صدها غذاخوری در منطقهٔ قحطی‌زده راه انداخت و همزمان زنش سونیا در خارج مشغول جمع‌آوری اعانه بود. تولستوی در پایان اکتبر ۱۸۹۱ به همسرش نوشت: 'قادر نیستم با کلماتی ساده بینوایی و رنج این مردم را وصف کنم.'

به گفتهٔ سرگی سمیونوف دهقان که پیرو تولستوی بود و به پیکار امداد او پیوست دیدن بدبختی دهقانان چنان بر این نویسندهٔ بزرگ گران آمد که ریشش خاکستری شد، موهایش شروع به ریزش کرد و بسیار لاغر شد. کنتِ سرشار از احساس گناه مقصر بحران قحطی را نظم اجتماعی، کلیسای ارتدکس[1] و حکومت می‌دانست. در ماه دسامبر به دوستی نوشت: 'مسبب هرآنچه رخ داده گناهان ماست. ما پیوند خود را با برادران‌مان بریده‌ایم و این فقط یک چاره دارد ــ توبه، تغییر شیوهٔ زندگی‌مان و خراب‌کردن دیواری که ما را از مردم‌مان جدا کرده است.' تولستوی نکوهش بی‌عدالتی اجتماعی را در مقاله‌اش 'ملکوت خداوند' (۱۸۹۲) و در مطبوعات بسط داد. پیام او در وجدان اخلاقی خوانندگان لیبرال که به‌سبب امتیازات و بیگانگی‌شان از دهقانان احساس گناه می‌کردند سخت اثر کرد. سمیونوف وقتی از پیکار امداد می‌نوشت این احساس شرمساری را به‌خوبی به تصویر کشید:

> با گذشت هر روز نیازمندی و نکبت دهقانان بیش‌تر می‌شد. صحنه‌های گرسنگی مردم بسیار دردناک بود و دیدن این‌که در میان این همه بدبختی و مرگ، این‌جا و آن‌جا املاک بزرگ، خانه‌های اربابی زیبا با اثاث عالی وجود دارد و همان زندگی باشکوه گذشته اربابان با شکار و مجالس رقص باشکوه، میهمانی‌ها و کنسرت‌ها طبق معمول ادامه دارد، هرچه بیش‌تر موجب پریشان‌حالی می‌گردید.(۵)

از نظر خوانندگان لیبرالِ آکنده از احساس گناه، خدمت به 'مردم' از طریق پیکار امداد وسیله‌ای بود برای ادای 'دین'شان به آن‌ها. و اکنون آن‌ها به تولستوی که رهبر اخلاقی و قهرمان آنان در مبارزه با گناهان رژیم کهن بود روی می‌آوردند. نکوهش حکومت او را به قهرمان مردم بدل کرد، انسانی شریف که می‌شد به حرفش همچون حقیقتی دربارهٔ موضوعی که رژیم سخت کوشیده بود پنهانش کند اعتماد کرد.

---

۱. کلیسای ارتدکس که به‌تازگی تولستوی را تکفیر کرده بود دهقانان گرسنه را از پذیرفتن غذا از امدادگران او منع کرد.

بحران قحطی جامعهٔ روسیه را فعال و سیاسی کرده بود، وجدان اجتماعی‌اش جریحه‌دار شده بود و نظام دیوان‌سالاری کهن بی‌اعتبار شده بود. وقتی بحران پشت سر گذاشته شد از بی‌اعتمادی مردم به حکومت کاسته نشد بلکه با ادامهٔ فشار نمایندگان جامعهٔ مدنی برای به‌دست‌گرفتن نقشی مهم‌تر در ادارهٔ امور کشور بیش‌تر هم شد. گفته می‌شد که قحطی قصور و ناتوانی رژیم کهن را به اثبات رسانده بود و اکنون این انتظار روزافزون وجود داشت که اگر قرار است از فاجعهٔ دیگری اجتناب شود دولت باید گروه‌های گسترده‌تری از جامعه را در کارهای خود دخالت دهد. اکنون حمایت گستردهٔ قاطبهٔ لیبرال‌ها از کار انجمن‌های حکومت محلی در زمینهٔ کشاورزی، بهداشت عمومی و آموزش که در دههٔ گذشته برای گسترش فعالیت‌های‌شان در مقابله با مخالفت فزایندهٔ دیوان‌سالاری مبارزه کرده بودند موجب تقویت آن‌ها شده بود. صاحبان صنایع و بازرگانان لیبرال مسکو که از پیکار امداد حمایت کرده بودند شروع کرده بودند به چند وچون‌کردن دربارهٔ سیاست‌های دولت در زمینهٔ صنعتی‌شدن که به‌نظر می‌رسید زندگی دهقانان، خریداران اصلی محصولات‌شان، را تباه کرده بود. از نیمهٔ دههٔ ۱۸۹۰ آن‌ها نیز از طرح‌های گوناگون انجمن‌های حکومت محلی و نهادهای شهرداری برای احیای اقتصاد روستایی حمایت کردند. پزشکان، آموزگاران و مهندسان که همگی در نتیجهٔ مشارکت‌شان در پیکار امداد مجبور به سازماندهی خود بودند اکنون خواستار استقلال حرفه‌ای بیش‌تر و تأثیرگذاری بیش‌تر بر سیاست عمومی بودند، و وقتی که از هرگونه پیشرفتی در این زمینه ناکام شدند مبارزه برای اصلاحات سیاسی را آغاز کردند. در مطبوعات، در 'مجلات قطور'، در دانشگاه‌ها و در انجمن‌های فرهیختگان و بشردوستانه بحث و جدل دربارهٔ علل قحطی ــ و اصلاحات ضروری برای جلوگیری از تکرار آن ــ در سراسر دههٔ ۱۸۹۰، تا مدتی طولانی پس از پشت سرگذراندن بحران به‌شدت ادامه داشت.(۶)

اپوزیسیون سوسیالیست که در دههٔ ۱۸۸۰ عمدتاً به خواب رفته بود درنتیجهٔ این بحث و جدل‌ها با نیرویی تازه به زندگی برگشته بود. جنبش مردم‌گرا (که بعدها به *مردم‌گرایی جدید* تغییر نام داد) احیا شد و در سال ۱۹۰۱ با تشکیل حزب انقلابیون

سوسیالیست به اوج خود رسید. این جنبش با رهبری ویکتور چرنوف (۱۹۵۲ ــ ۱۸۷۳)، دانش‌آموختهٔ رشتهٔ حقوق از دانشگاه مسکو، که به‌دلیل نقشش در جنبش دانشجویی در دژ پتروپل زندانی شده بود جامعه‌شناسی جدید مارکس را پذیرفت و درعین حال به این اعتقاد مردم‌گرایانه همچنان پایبند بود که فقر و مخالفت با رژیم همهٔ کارگران و دهقانان را ــ آنچه 'مردم کارگر' می‌نامیدش ــ متحد می‌سازد. خلاصه این‌که در پی قحطی وحدت روزافزونی میان مارکسیست‌ها و مردم‌گرایان جدید پدید آمد زیرا آن‌ها اختلافات خود را در مورد توسعهٔ سرمایه‌داری (که انقلابیون سوسیالیست آن را واقعیتی می‌پنداشتند) کنار گذاشتند و بر مبارزهٔ دموکراتیک تمرکز کردند. از جبههٔ مارکسیست‌ها، لیدیا دان از این دوره همچون 'دوران تازه‌ای یاد می‌کند که... در آن مبارزه برای سوسیالیسم اهمیتش برای ما به‌اندازهٔ مبارزهٔ سیاسی نبود که می‌توانست و می‌بایست در سطحی ملی گسترش یابد.'(۷)

مارکسیسم به‌مثابه علمی اجتماعی به‌سرعت به آیینی ملی بدل می‌شد: فقط مارکسیسم بود که به‌نظر می‌رسید علل قحطی را بتواند تبیین کند. این پسند فکری تازه دانشگاه‌ها و جوامع فرهیخته را شیفتهٔ خود کرده بود. حتی نهادهای دیرینه‌ای مانند انجمن اقتصاد آزاد زیر نفوذ مارکسیست‌ها قرار گرفت که کتابخانه‌هایی از آمار اجتماعی پرداختند و آن‌ها را به‌صورت مطالعات علل قحطی بزرگ جلوه دادند تا درستی قوانین اقتصادی مارکس را اثبات کنند. سوسیالیست‌ها که پیش‌تر در اعتقاد خود به مارکسیسم تزلزل نشان می‌دادند اکنون در پی بحران قحطی که به نظرشان دیگر هیچ امیدی به ایمان مردم‌گرایانه به دهقانان به‌چشم نمی‌خورد یکسره به مارکسیسم گرویدند. پتر استروی (۱۹۴۴ ــ ۱۸۷۰) که پیش‌تر خود را لیبرالی سیاسی به‌حساب می‌آورد دریافت که بحران شور و اشتیاق به مارکسیسم را در او برانگیخته است: 'این بحران بسیار بیش از خواندن **سرمایهٔ** مارکس از من یک مارکسیست ساخت.' مارتوف نیز به‌یاد می‌آورد که بحران چگونه از او یک مارکسیست ساخته بود: 'ناگهان بر من آشکار شد که تا آن هنگام تمام انقلابیگری‌ام تا چه حد سطحی و بی‌اساس بوده است و رمانتیسم سیاسی ذهنی‌ام در برابر بلندای

فلسفی و جامعه‌شناختی مارکسیسم چه‌قدر حقیر می‌نمود.›(۸) حتی لنین جوان فقط در پی بحران قحطی به جریان اصلی مارکسیستی گروید.

سخن کوتاه این‌که کل جامعه در نتیجهٔ بحران قحطی سیاسی و رادیکال شده بود. مبارزهٔ میان مردم و رژیم به‌راه افتاده بود ــ و هیچ بازگشتی در کار نبود. به گفتهٔ لیدیا دان قحطی نقطهٔ عطفی حیاتی در تاریخ انقلاب بود زیرا به جوانان هم‌نسل او نشان داده بود که ‹نظام روسیه کاملاً ورشکسته است. چنین احساس می‌شد که روسیه در آستانهٔ چیزی است.›(۹)



بیداری سیاسی مردم بخشی از تغییرات اجتماعی گسترده‌تری بود که علت اساسی انقلاب بود. ظهور جامعهٔ مدنی، عرصهٔ عمومی و اخلاق عمومی، که همگی مخالف دولت تزاری بودند، به دههٔ ۱۸۹۰ برمی‌گشت. به گفتهٔ میلیوکوف روزگاری که حکومت خودکامه ‹یگانه نیروی سازمان‌یافته› در روسیه بود و می‌توانست بر جامعه‌ای ضعیف و دچار دودستگی سلطه یابد در حال سپری‌شدن بود. نهادهای جامعه داشت مستقل‌تر و سازمان‌یافته‌تر می‌شد، درحالی‌که دولت تزاری پیوسته ضعیف‌تر و در مهار این نهادها ناتوان‌تر می‌شد. بحران قحطی نقطهٔ عطفی سرنوشت‌ساز در این فرایند بود، لحظه‌ای که جامعهٔ روسیه به لحاظ سیاسی نسبت به خود و توانش، وظایفش در قبال ‹مردم› و توان بالقوه‌ای که برای حکومت بر خود داشت آگاه گردید. به یک معنا این لحظه‌ای بود که روسیه یک ‹ملت› شد.

تغییرات ژرف اجتماعی پای این فرهنگ عمومی را به صحنهٔ سیاسی باز کرد. سلسله‌مراتب کهن طبقات اجتماعی[1] که حکومت خودکامه برای سازماندهی جامعه بر محور نیازهای خودش ایجاد کرده بود با شکل‌گیری نظام اجتماعی تازه و بسیار پویاتر درحال فروپاشی بود. مردانی که دهقان و حتی رعیت‌زاده بودند خود را تا سطح بازرگان، مالک، آموزگار، پزشک، مهندس، نویسنده، ناشر و حامی هنر بالا کشیدند. پسران و دختران اشراف وارد مشاغل آزاد شدند. بازرگانان اشراف شدند.

1. sosloviia

ازدواج بین طبقات مختلف امری عادی شد. بر سر هم، مردم دیگر نه می‌توانستند و نه می‌خواستند خود را با تعابیر کهن و انعطاف‌ناپذیر تعریف کنند.(۱۰)

این جامعهٔ مدنی تازه پیچیده‌تر از آن بود که بر مبنای سرهم‌بندی‌شدهٔ 'طبقه' بتوان توصیفش کرد. یکی این‌که این جامعه بیش‌تر براساس سیاست و فرهنگ تعریف می‌شد تا پایگاه اجتماعی. جهان‌بینی روشنفکران ـ که مبتنی بود بر مفهوم خدمت عمومی و ارزش‌های لیبرالی غرب ـ هویت آن را تعریف می‌کرد. روشنفکران همواره از مردمی با پیشینهٔ اجتماعی گوناگون تشکیل شده و مدعی نمایندگی همهٔ 'ملت' بودند. و همین سنت کل‌گرایانه اخلاق و زبان این عرصهٔ عمومی نوپا را شکل داد. لیبرال‌های تحصیل‌کرده از خدمت به 'خیر عمومی'[1] صحبت می‌کردند که در قالب 'جامعه' یا 'ملت' از آن یاد می‌شد، که با اخلاق کهن اشرافی خدمتِ به دولت تزاری در تضاد بود. آنان سیاستمدارانِ خود را 'مردان مردم'[2] می‌خواندند. و درواقع بخش مهمی از کل فرایند بلاغیِ تعریف این 'ملت سیاسی' ـ که معنایش جداکردن آن از دولت تزاری 'بیگانه' بود ـ این بود که رهبرانش باید به نام‌های عمومی که آنان را میهن‌پرستان حامی آرمان مردم جلوه می‌داد مفتخر می‌شدند. یک فرهنگ سیاسی ملی مبتنی بر آرمان‌ها و نهادهای روشنفکران داشت در روسیه پدید می‌آمد. مردمی فعال در مخالفت با رژیم کهن داشتند به صحنه می‌آمدند که حقوق شهروندان مستقل را مطالبه می‌کردند. گسترش آموزش عالی، افکار عمومی و فعالیت عمومی این فرهنگ عمومی نوپا را شکل می‌داد. بین سال‌های ۱۸۴۰ تا ۱۹۱۴ شمار دانشجویان در روسیه از ۵ هزار به ۶۹ هزار افزایش یافت (که چهل و پنج درصدشان زن بودند)؛ شمار روزنامه‌ها از ۱۳ به ۸۵۶ و شمار نهادهای عمومی از ۲۵۰ به ۱۶ هزار افزایش یافت.(۱۱)

این‌ها نشانه‌های شکل‌گیری یک طبقهٔ متوسط جدید بین اشراف و دهقانان و طبقهٔ کارگر بود. اما به لحاظ اجتماعی شکننده‌تر از آن بود که بتوان عنوان جدی 'طبقهٔ متوسط' را به آن اطلاق کرد. 'بورژوازی' صنعتی، که در غرب پیشرو ایجاد

1. obshchestvennost
2. obshchestvennye deiteli

هویت طبقهٔ متوسط بود، بیش از آن ضعیف و وابسته به دولت و به لحاظ منطقه‌ای و تقسیمات قومی پراکنده‌تر و انزوایش از نخبگان تحصیل‌کرده بیش از آن بود که همان نقش را در روسیهٔ تزاری ایفا کند، گرچه این یکی از هدف‌های دیرهنگام کسبهٔ لیبرال مسکو عضو حلقهٔ ریابوشینسکی در دههٔ ۱۹۰۰ بود.(۱۲) درواقع آگاهی این طبقه از شکنندگی و انزوایش یکی از جنبه‌های اساسی هویت این 'جامعهٔ آماری'[1] نوپا بود. چندان که مردم لیبرال و تحصیل‌کرده از خویشتن و از نقش رهبری خود در سیاست آگاه‌تر می‌شدند، از آن شکاف بزرگ و سهمگین که آن‌ها را از توده‌های گرسنه جدا می‌کرد ــ شکافی که قحطی آن را آشکار ساخت ــ نیز آگاهی بیش‌تری به‌دست می‌آوردند. مانند افریقای جنوبی در حکومت آپارتاید، همیشه یک بمب ساعتیِ انقلاب خشونت‌آمیز وجود داشت که در گنجهٔ سیاست لیبرالی تیک‌تاک می‌کرد.

در دههٔ منتهی به انقلاب ۱۹۰۵ دو گروه اصلی در صف مقدم این پیکار عمومی ایستاده بودند: 'مردان لیبرال انجمن‌های حکومت محلی' و دانشجویان.

بعید بود که 'مردان انجمن‌های حکومت محلی' پیشگامان انقلاب شوند. بیش‌تر آنان زمینداران اشرافی، مردان مترقی و اهل عمل مانند شاهزاده لووف، بودند که فقط می‌خواستند سلطنت نقشی مثبت در بهبود زندگی رعایایش بازی کند. آنان به‌دنبال افزایش نفوذ انجمن‌های حکومت محلی در تدوین مقررات حکومتی بودند، اما مفهوم رهبری یک جنبش اپوزیسیون عمومی برای‌شان نفرت‌انگیز بود. د. ن. شیپوف، راهنمای شاهزاده لووف، که انجمن‌های حکومت محلی را در سطح ملی سازماندهی کرد خود سلطنت‌طلبی پرشور بود که با تقاضای لیبرال‌ها برای تدوین قانون اساسی آشکارا مخالفت می‌کرد. تمام هدف فعالیت‌هایش تقویت حکومت خودکامه از طریق نزدیک‌ترکردن تزار به مردمش بود، که به کمک انجمن‌های حکومت محلی و پارلمانی مشورتی سازماندهی می‌شد. او از راه‌های گوناگون می‌کوشید همان حکومت خودکامهٔ مردمی را از پایین ایجاد کند که نیکلا قصد داشت در سال‌های آخر دورهٔ حکومتش از بالا آن را تحمیل کند. کانون اسلاودوستی

---

1. tsenzovoe obshchestvo

لیبرالی او مفهوم روسیه به معنای 'سرزمینی با خودمختاری محلی و در رأس آن یک فرمانروای مطلق خودکامه بود.' او به پیوند دیرینهٔ تزار با مردمش اعتقاد داشت، پیوندی که به‌نظر او فقط 'خودکامگی دیوان‌سالاری' آن را گسسته بود.(۱۳)

از این رو زمینه‌های بسیاری وجود داشت که حکومت خودکامه با 'مردان انجمن‌های حکومت محلی' به سازش برسد. اما رژیم کهن در دورهٔ سقوط محتومش نیز غالباً به‌جای آشتی سرکوب را برگزید و از این‌رو به خصومت سیاسی انجمن‌های حکومت محلی *دامن* زد. معمار اصلی این سیاستِ خودکشی وزارت قدرقدرت کشور بود که انجمن‌های حکومت محلی را پناهگاه خطرناک انقلابیون می‌دانست و آن‌ها را تحت پیگردهای بی‌امان قرار می‌داد. استانداران با تکیه بر قانون سال ۱۸۹۰ بودجهٔ انجمن‌های حکومت محلی را محدود، انتشارات آن‌ها را سانسور و اعضای منتخب شوراهای آن‌ها را برکنار یا دستگیر کردند.

بحران قحطی وقفه‌ای موقتی در این کشمکش ایجاد کرد، زیرا حکومت بر انجمن‌های حکومت محلی که کارگزاران امدادهای غذایی و پزشکی بودند متکی بود. اما با گسترش فعالیت‌های‌شان، بحران آن‌ها را به تأکید بر درخواست‌های خود برای خودگردانی و اصلاحات نیز ترغیب کرد. در این میان رهبری به دست افراد متخصص انجمن‌های حکومت محلی افتاد ــ معلمان، پزشکان، آمارگران و متخصصان کشاورزی که عموماً با نام عنصر سوم شناخته می‌شدند ــ که نفوذ ریشه‌ای‌شان در انجمن‌های حکومت محلی درنتیجهٔ مشارکت مستقیم‌شان در پیکارهای امداد فزونی گرفت. بسیاری از زمینداران نیز که قحطی را به ناکامی دولت در حمایت از کشاورزان کشور نسبت می‌دادند و نگران این بودند که دهقانان تنگدست املاک‌شان را تصرف کنند از آن‌ها پیروی کردند. آنان اکنون در دفاع از منافع کشاورزان جامعهٔ روستایی در برابر دیوان‌سالاریِ در حال صنعتی‌شدن سن‌پترزبورگ از انجمن‌های حکومت محلی حمایت می‌کردند. اشراف لیبرال‌تری مانند شاهزاده لووف تقاضای ایجاد انجمن‌های حکومت محلی متشکل از همهٔ طبقات در سطح شهرک‌های روستایی (که به‌نظر آن‌ها به ورود دهقانان به حکومت محلی کمک می‌کرد) و تشکیل یک مجلس ملی را مطرح کردند. این مسئله الهام‌بخش سخنرانی تِور بود که

مترقی‌ترین رهبران انجمن‌های حکومت محلی در سراسر کشور هنگام جلوس نیکلای دوم به تخت سلطنت ایراد کردند. تزار جدید طی سخنرانی‌ای که افکار عمومی را به‌خشم آورد این‌گونه 'رؤیاهای بی‌معنی' را محکوم کرد و بر پایبندی 'استوار و راسخ' خود به 'اصل حکومت مطلقه' پای فشرد. ظرف چند روز وزارت کشور آزار و اذیت انجمن‌های حکومت محلی را ازسر گرفت. سازمان سراسری انجمن‌های حکومت محلی شیپوف چندی پس از تأسیس غیرقانونی اعلام شد که انقلابیون دودل را به آغوش مشروطه‌خواهان رادیکال‌تر انداخت. آن‌ها به‌کمک هم سمپوزیوم[1] را در سال ۱۸۹۹ تأسیس کردند، حلقهٔ مباحثات پنهانی 'مردان لیبرال انجمن‌های حکومت محلی' که شماری از بزرگ‌ترین نام‌های اشراف روس و شاهزاده لووف را دربرمی‌گرفت که در قصر شاهزادگان دولگوروکوف در مسکو تشکیل جلسه می‌دادند. سمپوزیوم در آغاز مباحث خود را به مسائل انجمن‌های حکومت محلی محدود می‌کرد. اما در سال ۱۹۰۰ حکومت بار دیگر اذیت و آزار خود را شدت بخشید، دستور اخراج صدها لیبرال را از انجمن‌های حکومت محلی صادر کرد و این کار ناگزیر سمپوزیوم اشراف‌منش را به مواجهه با مسائل سیاسی واداشت. با حمایت طیف گسترده‌ای از مردان مردم، از رهبران مدنی تا صاحبان صنایع، از فراخوان سمپوزیوم برای اصلاحات، این نهاد طی دوسال بعدی نیرویی پیشرو در جنبش قانون اساسی گردید.(۱۴)

از دههٔ ۱۸۶۰ دانشگاه‌ها مرکز سازماندهی مخالفت با رژیم تزاری شده بودند. در زبان روسی کلمات 'دانشجو' و 'انقلابی' تقریباً مترادفند. دانشجویان را نیز مانند هرکس دیگری ابعاد فلاکت انسانی که قحطی آن را برملا ساخته بود سیاسی کرد. کلاس‌های درس کانون آشوب سوسیالیست‌ها شد و جو تازهٔ شورش بر ضد مقامات دانشگاه‌ها که از ۱۸۸۴ زیر سلطهٔ پلیس بود پدید آمد. آلکساندر کرنسکی (۱۹۷۰ ـ ۱۸۸۱) صمیمیت خوابگاه دانشگاه سن‌پترزبورگ را چنین بازگو می‌کند: 'دانشجویان در جامعه‌ای دوستانه و بسیار متحد زندگی می‌کردند و مسائل مورد علاقهٔ همگانی را مردانی محبوب رهبری می‌کردند... اگر چیزی غیرمنتظره درکشور

---

1. Beseda

رخ می‌داد که وجدان جوانان را آزرده می‌کرد، اگر دستور مقامات آموزشی به غرور جمعی ما برمی‌خورد، آنگاه همهٔ دانشجویان چون ید واحد برمی‌خاستند.'(۱۵)

سال‌های آغازین زندگی کرنسکی شباهت بسیاری به زندگی لنین داشت که در ۱۹۱۷ رقیب اصلی او شد. او نیز در شهر سیمبیرسک یازده‌سال پس از لنین به‌دنیا آمد. پدرش مدیر مدرسهٔ لنین و آشنای پدر لنین بود که بازرس کل مدارس سیمبیرسک بود. در سال ۱۸۸۹ پدر کرنسکی در شهر تاشکند به همین مقام ارتقا یافت و کرنسکی جوان در این شهر به مدرسه رفت. یکی از معلمانش خاطرنشان می‌سازد که درست مثل لنین نوجوان 'در این مرحله از زندگی هیچ‌چیز از شغل آیندهٔ کرنسکی یعنی وزیر انقلاب حکایت نمی‌کرد. او با کمال میل از انضباط سخت مدرسه اطاعت می‌کرد، با اشتیاق به کلیسا[1] می‌رفت و حتی در گروه سرود کلیسا آواز می‌خواند.' در چهارده‌سالگی تمام فکر و ذکرش این بود که شغل بازیگری تئاتر را پیشهٔ خود کند. حتی پای نامه‌ای به پدر و مادرش چنین امضا کرد: 'بازیگر آیندهٔ تئاتر سلطنتی، آ.کرنسکی.'(۱۶) ایمانش به سرنوشت خویش ــ که محرک اقداماتش در ۱۹۱۷ بود ــ آشکارا در سال‌های اولیهٔ زندگیش ریشه گرفته بود. کرنسکی هرگز به تئاتر راه نیافت، هرچند به‌عنوان یک بازیگر در صحنهٔ انقلاب باید ثابت می‌کرد که مثل هر هنرپیشهٔ روستایی دارد نقش خود را ایفا می‌کند. در ۱۸۹۹ به دانشگاه سن‌پترزبورگ رفت تا تاریخ و فلسفه بخواند، رشته‌هایی که پدرش در آن‌ها تحصیل کرده بود، گرچه سال دوم به حقوق تغییر رشته داد. این نیز الگوی آینده را تعیین کرد: تغییر رشته از تاریخ به حقوق آشکارا حرکت کسی است که می‌خواهد مدارج ترقی را در حرفهٔ خود طی کند.

سالی که کرنسکی در دانشگاه قبول شد دانشجویان سن‌پترزبورگ درگیر یک سلسله تظاهرات در دانشگاه شدند. در هشتم فوریه دانشجویان برطبق سنت سالگرد تأسیس دانشگاه را با برپایی مراسمی در مرکز شهر جشن می‌گرفتند. اما در سال ۱۸۹۹ حکومت اصلاً حوصلهٔ جشن خیابانی دانشجویان را نداشت و مراسم را

---

۱. چنان‌که در سراسر زندگیش.

ممنوع کرد. وقتی دانشجویان تلاش کردند با راهپیمایی به‌طرف شهر این ممنوعیت را بشکنند پلیس مانع‌شان شد و با شلاق به جان‌شان افتاد. دانشجویان که بسیار خشمگین شده بودند دست به اعتصاب زدند که به دیگر دانشگاه‌ها هم سرایت کرد. اعتراض آنان هنوز جنبهٔ سیاسی نداشت؛ یک عذرخواهی رسمی از بابت وحشیگری پلیس و بازگرداندن آزادی‌های آکادمیک و دانشجویی که در ۱۸۸۴ از دانشگاه‌ها سلب شده بود آن‌ها را راضی می‌کرد. این نکته، دست‌کم، یافتهٔ کمیسیونی بود که بعدها مأمور تحقیق دربارهٔ ناآرامی‌ها شد. در عوض حکومت رهبران دانشجویی را دستگیر و تظاهرکنندگان را به اعزام به سربازی تهدید کرد. دانشجویان خشمگین شدند و به تشویق آشوبگران سوسیالیست از بیخ و بن نظام سیاسی را محکوم کردند. حتی کرنسکی که تا این لحظه بیش‌تر به تئاتر علاقه داشت تا به سیاست به اعتراضات دانشجویی پیوست. در فوریهٔ ۱۹۰۰ به پدر و مادرش نوشت: 'توهین سال گذشته هنوز فراموش نشده و نمی‌شود. سرکوب‌ها وحشیانه بود و همین است که ما را ناراحت می‌کند، و کسانی که فرمان آن را صادر کردند (یعنی وزرا) شایسته احترام نیستند.'(۱۷) بار دیگر، تاکتیک‌های خشن حکومت اعتراضی بی‌اهمیت را به یک جنبش اپوزیسیون تمام‌عیار بدل کرد.

نوامبر همان سال تظاهرات دانشجویی دیگری در کیف و دانشگاه‌های دیگر برگزار شد. بوگولپوف، وزیر آموزش، در ژانویهٔ ۱۹۰۱ با فراخواندن بیش از دویست رهبر دانشجویی به ارتش واکنش نشان داد. یک ماه بعد دانشجویی به‌نام کارپویچ گلوله‌ای به گردن بوگولپوف زد و زخم کاریش او را قربانی اولین موج تازهٔ اقدامات تروریستی کرد. این قتل به‌طورکلی جنبشی در مردم ایجاد نکرد (کرنسکی و رفقای دانشجویش کارپویچ را حتی یک قدیس به‌شمار آوردند)؛ آنچه مردم را به خشم آورد سرکوب‌های بوگولپوف بود. گورکی به بریوسوف نوشت: 'می‌دانی، احساس می‌کنم که فرستادن دانشجویان به ارتش نفرت‌انگیز است، این کار جنایتی آشکار علیه آزادی فردی است، اقدام ابلهانهٔ اراذل اشباع‌شده از قدرت.' در چهارم مارس، دو روز پس از مرگ بوگولپوف، گورکی در تظاهراتی گسترده در سن‌پترزبورگ شرکت کرد. وقتی سه هزار دانشجو در برابر کلیسای جامع غازان گرد آمدند، پایتخت از هر حرکتی

بازایستاد. پرچم‌های سرخ برافراشته شد، جمعیت سرود مارسیز را خواند، و گورکی در سخنرانیش اقدامات حکومت را محکوم کرد. در میان جمعیت شمار زیادی لیبرال بورژوا بودند که با دانشجویان همدلی نشان می‌دادند، نیز ده‌ها دهقان و چهره‌های تابناک آتی جنبش انقلابی. ناگهان سروکلهٔ یک گردان سوارهٔ قزاق از پشت کلیسای جامع پیدا شد و به جمعیت حمله کرد و از هر طرف آن‌ها را زیر ضربات باتوم گرفت. یکی از کسانی که کتک خورد استروی بود. وقتی مردم برای یافتن جان‌پناه تقلا می‌کردند بخشی از جمعیت ناچار وارد کلیسا که مراسمی در آن جریان داشت شد. سیزده‌تن کشته شدند، صورت صدها نفر خونین شد و در مجموع هزار و پانصد دانشجو، بسیاری‌شان در دژ پتروپل، زندانی شدند. نخستین بار بود که شمار زیادی از شهروندان محترم بورژوا خود را در آن سوی دیوارهای زندان معروف آن می‌یافتند. والدین و دوستان دانشجویان هر روز با سبدهای پر از غذا به ملاقات آن‌ها می‌رفتند. یک تولیدکنندهٔ معروف توتون که پسرش زندانی شده بود ده‌هزار سیگار دولوکس فرستاد و در فواصل منظم نیز این هدیه را برای آنان می‌فرستاد. هزاران کتاب از راه رسید که به دانشجویان فرصتی داد تا مطالعات خود را که مدت‌ها از آن غافل بودند ازسر بگیرند، گرچه به گفتهٔ یکی از دانشجویان، آنان بیش‌تر وقت خود را در مسابقات شطرنج و کنسرت می‌گذراندند. او همهٔ این ماجرا را 'نوعی پیک‌نیک دانشجویی' توصیف کرد.(۱۸)

برای بسیاری از دانشجویان این نخستین رویارویی تکان‌دهنده‌شان با قدرت قهرآمیز دولت بود. این رویداد تجربه‌ای از کار درآمد که آن‌ها را رادیکال‌تر کرد. هزاران دانشجو به حزب انقلابیون سوسیالیست پیوستند که **سازمان ضربت**اش رهبری اقدامات تروریستی را به‌دست گرفت و چندی بعد جان د. س. سیپیاگین، وزیر کشور، را گرفت. دیگران به سوسیال‌دموکرات‌ها ملحق شدند. اما خانهٔ واقعی دانشجویان دموکرات **اتحاد آزادی** بود که در سال ۱۹۰۳ تأسیس شده بود. این سازمان زاییدهٔ فکر استروی بود، گروه کوچک اما بانفوذ بریدگان از جنبش مارکسیستی در آغاز قرن. استروی می‌گفت که انقلاب اجتماعی خشونت‌آمیز برای روسیه فاجعه‌بار خواهد بود. آنچه روسیه نیاز داشت دورهٔ تکامل اجتماعی و

سیاسی به شیوهٔ اروپایی بود که طی آن کارگران در چارچوب نظام سرمایه‌داری برای حقوق خود مبارزه می‌کردند و همهٔ نیروهای طرفدار دموکراسی در جنبش قانون اساسی متحد می‌شدند. این پیام نشریهٔ **آزادی**[1] استروی بود که در آلمان منتشر می‌شد و الهام‌بخش تأسیس **اتحاد آزادی** بود. این اتحاد که اقدامات ایذایی پلیس با سازماندهی پلهوه، جانشین سیپیاگین در وزارت کشور، دشمنی آن را برانگیخت رفته‌رفته به چپ گرایش یافت و در ۱۹۰۴ برنامهٔ قانون اساسی مبتنی بر حق رأی همگانی، حق تعیین سرنوشت ملت‌ها و اصلاحات اجتماعی گسترده را پذیرفت.



در همین زمان بود که روسیه به جنگ ژاپن رفت. غالباً گفته شده است که پلهوه این جنگ را به‌عنوان 'یک جنگ کوچک پیروزمندانه برای پیشگیری از انقلاب' طراحی کرده بود. اما علل آن پیچیده‌تر بود ــ و عواقب آن درست برخلاف این. نفوذ اقتصادی روسیه در خاور دور، که ساخت راه‌آهن سراسری سیبری در دههٔ ۱۸۹۰ آن را ممکن ساخت، ناگزیر این کشور را به جنگ با ژاپن می‌کشاند که اهدافی را در کره و منچوری دنبال می‌کرد. اما اگر سیاست خارجی روسیه در دستان باکفایتی بود می‌شد از جنگ اجتناب کرد. برعکس، سیاست خارجی برعهدهٔ یک دارودستهٔ کوچک درباری به رهبری آلکساندر بزوبرازوف، سوداگری که روابط خوبی با صاحبان صنعت چوب در کره داشت، گذاشته شده بود و این گروهِ فشار تزار را به رد پیشنهاد آشتی ژاپن متقاعد کرد و جنگ اجتناب‌ناپذیر شد. این‌که نیکلا شخصاً به این موضوع علاقه نشان می‌داد فقط موجب وخیم‌ترشدن اوضاع گردید؛ متأسفانه سیاست خارجی همان حوزهٔ حکومت بود که تزار احساس می‌کرد می‌تواند در خط مقدم آن را رهبری کند. از آن‌جاکه خود در جوانی به خاور دور سفرکرده بود حتی معتقد بود که تقریباً کارشناس این منطقه است. ژنرال کروپوتکین، وزیر جنگ، معتقد بود که نیکلا می‌خواهد امپراتوریش را در سراسر آسیا توسعه دهد و نه‌تنها منچوری و کره بلکه تبت، افغانستان و ایران را نیز تصرف کند. اکثر وزرایش این‌گونه بلندپروازی‌ها را

---

1. Osvobozhdenie

تشویق می‌کردند. این نوعی تملق از تزار بود، که به‌هرحال استعداد چندانی نداشت. قیصر ویلهلم، پسرعموی تزار، نیز وانمود می‌کرد که با خیال‌پردازی‌های امپریالیستی او موافق است، زیرا آرزویش این بود که توجه روسیه را از بالکان بازدارد. یک بار از کشتی تفریحی خود تلگرافی بدین مضمون برای تزار فرستاد: 'دریاسالار آتلانتیک به دریاسالار پاسیفیک درود می‌فرستد.'(۱۹)

وقتی جنگ در ژانویهٔ ۱۹۰۴ با حملهٔ ژاپن به ناوگان روسیه در پورت آرتور در منچوری آغاز شد، تزار و مشاورانش پیروزی را بدیهی شمردند. کروپوتکین ادعا کرد که به ازای هر سه سرباز ژاپنی فقط به دو سرباز روس نیاز دارد؛ آن‌ها تا این اندازه بر آسیایی‌ها برتری داشتند. پوسترهای حکومتی ژاپنی‌ها را به‌صورت میمون‌های کوچک مردنی با چشمانی درز ــ مانند و پوستی زرد به تصویر می‌کشید که با وحشت از مقابل مشت سفید غول‌آسای سرباز دلاور روس می‌گریختند. پوستر دیگری خیل ژاپنی‌های عنکبوت‌آسا را نشان می‌داد با چهره‌هایی مچاله‌شده از ترس که تقلا می‌کردند از زیر یک کلاه عظیم قزاقی فرار کنند. در زیر عکس نوشته شده بود 'کلاه‌تان را از آن‌ها پر کنید.' این روحیهٔ میهن‌پرستانه، با رنگ‌مایه‌های نژادپرستانه‌اش، بر جامعهٔ لیبرالی مستولی گشت. شاهزاده س. ن. تروبتسکوی، استاد ممتاز فلسفه در دانشگاه مسکو و از بنیان‌گذاران سمپوزیوم، مدعی بود که روسیه دارد از کل تمدن اروپایی در برابر 'خطر زرد، گله‌های جدید مغولِ مجهز به تکنولوژی مدرن' دفاع می‌کند. رهبران آکادمیک دانشگاه کیف این جنگ را جهاد مسیحیان علیه 'مغول‌های گستاخ' توصیف کردند. حتی استروی، مارکسیست قانونی، خود را ملزم به کرنش در برابر این روحیهٔ میهن‌پرستانه می‌دید و پیروانش را ضمن ادامهٔ مخالفت با حکومت خودکامه به پشتیبانی از ملت و نیروهای مسلحش ترغیب می‌کرد.[۱] انجمن‌های حکومت محلی در تلاش‌های میهن‌پرستانهٔ خود پا را از این نیز فراتر گذاشتند. برای کمک به صلیب‌سرخ در جبههٔ منچوری سیزده انجمن

---

۱. به همین دلیل استروی از نظر حکومت آدم سرخورده‌ای بود. حتی یک جاسوس ژاپنی هم با او تماس گرفت.

حکومت محلی یک گروه پزشکی مرکب از ۳۶۰ پزشک و پرستار به ریاست شاهزاده لووف تشکیل دادند. اولین‌بار بود که انجمن‌های حکومت محلی اجازه داشتند خود را در سطح ملی سازماندهی کنند. شاهزاده به التماس از تزار خواست که بگذارد این گروه اعزام شود و به‌قدری احساسات میهن‌پرستانهٔ او را برانگیخت که نیکلا در پایان ملاقات او را در آغوش گرفت و بوسید و برایش آرزوی موفقیت کرد. این گروه اعزامی که بسیار مورد تمجید رهبران نظامی قرار گرفت لووف را به قهرمانی ملی بدل کرد و باعث شد اعضای انجمن‌های حکومت محلی پرچم ملی را به دور خود بپیچند.(۲۰)

اگر روسیه جنگ را برده بود رژیم شاید می‌توانست از این جوشش احساسات میهن‌پرستانه یک سرمایهٔ سیاسی بسازد. آن‌گاه که دشمن از شرق بی‌تمدن آمد می‌شد از پیوند کهن دولت تزاری و ناسیونالیسم روسی برای ایجاد احساسات نیرومند بهره برد. تجاوز مغول‌ها، که دولت مسکوی برای دفع آن تشکیل شده بود، تأثیری سخت بر روان روس‌ها به‌جا گذاشته بود. نمود آن نگرانی شدید دربارهٔ ریشه‌های مختلط اروپایی ـ آسیایی مردم و فرهنگ روسیه بود که باعث می‌شد لیبرال‌های تحصیل‌کرده‌ای چون تروبتسکوی به‌آسانی خود را مجاب کنند که این جنگ چیزی نیست مگر دفاع از هویت اروپایی روسیه در برابر گله‌های آسیایی. و از این دیدگاه تا این تلقی که دولت تزاریِ مسیحی مدافع آن هویت است یک گام فاصله بود.

اما بردن جنگ بسیار دشوارتر از آن چیزی بود که رهبران روسیه گمان کرده بودند. معلوم شد که ارتش چندان به سلاح‌های امروزی مجهز نیست و هدایت جنگی در فاصلهٔ شش هزار مایلی مشکلات لجستیکی طاقت‌فرسایی به‌همراه دارد. بزرگ‌ترین مشکل ناتوانی محض ستاد فرماندهی بود که سخت به آموزه‌های نظامی قرن نوزدهم چسبیده بود و با فرمان حملهٔ بی‌فایدهٔ سرنیزه‌ها در برابر مواضع توپخانه با سرپناه‌های مناسب جان هزاران تن را بیهوده گرفت. خود فرمانده کل قوا، دریاسالار آلکسیف، تقریباً چیزی از هنر جنگ نمی‌دانست. او که خود از اسب می‌ترسید، مجبور بود این حقارت را به جان بخرد که پای پیاده از سواره‌نظامش بازدید کند.

ترفیع آلکسیف بیش‌تر به‌دلیل حمایت گراند دوک آلکسیس بود که آلکسیف یک بار او را که در عشرتکده‌ای در مارسی عربده کشی کرده بود از چنگ پلیس فرانسه نجات داده بود. آلکسیف خود برای دستگیرشدن پا پیش گذاشته بود و ادعا کرده بود که رئیس عشرتکده نام او را با نام گراند دوک اشتباه گرفته است.(۲۱)

با وخیم‌ترشدن شرایط جنگ اپوزیسیون لیبرال احیا شد و حکومت را به ناتوانی در ادارهٔ نبرد متهم کرد. شواهد بسیاری این اتهام را تأیید می‌کرد ازجمله اعزام بیهودهٔ ناوگان بالتیک به سفری هفت‌ماهه دور دنیا برای آزادکردن پورت آرتور. آن یک بار هم که این ناوگان جنگی شلیک کرد چند قایق ماهیگیری را در دریای شمال مورد اصابت قرار داد که فرماندهٔ ناوگان آن‌ها را با قایق‌های اژدرافکن ژاپنی اشتباه گرفته بود. پرونده به داوری بین‌المللی (گروه تحقیق داگربنک) ارجاع شد و روسیه مجبور به پرداخت ۶۵ هزار پوند غرامت شد. حتی کارآفرینان برجستهٔ کشور که در گذشته به حمایت دولت متکی بودند اکنون به گروه منتقدان پیوستند زیرا آشفتگی‌های اقتصادی جنگ به آن‌ها لطمه زده بود. آ. ای. گوچکوف (۱۹۳۶ ـ ۱۸۶۲)، یکی از صاحبان صنایع ثروتمند مسکو که در کنار بوئرها با بریتانیا جنگیده بود و بیمارستانی صحرایی را در منچوری اداره می‌کرد، به‌ویژه از کوتاهی حکومت در تجهیز ارتش به ابزار جنگ مدرن انتقاد می‌کرد. بسیاری از مطبوعات گفته‌های این رهبر آیندهٔ حزب اکتبریست را تکرار کردند و نظام دیوان‌سالاری را مقصر افول نظامی روسیه می‌دانستند. شایعات محفل‌ها بی‌رحمانه بود. ژنرال دراگومیروف با شنیدن این خبر که تزار برای بالابردن روحیهٔ سربازان شمایل‌هایی برای آن‌ها ارسال کرده است به طعنه گفت: 'ژاپنی‌ها دارند با مسلسل ما را درو می‌کنند، اما نگران نباشید: ما هم با شمایل آن‌ها را درو می‌کنیم.' حکومت خودکامه خود را در دفاع از منافع ملی ناتوان نشان داده بود، و اکنون پیوستن به اپوزیسیون به گفتهٔ یکی از مقامات کاری 'شرافتمندانه و میهن‌پرستانه بود.'(۲۲)

حکومت به‌قدری وجههٔ خود را از دست داده بود که در ژوئیهٔ ۱۹۰۴ که پلهوه، وزیر کشورش در انفجار بمبی که سازمان ضربت انقلابیون سوسیالیست (که قبلاً هم چند بار به جان وی سوءقصد کرده بود) کار گذاشته بود تکه‌تکه شد، به‌ندرت

کلمه‌ای از تأسف عمومی شنیده شد.[1] و 'کیش بمب و تفنگ' چنان بود که مردم این تروریست‌ها را قهرمانان آزادی می‌پنداشتند. در ورشو مردم در خیابان‌ها قتل پلهوه را جشن گرفتند. کنت آرنتهال سفیر اتریش ـ مجارستان در سن‌پترزبورگ نوشت:

> تأسف‌بارترین جنبهٔ وضعیت کنونی بی‌اعتنایی محض جامعه به رویدادی است که ضربه‌ای سنگین بر اصول حکومت به‌شمار می‌آید. به‌سختی می‌توان انتظار همدردی برای وزیری داشت که به‌دلیل گرایش‌های مستبدانه‌اش لابد دشمنان فراوانی داشت. اما قدری عطوفت انسانی، یا دست‌کم نگرانی و دلواپسی از آیندهٔ نزدیک طبیعی است. حتی کم‌ترین اثری از این‌ها را نمی‌توان یافت... آنچه یافته‌ام فقط مردمی یکسره بی‌اعتنا یا مردمی آن‌قدر بدبین است که می‌گویند هیچ نتیجهٔ دیگری را نمی‌شد انتظار داشت. مردم حتی پروایی ندارند از این‌که بگویند که فجایع دیگری نظیر قتل پلهوه برای تغییر ذهنیت بالاترین مقام ضروری خواهد بود.(۲۳)

شهروندان روسیه به خون حاکمان‌شان تشنه بودند.

اپوزیسیون اکنون از پیکار برای تشکیل مجلس ملی انجمن‌های حکومت محلی حمایت می‌کرد. 'مردان لیبرال انجمن‌های حکومت محلی' از سال ۱۹۰۲ خواهان آن بودند اما پلهوه همواره مانع‌شان می‌شد. اکنون نشانه‌های امیدوارکننده‌ای به‌چشم می‌خورد. قتل پلهوه تزار را سخت مبهوت ساخت و گرچه گرایش طبیعی او این بود که فرد متعصب دیگری را جانشین وی کند، خبرهای بد جبهه و قدرت مخالفان در کشور او را به ضرورت انتصاب مردی برخوردار از 'اعتماد جامعه' متقاعد کرده بود. این وظیفه را به وزیر کشور جدید، شاهزاده سویاتوپولک ـ میرسکی (یا به اختصار میرسکی) سپرد. میرسکی لیبرال، خوش‌طینت و شریف محصول نمونهٔ دیوان‌سالاری روشن‌اندیش بود که از

---

۱. این اقدام را بوریس ساوینکوف (۱۹۲۵ ـ ۱۸۷۹) سازماندهی کرده بود که بعدها در دولت موقت وزیر شد.

آرمان‌های **حکومت قانون** طرفداری می‌کرد. از ضرورت تقویت **حکومت قانون**، پایان‌دادن به استبداد پلیس و شکستن دیوار بی‌اعتمادی میان حکومت و جامعه سخن می‌گفت. خود را 'مرد انجمن‌های حکومت محلی' می‌نامید ــ به این معنا که در مقام یک دیوان‌سالار مهم‌ترین وظیفه‌اش را خدمت به مردم می‌دانست تا خدمت به تزار ــ و در پی دلجویی از لیبرال‌های عضو انجمن‌های حکومت محلی بود. لیبرال‌ها انتصاب او را در بیست و پنجم آگوست نشانهٔ ازسرگیری فعالیت‌های‌شان برای تأسیس مجلس ملی تلقی کردند.

این‌گونه انتظارات میرسکی را در وضعیتی دشوار قرار داد. زنش در دفتر یادداشت‌های روزانه‌اش به تاریخ ۲۲ دسامبر نوشت: 'نگران این همه توقعات از پیکا [میرسکی] هستم و با این همه اندکی از این‌ها امکان‌پذیر است؛ تنها کاری که می‌تواند بکند انجام وظیفه برطبق وجدان است، اگر خدا بخواهد.' وزیر بین تقاضاهای لیبرال‌ها و تصمیم لجوجانهٔ تزار مبنی بر پایبندی سخت به اصل حکومت خودکامه گیر افتاده بود. او آخرین نفری نبود که به این طریق گرفتار می‌شد. اگر موضوعی واحد و تکراری در تاریخ روسیه در بیست‌سال آخر رژیم کهن وجود داشته باشد، آن موضوع نیاز به اصلاحات و شکست دولت‌های پیاپی در دستیابی به آن در مواجهه با مخالفت تزار است. نه این‌که اصلاحات همه‌جانبه ضرورت داشت: بیش‌تر لیبرال‌ها به تغییرات معتدلی مانند تشکیل مجلس مشورتی، گسترش خودمختاری محلی و حقوق مدنی بیش‌تر که لزوماً بنیان سلطنت را سست نمی‌کرد راضی می‌شدند. اما نیکلا با فکر هرگونه محدودیت اختیارات ویژهٔ استبدادی مخالف بود. میرسکی، چه‌بسا ساده‌لوحانه، کوشید به طرزی محترمانه تزار را به پذیرش موضوع اصلاحات وادارد. اما نیکلا منطق سرش نمی‌شد، و وزیر درمانده‌تر شد. یک‌بار وقتی میرسکی توضیح داد که کل کشور برای تأسیس مجلس ملی انجمن‌های حکومت محلی هیاهو به‌راه انداخته است تزار پاسخ داد: 'بله این مجلس لازم است، در این صورت آن‌ها قادر خواهند بود به مشکلات دامپزشکی رسیدگی کنند.' وقتی میرسکی توضیح داد که مسئلهٔ حق نمایندگان منتخب برای مشارکت در کار حکومت‌داری مطرح است و هشدار داد که اگر امتیازی داده نشود خیلی زود

انقلاب به‌راه می‌افتد، تزار ساکت ماند. وزیر بعداً نزد همسرش این‌گونه شکوه کرد: 'او اجازه می‌دهد هر اتفاق ناخوشایندی رخ دهد.'(۲۴)

میرسکی ابتدا در این فکر بود که رسماً مجلس حکومت‌های محلی را تأیید کند به این شرط که کارش را به امور محلی محدود کند. اما وقتی این مجلس دستور کار اصلاح‌شده‌ای عرضه کرد که شامل بحث دربارهٔ پارلمان قانون‌گذاری می‌شد، کوشید آن را به تعویق بیندازد یا به استان‌ها محول کند تا توجه کم‌تری را به خود جلب کند. اما 'مردان انجمن‌های حکومت محلی' ایستادگی کردند و میرسکی نرمخو سرانجام وا داد و اجازه داد که این مجلس در محافل خصوصی در پایتخت تشکیل جلسه دهد ـ به قول او 'برای نوشیدن یک فنجان چای'. از ششم تا نهم نوامبر ۱۹۰۴ صدو سه نمایندهٔ انجمن‌های حکومت محلی در خانه‌های مختلف ازجمله در آپارتمان ولادیمیر نابوکوف، پدر رمان‌نویس آینده، گرد هم آمدند. شیپوف را رئیس و شاهزاده لووف و پترونکویچ را نواب رئیس انتخاب کردند. درواقع این نخستین مجلس ملی در تاریخ روسیه بود. مردم آن را با *اتاژنرو* ۱۷۸۹ فرانسه مقایسه می‌کردند و به‌رغم این‌که میرسکی تبلیغات را در این مورد ممنوع کرده بود، بیش از پنج هزار تلگراف تبریک از سراسر کشور رسید. نهادها و انجمن‌های مدنی در حمایت از قطعنامه‌های آن که وضعیت کنونی را محکوم می‌کرد و عملاً خواستار قانون اساسی بود تشکیل جلسه دادند. حتی بزرگان اشراف روستایی، که معمولاً محافظه‌کارترین اشراف صاحب‌منصب بودند، کنگره‌ای برای حمایت از موضوع مجلس ملی برگزار کردند. سازمان‌های حرفه‌ای به تقلید از میهمانی‌های پاریس قبل از انقلاب ۱۸۴۸ که در آن سخنرانان خواستار اصلاحات سیاسی می‌شدند و به افتخار قانون اساسی آینده می‌نوشیدند میهمانی‌های عمومی برگزار کردند. گورکی در بیستم نوامبر در بزرگ‌ترین این میهمانی‌ها در سن‌پترزبورگ حاضر بود و صبح روز بعد به همسرش در یالتا نوشت:

تازه از میهمانی تالار پاولوا برگشته‌ام. بیش از ششصد میهمان آن‌جا بودند ـ نویسندگان، حقوق‌دانان، 'مردان انجمن‌های حکومت محلی'، در کل

> روشنفکران... سخنرانی‌هایی بی‌پرده ایراد شد و مردم یکصدا می‌خواندند 'مرگ بر حکومت خودکامه!'، 'زنده‌باد مجلس مؤسسان!' و 'ما قانون اساسی می‌خواهیم!'... قطعنامه‌ای به اتفاق آرا تصویب شد که خواستار تشکیل مجلس مؤسسان منتخب براساس حق رأی عمومی بود. جلسه بسیار داغ و دموکراتیک بود... برای نخستین بار حتی یک زن سخنرانی کرد. گفت که حق رأی همگانی به پلیس‌ها هم حق رأی می‌دهد اما تاکنون کسی به زن‌ها اشاره‌ای نکرده است. در تمام این مدت زن‌ها دوش بـه دوش مـردان مبارزه کرده‌اند ـ اما حالا مردم آن‌ها را از یاد برده‌اند. شرمتان باد! سخنرانی خیلی خوبی بود.(۲۵)

میرسکی با کلماتی سنجیده خلاصه‌ای از قطعنامه‌های مجلس حکومت‌های محلی را تقدیم تزار کرد، به این امید که او را به پذیرش برنامهٔ اصلاحات معتدل متقاعد کند. مناقشه‌انگیزترین پیشنهاد مربوط می‌شد به دادن کرسی به نمایندگان منتخب انجمن‌های حکومت محلی در شورای دولتی. اما این پیشنهاد با عباراتی که باید خودکامهٔ کل را رنجانده باشد همچنین اعلام می‌داشت که 'نظم موروثی کهن با مفاهیم حکومت فردی‌اش' از دههٔ ۱۸۶۰ مرده است. روسیه دیگر 'ملک و تیول شخص فرمانروایش' نبود، بلکه دولتی غیرشخصی بود که شهروندان، 'منافع ملی' و 'افکار عمومی' خاص خود را داشت که آن را 'از شخص فرمانروا جدا می‌کرد.' بی‌تردید همین چالش با آرمان‌های گرامی سلطنت موروثی تزار بود که او را تحت فشار امپراتریس و مشاوران درباریش به رد مترقی‌ترین بخش‌های پیش‌نویس حکم میرسکی متقاعد کرد. نیکلا اعلام کرد که: 'هرگز با شکل نمایندگی حکومت موافقت نخواهم کرد زیرا آن را برای مردمی که خداوند به من سپرده است زیان‌آور می‌دانم.' این حکم که سرانجام در دوازدهم سپتامبر تصویب شد تقویت حکومت قانون، برداشتن محدودیت‌های مطبوعات و گسترش حقوق انجمن‌های حکومت محلی را وعده می‌داد. اما چیزی دربارهٔ موضوع حیاتی نهاد پارلمانی نمی‌گفت که اگر قرار بود از انقلاب اجتناب شود دادن امتیاز آن حیاتی بود. میرسکی با شنیدن محتویات آن

فوراً دچار یأس شد. نومیدانه به یکی از همکارانش گفت: 'همه‌چیز به شکست انجامیده. بیایید زندان بسازیم.'(۲۶)

ب) 'تزاری نیست'

شب برف باریده بود و در آن صبح یکشنبهٔ نهم ژانویهٔ ۱۹۰۵ سن‌پترزبورگ در سکوتی وهم‌انگیز از خواب بیدار شد. چندی از سپیده‌دم نگذشته بود که کارگران و خانواده‌های‌شان در کلیساها گرد آمدند تا برای پایان صلح‌آمیز آن روز دست به نیایش بردارند. بعد ۱۵۰ هزار نفر از آنان در چند ستون از محلات مختلف شهر راهپیمایی کردند و جلو کاخ زمستانی به‌هم رسیدند و در آن‌جا کشیشی به‌نام پدر گاپون قرار بود سخنرانی‌ای فروتنانه و حاکی از وفاداری خطاب به تزار ایراد کند و از او به التماس بخواهد که وضعیت کارگران را بهبود ببخشد. آن‌ها با خواندن سرودهای مذهبی و حمل شمایل و صلیب وضعیتی به‌خود گرفتند که بیش‌تر شبیه مراسم مذهبی بود تا تظاهرات کارگری. تماشاگران هنگام عبور آنان کلاه از سربرداشتند و به خود صلیب کشیدند. و با این حال تردیدی نبود که زندگی راهپیمایان در خطر بود. در طی شب ۱۲ هزار سرباز را برای جلوگیری از نزدیک‌شدن آنان به کاخ در شهر گماشته بودند. بسیاری از راهپیمایان تمام شب را بیدار بودند و خود را آمادهٔ مرگ کرده بودند. یکی از آنان، ایوان واسیلف، نیمه‌های شب که زن و پسر کم‌سن‌وسالش را که خوابیده بودند ترک می‌کرد یادداشتی برای همسرش گذاشت:

> نیوشا!
> اگر نتوانستم برگردم و کشته شدم، نیوشا، گریه نکن. اول آنکه با این وضع سرخواهی کرد و بعد هم کاری در کارخانه پیدا خواهی کرد. وانیورا را بزرگ کن و به او بگو که من شهید راه آزادی و خوشبختی مردم شدم. اگر چنین باشد برای خوشبختی خودمان هم شهید شده‌ام...
> پدر و همسر دوستدار شما، وانیا
> بعدالتحریر ــ نیوشا، اگر مردم، خبرش را رفقایم به‌ات خواهند داد؛ درغیر این

صورت برایت نامه خواهم نوشت یا به دیدارت خواهم آمد. می‌بوسمت، خداحافظ. سلام مرا به پدرت، برادران‌مان و همهٔ خویشاوندان برسان.
بدرود، وانیای تو.(۲۷)

وانیا هرگز بازنگشت.

این نکته‌ای شگفت‌انگیز و درعین حال بجا بود که انقلاب ۱۹۰۵ را سازمانی آغاز کرده باشد که خود رژیم تزاری رویای آن را درسر می‌پروراند. هیچ‌کس بیش از پدر گاپون به پیوند میان تزار و مردم ایمان نداشت. او وقتی دانشجوی فرهنگستان علوم دینی در سن‌پترزبورگ بود به‌عنوان واعظ در مناطق کارگری شهر شهرتی به‌هم زد. به فقیران شهر که دسته‌دسته به کلیسایش می‌آمدند می‌گفت که تزار، پدر نگهبان آنان، وظیفه‌ای مقدس برای مراقبت از آنان، مخلص‌ترین رعایایش، برعهده دارد. آوازهٔ گاپون توجه س. و. زوباتوف، رئیس اوخرانای مسکو، را به خود جلب کرد که از سال ۱۹۰۰ اتحادیه‌های کارگری خود را که منابع مالی آن را پلیس تأمین می‌کرد به تأیید گراند‌دوک سرگی، استاندار مسکو، سازماندهی کرده بود. زوباتوف زندگی استثنایی خود را وقتی یک پسر مدرسه‌ای بود به‌عنوان تروریست در گروه زیرزمینی مردم‌گرایان آغاز کرده بود اما زود از جنبش انقلابی سرخورده و خبرچین پلیس شد. باقیماندهٔ زندگیش را وقف اوخرانا و پیکار آن با انقلابیون کرد.

زوباتوف اعتراف می‌کرد که کارگران اعتراضاتی واقعی و قانونی دارند و این ممکن است آن‌ها را به تهدیدی انقلابی تبدیل کند. اگر کارگران را به امان کارفرمایان کارخانه‌های‌شان رها می‌کردند تقریباً مسلم بود که زیر نفوذ سوسیالیست‌ها قرار می‌گرفتند. اما اگر، به گفتهٔ او، حکومت سازمان‌های کارگری خود را تأسیس کند ابتکار عمل در دست خادمان وفادار تزار می‌افتد. هدف اتحادیه‌های زوباتوف تأمین خواسته‌های کارگران در زمینهٔ آموزش، کمک متقابل و سازماندهی بود، درعین حال که ابزار تبلیغات سلطنتی هم بود. برای اربابان او و در دربار این اتحادیه‌ها چشم‌انداز یک حکومت خودکامهٔ مردمی را ترسیم می‌کرد که در آن تزار می‌توانست در مقام پدر نگهبان کارگران ظاهر شود و آنان را از شر آزمندی رؤسای‌شان و لوث انقلابیون

بیگانه برهاند. این همان استراتژی قدیمی تفرقه بینداز و حکومت کن امپراتوری بود: از کارگران برای کاستن از تهدیدات اصلی برای حکومت خودکامه ـ بورژوازی صنعتی و روشنفکران سوسیالیست ـ بهره‌برداری می‌شد.

در سال ۱۹۰۳ که گاپون سازماندهی باشگاه‌ها و چایخانه‌های کارگری تحت حمایت پلیس را آغاز کرد، ستارهٔ بخت زوباتوف پیشاپیش در حال افول بود. سال قبل او راهپیمایی پنجاه هزار نفری کارگران را برای بزرگداشت آزادی رعایا سازماندهی کرده بود. گرچه این راهپیمایی آرام و هدفش اعلام وفاداری کامل به حکومت بود، ابعاد بی‌سابقهٔ آن و توانایی زوباتوف در ادارهٔ آن و درواقع جنبش او به‌طورکلی مایهٔ نگرانی‌های شدید بود. در ژوئیهٔ ۱۹۰۳ که یکی از اتحادیه‌های زوباتوف در اعتصابی عمومی در اودسا شرکت کرد این تردیدها تبدیل به یقین شد. زوباتوف اخراج و به فعالیت‌های او فوراً خاتمه داده شد. اما حامیان او به سازمان گاپون پیوستند که به‌دنبال تأسیس اتحادیه‌هایی مشابه تحت حمایت کلیسا بود. بار دیگر همین که شمار فزاینده‌ای از کارگران برای مبارزه برای برنامهٔ اصلاحات خودشان به جنبش پیوستند این جنبش با تکیه بر مردم به جنبشی رادیکال تبدیل شد. این جنبش در قالب مأموریتی فرهنگی برای تشکیل محفل چای‌خوری کارگران 'محترم' آغاز به کار کرد. شب‌ها مجالس رقص، کنسرت و سخنرانی در مورد شکل‌های گوناگون خودیاری برگزار می‌شد. گردهمایی‌ها با نیایش به درگاه خداوند آغاز می‌شد و با خواندن سرود ملی پایان می‌یافت. اما جنبش خیلی زود به اتحادیهٔ کارگری مستقل، مجمع کارگران کارخانه‌ها و کارگاه‌های روسیه، تبدیل شد که به‌رغم ظاهر وفادارانه‌اش خواستار اصلاحات ریشه‌ای ازجمله برپایی حکومتی پاسخگو در برابر مردم، مالیات تصاعدی بر درآمد، حقوق اتحادیه‌های کارگری و هشت ساعت کار روزانه شد.(۲۸)

برنامهٔ اصلاحات تجدید ساختار کامل دولت را مقرر می‌داشت اما دربارهٔ چگونگی دستیابی به این هدف چیزی نمی‌گفت. خود گاپون از نظریهٔ سیاسی کاملاً بی‌خبر بود: حتی نمی‌توانست کلمهٔ 'مشروطه‌خواهی' را تلفظ کند. خود را مرد سرنوشت می‌دانست که خداوند برای رستگاری کارگران نازل کرده بود. او که

انگیزه‌اش جلوه‌گری و جاه‌طلبی بی‌امان بود هرگز لختی نیندیشید که ممکن است توقعاتی بیش از حد در کارگران ایجاد کند. با عباراتی ساده، با استدلال‌های برگرفته از کتاب مقدس به پیروانش می‌گفت که اگر 'مردم' مستقیماً به تزار روی آورند او در پیشگاه خداوند ملزم به برآورده‌ساختن نیازهای آنان است. او آگاهانه از افسانهٔ تزار نیکخواه ـ تزار خواهان عدالت است اما بویارها مقاومت می‌کنند ـ که به بسیاری از جنبش‌های مخالفان در تاریخ روسیه انگیزه و مشروعیت داده بود کمک می‌گرفت. از سوم تا هشتم ژانویهٔ ۱۹۰۵ که ۱۲۰ هزار کارگر در سن‌پترزبورگ دست به اعتصاب زدند و از رفتن به خدمت تزار در 'طلب حقیقت و عدالت' سخن گفتند، گاپون از آرمان آن‌ها حمایت کرد. به پشتگرمی جنبش آزادی فهرستی از تقاضاها تهیه کرد که قرار بود در تظاهرات گسترده‌ای که برای یکشنبهٔ بعد برنامه‌ریزی شده بود آن را تقدیم تزار کند. این عریضهٔ تضرع‌آمیز و پرسوز و گداز تمام جمعیت کارگران را به گریه انداخت. عریضه چنین آغاز می‌شد:

> پادشاها،
> ما کارگران و ساکنان سن‌پترزبورگ از طبقات مختلف، همراه با زنان و کودکان و پدران و مادران پیر و بیچاره‌مان به دادخواهی و حمایت نزد **تو** آمده‌ایم. فقیر و بینوا شده‌ایم؛ بر ما ستم می‌رود؛ زیر بار کار جانفرسا کمر خم کرده‌ایم، با ما به خواری رفتار می‌شود... از استبداد و بی‌قانونی به تنگ آمده‌ایم. پادشاها، دیگر توش و توانی برای‌مان نمانده است و طاقت از کف داده‌ایم. به آن لحظهٔ هولناک رسیده‌ایم که مرگ را بر ادامهٔ این درد و رنج تحمل‌ناپذیر ترجیح می‌دهیم...(۲۹)

روز هفتم ژانویه حکومت به گاپون دستور داد بساط راهپیمایی را برچیند و اعلامیه‌هایی در مرکز شهر نصب کرد که نسبت به 'اقدامات قاطع' در برابر هرگونه گردهمایی در خیابان‌ها هشدار می‌داد. گورکی، که دلش به تراژدی قریب‌الوقوعی گواهی می‌داد، در رأس هیئتی از روشنفکران به دفتر کار ویته و میرسکی رفت و بیهوده کوشید تا آنان را به مذاکره با تظاهرکنندگان ترغیب کند. اما حکومت که

همچنان دستخوش این توهم بود که می‌تواند گاپون را مهار کند اطمینان داشت که نیازی به اعمال زور نیست. نیکلا چنان به این خطر بی‌اعتنا بود که حتی پایتخت را به مقصد کاخ خود در تزارسکوی سلو و تعطیلات آخر هفتهٔ آرام و قدم‌زدن در دشت و بازی دومینو ترک گفت. اما در این موقع کارگران بیش از آن عزم خود را جزم کرده بودند که ممنوعیت‌های ساده بتواند آن‌ها را بازبدارد. گاپون در سلسله‌تظاهرات گسترده با به‌کارگیری همهٔ ترفندهای خطابی یک خطیب بنیادگرا شور و شوق مذهبی جنون‌آمیزی در مردم برانگیخت:

گاپون: رفقا، آیا پلیس و سربازان جرئت می‌کنند مانع عبور ما شوند؟

صدها نفر یکصدا می‌گویند: نه، جرئت نمی‌کنند.

گاپون: رفقا، مردن در راه این خواسته‌های‌مان بهتر است از ادامهٔ این زندگی نکبت‌بار.

صدای مردم: ما حاضریم بمیریم.

گاپون: قسم می‌خورید که بمیرید؟

صدای مردم: قسم می‌خوریم!

گاپون: کسانی که قسم می‌خورند دست‌شان را بالا ببرند...

و صدها نفر از مردم دست خود را بالا بردند و بر خود صلیب کشیدند.

کارگران به‌رغم ترس‌شان به این امید بسته بودند که تزار آن‌ها را به حضور بپذیرد: او را مرد خدا می‌شناختند و می‌دانستند که آرمان‌شان به حق است. سربازان مطمئناً به تظاهرات آرام شلیک نمی‌کردند. برای بالابردن روحیهٔ راهپیمایان حتی گفته می‌شد که در کاخ زمستانی خوردنی هم برای‌شان تدارک دیده بودند و قرار بود برای بزرگداشت این رویداد بزرگ مراسم رژه هم برگزار شود.(۳۰)

ناقوس کلیساها نواخته شد و گنبدهای زرین‌شان در زیر آفتاب آن صبح یکشنبه که ستون‌های طویل از میان یخ‌ها به سمت مرکز شهر راهپیمایی می‌کردند می‌درخشید. در صف‌های جلو زنان و کودکان با لباس‌های پلوخوری‌شان بودند و به این دلیل آن‌ها را در صفوف مقدم جای داده بودند که سربازان را از شلیک گلوله بازدارند. در رأس بزرگ‌ترین ستون چهرهٔ ریشوی پدر گاپون دیده می‌شد که قبای

سفید بلند پوشیده بود و شمایل عیسای مصلوب را حمل می‌کرد. پشت سرش تصویر تزار و بیرق سفید بزرگی بود که این کلمات بر آن نوشته شده بود: 'سربازان به مردم شلیک نمی‌کنند!' پرچم سرخ ممنوع شده بود.

وقتی که ستون به دروازه‌های ناروا نزدیک شد ناگهان یک گردان سواره به آن حمله کرد. بعضی از راهپیمایان پراکنده شدند اما بقیه به پیشروی خود به سمت صفوف سربازان پیاده که تفنگ‌های‌شان را به طرف آن‌ها نشانه رفته بودند ادامه دادند. دو رگبار هوایی به نشانهٔ اخطار شلیک شد و بعد از فاصلهٔ نزدیک رگبار سوم مردم بی‌دفاع را نشانه گرفت. مردم جیغ می‌کشیدند و به زمین می‌افتادند اما سربازان که خودشان هم به وحشت افتاده بودند بی‌وقفه به تودهٔ مردم شلیک کردند. هنگام فرار چهل‌نفر کشته و صدها نفر زخمی شدند. در این هجوم گاپون بر زمین افتاد. اما بلند شد و همزمان که ناباورانه به قتل‌عام پیرامون خود خیره شده بود بارها و بارها این جمله را تکرار کرد: 'دیگر خدایی نیست. تزاری نیست.'(۳۱)

در نقاط دیگر شهر نیز قتل‌عام‌های مشابهی صورت گرفت. روی پل ترویتسکی نزدیک دژ پتروپل گلولهٔ تفنگ‌ها مردم را درو کرد و سواران قزاق با شمشیر به جان‌شان افتادند. گورکی که در میان جمعیت بود مرگ یک کارگر را این‌گونه به‌یاد می‌آورد:

> سرباز سوار دور او می‌گشت و درحالی‌که مانند زنان جیغ می‌کشید شمشیرش را در هوا تکان می‌داد... به‌سرعت از اسبش که در حال رقصیدن بود به زیر آمد... و با شمشیر ضربه‌ای به صورتش زد که از چشمان تا چانه را شکافت. چشمان آن کارگر را که به‌طرز عجیبی از حدقه بیرون زده بود و... چهرهٔ قاتل را به‌یاد می‌آورم که از سرما و هیجان سرخ شده بود، دندان‌هایش به حالت نیشخند برهم فشرده شده بود و سبیلش روی لب بالارفته‌اش سیخ شده بود. شمشیر فولادی زنگارگرفته‌اش را در هوا چرخاند و بار دیگر جیغ کشید و خس‌خس‌کنان از میان دندان‌ها به مرد مرده تف کرد.(۳۲)

بازماندگان، حیران و سراسیمه، در آخرین تلاش نومیدانه برای رسیدن به میدان کاخ به‌طرف بولوار نِوسکی پیش رفتند. آفتاب بعدازظهر یکشنبه گردشگرانی بیش از

حد معمول را به خیابان‌ها کشانده بود و بسیاری از آنان شاهد رویدادهای تکان‌دهندهٔ بعدی شدند. جلو کاخ انبوه سواره‌نظام و چندین توپ برای جلوگیری از حرکت راهپیمایان به‌طرف میدان مستقر شده بودند. اما با پیوستن دانشجویان و تماشاگران بر تعداد جمعیت تقریباً ۶۰ هزار نفری هردم افزوده می‌شد. وقتی خبر قتل‌عام به گوش آن‌ها رسید با فشار به جلو رفتند و سربازان را به ریشخند گرفتند. به تعدادی از گاردهای هنگ پریوبراژنسکی دستور داده بودند جمعیت اطراف باغ‌های آلکساندروفسکی را با استفاده از شلاق و پهنای شمشیرهای‌شان پراکنده کنند. تظاهرکنندگان که دیدند تفنگ‌ها به‌سمت‌شان نشانه رفت به زانو افتادند، کلاه از سر برداشتند و به تضرع بر خود صلیب کشیدند. ناگهان شیپوری به‌صدا درآمد و سربازان به‌طرف جمعیت شلیک کردند. رگبار گلوله‌ها دختر جوانی را که برای بهتردیدن منظره از نردهٔ آهنی بالا رفته بود همان‌جا به نرده‌ها دوخت. شلیک پیاپی توپخانه پسربچه‌ای را که از مجسمهٔ اسب‌سوار شاهزاده پرزوالسکی بالا رفته بود به هوا پرتاب کرد. بچه‌های دیگری هم که بالای درخت‌ها نشسته بودند زخمی شدند و به زمین افتادند.

وقتی سرانجام شلیک گلوله‌ها متوقف شد و بازماندگان به نعش‌ها و بدن‌های زخمی نگاه کردند آن لحظهٔ بسیار مهم، نقطهٔ عطف کل انقلاب، یعنی زمانی که حالت مردم از ناباوری به خشم بدل شد فرارسید. بلشویکی که در میان جمعیت بود چنین یادآوری می‌کند: 'چهره‌های اطرافم را نگاه کردم و نه نشانی از ترس دیدم نه از وحشت. نه، حالت‌های احترام‌آمیز و تقریباً استغاثه‌گر جایش را به خصومت و حتی نفرت داد. این نگاه‌های نفرت و انتقام را تقریباً در هر چهره‌ای می‌دیدم ــ پیر و جوان، مرد و زن. انقلاب به‌راستی زاده شده بود، و در اعماق وجود مردم زاده شده بود.' در آن لحظهٔ حیاتی افسانهٔ معروف تزار خوب که رژیم را قرن‌ها حفظ کرده بود ناگهان برباد رفت. چندلحظه‌ای از توقف شلیک گلوله‌ها نگذشته بود که پیرمردی رو به پسری چهارده‌ساله کرد و با صدایی پر از خشم به او گفت: 'یادت باشد، پسر، یادت باشد و قسم بخورکه تلافیش را سر تزار دربیاوری. دیدی که چقدرخون ریخت، ندیدی؟ پس قسم بخور، پسر، قسم بخور!'(۳۳)

چند ساعت بعد که گردشگران یکشنبه بهت‌زده به خانه‌های‌شان شتافتند،

کارگران در خیابان‌های شیک اطراف کاخ زمستانی دست به وحشیگری زدند. شیشه‌ها را شکستند، پلیس را کتک زدند، به‌سوی سربازان سنگ پرتاب کردند و خانه‌های ثروتمندان را غارت کردند. با تاریک‌شدن هوا جمعیت با نیمکت‌ها، تیرهای تلگراف و وسایلی که از ساختمان‌ها بیرون آورده بودند جلو کلیسای جامع غازان سنگر ساختند. در مناطق کارگرنشین سنگرهای بیش‌تری ساخته شد. اراذل و اوباش به غارت مشروب‌فروشی‌ها و اسلحه‌فروشی‌ها پرداختند. خیابان‌ها موقتاً به‌دست عوام افتاد و اولین پرچم‌های سرخ بالا رفت. اما این انقلابیون رهبری نداشتند و تا نیمهٔ شب بیش‌ترشان به خانه برگشته بودند.

در این میان گاپون به آپارتمان گورکی پناه برده بود. یکی از دوستان گورکی که در تئاتر کار می‌کرد ریش‌اش را کوتاه کرد و سرش را از ته تراشید و صورتش را آرایش کرد. به گفتهٔ گورکی این دوست که از جنبهٔ تراژیک این لحظه خبر نداشت او را به هیئت یک آرایشگر یا فروشندهٔ مغازه‌ای شیک درآورد. آن شب گورکی کشیش انقلابی را به جلسه‌ای در انجمن اقتصاد آزاد برد تا نشان دهد که خبر مرگ او که بر سر زبان‌ها افتاده بود شایعه‌ای بیش نیست. تقریباً همهٔ روشنفکران سن‌پترزبورگ در این ساختمان کوچک خیابان زابالکانسکی چپیده بودند. از شنیدن خبر کشتار 'هزاران' نفر به خشم آمده بودند (آمار واقعی شاید حدود ۲۰۰ کشته و ۸۰۰ زخمی بود). مردی که تغییر چهره داده بود فریاد زد: 'روش‌های صلح‌آمیز شکست خورده است. حالا باید به روش‌های دیگری روی آوریم.' او خواستار کمک مالی به 'حزب کارگران' در 'مبارزه برای آزادی' شد. ناگهان همین که مردم گاپون را شناختند تالار دچار هرج و مرج شد. اما کشیش توانست از در پشتی فرار کند و خود را به آپارتمان گورکی برساند. در آن‌جا خطابه‌ای به 'رفقای کارگر' نوشت و آن‌ها را دعوت کرد به این‌که 'تصاویر تزار خون‌آشام را پاره کنند و به او بگویند: لعنت بر تو و آن ایل و تبار همایونی نفرت‌انگیزت!' گاپون چند ساعت بعد با شکل و شمایلی جدید به فنلاند و سپس به خارج گریخت.(۳۴) [1]

---

۱. در پایان ژانویه سروکلهٔ گاپون در ژنو ظاهر شد و در آن‌جا به انقلابیون تبعیدی برخورد. مباحث نظری‌شان فراتر از فهم او بود و او که شهرت بین‌المللی وسوسه‌اش می‌کرد چندی بعد به لندن

←

آن‌شب گورکی به همسرش یکاترینا که از او جدا شده بود در نیژنی نووگراد نوشت: 'و به این ترتیب، دوست من، انقلاب روسیه آغاز شده است: صمیمانه‌ترین تبریکاتم را برایت می‌فرستم. مردم کشته شده‌اند ــ اما از این بابت تشویش به خود راه نده ــ فقط خون می‌تواند رنگ تاریخ را عوض کند.'(۳۵)

دو روز بعد او به همراه دیگر اعضای هیئت نمایندگی نزد ویته و میرسکی در هشتم ژانویه دستگیر می‌شوند (آن‌ها مثل احمق‌ها کارت‌های ویزیت خود را آن‌جا جا گذاشته بودند). همگی به عضویت در یک 'مجمع انقلابی' که طرح تسخیر قدرت و تشکیل یک 'دولت موقت' را ریخته بود متهم شدند (که کاملاً مضحک بود اما از عمق ترس‌های رژیم پرده برداشت). آن‌ها را در دژ پتروپل زندانی کردند.(۳۶)



حوادث نهم ژانویه که به 'یکشنبهٔ خونین' معروف شد گورکی را به بلشویک‌ها نزدیک‌تر کرد. گورکی لنین را اولین بار در ۱۹۰۲ دیدار کرده بود و رابطه‌اش با او به‌سرعت به یک رابطهٔ عشق ـ نفرت تبدیل شده بود. از آن به بعد در جمع‌آوری کمک مالی برای سوسیال‌دموکرات‌ها فعال بود، کمک مالیِ صاحبان صنعت ثروتمند مانند ساوا موروزوف که به‌وضوح متوجه کار خطرناکی که می‌کرد شده بود (موروزوف روزی به کراسین بلشویک گفته بود: 'این روزها لازم است با دشمنان‌مان دوست شویم.'). رابطهٔ گورکی با بلشویک‌ها هرگز بی‌دردسر و صمیمانه نبود. مانند بسیاری از روشنفکران دلبستگی‌اش به انقلاب شکل رمانتیک و آرمان‌گرایانه داشت. انقلاب را نبرد گستردهٔ روح انسانی برای آزادی، برادری و رشد معنوی به‌شمار می‌آورد. دیدگاهش اساساً دیدگاهی اومانیستی بود که فرد را در کانون خود قرار می‌داد و هرگز نتوانست خود را به پذیرش انضباط آهنین یا جزم‌اندیشی کوته‌بینانهٔ

رفت تا زندگینامه‌اش را بنویسد. او که آوازه‌ای به دست آورده بود دیگر به کار جنبش انقلابی نمی‌آمد. در دسامبر به روسیه بازگشت و در آن‌جا از دولت ویته حمایت و حتی با پلیس مخفی بر ضد سوسیالیست‌ها همکاری کرد. در مارس ۱۹۰۶ به دلایلی نامعلوم عوامل پلیس مخفی ازجمله نزدیک‌ترین دوستش که در ۹ ژانویه او را از قتل‌عام دروازه‌های ناروا نجات داده بود به طرز وحشیانه‌ای او را به قتل رساندند.

بلشویک‌ها راضی کند. یک‌بار به رپین نقاش نوشت: 'من عضو هیچ‌یک از احزاب‌مان نیستم و از این بابت خوشحالم. زیرا این یعنی آزادی که انسان سخت به آن نیازمند است.'کولی‌ها، قماربازان، گدایان و شیادانی که صفحات داستان‌های او را پر می‌کردند همه به سهم ناچیز خود برای آزادی و کرامت فردی مبارزه می‌کردند: گورکی، به گفتهٔ خودش، می‌توانست جزم‌اندیشان بی‌روحی مانند لنین را که می‌کوشیدند تنوع زندگی را در نظریهٔ انتزاعی‌شان خلاصه کنند تحسین کند اما نمی‌توانست دوست‌شان بدارد. از دید او انسان کامل‌بودن معنایش 'عشق پرشور و دردمندانه به زندگان، گناهکاران و ــ با عرض پوزش ــ روس‌های رقت‌انگیز' بود.(۳۷)این کمابیش دیدگاه مسیحی رستگاری انسان از راه انقلاب بود (و گورکی گاه هوای مسیحیت به سرش می‌زد). چنین افکاری در میان روشنفکران رادیکال رایج بود. گواه آن نوشته‌های مرژکوفسکی (دربارهٔ 'مسیحیت بی‌مسیح')، سولوویوف (دربارهٔ 'انسان خداگونه') و بوگدانوف (دربارهٔ 'خداسازی') بود که گورکی با آنان معاشرت داشت. در ۱۹۱۷ و پس از آن این تعارض میان حزب و اهداف انسانی انقلاب گورکی را به مقابله با بلشویک‌ها کشاند. اما عجالتاً در سال ۱۹۰۵ دیدگاه مشترک‌شان مبنی بر این‌که جنبش کارگران باید رادیکال شود آن‌ها را گردهم می‌آورد. به همین دلیل بود که گورکی در نامه‌اش به یکاترینا فوایدی در یکشنبهٔ خونین دیده بود؛ تأثیر قتل‌عام رادیکال‌شدن حال و هوای خیابان‌ها بود. کارگران به چیزی مانند این نیاز داشتند تا باور ساده‌لوحانه‌شان را به تزار خیرخواه بزدایند. فقط خون می‌توانست رنگ تاریخ را عوض کند. اکنون زمان سازماندهی کارگران و زدودن دلبستگی‌شان به لیبرال‌ها و کشاندن آنان به سمت اهداف سوسیالیستی بود.

طی هفته‌های پس از یکشنبهٔ خونین موج عظیم اعتصاب‌ها آغاز شد. فقط در ماه ژانویه بیش از ۴۰۰ هزار کارگر در سراسر کشور دست از کار کشیدند. این بزرگ‌ترین اعتراض کارگری در تاریخ روسیه بود. اما این اعتصاب‌ها درواقع سازمان‌یافته نبود، بیش‌تر شبیه جوشش خودبه‌خودی خشم بود؛ و غالب اوقات تا پیش از شروع اعتصاب حتی معلوم نمی‌شد که کارگران چه تقاضاهایی دارند. احزاب سوسیالیست هنوز ضعیف‌تر از آن بودند که نقش رهبری را برعهده بگیرند. رهبران اصلی آن‌ها ــ

لنین، مارتوف، تروتسکی، پلخانوف و چرنوف ـ همگی در تبعید به‌سر می‌بردند و گرچه آنچه به‌زعم آن‌ها آغاز انقلابی بود که از دیرباز در انتظارش بودند آن‌ها را بی‌تردید به هیجان می‌آورد، شمار اندکی از آنان برای ترک محیط آسودهٔ قهوه‌خانه‌های‌شان در ژنو یا پاریس و پیوستن به زندگی خطرناک و سختی که در روسیه منتظرشان بود شتاب می‌ورزیدند. تازه در سال ۱۹۰۵ بود که رفته‌رفته به کشور بازگشتند و با سیاسی‌ترشدن احزاب چپِ کارگران با آن‌ها متحد شدند.[۱]

در این میان کارها را اپوزیسیون لیبرال و دموکرات به‌دست گرفته بود. قتل‌عام یکشنبهٔ خونین جامعهٔ تحصیل‌کرده را به خشم آورده بود. کرنسکی دانشجو که شاهد تیراندازی در بولوار نوسکی بود همان شب به خانه رفت و نامهٔ اعتراض‌آمیز شدیداللحنی به دوستان دانشجویش درگارد نوشت. دو هفته بعد به پدر و مادرش در تاشکند چنین نوشت:

> متأسفم که زودتر از این برای‌تان نامه ننوشته‌ام، ولی ما این‌جا چنان بهت‌زده‌ایم که نوشتن برای‌مان ناممکن است. آه، 'این روزهای هولناک' در پتر تا ابد در یاد هر کسی که آن‌ها را ازسر گذرانده است خواهد ماند. اکنون آرامش حکمفرما شده است اما این آرامش قبل از طوفان است. هر دو طرف دارند نیروهای خود را آماده و بازنگری می‌کنند. فقط یک طرف می‌تواند پیروز شود. یا تقاضاهای جامعه برآورده خواهد شد (یعنی مجمع قانون‌گذاری منتخب نمایندگان مردم) یا جنگی خونین و وحشتناک به‌راه خواهد افتاد که بی‌شک به پیروزی مرتجعان خواهد انجامید.

آلکساندر پاسترناک، پسر مدرسه‌ای دوازده ساله و برادر بوریس که بعدها شاعر شد، چنان از تیراندازی‌ها پریشان‌خاطر شده بود که خود را یک 'انقلابی تمام‌عیار' خواند

---

۱. بلشویک‌ها و منشویک‌ها در پایان سال ۱۹۰۵ هرکدام احتمالاً حدود ده‌هزار عضو داشتند، گرچه در این مرحلهٔ آغازین عضویت در حزب به‌روشنی تعریف نشده بود. در مورد تعداد اعضای حزب انقلابی سوسیالیست آمار معتبری در دست نیست. اما در نوامبر ۱۹۰۶ این حزب پنجاه هزار عضو داشت و دو گروه مارکسیستی جمعاً چهل‌هزار.

و با دوستانش در محلهٔ اعیانی سن‌پترزبورگ به‌راه افتاد و فریاد کشید: 'ما سوسیال دمکراتیم!' دانشجویان سراسر کشور دست به اعتصاب زدند و از دانشکده‌های خود مراکز آشوب سیاسی ساختند. در دانشگاه مسکو ۳ هزار دانشجو تظاهراتی برگزار کردند که طی آن تصویر تزار را آتش زدند و از ساختمان‌های دانشکده پرچم‌های سرخ آویزان کردند. تا پایان مارس حکومت مجبور شده بود تقریباً همهٔ مؤسسات آموزش عالی را تا پایان سال تحصیلی تعطیل کند. آشوب‌های دانشجویی حتی بر مدارس علوم دینی هم تأثیر گذاشته بود.(۳۸)

در این میان مشروطه‌خواهان انجمن‌های حکومت محلی پیکار خود را از سرگرفتند و در دومین کنگرهٔ ملی خود در آوریل خواستار تشکیل مجلس مؤسسان شدند. اتحادیه‌های حرفه‌ای خود را در سطح ملی در اتحادیهٔ اتحادیه‌ها سازماندهی کردند تا اعضای‌شان را در راه آرمان لیبرالی متحد سازند. اولین این اتحادیه‌ها اتحادیه‌های نویسندگان، وکلا، استادان دانشگاه و مهندسان بود. اتحادیهٔ برابری زنان که برای حق رأی مبارزه می‌کرد بعدها به این اتحادیه‌ها پیوست (به‌رغم مخالفت برخی مردان مردد در ردهٔ رهبری اتحادیهٔ اتحادیه‌ها). گروه‌های نیمه‌حرفه‌ای مانند دستیاران داروسازها، کارمندان و کتابداران، و کارگران و کارکنان راه‌آهن نیز اتحادیه‌های خاص خود را تأسیس کردند. مشارکت آنان در اتحادیهٔ اتحادیه‌ها رابطه‌ای مستقیم میان روشنفکران و توده‌ها برقرار کرد.[۱] صدها انجمن حکومت محلی، شورای شهر، و نهادهای داوطلب عریضه‌هایی به حکومت دادند و خواستار اصلاحات سیاسی شدند. مطبوعات این عریضه‌ها را منتشر و بر اعتراضات آن‌ها تأکید کرد به‌نحوی که خشم عمومی به فریادی واحد بدل شد. عنوان اصلی یکی از روزنامه‌های لیبرالی پیشرو در ۲۱ مه چنین بود: 'ما دیگر نمی‌توانیم این‌گونه زندگی کنیم،' و دیری نگذشت که همهٔ این جمله را تکرار کردند.(۳۹)

روشنفکران ادیب نیز به دنبال نقش رهبری بودند. گورکی همکار نویسنده‌ای را

---

۱. از آن‌جا که صنوف در تشکیل این اتحادیه‌ها پیشگام شدند، دیگر اتحادیه‌های کارگری، حتی در روسیهٔ کمونیستی، همچنان 'اتحادیه‌های صنفی' (profsiuzy) نامیده می‌شدند نه اتحادیه‌های کارگری یا صنعتی.

که پشت به سیاست کرده بود این‌گونه نکوهش می‌کرد: 'ما باید به مردم خدمت کنیم. خون مردم ریخته می‌شود، خون کارگران، رژیم همه‌جا از سر بدگمانی بهترین مردم ــ روس‌های جوان ــ را می‌کشد و تو فقط دربارهٔ خودت می‌نویسی.' گورکی، مانند اکثر روشنفکران روسیه، خود را وقف سیاست و روزنامه‌نگاری کرد. پس از پیکاری سراسری در اروپا که آگوست رودَن، آناتول فرانس و ماری کوری (علاوه بر دیگران) به آن پیوستند و اعتبار افکار عمومی غربی را به آرمان دموکراتیک مبارزه با خودکامگی افزودند، گورکی از دژ پتروپل آزاد شد. او اندکی پس از آزادیش در پنجم مارس نامه‌ای به تولستوی می‌نویسد و از او به این دلیل که بیش از آن‌چه باید خود را در سیاست دخالت نمی‌دهد انتقاد می‌کند:

> در این روزگار بی‌رحم که خون بر خاک کشور شما روان است و صدها و هزاران انسان شایسته و شریف در راه به‌دست‌آوردن حق زندگی در شأن انسان، نه چارپایان، جان خود را فدا می‌کنند، شما که همهٔ دنیا گوش به کلام‌تان دارند، صرفاً تکرار دوبارهٔ اندیشهٔ بنیادین فلسفه‌تان را ممکن می‌دانید: 'کمال اخلاقی فرد ــ این معنا و هدف زندگی همهٔ مردم است.' اما فقط فکر کنید، لِونیکلایویچ، در روزگاری که مردان و زنان در خیابان‌ها به ضرب گلوله از پای درمی‌آیند آیا این امکان هست که انسان خود را سرگرم کمال اخلاقی شخصیتش کند؟(۴۰)

حفظ تعهد اجتماعی نویسنده، که گورکی از دل و جان به آن ایمان داشت و در دورهٔ بحران قحطی تولستوی را به وجدان اخلاقی کشور بدل کرده بود، اکنون برای برخی مانند تولستوی دشوارتر می‌شد. زیرا این تعهد آنان را به حمایت از انقلابی ملزم می‌کرد که خود ممکن بود خون مردم را بریزد. گورکی هم بعدها به این تردیدها دچار شد؛ اما اکنون اضطرار لحظهٔ انقلاب به این تردیدها میدان نمی‌داد.

دیری نگذشت که حال و هوای شورش به روستا هم گسترش یافت. دهقانان مزدبگیر با دیدن ضعف حکومت دل به دریا زدند و اعتصاباتی را در مورد بهره مالکانه سازمان دادند تا اربابان را به افزایش دستمزدشان وادارند. آنان به املاک

زمینداران متمول تجاوز کردند، درختان‌شان را قطع کردند و یونجه‌های‌شان را برداشت کردند. در اوایل تابستان وقتی معلوم شد که بار دیگر محصولی به‌ثمر نرسیده است حملات تمام‌عیار به املاک اربابان را ازسرگرفتند، اموال‌شان را مصادره کردند و خانه‌های اربابی را آتش زدند که موجب فرارشان شد. شاهدان از آسمان شب که از شعله‌های آتش خانه‌های اربابی روشن بود و از صف گاری‌های اسبی می‌گفتند که انباشته از اموال غارت‌شده در جاده به‌راه افتاده بود. خرابی‌های بسیار به‌بار آمد ــ نابودی فرهنگ ــ چرا که دهقانان بر آن شدند تا هرآنچه نشان از ثروت بیش از اندازه داشت نابود کنند. کتابخانه‌ها را آتش زدند، عتیقه‌جات را نابود کردند و به فرش‌های شرقی گه زدند. بعضی روستاییان حتی نقاشی‌ها و مجسمه‌ها، کریستال‌های بوهم و چینی‌های انگلیسی، لباس‌های اطلس و کلاه‌گیس‌های پودرزده و رمه‌ها و غلات و ابزارها را با خود بردند و بعد آن‌ها را میان خود تقسیم کردند. در روستایی دهقانان پیانو بزرگی را که از خانهٔ اربابی کشان‌کشان آورده بودند خرد کردند و کلیدهای عاجش را بین خود تقسیم کردند. در شورش‌های دهقانی سال‌های ۶ــ۱۹۰۵ حدود سه‌هزار خانه اربابی (پانزده درصد کل خانه‌های اربابی) نابود شد. بیش‌تر خشونت‌ها در منطقهٔ اصلی کشاورزی که فقر دهقانان شدیدتر از همه‌جا و بزرگ‌ترین املاک در آن‌جا واقع شده بود متمرکز شده بود. دهقانان همین‌که اربابان محلی را دود دادند به دنیای اشتراکی خود عقب‌نشینی کردند. مقامات محلی جای خود را به دهقانان دادند، کشیش‌های محافظه‌کار رانده شدند و قوانین حکومتی و مالیات نادیده گرفته شد.(۴۱)

مبارزه برای زمین تنها شکل انقلاب دهقانی سال‌های ۶ــ۱۹۰۵ نبود، گرچه به‌دلیل ترس زمینداران این مهم‌ترین دغدغه‌ای بود که در اسناد رسمی ثبت شده بود (و به این ترتیب از همان موقع بر تاریخ‌نگاری سلطه یافته است). درکنار خشونت بر سر زمین، همه‌گونه اتحادیه‌های دهقانی، انجمن‌ها و تعاونی‌های کشاورزی مثل قارچ روییدند. این‌ها عموماً به لحاظ هدف و روش متعادل‌تر از اکثر کمون‌های سنتی روستاها بودند و آن دسته از دهقانان جوان و 'آگاه' را به خود جذب می‌کردند که با گسترش مدارس روستایی پا به عرصه گذاشته بودند. به‌ویژه بسیاری از اتحادیه‌های دهقانی از نزدیک با معلمان محلی و روشنفکران روستایی در پیوند بودند. به همین

دلیل این اتحادیه‌ها بیش‌تر در بزرگ‌ترین روستاها که نهادهای فرهنگی مانند مدرسه و قرائت‌خانه در آن‌جا بیش‌تر بود و دهقانان بیش از هر جای دیگری در معرض نفوذ دنیای خارج قرار می‌گرفتند (یعنی بازار، راه‌آهن، مقامات دولتی و پلیس) تأسیس می‌شد. شماری از این سازمان‌ها به‌دلیل تأسیس چیزی که درواقع جمهوری‌های مستقل دهقانی بود (برای نمونه جمهوری سومی در استان خارکوف) در سراسر روسیه مشهور شدند. این سازمان‌ها علاوه بر اصلاحات ارضی از اصلاحات سیاسی، قانون اساسی و پارلمان و آموزش بهتر برای دهقانان حمایت می‌کردند. هدف آن‌ها پایان‌دادن به شیوه‌های زندگی 'آمیخته به جهل' و 'عقب‌مانده' در روستاها، به ارمغان‌آوردن امتیازات دنیای مدرن برای آن‌ها و پایان‌دادن به انزوای‌شان از طریق واردکردن آن‌ها در سیاست ملی بود.(۴۲)

سرگی سمیونوف دهقان، نویسندهٔ محلی و طرفدار تولستوی از ده آندریفسکوی، ازجمله بانیان جمهوری مارکوُو، یکی از معروف‌ترین و درخشان‌ترین نمونه‌های سیاست دهقانی مترقی در انقلاب ۱۹۰۵ بود. این 'جمهوری' در بخش عمدهٔ آن سال که دولت تزاری فلج شده بود در چندین شهرک روستایی ناحیهٔ ولوکولامسک یک نظام پیشرفتهٔ 'حکومت دهقانی' بنیاد نهاد. این نظام تشکیل شده بود از گروه فعالان، معلمان و دهقانان (که سمیونوف هم در میان‌شان بود) اهل مارکوو و دیگر روستاهای مجاور که از سال ۱۹۰۱ در قرائت‌خانه‌ها و چایخانه‌های منطقه برای بحث در مورد مطالب روزنامه‌های مسکو گرد هم جمع می‌شدند. آن‌ها اتحادیهٔ دهقانی را سازماندهی کردند که ساختار سیاسی جمهوری مارکوو را تشکیل می‌داد. در اکتبر ۱۹۰۵ در گردهمایی عمومی دهقانان قطعنامه‌ای تصویب شد که خواستار تغییر بنیادی کل نظام سیاسی گردید. ازجمله خواسته‌های این قطعنامه می‌توان به تشکیل پارلمان ملی، حق رأی مخفی و همگانی افراد بالغ، حقوق مدنی برابر برای دهقانان، مالیات تصاعدی، زمین برای بی‌زمینان، آموزش رایگان و همگانی، آزادی جنبش‌ها و عفو عمومی سیاسی اشاره کرد. دهقانان اعلام کردند که تا تأمین خواسته‌های‌شان نه از مقامات حاکم تبعیت می‌کنند، نه مالیات‌های‌شان را می‌پردازند و نه سرباز به ارتش می‌دهند. آن‌ها یک

'حکومت جمهوری' به ریاست یک 'رئیس‌جمهور' (یکی از ریش‌سفیدان جامعهٔ محلی) انتخاب کردند و وفاداری خود را به اتحادیهٔ دهقانی اعلام کردند. شعبه‌های محلی اتحادیه را تأسیس کردند ــ سمیونوف هم یکی در آندریفسکوی تأسیس کرد ــ که عملاً ادارهٔ روستاها به دست‌شان بود. اجاره‌ها تحت ضابطهٔ درآمد. مردم با روش‌های تازهٔ کشاورزی آشنا شدند. نهادهای شهرک‌های روستایی دموکراتیک و مدارس کلیسا 'ملی' شد. رژیم تزاری ناتوان بود ــ در شهرک روستایی هیچ مباشر زمین وجود نداشت و فقط یک گروهبان پلیس دیده می‌شد ــ و فقط می‌توانست با درماندگی فزاینده شاهد آن باشد که این حکومت خودمختار دهقانی 'منطقهٔ آزاد' در فاصلهٔ کم‌تر از هشتاد مایلی مسکو گسترش یابد و آوازه‌اش بیش‌تر شود. یک استاد دانشگاه اهل شیکاگو که در روزنامه‌های امریکا دربارهٔ این جمهوری چیزهایی خوانده بود به مارکوو آمد تا به این جمهوری کمک کند. تا چندماه مقامات کوشیدند به روش‌های سیاسی این جمهوری را شکست دهند اما موفق نشدند. آن‌ها ریش‌سفید منتخب شهرک روستایی، یکی از رهبران جمهوری، به‌نام ریژکوف را اخراج کردند. اما دهقانان شوایکی با امتناع از انتخاب جانشین او مقابله به‌مثل کردند، درعین حال ریژکوف اعلام کرد که متأسفانه نمی‌تواند اختیاراتش را واگذار کند چراکه کسی پیدا نمی‌شود که این اختیارات را به او تفویض کند. تازه در ژوئیهٔ ۱۹۰۶، شش ماه پس از سرکوب انقلاب در شهرها، بود که این جمهوری دهقانی سرانجام ساقط شد. ریژکوف را پلیس با نیرنگ برکنار کرد. سپس به همهٔ روستاها حمله کرد و رهبران‌شان را، سمیونوف هم در میان‌شان، گیر انداخت و در مسکو زندانی کرد. سمیونوف طی هشت ماه که رهبر اتحادیهٔ دهقانی در آندریفسکوی بود یک مدرسهٔ جدید روستایی، یک انجمن کشاورزی، دو تعاونی، یک قرائت‌خانه و، جالب آن‌که، یک تئاتر روستایی بنا کرد.(۴۳)

زمینداران محلی درخواست کمک کردند و حکومت سربازان خود را گسیل داشت. از ژانویه تا اکتبر برای سرکوب شورش دهقانان دست‌کم دوهزار و هفتصد بار از ارتش استفاده شد که از هم‌گسستن نظم ارتش را که با اعزام نیروها به منچوری آغاز شده بود شدت بخشید.(۴۴) خطر فزایندهٔ شورش انقلاب در داخل همراه با چشم‌انداز شکست در خارج ــ که نشانهٔ آن تحقیر نیروی دریایی در تسوشیما در مه

۱۹۰۵ بود ــ تزار را به تقاضای صلح با ژاپن مجبور کرد. در آن هنگام ــ و یک بار دیگر در ۱۹۱۷ ــ ثابت شد که هدایت یک جنگ خارجی در گرماگرم انقلاب اجتماعی در داخل غیرممکن است. اکثریت قاطع سربازان را دهقانان تشکیل می‌دادند که از سرکوب اعتراضات دهقانی بیزار بودند. تمام یگان‌ها از اجرای دستورات امتناع کردند و شورش به میان سربازان هم کشیده شد؛ حتی سواران قزاق هم بی‌تأثیر نماندند. و سپس در ۱۴ ژوئن ناآرامی به ناوگان دریای بالتیک هم سرایت کرد.

همه‌چیز با یک تکه گوشت کرم‌زده آغاز شد که پزشک ناو جنگی **پوتمکین** آن را مناسب خوردن تشخیص داده بود. وقتی ملوانان به فرمانده شکایت کردند او سخنگوی‌شان، واکولنچوک، را با گلوله زد. خدمه سر به شورش برداشتند، هفت افسر را کشتند و پرچم سرخ برافراشتند. گروه کوچک انقلابیون نظامی که شورش را رهبری می‌کردند امیدوار بودند که شورش به بخش‌های دیگر ناوگان نیز سرایت کند. آن‌ها شبانه به اودسا عزیمت کردند، آن‌جا که کارگران اعتصابی طی دو هفتهٔ گذشته عملاً در حالت جنگ با حکومت شهر به‌سر برده بودند. جنازهٔ واکولنچوک را که گارد احترام احاطه‌اش کرده بود در پای پله‌های مرمر (که بعدها در فیلم آیزنشتاین در یادها ماند) که از اسکله به شهر منتهی می‌شد گذاشتند. روز بعد هزاران نفر در پای اسکله جمع شدند و دور تابوت انقلابی شهید حلقه‌های گل قرار دادند و به ملوانان غذا دادند. شب‌هنگام سربازانِ از راه‌رسیده را برای سرکوب جمعیت اعزام کردند. آن‌ها از پله‌ها که پایین می‌آمدند بی‌هدف به‌طرف مردم که محاصره شده بودند شلیک کردند. صدها نفر خود را به دریا انداختند. سحرگاه وقتی سرانجام قتل‌عام پایان گرفت دوهزار نفر کشته و سه‌هزار نفر زخمی شده بودند. پوتمکین از اودسا روانهٔ دریا شد اما بدون حمایت دیگر ناوهای ناوگان سرانجام وادار به تسلیم شد. در بیست و پنجم ژوئن ملوانان در بندر کنستانزا در رومانی پهلو گرفتند و در ازای تأمین جانی پوتمکین را وانهادند.(۴۵) این شورش به‌خودی خود تهدیدی بی‌اهمیت بود. اما مایهٔ سراسیمگی جدی رژیم شد زیرا به دنیا نشان داد که انقلاب به کانون ماشین نظامی‌اش رخنه کرده است.

ملیت‌های تابع امپراتوری نیز بی‌درنگ از این ضعف موقتی رژیم بهره‌برداری

کردند. اعتصابات و اعتراضاتی که به‌دنبال شورش یکشنبهٔ خونین در سن‌پترزبورگ رخ داد در سرزمین‌های مرزی غیرروسی ــ به‌ویژه لتونی و لهستان ــ که انزجار همگانی از حکومت روس‌ها بر شدت تنش‌های اجتماعی و سیاسی می‌افزود بسیار شدید بود. در سیزدهم ژانویه در شهر ریگا حدود پانزده هزار کارگر در اعتراض به رژیم تزاری و قساوت آ. ن. مِلِر ـ زاکوملسکی، استاندار روس، راهپیمایی کردند. صدور فرمان تیراندازی به جمعیت گواه دیگری بر شقاوت او بود. هفتاد نفر کشته و دویست نفر زخمی شدند. ملر ـ زاکوملسکی از نحوهٔ برخورد افرادش در این موقعیت به خود می‌بالید و نامه‌ای به تزار نوشت و پیشنهاد کرد که اگر دیگر مقامات محلی هم با چنین قاطعیتی رفتار کنند دیگر دردسری پیش نخواهد آمد. در بهار و تابستان سال ۱۹۰۵ تعداد اعتصابات در ده استان لهستان بیش‌تر از تعداد اعتصابات در سراسر امپراتوری بود. شهر لوژ، مرکز نساجی کشور، سخت آشوب‌زده بود: در نیمهٔ ژوئن سنگرهایی ساخته شد و مدت پنج روز میان کارگران و پلیس جنگ خیابانی درگرفت، هفته‌ها پیش از آن‌که حوادثی از این دست در روسیه رخ دهد. در ورشو خشونت حتی بیش‌تر بود: پس از یکشنبهٔ خونین حدود ده‌هزار کارگر در تظاهرات شرکت کردند. سربازان روس به جمعیت تیراندازی کردند و سی‌ونه نفر را کشتند و حکومت نظامی اعلام شد. مدتی بعد در تابستان خبر شکست روسیه از ژاپن به تظاهرات دیگری در پایتخت لهستان با شعارهایی مانند 'مرگ بر حکومت تزاری'، 'زنده‌باد لهستان سوسیالیستی مستقل'، و 'زنده‌باد ژاپن' منجر شد!(۴۶) در همه‌جا ملی‌گرایان از شکست روسیه خشنود شدند چراکه معتقد بودند این شکست تزار را سرنگون و به‌این ترتیب راه را برای خودمختاری‌شان هموار خواهد کرد. پیلسودسکی، رهبر سوسیالیست‌های لهستانی، حتی به ژاپن رفته بود تا دربارهٔ اقدام لهستان علیه تلاش‌های جنگی روسیه گفت‌وگو کند.

در بسیاری از این سرزمین‌های غیرروسی تقریباً تمام مردم در جنبش آزادی ملی شرکت داشتند. برای نمونه در فنلاند که تحمیل حکومت روسیه استقلال این دوک‌نشین بزرگ را بر باد داده بود پیکار همگانی مقاومت منفی به رهبری روشنفکران ملی‌گرا به‌راه افتاده بود. تقریباً همهٔ مردم، از جمله سوئدی‌های فنلاند که

سلطهٔ روسیه امتیازات بسیاری برای آن‌ها به ارمغان آورده بود که شاید تحت حکومت فنلاندی‌ها آن‌ها را از دست می‌دادند، به این پیکار پیوستند. در ۱۹۰۴ استاندار روسی، یک افراطی امپریالیست به‌نام بوبریکوف، به‌قتل رسید و سال بعد فنلاند درگیر جنگ تمام‌عیار مقاومت منفی با سن‌پترزبورگ شد. در گرجستان این انقلاب ملی را منشویک‌ها رهبری کردند. جنبش آنان نخستین جنبش آزادی ملی مارکسیستی در تاریخ بود که از حمایت دهقانان برخوردار بود: بین سال‌های ۱۹۰۴ تا ۱۹۰۶ این جنبش عملاً جایگزین دولت تزاری در غرب گرجستان شد.



با قرارگرفتن امپراتوری روسیه در آستانهٔ فروپاشی، رژیم تزاری با بی‌کفایتی و یکدندگی معمول خود به بحران واکنش نشان داد. ویته آن را ’آمیزهٔ بزدلی، کوری و بلاهت‘ خواند. مشکل اصلی این بود که خود نیکلا از وخامت اوضاع یکسره بی‌اطلاع ماند. درحالی‌که کشور در هرج‌ومرج فروتر می‌رفت او همچنان دفتر یادداشت‌های روزانه‌اش را از یادداشت‌های کوتاه و پیش‌پاافتاده دربارهٔ هوا، همنشینانش به هنگام نوشیدن چای و تعداد پرندگانی که آن روز شکار کرده بود می‌انباشت. مشاورانش متقاعدش کردند که عوامل بیگانه مسبب تظاهرات یکشنبهٔ خونین بودند و او به‌حق زندان‌ها را از مظنونان سیاسی واقعی پر کرد. یک هیئت به‌دقت دستچین شده از کارگران ’مورد اعتماد‘ به تزارسکوی سلو فراخوانده شد و در آن‌جا مانند بچه‌ها به صف ایستادند تا به سخنان کوتاه تزار گوش دهند که کارگران را سرزنش می‌کرد که اجازه داده‌اند ’انقلابیون خارجی‘ فریب‌شان دهند اما وعده داد که ’گناه ایشان را خواهد بخشید‘ زیرا به ’سرسپردگی خدشه‌ناپذیرشان‘ به خود ایمان داشت. در این میان میرسکی لیبرال، وزیر کشور، جای خود را به آ. گ. بولیگین شریف اما حرف‌شنو داد که درواقع از د. ف. تروپوف، معاون خود و رئیس پلیس، طرفدار انضباط سخت از گارد سوار دستور می‌گرفت که نیکلا به‌دلیل صراحت و رفتار سربازوارش دوستش داشت و از این‌رو اجازه داده بود که به نیرویی بانفوذ در دربار تبدیل شود. وقتی بولیگین گفت که برای آرام‌کردن کشور شاید اعطای امتیازات سیاسی لازم باشد نیکلا یکه خورد و به وزیر گفت: ’آدم فکر می‌کند که شما از وقوع

انقلاب واهمه دارید.' وزیر در پاسخ گفت: 'اعلیحضرت، انقلاب پیشاپیش شروع شده است.'(۴۷)

همین اشاره کافی بود تا نیکلا را اندکی نگران کند زیرا خیلی زود وعدهٔ اصلاحات سیاسی را داد. در هجدهم فوریه بیانیه و فرمانی سلطنتی صادر کرد که ضمن محکوم‌کردن ناآرامی‌ها بر کاستی‌های دیوان‌سالاری صحه گذاشت و 'مردم خیرخواه همهٔ طبقات' را به وحدت در حمایت از سلطنت و دادن پیشنهاد برای 'بهبود در سازمان دولت' فراخواند. بولیگین فرمان یافت طرح‌هایی برای مجلس ملی تهیه کند. بیانیه یک ترفند تاکتیکی و تنها هدفش وقت‌کشی بود؛ هیچ نشانه‌ای از صداقت در آن دیده نمی‌شد. همهٔ محافل فرهیختگان در شک ماندند. کرنسکی در هجدهم فوریه به پدر و مادرش نوشت: 'هدف اصلی این بیانیه آرام‌کردن و سرکوب این جنبش انقلابی است که تازه شروع شده تا بتوان همهٔ قوای حکومت را برای هدف آتی گردهم آورد: جلوگیری از تحقق هریک از وعده‌هایش.' درواقع ویژگی پایبندی سرسختانهٔ تزار به اصول کهنهٔ حکومت خودکامهٔ موروثی این بود که در چنین لحظه‌ای سعی کند که تقصیر بحران را بر گردن دیوان‌سالاری بیندازد و درعین حال خواهان پیوند مستقیم خود با اتباعش گردد. اگر مردم شکایاتی داشتند، یا تقریباً از فحوای بیانیه‌اش چنین برمی‌آمد، باید یکراست آن را به خود او بگویند و به خواسته‌های‌شان برسند.

و درواقع طی هفته‌های بعد ده‌ها هزار تقاضا برای اصلاحات از مجامع روستاها، هنگ‌های ارتش، شهرها و کارخانه‌ها برای تزار فرستاده شد. در این تقاضاها، مانند شکایت‌نامه‌های ۱۷۸۹، زبان در حال تکامل دموکراسی سیاسی و اجتماعی جلوه‌گر بود. اما از نظر نیکلا تقاضاهای اینان بیش از حد ریشه‌ای بود. بیش‌تر آن‌ها خواهان یک پارلمان ملی با حق مستقل قانون‌گذاری بودند. اما آن نوع مجلسی که تزار درنظر داشت ــ و بولیگین سرانجام در ششم آگوست فرمان تشکیل آن را برای توشیح تقدیم او کرد ــ یک مجلس مشورتی صرف بود که براساس حق رأی محدود برای تضمین سلطهٔ اشراف انتخاب می‌شد. این بنا بود مجلسی شاهانه باشد، مانند

زمسکی سوبور[1] قرن هفدهم، که با حفظ حکومت فردی خود تزار سازگار بود. هدف اصلی آن، بدان‌گونه که تزار درنظر داشت، این بود که او را از نیازهای رعایایش آگاه سازد تا بتواند به نمایندگی از آنان بدون میانجی‌گری دیوان‌سالاری خودبزرگ‌بین حکومت کند.(۴۸)

دومای بولیگین نمونهٔ دیگر چاره‌اندیشی بسیار اندک و بسیار دیر بود. شش ماه پیش از آن این دوما مقبول می‌افتاد و حکومت را به بازیابی ابتکار سیاسی‌اش توانا می‌ساخت. ولی اکنون همه به‌جز معتدل‌ترین اصلاح‌طلبان آن را به‌هیچ‌وجه رضایت‌بخش نمی‌دانستند. روزنامه‌های لیبرال پس از بررسی دقیق مفاد پیچیدهٔ این قانون جدید انتخابات ادعا کردند که کم‌تر از یک درصد ساکنان بزرگسال سن‌پترزبورگ صلاحیت رأی‌دادن خواهند داشت، درحالی‌که در بسیاری از شهرستان‌ها این نسبت حتی از این نیز کم‌تر خواهد بود. لیبرال‌ها به‌رغم انتقادهای‌شان تصمیم گرفتند که انتخابات دوما را تحریم نکنند. اما سوسیال‌دموکرات‌ها و تندروهای اتحادیهٔ اتحادیه‌ها اکنون مصمم‌تر از هر زمانی بر آن بودند تا از نافرمانی مدنی گسترده برای واداشتن حکومت به دادن امتیازات بیش‌تر استفاده کنند. اوج تلاش‌های‌شان اعتصاب عمومی سپتامبر و اکتبر، نخستین اعتصاب عمومی در تاریخ، بود که حکومتِ بی‌رغبت را به تن دادن به اصلاحات سیاسی واقعی واداشت.

طی سال ۱۹۰۵ سازماندهی و ستیزه‌جویی اعتصاب‌ها و اعتراضات کارگری به‌نحو چشمگیری افزایش یافت. یک دلیل آن غلبهٔ سوسیالیست‌ها بر جنبش کارگری بود. اما دلیل دیگر ــ و چه‌بسا بسیار مهم‌ترش ــ این بود که آگاهی طبقاتی، و با سخت‌تر و شدیدترشدن مبارزه با کارفرمایان و پلیس، خشونت خود کارگران بیش‌تر شد. گورکی پس از مشاهدهٔ درگیری میدان زنامنسکایا در سن‌پترزبورگ در اوایل سپتامبر به گسترش پرخاشگری کارگران اشاره کرد. افسری سربازی را در خیابان کتک زد و جمعیت کارگران خشمگین برای دفاع از سرباز جمع شدند. آنان سردوشی اونیفورم افسر را کندند و به گمان گورکی اگر دخالت به‌موقع پلیس و

1. zemskii sobor

قزاق‌ها نبود او را کشته بودند. گورکی به یکاترینا می‌نویسد: ’جمعیت با سادگی و صراحتی فوق‌العاده رفتار کرد. آن‌ها همان‌جا و همان موقع درست پیش روی پلیس هرچه می‌خواستند گفتند و خواندند و به‌طورکلی قدرت اخلاقی و حتی کاردانی فراوانی از خود نشان دادند ــ میان این جمعیت و مردم لابه‌گر نهم ژانویه یک دنیا تفاوت هست.‘(۴۹)

همهٔ خشونت‌ها در شهرها حاصل ستیزه‌جویی فزایندهٔ جنبش کارگری نبود. وقتی قانون و نظم ازکار افتاد همهٔ انواع خشونت، از جیب‌بری و قتل تا شورش و ویرانگری در حال مستی، به‌نحو چشمگیری افزایش یافت. درواقع، چندان که پلیس از صحنه پا پس می‌کشید، مردم هم با تشکیل گروه‌های پلیس خودخوانده و جنایتکاران در خیابان‌ها بر خشونت خود می‌افزودند. روزنامه‌ها هر روز ده‌ها مورد از این‌گونه ’قانون عوام‘[1] و دزدی و قتل را گزارش می‌کردند. عوامی از قماش دیگر در خیابان‌ها پرسه می‌زدند و دانشجویان و رهگذران آراسته را به باد کتک می‌گرفتند. در یک کلام، به‌نظر می‌رسید که تمام کشور در سیر قهقرایی خشونت و هرج‌ومرج گرفتار شده است. کنسول ایالات متحده در باتومی چنین گزارش داد:

> روسیه را آشوب فراگرفته است و از آن بوی انقلاب و نفرت و جنگ نژادی و قتل و آتش‌افروزی و راهزنی و دزدی و همه‌گونه جنایت به مشام می‌رسد... تا آن‌جا که چشم کار می‌کند به‌نظر می‌رسد در شاهراه رسیدن به هرج‌ومرج و بی‌نظمی اجتماعی تمام‌عیار قرار گرفته‌ایم... یکی از بدترین نشانه‌هایش این است که مردم در زیر این حکومت طولانی هرج‌ومرج و جنایت دارند سنگدل می‌شوند و خبر قتل یک دوست یا آشنا با بی‌اعتنایی بخش عمدهٔ جمعیت روبه‌رو می‌شود و درعین حال راهزنی کاملاً عادی تلقی می‌شود.(۵۰)

---

1. samosud

به‌دلیل دل‌مشغولی بسیاری از مورخان با جنبش کارگری سازمان‌یافته ـ و فریفته‌شدن آنان به افسانه‌های کارگران مسلح سنگرنشین که در دوران شوروی ساخته و پرداخته شده است ـ نقش خشونت جنایتکارانهٔ هرروزه در میان مردم انقلابی یا نادیده گرفته شده یا، حتی به‌طرز گمراه‌کننده‌تری، با خشونت جنگ کارگری اشتباه گرفته می‌شود. با وجود این هرچه دقیق‌تر به مردم خیابان‌ها می‌نگریم، تشخیص دقیق انواع سازمان‌یافتهٔ اعتراض ـ کارگرانی که با حمل پرچم و خواندن سرود راهپیمایی می‌کنند ـ از اعمال جنایتکارانهٔ غارت و خشونت دشوارتر می‌گردد. یکی ممکن بود به آسانی به دیگری فرو بلغزد که غالباً نیز چنین می‌شد. مسئله فقط 'اراذل' یا جنایتکارانی که به اعتراضات کارگری می‌پیوندند یا از هرج‌ومرجی که آنان به‌راه می‌اندازند برای تخریب و تجاوز و تاراج سوءاستفاده می‌کنند نبود. چنین می‌نماید که این‌گونه اقدامات بخش لاینفک مبارزهٔ کارگران بوده باشد، ابزار به رخ کشاندن قدرت جمعیت عوام و غارت و نابودی نمادهای ثروت و امتیاز طبقاتی. آنچه را طبقهٔ متوسطِ وحشت‌زده 'اوباشگری' نامیده بود ـ حملهٔ عوام به ثروتمندان و مظاهر قدرت، غارت و راهزنی و عربده‌های مستانه و آشوب ـ به‌راحتی می‌توان در شمار 'اقدامات انقلابی' قلمداد کرد. و تا اندازه‌ای نیز این اقدامات همین‌گونه بوده است: خشونت انقلابی سال‌های ۱۹۰۵ تا ۱۹۱۷ دقیقاً به شکل همین اقدامات جلوه کرد. انگیزهٔ آن همان احساس نفرت از ثروتمندان و همهٔ مظاهر قدرت، همان اشتیاق فقیران و ضعیفان به ابراز وجود و خیابان‌ها را از آن خود دانستن بود. از دیدگاه اغنیا تمایز چندانی میان رفتار 'خشن' و 'بی‌ادبانهٔ' 'اراذل' ـ شیوهٔ خودنمایانهٔ لباس‌پوشیدن‌شان، مستی و زبان عوامانه‌شان، 'بی‌شرمی' و 'بی‌بندوباری‌شان' ـ و رفتار مردم انقلابی وجود نداشت.(۵۱) حتی سازمان‌یافته‌ترین اعتراضات کارگری ممکن بود با کوچک‌ترین تحریک به خشونت و غارت منجر شود. بعدها این مشکل اصلی همهٔ احزاب انقلابی، به‌خصوص بلشویک‌ها، شد که می‌کوشیدند از خشونت مردم در راه اهداف سیاسی خودشان بهره‌برداری کنند. این خشونت شمشیری دولبه بود و بیش‌تر احتمال داشت که به هرج‌ومرج بینجامد تا به یک نیروی انقلابی مهار شده. این درسی بود که بلشویک‌ها در روزهای ژوئیه و اکتبر ۱۹۱۷ آموختند ـ

طغیان خشونت که با تصویر شوروی‌ها از قدرت قهرمانانهٔ پرولتاریایی یک دنیا فاصله داشت.

با این همه اگر افسانهٔ شوروی کارگر کارخانهٔ سلاح به دستی که در سنگرها برای انقلاب می‌جنگد منبع الهام اصیلی داشته باشد این منبع الهام یقیناً اعتصاب عمومی ۱۹۰۵ بود. زیرا این نمونهٔ کلاسیک خیزش خودجوش اما منضبط طبقهٔ کارگر بود. این اعتصاب عمومی در بیستم سپتامبر با اعتصاب کارگران چاپخانه‌های مسکو ــ آگاه‌ترین گروه کارگران ــ برای دستمزد بیش‌تر و شرایط بهتر آغاز شد. اعتصاب‌کنندگان با دانشجویان تماس گرفتند و تظاهرات خیابانی گسترده برپا کردند که پلیس به آن حمله کرد. کارگران به‌طرف پلیس سنگ پرتاب کردند، شیشهٔ مغازه‌ها را خرد کردند، نیمکت‌ها را واژگون و درختان را قطع کردند تا سنگر بسازند. تا آغاز اکتبر کارگران چاپخانه‌های سن‌پترزبورگ و چندین شهر دیگر به نشانهٔ همبستگی با رفقای‌شان دست از کار کشیده بودند: خانه‌های مردم طبقهٔ متوسط چندهفته‌ای را بی‌روزنامه سر کردند. پس از آن کارگران راه‌آهن دست به اعتصاب زدند. اتحادیهٔ کارکنان و کارگران راه‌آهن وابسته به اتحادیهٔ اتحادیه‌ها از تابستان مشغول بحث دربارهٔ برگزاری اعتصاب سیاسی عمومی برای پیشبرد پیکار خود برای اصلاحات سیاسی بود. تا دهم اکتبر تقریباً تمام شبکهٔ راه‌آهن متوقف شده بود. میلیون‌ها کارگر دیگر ــ کارگران کارخانه‌ها، کارگاه‌ها و حمل ونقل، کارکنان بانک‌ها و ادارات، بیمارستان‌ها، دانشجویان، استادان و حتی بازیگران تئاتر سلطنتی سن‌پترزبورگ ــ به حمایت از آنچه در عمل اعتصابی ملی بر ضد حکومت خودکامه از کار درآمد دست از کار کشیدند. همه‌چیز در شهرها دچار وقفه شده بود. هرگونه حمل‌ونقلی متوقف شد. چراغ‌ها شب‌ها خاموش می‌شد. تلگراف و تلفن کار نمی‌کرد. مغازه‌ها بسته و ویترین‌های‌شان تخته‌کوبی شد. مواد غذایی کمیاب شد. حساب دزدی و غارت از دست رفت. اشراف زمیندار و بورژوازی از اختلال نظم و قانون هراسان شدند. هنگامی که شبکهٔ آب مسکو مختل شد وحشت عمومی به‌راه افتاد؛ شایعاتی بر سر زبان‌ها افتاد که اعتصاب‌کنندگان عمداً آب را آلوده کرده‌اند. کارگران، دانشجویان و متخصصان در تظاهرات بر ضد مقامات به هم ملحق شدند. بسیاری کارشان به

ساخت شتابزدهٔ سنگرها و برخورد خشونت‌آمیز با پلیس و قزاق‌ها کشید. شگفت آن‌که خواست تظاهرکنندگان یکی بود ــ تشکیل مجلس مؤسسان منتخب براساس حق رأی همگانی ــ که نشانهٔ نقش هماهنگ‌کنندهٔ اتحادیهٔ اتحادیه‌ها و بهترشدن انضباط و سازماندهی خود کارگران بود.(۵۲)

این آخری بسیار متأثر از شورای[1] سن‌پترزبورگ بود. کلمهٔ سوویت در زبان روسی به‌معنای شوراست و شورای سن‌پترزبورگ درواقع چیزی بیش از شورای خلق‌الساعهٔ کارگران برای هدایت اعتصاب عمومی نبود. تشکیل آن تا اندازه‌ای مدیون اتحادیهٔ اتحادیه‌ها، که موضوع ابتدا در آن‌جا مطرح شد، و تا اندازه‌ای هم منشویک‌ها بود که سازماندهی کارگران در سطح کارخانه‌ها را رهبری کردند. در هفدهم اکتبر ۵۶۲ نمایندهٔ کارخانه‌ها، اکثراً کارگران فلزکار، در ساختمان انجمن اقتصاد آزاد گردهم آمدند و هیئت اجرایی پنجاه‌نفره‌ای شامل هفت نماینده از هر سه حزب سوسیالیست عمده (منشویک‌ها، بلشویک‌ها و انقلابیون سوسیالیست) را انتخاب کردند. این هیئت اجرایی از همان آغاز جایگاه و شکل یک حکومت کارگری به خود گرفت و منبع قدرت بدیل مقامات تزاری شد ــ و بعدها در ۱۹۱۷ نیز همین‌طور شد. هیئت اجرایی اعتصاب‌ها را سازماندهی می‌کرد، روزنامهٔ خود، *ایزوستیا*، را منتشر می‌کرد که کارگران مشتاقانه آن را می‌خواندند، یک نیروی شبه‌نظامی تشکیل داد، بر توزیع مواد غذایی نظارت می‌کرد و الهام‌بخش کارگران پنجاه شهر دیگر برای تأسیس شوراهایی از آن خود گردید. منشویک‌ها بر شورای سن‌پترزبورگ غلبه داشتند. آنان این شورا را تجسم ایدئولوژی خود می‌دانستند. برعکس، بلشویک‌ها نسبت به طرح‌های ابتکاری طبقهٔ کارگر بدگمان و با مفهوم سوویت به‌مثابه شورای مستقل کارگران مخالف بودند، گرچه هیچ تردیدی نیست که علتش این واقعیت بود که خود آنان نفوذ بسیار اندکی در آن داشتند. حتی لنین هم که در اوایل نوامبر از تبعید بازگشته بود مجال سخنرانی در شورا را نیافت، گرچه هنوز هم در ساختمان شورای کارگران میزی هست با لوحی روی آن که

1. soviet

ظاهراً نشان می‌دهد که او در آن‌جا سخنرانی کرده بوده است.(۵۳)

رئیس اسمی هیئت اجرایی شورا گ. س. خروستالف ـ نوسار وکیل (و منشویک آتی) بود. اما قدرت واقعی آن در دست لئون تروتسکی بود. قطعنامه‌های شورا را او تدوین می‌کرد و سرمقاله‌های *ایزوستیا* را او می‌نوشت. پس از دستگیری خروستالف ـ نوسار در بیست و ششم نوامبر، تروتسکی رئیس هیئت اجرایی شد. او نخستین رهبر برجستهٔ سوسیالیست بود که پس از یکشنبهٔ خونین از تبعید بازگشت. در هیئت‌های گوناگونی ظاهر می‌شد از جمله به صورت بیمار در یک بیمارستان چشم که روی تخت خود هنگامی که پرستاران پاشویه‌اش می‌کردند اعلامیه‌های انقلابی می‌نوشت. حمایت او از قیام طبقهٔ کارگر و حملات ژورنالیستی و درخشانش به لیبرال‌ها از زمان انشعاب بزرگ ۱۹۰۳ یقیناً موجب نزدیک‌ترشدن او به جناح بلشویک سوسیال‌دموکرات‌ها شده بود. با این همه در اصل همچنان یک منشویک انقلابی ماند و، همان‌گونه که گئورگ دنیکه بعدها یادآوری کرد، در این مرحله بیش از هرکس دیگری او 'نماد منشویسم بود.'(۵۴)



مشاوران تزار اکنون برای نجات کشور از فاجعه‌چشم امیدشان به کنت ویته بود. اما خود نیکلا بسیار خونسرد بود. پاییز آن سال بیش‌تر وقتش به شکار گذشت. یکی از درباریان در یادداشت‌های روز اول اکتبر خود نوشت: جنبهٔ تراژیک این وضعیت این است که تزار در ابرها سیر می‌کرد و گمان می‌کرد که مثل گذشته قوی و قادر مطلق است. در نهم اکتبر بالاخره ویته در کاخ زمستانی به حضور پذیرفته شد. با صراحتی بی‌رحمانه به نیکلا گفت که کشور در آستانهٔ انقلابی فاجعه‌بار است که 'هزارسال تاریخ را بر باد خواهد داد.' تزار دو گزینه پیش روی داشت: گماشتن یک دیکتاتور نظامی یا انجام اصلاحات اساسی. ویته طرح کلی اصلاحات لازم را در یادداشتی ترسیم و از بیانیه‌ای که همراه خود آورده بود دفاع کرد: اعطای آزادی‌های مدنی؛ نظم مبتنی بر قانون اساسی؛ تشکیل هیئت وزیران؛ و دومای قانون‌گذاری که براساس حق رأی دموکراتیک انتخاب می‌شد. این درواقع برنامهٔ سیاسی جنبش آزادی بود. پیدا بود که هدف او منزوی‌کردن چپ از طریق آرام‌کردن لیبرال‌ها است. تأکید داشت که

سرکوب فقط ممکن است راه‌حلی موقتی باشد و مخاطره‌آمیز زیرا در وفاداری نیروهای نظامی تردید بود و اگر از آن‌ها برای سرکوب اعتصاب عمومی استفاده می‌شد شاید یکسره از هم می‌پاشیدند. اکثر مشاوران نظامی ارشد تزار با ویته موافق بودند، مانند تروپوف، استاندار سن‌پترزبورگ، که نفوذش در دربار اکنون بسیار زیاد شده بود. نیکلا متقاعد نشد و از عمویش، گراند دوک نیکلا، خواست که نقش دیکتاتور را برعهده بگیرد. ولی گراند دوک، مردی تحریک‌پذیر و صریح‌اللهجه، تپانچهٔ خود را بیرون آورد و تهدید کرد که اگر تزار از تأیید یادداشت ویته خودداری کند درجا خود را خواهد کشت. از آن به‌بعد امپراتریس همیشه گراند دوک را به این دلیل که آتش 'قانون اساسی' روسیه از گور او بلند می‌شد ملامت می‌کرد. نمایش او مسلماً عاملی تعیین‌کننده در تغییر رأی شوهرش بود زیرا گراند دوک یگانه کسی بود که قادر به ایفای نقش دیکتاتور بود و فقط زمانی که او جانب اصلاحات را گرفت سرانجام به فکر تزار خطور کرد که سرکوب دیگر منتفی است و به امضای بیانیه تن داد. دو روز بعد در نوزدهم اکتبر تزار به امپراتریس ماریا نوشت: 'مادر عزیزم، نمی‌توانی تصور کنی که تا پیش از آن لحظه چه بر من گذشت... مردم از سراسر روسیه به زاری خواهان آن بودند، آن را به دریوزه می‌خواستند، و در اطراف من بسیاری ــ شمار بسیار زیادی ــ همین نظر را داشتند... راه دیگری نبود جز آن‌که دعا کنم و چیزی را که همه می‌خواستند اعطا کنم.'(۵۵)

بنابراین تزار از همان آغاز اصلاً رغبتی نداشت که نقش یک پادشاه مشروطه را بازی کند. تصویر نیکلا در کسوت 'تزار روشن‌اندیش' که 'دموکراسی را به روسیه آورد' بیش از این ممکن نبود از حقیقت به‌دور باشد، گو این‌که این تصویری است که توجیه‌گران رژیم تزاری و مروجّان حسرت گذشته در روسیهٔ پس از شوروی می‌پذیرفتند. برای خودکامه‌ای چون نیکلا که می‌پنداشت بنا بر سنت نیکوی کهن بیزانسی از اریکه قدرت فرمان می‌راند هیچ تحقیری بدتر از این نبود که دیوان‌سالاری مانند ویته (که صرفاً یک 'کاسبکار' و علاوه بر این 'کارمند سابق راه‌آهن' بود) وادارش کند که حقوق شهروندی به اتباعش اعطا کند. حتی قانون نهایی کناره‌گیری از سلطنت در ۱۹۱۷ ــ که نیکلا می‌گفت برای این‌که مجبور نشود سوگند مراسم

تاجگذاریش مبنی بر حفظ اصول حکومت خودکامه را زیرپا بگذارد آن را امضا کرده بود ــ نیز حکم جام زهر را برای او داشت. ویته بعدها ادعا کرد که دربار برآن شد تا از بیانیهٔ او به صورت یک امتیاز موقت استفاده کند و دیگر این‌که همواره قصد داشت که به محض رفع خطر به روش‌های قدیمی خودکامه بازگردد.(۵۶) تقریباً به یقین می‌توان گفت که حق با او بود. در بهار ۱۹۰۶ تزار وعده‌هایی را که در اکتبر گذشته داده بود زیرپا گذاشت و مدعی شد که بیانیه درواقع هیچ محدودیتی برای اختیارات ویژهٔ خودکامانهٔ او قائل نشده بلکه فقط دیوان‌سالاری را محدود کرده است.

اعلان بیانیه با شادمانی در خیابان‌ها روبه‌رو شد. به‌رغم هوای بارانی تعداد بسیار زیادی از مردم با پرچم‌های بزرگ سرخ که عبارت 'آزادی مجلس' بر آن نوشته شده بود در برابر کاخ زمستانی جمع شدند. آن‌ها می‌دانستند که سرانجام توانسته بودند کاری کنند که همشهریان‌شان در نهم ژانویه در انجامش ناکام مانده بودند. به‌هرحال یکشنبهٔ خونین بی‌ثمر هم نبود. در مسکو پنجاه‌هزار نفر در برابر تئاتر بالشوی گرد آمدند. افسران و زنان اشرافی بازوبندهای سرخ بسته بودند و به نشان همبستگی با کارگران و دانشجویان سرود مارسیز سر دادند. به اعتصاب عمومی پایان داده شد. عفو سیاسی محدود اعلام شد و این احساس سرخوشانه وجود داشت که روسیه دارد اکنون به دوران تازهٔ حکومت قانون اساسی غربی پا می‌گذارد. به گفتهٔ یک لیبرال سراسر کشور 'مانند باغ بسیار بزرگی پر از زنبور در یک روز داغ تابستان به صدا درآمده بود.'(۵۷) وقتی قوانین سابق سانسور منسوخ شد روزنامه‌ها پر شد از سرمقاله‌های جسورانه و کاریکاتورهای نفرت‌انگیز حاکمان کشور. وقتی محدودهٔ قوانین جدید محک خورد بازار هرزه‌نگاری ناگهان رونق گرفت. در کیف، ورشو و پایتخت‌های دیگر با تعلیق سیاست روسی‌کردن سیل انتشارات جدید به زبان مردم محلی به‌راه افتاد. وقتی ترس مردم از دستگیری ریخت در خیابان‌ها، میدان‌ها، پارک‌ها و در همهٔ اماکن عمومی گردهمایی‌های سیاسی برگزار شد. اکنون برای توصیف اشتیاقی که این شهروندان نوپا به میتینگ نشان می‌دادند کلمهٔ جدید

میتینگوانی[1] ابداع شده بود که طنین خارجی داشت. بولوار نوسکی به‌نوعی **گوشهٔ دنج *سخنرانان***، پارلمان خیابانی مردم بدل شده بود، جایی که خطیبان روی بشکه‌ها می‌ایستادند یا از تیر چراغ برق آویزان می‌شدند و جمعیت عظیمی هم بلافاصله جمع می‌شدند تا به حرف‌های‌شان گوش کنند و اعلامیه‌هایی را که پخش می‌کردند در هوا چنگ بزنند. رهبران سوسیالیست از تبعید بازگشتند. احزاب سیاسی تازه‌ای شکل گرفت. مردم از روسیهٔ جدیدی که داشت متولد می‌شد صحبت می‌کردند. این نخستین روزهای سکرآور آزادی بود.

ج) زمان جدایی

در اکتبر ۱۹۰۵ شاهزاده لووف، 'مرد لیبرال انجمن حکومت محلی'، به عضویت کادت‌ها درآمد. این تصمیم‌گیری برایش آسان نبود زیرا لووف ذاتاً 'مرد حزبی' نبود. دیدگاه سیاسی‌اش اساساً عمل‌گرایی بود ــ همین بود که او را به مسائل انجمن‌های حکومت محلی علاقه‌مند کرده بود ــ و نمی‌توانست به‌راحتی خود را به جزم‌اندیشی سیاسی احزاب محدود کند. از سیاست‌های حزبی تقریباً چیزی نمی‌دانست. معمولاً سوسیال‌دموکرات‌ها را با انقلابیون سوسیالیست اشتباه می‌کرد و به گفتهٔ دوستانش از نکات اصلی برنامهٔ کادت‌ها سردرنمی‌آورد. و. آ. اوبلونسکی در دفتر خاطراتش نوشت: 'در همهٔ سال‌های آشنایی‌ام با شاهزاده لووف هرگز نشنیدم که حتی یکبار هم دربارهٔ یک مسئلهٔ نظری انتزاعی صحبت کند.' همان‌گونه که میلیوکوف، رهبر حزب، یک بار گفته بود شاهزاده یک 'کادت دودل' بود. همیشه از خطی‌مشی حزب عصبانی بود و در بحث و جدل‌ها به‌ندرت شرکت می‌کرد. با این همه، رهبران حزب کادت مشتاقانه نظرات او را جویا می‌شدند و غالباً از او می‌خواستند که نقش میانجی را میان آن‌ها بازی کند. (عقل سلیم عمل‌گرایش، تجربه‌اش در سیاست محلی و دوری‌اش از قیل‌وقال‌های فرقه‌ای سرانجام لووف را نامزد مطلوب نخست‌وزیری دولت موقت در مارس ۱۹۱۷ ساخت.)(۵۸)

---

1. mitingovanie

از میان همهٔ احزاب سیاسی که در پی بیانیهٔ اکتبر یک‌شبه از زمین سبز شدند مشخص بود که لووف به دموکرات‌های مشروطه‌خواه، یا به اختصار کادت‌ها، می‌پیوندد. این حزب پر بود از مردان لیبرال انجمن‌های حکومت محلی که، مانند او، از جنبش آزادی به حزب آمده بودند. دستور کار جنبش در اولویت برنامهٔ حزب کادت قرار داشت که در نخستین کنگرهٔ آن در اکتبر ۱۹۰۵ به تصویب رسید. می‌شد گفت که بیانیه منحصراً بر اصلاحات سیاسی متمرکز بود ـ مجلس قانون‌گذاری منتخب براساس حق رأی همگانی، تضمین حقوق مدنی، خصلت دموکراتیک‌بخشیدن به حکومت محلی و دادن استقلال بیش‌تر به لهستان و فنلاند ـ به‌ویژه به این دلیل که بین جناح‌های راست و چپ حزب بر سر مسائل اجتماعی و مهم‌تر از همه مسئلهٔ زمین دودستگی شدید وجود داشت. اما در حزبی که تا این حد تحت سلطهٔ روشنفکران حرفه‌ای بود، حزب استادان دانشگاه، اعضای فرهنگستان، وکلا، نویسندگان، روزنامه‌نگاران، معلمان، پزشکان، مقامات رسمی و مردان لیبرال انجمن‌های حکومت محلی، شاید انتظار این تمرکز طبیعی بود. از میان اعضای آن‌که ۱۰۰ هزار نفر برآورد شده است، دست‌کم ۶۰ درصد را اشراف تشکیل می‌دادند. کمیتهٔ مرکزی آن یک 'دانشکدهٔ' درست و حسابی استادان بود: ۲۱ نفر از ۴۷ نفر اعضای آن استادان دانشگاه بودند از جمله رئیس آن، پاول میلیوکوف (۱۹۴۳ ـ ۱۸۵۹)، که مورخ برجستهٔ روزگار خود بود. اینان 'مردان دههٔ هشتاد' بودند ـ که همگی اکنون بالای چهل سال سن داشتند. در آن‌ها احساس وظیفه در قبال مردم و ارزش‌های لیبرالی غربی نیرومند بود اما تصور روشنی از سیاست توده‌ای نداشتند. بنا بر سنت راستین روشنفکران قرن نوزدهمی مایل بودند خود را رهبران 'مردم' بدانند، برتر از منافع محدود حزبی یا طبقاتی، اما خود چندان نمی‌کوشیدند تا مردم را به آرمان‌شان جلب کنند.(۵۹) زیرا در دل، چنان‌که در گفت‌وگوهای سر میز شام، هم از توده‌ها می‌ترسیدند و هم تحقیرشان می‌کردند.

از میان دیگر گروه‌های لیبرالی که در این ایام سربرآوردند، مهم‌ترین‌شان حزب اکتبریست بود. این حزب نامش را از بیانیهٔ اکتبر ۱۹۰۵ گرفته بود که آن را شالودهٔ دوران آشتی و همکاری دولت و نیروهای مردمی و ایجاد نظم قانونی جدید

می‌دانست. این حزب حدود ۲۰ هزار نفر را جذب کرد که بیش‌ترشان زمینداران، بازرگانان و مقامات گوناگون طرفدار اصلاحات سیاسی معتدل اما مخالف حق رأی همگانی بودند که چالشی با سلطنت محسوب می‌شد، گذشته از این‌که موقعیت آن‌ها را در حکومت مرکزی و محلی به چالش می‌کشید.(۶۰) اگر کادت‌ها لیبرال ـ رادیکال بودند، به این معنا که دست‌کم جای پایی در اپوزیسیون دموکرات داشتند، اکتبریست‌ها 'لیبرال ـ محافظه‌کار' بودند، به این معنا که فقط در چارچوب نظم موجود حاضر بودند در راه اصلاحات قدم بردارند، آن هم فقط برای تقویت این نظم.

خود لووف شاید وسوسه شده بود که به اکتبریست‌ها ملحق شود زیرا د. ن. شیپوف، راهنمای سیاسی و دوست قدیمی‌اش از جنبش ملی انجمن‌های حکومت محلی، یکی از بنیانگذاران اصلی این حزب بود و درعین حال آلکساندر گوچکوف، از همرزمانش در آزادسازی منچوری، رهبر آن شد. اما مبارزهٔ سخت برای اصلاحات در ده‌سال گذشته به او آموخته بود که کورکورانه به تمایل تزار به وفای به وعده‌هایی که در بیانیه‌اش داده بود اعتماد نکند. شاهزاده ترجیح می‌داد که با کادت‌ها در موضع بدبینی و نیمچه مخالفت با دولت بماند تا این‌که در اعلام حمایت وفادارانه به اکتبریست‌ها بپیوندد.

در حقیقت لیبرال‌ها پس از بیانیهٔ اکتبر بر سر دوراهی قرارگرفته بودند: حمایت از دولت یا مخالفت با آن. تا این‌جای کار، انقلاب حملهٔ گستردهٔ کل ملت متحد به حکومت خودکامه بود. اما اکنون بیانیه چشم‌انداز نظمی نو مبتنی بر قانون اساسی را پیش رو می‌نهاد که در آن هم سلطنت و هم جامعه ممکن بود ــ فقط ممکن بود ــ به شیوهٔ اروپایی پیشرفت کنند. در این موقعیت موازنهٔ ظریفی برقرار شده بود. همیشه این خطر وجود داشت که تزار وعده‌های خود را در مورد قانون اساسی زیرپا بگذارد یا توده‌ها از فرایند تدریجی اصلاحات سیاسی حوصله‌شان سر برود و به جای آن به انقلاب اجتماعی خشن روی آورند. خیلی چیزها منوط می‌شد به نقش لیبرال‌ها که تا این‌جا جنبش اپوزیسیون را رهبری کرده بودند و اکنون در موقعیتی حساس میان حاکمان و مردم قرار داشتند. وظیفهٔ آنان ناگزیر دشوار می‌شد زیرا باید در آن واحد

هم میانه‌رو جلوه می‌کردند (تا گروه اول را به هراس نیندازند) هم رادیکال (تا از گروه دوم منزوی نشوند).

ویته که در اکتبر مسئول تشکیل نخستین هیئت وزیران شده بود چند پست وزارت را به لیبرال‌ها پیشنهاد کرد. وزارت کشاورزی به شیپوف، وزارت تجارت و صنعت به گوچکوف، وزارت دادگستری به حقوق‌دان لیبرال آ. ف. کُنی و وزارت آموزش به ای. ن. تروبتسکوی داده شد. شاهزاده اوروسوف که در صفحات (۷ــ۶۳) او را در نقش استاندار بسارابیا دیدیم و طرفدار کادت‌ها بود برای مهم‌ترین منصب یعنی وزارت کشور درنظر گرفته شد (هرچند به این دلیل که گرچه مردی 'شریف' و حتی 'نسبتاً باهوش' است 'کسی حرفش را نمی‌خواند'، خیلی زود با وزارت او مخالفت شد). به دو کادت دیگر، میلیوکوف و لووف هم پیشنهاد وزارت داده شد. اما هیچ‌یک از این 'مردان مردم' نپذیرفتند که به دولت ویته بپیوندند که باید از میان دیوان‌سالاران تزاری و منصوبین بی‌بهره از اعتماد عمومی سرهم‌بندی می‌شد.(۶۱)

این حرف تازه‌ای نیست که لیبرال‌ها با امتناع از شرکت در کابینهٔ ویته بهترین فرصت را برای هدایت رژیم تزاری به سمت اصلاحات مبتنی بر قانون اساسی از دست دادند. علت آشکار شکست مذاکرات امتناع لیبرال‌ها از همکاری با پ. ن. دورنوو بود که دیدگاه‌های راست‌گرایانهٔ شناخته‌شده و گذشته‌ای ننگین[1] داشت و به‌نظر می‌رسد که پست وزارت کشور را به او وعده داده بودند و اکنون ناگهان او را بر اوروسوف ترجیح دادند و این منصب را به او سپردند. اما کادت‌ها با توجه به دشمنی تزار با اصلاحات در این‌که ویته بتواند وعده‌های بیانیهٔ اکتبر را تحقق بخشد تردید داشتند. آنان می‌ترسیدند که با پیوستن به دولتی که شاید در برابر حکومت خودکامه ناتوان باشد اعتبار خود را از دست بدهند. ترس آنان تا حدی ناشی از

---

۱. در سال ۱۸۹۳ که دورنوو در ادارهٔ پلیس کار می‌کرد به عواملش دستور داده بود تا نامه‌های سفیر اسپانیا به نشمه‌هایش را که دورنوو نیز عاشق‌شان بود بدزدند. سفیر به آلکساندر سوم شکایت برد و تزار بی‌درنگ دستور اخراج او را صادر کرد. اما پس از مرگ آلکساندر او به‌نحوی توانست موقعیت شغلی سابق خود را به‌دست آورد.

بی‌اعتمادی همیشگی‌شان به حکومت و رغبت طبیعی‌شان به مخالفت بود. شعار آنان در مبارزات سال‌های ۵ـ۱۹۰۴ این بود: 'در اردوگاه چپ دشمنی نیست.' و پیروزی اکتبر فقط بر پایبندی آن‌ها به سیاست تهییج توده‌ها از پایین صحه گذاشته بود. تردیدهای‌شان چندان بی‌پایه و اساس نبود. ویته ترس خود را از این‌که دربار شاید از او مانند نوشدارویی موقتی استفاده کند بیان داشته بود و این را در گفت‌وگوی خود با کادت‌ها بر زبان آورده بود ـ یک بار میلیوکوف بی‌پرده از او پرسیده بود که چرا خود را پایبند به قانون اساسی نمی‌کند: ویته ناچار شد تأیید کند که علتش این است که 'تزار نمی‌خواهد.'(۶۲) از آن‌جا که نخست‌وزیر نمی‌توانست اجرای بیانیه را تضمین کند، این نتیجه‌گیری لیبرال‌ها غیرمنطقی نبود که می‌توانند از نیروی خود در جناح اپوزیسیون بهتر بهره‌برداری کنند تا در همکاری بیهوده با دولت.

درهرحال، دیری نگذشت که معلوم شد عمر 'جنبش لیبرالی' بسیار کوتاه خواهد بود. فقط چند ساعت پس از اعلام بیانیهٔ اکتبر جنگ‌های خیابانی از سر گرفته شد زیرا کشور به دو قطب چپ و راست تقسیم شده بود. این خشونت از بسیاری جهات سرمشق درگیری‌های ۱۹۱۷ شد و نشان داد که شکاف‌های اجتماعی ژرف‌تر از آن است که بتوان صرفاً با صلحی لیبرالی آن را پر کرد. در هجدهم اکتبر، روز اعلام بیانیه، تعدادی از مردم شادمان مسکو بر آن شدند تا به سمت زندان اصلی شهر، بوتیرکا، راهپیمایی و برای آزادی فوری همهٔ زندانیان سیاسی تظاهرات کنند. اعتراض در آرامش انجام شد و ۱۴۰ زندانی آزاد شدند. اما تظاهرکنندگان در راه بازگشت به مرکز شهر مورد حملهٔ جمع کثیری از عوام مسلح که پرچم‌های ملی و تصویری از تزار را در دست داشتند قرار گرفتند. بیرون زندان تاگانکا، که آن‌جا نیز زندانیان تازه آزاد شده بودند، درگیری مشابهی رخ داد و ن. ای. بائومن، از فعالان بلشویک را زیر کتک کشتند.

برای راست‌گرایان افراطی این آغاز جنگ خیابانی با انقلابیون بود. از آغاز سال ۱۹۰۵ چندین گروه راست‌گرا تشکیل شده بود؛ **حزب سلطنت‌طلب روس** که در اکتبر به‌دست و. آ. گرینگموت، سردبیر مرتجع *اخبار مسکو* تأسیس شد که خواهان بازگشت حکومت خودکامهٔ مقتدر، حکومت نظامی، دیکتاتوری و سرکوب

یهودیانی بود که ادعا می‌شد اکثراً از 'تحریک‌کنندگان' همهٔ این ناآرامی‌ها هستند؛ دیگری **مجلس روس** به رهبری شاهزاده گولیتسین بود که عمدتاً متشکل از کارمندان و افسران راست‌گرای سن‌پترزبورگ و مخالف ایجاد نهادهای پارلمانی غربی بود و از اصل حکومت خودکامه، مذهب ارتدکس و ملیت دفاع می‌کرد.

اما مهم‌ترین آن‌ها **اتحاد مردم روس** بود که در ماه اکتبر به دست دو مقام دون‌پایهٔ دولت، آ. آی. دوبُروین و و. م. پوریشکویچ به‌عنوان جنبشی برای بسیج توده‌ها در برابر نیروهای چپ تأسیس شد. این جنبش اولین گونهٔ روسی جنبش فاشیستی بود. این جنبش ضدلیبرالی، ضدسوسیالیستی و بالاتر از همه ضدیهودی از احیای حکومت خودکامهٔ مردمی حکایت می‌کرد که به اعتقاد اعضایش پیش از سلطهٔ یهودیان و روشنفکران بر روسیه وجود داشته بود. تزار و حامیانش در دربار که در این پندار با او شریک بودند و چند روحانی برجسته از جمله پدر جان اهل کرونشتات، دوست صمیمی خانوادهٔ سلطنتی، اسقف هرموگن و ایلیودور راهب از این اتحاد حمایت می‌کردند. نیکلا خود نشان اتحادیه را بر سینه می‌زد و برای رهبرانش 'موفقیت کامل' در تلاش برای متحدساختن 'روس‌های وفادار' در حمایت از حکومت خودکامه آرزو می‌کرد. وزارت کشور به فرمان نیکلا به روزنامه‌های این اتحاد کمک مالی می‌کرد و پنهانی به آن اسلحه می‌رساند. با این همه، خود اتحاد از آنچه آن را ضعف خود تزار و ناکامی عاجزانه‌اش در سرکوب چپ می‌نامیدش هراسان بود. اتحاد تصمیم گرفت با تشکیل گروه‌های شبه‌نظامی و رویارویی با انقلابیون در خیابان‌ها این کار را به‌جای او انجام دهد. **صدگان‌های سیاه**[1]، نامی که دموکرات‌ها بر آن گذاشته بودند، با بیرق‌های میهن‌پرستانه، شمایل‌ها، صلیب‌ها و تصاویر تزار، کارد و پنجه‌بوکس در جیب رژه می‌رفتند. تا پایان سال ۱۹۰۶ هزار شعبهٔ اتحاد با مجموعاً حدود ۳۰۰ هزار عضو تشکیل شده بود.(۶۳) اما جنبش‌های فاشیستی اروپای بین دو جنگ را بیش‌تر آن عناصر لومپن ناراضی حمایت می‌کردند

---

۱. این نامی تحقیرآمیز و برگرفته از 'صدگان‌های سفید' بود که در روسیهٔ قرون وسطی در مورد طبقهٔ ممتاز اشراف و بازرگانان ثروتمند به‌کار می‌رفت. افراد طبقهٔ پایین که به صدگان‌های سیاه پیوستند در زمرهٔ این طبقه نبودند، نامگذاری کنایه‌آمیز آن‌ها از همین روست.

که درنتیجهٔ مدرنیزاسیون و اصلاحات موقعیت ناچیزشان را در سلسله‌مراتب اجتماعی از دست داده بودند ــ یا بیم آن داشتند که از دست بدهند: دهقانان آواره‌ای که در جامهٔ کارگران فصلی ناگزیر وارد شهرها می‌شدند؛ فروشندگان خرد و پیشه‌ورانی که رقابت با شرکت‌های بزرگ آن‌ها را از میدان به‌در کرده بود، افسران و پلیس‌های دون‌پایه که تهدید قدرت‌شان به‌دست نهادهای دموکراتیک جدید آزارشان می‌داد؛ و میهن‌پرستانی از هر قماش که از دیدن کارگران، دانشجویان و یهودیان 'تازه به دوران‌رسیده' که قدرت خدادادی تزار را به مبارزه می‌طلبیدند خون‌شان به جوش می‌آمد. مبارزه با انقلاب در خیابان‌ها در حکم گرفتن انتقام از خودشان بود، شیوه‌ای برای عقب‌بردن زمان و بازگرداندن سلسله‌مراتب اجتماعی و نژادی. جنایتکاران عادی ــ که هزاران نفرشان به موجب عفو عمومی اکتبر از زندان آزاد شدند ــ که در این دارودسته‌ها فرصتی برای غارت و خشونت می‌یافتند نیز به آن‌ها پیوستند. صدگان‌های سیاه، غالباً به تشویق پلیس، در خیابان‌ها رژه می‌رفتند و هر که را مظنون به هواداری از دموکرات‌ها می‌دیدند لت‌وپار می‌کردند. آن‌ها گاه قربانیان خود را وامی‌داشتند در برابر تمثال تزار به نشانهٔ احترام زانو بزنند یا کشان‌کشان به کلیسا می‌بردندشان و وادارشان می‌کردند پرچم سلطنتی را ببوسند.

بدترین خشونت برای یهودیان کنار گذاشته شده بود. طی دو هفتهٔ پس از اعلام بیانیهٔ اکتبر ۶۹۰ قتل‌عام مستند ــ که بنابر گزارش به کشته‌شدن سه هزار نفر انجامید ــ صورت گرفت. گروه‌های راست‌گرا نقش برجسته‌ای در این قتل‌عام‌ها داشتند؛ آن‌ها یا مردم را بر یهودیان می‌شوراندند یا طرح قتل‌عام را از ابتدا خود می‌ریختند. بدترین قتل‌عام در اودسا رخ داد که ۸۰۰ یهودی کشته، ۵ هزار نفر زخمی و بیش از ۱۰۰ هزار یهودی آواره شدند. تحقیقی رسمی به دستور ویته آشکار ساخت که پلیس نه‌تنها عوام را سازماندهی و مسلح کرده و به آنان ودکا داده بود بلکه در بیرون‌کشیدن یهودیان از مخفیگاه‌شان و شرکت در کشتار آن‌ها به عوام کمک کرده بود. ستاد پلیس در سن‌پترزبورگ حتی چاپخانه‌های مخفی خود را داشت که هزاران جزوه تهیه کرده بود که یهودیان را به تلاش برای نابودی روسیه متهم و مردم را به 'تکه‌تکه‌کردن و کشتن آن‌ها' دعوت می‌کرد. تروپوف، دیکتاتور واقعی کشور،

شخصاً این جزوه‌ها را ویرایش می‌کرد. دورنوو، وزیر کشور، در حدود ۷۰ هزار روبل یارانه به آن داد. اما وقتی ویته خواستار پیگرد رئیس پلیس مسئول این قتل‌عام‌ها شد، تزار در حمایت از او مداخله کرد. نیکلا آشکارا از قتل‌عام‌ها خشنود بود. او با این نظر یهودستیزان موافق بود که انقلاب عمدتاً کار یهودیان است، و ساده‌لوحانه قتل‌عام‌ها را شکل منطقی انتقام به‌دست 'اتباع وفادارش' می‌دانست. در نامه‌ای به مادرش در ۲۷ اکتبر این نکته را روشن کرد:

> مادر عزیزم...
> با گفتن این نکته شروع می‌کنم که تمام اوضاع بهتر از یک هفته پیش است... در اولین روزهای پس از بیانیه عناصر خرابکار سربلند کردند اما فوراً واکنشی قوی آغاز شد و انبوهی از مردم وفادار ناگهان قدرت خود را به رخ کشیدند. نتیجه معلوم بود و همان چیزی که در این کشور انتظار می‌رود. گستاخی سوسیالیست‌ها و انقلابیون بار دیگر مردم را به خشم آورده بود؛ و از آن‌جا که نود درصد آشوبگران یهودی هستند همهٔ خشم مردم سر آن‌ها خالی شد. این‌گونه بود که قتل‌عام‌ها رخ داد. جالب این است که این قتل‌عام‌ها **همزمان** در همهٔ شهرهای روسیه و سیبری رخ داد... موارد قتل‌عام در شهرهای تومسک، سیمفروپل، تِور و اودسا که فاصلهٔ بسیار با هم دارند به‌روشنی نشان می‌دهد که از مردم خشمگین چه کارها برمی‌آید: آن‌ها خانه‌هایی را که انقلابیون به آن‌ها پناه برده بودند محاصره کردند، در آن‌ها آتش زدند و هرکه را سعی کرد بگریزد کشتند.(۶۴)

آنچه داشت رخ می‌نمود آغاز یک ضدانقلاب بود که با جنگ داخلی به اوج رسید. از این‌جا به‌بعد یهودستیزی یکی از سلاح‌های اصلی دربار و حامیانش برای متحدکردن مردم در مبارزه با انقلاب و نظم لیبرالی در حال تکوین شد.

از نظر انقلابیون قتل بائومن آشکارا یادآور عادات سفاکانهٔ رژیم بود. این بلشویک یک‌شبه شهید انقلاب شده بود. بعدها، در رژیم شوروی، خیابان‌ها، مدارس، کارخانه‌ها و حتی کل یک محله را در مسکو به نام او کردند. اما درواقع

باثومن اصلاً سزاوار چنین القاب دهان‌پرکنی نبود. او کشته مردهٔ مسخرگی بود و یک‌بار رفتاری چنان خبیثانه با یک رفیق حزبیِ حساس کرد ـ کاریکاتور بی‌رحمانهٔ این زن را به‌صورت مریم عذرا با بچه‌ای در شکمش و علامت سؤالی مبنی بر این‌که بچه به که شبیه بود کشید ـ که زن خود را دار زد. بسیاری از سوسیال‌دموکرات‌ها ازجمله مارتوف خواستار اخراج باثومن از حزب شدند. اما لنین به این دلیل که او کارگر حزبی خوبی است و دست‌آخر فقط همین است که اهمیت دارد با این خواسته مخالفت کرد. این رسوایی همچنان در حزب دودستگی ایجاد می‌کرد ـ این یکی از درگیری‌های شخصی فراوانی بود که تمایز اخلاقی بلشویک‌ها و منشویک‌ها را پس از ۱۹۰۳ تعریف می‌کرد ـ تا این‌که خود باثومن دستگیر و در زندان تاگانکا زندانی شد. مرگ گناهان باثومن را شست. با شهادت او بلشویک‌ها برای نخستین بار توانستند از همدردی تودهٔ مردم بهره‌برداری کنند. زیرا در فضای بسیار تب‌دار اواخر اکتبر ۱۹۰۵ مردمِ سراسر طیف دموکراتیک جامعه در جنازهٔ باثومن نماد سرنوشتی را می‌دیدند که اگر بر ضد ارتجاع متحد نمی‌شدند در انتظار انقلاب بود. و ده‌ها هزار نفر از آن‌ها در تشییع جنازهٔ او شرکت کردند.

اگر بلشویک‌ها در چیزی به‌راستی استاد بودند آن چیز هنر به خاک‌سپردن مرده‌های‌شان بود. شش رفیق غول‌پیکر با لباس چرمی تابوت باثومن را که در نعش‌پوش سرخ‌رنگی پیچیده شده بود در خیابان‌های مسکو به دوش کشیدند. پیشاپیش آنان بلشویکی با لباس سیاه یسوعی و شاخهٔ نخلی در دست حرکت می‌کرد که هماهنگ با موسیقی و گام‌های آهستهٔ خود آن را تکان می‌داد. رهبران حزب با حلقه‌های گل، پرچم‌های سرخ و بیرق‌های سنگین مخملی که شعارهای مبارزاتی آن‌ها به رنگ طلایی پرزرق و برقی روی آن نوشته شده بود به‌دنبال آنان می‌آمدند. دو طرف آن‌ها را گروه‌های مسلح شبه‌نظامی دانشجویان و کارگران فراگرفته بود. و پشت سرشان ردیف‌های درهم‌فشردهٔ عزاداران، درکل حدود صدهزار نفر، شانه به شانه در ردیف‌های ده‌تایی با آرایش نظامی رژه می‌رفتند. این مراسم مذهبی‌گونه تمام روز ادامه داشت و جمعیت در نقاط مختلف شهر می‌ایستاد تا نیروهای دیگری به آن اضافه شوند. هنگام عبور از کنار کنسرواتوار یک ارکستر

دانشجویی به آن ملحق شد که بارها و بارها مرثیهٔ انقلاب را نواخت: 'تو قربانی مبارزهٔ مرگبار شدی.' وقار راهپیمایان، موسیقی حزن‌انگیزشان و سازماندهی نظامی‌شان خیابان‌ها را از تهدیدی اسرارآمیز آکند. با فرارسیدن شب هزاران مشعل روشن شد که پرچم‌های سرخ در نور آن می‌درخشید. خطابه‌های پای گور احساساتی، تحریک‌آمیز و دلگرم‌کننده بود. بیوهٔ بائومن از جمعیت خواست که انتقام مرگ شوهرش را بگیرند و موقع بازگشت آنان به مرکز شهر نبردهای پراکنده با دارودسته صدگان‌های سیاه درگرفت.(۶۵)

پیش از این مرحله بلشویک‌ها قیامی مسلحانه را طرح‌ریزی کرده بودند. بازگشت لنین در اول نوامبر عزم آنان را راسخ‌تر کرد زیرا او بر ضرورت برپایی شورش پافشاری می‌کرد. از یکشنبهٔ خونین بیش‌تر نامه‌های او از سویس حاوی دستورالعمل‌های دقیق دربارهٔ نحوهٔ ساخت سنگر و چگونگی مبارزه با قزاق‌ها با استفاده از بمب و تپانچه بود. شورای سن‌پترزبورگ نیز در حال تدارک نبرد نهایی با حکومت بود. این شورا در ماه نوامبر از سلسله اعتصاب‌هایی پشتیبانی کرد که ویژگی‌اش ستیزه‌جویی بود. تحت رهبری تروتسکی و نفوذ مردم خیابان‌ها که دست‌کم در سن‌پترزبورگ کم‌کم نشانه‌هایی از آمادگی برای انقلاب سوسیالیستی از خود نشان می‌دادند، بسیاری از منشویک‌ها ائتلاف کلی خود را با لیبرال‌ها به‌هم زدند و فکر شورش مسلحانه را برای تأکید بر رهبری طبقهٔ کارگر پذیرفتند. چشم‌انداز موفقیت کم‌رنگ بود اما این نکته زیر آن همه احساسات مدفون شد. شماری از سوسیال‌دموکرات‌ها را بلاغت مبارزه‌جویی‌شان از خودبیخود کرده بود ــ هرچه باشد همین بلاغت آن‌ها را محبوب کارگران خشمگین می‌کرد ــ و طرح‌های اقدام عملی به‌نحوی در سخن‌پردازی غرق شد. دیگران این دیدگاه را اختیار کردند که درگیر جنگ‌شدن بهتر از آن است که اصلاً تلاش نکنیم و قدرت را تسخیر نکنیم. به تعبیر یک منشویک: 'ما از ته دل یقین داشتیم که شکست اجتناب‌ناپذیر است. اما همه جوان بودیم و شور انقلابی بر ما چیره شده بود و به نظرمان بهتر بود در مبارزه بمیریم تا بی‌آن‌که در مبارزه‌ای شرکت کرده باشیم زمین‌گیر شویم. ***پای حیثیت انقلاب در میان بود.*** ' درواقع برای لنین ('ژاکوبنی') حتی مهم نبود اگر توطئه به شکست

می‌انجامید. در نیمهٔ نوامبر از او شنیده شد که می‌گفت: ’پیروزی؟! این اصلاً مسئلهٔ ما نیست!... نباید به هیچ توهمی راه بدهیم، ما واقع‌گراییم، و نباید بگذاریم کسی تصور کند که باید پیروز شویم. برای این کار هنوز بسیار ضعیف‌ایم. مسئله پیروزی نیست بلکه به لرزه‌درآوردن رژیم و جذب توده‌ها به جنبش است. کل مسئله همین است. و گفتن این‌که چون نمی‌توانیم پیروز شویم نباید قیام کنیم ــ این فقط حرف ترسوهاست. و ما را هیچ کاری با آنان نیست.‘(۶۶)

نقطهٔ عطف در سوم دسامبر با دستگیری رهبران شورای سن‌پترزبورگ از راه رسید. سوسیال‌دموکرات‌های مسکو به‌رغم تدارکات ضعیف‌شان و نبودِ هرگونه نشانهٔ آشکار حمایت توده‌ها اعتصاب عمومی اعلام کردند و شروع کردند به توزیع سلاح میان کارگران. زمینه‌سازی‌های پرتب‌وتابی آغاز شد ــ برخی‌شان بسیار مضحک. برای نمونه گروهی از سوسیال‌دموکرات‌های سن‌پترزبورگ درگیر طرح احمقانهٔ تولید یک ’ترکیب شیمیایی شدند که اگر روی پلیس پاشیده شود علی‌الظاهر فوراً بیهوش می‌شود و می‌توان اسلحه‌اش را از چنگ‌اش درآورد.‘ گورکی هم دستی در این زمینه‌سازی‌ها داشت. او آپارتمان خود را در مسکو ستاد قیام کرد و در حالی که ردای چرمی سیاه پوشیده و چکمه‌های نظامی که تا سر زانو می‌رسید به‌پا کرده بود مانند یک کمیسر بلشویک بر عملیات نظارت می‌کرد. در کتابخانه‌اش بمب می‌ساختند و در آشپزخانه‌اش غذا درست می‌کردند و برای کارگران و دانشجویان سنگرنشین می‌بردند. در دهم دسامبر به ناشرش نوشت: ’تمام مسکو میدان جنگ شده است. شیشه‌ای بر پنجره‌ها نمانده است. نمی‌دانم در حومه‌ها و کارخانه‌ها چه می‌گذرد اما از هر سو صدای شلیک گلوله به گوش می‌رسد. بی‌شک حکومت پیروز خواهد شد اما پیروزی‌شان بدتر از شکست خواهد بود و درسی عالی به مردم خواهد آموخت. این جنگ برای‌شان گران تمام خواهد شد. امروز سه افسر زخمی را از کنار پنجرهٔ ما می‌بردند. یکی‌شان مرده بود.‘(۶۷)

عجیب آن‌که شورشیان فقط با برنامه‌ریزی اندکی مدبرانه‌تر شاید می‌توانستند مسکو را در دست خود بگیرند، گرچه در پایان کار با توجه به فقدان حمایت سراسری و شکست شورش‌های ارتش یقیناً حکومت غلبه می‌کرد. تا دوازدهم

سپتامبر گروه‌های شبه‌نظامی شورشی همهٔ ایستگاه‌های راه‌آهن و چندین منطقهٔ شهر را تسخیر کرده بودند. در خیابان‌های اصلی سنگر ساخته بودند. دانشجویان و شهروندان آراسته که از به‌کارگیری توپخانه بر ضد کارگران و مردم بی‌دفاع برآشفته بودند در ساخت سنگر از تیرهای تلگراف، نرده‌ها، دروازه‌های آهنی، ترامواهای واژگون‌شده، تیرهای چراغ برق، دکه‌ها، درهای ازجاکنده‌شدهٔ خانه‌ها و هرآنچه به‌دست می‌آمد کمک کردند. آنچه در آغاز اعتصاب طبقهٔ کارگر بود اکنون داشت جنگ خیابانی عمومی با حکومت می‌شد. پلیس و سربازان شب‌ها سنگرها را برمی‌چیدند و صبح می‌دیدند که آن‌ها را از نو ساخته‌اند. حاشیهٔ بولوارها که مرکز شهر را احاطه کرده بود به یک میدان بزرگ جنگ بدل شد و سربازان و توپخانه در میدان‌های اصلی متمرکز شدند و شورشیان خیابان‌های بینابینی را به‌دست داشتند. در این لحظه اگر شورشیان به کرملین حمله کرده بودند شاید جنگ را می‌بردند. اما نقشه‌های آنان عمدتاً متأثر از اهداف خود کارگران بود که ترجیح می‌دادند بر دفاع از استحکامات خودشان متمرکز شوند. برای مثال در منطقهٔ پرِسنیا، مرکز صنایع نساجی و محلی زندگی سرسخت‌ترین کارگران، مسلماً کسی به فکر پیشروی به سوی مرکز نبود. به‌جای این کار شورشیان پرسنیا را به جمهوری کارگران تبدیل کردند که پلیس و شورایی انقلابی از آن خود داشت که از بسیاری جنبه‌ها پیش‌درآمد نظام آیندهٔ شوراها بود.

در پانزدهم دسامبر دیگر بخت از شورشیان برگشته بود. نیروهای کمکی سن‌پترزبورگ که مدت‌ها انتظارش را می‌کشیدند در هیئت هنگ سمیونوفسکی از راه رسید و شروع کرد به بمباران منطقهٔ پرسنیا و کورکورانه هدف قراردادن ساختمان‌ها. کارخانهٔ نخ‌ریسی پروخوروف و کارخانهٔ مبل‌سازی اشمیت که از برکت صاحبان چپ‌گرای‌شان به دژهای شورشیان بدل شده بود، به‌رغم اعلام آمادگی اشمیت برای مذاکره دربارهٔ تسلیم، دو روز و دو شب بمباران شد. بخش عمدهٔ منطقهٔ پرسنیا ویران شد. خانه‌ها می‌سوخت و کاری از کسی برنمی‌آمد. وقتی قیام درهم شکسته شد، بیش از هزار نفر کشته به‌جا مانده بود که اکثراً غیرنظامیانی بودند که در زیر آتش گلوله‌های دو طرف یا در خانه‌هایی که می‌سوخت گیر افتاده بودند. طی هفته‌های

بعد دولت سرکوبی بی‌رحمانه همراه با بازداشت‌های عمومی و اعدام بدون محاکمه را آغاز کرد. پلیس بچه‌های کارگران را در سنگرها گیر می‌انداخت و کتک می‌زد تا 'برای‌شان درس عبرتی شود.' زندان‌ها لبریز شد، کارگران کارشان را از دست دادند و احزاب سوسیالیست مجبور شدند به فعالیت زیرزمینی روی بیاورند. نظم آهسته‌آهسته با وحشت دوباره برقرار شد.(۶۸)

شورش مسکو نتوانست بیرق انقلاب اجتماعی را برافراشته کند اما مثل پرچمی سرخ در برابر گاو ضدانقلاب عمل کرد. در آوریل ۱۹۰۶ ویته به پولوفتسوف گفت که پس از موفقیت سرکوب مسکو همهٔ نفوذ خود را بر تزار از دست داده است و به‌رغم مخالفت‌هایش به دورنوو اجازه دادند تا 'مجموعه اقدامات سرکوبگرانهٔ وحشیانه و افراطی خود را که غالباً هم اصلاً توجیهی نداشت به اجرا درآورد.' سوسیالیست‌ها در سراسر کشور گیر افتادند و زندانی شدند، یا به تبعید رفتند یا به زیرزمین‌ها پناه بردند. سمیون کاناتچیکوف که نقش برجسته‌ای در سازمان‌های انقلابی بلشویکی مسکو و پتروگراد در ۱۹۰۵ بازی کرده بود دستگیر و بین سال‌های ۱۹۰۶ تا ۱۹۱۰ دست‌کم سه‌بار زندانی و سپس تا ابد به سیبری تبعید شد. حال با احیای رژیم پلیسی قدیم آزادی‌های نویافتهٔ سوسیالیست‌ها از دست رفت. بین سال‌های ۱۹۰۶ تا ۱۹۰۹ بیش از پنج هزار 'فعال سیاسی' محکوم به مرگ شدند و سی و هشت هزار نفر دیگر هم زندانی یا به زندان با اعمال شاقه فرستاده شدند. در سرزمین‌های بالتیک یگان‌های مجازات ارتش به جست‌وجوی شهرها و روستاها رفتند. طی اقدامات رعب‌انگیز شش ماهه که از دسامبر آغاز شد آن‌ها هزار و دویست نفر را اعدام و ده‌ها هزار ساختمان را ویران کردند و هزاران کارگر و دهقان را شلاق زدند. تزار از این عملیات سرمست شد و فرماندهٔ آن را به پاس 'اعمال درخشانش' ستود. در خود روسیه رژیم در به راه انداختن جنگ وحشت بر ضد مردم خودش درنگ نکرد. در مناطقی که شورش دهقانی به‌پا شده بود ارتش شماری از روستاها را یکسره ویران کرد و هزاران روستایی زندانی شدند. وقتی در زندان‌های کشور دیگر جای سوزن‌انداختن نماند فرمان رسید که به‌جای زندانی‌کردن دهقانان مجرم آن‌ها را بکشند. در ماه دسامبر دورنوو به استاندارانش چنین نوشت: 'بازداشت‌ها به‌تنهایی

هدف ما را برآورده نمی‌سازد. دادگاهی‌کردن صدها هزار نفر غیرممکن است. پیشنهاد می‌کنم که به‌طرف شورشیان تیراندازی کنید و در صورت مقاومت خانه‌های‌شان را آتش بزنید.' هدف رژیم این بود که با تحقیر و گوشمالی‌دادن دهقانان روحیه‌شان را خرد کنند. همهٔ اهالی روستا را مجبور می‌کردند در برابر سربازان قزاق کلاه و لچک از سر بردارند و به خاک بیفتند. سپس افسران استنطاق‌کننده سوار بر اسب در میان روستاییان راه می‌افتادند و هرگاه پاسخ آن‌ها راضی‌شان نمی‌کرد با تازیانه بر پشت آن‌ها می‌زدند تا رهبران شورش را برای اعدام بدون محاکمه تسلیم کنند. قزاق‌ها که تا خرخره ودکا می‌خوردند فجایع هولناکی سر جماعت روستایی درمی‌آوردند. به زنان و دختران پیش چشم مردهای‌شان تجاوز می‌کردند. صدها روستایی را بدون حتی ظاهرسازی برای محاکمه از درخت به دار می‌زدند. برآورد شده است که از نیمهٔ اکتبر تا گشایش اولین دومای دولتی در آوریل ۱۹۰۶ رژیم تزاری در کل پانزده هزار نفر را اعدام، دست‌کم بیست هزار نفر را زخمی و چهل و پنج هزار نفر را نفی بلد یا تبعید کرد.(۶۹) برای نظم نو پارلمانی این اصلاً آغاز نویدبخشی نبود.

در سرکوب قیام مسکو صدگان‌های سیاه به آپارتمان گورکی حمله کردند و او مجبور شد با ظاهر مبدل به فنلاند بگریزد. گورکی در ششم ژانویه به زن مطلقه‌اش یکاترینا نوشت: 'نزدیک آبشاری در اعماق جنگل در ساحل دریاچهٔ سایما ایستاده‌ام. این‌جا مثل داستان‌های پریان زیباست.'(۷۰) با توجه به فضای سیاسی تازه بازگشت گورکی به روسیه در حکم خودکشی بود. حکومت تمام سعی خود را می‌کرد تا نام نویسنده را لکه‌دار کند. ویته حتی به یک خبرنگار *دیلی تلگراف* لندن ــ روزنامه‌ای که نسبت به چپ‌ها دیدگاه غیرمنصفانه‌ای داشت ــ پول داد تا به دروغ یهودستیزی گورکی را سر زبان‌ها بیندازد. شاخدارتر از این دروغ پیدا نمی‌شد. گورکی از یهودستیزی رایج روزگار خود بیزار بود و آن را نشانهٔ عقب‌ماندگی روسیه می‌دانست. این واقعیت که قتل‌عام‌ها غالباً نمود انگیزه‌های انقلابی خود مردم است یکی از دلواپسی‌های او دربارهٔ انقلاب شد.

در بهار ۱۹۰۶ گورکی با زن غیرشرعی‌اش، ماریا آندریوای هنرپیشه، با کشتی عازم امریکا شد. در ابتدا در سرزمین آزادی از او همچون قهرمان مبارزه با پادشاهان

مستبد استقبال کردند. به‌نظر امریکایی‌ها، چنان‌که در نظر فرانسویان، گورکی نسخهٔ امروزی قهرمانان جمهوری‌خواه خودشان بود. هنگام پهلوگرفتن کشتی در نیویورک جمعیت هلهله‌کنان به او خوشامد گفت و مارک تِوین در میهمانی‌ای به افتخار او سخنرانی کرد. اما دست رژیم تزاری به‌واقع خیلی دراز بود و وقتی به مطبوعات امریکایی اطلاع دادند که زنی که همراه گورکی مسافرت می‌کند همسرش نیست مردم به خشم آمدند. روزنامه‌ها گورکی را به رواج هرج و مرج افسارگسیخته در سرزمین **پارسایان** متهم کردند. تِوین از همراهی او در مجامع امتناع کرد و مخالفان خشمگین مانع سخنرانی او در میان مردم شدند. گورکی و آندریوا شبی هنگام بازگشت به هتل متوجه شدند که چمدان‌های‌شان را بسته و در سرسرای هتل گذاشته‌اند. مدیر هتل توضیح داد که نمی‌تواند با دادن اتاق به آن‌ها برای یک شب اعتبار تشکیلاتش را به خطر بیندازد. هیچ هتل دیگری در منهتن به این زوج بی‌بندوبار جا نداد و آنان مجبور شدند به خانهٔ خانوادهٔ مارتین، زن و شوهری بلندنظر در جزیرهٔ استیتن، پناه ببرند.(۷۱)



درس‌های ۱۹۰۵ چه بود؟ رژیم تزاری گرچه تکان خورده بود سرنگون نشد. دلایل آن کمابیش روشن بود. نخست آن‌که جنبش‌های گوناگون اپوزیسیون ــ مردم و کارگران شهری، انقلاب دهقانی، شورش‌های ارتش، و جنبش‌های استقلال ملی ــ همه ساز خود را می‌زدند و در وحدت سیاسی ناکام شدند. در فوریهٔ ۱۹۱۷ که دوما و شورا نقش اساسی هماهنگی را برعهده گرفتند وضعیت متفاوت بود. دوم، نیروهای مسلح به‌رغم موج نافرمانی‌ها وفادار ماندند و به تثبیت رژیم کمک کردند. این وضعیت نیز در آینده متفاوت می‌شد ــ زیرا در فوریهٔ ۱۹۱۷ یگان‌های اساسی ارتش و نیروی دریایی به‌سرعت به مردم پیوستند. سوم، در پی پیروزی اکتبر شکافی ویرانگر در اردوگاه انقلاب میان لیبرال‌ها و دموکرات‌ها پدید آمد که یکی عمدتاً به اصلاحات سیاسی علاقه‌مند بود و دیگری، سوسیالیست‌ها و پیروان‌شان، خواهان ادامهٔ انقلاب اجتماعی. رژیم تزاری با انتشار بیانیهٔ اکتبر موفق شد بین لیبرال‌ها و سوسیالیست‌ها تفرقه بیفکند. مردم روسیه دیگر هرگز از جنبش

دموکراتیک طرفدار قانون اساسی، آن‌گونه که در ۱۹۰۵ پشتیبانی کرده بودند، حمایت نکردند.

گورکی پیش از عزیمت به نیویورک به دوستی نوشت: 'ارتجاع پیروز شده است اما پیروزی‌اش نمی‌تواند چندان دوام یابد.' و گرچه رژیم در اعادهٔ نظم توفیق یافت، درواقع نمی‌توانست امیدوار به بازگشت به گذشته باشد. ۱۹۰۵ جامعه را برای همیشه دگرگون ساخته بود. این سال برای همهٔ کسانی که آن را پشت‌سر گذاشته بودند تجربه‌ای سازنده بود. بسیاری از رفقای جوان ۱۹۰۵ در ۱۹۱۷ دیگر پیش‌کسوت بودند. یاد آن سال و درس‌هایش برای آن‌ها الهام‌بخش و آموزنده بود. بوریس پاسترناک نویسنده (۱۹۶۰ ــ ۱۸۹۰) اهمیت آن را برای نسل خود در شعر '۱۹۰۵' این‌گونه خلاصه کرد:

این شبِ سلاح‌ها را
اعتصابی به خواب برده بود.
این شب ــ
کودکی‌مان بود
و جوانیِ معلمان‌مان.(۷۲)

مردم روسیه ــ نیز بسیاری از غیر روس‌ها ــ در ۱۹۰۵ به آزادی‌های سیاسی جدید دست یافتند و آن‌گاه که رژیم دیگر بار قدرت را به‌دست گرفت نمی‌شد به‌سادگی این‌ها را از ایشان دریغ کرد. رونق روزنامه‌ها و نشریات، تشکیل دوما، تأسیس احزاب سیاسی و رشد نهادهای عمومی ــ همهٔ این‌ها اطمینان می‌داد که سیاست دیگر ملک طلق دولت نیست بلکه می‌بایست پیش همه مورد بحث قرار گیرد، گرچه اهرم‌های واقعی قدرت محکم در دستان تزار بود.

تودهٔ مردم همین‌که طعم آزادی‌های جدید را چشیدند دیگر هرگز نتوانستند به تزار اعتماد کنند. فقط ترس می‌توانست آن‌ها را سرجای‌شان بنشاند. برنارد پِرز از گفت‌وگوی خود با دهقانی روس در ۱۹۰۷ نقل می‌کند. مرد انگلیسی از او پرسیده بود که به‌نظرش در پنج سال گذشته چه تغییر اساسی در کشور رخ داده است. دهقان

پس از اندکی فکرکردن جواب داده بود: 'پنج‌سال پیش هم به تزار ایمان داشتیم، هم از او می‌ترسیدیم. اکنون ایمان رفته و فقط ترس به‌جا مانده است.'(۷۳)

فقط تغییر روحیه مردم نبود که بازگشت به نظم پیش از انقلاب را منتفی می‌کرد. شمار کثیری از حامیان اصلی خود رژیم میل به قدرت را از دست داده بودند حتی زندان‌ها، آخرین چارهٔ حکومت خودکامه، اکنون از روحیهٔ لیبرالی تازه در امان نمانده بود. وقتی میلیوکوف، رهبر کادت‌ها، در آگوست ۱۹۰۵ در زندان کِرستی زندانی شد، دریافت که حتی رئیس زندان هم 'همهٔ نشانه‌های لیبرالیسم' را از خود نشان می‌دهد. او مرا با دستگاه زندان آشنا کرد و در مورد راه‌های سازماندهی نیروی کار زندانی، تفریحات و راه‌انداختن کتابخانهٔ زندان با من گفت‌وگو می‌کرد. تروتسکی هم نظام زندان را در دژ پتروپل به همین اندازه آسان‌گیر یافت:

> در سلول‌ها را روزها قفل نمی‌کردند و می‌توانستیم همگی با هم قدم بزنیم. هر بار ساعت‌ها جفتک چارکش می‌انداختیم و کیف می‌کردیم. زنم هفته‌ای دوبار به دیدنم می‌آمد. مسئولان زندان وقتی ما نامه و دست‌نوشته‌هامان را مبادله می‌کردیم به روی خود نمی‌آوردند. یکی از آن‌ها، مردی میانسال، میانه‌اش با ما خوب بود. به درخواست او یک نسخه از کتابم را همراه با عکسی به او هدیه کردم. با خوشحالی و درحالی‌که با حالت عجیبی چشمک می‌زد به نجوا گفت: 'دختران من همه دانشجو هستند.' بعدها در حکومت شوروی به او برخوردم و در آن سال‌های قحطی هرچه از دستم برمی‌آمد برایش کردم.

زندانبانان او در این زندان که تدابیر شدید امنیتی در آن اجرا می‌شد می‌گذاشتند آخرین اعلامیه‌های سوسیالیست‌ها و انبوهی از رمان‌های فرانسوی و آلمانی به دستش برسد و او با همان لذت ملموسی که شراب‌شناس از چشیدن شراب ناب یا سیگارشناس از استشمام بوی خوش سیگاری عالی می‌برد کتاب‌ها را می‌خواند. در مدت اقامتش در زندان حتی توانست یک کتاب تاریخ دربارهٔ شورای سن‌پترزبورگ و چندین جزوه دربارهٔ تبلیغ انقلاب بنویسد. با ملاقات‌کنندگانش شوخی می‌کرد:

’می‌نشینم و کار می‌کنم و کاملاً مطمئنم که دستگیرم نمی‌کنند.‘ بعدها به‌خاطر می‌آورد که دژ را ’با ته‌مایه‌ای از حسرت‘ ترک کرده بود. عکسی از تروتسکی در سلول زندان در دست است. با کت و شلوار مشکی، پیراهن سفید با یقهٔ شق و رق و کفش‌های برق‌انداخته که به گفتهٔ آیزاک دویچر بیش‌تر به عکس یک روشنفکر سعادتمند اروپای غربی پایان قرن نوزدهم که راهی ضیافتی رسمی بود می‌مانست... تا یک انقلابی منتظر محاکمه در دژ پتروپل. فقط بی‌پیرایگی دیوار لخت و سوراخ در پس‌زمینهٔ واقعی را به اشاره نمایان می‌سازد.‘(۷۴)

تروتسکی با زبردستی خاص خود از محاکمهٔ پنجاه و یک تن از رهبران شوراها یک نمایش درخشان تبلیغاتی بر ضد رژیم تزاری ساخت. محاکمه در اکتبر ۱۹۰۶ آغاز شد. طرفداران هر روز با فرستادن عریضه، نامه، صندوق‌های غذا و گل برای متهمان دادگاه را به ستوه می‌آوردند. دادگاه کم‌کم مثل یک گل‌فروشی شد. متهمان و حامیان‌شان در قسمت تماشاگران به یقه و لباس‌شان گل می‌زدند. جایگاه متهمان پوشیده از گُل می‌شد. قاضی جرئت نمی‌کرد بگوید بساط این تظاهرات خوش‌بو را جمع کنند و کارکنان بی‌روحیهٔ دادگاه ناچار حداکثر سعی خود را می‌کردند تا از پس این سیل فزایندهٔ محموله‌ها برآیند. یک بار متهمان به پاس احترام یکی از رفقای‌شان که چندی پیش از دادگاه اعدام شده بود از جا برخاستند. حتی دادستان نیز خود را ملزم دید که به احترام او ایستاده یک دقیقه سکوت کند.

تروتسکی برای دفاع فراخوانده شد. او جایگاه متهم را به تریبون انقلاب تبدیل کرد و برای دادگاه در مورد حقانیت قیام کارگران موعظه کرد و هرازگاهی انگشت اتهام خود را به طرف قاضی پشت سرش نشانه می‌رفت. سخنرانی او جریان دادرسی را وارونه کرد: رهبران شوراها کارگران را به شورش نفریفته بودند بلکه خودشان در این راه به دنبال آنان رفته بودند؛ اگر آن‌ها متهم به خیانت بودند پس هزاران کارگر هم می‌بایست محاکمه می‌شدند. تروتسکی گفت که نظم سیاسی که آن‌ها بر ضدش قیام کرده بودند ’شکلی از حکومت‘ نیست بلکه ’ماشین قتل‌عام است... و اگر به من بگویید که این قتل‌عام‌ها، ایجاد حریق و خشونت... بازنمود شکلی از حکومت امپراتوری روسیه است، آن‌گاه ــ بله آن‌گاه من و دادستان قبول می‌کنیم که در اکتبر و

نوامبر ما خود را بر ضد این شکل حکومت امپراتوری روسیه مسلح می‌کردیم.»(۷۵)وقتی جایگاه متهم را ترک کرد احساسات همه برانگیخته شد. وکلایش دور او ازدحام کردند و می‌خواستند با او دست بدهند.[1] آن‌ها به یک پیروزی اخلاقی آشکار دست یافتند. در دوم نوامبر هیئت منصفه رأی خود را اعلام کرد: همه به‌جز پانزده رهبر شورا تبرئه شدند. اما تروتسکی و چهارده‌تن دیگر به مدار شمالگان تبعید شدند.

این آزادی‌های سیاسی تازه برای دهقانان و کارگران منافع مستقیم اندکی داشت. هیچ‌یک از تقاضاهای آن‌ها برای اصلاحات اجتماعی برآورده نشده بود. تجربهٔ ۱۹۰۵ به آن‌ها آموخت که به انقلاب اجتماعی چشم بدوزند و از رهبری سیاسی لیبرال‌ها پیروی نکنند. شکست‌های سال‌های فعالیت دوما سرخوردگی آن‌ها را حتی بیش‌تر کرد. بین آرمان‌های مشروطه‌خواهی طبقهٔ ثروتمند لیبرال و مصائب اجتماعی ـ اقتصادی تودهٔ کارگران و دهقانان شکاف فزاینده‌ای ایجاد شده بود که قطبی‌شدن جنبش اپوزیسیون پس از بیانیهٔ اکتبر آن را آشکار ساخته بود: جدایی کلی انقلابات سیاسی و اجتماعی.

وقتی کارگران به کارخانه‌های‌شان بازگشتند دیدند که هنوز نظام کاری سابق برقرار است. پس از تاراندن رؤسای‌شان برای مدتی کوتاه، شرایط وحشیانه می‌بایست در نظر آنان تحمل‌ناپذیرتر از پیش بوده باشد. با سرکوب جنبش سوسیالیستی سازمان‌های طبقهٔ کارگر از هر سو مورد حمله قرار گرفتند و منزوی شدند. و با این همه بر شمار کارگران سیاست‌زدهٔ آماده و مشتاق پیوستن به این سازمان‌ها هر ماه افزوده می‌شد.

دهقانان نیز به ستوه آمده اما در مبارزهٔ خود برای دستیابی به زمین‌های مالکان شکست نخورده بودند. وقتی اربابان به املاک‌شان بازگشتند تغییری در روحیهٔ دهقانان مشاهده کردند. احترام سابق از بین رفته و جایش را به گستاخی ترشرویانه

---

۱. از بازی‌های روزگار آنکه در میان آنان آ. آ. زارودنی هم بود که در ۱۹۱۷ در مقام وزیر دادگستری دولت کرنسکی تروتسکی را به اتهام خیانت به کشور زندانی کرد.

در رفتار با اربابان داده بود. زمینداری هنگام بازگشت به ملکش در سامارا در ۱۹۰۶ اظهار داشت: 'به جای احترام پیشین دهقانان، صمیمیت و فروتنی‌شان، در چهره‌های‌شان فقط نفرت دیده می‌شد و نحوهٔ سلام‌کردن‌شان مؤید این بی‌نزاکتی بود.' مالک دیگری هنگام بازگشت به ملکش در تولا در ۱۹۰۸ چنین گفت:

به‌نظر می‌رسید که همه‌چیز به حالت عادی بازگشته است. اما چیزی اساسی، چیزی علاج‌ناپذیر در درون خود مردم رخ داده بود. احساس عمومی ترس هرگونه اعتماد را از بین برده بود. پس از یک عمر امنیت ــ شب‌ها هیچ‌کس هرگز در و پنجره‌های خانه‌اش را قفل نمی‌کرد ــ اشراف سروکارشان با اسلحه افتاد و شخصاً برای اطمینان از اقدامات امنیتی سرکشی می‌کردند.

بسیاری از اشراف از افزایش جنایات، خرابکاری و 'لات‌بازی' دهقانان گله‌مند بودند. ناگهان می‌دیدند که ساختمان‌ها و ماشین‌آلات مزرعه درب و داغان شده یا دخترشان از آزار و اذیت روستاییان آشفته‌حال شده است. این گستاخی مبارزه‌جویانه و ناشکیبایی در برابر اشراف در ترانه‌های روستایی، مثل این ترانهٔ مربوط به سال ۱۹۱۲ انعکاس می‌یافت:

شب‌ها با افاده راه می‌روم،
و ثروتمندان سر راهم سبز نمی‌شوند.
فقط کافیه پولداری امتحان بکنه،
و من سر از تنش جدا کنم.(۷۶)

انقلاب به‌طرز تکان‌دهنده‌ای نفرت عمیق دهقانان از اشراف را آشکار کرد. آن‌ها از این‌که مجبور بودند زمینی را که مدت کوتاهی در 'روزهای آزادی' تصرف کرده‌اند پس بدهند ابراز انزجار می‌کردند. با نگاه‌های خصمانه و خرابکاری‌های پیش‌پاافتاده به اربابان حالی می‌کردند که زمین 'مال آن‌هاست' و همین‌که رژیم کهن ضعیف شد بار دیگر آن را مطالبه خواهند کرد.

اربابان شهرستانی که بسیاری‌شان در سال‌های ۵ــ۱۹۰۴ از جنبش اصلاحات

لیبرالی پشتیبانی کردند اکنون عمدتاً حامیان منفعل یا پروپاقرص مرتجعان شدند. بسیاری از آنان از خشونت دهقانان هراسان بودند و املاک‌شان را فروختند تا به شهر برگردند: بین سال‌های ۱۹۰۶ تا ۱۹۱۴ ملّاکان یک‌پنجم زمین‌های‌شان را به دهقانان فروختند؛ و در شورشی‌ترین مناطق در ۶ـ۱۹۰۵ این نسبت نزدیک یک‌سوم بود. اما در میان اکثریتی که تصمیم گرفتند در زمین‌های‌شان بمانند تصمیمی هرچه استوارتر برای دفاع از حقوق مالکیت خود دیده می‌شد. آنان به صدای بلند خواهان اعادهٔ نظم و قانون بودند. پاره‌ای از اربابان محلی ارتشی شخصی برای حفاظت از املاک‌شان در برابر خرابکاری و آتش‌سوزی استخدام کردند. به‌ویژه بسیاری از بزرگ‌ترین زمین‌داران به **اشراف متحد** و دیگر سازمان‌های زمین‌داران که پس از ۱۹۰۵ تأسیس شده بود پیوستند. این 'ارتجاع زمینداران' در ماهیت در حال تغییر انجمن‌های حکومت محلی که از نهادهای لیبرالی به ستون‌های محافظه‌کاری استحاله شدند بازتاب یافت. انجمن‌های حکومت محلی در روزگاری که ماهیت لیبرالی داشتند به‌دنبال بهبود وضعیت دهقانان بودند، اما پس از ۱۹۰۵ به‌نحو فزاینده‌ای بر جزئی‌ترین نگرانی‌های اشراف زمین‌دار تمرکز کردند. حتی شاهزاده لووف آزاداندیش در زمستان ۶ـ۱۹۰۵ در انجمن حکومت محلی تولا رأی نیاورد و مجبور شد بار دیگر از شهر کاندید شود. کنت بوبرینسکی، رهبر اشراف متحد و از قضای روزگار برادرزن لووف، او را به‌دلیل این‌که یک 'لیبرال خطرناک' است نکوهش می‌کرد.'(۷۷)

اربابان تنها نجیب‌زادگانی نبودند که هر روز که می‌گذشت ترس‌شان از طبقات فرودست بیش‌تر می‌شد. کل جامعهٔ ثروتمند مجبور شده بود با واقعیت هراس‌انگیز انقلاب خشونت‌بار روبه‌رو شود، و چشم‌انداز طغیان دوبارهٔ آن ــ که بی‌شک باز هم خشن‌تر بود ــ اعضای آن را به وحشت می‌انداخت. در این زمان به‌نظر می‌رسید که انقلاب بعدی تجلیل بی‌خونریزی از آزادی، برادری و برابری نخواهد بود. این انقلاب چونان طوفانی هولناک از راه می‌رسید، انفجار خشونت‌بار خشم و نفرت سرکوفتهٔ مال‌باختگان، که طومار تمدن کهن را درخواهد نوردید. این رویای هیبت‌انگیز شاعرانی چون بلوک و بلیی بود که روسیهٔ پس از ۱۹۰۵ را مانند آتشفشانی فعال و پیش‌بینی‌ناشدنی به تصویر می‌کشیدند.

این‌گونه ترس‌ها در لحن نومیدانه‌ای که بورژواها پس از ۱۹۰۵ در مورد 'عوام' به‌کار می‌بردند انعکاس می‌یافت. به‌جای دیدگاه لطف‌آمیز پیشین دربارهٔ فقرای شهری که آن‌ها را 'جماعتی سرزنده و مستحق ترحم' درنظر می‌گرفت، اکنون ترس فزاینده‌ای از آنچه بلیی 'انبوه هزاران هزار انسان' می‌خواندش به‌چشم می‌خورد. مطبوعات و نشریات ادواری بولواری از این ترس اخلاقی فزایندهٔ بورژوایی تغذیه می‌کردند ــ که یادآور نگرانی‌های امروز ما دربارهٔ ظهور 'طبقهٔ فرودست' است ــ و سرمقاله‌هایی دربارهٔ فروپاشی نظم اجتماعی، بزهکاری و جنایات جوانان، حملات خشونت‌بار به ثروتمندان، بی‌احترامی به مراجع قدرت و حتی بی‌بندوباری طبقهٔ کارگر می‌نوشتند. همهٔ رفتارهای 'ناهنجار' طبقات فرودست هرروز پرخاشگرانه‌تر از پیش به‌نظر می‌رسید و به اسم 'لات‌بازی' آن را محکوم می‌کردند ــ درواقع اعتراضات کارگری سازمان‌یافته که جامعهٔ لیبرال در سال‌های گذشته با قدری همدلی به آن نگاه می‌کرد نیز همین‌گونه بود. به‌عبارت دیگر از نظر طبقات محترم میان لات‌بازی جنایتکاران و اعتراض خشن اما موجه دیگر هیچ تفاوت آشکاری دیده نمی‌شد. به گفتهٔ یک روانشناس، انقلاب ۱۹۰۵ که نوعی 'دیوانگی' و 'بیماری همه‌گیر روانی' بود و صرفاً 'غریزه‌های پست' عوام را تحریک کرده بود به‌شدت محکوم می‌شد. این بورژوازی وحشت‌زده ترحم کم‌تری نسبت به فقرا نشان می‌داد و بازتاب آن میزان رو به کاهش صدقات و خیرات آن‌ها بود.(۷۸)

کادت‌ها، به‌عنوان وجدان لیبرال طبقه‌شان، از تنگناهایی که این تهدید فزایندهٔ خشونت برای حمایت‌شان از انقلاب ایجاد می‌کرد نگران بودند. از سویی به‌ناچار به ائتلاف با مردم خیابان‌ها کشیده شده بودند فقط به این دلیل که هیچ گزینهٔ سیاسی دیگری در کار نبود. و همان‌گونه که خود اعلام کردند، 'در اردوگاه چپ هیچ دشمنی نیست.' اما از سوی دیگر اکثر کادت‌ها بورژوا بودند، هم از لحاظ پایگاه اجتماعی و هم از لحاظ جهان‌بینی، و به‌معنای دقیق کلمه از هرگونه خشونت دیگر در خیابان‌ها هراسان بودند. ای. ن. تروبتسکوی در نوامبر چنین هشدار داد:

> موج هرج‌ومرج که از همه‌سو در حال پیشروی است و در حال حاضر حکومت قانونی را تهدید می‌کند به‌سرعت هر حکومت انقلابی را نابود خواهد کرد: آن‌گاه توده‌های دلسرد به مجرمان واقعی یا فرضی بدل خواهند شد؛ آنان به‌دنبال نابودی تمام روشنفکران خواهند بود و کورکورانه هر کسی را که لباس‌های آلمانی بپوشد [یعنی آراسته باشد] قصابی خواهند کرد.(۷۹)

اکثر کادت‌ها اکنون به این نتیجه رسیده بودند که اصلاً خواهان انقلاب نیستند. آن اندازه هوش داشتند که بفهمند خودشان قربانیان بعدی آن خواهند بود. حزب کادت در دومین کنفرانس خود در نوامبر ۱۹۰۶ اعتصابات، قیام مسکو و مصادرهٔ املاک در پاییز گذشته را محکوم کرد. پس از آن نفس راحتی کشید: پیوند نامشروع آن با انقلاب سرانجام به پایان رسیده بود.

این روی گرداندن از توده‌ها در میان هیچ گروهی آشکارتر از روشنفکران نبود. شکست انقلاب ۱۹۰۵ و خطر یک انقلاب اجتماعی جدید و خشن‌تر به واکنش‌های متفاوتی در میان نویسندگان و روزنامه‌نگارانی که همیشه از 'آرمان مردم' دفاع کرده بودند دامن زد. بسیاری دلسرد شدند و دست از سیاست کشیدند و با وکالت و تجارت زندگی راحتی برای خود دست‌وپا کردند. سروسامانی گرفتند، فربه و آسوده‌خاطر شدند و با شرمندگی به دوران دانشجویی‌شان که گرایش به چپ داشتند نگاه می‌کردند. دیگران در پی جستارهای زیباشناختی، شیوهٔ زندگی آسمان‌جلی، مباحث مربوط به زبان و گرایش‌های جنسی یا فلسفه‌های عرفانی رازآمیز از مباحث سیاسی کناره گرفتند. این دوران طلایی روشنفکربازیِ عجیب و خودنما بود. ایده‌آلیسم دینی ولادیمیر سولوویوف بر شاعران سمبولیست، مانند بلوک، مرژکوفسکی و بلیی، نیز بر فیلسوفانی چون س. ل. فرانک، سرگی بولگاکوف و بردیایف تأثیری خاص گذاشت که ماتریالیسم روشنفکران مارکسیست را وانهادند و در پی اثبات برتری ارزش‌های اخلاقی و معنوی برآمدند. وجه مشترک همهٔ این گرایش‌ها احساس ژرف نگرانی از چشم‌انداز پیشرفت لیبرالیسم در روسیه بود.

احساس عمومی این بود که تمدن روسیه محکوم به نابودی است. در رمان بلیی، پترزبورگ (۱۹۱۳)، یکی از شخصیت‌ها یک بمب است. سرچشمهٔ این بدبینی فرهنگی ترس و نفرت توده‌های 'جاهل' بود. 'مردم' پاکی مطلق خود را از دست داده بودند: در ۱۹۰۵ آن‌ها مثل مردم عادی رفتار کرده بودند و انگیزه‌شان حسادت و نفرت و آزمندی بود. بر چنین شالوده‌هایی ساختن تمدنی جدید ممکن نبود. حتی گورکی، قهرمان خودخواندهٔ مردم عادی، ژرف‌ترین ترس‌های خود را با قدرت بیان می‌کرد. در ژوئیهٔ ۱۹۰۵ به دوستی ادیب نوشت: 'هزار بار حق با توست، [انقلاب] بربرهای واقعی می‌زاید، درست مثل همان‌ها که روم را ویران کردند.'(۸۰) از این‌جا به‌بعد این ترس ــ و پس از ۱۹۱۷ این درک هولناک ــ که 'انقلاب مردم' که او همهٔ عمر در راهش مبارزه کرده بود تمدن روسیه را نابود کند گورکی را به ستوه آورد.

بسیاری از این موضوعات در 'رویدادهای بزرگ'[1]، مجموعهٔ مقالاتی که گروه فیلسوفان منتقدِ روشنفکران رادیکال و نقش آنان در انقلاب ۱۹۰۵ منتشر کرده بود یکجا آمده بود. این مقالات به طوفان بحث و مجادله دامن زد ــ خصوصاً به این علت که نویسندگانش همگی هویت روشنفکرانه (یعنی به لحاظ سیاسی رادیکال) بی‌خدشه‌ای داشته بودند ــ که به‌خودی خود نشانهٔ حس تازهٔ شک و چون و چرای روشنفکران دربارهٔ خویش بود. بیش‌تر این جاروجنجال ناشی از آن بود که آن‌ها از فرد انقلابی شخصیتی ناقص‌الخلقه با انگیزه‌های ویرانگری بیمارگونه، خشونت غیراخلاقی و سنگدلی که به‌دنبال قدرت شخصی است پرداخته بودند ــ که پژواک آن در رمان *اسب مردنی* (۱۹۰۹) دیده می‌شود. کیش قهرمان انقلابی چنان بخش جدایی‌ناپذیر هویت فردی روشنفکران شده بود که این‌گونه روکردن دست‌ها یقیناً آن را دچار بحران وجودی می‌کرد. در یکی از مقالات *رویدادهای بزرگ*، استروی روشنفکران را به علت درک‌نکردن ضرورت همکاری با دولت در برقراری نظمی قانونی پس از بیانیهٔ اکتبر نکوهش کرد. تا زمانی که روشنفکران عادت مخالفت انقلابی را کنار نمی‌گذاشتند و به‌جای آن احترام به قانون را به توده‌ها نمی‌آموختند،

---

1. Vekhi

دولت تزاری تنها پناه واقعی در برابر خطر هرج‌ومرج باقی می‌ماند.

فرانک و بردیایف چنین استدلال می‌کردند که دیدگاه‌های کفرآمیز و مادی‌گرایانهٔ روشنفکران آن‌ها را وسوسه کرده بود که حقایق مطلق و ارزش‌های اخلاقی را تابع 'خیر مردم' کنند. انقلابیون برپایهٔ این اصل فایده‌گرایانه سرانجام کارشان به تقسیم جامعه به قربانیان و ستمگران می‌کشید، و از عشق شدید به انسان نفرت و اشتیاقی شدید به انتقام‌کشیدن از افراد معین زاده می‌شد. ب. آ. کیستیاکوفسکی گرایش روشنفکران رادیکال را به این‌که به‌دلیل 'تشریفاتی‌بودن' قانون آن را پست‌تر از عدالت فطری 'مردم' می‌دانستند محکوم می‌کرد. کیستیاکوفسکی می‌گفت که قانون یک ارزش مطلق و تنها تضمین واقعی آزادی است، و هرگونه تلاش برای قراردادن آن در مرتبه‌ای پایین‌تر از منافع انقلاب ناگزیر به استبداد ختم می‌شود. مقاله‌نویس دیگری به‌نام آ. س. ایزگویف چپ‌گرایی کودکانهٔ دانشجویان راکه حکومت را مسبب هر مصیبتی می‌دانستند و در اعتقاد به این‌که این چپ‌گرایی آنان را 'بزرگ‌منش‌تر' می‌کند افراطی‌ترین دیدگاه را برمی‌گزیدند به استهزا می‌گرفت. سرانجام این‌که م. اُ. گرشنزون ارزیابی خود را از وظایفی که اکنون پیش روی روشنفکرانی بود که به‌خطر افتاده بودند این‌گونه خلاصه می‌کند:

> روشنفکران باید از رؤیای آزادی مردم دست بردارند ــ بیش از همهٔ اعدام‌هایی که حکومت انجام داده است ما باید از مردم بترسیم، و به این حکومت که به‌تنهایی با سرنیزه‌ها و زندان‌هایش همچنان ما را از خشم توده‌ها در امان نگه می‌دارد درود بفرستیم.(۸۱)



در درازمدت بلشویک‌ها برندهٔ واقعی انقلاب ۱۹۰۵ بودند. نه به این دلیل که از این انقلاب قدرتمندتر از رقبای اصلی‌شان بیرون آمدند؛ از بسیاری جنبه‌ها آن‌ها از سرکوب‌های پس از ۱۹۰۵ آسیب نسبتاً بیش‌تری دیدند و اگر حمایت مالی حامیان ثروتمندی امثال گورکی نبود چه‌بسا تا بیست‌سال بعد اثری از آنان به‌جا نمی‌ماند. از آن روزنه‌های انگشت‌شماری که برای مطبوعات و اتحادیه‌های کارگری

سوسیالیستی برجا ماند منشویک‌ها بهتر بهره‌برداری کردند که جناح راست غالب آن‌ها (به‌اصطلاح مأموران تصفیه) از همهٔ فعالیت‌های زیرزمینی دست کشید تا بر ایجاد سازمان‌های قانونی تمرکز کند. در ۱۹۱۰ در روسیه حتی یک روزنامهٔ زیرزمینی هم چاپ نمی‌شد. از ده‌هزار سوسیال دموکراتی که در کشور ماندند کم‌تر از ۱۰ درصدشان بلشویک بودند. بازداشت‌های دسته‌جمعی، تبعید رهبران بلشویک و مراقبت دائمی پلیس بلشویک‌ها را تا حد یک دارودستهٔ کوچک زیرزمینی تقلیل داد. رخنهٔ اوخرانا در حزب آن‌ها به‌قدری بود که چندین تن از مطمئن‌ترین یاران لنین ازجمله هر دو دبیر کمیتهٔ پترزبورگ و رومان مالینوفسکی، رئیس فراکسیون بلشویک‌ها در دومای چهارم، جاسوس پلیس از آب درآمدند.

به‌رغم رواج افسانهٔ شوروی (و ضد شوروی) حزب واحد تحت فرماندهی لنین، بلشویک‌ها از انشعاب‌هایی که همهٔ احزاب سوسیالیست را پس از ۱۹۰۵ فلج کرد در امان نماندند. داغ‌ترین بحث‌ها در میان بلشویک‌ها، نیز در میان منشویک‌ها و انقلابیون سوسیالیست، مربوط می‌شد به استفاده از روش‌های قانونی و غیرقانونی. اما بعضی مثل لنین همچنین می‌خواستند از راه‌های قانونی موجود مانند دوما و اتحادیه‌های کارگری بهره‌برداری کنند ولو به شکل 'سرپوش' تحریک توده‌ها؛ درحالی‌که دیگرانی چون بوگدانوف، که همراه لنین گروه بلشویک‌ها را پایه‌گذاری کرد، می‌گفتند که این کار فقط کارگران را به اعتقاد به 'توهم‌های مشروطه‌خواهی' تشویق خواهد کرد. این مناقشه با دو موضوع نیز خلط شده بود: استفادهٔ بحث‌انگیز بلشویک‌ها از 'مصادره' (یعنی سرقت از بانک‌ها) برای تأمین فعالیت‌های‌شان و اشتیاق بسیاری از بلشویک‌ها، به‌ویژه اعضای عادی، به این‌که دو گروه سوسیال‌دموکرات اختلافات‌شان را کنار بگذارند و دوباره متحد شوند.

با وجود این، پی‌آمدهای انقلاب ۱۹۰۵ حتی بیش از کنگرهٔ حزب در ۱۹۰۳ در میان منشویک‌ها و بلشویک‌ها اختلاف افکند. فقط پس از ۱۹۰۵ بود که جناح‌های رقیب در جنبش سوسیال دموکراتیک به شکل دو حزب مجزا پدیدار شدند که هریک فرهنگ سیاسی، نظام اخلاقی، فلسفه و روش‌های خاص خود را داشت. تغییرات تاکتیکی لنین در این میان بسیار مؤثر بود. اصول اعتقادی فلسفهٔ سیاسی

بلشویک‌ها تا پیش از ۱۹۰۳ شکل گرفته بود اما فقط پس از سال ۱۹۰۵ که لنین درس‌های عملی انقلاب شکست خورده را خلاصه کرد ویژگی‌های استراتژیک بی‌همتای آن رخ نمود. هم از این روست که لنین پس از پانزده‌سال از انقلاب ۱۹۰۵ با عنوان 'تمرین نهایی' بلشویک‌ها برای تسخیر قدرت یاد می‌کرد.(۸۲)

همان‌گونه که لنین بعدها متوجه شد، انقلاب ۱۹۰۵ سه چیز را آشکار ساخته بود: ورشکستگی 'بورژوازی' و احزاب لیبرالش در مقام یک نیروی انقلابی؛ توان انقلابی بالقوهٔ فراوان دهقانان؛ و ظرفیت جنبش‌های ملی‌گرایانه در سرزمین‌های مرزی برای این‌که امپراتوری را به حالت احتضار درآورند. او طرفدار دست‌شستن از این فرض مارکسیست‌های ارتدکس، که اکثر منشویک‌ها به آن ایمان داشتند، بود که کشور عقب‌مانده‌ای مانند روسیه باید پیش از آن‌که طبقهٔ کارگر آن‌قدر پیشرفت کند که قدرت را به‌دست بگیرد و نظام سوسیالیستی را پایه‌ریزی کند، یک 'انقلاب بورژوایی ـ دموکراتیک' را پشت سر بگذارد که همراه است با چند دهه توسعهٔ سرمایه‌داری. لنین ادعا می‌کرد که این حقیقت ندارد که کارگران مجبورند در سرنگونی حکومت تزاری از رهبری 'بورژوازی' لیبرال پیروی کنند چرا که آن‌ها می‌توانند با ائتلاف با دهقانان و اقلیت‌های ملی حکومتی انقلابی از آن خود تشکیل دهند. این مفهوم استقلال طبقهٔ کارگر سلاحی قدرتمند در دستان بلشویک‌ها شد. وقتی پس از ۱۹۱۲ کارگران اعتصابات و اعتراض‌های خود را از سر گرفتند به‌نحو فزاینده‌ای به رهبری بلشویک‌ها روی آوردند که حمایت‌شان از اقدام خشن علیه 'بورژوازی' با حس فزاینده‌شان دربارهٔ همبستگی طبقهٔ کارگر پس از ۱۹۰۵ سازگاری داشت.

تروتسکی در نظریهٔ 'انقلاب مستمر' خود که برگرفته از پارووس نظریه‌پرداز مارکسیست و بسط تحلیل خود او از انقلاب ۱۹۰۵، *نتیجه‌ها و چشم‌اندازها* بود اندیشهٔ مشابهی را مطرح کرد. او گرچه هنوز یک منشویک بود (غرور مانع از پیوستن‌اش به حزب لنین می‌شد) نظریه‌اش با بلشویم انقلابی که در ۱۹۱۷ آن را پذیرفت بیش‌تر همخوانی داشت تا با جریان اصلی منشویسم که پلخانوف و آکسلرود سخنگویانش بودند و بر این نکته پای می‌فشرد که انقلاب بورژوایی

پیش‌شرط سوسیالیسم واقعی است.[1] تروتسکی می‌گفت که بورژوازی روسیه نشان داده است که از رهبری انقلاب دموکراتیک ناتوان است. و با این همه این ضعفِ عواملِ خود سرمایه‌داری این امکان را فراهم می‌سازد که طبقهٔ کارگر زودتر از کشورهای پیشرفته‌تر غربی انقلاب خود را به‌ثمر برساند. در این‌جا آن تناقض تاریخی در استراتژی نمود می‌یابد. نخست آن‌که انقلاب روسیه باید با اجازه‌دادن به دهقانان، اکثریت جامعه، برای تصرف املاک اشراف زمیندار حمایت آنان را جلب کند، اما با حرکت انقلاب به سمت سوسیالیسم و افزایش مقاومت دهقانان 'خرده بورژوا' پیشروی بیش‌تر منوط به گسترش انقلاب به کشورهای صنعتی غربی می‌شود که بی‌حمایت آنان نظم سوسیالیستی قادر به حفظ خود نخواهد بود. 'کارگران جهان متحد شوید!'

در این جنبه از نظریه‌اش ــ و فقط از همین حیث ــ تروتسکی یک منشویک ماند. زیرا یگانه چیزی که همهٔ نحله‌های گوناگون مرام منشویکی پس از ۱۹۰۵ را متحد می‌ساخت این عقیده بود که در نبودِ یک انقلاب سوسیالیستی در غرب مبارزهٔ انقلابی طبقهٔ کارگر روسیه بدون حمایت، یا دست‌کم بی‌طرفی، بورژوازی محکوم به شکست خواهد بود. از نظر منشویک‌ها این مستلزم رویکردی انعطاف‌پذیر به احزاب لیبرالی پس از ۱۹۰۵ بود: به نفع هر دو طرف بود که برای سرنگونی دولت مستبد و استقرار دموکراسی نبرد کنند. سال‌هایی که دوما فعالیت داشت در حکم آزمون نهایی این تجربه در اصلاحات سیاسی بود.

---

۱. ف. آی. دان و ای. آی. مارتینوف نیز از این دیدگاه کهنهٔ منشویکی (که قدمت آن به دههٔ ۱۸۸۰ بازمی‌گشت) بریده بودند. نظریهٔ آن‌ها دربارهٔ 'انقلاب بی‌وقفه' که در پاییز ۱۹۰۵ در روزنامهٔ ***ناچالو*** آن را طرح کردند تفاوت اندکی با نظریهٔ 'انقلاب مستمر' داشت.

یادداشت‌ها

1. Robbins, *Famine*, 1–2, 11–12, 59–64, 171; Simms, 'Crop Failure', 237.
2. Bogdanovich, *Tri Poslednikh*, 149; Petrunkevich, 'Iz zapisok', 275.
3. Wildman, *Making*, 6–7; Polner, *Zhiznennyi put'*, 52; Frieden, *Russian Physicians*, ch. 6; Petrunkevich, 'Iz zapisok', 276.
4. *Letters of Anton Chekhov*, 237.
5. Tolstoi, *Pis'ma L. N. Tolstogo k zhene*, 208, 363; Semenov, 'Vospominaniia o L. N. Tolstogom', 55–6.
6. Robbins, *Famine*, 177–83; Frieden, *Russian Physicians*, ch. 6; Balzer, 'Problem of Professions', 189–90; Seregny, *Russian Teachers*, 10–11.
7. Haimson (ed.), *Making*, 101.
8. Simms, 'Famine and the Radicals', 16; Martov, *Zapiski*, 94, 137.
9. Haimson (ed.), *Making*, 68.
10. Freeze, 'Soslovie', 11–36; Haimson, 'Problem of Social Identities', 1–20.
11. Kassow, *Students*, 16, 22.

۱۲. برای شرحی فوق‌العاده دربارهٔ مشکلات سر راه شکل‌گیری هویت طبقهٔ متوسط نگاه کنید به:
Clowes, Kassow and West (ed.), *Between Tsar and People*.

13. Galai, *Liberation*, 54.
14. Manning, 'Zemstvo and Politics', 139–40; Emmons, 'Zemstvo', 433–7; Galai, *Liberation*, 24–55.
15. Kerensky, *Crucifixion*, 78–9.
16. *Istochnik*, 3, 1994; 5; GARF, f. 1807, op. I, d. 382, l. 14.
17. GARF, f. 1807, op. I, d. 382, l. 56.
18. Svobodov, 'Gor'kii i studencheskoe', 71; Pipes, *Struve: Liberal on the Left*, 271–2; Tyrkova-Williams, *Na putiakh*, 72–3; Ivanov-Razumnik, *Memoirs*, 3.
19. *Memoirs of Count Witte*, 369; White, *Diplomacy*, 78–81.
20. *Memoirs of Count Witte*, 384; Pasternak Slater (ed.), *Vanished Present*, 88; Ascher, *Revolution*, 47; Galai, *Liberation*, 198–205; Polner, *Zhiznennyi'*, 67.
21. *Memoirs of Count Witte*, 382–3.
22. Bar-Yaacov, *Handling*, 70; Owen, *Capitalism*, 69; Petrunkevich, 'Iz zapisok', 343; Gurko, *Figures and Features*, 253.

23. Ascher, *Revolution*, 54.
24. 'Dnevnik kn. Ekateriny Alexeevny Sviatopolk-Mirskoi', 243, 251; Verner, *Crisis*, 115–17.
25. Galai, *Liberation*, 214–19; Manning, *Crisis*, 74–5, 83–5; Gor'kii, 'Pis'ma k E. P. Peshkovoi' 132.
26. Verner, *Crisis*, 137–40; *Memoirs of Count Witte*, 399; Gurko, *Figures and Features*, 304.
27. Sablinsky, *Road to Bloody Sunday*, 222.
28. McDaniel, *Autocracy*, 64–89; Sablinsky, *Road to Bloody Sunday*, 103–5.
29. Sablinsky, *Road to Bloody Sunday*, 126, 344.
30. Ibid., 212–13, 218.
31. Ibid., 241–3.
32. *M. Gor'kii v epokhu revoliutsii 1905–1907*, 30.
33. Sablinsky, *Road to Bloody Sunday*, 251–2, 273.
34. *M. Gor'kii v epokhu revoliutsii 1905–1907*, 33; Gippius, *Dmitrii*, 132; Ascher, *Revolution*, 98.
35. Gor'kii, 'Pis'ma k E. P. Peshkovoi', 148.
36. Gogol, 'Maksim Gor'kii', 7–19.
37. Levin, *Stormy*, 98–100; Gorky, *Letters*, 32; *NZh*, 25 April 1917.
38. GARF, f. 1807, op. I, d. 382, l. 250; Pasternak Slater (ed.), *Vanished Present*, 110; Ascher, *Revolution*, 94.
39. Galai, *Liberation*, 245–8; Stites, *Women's Liberation*, 198; Balzer, 'Problem of Professions', 191–3; Ascher, *Revolution*, 129.
40. *M. Gor'kii v epokhu revoliutsii 1905–1907*, 55; Gorky, *Letters*, 13.
41. Perrie, 'Russian Peasant', 123–55; Bok, *Reminiscences*, 122–5; Shanin, *Russia, 1905–7*, 94; Mixter, 'Peasant Collective Action', 215; Manning, *Crisis*, ch. 8.
42. Seregny, 'Peasants and Politics', 341–77; Mixter, 'Peasant Collective Action', 194; Shanin, *Russia, 1905–7*, 99–119.
43. Pavlov, *Markovskaya*, 13–14, 18–22, 44, 53; Shanin, *Russia, 1905–7*, 109–11; TsGALI, f. 66, op. I, d. 296, 1. 2; d. 312.
44. Bushnell, *Mutiny*, 52.
45. Ibid., 55–6, 60–5; Ascher, *Revolution*, 170–2.
46. Ascher, *Revolution*, 157, 159–60; Galai, *Liberation*, 205–6.

47. *Memoirs of Count Witte*, 406–7; Sablinsky, *Road to Bloody Sunday*, 227–8, 280–1; Verner, *Crisis*, 163; Ascher, *Revolution*, 112.
48. Verner, *Crisis*, 179–80; GARF, f. 1807, op. I, d. 382, l. 202.
49. Gor'kii, 'Pis'ma k E. P. Peshkovoi', 162.
50. Suhr, *1905*, 342–4; Ascher, *Revolution*, 132.
۵۱. برای شرحی درخشان در مورد ارتباط 'خشونت انقلابی' و 'لات‌بازی' در ۱۹۰۵ نگاه کنید به:
Neuberger, *Hooliganism*, ch. 2.
52. Ascher, *Revolution*, 211–17; Engelstein, *Moscow*, 123; 'Khar'kov v oktiabre'; Lvov-Rogachevskii, 'Oktiabr'skie dni', 80.
53. Ascher, *Revolution*, 217–21; Trotsky, *My Life*, 186.
در این مورد که لنین اصلاً در شورای پتروگراد در ۱۹۰۵ سخنرانی کرده باشد اختلاف‌نظر هست. براساس تعدادی از منابع، لنین یک یا دو بار در شورا سخنرانی کرده بود، اما این نکته به اثبات نرسیده است.
54. Trotsky, *My Life*, 172–4; Haimson (ed.), *Making*, 324.
55. Verner, *Crisis*, 227; *Letters of Tsar Nicholas and the Empress Marie*, 188.
56. *Memoirs of Count Witte*, 515.
57. Petrunkevich, 'Iz zapisok', 410.
58. Obolenskii, *Moia zhizn'*, 373–4; Polner, *Zhiznennyi*, 97, 110.
59. Emmons, *Formation*, 41–4, 62–72, 146–7; Rosenberg, *Liberals*, 12–24.
60. Emmons, *Formation*, 147, 217–22.
61. *Memoirs of Count Witte*, 501–2; Gurko, *Figures and Features*, 404–5.
62. Miliukov, *Political Memoirs*, 65.
63. Rawson, *Russian Rightists*, 21–33, 46–72, 142–8.
64. Ibid., 137–8; Lambroza, 'Pogroms', 227–8, 233–7; Weinberg, 'Pogrom', 262, 268–9; *Letters of Tsar Nicholas and the Empress Marie*, 190–1.
65. Haimson, (ed.), *Making*, 180–3; Engelstein, *Moscow*, 140; Baring, *A Year in Russia*, 29–30.
66. Zenzinov, *Perezhitoe*, 225; Gul', 'Byloe'.
67. Haimson, (ed.), *Making*, 203; Gor'kii, 'Pis'ma k K. P. Piatnitskomu', 193.
68. Engelstein, *Moscow*, 205, 222; Ascher, *Revolution*, 315–22.
69. 'Dnevnik A. A. Polovtsova', (1906), 4, 1923: 99; Bing (ed.), *Secret Letters*, 206; Manning, *Crisis*, 173; Shanin, *Russia, 1905–7*, 95; Ferro, *Nicholas II*, 118–19; Gurko, *Figures and Features*, 446.

70. Gor'kii 'Pis'ma k E. P. Peshkovoi', 170.

71. Troyat, *Gorky*, 100–6.

72. Gor'kii, 'Pis'ma k pisatel'iam', 132; Pasternak, *Stikhotvoreniia*, 204.

73. Pares, *My Russian Memoirs*, 161–2.

74. Miliukov, *Political Memoirs*, 42; Trotsky, *My Life*, 194–5; Deutscher, *Prophet Armed*, 148.

75. Deutscher, *Prophet Armed*, 168.

76. Naumov, *Iz ustelevshikh*, 2: 72; Manning, *Crisis*, 146; Neuberger, *Hooliganism*, 114, 118–19. See also Weissman, 'Rural Crime'.

77. Shanin, *Russia, 1905–7*, 198; Polner, *Zhiznennyi*, 110–11; BA, Polner Collection, Box 2, Death of Lvov.

78. Neuberger, *Hooliganism*, 237 (and chs 4 and 5); Bely, *Petersburg*, II; Engelstein, *Keys to Happiness*, 240, 257–60.

79. *Russkie vedomosti*, 16 Nov 1905.

80. *M. Gor'kii v epokhu revoliutsii*, 52.

81. Kelly, 'Self-Censorship', 201; *Vekhi*, 89.

82. Lenin, *PSS*, 41: 8–9.

۶. واپسین امیدها

الف) پارلمان‌ها و دهقانان

دومای دولتی سرانجام در بیست و هفتم آوریل ۱۹۰۶ گشایش یافت. روزی گرم و آفتابی بود، یکی از آن روزهای پرشمار بهار استثنایی روسیه، و ولادیمیر اوبلونسکی، نمایندهٔ منتخب ناحیهٔ یالتا، به‌زحمت کت فراک قدیمی خود را به تن کرد و با کالسکه راهی کاخ زمستانی شد، جایی که قرار بود اعضای پارلمان جدید در تالار تاجگذاری شرفیاب شوند. تزار و نمایندگان دوما با نهایت بدگمانی همدیگر را می‌نگریستند، هر دو از شریک‌کردن دیگری در قدرت خویش اکراه داشتند. از این رو تمام این مراسم نشان از رفتار خصمانهٔ هر دو طرف داشت، گویی تمام دبدبه و کبکبه و تشریفات، کرنش‌ها و زانوزدن‌ها به‌راستی مانورهای ماهرانه‌ای است در نبردی که به‌خوبی استتار شده است.

نیکلا پیشاپیش اولین پیروزی را با واداشتن نمایندگان به آمدن نزد او، و نه رفتن او به دوما، برای مراسم افتتاحیه به‌دست آورده بود. درواقع در فوریهٔ ۱۹۱۶، در بحبوحهٔ یک بحران سیاسی مهم، بود که سرانجام تزار تصمیم گرفت در کاخ تائورید، مقر دوما، ظاهر شود. و گویی برای تأکید بر این تفوق شاهانه تالار تاجگذاری کاخ زمستانی با شکوهی شاهانه برای استقبال از نمایندگان پارلمان آراسته شده بود. تخت پادشاهی با پوست خز آراسته شده بود و تاج و عصای شاهی، مهر سلطنتی و گوی شاهی روی چهار چهارپایهٔ تاشو کوچک در پای تخت نهاده شده بود. شمایل

معجزه‌گر مسیح مانند نگهبانی مقدس جلو تخت نهاده شده بود و خیل کشیشان اعظم باوقار از آن محافظت می‌کردند. صداهای بم و پرطنین گروه سرودخوانان ملبس به قباهای سرخ و زرین گویی تعمداً سطر به سطر 'عمر تزار درازباد' را خواندند تا این جماعت را آن‌قدر ایستاده نگه دارند تا در اوج این معرکه موکب همایونی از راه برسد.

در یک طرف تالار بزرگان و نیکان روسیهٔ امپراتوری ایستاده بودند: اعضای شورای دولتی، سناتورها، وزیران، دریاسالاران، ژنرال‌ها و درباریان که همگی با اونیفورم‌های درخشان که نشان‌ها و واکسیل‌های طلایی‌رنگ از آن آویخته بود حضور یافته بودند. روبه‌روی آن‌ها رهبران پارلمانی روسیهٔ دموکراتیک جدید، انبوه جورواجور دهقانان با پیراهن‌ها و قباهای نخی، پیشه‌وران با کت و شلوار، راهبان و کشیشان با رداهای سیاه، اوکراینی‌ها، لهستانی‌ها، تاتارها و دیگران در لباس‌های ملی رنگارنگ و شمار کم‌تری اشراف با لباس شب. اوبلونسکی چنین یادآوری می‌کند: 'دو جناح دشمن روبه‌روی هم ایستاده بودند. بزرگان سالخورده و سپیدموی درباری، پاسداران رسوم و سنت‌ها، با نخوت گرچه نه بی‌واهمه و تشویش به 'مردم خیابان' که انقلاب آن‌ها را با خود به کاخ آورده بود نگاه می‌کردند و آهسته در گوش هم پچ‌پچ می‌کردند. جناح دیگر با نفرت یا تحقیری نه‌کم از آن یک به آن‌ها نگاه می‌کردند.' یکی از نمایندگان سوسیالیست، مردی میانه‌بالا با روپوش کارگری، با نفرتی آشکار تخت پادشاهی و درباریان را برانداز می‌کرد. همین‌که تزار و ملازمانش وارد تالار شدند این نماینده به جلو خیز برداشت و با نفرتی آمیخته به دلشوره به آنان خیره شد. برای لحظه‌ای همه ترسیدند که مبادا بمبی پرتاب کند.

جناح درباری تالار با رسیدن تزار به تخت با فریاد هماهنگ شادی به لرزه درآمد. اما نمایندگان دوما کاملاً ساکت ماندند. اوبولنسکی به‌یاد می‌آورد که: 'این بیان طبیعی احساسات ما نسبت به امپراتور بود که طی حکومت دوازده‌ساله‌اش توانسته بود حیثیت اسلاف خود را یکسره برباد دهد.' این احساس متقابل بود: تزار حتی یکبار هم به جناح دومای تالار نگاه نینداخت. نشسته بر تخت سخنرانی کوتاه و سرهم‌بندی‌شده‌ای کرد و وعده داد که 'با استواری تزلزل‌ناپذیر' از اصول حکومت

خودکامه دفاع کند و با لحن آشکارا ریاکارانه با گفتن 'بهترین مردم' امپراتوری به نمایندگان دوما خوشامد گفت. این را گفت و برخاست و رفت. دورهٔ پارلمان آغاز شده بود. وقتی هیئت شاهانه به ترتیب از تالار بیرون می‌رفت در چهرهٔ مادر تزار، امپراتریس داوِجر می‌شد اشک را دید. او بعدها نزد وزیر دارایی اعتراف کرد که 'مراسم مزخرفی' بود. تا چند روز نمی‌توانست خود را از بهت‌زدگی دیدن آن همه عامی در کاخ خارج کند. 'چنان به ما نگاه می‌کردند که انگار به دشمنان‌شان نگاه می‌کردند و نمی‌توانستم از نگاه‌کردن به برخی چهره‌ها خودداری کنم چون در این چهره‌ها نفرتی عجیب از همهٔ ما نمایان بود.'(۱)

این رویارویی تشریفاتی نمونهٔ جنگِ پیش‌رو بود. تمام دورهٔ تاریخ سیاسی روسیه میان دو انقلاب ۱۹۰۵ و فوریهٔ ۱۹۱۷ را می‌توان نبرد میان نیروهای سلطنت‌طلب و پارلمان توصیف کرد. نخست آن‌که وقتی کشور هنوز داشت از بحران انقلاب سربرمی‌آورد دربار مجبور شد امتیازاتی به دوما بدهد. اما وقتی خاطرهٔ ۱۹۰۵ از یادها رفت دربار تلاش کرد اختیارات خود را پس بگیرد و حکومت خودکامهٔ قدیم را بازگرداند.

اصلاحات قانون اساسی ۶ـ۱۹۰۵ آن‌قدر مبهم بود که به هر دوطرف دلایلی برای امیدواری بدهد. نیکلا هرگز بیانیهٔ اکتبر را چونان محدودیتی ضروری بر اختیارات ویژهٔ مطلقهٔ خود نپذیرفته بود. او بیانیه را تحت فشار ویته برای حفظ تاج و تخت خود منتشر کرده بود. اما هیچ‌گاه سوگند نخورده بود که آن را به‌معنای 'قانون اساسی' مبنای کار خود قرار دهد (در هیچ کجا اشاره‌ای به این کلمهٔ حیاتی نشده بود) و از این رو، دست‌کم در ذهن خودش، سوگند تاجگذاریش به پایبندی به اصول حکومت خودکامه به قوت خود باقی بود. به‌نظر تزار قدرت مطلقه‌اش را خداوند خود به دست او سپرده بود. مبنای رازآمیز قدرت تزار ــ که آن را ورای هرگونه چالشی قرار می‌داد ــ دست‌نخورده ماند. در قوانین بنیادی جدید (که در آوریل ۱۹۰۶ به تصویب رسید) چیزی نبود که نشان دهد از حالا به‌بعد قدرت تزار را باید منبعث از مردم تلقی کرد بدان‌گونه که در نظریه‌های غربی مربوط به قانون اساسی دیده می‌شود.

به این معنا اصرار میلیوکوف (برخلاف توصیهٔ اکثر همکارانش در حزب کادت) بر این‌که روسیه هیچ قانون اساسی واقعی نخواهد داشت مگر این‌که تزار مشخصاً با سوگند تازهٔ وفاداری این قانون را بپذیرد بجا بود. زیرا تا آن زمان نیکلا ناچار احساس می‌کرد که هیچ التزام واقعی به حفظ اصول قانون اساسی بیانیهٔ خودش ندارد و پس از پشت سرگذراندن بحران انقلاب در دوما هم چیزی جلودار بازگشت او به شیوه‌های قدیم استبدادی نبود. درواقع قوانین بنیادی عمداً به گونه‌ای تدوین شده بود که ضمن حفظ اختیارات ویژهٔ تزار وعده‌های بیانیهٔ اکتبر را تحقق بخشد. این قوانین آزادی‌های جدید قانون اساسی را به‌زور در چارچوب حقوقیِ کهنهٔ حکومت مطلقه گنجاند. تزار حتی آشکارا عنوان 'فرمانروا' را حفظ کرد، البته فقط با پسوند 'کل' به‌جای 'نامحدود' سابق. نیکلا این را به همان روال سابق معنی کرد. از دید او محدودیت‌هایی که قوانین بنیادی تحمیل می‌کرد فقط در مورد ***دستگاه اداری*** تزاری به‌کار می‌رفت نه در مورد حق حکومت نامحدود خود او. درواقع تا آن‌جا که دیوان‌سالاری 'دیوار' میان او و مردم به‌شمار می‌رفت حتی می‌توانست خود را با این فکر تسلی دهد که اصلاحات اختیارات شخصی او را بیش‌تر خواهد کرد.

و بیش‌تر برگ‌های برنده در نظام پس از ۱۹۰۵ در دست تزار بود. او فرماندهٔ کل نیروهای مسلح بود و حق انحصاری اعلان جنگ و صلح را حفظ کرد. می‌توانست دوما را منحل کند و وقتی اقداماتش به مذاقش خوش نیامد دوبار هم این کار را کرد. به موجب مادهٔ ۸۷ قوانین بنیادی وقتی دوما تشکیل جلسه نمی‌داد او می‌توانست به موجب فرمان اضطراری قانون وضع کند و حکومت او از این مفرّ برای کنارگذاشتن اپوزیسیون پارلمانی استفاده کرد. قانون انتخابات دوما نظام رأی‌گیری غیرمستقیم طبقات را مستقر کرد که بسیار به نفع متحدان سنتی سلطنت، اشراف و دهقانان، بود (که هنوز به‌طرزی کاملاً اشتباه فرض می‌شد که قلباً سلطنت‌طلب هستند). دولت (شورای وزیران) را شخص تزار منصوب می‌کرد، درحالی‌که دوما در مورد لوایح آن حق وتو داشت. اما پارلمان هیچ تضمین مؤثری در برابر سوءاستفاده‌های قوهٔ مجریه که همچنان تابع سلطنت بود (مانند نظام آلمان) نه پارلمان (چنان‌که در انگلستان) نداشت. برای مثال دوما برای جلوگیری از یارانه‌هایی که دولت به روزنامه‌ها و

سازمان‌های راست‌گرا می‌داد و معلوم شده بود که محرک قتل‌عام‌ها بودند و حتی تلاش کرده بودند رهبران برجستهٔ لیبرال دوما را به قتل برسانند کاری نمی‌توانست بکند. وزارت کشور و پلیس، که هر دو پیوندهای نزدیکی با دربار داشتند، کاملاً از حیطهٔ نظارت دوما خارج بودند. از برکت اختیارات همه‌جانبه و خودسرانهٔ آن‌ها حقوق مدنی و آزادی‌های مندرج در بیانیهٔ اکتبر چیزی بیش از وعده‌های توخالی نبود. درواقع این واقعیت که هرگاه دوما درکاخ تائورید تشکیل جلسه می‌داد گروهی از پلیس‌های لباس شخصی در پیاده‌رو بیرون کاخ در انتظار خروج آن نمایندگانی دیده می‌شدند که این‌ها قرار بود سایه به سایه دنبال‌شان کنند و زیرنظر بگیرندشان، دقیق‌تر از هر چیز دیگری جایگاه واقعی دوما را مشخص می‌کرد.(۲)

دوما مجلس قانون‌گذاری بود. با وجود این نمی‌توانست قوانین خود را به مورد اجرا بگذارد. لوایح قانونی آن لازم‌الاجرا نمی‌شد مگر آن‌که تزار و شورای دولتی، مجمع مشورتی قدیمی عمدتاً متشکل از اشراف مرتجع که نیمی از آن‌ها را انجمن‌های حکومت محلی انتخاب و نیم دیگر را تزار منصوب می‌کرد و به موجب مصوبهٔ فوریهٔ ۱۹۰۶ با اختیارات قانون‌گذاری برابر با خود دوما به مجلس اعیان تبدیل شد، آن را تأیید می‌کردند. شورای دولتی در تالار باشکوه کاخ زمستانی تشکیل جلسه می‌داد. اعضای مسن آن، اکثراً دیوان‌سالاران و ژنرال‌های بازنشسته، درحالی‌که خدمتکاران باوقار با لباس‌های مخصوص سفید در سکوت در اطراف می‌گشتند و با چای و قهوه از آنان پذیرایی می‌کردند در صندلی‌های راحتی مخمل می‌نشستند (یا چرت می‌زدند). شورای دولتی بیش‌تر به باشگاه نجیب‌زادگان انگلیسی شبیه بود تا یک مجلس قانون‌گذاری (شاید نشانهٔ موفقیت این مجلس این بود که از مجلس اعیان تقلید می‌کرد). مباحثات آن چندان گرم و پرشور نبود زیرا بیش‌تر اعضای شورا دیدگاه‌های سلطنت‌طلبانهٔ یکسانی داشتند، درحالی‌که برخی اعضای حدوداً نودساله ــ که تعدادشان هم کم نبود ــ به‌وضوح قوهٔ تمیز خود را از دست داده بودند. برای نمونه در پایان یک بحث، ژنرال اشتورلر نامی اعلام کرد که قصد دارد موافق اکثریت رأی دهد. وقتی به او توضیح دادند که اکثریتی درکار نیست زیرا رأی‌گیری تازه شروع شده است با خشم جواب داد: 'من هنوز هم اصرار می‌کنم

که با اکثریت هستم!' با این همه، نباید به خطا شورای دولتی را مضحک یا بی‌خطر جلوه داد. سلطهٔ **اشراف متحد** ــ که یک‌سوم اعضای شورا عضو آن بودند ــ اطمینان می‌داد که شورا به صورت پایگاه مرتجعان عمل خواهد کرد و به همهٔ لوایح لیبرالی دوما رأی مخالف خواهد داد. بی‌خود نبود که شورای دولتی به 'گورستان امیدهای دوما' شهرت یافت.(۳)

و با این همه در همان اولین روز که نمایندگان دوما بر کرسی‌های خود در کاخ تائورید تکیه زدند، در دل‌شان چیزی جز امید نبود. اوبلونسکی که روی نیمکت مخصوص کادت‌ها نشسته بود متوجه شد که نزدیک شاهزاده لووف نشسته است که 'سرشار از خوشبینی' در مورد دوران تازهٔ پارلمان بود. لووف با اعتماد به نفس به او گفت: 'این شایعات را باور نکن که دولت بساط ما را جمع می‌کند. خودت خواهی دید که همه‌چیز روبه‌راه خواهد شد. از منابع موثق شنیده‌ام که دولت آمادهٔ دادن امتیاز است.'(۴) اکثر اعضای دوما در این باور ساده‌لوحانه با او شریک بودند که روسیه سرانجام 'مجلس عوام' خود را به‌دست آورده است و اکنون در راه پیوستن به باشگاه دولت‌های پارلمانی لیبرال غربی است. زمان مستبدان داشت سپری می‌شد. فردا متعلق به مردم بود. این 'دومای امیدهای ملی' بود.

هیچ کس باور نمی‌کرد که تزار جرئت کند دوما را منحل کند و خطر طوفان انتقاد مردم لیبرال داخلی و خارجی را به جان بخرد. همه با اطمینان فرض می‌کردند که وابستگی روسیه به پول‌های غربی، که در ۱۹۰۶ با اخذ بزرگ‌ترین وام خارجی در تاریخ کشور از سر گرفته شد، او را به حفظ ساختار لیبرالی دولت وادار خواهد کرد. فراموش می‌شد که نیکلا از 'افکار عمومی' منزجر است و قانوناً ملزم نیست آن را محترم بدارد. این واقعیت نیز که ویته، معمار نظم پارلمانی جدید، به‌تازگی جای خود را به ایوان گورمیکین، مرتجع امّل و محبوب دربار که دوما را نهادی غیرضروری و مانع حکومتش می‌دانست، داده بود فراموش شده بود. اعضای جوان پارلمان از روی سادگی اعتقاد داشتند که تا زمانی که 'مردم' پشت سر آن‌ها هستند قادر خواهند بود تزار را به موافقت با یک پارلمان کاملاً مقتدر وادار کنند. روسیه راه فرانسهٔ پس از ۱۷۸۹ را درپیش می‌گرفت، از اتاژنرو به مجلس مؤسسان.

کاخ تائورید زادگاه، پناهگاه و گورستان دموکراسی روسیه بود. این کاخ تا فوریهٔ ۱۹۱۷ مقر دوما بود. در اولین هفته‌های انقلاب هم دولت موقت (که در ۷ مارس به کاخ مارینسکی نقل‌مکان کرد) و هم شورای پتروگراد (که در ژوئیه به مؤسسهٔ اسمولنی منتقل شد) در آن‌جا مستقر شد. پس از آن در ششم ژانویه به‌مدت یک روز میزبان نخستین پارلمان دموکراتیک تمام‌عیار در تاریخ روسیه ــ مجلس مؤسسان ــ شد تا این‌که به‌دست بلشویک‌ها بسته شد. هیچ عمارت دیگری در خاک روسیه هرگز صحنهٔ این چنین نمایش سیاسی پرآشوبی نبوده است. از این رو این همه زیبایی و شکوه این کاخ چه بی‌تناسب جلوه می‌کرد. این کاخ در ۱۷۸۳ به‌دستور کاترین کبیر برای یکی از نورچشمی‌هایش، گریگوری پوتمکین، که پس از فتح کریمه لقب شاهزادهٔ تائورید گرفت ساخته شد. این کاخ که به سبک پانتئون طراحی و با ستون‌های دوریک و مجسمه‌های کلاسیک آراسته شده بود گوشه‌ای آرام و دنج در حومه برای فرار از قیل‌وقال پایتخت به‌شمار می‌رفت و پارک‌ها و دریاچه‌های خصوصی آن را احاطه کرده بود. در تالار کاترین، که نمایندگان گرد هم می‌آمدند، ردیف‌های صندلی‌ها به شکل نیم‌دایره بود و شاه‌نشینی در انتهای تالار قرار داشت که تمثال نیکلای دوم اثر رپین بر آن نقش بسته بود. پشت این شاه‌نشین سه پنجرهٔ بزرگ سه‌بر مشرف به چشم‌اندازی وسیع بود که گویی کسی چون واتو نقاشی‌اش کرده است.

نمایندگان روستایی دوما فرهنگ سیاسی طویله‌های روستای‌شان را به این کاخ باشکوه آورده بودند. یک افسر عالی‌رتبه بهت‌زده اظهار داشته بود که: 'کافی است به این عوام جورواجور «نمایندگان» نگاهی بیندازی تا از منظرهٔ نخستین نهاد نمایندگی روسیه دچار وحشت گردی. این گردهمایی وحشیان بود. گویی سرزمین روسیه هر چیز بی‌تمدن خود را به سن‌پترزبورگ فرستاده بود.' صدها عرض‌حال به دست از هر گوشه و کنار روسیه به کاخ تائورید می‌آمدند: پاره‌ای برای فرجام‌خواهی دربارهٔ تصمیم دادگاه محلی‌شان؛ شماری برای شکایت از مالیات‌های‌شان؛ دیگران صرفاً برای بررسی فعالیت‌های نمایندگان منتخب‌شان. سرگی سمیونوف هم خود را در میان آن‌ها یافت. در جلسهٔ دهقانان در شهرک روستایی آندریفسکوی تصمیم گرفته

شد که او را به مأموریت اصلاحات ارضی بفرستند و او این مأموریت را این‌گونه یادآوری می‌کند. 'قرار بود اطمینان حاصل کنم که این لایحه در دوما به تصویب می‌رسد.' بوی نامطبوع توتون نامرغوب دهقانان و لباس‌های مخصوص طویله دالان‌های دراز کاخ را پر کرده بود. کف دالان‌ها پوشیده شده بود از پوست جویده‌شدهٔ تخمه‌های آفتابگردان که آن‌ها بی‌توجه به اطلاعیه‌های عمومی که اکثراً نمی‌توانستند بخوانند آن را تف می‌کردند. تعدادی از نمایندگان دهقانان در میخانه‌ها مست کردند، عربده سردادند و وقتی سعی کردند آن‌ها را دستگیر کنند ادعا کردند که چون عضو دوما هستند مصونیت دارند. حتی دو نفر در حال فروش 'بلیت ورودی' به کاخ تائورید دیده شدند. معلوم شد که متهم به دله‌دزدی و کلاهبرداری هستند و به همین دلیل صلاحیت نمایندگی‌شان رد شد.(۵)

جلسات دوما تا اندازه‌ای به دلیل این عنصر روستایی حال و هوایی آشکارا غیررسمی داشت. موریس بئرینگ روزنامه‌نگار انگلیسی این جلسات را به 'ملاقات آشناها در باشگاه یا کافه' تشبیه کرد.(۶) نماینده‌ای ممکن بود صحبت‌های خود را از پشت صندلی آغاز کند و در حال رفتن به سمت تریبون به سخنرانی خود برای حضار تالار ادامه دهد. ممکن بود در وسط جمله صحبت خود را قطع کند و با رئیس صحبت کند یا توضیح کوتاهی با ذکر جزئیات به او بدهد. گاه نمایندگان در قسمت عقب تالار گرم بحث‌های خصوصی‌شان می‌شدند و وقتی رئیس خواستار رعایت نظم می‌شد به راهرو می‌رفتند. چنان بود که گویی سیاست خیابان یا، دقیق‌تر بگوییم، کشتزار را به ساختمان پارلمان آورده‌اند. شاید این بی‌نظمی دوما چاره‌ای نداشت: هرچه باشد این اولین تجربهٔ پارلمانی روسیه بود و مجالس مشابه بسیاری وجود داشت ـ مجلس ملی ۱۷۸۹ یا پارلمان فرانکفورت در ۱۸۴۷ فوراً به ذهن متبادر می‌شود ـ که در آن سیاستمداران تازه‌کار به همه‌چیز گند می‌زدند. و با این همه به‌نظر می‌رسد که روس‌ها ذاتاً به‌ویژه برای انضباط فعالیت پارلمانی آمادگی نداشتند. حتی امروز در دومای پس از دوران کمونیسم رفتار خودمانی مشابهی دیده می‌شود که به رفتارهای اهل میخانه می‌ماند. دموکراسی روسیه بیش‌تر شبیه خود روس‌هاست: آشفته و بی‌نظم.

بیش‌تر نمایندگان دهقانان، مجموعاً حدود صدنفر، متحد گروه ترودویک (کار) بودند، حزب دهقانی نامنسجمی که برنامهٔ اصلی‌اش حل ریشه‌ای زمین از طریق مصادرهٔ همهٔ املاک زمینداران بود. وقتی انقلابیون سوسیالیست، حزب منتخب همیشگی دهقانان، به همراه سوسیال‌دموکرات‌ها تصمیم به تحریم انتخابات دوما گرفتند، واضح بود که دهقانان این حزب را انتخاب خواهند کرد. کادت‌ها بزرگ‌ترین حزب در دوما بودند که از مجموع ۴۷۸ نماینده ۱۷۹ نماینده (ازجمله اوبولنسکی و لووف) به آن‌ها تعلق داشت. این مبالغه‌ای آشکار در میزان واقعی حمایت از آنان در کشور بود زیرا کادت‌ها بیش‌تر آرایی را کسب کرده بودند که در صورت تحریم‌نکردن انتخابات سهم انقلابیون سوسیالیست و سوسیال‌دموکرات‌ها می‌شد. اما به‌هرحال موفقیت آن‌ها در انتخابات به آنان حس مشروعیتی در مقام سخنگویان 'مردم' داده بود. کادت‌ها با الهام‌گرفتن از این نقش دوران‌ساز ـ و قدری هراسان از این‌که مبادا نتوانند توقعات اساسی توده‌ها را برآورده سازند ـ ژست مبارزه‌جویانهٔ مخالفت با دولت به خود گرفتند که یکی از موجبات عمر کوتاه و پردردسر دوما بود.

دوما از همان اولین جلسهٔ خود به تریبون انقلاب و پایگاه خطابه برای کوبیدن دژ حکومت خودکامه بدل گشت. در همان روز نخست نمایندگان با حالتی ستیزه‌جویانه وارد کاخ تائورید شدند و بی‌درنگ شروع کردند به محکوم‌کردن خشونت سرکوبگرانهٔ حکومت (صحبت از محکومیت ترورهای جناح چپ نشد). آن‌ها سوار بر کشتی بخار از کاخ زمستانی به پایین رود نوا آمده بودند و هنگام عبور از کنار زندان کِرِستی دیدند که زندانیان از پشت میله‌های پنجره‌های‌شان به طرف آن‌ها دست تکان می‌دهند. نمایندگان در پاسخ کلاه‌های خود را تکان دادند و حالت نمادین آن لحظه ـ این فکر که آن‌ها به یمن فداکاری‌های این 'سیاست‌پیشگان' وارد عصر جدید پارلمان می‌شوند ـ اشک به چشمان بسیاری آورد. وقتی در صندلی‌های خود در تالار کاترین جا گرفتند، پترونکِویچ رهبر کادت‌ها از نمایندگان دعوت کرد که 'اولین موضوع و اولین کلام آزادانهٔ خود را به کسانی اختصاص دهیم که از آزادی خود در راه آزادی روسیهٔ عزیز ما مایه گذاشته‌اند. زندان‌ها پر است اما روسیهٔ آزاد خواستار آزادی همهٔ زندانیان سیاسی است.' سخنان او به دل نمایندگان

نشست. تقریباً همگی به‌پا خاستند و با روی‌کردن به وزرایی که برای تماشای جلسهٔ افتتاحیه آمده بودند فریاد زدند 'عفو عمومی! عفو عمومی!'(۷)

بنا بر قوانین بنیادی اعطای عفو عمومی سیاسی همچنان جزو اختیارات ویژهٔ تزار بود. ولی هدف نمایندگان واداشتن امپراتور به واگذاری اختیارات اجرایی‌اش به دوما بود و از آن‌جا که به‌نظر می‌رسید نقطهٔ شروع مناسب همین‌جا باشد نمایندگان این موضوع را در فهرست تقاضاهای‌شان گنجاندند. آن‌ها این تقاضاها را به‌صورت عریضه تقدیم تزار کردند که همچنین انتصاب دولتی پاسخگو در برابر دوما، الغای شورای دولتی، اصلاحات ارضی اساسی و حق رأی همگانی مردان را دربرمی‌گرفت. مدت دو هفته به سکوت گذشت زیرا در این مدت تزار نحوهٔ پاسخگویی به این تقاضاهای فراتر از قانون را سبک سنگین می‌کرد. چندین بار تلاش شد با پذیرفتن رهبران لیبرال‌ها در دولت آن‌ها را به بی‌طرفی وادارند. اما آن‌ها با این پندار که در آستانهٔ انقلاب دوم و سرنوشت‌سازی قرار دارند محکم ایستادند. از این رو دولت سرانجام در چهاردهم مه دو لایحهٔ نخست خود را برای تصویب تقدیم دوما کرد: یکی در مورد ساخت رختشوی‌خانه‌ای جدید، دیگری برای ساخت گلخانه‌ای در دانشگاه دورپات. این اعلان آشکار جنگ قانون‌گذاری بود. پیدا بود که دولت تمایلی به همکاری با دوما ندارد. حتی تقاضاهای دوما را برای اصلاحات نپذیرفت.

از این‌جا به‌بعد انحلال دوما حتمی بود اما کی، معلوم نبود. وقتی اعضای پارلمان همچنان به مبارزه‌جویی خود در سلسله‌سخنرانی‌های تند و تیز از تریبون کاخ تائورید ادامه دادند به‌دنبال آن جنگ روانی آغاز شد. تنش به‌قدری بود که بسیاری از نمایندگان بعدها مدعی شدند که در این هفته‌ها لاغر شده بودند، گو این‌که گرمای ماه ژوئن هم مزید بر علت شده بود. از دید دولت حال و هوای انقلابی در کشور همچنان یک تهدید بود ــ جنگ دهقانان بر سر خانه‌های اربابی در بهار با همان وحشیگری پاییز گذشته از سر گرفته شده بود، درعین حال اقدامات تروریستی انقلابیون سوسیالیست هنوز سرکوب نشده بود. و موضع ستیزه‌جویانهٔ دوما ناگزیر آن را تشویق می‌کرد.

موضوع اصلی عزم دوما برای تسکین دهقانان با اصلاحات ارضی ریشه‌ای بود.

کادت‌ها و ترودُویک‌ها هر دو آشکارا از مصادرهٔ زمین‌های مازاد همهٔ زمینداران طرفداری می‌کردند (گروه اول معتقد بود که غرامتی از این بابت به زمینداران داده شود و گروه دوم قائل به پرداخت غرامت نبود). در دورهٔ 'هراس بزرگ' ۱۹۰۵ شاید بسیاری از زمینداران حاضر می‌شدند برای نجات جان خود به شکلی از مصادره رضایت دهند. یکی از اربابان به تنگ آمده در برابر شورای محلی اشراف گفته بود: 'اگر امتیازاتی ندهیم انقلاب از پایین شعله‌ور خواهد شد و آتش آن در سرتاسر کشور زبانه خواهد کشید.' حتی تروپوف یک بار به ویته گفته بود: 'من خودم یک مالکم و راضیم از نصف زمین‌هایم چشم‌پوشی کنم به این شرط که مطمئن شوم که در این صورت می‌توانم نصف دیگر را حفظ کنم.' اما با پس‌رفتن موج انقلاب مالکان میل کم‌تری به مصالحه نشان می‌دادند. تزار وقتی می‌گفت: 'هرچه متعلق به مالک است متعلق به من است' از آنان دفاع می‌کرد. انجمن‌های حکومت محلی که زمانی پایگاه اپوزیسیون لیبرال بود اکنون دژ مستحکم قانون و نظم شده بود. اشراف متحد که برای دفاع از حقوق مالکیت تشکیل شده بود حامیان قدرتمندی در دربار، شورای دولتی و خدمات کشوری داشت. این نهاد رهبری مقابله با پیشنهادهای اصلاحات دوما را برعهده گرفت با این استدلال که واگذاری زمین‌های بیش‌تر به دهقانان مشکلات آن‌ها را حل نخواهد کرد زیرا علت این مشکلات ناکارآمدی نظام اشتراکی است نه کمبود زمین. این استدلال سخت تحت تأثیر تجربه‌های اخیر بود: این محافظه‌کاران که همواره کمون را حافظ نظم کهن روستایی به‌شمار می‌آوردند در ۱۹۰۵ آموخته بودند که کمون به‌راحتی ممکن است به سازوکار سازماندهی انقلاب دهقانی بدل شود. شاهزاده آ. پ. اوروسوف در جمع زمینداران در مه ۱۹۰۶ اعلام کرد: 'در کشورهای دیگر سرانهٔ زمین بسیار کم‌تر از روسیه است، با این حال اصلاً صحبتی از کمبود زمین نیست زیرا مفهوم مالکیت در ذهن مردم روشن است. ولی ما در روسیه کمون را داریم که به این معناست که اصل سوسیالیسم این مفهوم را از بین برده است. درنتیجه در هیچ کجا این نابودی بی‌ملاحظهٔ مالکیتی که در روسیه می‌بینیم دیده نمی‌شود.'(۸) اشراف زمیندار اکنون بر الغای کمون و ایجاد طبقهٔ دهقانان زمیندار برای جایگزینی اصلاحات ارضی ریشه‌ای دوما انگشت گذاشته بودند.

سرانجام در هشتم ژوئیه دوما هفتاد و دو روز پس از تشکیل منحل شد. انتخابات جدید برای تشکیل دومین دوما در فوریهٔ سال بعد اعلام شد. گورمیکین نخست‌وزیر جایش را به استولیپین هوادار پرآوازهٔ الغای کمون و مجری شناخته‌شدهٔ اقدامات سرکوبگرانه برای اعادهٔ نظم در کشور داد. شاهزاده لووف که اطمینان بسیار داشت که چنین اتفاقی رخ نخواهد داد اکنون از 'عصبانیت خود از این حملهٔ آشکار به اصل پارلمان' می‌نوشت گو این‌که در مقام یک زمیندار با اصلاحات ارضی دوما مخالفت می‌کرد. انحلال دوما از لووفِ لیبرال میانه‌رو یک رادیکال ساخت. او جزو آن کادت‌هایی بود که در اعتراض به این کار به شهر تفریحی ویبورگ فنلاند گریختند و در آن‌جا بیانیه‌ای را امضا کردند که 'مردم' را به شوریدن بر حکومت به‌صورت امتناع از پرداخت مالیات یا ندادن سرباز به ارتش فرامی‌خواند.[۱] بیانیهٔ ویبورگ نمونهٔ بارز ژست مبارزطلبانهٔ کادت‌ها از زمان افتتاح دوما بود. و اما 'مردم'، پیدا بود که گوش‌شان به این لیبرال‌ها بدهکار نیست. زیرا بیانیهٔ آن‌ها با بی‌اعتنایی همگانی روبه‌رو شد. و به این ترتیب حکومت اکنون می‌توانست با خیالی آسوده دست به اقدامات سرکوبگرانه برای ساکت‌کردن منتقدان لیبرال شجاع اما ساده‌دل خود بزند. بیش از صد نفر از رهبران کادت‌ها به اتهام نقشی که در بیانیهٔ ویبورگ داشتند محاکمه و از دوما کنار گذاشته شدند. کادت‌هایی که در دومای دوم و سوم جای آنان را گرفتند بسیار میانه‌روتر و کم‌استعدادتر از آن‌هایی بودند که در دومای اول کرسی داشتند. آن‌ها که زیر سایهٔ 'عقدهٔ ویبورگ' حزب‌شان زندگی می‌کردند شیوهٔ محافظه‌کارانه‌تری درپیش گرفتند و در دفاع از دوما پا از محدوده‌های قوانین تزاری فراتر نمی‌نهادند.(۹) کادت‌ها دیگر هرگز به حمایت 'مردم' اعتماد نکردند. و هرگز مدعی نمایندگی آن‌ها هم نشدند. از این‌جا به بعد آن‌ها آگاهانه همانی می‌شدند که درواقع همیشه بودند: حزب واقعی بورژوازی. لیبرالیسم و مردم هریک راه جداگانهٔ خود را درپیش گرفتند.

---

۱. لووف در راه ویبورگ بیمار شد و ناچار شد به سن‌پترزبورگ بازگردد. از این رو هرگز بیانیه را امضا نکرد هرچند آشکارا از آن حمایت می‌کرد.

ب) دولتمرد

چهره‌های انگشت‌شماری در تاریخ روسیه به‌اندازهٔ پتر آرکادیویچ استولیپین (۱۹۱۱ ــ ۱۸۶۲)، نخست‌وزیر روسیه از سال ۱۹۰۶ تا زمان به قتل‌رسیدنش در پنج سال بعد، این همه مناقشه‌انگیز بوده‌اند. سوسیالیست‌ها او را محکوم کرده‌اند که یکی از آخرین مدافعان سفاک نظم تزاری بوده است. طناب دار جلّاد ('کراوات استولیپین') برگرفته از نام اوست که دادگاه‌های صحرایی نظامی آن را برای فرونشاندن انقلاب ارضی دهقانان به‌کار می‌بردند. واگن‌های قطار مخصوص حمل 'سیاست‌بازان' به سیبری 'واگن‌های استولیپین' نامیده می‌شد (و در زمان فرستادن آن‌ها به گولاگ‌ها نیز هنوز به همین نام خوانده می‌شد). پس از ۱۹۱۷ بی‌رحم‌ترین پیروان تزار استولیپین را محکوم می‌کردند که دیوان‌سالار تازه به دوران‌رسیده‌ای است که سیاست‌های اصلاحات خطرناکش فقط به نابودی اصول مقدس حکومت خودکامه کمک کرد. اما در چشم ستایشگرانش ــ و در روسیهٔ پس از شوروی این ستایشگران فراوانند ــ استولیپین بزرگ‌ترین دولتمردی بود که روسیه به عمر خود دیده بود، تنها کسی که می‌توانست کشور را از انقلاب و جنگ داخلی نجات دهد. اینان می‌گویند که اصلاحات او اگر فرصت کافی می‌یافت از روسیه یک جامعهٔ سرمایه‌داری لیبرال می‌ساخت اما مرگ او و جنگ آن را نیمه‌کاره گذاشت. برپایهٔ داستانی مشهور وقتی تزار داشت فرمان کناره‌گیری خود را امضا می‌کرد گفت که اگر استولیپین هنوز زنده بود این اتفاق هرگز رخ نمی‌داد. اما البته این یک 'اگر' بسیار بزرگ است. آیا یک نفر می‌توانست به‌تنهایی تزار را نجات دهد؟ حقیقت این است که نیکلا خود با مخالفان راستگرای استولیپین همداستان بود؛ و اصلاحات او که این مرتجعان سلطنت‌طلب آن را ناکام گذاشتند مدت‌ها پیش از مرگش محکوم به شکست بود.

در سرنوشت استولیپین بسیاری چیزها جنبهٔ تراژیک داشت. اما شکست او به همان اندازه به ضعف شخصیتش مربوط می‌شد که به مخالفت چپ و راست روسیه با او. داستان او از بسیاری جنبه‌ها به داستان میخائیل گورباچف شبیه بود. هر دو دولتمردانی شجاع، باهوش و اقتدارگرا بودند و پایبند به اصلاح لیبرالی نظام

اقتدارگرای کهنه و رو به تباهی که خود محصول آن به‌شمار می‌آمدند. هر دو از راه باریکی که از میان صاحبان منافع قدرتمند نخبگان حاکم سابق و مخالفت بنیادی دموکرات‌ها می‌گذشت عبور کردند. آن‌ها به شیوهٔ متفاوت خود از درک این نکته ناکام ماندند که دو طرف مخالف در این مسیر با هم تصادف خواهند کرد و تلاش برای میانجیگری بین این دو فقط می‌توانست دشمن‌هایی در دو اردوگاه بتراشد و درعین حال دوستان اندکی دست‌وپا کند. این دو مرد که در دنیای یکدستِ سیاست دیوان‌سالارانه آموزش دیده بودند از درک این نکته عاجز ماندند که اصلاحات‌شان فقط به‌شرطی موفق می‌شود که از حمایت حزب فراگیر یا گونهٔ دیگری از جماعت گستردهٔ دارای منافع مشترک برخوردار گردد. آنان کوشیدند اصلاحات خود را از بالا، به روش دیوان‌سالارانه، تحمیل کنند بی‌آن‌که بکوشند پایگاهی مردمی بسازند و این، بیش از هر چیز دیگری، علت اصلی افول سیاسی آنان بوده است.

استولیپین به لحاظ ظاهر و پیشینه نمونهٔ آن محفل دلنشین اشرافی بود که بر دیوان‌سالاری امپراتوری سلطه داشت. این مرد بلندبالا، ریشو و متشخص جاذبهٔ شخصی فراوانی داشت. برنارد پِرز انگلیسی او را به 'یک خرس بزرگ ساده‌لوح مهربان' تشبیه می‌کرد.(۱۰) استولیپین از خانواده اشرافی کهنی برخاسته بود که از سدهٔ شانزدهم به تزار خدمت کرده بودند و به پاداش خدمت‌شان املاک بزرگی در چند استان به‌دست آورده بودند. عمهٔ پدریش از خویشان لرمونتوف بود و پدر و مادرش دوستان گوگول و تولستوی. درکودکی خانواده‌اش به سفرهای دور و دراز در اروپا رفته بود و او خود وقتی در ۱۸۸۱ در دانشکدهٔ فیزیک ـ ریاضی دانشگاه سن‌پترزبورگ ثبت‌نام کرد فرانسوی، آلمانی و انگلیسی را روان حرف می‌زد.

با این همه، استولیپین از یک جنبهٔ مهم از دیگر نخبگان حاکم متمایز بود: سلسله‌مراتب دیوان‌سالاری سن‌پترزبورگ را طی نکرده بود بلکه مستقیماً از ولایات به‌عنوان رئیس حکومت محلی منصوب شده بود. دیدگاه سیاسی استولیپین را مستقیماً تجربه‌اش در ولایات شکل داده بود. حتی وقتی نخست‌وزیر بود در اصل همچنان اربابی روستایی ماند و علاقهٔ اصلی‌اش به کشاورزی و حکومت محلی بود. سیزده‌سال نخست خدمتش (۱۹۰۲ ــ ۱۸۸۹) میرآخور اشراف کوونو بود، ایالت

لهستانی ـ لیتوانیایی که همسرش، اُ. ب. نایدگارت، در آن‌جا ملکی داشت. در این‌جا بود که مشکلات کشاورزی دهقانان روسیه برای نخستین بار ذهن استولیپین را به خود مشغول کرد. منطقهٔ کوونو، مانند اکثر مناطق غرب امپراتوری روسیه، هرگز با نظام اشتراکی آشنا نبود. دهقانان قطعه‌زمین خود را داشتند و تکنیک‌های کشاورزی‌شان، مثل پروس همسایه، بسیار کارآمدتر از تکنیک‌های دهقانان روسیه مرکزی بود که نظام اشتراکی در آن غالب بود. در ۱۹۰۳ وقتی استولیپین استاندار ساراتوف، استانی پهناور با نظام اشتراکی، شد این تضاد در چشم او پررنگ‌تر جلوه کرد. دهقانان این استان جزو فقیرترین و شورشی‌ترین دهقانان سراسر کشور بودند. در ۶ـ۱۹۰۵ اموال زمینداران ساراتوف بیش از هر استان دیگر امپراتوری نابود شد. دختر استولیپین منظرهٔ 'استپی را که شب‌ها خانه‌های اربابی آتش گرفته روشنش می‌کرد' و صف‌های طولانی گاری‌هایی را که در راستای افق سرخ‌رنگ مانند 'یک ارتش دهقانی از جنگ برگشته' حرکت می‌کرد به‌یاد می‌آورد.(۱۱) همهٔ این‌ها مؤید این عقیدهٔ استولیپین بود ـ که او با خود به سن‌پترزبورگ آورد و شالودهٔ اصلاحات ارضی‌اش قرار داد ـ که تا الغای نظام اشتراکی و ایجاد طبقهٔ دهقانان زمیندار باثبات که در وضع موجود سهمی برابر با اشراف زمیندار داشته باشند نمی‌توان مسئلهٔ زمین را حل و از خطر انقلاب اجتناب کرد.

استولیپین عمدتاً در نتیجهٔ اقدامات قاطعانه‌اش برای بازگرداندن نظم در ساراتوف در آوریل ۱۹۰۶ به سمت وزیر کشور منصوب شد. ژوئیهٔ سال بعد نخست‌وزیر، یا رئیس شورای وزیران، شد. تزار برای ادارهٔ کشور در بحران به 'مردی قدرتمند' نیاز داشت و داستان‌های دلاوری‌های استولیپین در پایتخت دهان به دهان می‌گشت. استولیپین برخلاف دیگر استاندارها که خود را در مقر حکومتی‌شان حبس کرده بودند یا در جریان آشوب‌های اخیر از ترس پست‌های خود را رها کرده بودند از شورشی‌ترین روستاها در ساراتوف دیدن کرد و در مقابله با آشوبگران تندرو از آنچه دخترش 'شناخت یک نجیب‌زادهٔ روستایی از چگونگی سلطه بر دهقانان' می‌نامید به‌خوبی بهره برد. در روستایی در مقابل کسی که اسلحه به‌دست داشت کت خود را باز کرد و جلو چشم جمعیت از او خواست که با خیال راحت به‌طرف او شلیک کند

و به این ترتیب این آدمکش بالقوه را واداشت تا اسلحه‌اش را زمین بگذارد. وقتی دیگر در حال سخنرانی برای عده‌ای روستایی متوجه حضور یک آشوبگر روستایی شد که با نیت دست‌زدن به اقدامی خطرناک درکنارش ایستاده بود. استولیپین سخنان خود را قطع کرد و رو به آشوبگر کرد و گفت که پالتویم را برایم بیار. روستایی اطاعت کرد و پالتو را از راهنمای سفر گرفت و به استاندار داد.(۱۲) استولیپین با ژستی تکبرآمیز توانسته بود سلطهٔ خود ــ سلطهٔ یک ارباب ــ را در مقابل دشمن روستایی‌اش به نمایش بگذارد. از این شرح کوتاه چیزهای فراوانی دربارهٔ ماهیت قدرت در روسیه دستگیر آدم می‌شود.

این تنها نمونه‌های شجاعت استولیپین نبود. در دورهٔ نخست‌وزیریش چندین‌بار به او سوءقصد شد، ازجمله یک بار بمبی در خانه‌اش منفجر شد و چند خدمتکار کشته و یکی از دخترانش زخمی شد. خود را نباخت. کتی ضدگلوله به‌تن کرد و محافظانی برای خود گماشت ــ اما به‌هرصورت گمان می‌کرد که سرانجام در اقدامی خشونت‌آمیز جان خود را از دست خواهد داد. در اولین سطر وصیت‌نامه‌اش که اندکی پس از نخست‌وزیرشدنش نوشته بود چنین می‌خوانیم: 'مرا همان‌جا که کشته شدم دفن کنید.'(۱۳)

استولیپین در ۱۹۰۶ به برنارد پِرز گفت: 'من در دو جبهه می‌جنگم. با انقلاب اما برای اصلاحات. شاید بگویید که چنین وضعیتی ورای توان آدمی است و چه‌بسا حق با شما باشد.' در این گفته، چنان‌که در همهٔ سخنرانی‌های عمومی‌اش، قدری خودنمایی به چشم می‌خورد. همهٔ زندگیش در خودنمایی خلاصه می‌شد. دوست داشت از خود تصویر مرد سرنوشت را به نمایش بگذارد که در راه پیشرفت با تمام مشکلات می‌جنگد. حضورش در دوما همواره با عنصری از نمایش همراه بود. دوست داشت بازارگرمی کند و از تنگی نفس و وقفه‌های طبیعی در صحبت (که نتیجهٔ یک عمل جراحی ناموفق بود) به بهترین نحو برای برانگیختن همدلی نمایندگان استفاده کند. به این افسانه دامن زده بود که در یک دوئل زخمی شده است.(۱۴)

با همهٔ این‌ها وظیفه‌ای که برای خود تعیین کرده بود به‌راستی به کوششی

توانفرسا نیاز داشت. اولین هدفش صرفاً اعادهٔ نظم بود. با اقداماتی که نکوهش لیبرال‌ها را به همراه داشت به این هدف دست یافت. صدها روزنامهٔ رادیکال و اتحادیه کارگری تعطیل شد و حدود ۶۰ هزارتن از بازداشت‌شدگان سیاسی در سه‌سال نخست دوران تصدی‌گریش بی‌محاکمه اعدام یا به زندان با اعمال شاقه یا تبعید محکوم شدند. هزاران روستایی در دادگاه‌های صحرایی نظامی محاکمه شدند. اما سرکوب به‌تنهایی، چنان‌که خود استولیپین خوب می‌دانست، برای تقویت نظم کهن کافی نبود و او همزمان برنامهٔ جامع اصلاحات را برای جلب رضایت مخالفان و برای این‌که دولت ابتکار عمل را به‌دست بگیرد طراحی کرد. این‌ها هدف او از اجرای اصلاحات بود: برچیدن بساط کمون و دادن حق مالکیت و تساوی کامل حقوق شهروندی به دهقانان؛ نوسازی حکومت محلی براساس حقوق شهروندی و مالکیت، نه طبقه؛ بهبود وضعیت دادگاه‌های محلی و نظم‌دادن به کار پلیس؛ حمایت از آزادی‌های مدنی و پایان‌دادن به تبعیض بر ضد یهودیان؛ فراهم‌کردن زمینهٔ آموزش ابتدایی همگانی و اجباری، و بهبود وضعیت کارگران کارخانه‌ها و بسیاری اهداف دیگر. در هریک از این اهداف یک انگیزهٔ سیاسی آشکار دیده می‌شد: تقویت حکومت. شاید همان‌گونه که لئونتویچ پیشنهاد کرد استولیپین را از این لحاظ، مانند قهرمان محبوبش بیسمارک، باید 'لیبرال محافظه‌کار' توصیف کرد.(۱۵) زیرا هدف کلی اصلاحات او نه ایجاد نظم دموکراتیک به‌معنای دقیق کلمه بلکه تقویت نظام تزاری بود.

همین ابزارگرایی دولت‌گرایانه نگرش او را نسبت به دوما تعیین می‌کرد. دوما را ضمیمهٔ دولت می‌دانست، نهادی عمومی برای تأیید سیاست‌های دولت نه برای نظارت یا هدایت دستگاه اجرایی. الگوی قانون اساسی او بیش‌تر پروسی بود تا انگلیسی. قدرت مطلق باید نزد امپراتور و قوهٔ مجریه‌اش می‌ماند و هرگز به پارلمان واگذار نمی‌شد. استولیپین دومای دوم راکه در فوریهٔ ۱۹۰۷ تشکیل شد فقط تا آن‌جا که خواسته‌های او را تأمین می‌کرد تحمل می‌کرد. دستگاه اجرایی او نهایت سعی خود راکرده بود که در انتخابات نفوذ کند و بازگشت متحدانش، اکتبریست‌ها، را که خود را 'حزب نظم دولتی' اعلام کرده بودند تضمین کند. اما این ۵۴ اکتبریست

منتخب، حتی اگر ۹۸ کادت و ۶۰ نمایندهٔ میانه‌رو و راست‌گرای دیگر هم از آن‌ها حمایت می‌کردند، برای این‌که دولت را در برابر اردوگاه عظیم ۲۲۲ سوسیالیست (۶۵ سوسیال‌دموکرات، ۳۷ انقلابی سوسیالیست، ۱۶ سوسیالیست مردمی و ۱۰۴ ترودویک) واجد اکثریتی مؤثر کند اصلاً کافی نبود، آن هم اکنون که همه احزاب چپ به تحریم دوما پایان داده بودند. ایراکلی تِسِرتلی، منشویک بیست و پنج‌سالهٔ گرجستانی که بعدها شورا را در ۱۹۱۷ رهبری کرد، به‌دلیل سخنرانی‌های تند و آتشینش در محکوم‌کردن سیاست‌های دولت خیلی زود قهرمان این به‌اصطلاح 'دومای خشم ملی' شد. استولیپین نمی‌توانست مطمئن باشد که دهقانان همان آدم‌های فرمانبردار همیشگی باقی بمانند. یک نماینده دهقانان، از خود استان ساراتوف که استولیپین استاندارش بود، در جریان بحث دربارهٔ اصلاحات ارضی وقتی به نمایندهٔ اشراف گفت: 'ما از اموال شما خبر داریم چون روزی خود جزو اموال شما بودیم. عمویم را با یک سگ تازی تاخت زدید،' معرکه‌ای حسابی به‌راه انداخت.(۱۶)

استولیپین که چشم‌انداز جلب حمایت از اصلاحاتش را کمرنگ می‌دید دربارهٔ انحلال دوما و تغییر قانون انتخابات هیچ تردیدی به خود راه نداد به‌نحوی که وقتی مجلس بعدی تشکیل شد عناصر محافظه‌کار بر آن مسلط باشند. وزن دهقانان، کارگران و اقلیت‌های ملی در انتخابات به میزان چشمگیری کاهش یافت درحالی‌که در اهمیت نمایندگان اشراف زمیندار حتی مبالغه نیز شد. وقتی دومای سوم در نوامبر ۱۹۰۷ تشکیل جلسه داد احزاب طرفدار دولت (اکتبریست‌ها، راست‌گرایان و ملی‌گرایان) ۲۸۷ کرسی از ۴۴۳ کرسی را به‌دست گرفتند. کادت‌ها و سوسیالیست‌ها به اقلیت‌های کوچک و پراکنده تنزل یافتند. حتی شاهزاده لووف، میانه‌روترین لیبرال‌ها، هم نتوانست رأی بیاورد. سرانجام این همان دومایی بود که استولیپین می‌توانست با آن کار کند. به‌نظر او این پارلمانی بود که افراد 'مسئول' و 'سیاستمدار' بر آن غلبه داشتند و قادر بودند ضرورت مشارکت تازه و سازنده دولت و ملت را در راه اصلاحات تدریجی درک کنند. رادیکال‌ها آن را 'دومای اعیان و حلقه‌به‌گوشان' نام گذاشتند.

اما معلوم شد که حتی ادارهٔ این ’پارلمان شاهی‘ هم برای استولیپین بسیار دشوار است چرا که او خود را تحت فشار فزایندهٔ چپ و راست می‌دید. فرمان انتخاباتی سوم ژوئن به لحاظ فنی نقض قوانین بنیادی محسوب می‌شد و لیبرال‌ها بی‌درنگ این کودتا را محکوم کردند. حتی اکتبریست‌ها، ذینفعان اصلی قانون جدید، احساس نگرانی می‌کردند و حاضر بودند با تلاش برای دفاع از اختیارات دوما و گسترش آن تاوان منافع ’غیرقانونی‘ به‌دست آورده را بدهند.

رهبر آن‌ها، آلکساندر گوچکوف، خواب و خیال‌های خاصی برای دوما در عرصهٔ نظامی درسر داشت. گوچکوف، یکی از صاحبان صنایع که در جنگ با ژاپن در کسوت یکی از مقامات صلیب سرخ خدمت کرده بود، می‌توانست نیاز نظامی و امتیاز اقتصادی یک برنامهٔ بزرگ تجهیز به سلاح‌های جدید را درک کند. اکتبریست‌ها هر روز بیش از پیش به سیاست توسعهٔ امپریالیستی پایبند می‌شدند، اما از دید آنان فقط در صورت واگذاری مسئولیت ارتش از دربار به نهادهای دولتی می‌شد به این هدف دست یافت. صرف هزینه‌های بیش‌تر برای ارتش بدون اصلاح همزمان فرماندهی آن که اشراف و آموزه‌های نظامی قرن هجدهمی بر آن غلبه داشتند بیهوده بود. روسیه به توپخانهٔ سنگین نیاز داشت نه به تعداد بیش‌تری گاردهای سوار باشکوه. ’متخصصان نظامی‘ مثل ژنرال بروسیلوف و معاون وزارت جنگ خود استولیپین، آ. آ. پولیوانوف، از این فکر گوچکوف حمایت می‌کردند. گوچکوف رئیس کمیتهٔ دفاع سلطنتی دوما بود که در مورد بودجهٔ نظامی حق وتو داشت و از این موقعیت برای حمله به فرماندهی عالی دربار بهره برد. در سال ۱۹۰۹ دوما تهدید کرد که اعتبارات نیروی دریایی را تصویب نمی‌کند مگر آن‌که نهاد برنامه‌ریزی استراتژیک آن، ’ستاد فرماندهی نیروی دریایی‘، زیر نظر وزیر باشد نه دربار. نیکلا خشمگین بود. در پس این اولتیماتوم تلاش گستاخانهٔ دوما را برای بیرون‌کشیدن فرماندهی ارتش از دست امپراتور می‌دید و از حق وتو خود برای رد لایحهٔ فرماندهی کل نیروی دریایی استفاده کرد. این واقعیت که استولیپین و شورای وزیرانش از این لایحه دفاع کرده بودند وضع را بغرنج‌تر می‌کرد زیرا اکنون تضاد منافع اساسی وجود داشت و نظر دولت این بود که نیروهای مسلح باید تحت نظر او

باشند و دربار و متحدانش بر این نکته پای می‌فشردند که این حق انحصاری تـزار است. استولیپین استعفای خود را تقدیم کرد و نیکلا تحت فشار متحدان مرتجع‌ترش استعفایش را پذیرفت. اما در این زمان وجود استولیپین که کشور را بـه‌نوعی نـظم بازگردانده بود ضروری بود و سلطنت‌طلبان باید به پیروزی بی‌اهمیت‌تر واداشتن او به تأیید مجدد اختیارات ویژهٔ تزار در حوزهٔ نظامی بسنده می‌کردند.(۱۷)

در پس دشواری‌های فنی بحران فرماندهی نیروی دریایی مشکلی بنیادین نهفته بود که تلاش‌های استولیپین را برای نجات نظام تزاری از طریق اصـلاح آن بـی‌اثـر می‌کرد. تا آن‌جا که به تزار مربوط می‌شد برنامهٔ سیاسی استولیپین مـتضمن خـطر تغییر موازنهٔ قدرت از دربار به نفع نهادهای دولتی بود. لایحهٔ فرماندهی کل نیروی دریایی نشـانهٔ آشکـار ایـن نـیت بـود. اسـتولیپین بـه سـنّت پـتر دربـارهٔ نـوسازی دیوان‌سالاری که نیکلا این همه از آن نفرت داشت سخت پایبند بود. هر کاری کـه نخست‌وزیر می‌کرد هدفش بریدن از نظام موروثی کـهن بـود. درحـالی‌که تـزار بـا نخست‌وزیران قبلی به گونه‌ای رفتار می‌کرد که گـویی چـیزی بـیش از خـدمتکاران خانه‌اش نیستند، استولیپین تعمداً از دربار اجتناب می‌کرد و ترجیح می‌داد تعطیلات آخر هفته را مانند یک نخست‌وزیر کشورهای غربی نزد خانواده‌اش سپری کند تا در شکارگاه با تزار و غلامان حلقه‌به‌گوشش. اسـتولیپین دولت را کـارگزار بـی‌طرف و عمومی اصلاحات و نوسازی به‌شمار می‌آورد که باید از منافع امپراتوری روسـیه حمایت کند. از نظر او دولت فراتر از منافع اشراف ــ حتی فراتـر از خـود دودمـان سلطنتی ــ بود که مفهوم نظم اجتماعی مبتنی بر سلسله‌مراتب قدیم طبقاتی را نفی می‌کرد. همه، از دهقان تا شاهزاده، (تا زمانی که صاحب امـوالی بـودند) شـهروند محسوب می‌شدند. این دیـدگاه اسـاساً غـربی دربـارهٔ دولت چـالشی مسـتقیم بـا ایدئولوژی مسکوی بود که تزار و درباریانش به آن دل بسته بودند. آنان حکـومت خودکامه را هرم شیب‌دار قدرت موروثی به‌شمار می‌آوردند کـه قـداسـتی رازآمـیز داشت و بر سلسله‌مراتب اجتماعی سفت و سخت به رهبری اشراف مبتنی بود. اگر اجازه می‌دادند اصلاحات استولیپین موفق شود، آن‌گاه حکومت فردی تزار زیر سایهٔ نهادهای دولت او قرار می‌گرفت و درعین حال نظم اجتماعی سنتی از میان می‌رفت.

این ترس‌ها را گروه‌های قدیمی نخبگانی دامن می‌زدند که همگی دلایل خاص خود را برای مخالفت با اصلاحات استولیپین داشتند و اکنون برای دفاع از اختیارات ویژهٔ استبدادی تزار متحد شده بودند. این اردوگاه طرفداران سلطنت موروثی را بحران فرماندهی نیروی دریایی که خطری آشکار برای حقوق سنتی پادشاه بود گرد هم آورده بود. این اردوگاه حامیان نهادی قدرتمندی در محافل درباری، شورای دولتی، **اشراف متحد**، کلیسای ارتدکس، اتحاد مردم روسیه، پلیس و بخش‌های معینی از دیوان‌سالاری داشت و با این‌که از مجاری غیررسمی عمل می‌کرد آن‌قدر قدرت داشت که عملاً همهٔ نوآوری‌های سیاسی استولیپین را با شکست مواجه کند.

مرتجعان کلیسا که منافع خاص خود را در مدارس داشتند پیشنهادهای او را برای گسترش نظام دولتی آموزش ابتدایی نقش برآب کردند. همین سرنوشت در انتظار قوانین او در مورد کاهش تبعیض بر ضد اقلیت‌های دینی، به‌ویژه مؤمنان قدیم و یهودیان، بود. تلاش‌های او برای مهارزدن به رفتار غیرقانونی دیوان‌سالاری و پلیس محکوم به شکست بود زیرا بر هیچ یک سلطهٔ کامل نداشت. استانداران و خویشاوندان‌شان در دربار در اصلاحات او خرابکاری می‌کردند و درعین حال دیوان‌سالاران بلندپایه در سن‌پترزبورگ بر ضد او دسیسه می‌چیدند. و استولیپین برای سلطهٔ واقعی بر پلیس عملاً ناتوان بود. ژنرال پ. گ. کورلوف، فرد موردنظر امپراتریس، به‌رغم مخالفت‌های استولیپین به ریاست پلیس مخفی منصوب شد. کورلوف از موقعیت خود برای اختصاص مبالغ هنگفتی از پول‌های دولت به گروه‌ها و روزنامه‌های راست افراطی استفاده کرد. او خود استولیپین را نیز زیرنظر گرفت، نامه‌هایش را تجسس می‌کرد و امپراتریس را از نیات او به‌ویژه در مورد راسپوتین عزیزش آگاه می‌کرد. وقتی سرانجام در آگوست ۱۹۱۱ استولیپین به قتل رسید بلافاصله شایعه شد که کورلوف دستور قتل او را داده بوده است. تا امروز این شایعات ثابت نشده است. اما این شایعات چیزهای زیادی دربارهٔ تلقی عمومی از روابط استولیپین و دشمنان راست‌گرایش به ما می‌گوید.

اشراف متحد به‌مراتب جنجالی‌ترین این گروه‌ها بود. این گروه در پی انقلاب ۱۹۰۵ برای دفاع از حقوق مالکیت زمینداران و سلطهٔ‌شان بر سیاست‌های روستایی

تأسیس شده بود. اصلاحات حکومت محلی استولیپین با دادن نمایندگی برابر در انجمن‌های حکومت محلی به دهقانان، به‌عنوان مالک، و به اربابان این سلطه را به خطر انداخته بود. این اصلاحات همچنین پیشنهاد لغو دادگاه‌های طبقهٔ دهقان را مطرح کرد و به این ترتیب دهقانان را در شمول کامل نظام قوانین مدنی قرار داد. استولیپین این اصلاحات را برای موفقیت برنامهٔ اصلاحات ارضی‌اش ضروری می‌دانست (نگاه کنید به صفحات ۶۰ ـ ۳۴۶). طبقهٔ جدید زمینداران روستایی محافظه‌کار که او امیدوار بود به وجود بیاورد از نظم موجود دفاع نمی‌کردند مگر این‌که شهروندانی با حقوق سیاسی و قانونی برابر با دیگر طبقات محسوب می‌شدند. استولیپین می‌گفت: ’اول از هر چیز باید یک طبقهٔ شهروند، یک طبقهٔ خرده‌مالک ایجاد کنیم و آن‌گاه مشکل دهقانی حل خواهد شد.‘

با این همه، مالکان روستایی این حرکت همه‌جانبه را خطری برای موقعیت ممتازشان در نظم اجتماعی و سیاسی روستا به‌شمار می‌آوردند. استولیپین داشت پیشنهاد تعیین سطوح جدید نمایندگی انجمن‌های حکومت محلی را در سطح شهرک‌های روستایی طرح می‌کرد که در آن حق رأی مبتنی بود بر مالکیت نه تبار. همچنین برای افزایش اختیارات انجمن‌های حکومت محلی و کنارگذاشتن مباشران زمین که بیش‌تر حرف آخر را در روستا می‌زدند برنامه‌ریزی می‌کرد. تأثیر همهٔ این‌ها، همان‌گونه که اربابان خشمگین اشاره می‌کردند، پایان‌بخشیدن به سلطهٔ دیرینهٔ آن‌ها بر نظام حکومت روستایی بود. انجمن‌های حکومت محلی از مالکان به نهادهای روستایی منتقل می‌شد زیرا در ازای هر ارباب در سطح ولوست چند صد خرده‌مالک روستایی که به‌تازگی حق رأی یافته بودند وجود داشت. اربابان استولیپین را به تلاش برای نابودی ’جامعهٔ روستایی‘ (یعنی خودشان) از طریق تمرکز دیوان‌سالاری متهم می‌کردند و بر همین اساس نیروهای‌شان در دوما، شورای دولتی و **اشراف متحد** و و متحدان درباری‌شان را بر ضد او متحد کردند. استولیپین که مغرورتر از آن بود که برخی شکست‌ها را تحمل کند جنگ را وانهاد. نظام اجرایی روستا، که به‌مراتب ضعیف‌ترین حلقه در دولت تزاری بود، در دستان ۲۰ هزار نفر از اشراف بود، گروه اجتماعی کوچک و فراموش‌شده‌ای که از برکت حامیان بلندپایه‌شان قادر

بودند در دفاع از منافع محدودشان هرگونه اصلاحاتی را پس بزنند. اگر استولیپین در گسترش پایگاه اجتماعی حکومت محلی‌اش در روستاها موفق شده بود آن‌گاه شاید در ۱۹۱۷ حکومت به آن طرز فاجعه‌بار سقوط نمی‌کرد و قدرت شوروی شاید هرگز خلأ سیاسی حاصله را با چنان موفقیتی پر نمی‌کرد.

همین تضاد منافع در پس بحران مشهور انجمن‌های حکومت محلی در غرب کشور در ۱۹۱۱ نیز نهفته بود که سقوط نهایی استولیپین را رقم زد. با زوال اکتبریست‌ها در پی بحران فرماندهی نیروی دریایی و گرایش اربابان زمیندار به راست، استولیپین مجبور شد سیاست‌هایش را با دیگر حزب عمدهٔ دولتی در دوما، ناسیونالیست‌ها، که در ۱۹۰۹ با حمایت نیرومند زمینداران روسی نُه استان لهستان تأسیس شده بود سازگار کند. به گفتهٔ رابرت اِدِلمن مورخ این حزب 'آن‌قدر که حزب ملیت روسی غالب در امپراتوری چندملیتی بود حزب ناسیونالیستی به‌شمار نمی‌رفت.'(۱۸) در این استان‌های غربی انجمن‌های حکومت محلی هرگز تأسیس نشد زیرا اکثر مالکان لهستانی بودند و شورش لهستانی‌ها در ۱۸۶۳ هنوز از یاد آلکساندر دوم نرفته بود. اما حزب ناسیونالیست برای تصویب لایحهٔ انجمن‌های حکومت محلی در غرب فعالیت می‌کرد و استدلالش این بود که منافع امپریالیستی روسیه را در این سرزمین‌های حیاتی مرزی می‌توان با یک روش پیچیدهٔ رأی‌گیری مبتنی بر ملیت و مالکیت تضمین کرد. استولیپین از آن روزگار که در کوونو زندگی می‌کرد با این منطقهٔ غربی آشنا بود. دهقانان که عمدتاً روس، اوکراینی و بلاروس بودند در زمرهٔ پیشرفته‌ترین دهقانان در امپراتوری بودند و استولیپین انتظار داشت که آن‌ها به موجب اصلاحات ارضی‌اش به‌سرعت کشاورزان خرده‌مالک شوند. اگر همان‌گونه که در بند مربوط به حق رأی خرده‌مالکان در لایحهٔ انجمن‌های حکومت محلی در غرب طراحی شده بود بیش‌ترین حق رأی را به آن‌ها می‌داد چه‌بسا الگوی شهروندان خرده‌مالک دولت امپراتوری روسیه می‌شدند. از آن پس بر منطقه‌ای که پیش‌تر در سلطهٔ مالکان لهستانی بود روس‌ها، البته با خاستگاه روستایی، حکومت می‌کردند.[1]

---

۱. استولیپین، مانند همهٔ ناسیونالیست‌های روسیهٔ بزرگ، اوکراینی‌ها و بلاروس‌ها را جزو صاحبان اندیشهٔ ملی روسیه به‌شمار می‌آورد.

لایحه به تصویب دوما رسید اما در شورای دولتی که اشراف بنیادگرا نمی‌خواستند ببینند که امتیازات طبقهٔ نجبا (حتی عناصر لهستانیش) در پای سلطهٔ منافع روس‌ها قربانی می‌شود رأی نیاورد؛ از نظر آن‌ها اشرافی‌بودن لهستانی‌ها بر روس‌بودن دهقانان اولویت داشت. تروپوف و دورنوو که محبوب دربار بودند و در پی آن که از این فرصت برای به زیرکشیدن رقیب‌شان بهره بگیرند مشوق آن‌ها در این مخالفت بودند. آن‌ها با متقاعدکردن تزار به این‌که بی‌اطلاع استولیپین بیانیه‌ای صادر کند که نمایندگان را به دادن رأی براساس 'وجدان‌شان' ترغیب کند (که تلویحاً بدین معنا بود که علیه دولت رأی دهند) شکست این لایحه را تضمین کردند. این رأی آشکار عدم اعتماد به استولیپین بود که دربار و هواداران راست‌گرایش طراحی کرده بودند. اما هنوز بارقهٔ امیدی بود. نیکلا در مورد نقش خود در این دسیسه مردد بود و به استولیپین قول داد که اگر لایحه دوباره طرح شود از تصویب آن در مجلس اعیان پشتیبانی کند. با این همه استولیپین مردی نبود که سازش کند. او به مخالفت عادت نداشت و از مهارت‌های سیاستمداران مدرن، که چه‌بسا او را قادر می‌ساخت با مذاکره راهی بجوید، چندان بهره‌ای نداشت. او به‌جای این‌که منتظر شور دوم لایحه شود تصمیم گرفت در شور اول بر موضع خود پافشاری کند چون می‌دانست که در هر صورت زندگی حرفه‌ایش شاید به‌سر آمده باشد. تهدید کرد که استعفا می‌کند مگر آن‌که تزار دوما و شورای دولتی را موقتاً به حالت تعطیل درآورد و با فرمان اضطراری به‌موجب مادهٔ ۸۷ قوانین بنیادی لایحه را تصویب کند. همچنین خواستار تبعید دورنوو و تروپوف از پایتخت شد. نیکلا پس از چهار روز بررسی سرانجام با درخواست‌های استولیپین موافقت کرد. در چهاردهم مارس که دو مجلس تعطیل شده بود تزار تصویب لایحهٔ انجمن‌های حکومت محلی در غرب را رسماً اعلام کرد و به دورنوو و تروپوف دستور داد سن‌پترزبورگ را ترک کنند و تا پایان سال به این شهر بازنگردند. چندین ساعت طول کشید تا مادرش، امپراتریس داوِجر بسیار خردمند، تزار را متقاعد کند برخلاف توصیهٔ زنش (که کانون دسیسه علیه استولیپین بود) عمل کند. تزار وقتی استولیپین را در کاخ گاتچینا به حضور پذیرفت صورتش 'از شدت گریه سرخ بود'.(۱۹)

استولیپین صرفاً با اتکا به صلابت شخصیتش پیروز شده بود. اما تاکتیک‌های تحکم‌آمیز او در بحران انجمن‌های حکومت محلی در غرب تقریباً همه را از او راند و ستارهٔ اقبالش در عالم سیاست اکنون به‌سرعت رو به افول گذاشت. تزار را نخست‌وزیر خودش شدیداً تحقیر کرده بود و او به ترغیب یاران غار درباریش اکنون به دنبال انتقام‌گرفتن بود. رفتار تحقیرآمیز استولیپین با دوما لیبرال‌ها را به‌خشم آورده بود. گوچکوف از ریاست آن استعفا کرد و اکتبریست‌ها به صف مخالفان پیوستند؛ ناسیونالیست‌ها تنها گروه دوما بودند که به نشانهٔ اعتراض از استولیپین حمایت کردند. خود استولیپین هم که تنها و طرد شده بود اعتماد به نفس سابقش را از دست داد، دیگر خواب به چشمش نیامد و دمدمی‌مزاج شد.(۲۰) احساس کرد که روزهای عمرش به شمارش درآمده است.

در پایان آگوست ۱۹۱۱ استولیپین برای شرکت در مراسم پرده‌برداری از بنای یادبود آلکساندر دوم وارد کیف شد. مدت‌ها بود که خود را برای مرگی فجیع آماده کرده بود و پیش از ترک سن‌پترزبورگ صندوقچهٔ نامه‌های محرمانه‌اش را به یکی از مشاوران ارشدش سپرده و به او دستور داده بود که اگر نتوانست برگردد آن را معدوم کند. به هشدارهای پلیس دربارهٔ دسیسهٔ قتلش اعتنا نکرد و بی‌محافظ به کیف سفر کرد. حتی از پوشیدن جلیقهٔ ضدگلوله امتناع کرد. در اول سپتامبر اپرای کیف ***افسانهٔ تزار سلطان*** ریمسکی ـ کورساکوف را به اکران آورده بود. نیکلا و چهار دخترش در لژ سلطنتی نزدیک ارکستر نشسته بودند درحالی‌که استولیپین در ردیف جلو سالن نشست. در میان‌پردهٔ دوم درحالی‌که ایستاده و در جلو جایگاه ارکستر مشغول صحبت با کنت فردریکس بود مردی جوان با لباس شب نزدیک شد و تپانچه‌ای از زیر کاغذهایی که در دست داشت بیرون آورد و دوبار به استولیپین شلیک کرد. یک گلوله به بازوی راستش و دیگری به سینه‌اش خورد که مدال سینه‌اش آن را به سمت کبد منحرف کرد. استولیپین آهسته، گویی بی‌خبر از آنچه اتفاق افتاده، دستکش‌هایش را درآورد، آن‌ها را به‌دقت روی جایگاه گذاشت و دکمهٔ کتش را باز کرد و دید که جلیقه‌اش غرق خون است و روی صندلی افتاد. با صدایی که همهٔ اطرافیان شنیدند گفت: 'خوشحالم که جانم را در راه تزار می‌دهم،' و به دیدن او در لژ سلطنتی در طبقهٔ

بالا دستانش را بلند کرد و به او اشاره کرد که به‌جای امنی پناه ببرد. نیکلا سرجایش ایستاد و استولیپین در آخرین حرکت نمایشی با کشیدن صلیب او را دعا کرد. تا چهار روز وضعیت نخست‌وزیر ثابت بود. تزار در برنامهٔ جشن در کیف شرکت می‌کرد و به ملاقات او در بیمارستان می‌رفت. اما در روز پنجم سپتامبر استولیپین رو به احتضار رفت. همان شب مرد. تزار صبح روز بعد آمد و در کنار بسترش دعا خواند. بارها و بارها این جمله را تکرار کرد: 'مرا ببخش.'(۲۱)

* * *

مردی که به استولیپین شلیک کرد د. گ. بوگروف بود، دانشجویی انقلابی که به‌دلیل نیاز مالی خبرچین پلیس شده بود. هیچ‌کس سردرنیاورد که بوگروف برای کدام جناح ــ چپ یا راست ــ کار می‌کرد و به یک معنا نکتهٔ اصلی همین است. چه استولیپین در هر دو جناح دشمنان بسیار داشت. مدت‌ها پیش از آن‌که گلولهٔ بوگروف او را بکشد به لحاظ سیاسی مرده بود.

مرگ سیاسی استولیپین باید علتش ناکامی او در مقام یک سیاستمدار بوده باشد. اگر در 'هنر انجام امور ممکن' چیره‌دست‌تر بود می‌توانست زمان بیش‌تری برای خود و اصلاحاتش دست‌وپا کند. استولیپین گفته بود که برای دگرگون‌کردن روسیه بیست‌سال وقت نیاز دارد. اما تا اندازه‌ای به‌دلیل اشتباه خودش فقط پنج‌سال وقت داشت. چنان سرسختانه به اهداف و اصول خود چسبیده بود که از نیاز به مذاکره و مصالحه با رقبایش غافل شد. با بی‌اعتنایی به امتیازات سنتی نخبگان سیاسی کهنه‌کار آن‌ها را دشمن خود کرد و با سرکوب دوما، هرگاه که سد راه او می‌شد، حمایت لیبرال‌ها را از دست داد. این انعطاف‌ناپذیری سیاسی از دیدگاه محدود دیوان‌سالارانه‌اش ناشی می‌شد. چنان رفتار می‌کرد که گویی همه‌چیز را باید تابع منافع دولت کرد، بدان‌گونه که اصلاحاتش این منافع را تعریف کرده بود، و معتقد بود که این کار او را از درگیرشدن در کثافت‌کاری ترفندهای حزبی بی‌نیاز می‌کند. گرچه قبول داشت که کلید برنامه‌اش ایجاد یک طبقهٔ محافظه‌کار دهقانان زمیندار است، هرگز فکر حمایت از تأسیس یک حزب خرده‌مالکان به ذهنش خطور نکرد. استولیپین یکه و تنها بود و هواداری نداشت. و از این رو وقتی مرد اصلاحاتش هم با خود او دفن شد.

به‌نظر پاره‌ای مورخان، آخرین امید واقعی رژیم تزاری با گلوله‌های قاتل بر باد هوا رفت. به گفتهٔ اینان اصلاحات استولیپین تنها فرصت واقعی رژیم برای اصلاح خود به شیوهٔ غربی بود. اگر فرصت بیش‌تری به این اصلاحات داده می‌شد و جنگ جهانی اول آن را دچار وقفه نمی‌کرد آن‌گاه چه‌بسا انقلاب ۱۹۱۷ هم رخ نمی‌داد. این دیدگاه خوشبینانه بر دو فرض استوار است. یکی این‌که اصلاحات استولیپین داشت به اهداف خود می‌رسید؛ و دیگر این‌که این اصلاحات قادر بود نظام اجتماعی روسیه را پس از بحران ۱۹۰۵ پایدار کند. هر دو فرض آشکارا غلط است.

نخست، اصلاحات در حرکت‌دادن روسیه به سمت نظم پارلمانی مبتنی بر قانون اساسی پیشرفت چندانی نداشت. درواقع برخی از روش‌های خود استولیپین ــ مانند کودتای ژوئن ۱۹۰۷ و تاکتیک‌هایی که دربارهٔ لایحهٔ انجمن‌های حکومت محلی در غرب به‌کار بست ــ سوءاستفادهٔ آشکار از آرمان‌های سیستم بود. درست است که امتیازاتی در زمینهٔ آزادی‌های مدنی و آزادی مطبوعات به‌دست آمده بود و درواقع خود دوما، گیرم به‌صورت نماد و مکتب فرهنگ جدیدِ مشروطه‌خواهی، از ۱۹۰۶ تا ۱۹۱۴ به حیات خود ادامه داد.[1] اما این اصلاً معنایش این نیست که روسیهٔ تزاری ضرورتاً داشت به سمت نوعی وضعیت طبیعی لیبرالی غربی حرکت می‌کرد. ماهیت رژیم تزاری بزرگ‌ترین گواه اصلاح‌ناپذیری آن به لحاظ سیاسی بود. ایدئولوژی مسکوی حکومت خودکامهٔ موروثی که نیکلا و راست‌گرایان به‌نحو فزاینده‌ای از آن حمایت می‌کردند سخت مخالف دیدگاه مشروطه‌خواهی غربی مستتر در برنامهٔ اصلاحات استولیپین بود؛ و اختیارات دربار همراه با صاحبان منافع در کلیسا و اشراف روستایی آن اندازه بود که اساساً از تحقق این برنامه جلوگیری کند. همین‌که

۱. این آخرین جنبهٔ فرهنگی جنبه‌ای حیاتی ــ که خود نشانهٔ خوانی بود که باید پشت سر گذاشته می‌شد ــ برای رواج نظم مبتنی بر قانون اساسی در کشوری مانند روسیه بود که در آن روزگار (چنان‌که امروز) هیچ سنت واقعی مشروطه‌خواهی نداشت. درحالی‌که در کشورهای غربی قانون اساسی صرفاً باید حقوق یک جامعهٔ مدنی و فرهنگ از پیش موجود را تضمین می‌کرد، در روسیه قانون اساسی باید این‌ها را ***ایجاد*** می‌کرد. باید جامعه ــ و خود دولت ــ را با ارزش‌ها و مفاهیم مشروطه‌خواهی لیبرالی آشنا می‌کرد.

بحران انقلاب ۷ـ۱۹۰۵ پشت سر گذاشته شد، سلطنت دیگر به حمایت استولیپین نیاز نداشت و هر روز بیش از پیش از دولت او فاصله گرفت، برنامه‌اش را از کار انداخت و به‌تدریج دستورکار جداگانهٔ خود را دنبال کرد که بعد از ۱۹۱۲ به‌نحو فزاینده‌ای بر استفاده از ناسیونالیسم روسی برای اتحاد مردم 'وفادار' در طرفداری از سلطنت متکی بود.

دوم، تا ۱۹۱۲، اگر نگوییم پیش از آن، آشکار شده بود که هیچ طرح اصلاحات سیاسی هرگز نمی‌توانست بحران اجتماعی عمیقی را که در ۱۹۰۵ اولین شکاف را در نظام ایجاد کرده بود حل کند. درست است که تا مدتی در نتیجهٔ سرکوب‌های دولت جنبش کارگری فروکش کرد و نشانه‌های اعتدال بیش‌تری را بروز داد و همین کافی بود تا منشویک‌ها را امیدوار کند که این جنبش می‌تواند به شیوهٔ اروپایی تکامل یابد. اما در دوسال پس از ۱۹۱۲ افزایشی چشمگیر در تعداد اعتصابات کارگری و سطح مبارزه‌طلبی آن رخ داد که در ژوئیهٔ ۱۹۱۴ با اعتصابی عمومی در سن‌پترزبورگ به اوج خود رسید، همان‌جا که در خلال سفر رسمی رئیس‌جمهور فرانسه جنگ‌های خیابانی و سنگرهای خیابانی به‌چشم می‌خورد. همان‌گونه که در کتاب دوران‌ساز لئو هِیمسن در سی‌سال پیش آمده، کارگران پایتخت‌ها به‌سرعت از احزاب دموکراتیک ــ ازجمله حتی منشویک‌ها ــ که از اتخاذ روش‌های قانونی یا گام به گام طرفداری می‌کردند روی گرداندند و به بلشویک‌ها که مشوق اقدام مستقیم کارگری و مبارزهٔ خشونت‌آمیز با رژیم بودند روی آوردند.(۲۲) به‌رغم همهٔ تلاش‌ها برای اصلاحات سیاسی، روسیهٔ شهری در آستانهٔ جنگ جهانی اول خود را در آستانهٔ انقلابی جدید و بالقوه خشن‌تر از 'تمرین نهایی' ۱۹۰۵ می‌دید.

ج) شرط‌بندی روی قوی

دهقان تبعیدی در یک صبح سرد آوریل ۱۹۰۸ به روستایش بازگشت. تقریباً سه روز طول کشیده بود که با قطار، اسب و گاری فاصلهٔ یک‌صدمایلی را از مسکو طی کند و همین‌که به زادگاهش نزدیک شد امیدواریش به این‌که طی دو سال غیبتش پیشرفت‌هایی صورت گرفته باشد بیش‌تر شد. ولی روستای آندریفسکوی هرگز

محلی پویا نبوده بود. امواج تمدن مدرن به‌نحوی از کنار آن عبور کرده بود، و سرگی سمیونوف که به‌تازگی مناظر انگلستان و فرانسه را دیده بود اکنون که به روستا بازگشته بود فقط نشانه‌های آشنای عقب‌ماندگی و تباهی را می‌دید. خط‌های سیاه زمین شخم‌زده باریک‌تر و ناهموارتر از همیشه بود، کپه‌های علف به‌قدر بوته‌های کوچک رشد کرده بود و علف‌های هرز در خیابان اصلی ده روییده بود. همسایهٔ سمیونوف که روزگاری دهقانی سختکوش بود دائم‌الخمر شده بود درحالی‌که هشت بچه‌اش کفش به‌پا نداشتند. اما آنچه بیش از هر چیزی سمیونوف را افسرده کرد آگاهی از این نکته بود که بزرگان ده همان ریش‌سفیدانی بودند که هنگام ترک ده دیده بود. زیرا آن‌ها اکنون حتی دلایل بیش‌تری داشتند که با خصومت و بی‌اعتمادی به طرح‌های اصلاحات او نگاه کنند.(۲۳)

رئیس بزرگان ده گریگوری مالیوتین بود، آدمی هفتاد هشتادساله و تنومند و مشروب‌خوری قهار با صورت بزرگ آبله‌رو و ریش‌سفید بلند که تا آن‌جا که همه به یاد دارند همیشه ریش‌سفید مقتدری بود. مالیوتین ثروتمندترین دهقان آندریفسکوی بود که زندگیش تا حدی از سود کارخانهٔ صابون‌سازی پسرش نزدیک مسکو می‌گذشت و در این سن و سال نیرویی شگفت‌انگیز داشت. خودنما بود و چهارچشمی از قدرتش مراقبت می‌کرد و طرفدار انضباط سخت بود، یک مستبد روستایی مکتب قدیم که هنوز هم زن پیرش را کتک می‌زد و در مقام ریش‌سفید ده هر روستایی را که خطایی مرتکب شده بود شلاق می‌زد. اکثر روستاییان از او می‌ترسیدند. متحد اصلی مالیوتین بازماندهٔ دیگری از دوران ارباب و رعیتی بود، یفیم استپانو، که در طول سالیان متمادی با قناعت و صرفه‌جوییِ یک خسیس ثروتی به هم زده بود. همیشه همان لباس‌های کثیف کهنه را به‌تن می‌کرد، به چارپایانش فقط آن‌قدر غذا می‌داد که زنده بمانند و هرگز به گدایان بیرون کلیسا چیزی نمی‌داد. هر دو مرد بی‌سواد و جزو مؤمنان قدیم بودند و ترس از تغییر آن‌ها را متحد کرده بود. قدرت آن‌ها در ده بسته به این بود که راه آن را یکسره بر نفوذ دنیای مدرن ببندند. مالیوتین از روی عادت هر اختراع تازه را، از سماور تا چرخ خیاطی، مسرفانه و خانمان‌برانداز می‌دانست. حتی فکر آن هم او را می‌آزرد.(۲۴)

بنابراین برای آنان چه چیز بدتر از بازگشت دشمن اصلی‌شان سرگی سمیونوف؟ سمیونوف در سال ۱۸۶۸ در یک خانوادهٔ فقیر روستایی در آندریفسکوی به‌دنیا آمده بود. مثل سمیون کاناتچیکوف، که روستایش گوسوو در همان منطقهٔ ولوکولامسک قرار داشت، او را نیز در نوجوانی برای این‌که نانی به کف آورد به مسکو فرستاده بودند. پدرش نیز مثل پدر کاناتچیکوف دائم‌الخمر بود و بیش‌تر کارهای مزرعه را مادرش انجام می‌داد که محصولش آن‌قدر نبود که خرج او را تأمین کند. سمیونوف از ده‌سالگی تا هجده‌سالگی کارخانه به کارخانه، ابتدا در مسکو و سپس در سن‌پترزبورگ، پولتاوا و یکاترینوسلاو می‌گشت و برای خانواده‌اش پول می‌فرستاد و در فصل درو به ده بازمی‌گشت. خواندن و نوشتن را پیش خودش آموخت و در هجده‌سالگی شروع کرد به نوشتن داستان‌هایی دربارهٔ زندگی در روستا. روزی در آستانهٔ خانهٔ تولستوی در یاسنایاپولیانا سبز شد. تولستوی داستان‌های سمیونوف را می‌ستود ــ این همان 'نویسندهٔ روستایی' آرمانی او بود ــ و دوستی این دو تا آخر عمر ادامه یافت. سمیونوف مردی ساکت و متواضع بود. به گفتهٔ دوستی اهل مسکو: 'کوچک‌اندام و لاغر بود و ریش بزی قرمز و چهره‌ای محزون داشت با نشانه‌هایی از هوشمندی و مثل بچه‌ها خجالتی و زودرنج بود و همیشه مثل روستاییان قبا به تن می‌کرد و بیش‌تر به یک میرزابنویس ده شبیه بود تا یک ادیب.' برخلاف کاناتچیکوف هرگز دلش برای چراغ‌های درخشان شهر له‌له نمی‌زد. در بیست‌سالگی به آندریفسکوی برگشت، با دختری دهاتی ازدواج کرد و ادارهٔ مزرعهٔ پدرش را به‌دست گرفت. دوران تلخ کودکی او را سخت به اصلاحات معتقد کرده بود. بعدها چنین نوشت: 'همیشه اشتیاق سوزانی برای بهبود زندگی روستایم و پایان‌دادن به شیوهٔ زندگی اندوهبار و عقب‌مانده‌اش مرا به پیش می‌راند.' این اعتقاد به پیشرفت علت پایبندی او به انقلاب و خودسازی بود ــ که ارتباطی تنگاتنگ با انقلاب داشت. مشروب را کنار گذاشت تا با پولش کتابچه‌های راهنمای کشاورزی بخرد. ناحیهٔ ولوکولامسک به‌سرعت داشت به مرکز اصلی کشت کتان تبدیل می‌شد ــ شاید مهم‌ترین شکل کشت متراکم در مزارع دهقانان روسی ــ و سود سرشاری می‌شد از آن به‌دست آورد. سمیونوف در صف مقدم این جنبش قرار داشت. از اربابی در

همسایگی زمین اضافی اجاره کرد و نه‌تنها کتان بلکه مجموعه‌ای از دیگر محصولات باب بازار را با آخرین روش‌های کشاورزی کشت کرد. مبارزه برای اصلاحات ارضی در آندریفسکوی را آغاز کرد و از این رو سخت با مالیوتین درافتاد.(۲۵)

دشمنی آن‌ها با یک اسکلت شروع شد. ورا، دختر مالیوتین، نوزادی نامشروع به‌دنیا آورده بود. از ترس بی‌آبرویی نوزاد را کشت و جسدش را در جنگل دفن کرد. مقامات به‌نحوی شست‌شان خبردار شد و پلیس برای تحقیق به ده آمد. مالیوتین توانست آن‌ها را بخرد و قضیه بی‌سروصدا درزگرفته شد. اما تا مدت‌ها سمیونوف را متهم می‌کرد که او به مقامات خبر داده است. به کمک حامیانش سعی کرد سمیونوف را مرعوب و از ده بیرونش کند. طویله‌اش را آتش زدند، دام‌هایش را کشتند، وسایلش را دزدیدند و به سحر و جادو متهم‌اش کردند. کلیسای محل هم در این اتهام با آن‌ها همصدا شد. سمیونوف ملحد بود. از پذیرفتن کشیش در خانه‌اش پرهیز می‌کرد و یکشنبه‌ها و دیگر روزهای تعطیل تنها کسی بود که در حال کارکردن در مزرعه دیده می‌شد. اما حتی از این‌ها بدتر، پیرو تولستوی بود که تکفیر شده بود. در ۱۹۰۲ سمیونوف سرانجام در دادگاه کلیسا به جادوگری محکوم و به‌مدت شش ماه زندانی شد.(۲۶)

به محض آزادشدن به روستایش برگشت تا این بار به مبارزهٔ انقلابی دهقانان بپیوندد. او در شمار آن گروه استثنایی دهقانان، متخصصان کشاورزی و معلمان محلی، بود که قرائت‌خانه‌ها، تعاونی‌ها و اتحادیه‌های دهقانی در ناحیهٔ ولوکولامسک تأسیس کردند و نقطهٔ اوج مبارزه‌اش تأسیس جمهوری مارکوو در ۶ـ۱۹۰۵ بود (نگاه کنید به صفحات ۷۴ـ۲۷۳). این فرصت دیگری به مالیوتین داد تا ضربه‌ای به رقیبش بزند، و حال او بود که به پلیس خبر داد که در ده‌شان یک انقلابی خطرناک هست. در ژوئیهٔ ۱۹۰۶ سمیونوف به‌همراه رهبران دهقانان مارکوو بازداشت و به مدت دوماه در مسکو زندانی و بعد به خارج تبعید شدند. سمیونوف با کمک مالی تولستوی هجده‌ماه بعدی را به گشت‌وگذار در انگلستان و فرانسه گذراند. مشاهدهٔ روش‌های کشاورزی در غرب فقط اعتقاد او را به ضرورت بازسازی

کامل نظام اشتراکی روسیه تقویت کرد. این نظام دهقانان روسیه را گرفتار روش ناکارآمد استفاده از زمین می‌کرد و مانع از آن می‌شد که هریک از این کشاورزان طرح‌های ابتکاری خود را به‌اجرا درآورند. در این نظام اشتراکی، زمین دهقانان چندین قطعه زمین باریک قابل کشت بود که در قلمرو ده پراکنده بود. بیست و هفت جریب زمین خود سمیونوف از بیش از پنجاه تکه زمین در چند نقطه تشکیل شده بود. این زمین‌ها باریک‌تر از آن بود ــ عرض بعضی از آن‌ها حداکثر یک متر ــ که بتوان به روش امروزی آن را شخم زد و کلوخ‌کوب کرد و برای رفتن از یک زمین به زمین دیگر وقت بسیار زیادی هدر می‌رفت. تقسیم ادواری زمین‌ها انگیزهٔ چندانی برای بهبود خاک زمین ایجاد نمی‌کرد زیرا هر نفعی که از آن حاصل می‌شد ممکن بود با توزیع بعدی زمین‌ها از دست برود. امکان کشت ادواری هم بسیار کم بود زیرا در روش کشت باز همه مجبور بودند از روش کشت یکسانی تبعیت کنند تا گله‌ها بتوانند همزمان در کاه‌بن‌ها بچرند و چرای این همه گله شیرهٔ خاک را می‌مکید. سمیونوف می‌نویسد: 'آرزویم این بود که مزرعهٔ محصوری از آن خود راه بیندازم و هفت نوبت در سال آن را کشت کنم و از شر تکه‌زمین‌های باریک خلاص شوم.'(۲۷)

او که به اسم یک انقلابی ده را ترک کرده بود اکنون در نقش پیشگام سیاست‌های خود دولت به آن‌جا بازمی‌گشت. آرزوی او آرزوی استولیپین هم بود؛ برچیدن نظام اشتراکی. اما برخلاف سمیونوف که فقط از دید کشاورزی به این موضوع نگاه می‌کرد، استولیپین آن را به ایجاد طبقهٔ جدید دهقانان زمیندار نیز مربوط می‌کرد که با مالک‌شدن و ثروتمندترشدن می‌آموختند که به حقوق اربابان احترام بگذارند و از آرزوهای انقلابی دست بشویند. استولیپین در سال ۱۹۰۸ به دوما گفت: 'دولت نه روی نیازمندان و دائم‌الخمرها بلکه روی آدم‌های بااراده و قوی شرط‌بندی کرده است.'(۲۸) دهقانان کارآفرین مانند سمیونوف اکنون تشویق می‌شدند که از کمون جدا شوند و مزرعهٔ خصوصی محصور خود را راه‌اندازی کنند. به موجب قانون مصوب نهم نوامبر ۱۹۰۶ این حق به آنان داده شد که زمین‌های اشتراکی خود را به

ملک خصوصی در مزارع کاملاً محصور در خارج از ده[1] (خوتور) یا زمین‌های زراعی یکپارچه در داخل ده[2] (اوتروب) تبدیل کنند. تمام ده می‌توانست با رأی اکثریت دوسوم سران خانوار زمین‌های‌شان را تبدیل کنند. به‌دنبال آن قوانین دیگری برای سرعت‌بخشیدن به فرایند سازماندهی مجدد زمین و کمک به جدایی‌خواهان برای خرید زمین‌های اضافی از زمینداران و دولت با اعتبارات کم‌بهرهٔ **بانک زمین دهقان** تصویب شد. در این مورد که دولت اولویتی خاص برای این طرح قائل بود کسی تردید نداشت. اولین‌بار بود که دولت به‌راستی تلاش می‌کرد تغییری اساسی در زندگی هرروزهٔ دهقانان به‌وجود بیاورد و وزیران و مقامات باهوش‌تر می‌دانستند که اگر بهبود چشمگیر در زندگی آنان صورت نمی‌گرفت این آخرین تلاشش خواهد بود. دولت که از ناتوانی تاریخی خود در روستاها آگاه بود همهٔ موانع اداری را از سر راه برداشت تا فرایند محصورکردن مزارع را تسهیل کند. برای اجرای این کار چهار وزارتخانه، صدها کمیسیون استانی و منطقه‌ای زمین و هزاران نقشه‌بردار، کارشناس کشاورزی، آمارگر و مهندس به‌کار گماشته شدند. از چپ و راست بخشنامه‌هایی از مرکز بر سر مباشران زمین و دیگر مقامات محلی باریدن گرفت که آن‌ها را به تشویق جداشوندگان ترغیب می‌کرد، و ده‌ها میلیون روبل برای کمک به آن‌ها تخصیص داده شد. گویی رژیم دریافته بود که بقای سیاسی خودش در گرو این 'شرط‌بندی روی قوی' است.

استولیپین نمی‌توانست پیشگامی بهتر از سرگی سمیونوف را آرزو کند. او تجسم روح خودسازی و کارآفرینی دهقانان بود که اصلاحات استولیپین بدان متکی بود. او نیز مانند استولیپین دیدگاه مبهمی دربارهٔ شیوهٔ زندگی همسایگانش داشت ــ بی‌اعتنایی‌شان به مالکیت، ترس‌شان از کتاب و علم، مشروب‌خوری و دعواهای دائمی‌شان ــ که تقصیر آن را به گردن 'عادات رعیت‌وار کمون و مالیوتین‌های جهان می‌انداخت.'(۲۹)

از نظر مالیوتین‌های آندریفسکوی که نیازی به تغییر روش‌های کهنهٔ اشتراکی

---

1. khutora
2. otruba

نمی‌دیدند سمیونوف چیزی جز دردسر نبود. آن‌ها همچنان این ’ملحد‘ و ’انقلابی‘ را طرد می‌کردند چون به کلیسا و تزار حمله می‌کرد. آن‌ها تلاش کردند از حضور او در مجمع ده جلوگیری کنند، به این بهانه که پدر پیر و دائم‌الخمرش که سمیونوف همچنان زیر پروبالش را گرفته بود هنوز قانوناً رئیس خانوار بود. مالیوتین می‌گفت که سرمایه‌گذاری پول و وقت برای اصلاحات دورریختن آن‌هاست. ’نیاکان ما همین کار را می‌کردند و ما هم باید چنین کنیم.‘

استدلال‌های مالیوتین توصیه‌های بسیاری برای دهقانان دربرداشت که بنا بر ماهیت‌شان از اصلاحات بیمناک بودند. مخالفت دهقانان با انحلال کمون که قرن‌ها کانون زندگی‌شان بود دلایل فرهنگی ریشه‌دار داشت. نگرانی اصلی این بود که دادن حق مالکیت بخشی از زمین اشتراکی به تعدادی از دهقانان یا مالکیت خصوصی دائمی آن دیگران را از حق دسترسی به این زمین که وسیلهٔ اصلی معیشت‌شان بود محروم می‌کرد. این ترس در میان اعضای کوچک‌تر خانواده، به‌ویژه زنان، شدیدتر از همه بود زیرا همین‌که یک خانوار زمینش را به‌صورت ملک خصوصی در یک‌جا متراکم می‌کرد، مالکیت خانوادگی دیگر معنایی نداشت و زمین ملک قانونی بزرگ‌تر خانوار می‌شد. می‌توانست آن را برای یک یا چند پسرش به ارث بگذارد یا تمام آن را بفروشد و به این ترتیب دیگر اعضای خانوار را از ارث محروم کند. یکی از مقامات اعلام کرد: ’دهقانان شدیداً مخالف قانون نهم نوامبر هستند زیرا می‌ترسند که رؤسای خانوارها زمین را بفروشند و فرزندان‌شان گدا شوند. آن‌ها می‌گویند هیچ‌کس نباید زمین را بفروشد ــ بگذارید هرچه را می‌خواهند بفروشند اما زمین را نه.‘(۳۰) بسیاری از دهقانان می‌ترسیدند که اگر زمین اشتراکی به ملک خصوصی تبدیل شود نکند ثروتمندترین اعضا همهٔ زمین‌ها را بخرند. همچنین این ترس فراگیر وجود داشت که نقشه‌برداران دولتی که دستور داشتند فرایند محصورکردن زمین‌ها را تشویق کنند به آن‌ها که جدا می‌شوند بیش از حق عادلانه‌شان از بهترین زمین‌ها بدهند.

و درواقع دلیلی واقعی برای این پرسش خود داشتند که اساساً چگونه می‌توان مجموعهٔ زمین‌های پراکنده را که معمولاً در کمون به‌صورت مشاع بود از هم تفکیک

کرد. برچه اساسی تکه‌زمینی خوب در یک‌جا با.تکه‌زمینی نامرغوب در جای دیگر معاوضه می‌شد؟ مراتع و جنگل‌ها و رودخانه‌ها را که همواره مالکیت آن اشتراکی بود چگونه تقسیم می‌کردند؟ و اگر قرار بود مزارع جدیدِ محصور شده جاده‌های خود را بسازند، آیا این جاده‌ها از وسط مرزهای موجود و راه عبور املاک خصوصی رد نمی‌شد؟ دهقانان به معنایی بسیار خاص به زمین‌های‌شان دلبسته بودند. اکثر آن‌ها سال‌ها بود که روی یک تکه زمین زراعت کرده بودند، ویژگی‌های آن را می‌شناختند و به‌آسانی از آن جدا نمی‌شدند. هیچ‌کس به آنان نیاموخته بود که مساحت یک تکه‌زمین را با ضرب عرض در طول آن محاسبه کنند، بنابراین آن‌ها هیچ روشی نمی‌شناختند که اطمینان حاصل کنند که دو قطعه زمین مساوی درواقع اندازه‌شان یکی است. آن‌ها زمین‌شان را 'چشمی' تقسیم می‌کردند یا عرض زمین را با قدم اندازه‌گیری می‌کردند و وقتی طول زمین‌ها یا کیفیت خاک‌شان یکسان نبود به‌طور تقریبی آن را حدس می‌زدند. آن‌ها تردیدی نداشتند که این روش ابتدایی که نیاکان‌شان به‌کار می‌بردند بسیار دقیق‌تر از روش‌های علمی پیچیدهٔ مساحان دولتی است که از تجهیزات، خط‌کش و دوربین سه‌پایه استفاده می‌کردند. از یک طرف، مساحان نمی‌توانستند به تفاوت‌های دقیق کیفیت هر تکه‌زمین بدان‌گونه که خود دهقانان در مجادلات بی‌پایان در جریان تقسیم زمین درنظر می‌گرفتند پی ببرند. و نه می‌توانستند عوامل اجتماعی گوناگونی را که ناگزیر بر سهم دهقان از زمین تأثیر می‌گذاشت به حساب بیاورند: چراکه دادن بهترین زمین به قدرتمندترین خانواده‌ها یکی از روش‌های مهم حفظ سلسله‌مراتب سنتی دهقانی شده بود. بزرگ‌ترین کشاورزکه بیش‌ترین زیان را از تجزیهٔ کمون می‌دید معمولاً رهبر مبارزه با اصلاحات ارضی می‌شد. و برای آنان دشوار نبود که در میان دهقانان ترسی عمومی از اصلاحات را دامن بزنند زیرا تقسیم زمین به شکل کنونی بخشی از زندگی هرروزهٔ تاریخ خانوادگی و ساختار اجتماعی روستای‌شان شده بود.(۳۱)

همهٔ این عوامل در مبارزهٔ سمیونوف برای جداشدن از کمون نقش داشت. اول آن‌که او و حامیانش که اکثراً دهقانان جوان و باسوادتر بودند کوشیدند بقیهٔ اهالی ده را به تجمیع همهٔ زمین‌های‌شان یا دست‌کم تقسیم مجدد زمین اشتراکی برای کاهش

تعداد زمین‌های کوچک متقاعد کنند. اما مالیوتین و حامیانش همه‌نوع مخالفتی را طرح می‌کردند و بقیهٔ دهقانان از آن‌ها یا از تغییر بیش از آن وحشت داشتند که به سمیونوف و حامیانش دوسوم آرایی را که برای عملی‌ساختن تجمیع زمین‌ها نیاز داشتند بدهند. از این رو اکنون گروه سمیونوف مبارزه برای به‌دست‌آوردن حق تجمیع حصهٔ خود را در ده آغاز کرد. اما باز با مخالفت سرسختانهٔ مالیوتین و دیگر ریش‌سفیدان مواجه شدند. روستا به دو اردوگاه اقلیت متخاصم تقسیم شد ــ یکی سعی می‌کرد از کمون جدا شود و دیگر می‌کوشید مانع آن‌ها شود ــ درحالی‌که اکثریت دهقانان نمی‌دانستند چه تدبیری باید بیندیشند بلکه کوشیدند، مانند گوسفندان، کنار بزرگ‌ترین گروه بمانند. بزرگان ده برای ترساندن سمیونوف فرزندان او را از مدرسهٔ ده بیرون و خود او را از دسترسی به مراتع و جنگل‌های اشتراکی محروم کردند. پیروان مالیوتین زن او را کتک زدند، دام‌هایش را کشتند و خانه‌های حامیانش را آتش زدند. حتی وقتی نقشه‌برداران به ده می‌آمدند آن‌ها را تهدید به قتل می‌کردند؛ و تا هجده‌ماه هیچ نقشه‌برداری جرئت نکرد دوباره در ده آفتابی شود.

چنین ارعابی به هیچ‌وجه غیرعادی نبود (در بسیاری روستاها برای خاتمه‌دادن به خشونت باید سربازان را فرامی‌خواندند و حکومت نظامی برقرار می‌کردند). این کار مسلماً در دلسردکردن بسیاری از پیشگامان بالقوهٔ روستایی مؤثر بود. از شش میلیون تقاضای فردی برای تجمیع زمین‌های شخصی که تا قبل از ۱۹۱۵ دریافت شده بود بیش از یک‌سوم را خود متقاضیان عمدتاً به دلیل فشار همسایگان‌شان پس گرفتند. از میان تقاضاهای تکمیل‌شده (مجموعاً حدود یک میلیون تقاضا برای تجمیع زمین‌های شخصی) دوسوم باید به‌زور مقامات و در مقابله با مخالفت کمون برآورده می‌شد.(۳۲) و با این همه، همان‌گونه که سمیونوف بعدها فهمید، حتی به‌رغم حمایت دولت، جدایی‌خواهان آن‌قدر اراده نداشتند که تا آخر پای این کار بایستند.

از لحاظ اداری سرنوشت اصلاحات استولیپین به دست مباشران محلی زمین بود. آن‌ها مأموریت داشتند امتیازات روش جدید کشاورزی را به دهقانان توضیح دهند و درخواست‌های آن‌ها را از کمیسیون زمین، بانک زمین دهقان و دیگر منابع حمایت مالی تأیید کنند. مارکوف، مباشر زمین سمیونوف، نجیب‌زاده‌ای لیبرال و

تحصیل‌کرده بود که به‌دلیل ورشکستگی و یک ماجرای عشقی غم‌انگیز به این کار نسبتاً محقرانه کشیده شده بود. او نیز مثل استاندار کاملاً با جنبش محصورکردن زمین‌ها همداستان بود. این همدلی غیرعادی بود. بیش‌تر همکاران‌شان در دیوان‌سالاری استان مخالف اصلاحات بودند. آن‌ها محصورکردن زمین‌ها را بخشی از مبارزهٔ عمومی استولیپین برای از بین‌بردن سلطهٔ اشراف زمیندار بر روستا به‌شمار می‌آوردند و تلاش می‌کردند با انفعال و تأخیر در کارها مانع اجرای آن شوند. ضرورت دخالت‌دادن مباشر زمین به خودی خود عامل بازدارندهٔ اصلی برای کسانی بود که بالقوه می‌خواستند از کمون جدا شوند. زیرا در بسیاری مناطق مباشر نقش اصلی را در فرونشاندن ناآرامی‌های دهقانی ۷ـ۱۹۰۵ ایفا کرده بود و بی‌اعتمادی دهقان به مباشر، چنان‌چه به همهٔ مقامات دولتی، همچنان بسیار شدید بود.(۳۳)

اما حتی مارکوف هم نمی‌توانست یا نمی‌خواست چندان کمکی به سمیونوف بکند. سرکردهٔ اشراف و دیگر مباشران زمین در ولوکولامسک شدیداً مخالف این اصلاحات بودند و مارکوف از ترس از دست‌دادن شغلش حاضر نبود دست از پا خطا کند. آن اندازه هم شجاع نبود که از زور خود استفاده کند و در مقابله با مخالفت شدید همولایتی‌ها حقوق سمیونوف را به زور استیفا کند. درواقع از ترس جانش هرگز پا به ده نگذاشت. همهٔ این‌ها به نفع مخالفان سمیونوف تمام شد که اکنون مقاومت‌شان را افزایش داده بودند. آن‌ها به رهبری مالیوتین با گرفتن ایرادهای بنی‌اسرائیلی از سمیونوف مقامات محلی را به ستوه آوردند. این ایرادگیری‌ها هوشمندانه طراحی شده بود تا بهانه‌ای به دست مقامات بدهد که اصلاحات ارضی را با تأخیرهای اداری بی‌پایان روبه‌رو کنند. این مقامات هم به پلیس ناحیه خبر دادند که سمیونوف به تمثال مبارک تزار بی‌احترامی کرده است. بنابراین پیش از احراز صلاحیت سمیونوف برای مالکیت زمین شخصی‌اش لازم بود تحقیقات مفصلی در این باره انجام شود. آن‌ها در دادگاه شهرک روستایی این مسئله را مطرح کردند که آیا حق حضور در مجمع ده با سمیونوف است یا پدرش و وقتی این بررسی به تصمیمی منجر نشد آن را به دادگاه ناحیه ارجاع دادند. همهٔ این کارها تقریباً دوسال طول کشید. مالیوتین هم با ادعای ساختگی در مورد حصهٔ او از زمین او را از این دادگاه به آن

دادگاه می‌کشید به‌نحوی که تا زمانی که پرونده در دست رسیدگی بود نتواند زمین‌های خود را محصور کند زیرا هیچ حق قانونی مشخصی نسبت به این زمین‌ها نداشت.

عزم سمیونوف برای عبور از همهٔ این موانع خارق‌العاده بود. اکثر دهقانان در مقابل مشکلاتی بسیار کوچک‌تر وامی‌دادند و درنتیجه جنبش حصر زمین‌ها بیش‌تر انگیزهٔ خود را از دست داد. پس از شتاب اولیه، میزان تجمیع زمین‌ها پس از سال‌های ۱۹۰۹ ــ ۱۰ به‌شدت افت کرد. از سال ۱۹۰۶ تا آستانهٔ انقلاب چیزی حدود ۱۵ درصد تمام خانوارهای روستایی در روسیهٔ اروپایی زمین خود را به‌صورت املاک خصوصی، به‌صورت فردی یا گروهی، تجمیع کردند و به این ترتیب مجموع مزارعی که به‌طور موروثی به اجاره گذاشته می‌شد به حدود ۲۷ تا ۳۲ درصد رسید.(۳۴) با این همه به ازای هر خانوار که زمین خود را محصور می‌کرد یک خانواده هم تلاشش به جایی نمی‌رسید، حال یا به دلیل مقاومت کمون یا به دلیل تأخیرات اداری و نتیجه‌اش این می‌شد که عطایش را به لقایش می‌بخشیدند. بیش‌ترین تفکیک زمین‌ها در غرب، جنوب و جنوب شرقی کشور انجام شد، جایی که بازار بیش از هرجای دیگری توسعه یافته بود. متقاضیان تفکیک زمین یا کشاورزانی بودند که گرایش بیش‌تری به بازار داشتند یا، برعکس، فقیرترین دهقانان که به‌سرعت زمین‌های شخصی خود را می‌فروختند و غالباً به شهرها مهاجرت می‌کردند. تودهٔ دهقانان در منطقهٔ مرکزی روسیه ــ دقیقاً همان‌هایی که انقلاب دهقانی ۱۹۱۷ را رهبری کردند ــ تحت تأثیر این جنبش قرار نگرفتند. اصلاحات استولیپین در تغییر شیوهٔ زندگی اشتراکی آنان ناکام مانده بود.

سرانجام پس از بیش از دوسال مشاجره مسّاحان با محافظان مسلح وارد آندریفسکوی شدند و جزئیات نهایی تجمیع زمین‌ها تکمیل شد. از چهل و پنج خانواری که در آغاز همراه با سمیونوف درخواست تجمیع زمین‌های‌شان را کرده بودند فقط هشت خانوار مانده بود. برای خشنودکردن رقبا آن‌ها را مجبور کردند که به یک بوته‌زار نامرغوب در حاشیهٔ ده بسازند. از آن‌جا که این بوته‌زار مرتع مناسبی نداشت آن‌ها برای چرای گله‌های‌شان در زمین‌های کمون به اجازهٔ کمون روستا نیاز

داشتند. چنین مصالحه‌ای یک امر ناگزیر بود. اکثر دهقانانی که جدا شده بودند ترجیح می‌دادند ارتباط خود را با ده قطع نکنند که اگر زمینی در ده داشتند می‌توانستند چنین کنند (که به آنان حق دسترسی به مراتع و جنگل‌های اشتراکی را می‌داد) تا این‌که خطر کنند و زمین محصور خود را در بیرون ده راه‌اندازی کنند که پرت و دورافتاده و خطرناک بود. بیش‌تر زمین‌هایی که استولیپین محصور کرد تجمیع زمین‌های داخل ده بود؛ و دولت به‌رغم این‌که مزارع محصور بیرون ده را ترجیح می‌داد چاره‌ای نداشت جز این‌که لطف خود را از مزارع داخل ده دریغ نکند.

با این‌که مخالفت دهقانان عضو کمون ادامه داشت و گه‌گاه اموال سمیونوف و دوستان جدایی‌طلب‌شان را تخریب می‌کردند، این‌ها به‌تدریج از بوته‌زار خود مزارع خصوصی نمونه ساختند. در زمین‌های بزرگ چهارگوش خود از روش‌های پیشرفتهٔ کشت متناوب و بذرهای دستچین‌شده، کود شیمیایی و ابزارهای امروزی استفاده کردند. محصول غلات و کتان آن‌ها تقریباً پنجاه‌درصد افزایش یافت. برای گاوهای‌شان طویله‌های زمستانی ساختند، گله‌هایی با نژادهای بهتر از اروپا وارد کردند، به مسکو شیر صادر می‌کردند و یک اتحادیهٔ دامداری تشکیل دادند. همچنین میوه و سبزی می‌کاشتند که آن را هر یکشنبه با قطار برای فروش به مسکو می‌بردند. سمیونوف در ۱۹۱۳ نوشت: ’تجربهٔ من در سه‌سال گذشته مرا متقاعد کرده است که آیندهٔ درخشان تازه‌ای پیش روی دهقانان قرار دارد.‘(۳۵) و این کشاورزان که به‌تازگی زمین‌های‌شان محصور شده بود پیشگامان یک انقلاب کشاورزی کوتاه‌مدت پیش از جنگ جهانی اول بودند. بیش‌تر همین‌ها بودند که باعث بهبود چشمگیر سطح زندگی دهقانان شدند که مورخان متأخر به آن اشاره کرده‌اند. کشاورزان زمین‌های بیرون ده که عموماً توانمندتر از همه بودند سه یا چهار اسب و شاید ده دوازده گاو داشتند و در مقایسه اکثر دهقانان عضو کمون از هر کدام یکی داشتند. آن‌ها کارگر استخدام کردند، زمین‌های بیش‌تری از اشراف زمیندار خریدند و کم‌کم وارد تجارت شدند. این‌ها برندگان ’شرط‌بندی روی قوی‘ بودند.

اما دیگرانی هم بودند، به‌ویژه در میان کسانی که در ده زمین داشتند، که نتوانستند روی پای خود بایستند. بسیاری از زمین‌های آن‌ها عملاً کوچک‌تر از زمین‌های

اشتراکی همسایه بود که نشان می‌داد که متعلق به خانوارهای روستایی ضعیف‌تر است. بی‌تردید عده‌ای از آن‌ها مزرعهٔ خود را با این هدف به‌راه انداختند که زمین را بفروشند و به شهرها مهاجرت کنند: بین ۱۹۰۸ و ۱۹۱۵ بیش از یک میلیون دهقان دقیقاً همین کار را کردند. اما دیگران با این اعتقاد که وقتی از کمون رها شدند نیز می‌توانند کشاورزان موفقی شوند تلاش کردند زمین‌های محصور خود را کشت کنند. البته حقیقت این بود که کشاورزی روی زمین‌های محصور در قیاس با کمون ده هزینه‌ها و خطرات بیش‌تری برای دهقانان دربرداشت و تلاش برای انجام این کار با ابزار ناکافی ناگزیر به فاجعه می‌انجامید. کسانی که زمین خود را تفکیک کرده بودند باید بهرهٔ وام بانکی را می‌پرداختند و برای کشیدن جاده، حصار و تأمین آب سرمایه‌گذاری می‌کردند. نیز مجبور بودند وسیلهٔ حمل و نقل، ادوات، چوب، مرتع و ذخیرهٔ بذر و غله را خود تأمین کنند که سابقاً در بعضی از این‌ها با همسایگان‌شان در کمون شریک بودند. آن‌ها از مجموعهٔ خدمات اجتماعی که همواره ده را مرکز زندگی دهقانان ساخته بود ــ کلیسا، مدرسه، فروشگاه‌ها و اصناف خرده‌پا و شبکه‌های شخصی میان همسایگان ــ اکنون بی‌نصیب بودند، دست‌کم تا اندازه‌ای. تا سال ۱۹۱۷ بسیاری از کشاورزان صاحب‌زمین خصوصی به فقر جانکاه دچار شده بودند و برای تبدیل مزرعه به پول برای پیوستن به کمون و سهم‌بردن از غنایم به‌دست‌آمده به‌دنبال از سرگیری جنگ بر سر املاک اشراف لحظه‌شماری می‌کردند.

بیش‌تر مورخان غربی ــ غالباً براساس پیش‌داوری‌های ایدئولوژیک‌شان و نه شواهد تجربی ــ فرض‌شان این بوده است که اصلاحات ارضی استولیپین 'می‌بایست موفقیت‌آمیز بوده باشد.' چنین استدلال می‌شود که اگر جنگ جهانی اول، زمانی که تفکیک زمین‌ها متوقف شد، رخ نمی‌داد اصلاحات شاید می‌توانست با تبدیل دهقانان به طبقهٔ دهقانان زمیندار از انقلاب ارضی اجتناب کند. این استدلال با دیدگاه آن مورخانی سازگاری دارد که تأکید می‌کنند که روسیهٔ تزاری پس از ۱۹۰۵ در نتیجهٔ حرکتش به سمت یک جامعهٔ مدرن داشت باثبات و قدرتمند می‌شد و اگر جنگ رخ نداده بود انقلاب هم هرگز رخ نمی‌داد. دوران سخت حکومت خودکامه رخت برمی‌بست و نظم پارلمانی داشت شکل می‌گرفت و روسیه، بنابراین استدلال،

به‌سرعت داشت به یک قدرت صنعتی واقعی تبدیل می‌شد و به یمن اصلاحات استولیپین دهقانان نه‌تنها می‌توانستند غذای خود را تأمین کنند بلکه قادر بودند مواد غذایی صادر کنند.

درواقع مدت‌ها پیش از ۱۹۱۴ اصلاحات ارضی استولیپین به بن‌بست رسیده بود. استولیپین مدعی شده بود که برای این‌که اصلاحات روسیهٔ روستایی را دگرگون کند دست‌کم به بیست سال زمان نیاز هست. اما حتی اگر اصلاحات با همان سرعت پیش از جنگ جهانی اول پیشرفت کرده بود تقریباً یک قرن طول می‌کشید تا رژیم طبقهٔ بورژوازی زمیندار قدرتمند را ایجاد کند که آینده‌اش را آشکارا به سرنوشت آن گره زده بود. جنبش محصورکردن زمین‌ها، مانند هر اصلاحات دیگر رژیم تزاری، بسیار دیر آغاز شد.

بخشی از مشکل نبودِ ساختار دیوان‌سالاری کارآمد برای اجرای اصلاحات بود، از این رو اصلاحات به وقفه‌های بی‌پایان دچار شد. دولت می‌کوشید شیوهٔ زندگی دهقانان را دگرگون کند بی‌آن‌که از هرگونه اهرم فشار سیاسی واقعی استفاده کند. بیش‌تر اشراف زمیندار، از استانداران گرفته تا مباشران محلی زمین، با اصلاحات مخالف بودند و حداکثر سعی خود را می‌کردند تا جلو آن را سد کنند. درعین حال، در سطح روستا اصلاً ادارهٔ دولتی وجود نداشت گرچه، اگر انصاف بدهیم، استولیپین تلاش کرده بود یک انجمن حکومت محلی در شهرک روستایی تحت سلطهٔ دهقانان زمیندار ایجاد کند و فقط مخالفت سیاسی اشراف زمیندار که از سلطهٔ سنتی خود بر حکومت محلی دفاع می‌کردند طرح‌های او را به باد فنا داد. از این رو پیشگامان دهقان، مانند سمیونوف، خود هیچ اقتدار سیاسی نداشتند که در مبارزهٔ دشوار برای جداشدن از کمون از آن استفاده کنند و اگر، باز مثل او، پایمردی خارق‌العاده‌ای از خود نشان نمی‌دادند امید موفقیت‌شان بسیار کمرنگ می‌شد. اصلاحات استولیپین بدون دموکراتیک‌شدن حکومت محلی محکوم به شکست بود.

شاید مهم‌تر از همه بلندپروازی محض اصلاحات آن را به باد فنا داد. معلوم شد که تحمیل شیوه‌های سرمایه‌داری خارجی بر مناطق روستایی عقب‌ماندهٔ روسیه بسیار دشوارتر از آن چیزی است که دیوان‌سالاران ارشد که در دفاتر خود در

سن‌پترزبورگ لم داده بودند می‌پنداشتند. کمون روستا نهادی قدیمی و از بسیاری جهات کاملاً منسوخ بود، اما از جنبه‌های دیگر هنوز پاسخگوی نیازهای اساسی دهقانان بود که در حاشیهٔ فقر زندگی می‌کردند، هراسان از مخاطره‌کردن، بدگمان به تغییر و دشمن بیگانگان. استولیپین گمان می‌کرد که فقر دهقانان به این دلیل است که کمون دارند: و با واداشتن آنان به جداشدن از کمون می‌توانست زندگی آنان را بهبود بخشد. اما عکس آن به حقیقت نزدیک‌تر بود: کمون به این علت وجود داشت که دهقانان فقیر بودند و بار فقر را تقسیم می‌کرد، و تا زمانی که دهقانان فقیر بودند انگیزهٔ چندانی برای ترک آن نداشتند. خوب یا بد، سنن مساوات‌طلبانهٔ کمون تجسم درک اساسی دهقان از عدالت اجتماعی بود و، همان‌گونه که حوادث ۱۹۱۷ ثابت کرد، این‌ها آرمان‌هایی بود که دهقانان برایش سرسختانه و از دیرباز جنگیده بودند.

د) از بهر خدا، تزار و سرزمین پدری

در تپه‌های مشرف به نواحی غربی کیف چند غار هست که پیش از انقلاب بچه‌ها در آن بازی می‌کردند و در یکشنبه‌های آفتابی فصل تابستان خانواده‌ها برای گشت‌وگذار به آن‌جا می‌رفتند. در یک روز بهاری در سال ۱۹۱۱ چند بچه جسد یک پسربچه مدرسه‌ای را در یکی از این غارها پیدا کردند. روی سر، گردن و بالاتنه چهل و هفت زخم خنجر بود و روی لباس‌های جسد خون لخته شده بود. در کنارش کلاه مدرسه و چند دفترچه بود که نشان می‌داد نام قربانی آندریی یوستشینسکی دانش‌آموزی سیزده‌ساله از مدرسهٔ دینی سوفیا است.

کیف از این قتل به خشم آمد. همهٔ روزنامه‌های شهر خبر این قتل را منتشر کردند. به‌علت کثرت زخم‌های بدن قربانی برخی از گروه‌های صدگان‌های سیاه می‌گفتند که این یک قتل آیینی به‌دست یهودیان است. در مراسم خاکسپاری اعلامیه‌هایی در میان عزاداران پخش کردند که در آن چنین ادعا شده بود: 'یهودیان هرسال پیش از عید فصح ده‌ها کودک مسیحی را تا حد مرگ شکنجه می‌دهند تا خون‌شان را بگیرند و با نان فطیرشان مخلوط کنند.' این گروه‌ها 'مسیحیان را به کشتن همهٔ یهودیان تا زمانی که حتی یک جهود در روسیه باقی نماند' فراخواندند.(۳۶)

نظریهٔ قتل آیینی حمایت دروغین به اصطلاح ***پروتکل‌های بزرگان صهیون*** را پشت سر خود داشت، سند جعلی پلیس تزاری که نخستین بار در ۱۹۰۲ در سن‌پترزبورگ منتشر شد و دهه‌ها قبل از موفقیت شگفت‌آورش در اروپای هیتلری مبنای این افسانهٔ مشهور در روسیه گشت که یهودیان برای از راه به‌دربردن و به زانودرآوردن ملت‌های مسیحی توطئه‌ای جهانی به راه انداخته‌اند. اما فقط پس از ۱۹۱۷، که بسیاری از روس‌ها فجایع جنگ و انقلاب را به گردن یهودیان انداختند، ***پروتکل‌ها*** در سطحی وسیع خوانده شد. یک نسخه از آن در میان آخرین وسایل نیکلای دوم پس از قتل او در ژوئیهٔ ۱۹۱۸ یافت شد. اما از ۱۹۰۵ تا زمان قتل آندریی نسخه‌های متعددی از این سند چاپ شد و بنابراین اتهام گروه‌های صدگان‌های سیاه مبنی بر این‌که او قربانی اهداف آیینی یهودیان شده است برای ده‌ها هزار تن از شهروندان آشنا و شاید تا حدی قانع‌کننده به‌نظر می‌رسید. افزون بر این در این سال‌ها مجموعه نوشتار 'علمی' گسترده‌ای دربارهٔ قتل‌های آیینی یهودیان، خون‌آشامی و برده‌داری سفیدپوستان تهیه شد که به‌نوعی مهر تأییدی بود بر اتهاماتی که گروه‌های صدگان‌های سیاه وارد می‌کردند. خلاصه این‌که همان‌گونه که ویته گفته بود یهودستیزی در نظر نخبگان 'مد روز' شده بود.(۳۷)

در طی هفته‌های پس از مراسم خاکسپاری آندریی شایعاتی در مورد اقدام سازمان‌یافته و قتل‌های آیینی به‌دست جمعیت یهودی کیف در شهر سر زبان‌ها افتاد. روزنامه‌های راست‌گرا این تهمت را تکرار کردند و از آن برای مخالفت با اعطای حقوق مدنی و دینی به یهودیان بهره‌برداری کردند. گروه **بیرق روسیه**[1] ادعا کرد که دین 'مردم یهود' آن‌ها را به‌گونهٔ جنایتکار آدمکشان، شکنجه‌گران آیینی و آشامندگان خون مسیحیان مسخ کرده است. سی‌وهفت نمایندهٔ جناح راست دوما، ازجمله یازده کشیش ارتدکس، دادخواستی را امضا کردند که از دولت می‌خواست 'فرقهٔ جنایتکار یهودیان' را به دست عدالت بسپارد. وزرای دادگستری (ای. گ. شچگلوویتوف) و کشور (ن. آ. ماکلاکوف) هر دو، مانند اکثر اعضای دولت و دربار نظریهٔ قتل آیینی را

---

1. Russkoe znamia

پذیرفته بودند، و اکنون با دعای خیر شخص تزار در جست‌وجوی یک مظنون یهودی بودند.(۳۸)

مردی که آن‌ها سرانجام انتخابش کردند مِندل بِیلیس بود، کارمندی میانه‌سال در کارخانه‌ای که مالکش یهودی بود و دست بر قضا نزدیک غاری بود که جسد آندریی در آن‌جا پیدا شده بود. در این مردِ خانوادهٔ آرام، با قامت و اندامی متوسط و ریش‌سیاه کوتاه و عینکی، چیز غیرمتعارفی دیده نمی‌شد. حتی خیلی قائل به مذهب نبود و به‌ندرت در کنیسه حضور می‌یافت. اما طی دوسال بعدی که در زندان در انتظار محاکمه بود مخوف‌ترین تصویر را پلیس از او ارائه داد. به شاهدان پول دادند تا شهادت بدهند که او را دیده‌اند که با استفاده از خشونت آندریی را دزدیده است، یا شنیده‌اند که به قتل و مشارکتش در آیین‌های سری یهودیان اعتراف کرده است. دو پزشک مسئول کالبدشکافی را وادار کردند که گزارش خود را منطبق با نظریهٔ قتل آیینی تغییر دهند. حتی پروفسور سیکورسکی، روانپزشک برجسته، را واداشتند که تأیید کند براساس دقیق‌ترین 'شواهد انسان‌شناختی' قتل آندریی 'نمونهٔ بارز' قتل‌های آیینی است که مرتباً به دست یهودیان صورت می‌گیرد. روز بره‌کشان مطبوعات وقتی بود که داستان‌های تخیلی دربارهٔ 'مندل بیلیس، آشامندهٔ خون مسیحیان' و مقالات 'خبرگان' مختلف دربارهٔ پیشینهٔ تاریخی و علمی این موضوع را منتشر کردند.(۳۹)

در این میان علت اصلی قتل آندریی را دو پلیس جزء پیش‌تر کشف کرده بودند. آندریی همبازیِ یوگنی چبِریاک بود که مادرش، ورا، عضو دارودسته‌ای جنایتکار بود که چندی پیش از آن به چند فقره دزدی در کیف مبادرت کرده بودند. اشیاء دزدی را پیش از ارسال به شهرهای دیگر برای فروش در خانهٔ ورا انبار می‌کردند. روزی آندریی مخفیگاه آن‌ها را کشف کرده بود. در جروبحثی که با دوستش داشت تهدید کرد که قضیه را به پلیس که قبلاً مظنون شده بود اطلاع خواهد داد. وقتی یوگنی موضوع را به مادرش گفت، گروه به وحشت افتاد، آندریی را کشتند و جسدش را در غار انداختند. دادستان منطقه‌ای مسئول رسیدگی به پرونده، یک یهودستیز متعصب به‌نام چاپلینسکی که دوست داشت با تقدیم سر بِیلیس به شچگلوویتوف ترفیع

بگیرد، همهٔ این ماجرا را از انظار پنهان کرده بود. دو پلیس جزء اخراج شدند و دیگرانی که به این پرونده ظنین بودند وادار به سکوت شدند. چاپلینسکی حتی بر این حقیقت سرپوش گذاشت که ورا، که قرار بود در دادگاه شهادت بدهد که بیلیس را در حال دزدیدن آندریی دیده است، از ترس این‌که پسرش دست‌داشتن او را در این ماجرا لو دهد به او سم خورانده بود. به‌هرحال یوگنی تنها شاهدی بود که می‌توانست جریان دادرسی را به‌هم بزند.

در سال ۱۹۱۷ که تمام جزئیات این دسیسه آشکار شد معلوم شد که وزیر دادگستری و خود تزار مدت‌ها پیش از محاکمه بر بیگناهی بیلیس صحه گذاشته بودند اما جریان دادرسی را ادامه داده بودند، با این اعتقاد که محکومیت او دلیل موجهی است برای 'اثبات' این‌که مناسک یهودیِ قتل آیینی یک واقعیت است. پیش از آغاز محاکمه در سپتامبر ۱۹۱۳، هویت قاتلان اصلی براساس اطلاعاتی که دو پلیس اخراجی در اختیار چاپلینسکی گذاشته بودند در مطبوعات لیبرالی فاش شده بود. تظاهرات گسترده‌ای در مخالفت با این محاکمه انجام شد. چندین وکیل، ازجمله کرنسکی جوان، در دادگاه پترزبورگ دست به اعتراض زدند که به همین دلیل ازکار معلق شدند. گورکی که در آن زمان درکاپری می‌زیست، شکایتی پرسوز و گداز علیه 'بگیر و ببند یهودیان' نوشت که توماس مان، آناتول فرانس، اچ. جی. ولز، تامس هاردی، رؤسای همهٔ دانشکده‌های آکسفورد و کیمبریج و ده‌ها سیاستمدار برجسته از سراسر اروپا پای آن را امضا کردند. در ایالات متحده گروه فشار یهودیان پیکاری برای قطع کلیهٔ اعتبارات مالی به روسیه به راه انداختند. اما حکومت تزاری از این رسوایی بین‌المللی واهمه‌ای نداشت و حتی بر تلاش‌هایش برای محکومیت بیلیس افزود. شب محاکمه چند شاهد اصلی مدعی‌علیه دستگیر و به تبعید پنهانی فرستاده شدند. تزار قاضی را به حضور پذیرفت، یک ساعت طلا به او داد و وعده داد که در صورت 'پیروزی حکومت' به او ترفیع دهد. در جریان محاکمه، قاضی جریان دادرسی را پی‌درپی قطع می‌کرد و به هیئت منصفه، که یک قطار دهقان از منطقه‌ای که به قتل‌عام یهودیان شهره بود در آن جمع شده بودند، توصیه می‌کرد که آنچه را دادستان همین الآن به آن‌ها گفته به‌عنوان 'حقیقت محرز' بپذیرند. با همهٔ

این‌ها حتی این نیز برای تضمین محکومیت کافی نبود. شاهدان اتهام ــ ولگردان، جنایتکاران سابقه‌دار و زنان هرجایی ــ همگی چهرهٔ واقعی خود را یعنی دروغگویانی که از پلیس پول گرفته‌اند نشان دادند. در مدت پنج هفتهٔ محاکمه به‌ندرت نامی از متهم آورده می‌شد زیرا جریان دادرسی تماماً بر بی‌اعتبارکردن دین او مبتنی بود. یکی از اعضای هیئت منصفه که مسلماً می‌دانست که چنین پرسشی از او انتظار می‌رود پرسید: 'اگر چیزی در مورد بیلیس گفته نشود چگونه می‌توانیم او را محکوم کنیم؟'(۴۰)

سرانجام در میان شادمانی همگانی در داخل و خارج بیلیس تبرئه شد. شش ماه بعد به فلسطین مهاجرت کرد و از آن‌جا به ایالات متحده رفت و در ۱۹۳۴ در آن‌جا درگذشت. گروه تبهکار مسئول قتل آندریی هرگز مورد اتهام واقع نشد. سیرکی از ورا چبریاک خواست که در نمایشی مسخره دربارهٔ ماجرای بیلیس شرکت کند ــ و تمام این ماجرا کم و بیش نمایشی مسخره بود. او تا ۱۹۱۸ در کیف زندگی کرد و در این سال در دوران حکومت وحشت سرخ بلشویک‌ها او را دستگیر و تیرباران کردند (تقریباً شاید بتوان گفت که او از معدود کسانی بود که خون‌شان به ناحق ریخته نشد). و اما حکومت تزاری چنان رفتار کرد که گویی اتفاقی نیفتاده و به کسانی که در محاکمه 'جانب' دولت را گرفته بودند القابی بخشید، ترفیع‌شان داد و پول‌های کلان هدیه کرد. چاپلینسکی در مجلس سنا به جایگاه مهمی دست یافت و قاضی دادگاه به سمت رئیس دیوان استیناف منصوب شد. با این همه، از دید غربیان ماجرای بیلیس نماد مبارزهٔ میان استبداد روسیهٔ قرون وسطایی و جامعهٔ جدید اروپایی روسیهٔ قرن بیستم مبتنی بر آزادی‌های مدنی دوران دوما بود. در چشم مردمان متمدن رژیم تزاری با طرفداری از اولی مرتکب خودکشی اخلاقی شده بود.

چرا رژیم سلطنتی حاضر شد تا این‌جا در محاکمهٔ بیلیس پیش برود؟ پاسخ را مطمئناً باید در وضعیت سیاسی عمومی جست. تا سال ۱۹۱۱ نظام دوما برچیده شده بود. دو حزب عمدهٔ مایل به همکاری با حکومت، اکتبریست‌ها و ناسیونالیست‌ها، هر دو دچار تفرقهٔ شدید شده بودند و در انتخابات دومای چهارم در ۱۹۱۲ آرای‌شان به‌شدت افت کرد. اکثریت همیشگی راست میانه از هم پاشیده و

دوما ضعیف شده بود زیرا به‌سمت مجموعه‌ای از ائتلاف‌های شکننده کشیده شده بود که قادر نبود به اجماعی مؤثر دست یابد.[1] دولت کوکوفتسوف (۱۴ ــ ۱۹۱۱) اعتنایی به دوما نداشت و لوایح پیش‌پاافتاده و خرده‌ریز به دوما می‌فرستاد. با کاهش نفوذ پارلمان کاخ تائورید به‌تدریج خالی شد. درعین حال جنبش کارگران که از ۱۹۰۶ به این‌سو به‌کلی به خواب رفته بود در آوریل ۱۹۱۲ به‌دنبال قتل‌عام ۵۰۰ معدنچی تظاهرکننده در ساحل رود لنا واقع در بیابان شمال سیبری با تمام نیرو فعالیت خود را ازسر گرفت. طی دوسال بعدی سه میلیون کارگر در ۹ هزار اعتصاب شرکت کردند و هر روز جمع بیش‌تری از این‌ها با شعارهای مبارزاتی بلشویک‌ها که آن را بر رهبری محتاط‌تر رقبای منشویک‌شان ترجیح می‌دادند سازماندهی می‌شدند. در انتخابات دوما در ۱۹۱۲ بلشویک‌ها از نه کرسی کارگری شش کرسی به‌دست آوردند و تا سال ۱۹۱۴ بزرگ‌ترین اتحادیه‌های کارگری مسکو و سن‌پترزبورگ را در اختیار گرفته بودند. روزنامهٔ آن‌ها یعنی *پراودا* که در ۱۹۱۲ با کمک مالی گورکی و دیگران تأسیس شد بیش‌ترین شمارگان مطبوعات سوسیالیستی را داشت؛ کارگران هر روز چهل هزار نسخهٔ آن را می‌خریدند و چون دست به دست می‌شد تعداد بسیار بیش‌تری آن را می‌خواندند.(۴۱)

از نظر تزار و حامیانش در دربار، کلیسا و محافل راستگرا بی‌تردید این لحظه‌ای مغتنم (به‌دلیل تضعیف دوما) و درعین حال اضطراری (به‌دلیل ظهور چپ ستیزه‌جو) برای پنبه‌کردن رشته‌های عصر قانون اساسی و بسیج توده‌ها پشت سر حکومت خودکامهٔ مردمی بود. ماکلاکوف و شچگلوویتوف، دو حامی اصلی دولت در ماجرای بیلیس، از مدت‌ها قبل به تزار فشار می‌آوردند که کلاً دوما را تعطیل کند، یا دست‌کم آن را تا سطح یک نهاد مشورتی تنزل دهد. فقط فشار غرب و ترس از واکنش مردم تزار را از این کار بازمی‌داشت. به‌ویژه برای این دو وزیر، و بی‌تردید خود تزار که ساده‌لوح بود و به‌سادگی فریفته می‌شد، ماجرای بیلیس می‌بایست

---

۱. در دومای چهارم احزاب راست (***ناسیونالیست‌ها*** و ***راستگرایان***) ۱۵۴ نماینده، احزاب میانه‌رو (اکتبریست‌ها و ***گروه میانه***) ۱۲۶ و احزاب چپ (کادت‌ها، ترقی‌خواهان و سوسیالیست‌ها) ۱۵۲ نماینده داشتند.

فرصتی عالی (و شاید آخرین فرصت) برای بهره‌برداری از بیگانه‌هراسی در راه اهداف سلطنت به‌نظر رسیده باشد. آن‌ها مسلماً امیدوار بودند که 'مردم وفادار روسیه' را برای دفاع از تزار و نظم اجتماعی سنتی در برابر آفت‌های مدرنیته ـ تباهی زندگی شهری، نفوذ موذیانهٔ روشنفکران و ستیزه‌جویی چپ ـ که بسیاری از روس‌های ساده‌دل بی‌درنگ آن را به یهودیان نسبت می‌دادند بسیج کنند. همان‌گونه که قتل‌عام‌های سال‌های ۶ـ۱۹۰۵ قبلاً نشان داده بود، یهودستیزی عمومی سلاحی کاری در زرادخانه ضدانقلاب بود. اتحاد مردم روس (URP)، نمایندهٔ برجستهٔ این یهودستیزی، ازجمله اولین گروه‌های صدگان‌های سیاه بود که اتهام قتل آیینی را وارد کرد؛ و تنور یهودستیزی را تا آخر محاکمه بیلیس داغ نگه داشت. تزار به این امید از اتحاد مردم روس حمایت (و دولت پنهانی به آن کمک مالی) کرد که روزی به یک حزب سلطنت‌طلب پرطرفدار بدل شود و مردم را از حمایت سوسیالیست‌ها رویگردان کند. بیانیهٔ این گروه به‌صراحت نشان‌دهندهٔ بی‌اعتمادی عوام به همهٔ احزاب سیاسی، روشنفکران و دیوان‌سالاری بود و مدعی بود که این‌ها مانع 'ارتباط مستقیم تزار و مردمش' هستند. این بیانیه قند در دل نیکلا آب کرد: او نیز در خیال استقرار دوبارهٔ حکومت فردی تزار بود، بدان‌گونه که در قرن هفدهم وجود داشت. پیوند باطنی تزار و مردمش ترجیع‌بند مراسم سیصدمین سال سلطنت رومانوف‌ها بود. حتی موفقیت راسپوتین عمدتاً مبتنی بر این خودفریبی تعمدی نیکلا بود که 'مرد مقدس' 'صرفاً یک دهقان ساده' است. خلاصه این‌که راه‌یافتن به بالاترین محافل حکومتی لازمه‌اش تملق‌گویی دربارهٔ خیال‌پردازی تزار در مورد حکومت خودکامهٔ مردمی بود؛ و اعلام حمایت از اتحاد مردم روسیه آسان‌ترین راه رسیدن به این هدف بود. اعضای برجستهٔ کلیسا، دربار و حکومت، ازجمله ماکلاکوف وزیر کشور، همگی از اتحاد مردم روسیه حمایت می‌کردند.(۴۲)

علت وجودی اتحاد مردم روسیه جنبش ملی‌گرای روسیهٔ بزرگ بود. نخستین هدف اعلام‌شدهٔ آن 'روسیهٔ بزرگ متحد و تقسیم‌ناپذیر' بود. اما بازی‌کردن با برگ ناسیونالیسم برای رژیم تزاری خطرناک بود و پیش‌بینی پی‌آمدهای آن بسیار دشوار.

مفهوم 'ملت' نقش اساسی در سیاست سال‌های ۱۹۰۵ تا ۱۹۱۷ بازی می‌کرد. سلطنت‌طلبان و احزاب عضو دوما که برای جلب حمایت مردم با هم رقابت می‌کردند هر دو به نحو فزاینده‌ای این مفهوم را در سخن‌پردازی‌های خود به‌کار می‌بستند. در این دورهٔ گذار که به‌نظر می‌رسید اصول مسلم سیاسی قدیم داشت از بین می‌رفت و اصول تازه‌ای به جای آن هنوز شکل نگرفته بود، مفهوم 'روسیه' نقطهٔ ارجاعی حیاتی بود. این مفهوم در قطب‌نمایی که روس‌ها برای پیداکردن راه خود در سیاست جدید به‌کار می‌بردند حکم قطب شمال را داشت ـ چنان‌که در روسیهٔ پس از کمونیسم نیز کمابیش چنین است. همهٔ نحله‌های اندیشهٔ سیاسی ناسیونالیسم متفاوت خود را داشتند. در مورد اتحاد مردم روسیه این ناسیونالیسم بر نژادپرستی و بیگانه‌هراسی استوار بود. در امپراتوری باید از برتری روس‌های بزرگ دفاع می‌شد. از نظر رهبران راست‌گرای کلیسا نیز این مفهوم مبتنی بود بر برتری مذهب ارتدکس. اما این گونهٔ شووینیسم روسیهٔ بزرگ به راست‌گرایان محدود نمی‌شد. همهٔ احزاب راست میانهٔ دوما پس از ۱۹۰۷ در این اعتقاد شریک بودند که منافع حیاتی روسیهٔ امپراتوری در رقابت فزاینده با قدرت‌های بزرگ غرب به برانگیختن حس ناسیونالیسم در مردم (زیرا در غیر این صورت چگونه می‌توانستند ارتشی نیرومند فراهم کنند؟) و حفظ سلطهٔ روسیه بر سرزمین‌های مرزی غیرروس وابسته است. دولت استولیپین مجبور شد برنامه‌اش را با نیازهای این ناسیونالیسم، به‌ویژه پس از ۱۹۰۹ که حمایت اکتبریست‌ها کاهش یافت و دولت مجبور بود برای کسب اکثریت در دوما به حزب ناسیونالیست روی آورد، سازگار کند. جدایی خولم از لهستان در ۱۹۰۹، تحمیل مجدد حکومت روسیه بر فنلاند در اکثر امور در ۱۹۱۰ و تدابیری برای تضمین سلطهٔ اقلیت روس بر اکثریت لهستانی در لایحهٔ انجمن‌های حکومت محلی در غرب در ۱۹۱۱ همگی نشانه‌های این خط‌مشی رسمی تازه در ناسیونالیسم روسیهٔ بزرگ بود. بسیاری از امتیازاتی را که غیرروس‌ها در پی انقلاب ۱۹۰۵ به‌دست آورده بودند در این سال‌ها دوباره از چنگ‌شان درآوردند. استولیپین سیاست‌های خود را براساس دفاع از امپراتوری توجیه می‌کرد. او به برنارد پِرز در مقام توضیح می‌گفت که هرچه باشد مرز فنلاند

فقط بیست مایل با سن‌پترزبورگ فاصله دارد: و بعید است انگلستان دولت خودمختار گراوِسند را در این فاصلهٔ نزدیک تحمل کند.(۴۳)

* * *

خطر جنگ در اروپا هر روز بیش‌تر می‌شد. هر دو امپراتوری بزرگ بالکان، امپراتوری عثمانی و اتریش ـ مجارستان، تحت فشار جنبش‌های ناسیونالیستی در حال فروپاشی بود. آلمان و روسیه برای جنگ بر سر غنایم صف‌آرایی می‌کردند چرا که هریک به دنبال گسترش منافع خود در منطقه بود. اشغال قسطنطنیه و سلطه بر داردانل که نیمی از تجارت خارجی روسیه از این مسیر انجام می‌شد آرزوی اصلی امپریالیستی این کشور از زمان پتر کبیر به‌بعد بود. اما این کشور امیدهای بزرگ‌تر امپراتوری اسلاوی خود در بالکان را نیز در دل می‌پروراند، امیدهایی که جنبش‌های ملی‌گرا در صربستان، بلغارستان و بوسنی ـ هرزگوین برانگیخته بود.

این‌گونه رؤیاهای پان اسلاوی از دیرباز دستمایهٔ شعر شناخته می‌شد، نه سیاست عملی. ضعف نظامی و اقتصادی کشور نیازمند سیاست خارجی محتاطانه بود. همان‌گونه که پولوفتسوف در ۱۸۸۵ گفته بود: 'روسیه به جاده و مدرسه نیاز دارد نه پیروزی یا افتخار، در غیر این صورت ما به لاپلند دیگری بدل خواهم شد.'(۴۴) دفاع از منافع روسیه در اروپا برعهدهٔ دیپلمات‌ها گذاشته شده بود؛ و این عمدتاً به‌معنای دلجویی از دو همسایهٔ قدرتمند مستقر در برلین و وین بود. دربار رومانوف‌ها از دیرباز طرفدار سیاست گرایش به آلمان بود، تا حدی به‌دلیل پیوندهای محکم دودمانی میان خانواده‌های حاکم و تا اندازه‌ای نیز به دلیل مخالفت مشترک‌شان با لیبرالیسم اروپایی. حتی صحبت از احیای اتحاد قدیمی سه امپراتور به میان آمد.

با این همه پس از ۱۹۰۵ سیاست خارجی را دیگر نمی‌شد بی‌اعتنا به افکار عمومی به اجرا درآورد. دوما و مطبوعات با جدیت به مسائل امپراتوری علاقه نشان می‌دادند و به‌نحو فزاینده‌ای خواستار سیاستی تهاجمی‌تر در دفاع از منافع روسیه در بالکان می‌شدند. پیشرو این راه اکتبریست‌ها بودند که می‌خواستند با حمایت از نهضت ناسیونالیستی از افول ستارهٔ اقبال‌شان در عرصهٔ سیاست

جلوگیری کنند. رهبر آن‌ها، گوچکوف، تصمیم دیپلمات‌ها را مبنی بر واردنشدن در جنگ در سال ۱۹۰۸ که اتریش بوسنی-هرزگوین را به خاک خود ضمیمه کرد خیانت به رسالت تاریخی روسیه در دفاع از اسلاوهای بالکان محسوب و آن را محکوم کرد. او اعلام کرد که مردم روسیه برخلاف 'سستی و رخوت حکومت روسیه' آمادهٔ 'جنگ اجتناب‌ناپذیر با نژاد ژرمنی' هستند، و همین احساسات میهن‌پرستانهٔ آن‌هاست که 'دیپلمات‌های خارجی و درواقع دیپلمات‌های خود ما می‌بایست آن را به‌حساب آورند.' کادت‌های راست‌گرا برای عقب‌نماندن از قافلهٔ رجزخوانی نسخهٔ لیبرالی خود را از امپریالیسم اسلاوی پرداختند. استروی مسئلهٔ بوسنی را 'مایهٔ ننگ ملی' می‌دانست. او در مقاله‌ای مشهور در همان سال چنین استدلال کرد که سرنوشت محتوم روسیه گسترش تمدنش به 'تمام حوزهٔ دریای بالکان' است. گرچه تناقض‌آمیز به نظر می‌رسید، نیل به این هدف مستلزم ترکیب قدرت امپریالیستی با ارتباط آزادانهٔ همهٔ ملت‌های اسلاو بود ــ که به‌نظر او به روسیه به چشم پناهگاهی طبیعی برای در امان ماندن از ظلم ژرمن‌ها می‌نگریستند. نخبگان لیبرال تجارت در مسکو، به رهبری آلکساندر کونوالوف و خانوادهٔ ریابوشینسکی، که در ۱۹۱۲ حزب ترقی‌خواه را با این توجیه که زمان آن فرا رسیده که بورژوازی رهبری ملت را به‌دست بگیرد تأسیس کردند، نیز به همین اندازه مشتاق بودند که پرچم میهن‌پرستی را به اهتزاز درآورند. سلطهٔ روسیه بر دریای سیاه و مسیرهای کشتیرانی از تنگه‌ها هدف اصلی جاه‌طلبی‌های آن‌ها در عرصهٔ تجارت بود.(۴۵)

این میهن‌پرستی بورژوایی عمدتاً تحت تأثیر این فکر بود که اروپا دارد ناگزیر به سمت نبرد بی‌امان ژرمن‌ها و اسلاوها حرکت می‌کند. پان اسلاویسم و پان ژرمنیسم دو عقیده بود که هریک سعی داشت خود را توجیه کند: هستی هرکدام به دیگری وابسته بود. ترس از روسیه همهٔ میهن‌پرستان ژرمنی را متحد می‌کرد، درحالی‌که ترس از آلمان همین کار را در روسیه می‌کرد. بخشی از انقلاب ــ به‌مثابه واکنشی در برابر جنگ و طرد دربار رومانوف‌ها که تحت سلطهٔ ژرمن‌ها بود ــ بر این ترس استوار بود. ترس از آلمان تا اندازه‌ای ناشی از تشویش فرهنگی روس‌ها بود ــ این احساس که آن‌ها در مرز یک جامعهٔ عقب‌ماندهٔ نیمه‌آسیایی زندگی می‌کنند و هر چیز

مدرن و پیشرفته‌ای از غرب وارد آن می‌شود. به گفتهٔ دومینیک لیوَن، این 'حس غریزی وجود داشت که نخوت ژرمن‌ها نسبت به اسلاوها متضمن انکار تلویحی شأن مردم روسیه و برابری آن‌ها با دیگر نژادهای اصلی اروپا است.' ثروت ژرمن‌ها در روسیه، سلطهٔ آنان بر خدمات کشوری، و نفوذ فزایندهٔ صادرات ژرمن‌ها در بازارهای سنتی روسیه این احساس تهدید نژادی را برجسته‌تر می‌کرد. در سال ۱۹۱۴ در سرمقالهٔ روزنامهٔ *نووُی ورمیا* اعلام شده بود که 'همسایهٔ غربی ما منابع حیاتی رفاه ما را مانند خفاشی که خون دهقانان روسیه را می‌آشامد محکم به دندان گرفته است.' بسیاری از مردم می‌ترسیدند که گرایش به‌سمت شرق بخشی از طرح گسترده‌تر ژرمن‌ها برای نابودی تمدن اسلاوی باشد و از این‌رو نتیجه می‌گرفتند که روسیه اگر اکنون به نمایندگی از متحدان بالکانی‌اش محکم نایستد مجبور است دوران طولانی افول امپراتوری و سرسپردگی به آلمان را تحمل کند. با سرخوردگی مردم از برخورد آشتی‌جویانهٔ دولت با 'متجاوزان ژرمنی' این احساس پان‌اسلاوی تقویت شد. *نووی ورمیا* پیشرو این راه شد و، تحت فشار برلین، تصمیم دولت را مبنی بر به رسمیت‌شناختن انضمام بوسنی تحت عنوان 'تسوشیمای دیپلماتیک'[۱] محکوم کرد. روزنامه‌ها از دولت خواستند با راه‌اندازی نهضت اسلاوی خود با نفوذ فزایندهٔ آلمان در بالکان مقابله کند. پس از ۱۹۰۸ انجمن‌های اسلاوی بی‌شماری تأسیس شد. حتی یک کنگرهٔ اسلاوی در پراگ تشکیل شد و آن‌جا روس‌ها کوشیدند 'برادران' شکاک سرزمین چک‌ها را متقاعد سازند که زندگی‌شان تحت حکومت تزار بهتر خواهد بود. در زمان جنگ‌های بالکان در ۱۳ـ۱۹۱۲ این احساس طرفداری از اسلاوها بسیاری از عناصر جامعهٔ روسیه را با هم متحد کرده بود. صدها سازمان عمومی حمایت خود را از اسلاوها اعلام کردند، پایتخت‌ها شاهد تظاهرات عظیم بود و در یک رشته ضیافت‌های سیاسی چهره‌های نام‌آشنا خواستار نمایش قدرتمندانه‌تر قدرت امپراتوری روسیه شدند. میخائیل رودزیانکو، رئیس دوما، در مارس ۱۹۱۳ به تزار گفت: 'مردم با خوشحالی از

---

۱. تسوشیما میدان بزرگ‌ترین شکست روسیه در جنگ با ژاپن بود.

جنگ استقبال خواهند کرد و اعتبار دولت هم بیش‌تر خواهد شد.'(۴۶)

بی‌تردید فشار افکار عمومی نقش مهمی در مجموعهٔ پیچیدهٔ حوادثی داشت که به شرکت روسیه در جنگ جهانی اول انجامید. با آغاز سال ۱۹۱۴ روحیهٔ جنگ‌طلبی پان‌اسلاوها به دربار، نظامیان و بخش عمدهٔ دولت سرایت کرد. شاهزاده گ. ن. تروبتسکوی، که در تابستان ۱۹۱۲ مسئول بخش‌های بالکان و عثمانی وزارت خارجه شده بود، پان‌اسلاوی پرآوازه بود که عزم خود را برای سلطه بر قسطنطنیه و پسکرانهٔ بالکان جزم کرده بود. گراند دوک نیکلا نیکلایویچ، نظامی‌ای که در تزار نفوذ بسیار داشت و در آگوست ۱۹۱۴ به فرماندهی کل قوا منصوب شده بود، نیز همین دیدگاه را داشت. پدرش در نبردهای ۸ــ۱۸۷۷ بالکان جنگیده بود و همسرش، میهن‌پرست و اسلاوی پرشور، دختر پادشاه مونته‌نگرو بود. بسیاری از ژنرال‌ها در همدلی گراند دوک با اسلاوها شریک بودند. نمونهٔ بارز آن بروسیلوف بود. او که نگران آمادگی روحی روسیه برای جنگ آینده بود ناسیونالیسم پان‌اسلاو را وسیله‌ای برای اتحاد مردم در حمایت از ارتش به‌شمار می‌آورد. بعدها چنین نوشت: 'اگر تزار از همهٔ رعایایش خواسته بود که برای نجات کشور از خطر کنونی و رهایی همهٔ برادران اسلاوشان از زیر یوغ ژرمن‌ها متحد شوند، شور و شوقی بی‌حدوحصر در مردم برمی‌انگیخت و محبوبیتش دست‌نیافتنی می‌شد.'(۴۷)

خود تزار کم‌کم داشت به اردوگاه پان‌اسلاو بازمی‌گشت. با شروع سال ۱۹۱۴ معتقد شده بود که زمان آن رسیده است که در برابر اتریش، حتی شاید در برابر متحد قدرتمندترش در برلین، محکم بایستیم. در ماه ژانویه به دولاکاسه گفت: 'اجازه نخواهیم داد ما را لگدمال کنند.' سفرای کشورهای خارجی علت این تصمیم تازه را فشار افکار عمومی می‌دانستند. اما عجالتاً تزار از رویکرد محتاطانهٔ س. د. سازونوف، وزیر خارجه‌اش حمایت می‌کرد. این دو که متوجه شده بودند که جنگ بین قدرت‌های مرکزی تقریباً اجتناب‌ناپذیر است به دنبال آن بودند تا با روش‌های دیپلماتیک آن را به تأخیر بیندازند. به‌نظر کارشناسان نظامی ارتش روسیه تا ۱۹۱۷ نمی‌توانست آمادهٔ جنگ شود. زمینه‌های دیپلماتیک نیز آماده نبود: زیرا حمایت فرانسه تضمین شده بود ولی حمایت بریتانیا نه. اما اگر روسیه در باتلاق جنگی

طولانی و فرسایشی گرفتار می‌شد بیش‌ترین نگرانی‌اش خطر انقلاب بود. یاد سال‌های ۵ـ۱۹۰۴ هنوز در خاطره‌ها زنده بود و برای رهبران انقلاب چیزی خوشایندتر از جنگ نبود. لنین در ۱۹۱۳ به گورکی گفت: ’جنگ روسیه و اتریش برای انقلاب بسیار مفید خواهد بود، ولی احتمالش بسیار کم است که فرانتس یوزف و نیکی چنین موهبتی را به ما ارزانی کنند.‘(۴۸)

همهٔ این‌ها استدلال‌های جناح طرفدار آلمان دربار را در مخالفت با حرکت شتابزده به سمت جنگ تقویت می‌کرد. دورنوو در یادداشت پیشگویانهٔ فوریهٔ ۱۹۱۴ خود به تزار هشدار داد که روسیه ضعیف‌تر از آن است که در جنگی فرسایشی که حریفان انگلیسی ـ آلمانی او احتمالاً به‌راه خواهند انداخت برای مدتی طولانی ایستادگی کند. نتیجهٔ محتوم آن انقلاب اجتماعی قهرآمیز در روسیه خواهد بود زیرا روشنفکران لیبرال از اعتماد توده‌ها بی‌بهره بودند و از این رو ناتوان از این‌که در یک انقلاب سیاسی ناب قدرت را برای مدتی طولانی به‌دست گیرند. دورنوو مسیر این انقلاب را با عبارات پیشگویانهٔ عجیبی ترسیم کرد:

> مشکل با مقصردانستن دولت برای همهٔ فجایع آغاز خواهد شد. در نهادهای قانون‌گذاری مبارزهٔ سختی با دولت آغاز خواهد شد و به دنبال آن تحریک‌های انقلابیون در سراسر کشور با شعارهای سوسیالیستی که قادر است توده‌ها را برانگیزاند و متحد کند. آن‌ها کار خود را با تقسیم زمین شروع می‌کنند و به‌دنبال آن تقسیم همهٔ دارایی‌ها و اموال ارزشمند. ارتش شکست‌خورده، که مورد اعتمادترین مردان خود را از دست داده و موج اشتیاق دهقانان بدوی به زمین آن را با خود برده است، خود را دلسردتر از آن خواهد یافت که چونان مدافع قانون و نظم ایستادگی کند. نهادهای قانون‌گذاری و احزاب روشنفکران مخالف که در چشم مردم فاقد اقتدار واقعی هستند توان مقابله با موج مردمی راکه خود به خود تحریک شده‌اند نخواهند داشت، و روسیه به درون هرج و مرجی درمان‌ناپذیر پرتاب خواهد شد که پایانش را نمی‌توان پیش‌بینی کرد.(۴۹)

شاه‌بیت جناح طرفدار ژرمن‌ها در دربار احتیاط بود. اما از دید آلمان اگر قرار بود جنگی با روسیه رخ دهد بهتر بود هرچه زودتر شروع شود. بِتمان هولوِگ صدراعظم آلمان اظهار داشت: 'روسیه فربه‌تر و فربه‌تر می‌شود و همانند کابوسی بر ما سنگینی خواهد کرد.' وقتی دوک بزرگ فردیناند به‌دست ناسیونالیست‌های صرب کشته شد به نفع آلمان نبود که متحد خود اتریش را از تهدید جنگ با آخرین متحد بالکانی روسیه بازدارد. این کار موازنهٔ ظریف سیاست خارجی روسیه را برهم زد. مطبوعات روسیه فریاد جنگ برای دفاع از صربستان سر دادند و بیرون سفارت اتریش در سن‌پترزبورگ تظاهرات گسترده‌ای به‌راه افتاد. روز بیست و چهارم ژوئیهٔ ۱۹۱۴ شورای وزیران تدارک نظامی را توصیه کرد. آ. و. کریؤشین، وزیر بانفوذ کشاورزی، استدلال می‌کرد که درغیر این صورت 'افکار عمومی نخواهد فهمید که چرا در این لحظهٔ حساس که پای منافع روسیه در میان است دولت امپراتوری از اقدام جسورانه اکراه داشت. ایمان به مردم روسیه و عشق دیرینه‌شان به سرزمین پدری مهم‌تر از هرگونه آمادگی اتفاقی یا ناآمادگی برای جنگ بود.'(۵۰)

به این ترتیب نیکلا نه راه پیش داشت نه راه پس. اگر وارد جنگ می‌شد احتمال شکست و انقلاب اجتماعی پیش رو بود؛ اگر نمی‌جنگید به همان اندازه احتمال داشت که احساسات میهن‌پرستانه ناگهان بر ضد او برانگیخته شود و این نیز ممکن بود به ازکف‌رفتن تمام و کمال سلطهٔ سیاسی‌اش منجر شود. برای تصمیم‌گیری وقت بسیار کم بود زیرا اگر قرار بود روسیه نیروهایش را بسیج کند این به نفع دشمنانش می‌شد که می‌توانستند بسیار زودتر نیروهای خود را بسیج کنند. سرانجام در بیست و هشتم ژوئیه اتریش به صربستان اعلان جنگ داد. نیکلا فرمان بسیج محدود سربازانش را صادر کرد و برای آخرین بار از قیصر خواست که در حمله به بلگراد بر اتریش پیشدستی کند. او چنین هشدار داد: 'پیش‌بینی می‌کنم که خیلی زود در برابر فشارها از پای درآیم و به‌ناچار دست به اقدامات شدیدی بزنم که منجر به جنگ خواهد شد.' دو روز بعد قیصر با اعلام انصراف آلمان از بی‌طرفی در مسئلهٔ صربستان پاسخ او را داد. سازونوف با آگاهی از این‌که آلمان به‌زودی به روسیه اعلان جنگ خواهد داد (و این کار در اول آگوست انجام شد) بسیج عمومی را توصیه کرد. او به

تزار هشدار داد که: 'اگر به خواست مردم برای جنگ تسلیم نشود و شمشیر خود را به حمایت از صربستان از غلاف بیرون نکشد خطر انقلاب و شاید از دست‌دادن سلطنت را به جان خواهد خرید.' نیکلا رنگ از رخسارش پرید. به سازونوف گفت: 'فقط فکر کن که مرا به پذیرفتن چه مسئولیت خطیری توصیه می‌کنی.' اما استدلال وزیرش چون و چرا برنمی‌داشت و تزار با بی‌میلی در سی و یکم ژوئیه فراخوان بسیج عمومی داد.'(۵۱)

بروسیلوف بعدها مدعی شد که نیروی شور میهن‌پرستانهٔ مردم تزار را به جنگ واداشت: اگر چنین نکرده بود نفرت عمومی با چنان شدتی متوجه او می‌شد که او را از تخت به زیر می‌کشید و انقلاب با حمایت همهٔ روشنفکران، به جای ۱۹۱۷ در ۱۹۱۴ رخ می‌داد. 'مسلماً این قدری مبالغه‌آمیز است. میهن‌پرستان طبقهٔ متوسط که جلو کاخ زمستانی برای استقبال از اعلان جنگ تزار در روز یکشنبه دوم آگوست جمع شده بودند ــ کارمندان، مقامات رسمی، دانش‌آموزان دبیرستانی و زنان خانه‌دار ــ کسانی نبودند که انقلاب به‌راه بیندازند. به گفتهٔ ناظران خارجی بسیاری از آنان به دستور کارفرمایان یا اربابان‌شان آن‌جا ظاهر شده بودند. اما در آن بعدازظهر آفتابی که نیکلا در تاقنمای کاخ زمستانی ایستاده بود و جمعیت انبوه پرچم به دست و هلهله‌زن را در میدان زیر پای خود برانداز می‌کرد که همزمان در پیشگاه او زانو زدند و سرود ملی خواندند، این فکر می‌بایست به ذهن او خطور کرده باشد که جنگ سرانجام رعایایش را با او متحد کرده و شاید، به‌هرحال، دلیلی برای امیدواری باشد. اندکی بعد با حالتی بسیار هیجان‌زده به معلم فرزندانش گفت: 'اکنون در روسیه نهضتی ملی وجود دارد مانند جنبشی که در جنگ بزرگ ۱۸۱۲ پا گرفت.'(۵۲)

و درواقع در آن هفته‌های سکرآور نخست ماه آگوست همهٔ مظاهر وحدت ملی می‌خورد.اعتصابات کارگری متوقف شد. سوسیالیست‌ها در دفاع از سرزمین پدری متحد شدند و درعین حال آشتی‌طلبان، ناامیدان و انترناسیونالیست‌ها ناچار به تبعید رفتند. تظاهرکنندگان میهن‌پرست به فروشگاه‌ها و دفاتر کار آلمانی‌ها حمله کردند. سفارت آلمان در میدان مارینسکایا را غارت کردند، شیشه‌ها را شکستند و اثاث، تابلوهای زیبا و حتی مجموعهٔ مجسمه‌های عهد

رنسانس متعلق به شخص سفیر را از بالا به درون آتشی که در خیابان به‌پا کرده بودند انداختند. پس از آن به سلامتی جمعیت دو اسب مفرغی عظیم‌الجثه را از بام سفارت به پایین انداختند و خرد کردند. در این موج احساسات ضدآلمانی مردم حتی نام‌های آن‌ها را عوض کردند تا روسی‌تر به‌نظر بیاید: بنابراین، برای مثال، ویلهلم ویلهمویچ اشتروهٔ شرق‌شناس شد واسیلی واسیلیویچ استروی. دولت نیز که تسلیم قدرت این بیگانه‌هراسی شده بود نام سن‌پترزبورگ را که آلمانی به‌نظر می‌رسید به پتروگراد اسلاوی‌تر تغییر داد. نیکلا هم از این تغییر استقبال کرد. هرگز از سن‌پترزبورگ یا سنن غربی‌اش خوشش نیامده بود و از مدت‌ها قبل تلاش می‌کرد با افزودن نقش‌مایه‌های مسکوی به بناهای کلاسیک آن ظاهری روسی به شهر ببخشد.

زینایدا گیپیوس، شاعر، فیلسوف و میزبان محفل ادبی سن‌پترزبورگ، به زاری می‌گفت: 'همه عقل خود را از دست داده‌اند. چرا جنگ عموماً مصیبت است اما فقط این جنگ تا اندازه‌ای خوب است؟' بیش‌تر نویسندگان برجستهٔ کشور از جنگ حمایت کردند و شمار زیادی حتی داوطلب پیوستن به ارتش شدند. در میان روشنفکران که مثل همیشه به دنبال حس تعلق بودند این فرض عمومی وجود داشت که جنگ با واداشتن فرد به ازخودگذشتگی در راه خیر ملت موجب تجدیدحیات معنوی روسیه خواهد شد. یکی از استادان فلسفه در مسکو به موعظه می‌گفت: معنای جنگ 'در بازسازی زندگی از طریق پذیرش مرگ در راه وطن' نهفته است. جنگ را باید نوعی 'داوری نهایی' به‌شمار آورد. شمار اندکی از روشنفکران با این نظر مأیوس‌کنندهٔ گورکی که به‌تازگی از تبعید در خارج بازگشته بود موافق بودند: 'یک چیز روشن است: ما داریم وارد پردهٔ اول یک تراژدی جهان‌گستر می‌شویم.'(۵۳)

مطبوعات با لحنی شاعرانه از این وحدت نویافتهٔ مردم روسیه سخن می‌گفتند. *اوترو روسی*[1]، روزنامهٔ ترقی‌خواهان، اعلام کرد که 'اکنون نه راست هست و نه چپ، نه دولت و نه جامعه، بلکه آنچه هست فقط ملت متحد روس است.' سرانجام دوما

---

1. Utro Rossii

گویی برای تکمیل این ***اتحاد مقدس***[1] در یک نشست باشکوه میهن‌پرستانه در هشتم آگوست، چنان‌که قطعنامه‌اش اعلام می‌کرد، به این منظور که 'سیاست‌های غیرضروری' را در زمان جنگ بر دولت تحمیل نکند خود را منحل کرد. رودزیانکو، رئیس دوما، در کاخ تائورید به وزرا اطلاع داد که 'ما فقط مزاحم شما هستیم. بنابراین بهتر است تا پایان جنگ همهٔ ما را مرخص کنید.'(۵۴)

اما این‌گونه اعلام وفاداری‌ها گمراه‌کننده بود. آسیب‌های جنگ به تودهٔ مردم هنوز از راه نرسیده بود؛ و میلیون‌ها دهقان و کارگری که به جبهه اعزام شدند از آن حس میهن‌پرستی طبقهٔ متوسط که امیدهای فراوانی در دل تزار ایجاد کرده بود چندان بهره‌ای نبرده بودند. هنگام عزیمت آن‌ها هیچ پرچمی به بدرقهٔ آنان به اهتزاز درنیامد و هیچ دستهٔ موزیک نظامی آهنگی ننواخت و به گفتهٔ ناظران خارجی چهرهٔ اکثر سربازان از اندوه و تسلیم حکایت می‌کرد. تجربهٔ هولناک آنان در جنگ جرقهٔ انقلاب را زد. تقدیر چنین بود که قمار نومیدانهٔ تزار نابودی رژیمش را به‌همراه بیاورد.

---

1. Union Sacrée

یادداشت‌ها

1. Obolenskii, *Moia zhizn'*, 338–9; Kokovtsov, *Out of My Past*, 129–31.
2. Szeftel, *Russian Constitution*, 119–20, 177–8, 260; Verner, *Crisis*, 300–2.
3. Gurko, *Figures and Features*, 23–5, 27–30. For a more positive assessment of the State Council see Lieven, *Russia's Rulers*.
4. Obolenskii, *Moia zhizn'*, 350.
5. Kryzhanovskii, *Vospominaniia*, 81–2; TsGALI, f. 66, op. I, d. 324.
6. Baring, *What I Saw in Russia*, 255.
7. Obolenskii, *Moia zhizn'*, 341.
8. Manning, *Crisis*, 199, 218; Hosking and Manning, 'What Was the United Nobility?'; Atkinson, *End*, 53.
9. BA, Polner collection, Box 2, Lvov's Death; Rosenberg, *Liberals*, 17–38.
10. Pares, *Fall*, III.
11. Bok, *Reminiscences*, 122–5.
12. Ibid., 128.
13. Stolypine, *L'Homme*, 144.
14. Pares, *Memoirs*, 126; Kryzhanovskii, *Vospominaniia*, 210, 219.
15. Leontovitsch, *Geschichte*, 400.
16. Pares, *Memoirs*, 139.
17. Hosking, *Constitutional Experiment*, ch. 4.
18. Edelman, *Centry Politics*, 10.
19. Korros, 'Landed Nobility', 134–8; Weissman, *Reform in Tsarist Russia*, 198–202; Edelman, *Centry Politics*, 118–23; Bok, *Reminiscences*, 263.
20. Kokovtsov, *Out of My Past*, 267–8; Miliukov, *Political Memoirs*, 229–30.
21. BA, Kryzhanovsky Collection, Box 2, mss. on Stolypin; Serebrennikov, *Ubiistvo*, 191; Bok, *Reminiscences*, 278–80.
22. Haimson, 'Social Stability', I: 619–42.

برای دیدگاهی نسبتاً متفاوت دربارهٔ سیاست طبقهٔ کارگر در این سال‌ها رجوع کنید به:
McKean, *St Petersburg*, esp. chs 4–5.

۲۳. داستان سمیونوف مبتنی است بر روایت خود او در
'Legko'; 'Novye khoziaeva'; 'Obnovlenie'; *Dvadtsat' piat' let;* و نامه‌های شخصی‌اش
در TsGALI.

24. TsGALI, f. 200, op. I, d. 80, l. 3.
25. Ibid., f. 2226, op. I, d. 13, l. 354, 360; *Narodnyi pisatel'*, 7.
26. TsGALI, f. 66, op. I, d. 312, 1. 4–5.
27. Ibid., f. 200, op. I, d. 80, l. 3; f. 2226, op. I, d. 1067; f. 66, op. I, d. 296, l. 5; f. 122, op. 3, d. 13, l. 5–7; Semenov, 'Legko', 253.
28. Robinson, *Rural Russia*, 194.
29. TsGALI, f. 122, op. I, d. 1197, l. 42.
30. *Agrarnoe dvizhenie v Rossii v 1905–1906*, 15 I.
31. Figes, *Peasant Russia*, 57–61; Macey, 'Peasant Commune', 221–8; Yaney, *Urge*, 178–84.
32. Yaney, *Urge*, 156–60.

آمارمربوط به اصلاحات بسیاردشوارياب است. بهترین بررسی‌عمومی Atkinson, 'Statistics' است. در مورد بررسی تازه‌تر در سطح محلی نگاه کنید به:

Pallot and Shaw, *Landscape*, ch. 7.

33. Sternheimer, 'Administering', 286–98; Macey, 'Peasant Commune', 228–30.
34. Danilov, 'Ob istoricheskikh', 106.

دانیلوف نشان می‌دهد که ارقام قبلی که معمولاً بیش‌تر بود به‌دلیل خطاهای محاسبه به‌دست آمده است.

35. Semenov, 'Novye khoziaeva', 275.
36. Samuel, *Blood Accusation*, 17.
37. Cohn, *Warrant for Genocide*, 90–8, 108–25; Pipes, *Russia Under the Bolshevik Regime*, 255–7; Engelstein, *Keys to Happiness*, 299–300, 321–6; *Diaries of Theodor Herzl*, 394.
38. Tager, *Decay*, 29; Samuel, *Blood Accusation*, 26–7.
39. Tager, *Decay*, 39–40, 206; Samuel, *Blood Accusation*, 55.
40. Rogger, *Jewish Policies*, 40–55; Gruzenberg, *Yesterday*, 107; Tager, *Decay*, 147–65, 178.
41. Hosking, *Constitutional Experiment*, ch. 7; Haimson, 'Social Stability', I: 619–42; McKean, *St Petersburg*, 149.
42. Edelman, *Gentry Politics*, 176–7; Rogger, *Jewish Policies*, 208–9; Rawson, *Russian Rightists*, 65–72.
43. Pares, *Fall*, 122.
44. Rogger, *Russia*, 168.

45. Hosking, *Constitutional Experiment*, 233; Struve, 'Velikaia Rossiia', 144–6; Seletskii, 'Obrazovanie', 32–48.
46. Lieven, *Russia and the Origins*, 37, 131–3; *Novoe vremia*, 6 March 1914; Hutchinson, 'Octobrists', 225.
47. Lieven, *Russia and the Origins*, 71–2, 92–101; Brussilov, *A Soldier's Notebook*, 38.
48. Lieven, *Russia and the Origins*, 65; Kerensky, *Crucifixion*, 172.
49. Golder, *Documents*, 21.
50. Bark,'Iiul' 1914', 22; Spring, 'Russia and the Coming of War', 66.
51. Sazonov, *How the War Began*, 46–7; Paléologue, *An Ambassador's Memoirs*, I: 43–4.
52. Brussilov, *A Soldier's Notebook*, 40–1; Gilliard, *Thirteen Years*, III.
53. Gippius, *Siniaia kniga*, 9; *Russian Schools*, 166–7; Troyat, *Gorky*, 123.
54. Pearson, *Russian Moderates*, 12–13, 15–16.

۷. جنگ در سه جبهه

الف) آهن در برابر آدم

ژنرال آ. آ. بروسیلوف، دهم آگوست ۱۹۱۴:

همسر عزیزک و نازنینم، نادیوشنکا!

... عزیزم، جدایی از تو برایم بسیار سخت بود. اما وظیفه‌ام در قبال کشورم و تزارم، مسئولیت بزرگی که برعهده‌ام گذاشته شده و عشقم به نظام که همهٔ عمرم صرف مطالعهٔ آن شده است مرا وامی‌دارد تا در برابر هرگونه سستی اراده تسلیم نشوم و بانیرویی مضاعف خود را برای امتحان خونینی که پیش روی‌مان است آماده کنم.

و با این حال خدا را شکر که همه‌چیز روبه‌راه است. امروز صبح با اتومبیل برای سرکشی به تیپ چهارم تفنگداران دلیر می‌رویم. نمایش باشکوهی است، افسرانی لایق به همراه فرماندهان لشکر و سرتیپ‌ها. سربازانی بسیار مورد اعتماد.

روحیهٔ سربازان عالی است. ایمان راسخ به حقانیت و حیثیت آرمان‌شان در آن‌ها شوق برمی‌انگیزد، بنابراین خوشبختانه دلیلی برای دلواپسی و ناخرسندی نیست. و این بسیار آرامش‌بخش است.

پیوسته به پیشگاه سرورمان عیسی مسیح دعا می‌کنم که ما، مسیحیان ارتدکس‌اش، را بر دشمن پیروز گرداند. روحیهٔ خودم هم بسیار خوب است.

عزیزترینم، نگران نباش، شجاع باش، ایمان داشته باش و مرا دعا کن...

با تمام وجود می‌بوسمت. آلکسیس(۱)

از نظر کسانی که روسیه را به جنگ کشاندند در آگوست ۱۹۱۴ دلایل مناسبی برای خوشبینی وجود داشت. خاطرهٔ شکست شرم‌آور از ژاپن تحت‌الشعاع هزینه‌های نظامی در سال‌های اخیر قرار گرفته بود. در ۱۹۱۴ روسیه بیش از آلمان برای نیروهای مسلح‌اش هزینه صرف می‌کرد: بیش از یک‌سوم مجموع هزینه‌های دولت.(۲) برخلاف آنچه مورخان بعدها ادعا کردند، این حقیقت نداشت که ارتش روسیه آمادهٔ جنگ نبود. از لحاظ نیروی انسانی و تجهیزات دست‌کم با ارتش آلمان برابری می‌کرد و از برکت پیشرفت‌های اخیر در راه‌آهن غرب روسیه بسیج کامل ارتش فقط سه روز بیش‌تر از بسیج ارتش دشمن طول می‌کشید. به این ترتیب طرح شلیفن ــ که به این امید بسته بود که نیروهای آلمانی سه هفته زودتر از حملهٔ روسیه به آلمان قادرند فرانسه را از پای درآورند ــ نقش برآب شده بود و آلمانی‌ها گرفتار جنگ در دو جبهه شدند. اما این موضوع به این انتظار همگانی نیز پایان داد که این جنگ جنگی کوتاه‌مدت خواهد بود ــ همه می‌گفتند تا کریسمس همه‌چیز تمام خواهد شد ــ و در این‌جا بود که ضعف واقعی روسیه آشکار شد. زیرا گرچه روسیه شاید آمادهٔ نبردی کوتاه‌مدت تا حداکثر شش‌ماه بود، هیچ طرح احتیاطی برای جنگ طولانی فرسایشی نداشت. درواقع شمار اندکی انتظار چنین مصیبتی را داشتند. اما درحالی‌که دیگر قدرت‌های اروپایی توانستند خود را با شرایط وفق دهند و طرح‌هایی سرهم‌بندی کنند، نظام تزاری نشان داد که انعطاف‌ناپذیرتر و سنگین‌تر و یکدنده‌تر و متحجرتر و مستبدتر و ناکارآمدتر از آن است که خود را با تغییر شرایط وفق دهد. جنگ جهانی اول آزمونی بسیار دشوار برای دولت‌های اروپایی بود ــ آزمونی که رژیم تزاری به شیوه‌ای عجیب و فاجعه‌بار در آن مردود شد. در اولین روزهای جنگ شمار اندکی این وضع را پیش‌بینی می‌کردند. تنها در پاییز، که نخستین نبردها به بن‌بستی خونین انجامید و دو ارتش خصم در سنگرها جا خوش کردند، ضعف‌های طرف روسی برای اولین بار آشکار شد.

بروسیلوف به فرماندهی لشکر هفتم در جبههٔ جنوب غربی منصوب شده بود. او با قیافه‌ای روبه‌سان و سبیل افسران سواره‌نظام، رفتار اشراف‌منشانه و شیوهٔ گفتار شمرده‌اش از بسیاری جهات تصویر کامل یک ژنرال اشرافی بود. اما در فنون جدید

جنگ نیز متخصص و بسیار چیره‌دست بود. نخست باید گفت که در میان سربازان به‌ندرت کسی نامی از او شنیده بود. بهترین ایام زندگی حرفه‌ایش را در دانشکدهٔ نخبگان مخصوص افسران سواره‌نظام سپری کرده بود. اما مدتی نگذشت که با فرماندهی بی‌نظیر و تلاش‌های خستگی‌ناپذیر برای سربازان اعتماد آن‌ها را جلب کرد؛ و تا پاییز ۱۹۱۶ آوازه‌اش نه‌فقط در روسیه بلکه در سرتاسر کشورهای متفق گسترد. بروسیلوف در مقام یک فرمانده طرفدار انضباط سخت بود. معتقد بود که تنها تضمین پیروزی نظامی انسجام درونی خود ارتش است. از این حیث توقعش از افرادش به‌طرزی غیرمعمول زیاد بود. برای مثال نوشیدن مشروب حتی برای افسران اکیداً ممنوع بود. با وجود این شب و روز کار می‌کرد تا مطمئن شود که سربازانش غذا خورده‌اند و لباس و تجهیزات‌شان مناسب است و هرگز در مجازات افسری فاسد یا ممسک در توزیع آزوقه درنگ نمی‌کرد. با سربازان راحت صحبت می‌کرد، استعدادی که تعداد انگشت‌شماری از ژنرال‌ها از آن بهره‌مند بودند، و می‌دانست که در شب نبرد چگونه روحیهٔ آن‌ها را بالا ببرد. برخی ناظران گمان می‌کردند که اعتقاد دینی راسخ او به این‌که روسیه بنا بر تقدیر برندهٔ جنگ خواهد بود به افرادش نیز منتقل می‌شد.(۳)

نقشهٔ اصلی فرماندهی کل ارتش روسیه شروع حمله‌ای در جبههٔ جنوب غربی به نیروهای ضعیف‌تر اتریشی و درعین حال دفاع از جبههٔ شمال غربی در برابر نیروهای قوی‌تر آلمانی بود. اما تحت فشار فرانسه این نقشه به حمله‌ای تمام‌عیار در هر دو جبهه برای واداشتن آلمانی‌ها به انتقال نیروها از میدان جنگ در غرب و از این رهگذر آزادکردن فرانسوی‌ها تغییر یافت. فرماندهان روس از درخواست فرانسویان استقبال کردند. این فرماندهان که غرق در آموزه‌های نظامی قرن نوزدهم بودند اعتقاد داشتند که حمله‌ای جسورانه با یورش‌های پیاپی سواره‌نظام و استفادهٔ گسترده از سرنیزه شجاعت فطری روس‌ها را به بهترین نحو به نمایش خواهد گذاشت. آن‌ها از توجه به کشتگان فراوانی که چنین حمله‌ای در صورت رویارویی با توپخانهٔ مدرن و مسلسل‌ها دربرخواهد داشت غافل بودند.

در جبههٔ جنوب غربی اوضاع روبه‌راه بود. در نیمهٔ آگوست روس‌ها به گالیسیا

رخنه کردند و اتریشی‌ها را به عقب‌نشینی واداشتند. این‌جا بود که نام بروسیلوف، فرمانده بی‌نظیر جبهه‌ها، بر زبان‌ها افتاد. لشکر هفتم او در دو هفتهٔ بعدی ۲۲۰ ورست (۱۳۰ مایل) نفوذ کرد و پس از نبردی سخت لووف را گرفت (۲۱۰ هزار روس و ۳۰۰ هزار اتریشی کشته یا زخمی شدند). بروسیلوف از جبههٔ گرودک به همسرش چنین نوشت:

> در سرتاسر میدان جنگ به وسعت تقریبی صد ورست از کشته پشته درست شده بود و برای بردن آن‌ها نه افراد کافی بود نه برانکار... حتی دادن آشامیدنی و غذا به زخمی‌ها ناممکن بود. این چهرهٔ دردناک و زشت جنگ است... اما برای سعادت سرزمین پدری باید به این وظیفهٔ دشوار و هولناک‌مان ادامه بدهیم و فقط دعا می‌کنم که خداوند برای انجام این وظیفه‌ام به من قدرت فکری و روحی عطا کند. این‌جا که نشسته‌ام و برایت نامه می‌نویسم در دوردست غرش توپ‌ها و تفنگ‌ها را که دشمن را تعقیب می‌کنند می‌توانم بشنوم. رودهای خون بی‌شمار جاری شده است اما راه دیگری برای جنگیدن نیست. هرچه خون بیش‌تری جاری شود نتیجهٔ بهتری حاصل می‌شود و جنگ زودتر به پایان می‌رسد. چنان‌که می‌بینی این وظیفه‌ای سخت و ناگوار است ولی برای پیروزی لازم است. با این حال این وظیفه بار سختی است که به دوش می‌کشم.(۴)

برعکس، در جبههٔ شمال غربی پیشروی روس‌ها خیلی زود به فاجعه انجامید. براساس نقشه‌ای بلندپروازانه اما به شتاب سرهم‌بندی شده چنین فرض شده بود که لشکر یکم به فرماندهی ژنرال فون رننکامپف به ناحیهٔ مرکزی یونکر در پروس شرقی حمله می‌کرد، درحالی‌که لشکر دوم ژنرال سامسونوف از جنوب شرقی پیشروی می‌کرد و نزدیک دریاچه‌های ماسوری این دو به هم می‌پیوستند و به سمت برلین پیشروی می‌کردند. اجرای نقشه نیازمند شجاعت، دقت تاکتیکی و اطلاعات دقیق دربارهٔ تحرکات دشمن بود. از هیچ‌یک از این خصوصیات خبری نبود. در پانزدهمین روز بسیج ۴۰۸ گردان پیاده‌نظام و ۲۳۵ گردان سواره‌نظام به‌سرعت به

سمت غرب حرکت کردند و لشکر هشتم آلمان راکه تعدادشان تقریباً نصف آن‌ها بود به عقب راندند. ژنرال پریتویتس، فرمانده آلمانی، به وحشت افتاد و دستور عقب‌نشینی به کرانهٔ غربی رود ویستولا را صادر کرد و پروس شرقی را به روس‌ها وانهاد. اگر روس‌ها به پیروزی‌های اولیهٔ خود ادامه داده بودند شاید می‌توانستند آلمانی‌ها را به عقب برانند. اما فرماندهان روس پیشروی خود را به تأخیر انداختند و نیروهای حیاتی و توپخانه را برای حفاظت از آنچه معلوم شد دژی بی‌فایده در جناح و پشت سر آن‌هاست پراکنده کردند.

در همین حال پریتویتس بی‌روحیه جایش را به هیندنبورگ و لودندورف داد که برتری قاطع تاکتیک‌ها و هوش‌شان بر روس‌ها به آن‌ها این امکان را داد که کمین بزنند و لشکرهای بزرگ‌تر آن‌ها را تارومار کنند. آن‌ها با شنودکردن پیام‌های بی‌سیم که روس‌ها از روی بی‌احتیاطی به شکل رمز درنیاورده بودند فهمیدند که لشکر رننکامپف برای تأمین آزوقه و مهمات توقف کرده است و فرض‌شان این بود که این لشکر دیگر حرکتی نخواهد کرد. آلمانی‌ها که فقط یک گروه کوچک پوششی را برای فریب رننکامپف برجا گذاشته بودند بقیهٔ نیروهای خود را با قطار به جنوب منتقل کردند تا به مصاف لشکر در حال پیشروی سامسونوف بروند. اگر رننکامپف پی برده بود که چه اتفاقی رخ داده و حمله کرده بود، می‌توانست به پیروزی قاطع بر نیروهای بازماندهٔ آلمانی دست یابد و چه‌بسا جنگ را به پایان ببرد. اما سیستم ضداطلاعات روس‌ها ابتدایی بود و هیچ‌کس هیچ تصوری دربارهٔ تحرکات نیروهای آلمانی نداشت. لشکر سامسونوف که برای مصاف با انبوه نیروهایی که در جنگل‌های نزدیک تانبرگ کمین کرده بودند آمادگی نداشت محاصره شد و طی چهار روز در خونین‌ترین کشتاری که تا آن زمان در جهان سابقه نداشته بود نابود شد. تا پایان نبرد در سی‌ویکم اگوست آلمانی‌ها ۷۰ هزار روس را کشته یا زخمی کرده و ۱۰۰ هزار اسیر گرفته و خود ۱۵ هزار کشته داده بودند. آن‌ها در حرکتی نمادین با هدفِ گرفتن انتقام شکست پانصدسال پیش شوالیه‌های ژرمنی از اسلاوها این نبرد را نبرد تانبرگ نامیدند. سامسونوف که تحمل خفت و خواری نداشت به ضرب گلوله خود را کشت.[۴]

هیندنبورگ و لودندورف نیروها را با قطار به سمت شمال عقب کشیدند و با آوردن نیروهای تازه‌نفس از جبههٔ غرب بار دیگر در نبرد دریاچه‌های ماسوری بر روس‌ها تفوق یافتند. رننکامپ با هراس از این‌که تاننبرگ دیگری تکرار شود اکنون فرمان عقب‌نشینی داد. آلمانی‌ها به شوخی می‌گفتند که دیگر او را نه 'فون رننکامپف' بلکه باید 'رنن فون کامپف' (به‌معنای فراری از نبرد) نامید. بهای بی‌کفایتی و بزدلی او جان ۶۰ هزار سرباز روس بود.(۵)

یکی از ویژگی‌های تکان‌دهندهٔ این شکست واکنش سنگدلانهٔ فرماندهان روسی به کشته‌های بی‌شمار آن بود. گویی هرگونه اظهار تاسف بابت از دست‌رفتن غیرضروری جان دویست و پنجاه‌هزار نفر نشانهٔ ضعف در محافل اشرافی ستاد فرماندهی کل قوای ارتش به‌شمار می‌رفت. هنگامی که نمایندهٔ فرانسه در این ستاد در مورد کشته‌ها به گراند دوک نیکلا تسلیت گفت فرمانده کل قوا با بی‌قیدی به زبان فرانسه جواب داد: 'خوشحالیم که برای متحدان‌مان این چنین ازخودگذشتگی نشان داده‌ایم.'(۶) پیشروی روس‌ها با واداشتن آلمانی‌ها به عقب‌کشیدن نیروهای‌شان از میدان نبرد غرب درواقع به متوقف‌ماندن طرح شلیفن کمک کرد و به فرانسوی‌ها امکان داد ضد حملهٔ خود را در مارن شروع کنند. اما به چه بهایی!

از فصل پاییز که جنگ متحرک جایش را به جنگ ایستا داد جبههٔ شرق رفته‌رفته وضعیت ثابتی به خود گرفت. هیچ‌یک از دو طرف جنگ آن اندازه قدرتمند نبود که دشمن را به عقب براند که نتیجه‌اش بن‌بست بود. وقتی ارتش‌ها به مزایای جنگ دفاعی پی بردند و در سنگرها مستقر شدند حملات گسترده مانند حملهٔ اولین ماه جنگ کنار گذاشته شد. یک مسلسل‌چی سنگرنشین برای دفع صد سرباز پیاده کفایت می‌کرد و راه‌آهن با سرعتی بیش از آهنگ پیشروی سربازان برای پرکردن خلأ نیرو در خط مقدم می‌توانست مدافعان را به مقصد برساند.

در این‌جا بود که ضعف‌های نظامی روسیه کم‌کم نمایان شد. روسیه مهیای جنگ فرسایشی نبود. تنها دارایی بسیار ارزشمند این کشور، ذخیرهٔ ظاهراً پایان‌ناپذیرِ سربازان روستایی، آن‌سان که متحدانش پنداشته بودند ــ آنگاه که از 'غلتک روسی' که بی‌وقفه با سروصدا به سمت برلین حرکت می‌کرد صحبت می‌کردند ــ امتیازی

به‌شمار نمی‌رفت. درست است که روسیه بیش‌ترین جمعیت را در مقایسه با هر کشور دیگر درگیر جنگ داشت، اما اولین کشوری هم بود که دچار کمبود نیروی انسانی شد. به‌دلیل زاد و ولد بسیار در روسیه سن بخش عظیمی از جمعیت کم‌تر از حداقل سن برای خدمت سربازی بود. کل ذخیرهٔ سربازان فقط بیست و هفت میلیون نفر بود و ۴۸ درصد آنان به‌عنوان تک‌فرزند یا تنها نان‌آور خانه یا در غیر این صورت به دلیل وضعیت قومی (برای مثال مسلمانان از خدمت معاف بودند) از سربازی معاف بودند. درحالی‌که ۱۲ درصد جمعیت آلمان و ۱۶ درصد جمعیت فرانسه برای خدمت در ارتش بسیج شده بودند، این رقم در روسیه فقط ۵ درصد بود.

با این حال مسئلهٔ جدی‌تر ضعف نیروهای ذخیرهٔ روس‌ها بود. روس‌ها از شیوهٔ ذخیرهٔ سپاه آلمانی‌ها اقتباس کرده بودند. سربازان پس از سه‌سال حضور در جبهه از سن بیست و یک‌سالگی، مدت هفت سال در اولین قرارگاه سربازان ذخیره و بعد هشت سال در دومین قرارگاه و پنج سال در نیروی شبه‌نظامی ملی خدمت می‌کردند. ارتش برای صرفه‌جویی آموزش رسمی چندانی پس از اولین قرارگاه سربازان ذخیره به سربازان نمی‌داد. با وجود این تلفات سال ۱۹۱۴ بسیار بیش‌تر از چیزی بود که همگان انتظارش را داشتند (حدود یک میلیون و هشتصد هزار نفر) به‌طوری که ارتش ناچار بود سربازان آموزش‌ندیده را به قرارگاه دوم فرا خواند. نبرد پرزیمیشل در ماه اکتبر آخرین نبردی بود که بروسیلوف می‌توانست با 'ارتشی که پیش از جنگ آموزش و تعلیمات مناسب را دیده بود به میدان جنگ برود':

> هنوز سه‌ماه از جنگ نگذشته بود که بخش عمدهٔ افسران حرفه‌ای ثابت و سربازان آموزش‌دیدهٔ ما نابود شده بودند و فقط حداقلی از نیروهای به‌جا مانده بودند و جای خالی سربازان باید به‌سرعت با سربازانی پر می‌شد که تعلیمات‌شان اسف‌انگیز بود و از آمادگاه‌ها برایم می‌فرستادند... از این زمان به‌بعد نیروهای ما خصلت حرفه‌ای‌شان را از دست دادند و ارتش هرچه بیش‌تر به نوعی نیروی شبه‌نظامی با آموزش نامناسب بدل شد... افرادی که برای

جایگزینی کشتگان اعزام می‌شدند عموماً جز رژه‌رفتن کاری بلد نبودند... بسیاری حتی نمی‌توانستند تفنگ‌شان را پر کنند و اما در مورد تیراندازی‌شان بهتراست چیزی‌نگویم... چنین افرادی را اصلاً نمی‌شد سرباز به‌حساب آورد.(۷)

سرباز ارتش روسیه به‌طورکلی با روحیهٔ میهن‌پرستی بیگانه بود. شاید تا اندازه‌ای جنگ را با دفاع از تزار یا از دینش یکی می‌دانست اما دفاع از ملت روسیه، به‌ویژه اگر که روس هم نبود، معنای چندانی برایش نداشت. این سرباز دهقانی بود با اندک اطلاعات دست اول از دنیای بیرون ده، و احساس هویت 'روسی'اش چندان در او شکل نگرفته بود. خود را بومی منطقه و محل خود می‌دانست و تا زمانی که دشمن به آن منطقه تجاوز نمی‌کرد دلیل چندانی برای جنگیدن با او نمی‌دید. سربازان بی‌رغبت می‌گفتند: 'ما اهل تامبوف هستیم. آلمانی‌ها سروکله‌شان در آن‌جا پیدا نمی‌شود.' یک مباشر مزرعه اهل اسمولنسک که در پادگان‌های پشت جبهه خدمت می‌کرد در هفته‌های اول جنگ این حرف‌ها را از سربازان روستایی شنیده بود:

'کدام عفریتی این جنگ را به ما تحمیل کرده؟ ما را بیخود قاطی مسائل دیگران کرده‌اند.'
'ما بین خودمان در این مورد بحث کرده‌ایم؛ اگر آلمانی‌ها پول می‌خواهند بهتر است به جای این‌که مردم کشته شوند سرانه ده روبل به آن‌ها بدهیم.'
'مگر فرقی هم می‌کند که کدام تزار بر ما حکومت می‌کند؟ هرچه باشد از فرمانروای آلمانی بهتر است.'
'بگذار خودشان بروند و بجنگند. مدتی صبر کنید بعد حساب‌تان را خواهیم رسید.'

با ادامهٔ جنگ این‌گونه دیدگاه‌ها در میان سربازان عادی رایج‌تر شد، چنان‌که صدای بروسیلوف هم درآمد:

مشمولانی که از مناطق مرکزی روسیه می‌آمدند کم‌ترین تصوری از آنچه جنگ با آنان خواهد کرد نداشتند. بارها و بارها از سربازانم در سنگر پرسیدم

> که چرا به جنگ آمده‌اند؛ و پاسخ بی‌معنی همیشگی‌شان این بود که یک دوک بزرگ و همسرش کشته شده‌اند و درنتیجه اتریشی‌ها تلاش کردند صرب‌ها را تحقیر کنند. تقریباً کسی نمی‌دانست که این صرب‌ها کی هستند؛ همین‌قدر هم از اسلاوها بی‌اطلاع بودند. هیچ‌کس نمی‌دانست چرا آلمانی‌ها باید سر این صرب‌ها با ما بجنگند... هرگز از جاه‌طلبی‌های آلمان چیزی نشنیده بودند؛ حتی نمی‌دانستند که کشوری به اسم صربستان هم وجود دارد.(۸)

این بی‌خبری بعید بود مژدهٔ ارتشی را بدهد که فرماندهانش قصد داشتند تا برلین پیشروی کند، چه رسد به ارتشی که آهنگ تسخیر قسطنطنیه را داشت. دهقان روس که فطرتاً آشتی‌طلب بود اصلاً به پیروزی‌های امپریالیستی کشورش نمی‌بالید.

فقدان ساختار فرماندهی مشخص یکی از بزرگ‌ترین ضعف‌های ارتش بود. قدرت نظامی بین وزارت جنگ، ستاد عالی فرماندهی (استاوکا[1]) و یگان‌های جبهه تقسیم شده بود. هرکدام هدف‌های خاص خود را دنبال می‌کرد به‌نحوی که هیچ نقشهٔ جنگی روشنی از درون آن بیرون نیامد. بروسیلوف شکوه می‌کرد که: 'از همان آغاز نتوانسته بودم از نقشهٔ عمومی نبردمان سردربیاورم.' ژنرال بزوبرازوف یک‌بار به طعنه گفته بود: 'همه‌اش دستور، نقض دستور و بی‌نظمی بود.'(۹) درگیری‌های سخت دو ستاد فرماندهی اصلی جبهه، یعنی ستاد فرماندهی شمال غربی و جنوب غربی، بسیار زیانبار بود. امتناع سرسختانهٔ اولی از فرستادن نیروهای کمکی برای دومی علت اصلی شکست حملهٔ کارپات در زمستان ۱۵ ــ ۱۹۱۴ بود.

دودستگی میان نخبگان اشرافی گارد سواره‌نظام و متخصصان نظامی جدید ــ بروسیلوف یک پایش در این اردوگاه بود و یک پایش در دیگری ــ یکی از علل اصلی این درگیری‌ها بود. فرماندهان بلندپایه از حلقهٔ کوچک سواره‌نظام اشرافی و درباریانی با دانش نظامی اندک انتخاب شده بودند. خود فرماندهٔ کل قوا، گراند دوک نیکلا، در هیچ جنگ بزرگی شرکت نکرده بود و در ستاد فرماندهی کل قوا لولوی سرخرمنی بیش نبود. از میهمانان خارجی پذیرایی می‌کرد، ورق‌هایی را که جلوش

1. stavka

می‌گذاشتند امضا می‌کرد و اطرافش را آجودان‌های مخصوص گرفته بودند ازجمله برادرانش که آن‌ها را 'قرص خواب' می‌نامید. اما در مسائل استراتژیک توان رهبری نداشت. در کنفرانس فرماندهان جبهه در ماه سپتامبر در اتاقی جدا از ژنرال‌ها ماند 'تا مزاحم‌شان نشود.' ژنرال یانوشکویچ، رئیس ستادش، هیچ امتیاز درخور توجهی نداشت جز التفات شخص تزار، که در دورانی که این ژنرال محافظ جوانی در کاخ بود کشفش کرده بود. هرگز حتی بر یک گردان هم فرمان نرانده بود. سرهنگ ناکْس[1]، وابستهٔ نظامی بریتانیا در استاوکا، 'او را بیش‌تر یک درباری به‌شمار می‌آورد تا یک سرباز.' فضای عمومی استاوکا، که در یک شهر کوچک بلاروس به‌نام بارانویچی مستقر بود، بیش از این نمی‌توانست از حال و هوای جنگ به دور باشد. ناکْس به‌یاد می‌آورد که: 'ما وسط یک جنگل زیبای صنوبر بودیم و همه‌چیز ساکت و آرام بود.' افسران عالی‌رتبه وقت زیادی برای گفت‌وگوهای فارغ‌البال، کشیدن سیگار و قدم‌زدن در جنگل پس از ناهار داشتند. بسیاری از آن‌ها وقت داشتند یادداشت‌های روزانهٔ مفصل یا، مانند بروسیلوف، هر روز نامه‌هایی طولانی برای همسران‌شان بنویسند.(۱۰)

بیش‌تر فرماندهان بلندپایه نیز در این رفتار درباری شریک بودند. از سال ۱۹۰۹ که ژنرال سوخوملینوف (نمونهٔ کامل یک درباری نظامی) وزیر جنگ شد، سیاستی حساب‌شده برای ارتقای افسرانه بلندپایه براساس وفاداری‌شان به تزار اجرا شد. سواره‌نظام اشرافی اما بی‌کفایت دانشکدهٔ قدیمی سووروف بر متخصصان نظامی که دانش بسیار وسیع‌تری از نیازهای جنگ مدرن داشتند ترجیح داده می‌شدند. دخالت‌های همیشگی تزار در انتصاب افسران بلندپایه، گاه به اصرار همسرش، اطمینان می‌داد که روابط و وفاداری به او همچنان بر کفایت نظامی ارجحیت خواهد داشت. حتی در زمان جنگ هم نیکلا تلاش می‌کرد حکومت خودکامهٔ موروثی خود را به رخ بکشد.

در بهار ۱۹۱۵ نیکلا از لشکر بروسیلوف در گالیسیا دیدن کرد و او را به سمت

1. Colonel Knox

یکی از ژنرال‌های آجودان خود گماشت. بروسیلوف گمان می‌کرد که این افتخار به پاس خدمات او در میدان جنگ نصیبش شده اما خود تزار به او اطلاع داد که درواقع این انتصاب دلیل دیگری نداشت جز این‌که 'از ستاد او بازدید کرده و با او ناهار خورده بود.' خبر این سرافرازی جایی پخش نشد زیرا دربار به وفاداری بروسیلوف اعتماد کامل نداشت (او از رهبری ارتش انتقاد کرده بود). پولیوانوف، معاون وزیر کشور، بعدها نزد همسر بروسیلوف اعتراف کرد که در سرتاسر جنگ 'ترتیباتی مخفیانه' برای 'پرده‌نشین‌کردن' شوهرش داده شده بود تا مبادا موفقیت‌های نظامیش او را کانون مخالفت عمومی با فرماندهی دربار بر نیروهای مسلح کند. این حکایت دردناک به اجمال روش نخبگان حاکم روسیه را در رهبری جنگ نشان می‌دهد.(۱۱)

تا زمانی که فرماندهان نه به دلیل توانایی‌های‌شان بلکه به‌دلیل وفاداری‌شان به دربار منصوب می‌شدند امید چندانی به رهبری نظامی کارآمد نبود. اشتباهات ژنرال‌های اشرافی پایانی نداشت (یکی‌شان حتی مشهور بود که به توپخانه‌اش دستور داده بود سنگرهای سربازان پیاده خودش را بمباران کند). آن‌ها جنگ را براساس الگوی جنگ‌های قرن نوزدهم اداره می‌کردند، از سربازان‌شان می‌خواستند بی‌اعتنا به تلفات احتمالی مواضع توپخانهٔ دشمن را تصرف کنند؛ منابع مالی را بیهوده صرف سواره‌نظام پرهزینه و بی‌کفایت می‌کردند؛ از دژهای بی‌مصرف در پشت جبهه دفاع می‌کردند؛ و نیازهای تکنولوژیک جنگ توپخانهٔ مدرن را نادیده می‌گرفتند. هنر ساخت سنگر را خوار می‌شمردند زیرا جنگ در سنگر را بی‌ارزش می‌دانستند. وضعیت ابتدایی سنگرهای روس‌ها، که درواقع چیزی بیش از گور نبود، وقتی که جنگ به‌صورت مسابقهٔ کند بمباران توپخانهٔ سنگین درآمد جان بسیاری از سربازان را گرفت. بروسیلوف، یکی از معدود فرماندهان ارتش که به اهمیت حیاتی جنگ در سنگر پی برده بود، از بی‌مبالاتی افسرانش شگفت‌زده بود:

> به لشکرم دستور دادم که همگی در سنگرها مستقر شوند و سیستمی متشکل از دست‌کم سه ردیف خاکریز و تعداد زیادی سنگر ارتباطی بسازند.

گزارش‌های بسیاری به دستم رسید مبنی بر ناممکن‌بودن اجرای این دستورات، ولی دستورم را به صراحت تکرار کردم و خبر دادند که دارند آن را اجرا می‌کنند. اما وقتی... برای سرکشی به یگان‌های مختلف رفتم معلوم شد که عملاً هیچ کاری انجام نشده و آن چند سنگری هم که ساخته بودند به‌قدری پوشیده از برف بود که پیداکردن محل حفر سنگر سخت بود. پرسیدم: 'فرض کنید دشمن به ما حمله کرده، چه‌طور می‌خواهید وارد این سنگرها شوید؟'

جواب دادند: 'اوه، وقتی این اتفاق بیفتد آن‌ها را مرتب می‌کنیم'...

در یکی از یگان‌ها نه فرمانده یگان، نه فرمانده لشکر، نه سرتیپ، نه فرماندهٔ هنگ، نه حتی افسر فرماندهٔ یگان مهندسی نمی‌توانستند محل حفر سنگرها را مشخص کنند.(۱۲)

یکی از دلایل آشکار شکست در پروس شرقی بی‌تحرکی ارتش روسیه بود. ناکْس آن را به یک 'مشت‌زن سنگین‌وزن عضلانی' تشبیه می‌کرد که به‌دلیل جثهٔ بزرگش فاقد تحرک و چالاکی بود و بنابراین در چنگ یک حریف سبک‌وزن اما ترکه‌ای و باهوش‌تر اسیر می‌شد. شبکهٔ ابتدایی راه‌آهن روسیه امکان پیروی از نمونهٔ آلمانی را منتفی می‌کرد؛ آن‌ها با توجه به تغییر وضعیت جنگ به‌سرعت نیروها را با قطار از یک بخش جبهه به بخش دیگر منتقل می‌کردند. قطارهای نظامی روسیه نمی‌توانستند روزانه بیش از ۲۰۰ مایل سفر کنند و در هر صورت اکثر آن‌ها پر بود از اسب و علوفه، از بس که فرماندهان نظامی دلمشغول سواره‌نظام بودند. همین‌که ارتش وارد خاک آلمان شد به تجهیزات متحرک مصادره‌شدهٔ دشمن متکی شد زیرا فاصلهٔ ریل‌های روسی با آلمانی فرق می‌کرد. حمل‌ونقل موتوری روسیه از این نیز ابتدایی‌تر بود. در ۱۹۱۴ بیش از ۶۷۹ وسیلهٔ نقلیه (و دو آمبولانس!) برای کل ارتش وجود نداشت. تجهیزات نظامی، افسران عالی‌رتبه و زخمی‌ها را باید از سر خط با گاری‌های روستایی در جاده‌های روستایی گل‌آلود می‌بردند. اما علت اصلی شکست وضعیت ابتدایی مخابرات نظامی روسیه بود. لشکر دوم سامسونوف بیست و پنج

تلفن، چند دستگاه مورس، نوعی تلکس ابتدایی به‌نام دستگاه هیوز[1] و یک دستگاه تلگراف چاپگر داشت که می‌توانست در ساعت ۱۲۰۰ کلمه چاپ کند اما معمولاً خراب بود و معنایش این‌که فرمانده باید سوار اسب به اطراف سرکشی می‌کرد و از جریان امور باخبر می‌شد. ارتباط تلگرافی بین استاوکا، فرماندهان جبهه و لشکرها پیوسته قطع بود. بنابراین دستورات را باید با قطار یا موتورسیکلت ابلاغ می‌کردند که معمولاً چند روز طول می‌کشید. در شب نبرد تاننبرگ فرماندهٔ جبههٔ شمال غربی با ارسال تلگراف‌هایی به دفتر پست مرکزی ورشو با سامسونوف ارتباط برقرار می‌کرد، و در این‌جا یک آجودان روزی یک‌بار تلگراف‌ها را جمع می‌کرد و بیش از شصت مایل را با اتومبیل طی می‌کرد تا آن‌ها را تحویل مقر لشکر دوم دهد. علت بسیاری از این قطع ارتباطات اشتباهات سربازانی بود که آموزش کافی ندیده بودند. اکثر متصدیان تلفن نمی‌توانستند تلفن خراب را درست کنند، اکثر راننده‌ها نقشه‌خوانی نمی‌دانستند. دستگاه تلگراف ناگهان از کار می‌افتاد و در تحقیقات در صفوف پشت جبهه معلوم می‌شد که جمعی از سربازان تیرهای تلگراف را قطع کرده و با آن آتشی دست کرده‌اند تا چای درست کنند.(۱۳)

با کشیده‌شدن جنگ به زمستان ارتش با کمبود شدید تجهیزات روبه‌رو شد. علت آن تا اندازه‌ای از کارافتادن شبکهٔ تأمین آزوقه و مهمات در پشت جبهه بود. شبکهٔ حمل‌ونقل پاسخگوی حمل انبوه مهمات، مواد غذایی، لباس و تجهیزات پزشکی به جبهه‌ها نبود. اما یک علت آن هم نبودِ هرگونه برنامه‌ریزی سودمند پیش از جنگ بود. وزارت جنگ که به جنگی کوتاه‌مدت امید بسته بود هیچ طرحی برای تولید تجهیزات در زمان جنگ نریخته بود چراکه فرض می‌کرد که ذخیرهٔ موجود تا آخر جنگ کافی خواهد بود. معلوم شد که این ذخیره پس از چند هفتهٔ اول ته کشید.

مشکل مهمات بسیار حاد بود. انتظار می‌رفت که ذخیرهٔ هفت میلیونی گلوله‌های توپ تا پایان جنگ دوام بیاورد یعنی برای هر توپخانهٔ صحرایی ۱۰۰۰ گلوله اختصاص یافته بود که به کار ده روز جنگ در سطح جنگ‌های سال ۱۹۱۶ می‌آمد.

---

1. Hughes

صنایع اسلحه‌سازی روسیه که می‌توانست تجهیزات کافی در اختیار ارتش قرار دهد تولیدش عمداً به دست وزارت جنگ محدود شد (در هفت ماههٔ اول ۱۹۱۴ وزارت جنگ سفارش فقط ۴۱ تفنگ داد)، بنابراین وقتی کمبود نمایان شد باید به کشورهای خارجی سفارش می‌دادند و تاخیر در تحویل آن‌ها هم ناگزیر بود. تا پایان جنگ در ارتش روسیه ده نوع مختلف تفنگ وارداتی استفاده می‌شد که هریک گلوله‌ای خاص خود داشت. بخشی از مشکل به دلیل اسراف خود سربازان بود؛ آن‌ها تفنگ‌های‌شان را به جای ستون زیر سقف سنگرهای‌شان می‌گذاشتند؛ به‌جای هیزم آن را تکه‌تکه می‌کردند؛ بیش‌تر اوقات وقتی زخمی یا ناگهان مجبور به عقب‌نشینی می‌شدند آن‌ها را همراه با ذخیرهٔ سنگین مهمات دور می‌انداختند. اما اگر وزارت جنگ به‌جای اخراج ژنرال‌ها نسبت به هشدارهای آن‌ها سریع‌تر واکنش نشان داده بود وخامت این بحران بی‌شک بسیار کم‌تر از این می‌بود. در نیمهٔ اکتبر که ژنرال کاراوایف، فرماندهٔ ادارهٔ توپخانه، به وزیر جنگ هشدار داد که به‌دلیل کمبود مهمات روسیه مجبور است خیلی زود تقاضای صلح کند، سوخوملینوف به او گفت 'خفه‌شو و گورت را گم کن.' و با وجود این بهار سال بعد کمبود به اندازه‌ای بود که تمام گردان‌ها را باید بی‌تفنگ آموزش می‌دادند، درعین حال بسیاری از سربازان خط دوم جبهه به تفنگ‌هایی متکی بودند که از کشتگان خط مقدم به‌جا مانده بود. به سربازان گفته بودند که روزی حداکثر ده گلوله شلیک کنند و در بسیاری موارد وقتی توپخانهٔ سنگین آلمانی‌ها سنگرهای آنان را بمباران می‌کرد سربازان توپخانهٔ روسی از شلیک متقابل منع شده بودند. سربازی در نامه‌ای به پدرش نوشت: 'وضعیت‌مان بد است و همه‌اش به این دلیل که مهمات نداریم. از صدقهٔ سر وزرای جنگ‌مان به این‌جا رسیده‌ایم که مردم بی‌سلاح را وادار می‌کنند رودرروی تفنگ‌های دشمن بایستند زیرا ما خودمان هیچ تفنگی نداریم. این است کاری که آن‌ها کرده‌اند.'(۱۴)

لشکر بروسیلوف که با نبرد خود را به قلهٔ کوه‌های کارپات رسانده بود بیش‌تر زمستان در همان‌جا گیر افتاده بود زیرا برای جنگیدن و رساندن خود به دشت مجارستان مهمات کافی نداشت. بروسیلوف بعدها چنین نوشت: 'توی دلم خالی شد وقتی فهمیدم که ستاد فرماندهی جبهه نمی‌تواند پیش از پاییز ۱۹۱۵ وعدهٔ

بهبود اوضاع را بدهد و حتی به این وعده‌ها هم اعتماد نداشتم. بنابراین دیگر هدفم پیروزی‌های تازه در این جبهه نبود بلکه فقط تلاش می‌کردم با کم‌ترین تلفات ممکن مواضع خود را حفظ کنم.' اما سرکردن زمستان در کوهستان‌ها پاداشی بی‌رحمانه برای سربازان او بود، بی‌لباس گرم و پوتین یا غذای کافی تا پایان یخبندان. ماه دسامبر وقت بروسیلوف به فرستادن تقاضاهای پی‌درپی به وزارت جنگ برای تجهیزات انفرادی زمستانی گذشت اما تقاضاهای او تنها بخشی از فریاد جمعی همهٔ بخش‌های ارتش بود و حقیقت تلخ این بود که وزارت جنگ که انتظار داشت جنگ تا کریسمس به پایان برسد برای این تقاضای گستردهٔ پیش روی خود هیچ تدارکی ندیده بود. حتی برای تولید انبوه پوتین هم طرحی درکار نبود و وقتی وزارت جنگ بالاخره به 'پای افزار' سربازانش توجه کرد دریافت که در سراسر امپراتوری روسیه فقط یک کارخانه می‌تواند جوهر مازو[1] تولید کند و پیش از ۱۹۱۴ تقریباً همهٔ جوهر مازو مورد نیاز کشور از آلمان وارد می‌شد. برای پوتین‌های نو باید به ایالات متحده سفارش می‌دادند، اما تا آن زمان هزاران سرباز پای برهنه جنگیدند. سربازی که از سرما یخ زده بود به مادرش نوشت: 'هنوز به ما اُورکت نداده‌اند. با پالتو نازک این ور و آن‌ور می‌رویم. چیز زیادی برای خوردن نیست و هرچه هم به دست‌مان می‌رسد گندیده است. شاید بهتر باشد که بمیریم!' سرباز دیگری پس از بازدید تزار از یگان‌شان به خانواده‌اش چنین نوشت: 'برای دیدار تزار یک گروهان را آماده کردند و برای‌شان بهترین اونیفورم‌ها را از هنگ‌های دیگر گردآوری کردند و بقیهٔ سربازان را بی‌پوتین، کوله‌پشتی، قطار فشنگ، شلوار، اونیفورم، کلاه یا هر چیز دیگری رها کردند.'(۱۵)

چندی نگذشت که بیماری ارتش را برداشت. بیماری‌های همه‌گیر وبا، تیفوس، حصبه، اسکوربوت و اسهال خونی سربازان را قتل‌عام کرد. میزان زیاد و غیرمنتظرهٔ تلفات فشار بسیار سختی بر گروه‌های پزشکی وارد آورد. بروسیلوف پس از بازدید از یک بیمارستان صحرایی نزدیک لشکرش به همسرش چنین نوشت:

---

۱. ماده‌ای که برای دباغی پوست به‌کار می‌رود. ـم.

در این بیمارستان که برای ۲۰۰ نفر ساخته شده بیش از ۳ هزار بیمار و مجروح جا داده بودند. از دست چهار پزشک چه کاری برمی‌آمد؟ شب و روز کار می‌کردند، ایستاده غذا می‌خوردند اما با این حال نمی‌توانستند زخم همه را ببندند... به چندین بخش و خانه‌هایی که اتاق‌های‌شان را تخلیه کرده بودند سرکشی کردم، بیماران و زخمی‌ها روی کف اتاق، روی حصیر دراز کشیده بودند، با لباس چرک و کثیف و غرق در خون. از طرف تزار و سرزمین پدری از آن‌ها تشکر کردم و به آن‌ها پول و صلیب سنت جورج دادم اما بیش از این کاری از دستم برنمی‌آمد. فقط می‌توانستم آن‌ها را با سرعت بیش‌تری به پشت جبهه منتقل کنم.

با این همه، انتقال به پشت جبهه هیچ تضمینی برای بهترشدن نبود. رودزیانکو در ایستگاه راه‌آهن ورشو ۱۷ هزار سرباز زخمی را دید که بی‌مراقب 'زیر باران سرد و تو گل حتی بدون بستر کاه دراز کشیده بودند.' رئیس دوما با عصبانیت از ادارهٔ پزشکی محل گله کرد اما فهمید که مجموعهٔ مقررات دیوان‌سالاری از 'بی‌اعتنایی بی‌رحمانهٔ آن‌ها نسبت به سرنوشت این انسان‌های مفلوک' حمایت می‌کند.(۱۶)

با وخیم‌ترشدن اوضاع جبهه و افزایش میزان کشت و کشتار، کم‌کم روحیه و انضباط ارتش به هم ریخت. جنگ به این معنا معمار اجتماعی ۱۹۱۷ بود زیرا ارتش رفته‌رفته به یک تودهٔ عظیم انقلابی بدل می‌شد. بخشی از مشکل این بود که مهار سربازان از دست افسران دررفته بود. ارتش بزرگ‌تر از آن شده بود که افسران بتوانند آن را مهار کنند (در دوازده‌ماه اول جنگ نه میلیون نفر به خدمت احضار شدند). درعین حال تلفات افسران به‌نحو شگفت‌آوری زیاد بود (حدود ۶۰ هزار نفر) که بی‌شک علت آن تا حدی اونیفورم‌های رنگارنگ و شیوه‌های منسوخ هدایت حملات در جبهه بود. سپاه افسران قدیمی پایین‌تر از سروان تقریباً به‌طور کامل نابود شده بود و درعین‌حال نسل جدید افسران دون‌پایه را (آنچه در غرب درجه‌دار[1] نامیده می‌شود) با عجله آموزش می‌دادند تا جایگزین آن‌ها شوند. تعداد درجه‌داران هیچ

---

1. non-commissioned officer

وقت کافی نبود ــ طبقات پیشه‌ور که معمولاً این لایه از ارتش را تشکیل می‌دهند عموماً در روسیه ضعیف بودند ــ و پس از نخستین سال جنگ وجود بیش از ده دوازده افسر در یک هنگ ۳ هزار نفری خط مقدم جبهه غیرمعمول بود. علاوه براین، شصت درصد درجه‌داران پیشینهٔ دهقانی داشتند، تعداد انگشت‌شماری بیش از چهار کلاس سواد داشتند، و تقریباً همگی تازه بیست‌سال‌شان تمام شده بود.(۱۷) از این‌رو جنگ عامل بزرگ گسترش دموکراسی بود که راه‌های پیشرفت میلیون‌ها تن از پسران روستایی را گشود. آن‌ها سخت با سربازان عادی همدلی نشان می‌دادند و هرگونه امید به این‌که پلی بین افسران نجیب‌زاده و سربازان طبقات فرودست بسازند بسیار نابجا بود. همین گروه‌های نظامیان رادیکال ــ باسواد و در حالی ترقی که جنگ از لحاظ اجتماعی آن‌ها را سرگشته و وحشی کرده بود ــ شورش فوریه، کمیته‌های سربازان انقلابی و سرانجام حرکت برای تسخیر قدرت شوروی را در ۱۹۱۷ رهبری کردند. بسیاری از بهترین فرماندهان ارتش سرخ (برای نمونه چاپایف، ژوکوف و روکوسوفسکی) در ارتش تزاری درجه‌دار بودند، درست همان‌گونه که مارشال‌های جنگ‌های ناپلئونی کار خود را با ستوانی در ارتش پادشاه آغاز کرده بودند. گروهبان‌های جنگ جهانی اول مارشال‌های جنگ جهانی دوم شدند.

نمونهٔ بارز این طبقهٔ افسران ساخته و پرداختهٔ جنگ دمیتری اوسکین (۱۹۳۴ ــ ۱۸۹۲) بود که داستانش در سراسر این کتاب آورده شده است. برای یک بچه روستایی چون او ــ باسواد و باهوش، به‌رغم ظاهر روستایی ساده‌لوحانه‌اش ــ ارتش راهی برای گریز از فقر روستا بود. در تابستان ۱۹۱۳ در زادگاهش شهر تولا داوطلب هنگ پیاده‌نظام شد و دیری نگذشت که در دورهٔ آموزشی درجه‌داری شرکت کرد. با شروع جنگ فرماندهٔ رسته شد. اوسکین سربازی دلیر و وظیفه‌شناس بود و کاملاً سزاوار چهار صلیب سنت جورجی که در طول جنگ جایزه گرفت.(۱۸) پاره‌ای خصلت‌ها مانند انضباط فردی و جاه‌طلبی، به‌رغم دشمنی 'روستایی‌وارش' با همهٔ مظاهر قدرت، او را به اجرای دستورات افسران مافوقش وامی‌داشت. این تلقی او شاید از این‌جا سرچشمه می‌گرفت که در صورت برقرارنکردن نوعی انضباط در میان افراد زیردستش اینان چه‌بسا در میدان جنگ قصابی شوند. یقیناً همچنان که جنگ از

افسران ارشد تلفات می‌گرفت فشار بر درجه‌دارانی مانند او برای حفظ انسجام سربازان بیش‌تر می‌شد.

فرماندهان ارشد اوسکین دارودسته‌ای خوک‌صفت بودند. در چندین مورد دستورات شتابزدهٔ آنان افراد او را تا آستانهٔ فاجعه برده بود و فقط با ابتکارات فی‌البداههٔ او بود که توانسته بودند از مهلکه جان سالم به‌در برند. ستوان تسیتسرون قمارباز، سیفلیسی و بی‌شرم در میدان نبرد همیشه سردرگم بود. یک بار وقتی به چند توپ اتریشی که به‌خوبی روی تپه‌ای موضع گرفته بود برخورد به افراد اوسکین دستور داد که درست در دیدرس توپخانهٔ اتریشی‌ها سیم‌های خاردار را ببرند و به توپ‌ها برسند. آن‌ها سینه‌خیز پیش رفتند و کمی بعد زیر آتش توپخانهٔ سنگین قرار گرفتند و اوسکین نگاهی به بالا انداخت و دید تعداد زیادی جنازهٔ سربازان روسی از سیم خاردار آویزان است. ناسزاگویان به تسیتسرون سربازانش را تا محلی امن عقب کشید. سروان سامفاروف، یکی دیگر از فرماندهان اوسکین، کشته‌مردهٔ بستنی بود، آن‌قدر چاق که در اونیفورم جا نمی‌گرفت و وقتی بمباران شروع می‌شد در سنگر شخصی‌اش پنهان می‌شد. دوست داشت 'سربازانش را حاضر به یراق نگه دارد' و به‌رغم ناآمادگی مشهود استراتژیک برای جنگ شبانه به آن‌ها دستور حملهٔ شبانه می‌داد. یک‌بار وقتی حمله‌ای این‌گونه تقریباً تمام گردان را نابود کرد و افراد اوسکین روز بعد در وضعیتی اسف‌بار بازگشتند سامفاروف آن‌ها را به خط کرد و نیم‌ساعت سر آن‌ها فریاد می‌زد که چرا پوتین‌های‌شان را واکس نزده‌اند.(۱۹)

البته همهٔ فرماندهان بی‌کفایت یا سنگدل نبودند. اما این احساس هر روز در سربازان تقویت می‌شد که اگر افسران کم‌تر به خود و بیش‌تر به امنیت افرادشان فکر می‌کردند این همه خون ریخته نمی‌شد. این واقعیت که تودهٔ سربازان روستایی بودند و بسیاری از افسران اشراف زمیندار (اغلب اهل همان منطقه‌ای بودند که سربازان) تضاد اجتماعی را نیز به جنگ افزود و آداب و رسوم 'فئودالی' که در میان رده‌های مختلف رایج بود (برای مثال الزام سربازان به خطاب‌کردن افسران‌شان با القاب افتخاری، تمیزکردن پوتین‌های‌شان، انجام کارهای شخصی آن‌ها و مانند آن) این تضاد را تشدید می‌کرد. سربازی روستایی در نامه‌ای به روزنامهٔ محلی زادگاهش

نوشت: 'نگاه کن که افسران مافوق ما چگونه زندگی می‌کنند، اربابانی که همیشه به آنان خدمت کرده‌ایم. غذاهای خوب می‌خورند، خانواده‌های‌شان هرچه لازم دارند در اختیارشان می‌گذارند، و شاید در جبهه باشند اما بیرون سنگرهای ما و در فاصلهٔ چهار پنج ورستی از ما به‌سر می‌برند.' برای روستاییان باسواد و اهل فکر مانند اوسکین علت اصلی گرایش به تندروی سیاسی پی‌بردن به این واقعیت بود که دو روسیهٔ بسیار متفاوت به شیوه‌های بسیار متفاوت در جنگ حضور داشت: روسیهٔ افسران ثروتمند و بلندپایه، و روسیهٔ دهقانان که گوشت دم توپ بودند. اوسکین در یادداشت‌های روزانهٔ آوریل ۱۹۱۵ نوشت:

> ما در این جنگ چه می‌کنیم؟ تا به‌حال صدها سرباز فقط به رستهٔ من آمده‌اند و در فرجام کار دست‌کم نیمی‌شان در میدان جنگ کشته یا زخمی شده‌اند. در پایان جنگ نصیب آنان چه خواهد بود؟... یک سال و نیم خدمت نظامی‌ام، که تقریباً یک‌سالش در جبهه بوده، مرا از اندیشیدن در این موضوع بازمی‌دارد چراکه فرماندهٔ رسته برای انجام وظیفه‌اش نیازمند انضباط خشک است و این، مهم‌تر از هر چیز، یعنی سرباز اجازه ندارد آزادانه به میل خویش فکر کند. اما این چیزهایی است که باید درباره‌شان فکر کنیم.(۲۰)

دیگرانی که کم‌تر می‌توانستند درس‌های سیاسی از جنگ بگیرند نظرشان را صرفاً با رفتارشان ابراز می‌کردند. با امتناع سربازان از حضور در مواضع‌شان و با بریدن انگشتان و دست برای معاف‌شدن، تسلیم به دشمن یا برگشت به پشت جبهه نظم به‌هم ریخت. در پایگاه‌های اعزام نیرو که نیروهای احتیاط قدیمی‌تر، که بسیاری‌شان باید معاش خانواده را تأمین می‌کردند، بسیج می‌شدند موج غارت و شورش در حال مستی به‌راه افتاد. اعزام آنان به جبهه فقط بر جوش و خروش شورش افزود زیرا آن‌ها از خانه اخبار بد و گاه نیز اعلامیه‌های انقلابی با خود به‌همراه می‌آوردند. در غالب اوقات افسران با خشونت بیش‌تری واکنش نشان می‌دادند. سربازان که دل به کار نمی‌دادند شلاق می‌خوردند و درحالی‌که توپخانهٔ جناح خودشان آنان را هدف گرفته بود به میدان جنگ فرستاده می‌شدند. این جنگ داخلی

بین افسران و سربازان‌شان کم‌کم خود جنگ را زیر سایه برد. در بهار ۱۹۱۵ سربازی به همسرش نوشت: ’آن‌ها می‌خواهند از ما عروسک خیمه‌شب‌بازی بسازند.‘ دیگری نوشت که گروهی از افسران ’پنج نفر را جلو چشمان ۲۸ هزار سرباز شلاق زدند زیرا بی‌اجازه سنگرهای‌شان را برای خرید نان ترک کرده بودند.‘(۲۱)

در این هنگام، پس از زمستانی طولانی که روحیه‌ها ضعیف شده بود، ارتش با بزرگ‌ترین حملهٔ آلمانی‌ها در طول جنگ روبه‌رو شد. با فرورفتن جبههٔ غربی در بن‌بست، آلمانی‌ها به رخنه‌ای سرنوشت‌ساز در شرق دل بسته بودند. حمله در شب دوم مه ۱۹۱۵ با بمباران گستردهٔ چهارساعتهٔ لشکر سوم ناآماده نزدیک گورلیس آغاز شد. شلیک هزار گلولهٔ توپ در هر دقیقه از سنگرهای روس‌ها تلی از خاک ساخت. صبح روز بعد وقتی پیاده‌نظام آلمانی آن‌ها را زیر آتش گرفت فقط چند سرباز موجی بازمانده بود. بقیه همه فرار کرده بودند. یک سرباز آلمانی می‌گفت: روس‌ها ’از جا می‌پریدند و بی‌سلاح عقب‌نشینی می‌کردند. آن‌ها با کلاه‌های خز خاکستری رنگ و کت‌های گشاد دکمه‌باز که بالا و پایین می‌رفت به رمهٔ گوسفندان سردرگم می‌مانستند.‘ بی‌بهره از یک استراتژی دفاعی (دمیتریف، فرمانده لشکر سوم، ستاد خود را برای حضور در جشن سالیانهٔ طبقهٔ شهسواران سنت جورج ترک کرده بود) روس‌ها مجبور شدند با عجله عقب‌نشینی کنند. ژنرال دنیکین آن را ’یک تراژدی همه‌جانبه برای ارتش روسیهٔ توصیف کرد. نه فشنگی بود و نه گلولهٔ توپی. هر روز جنگ خونین بود و راه‌پیمایی دشوار.‘ ظرف ده‌روز بازمانده‌های آش و لاش لشکر سوم ــ از ۲۲۰ هزار سرباز فقط ۴۰ هزار تن مانده بود ــ به کنارهٔ رود سان پس نشسته بودند، آخرین مانع طبیعی میان آلمانی‌ها و پرزیمیسل. این‌ها آماده شده بودند در سواحل رود ایستادگی کنند اما متوجه شدند که افسران فاسد بیل‌ها، سیم خاردار و چوب‌های مورد نیاز برای ساخت سنگر را فروخته‌اند. آن‌ها بدون توپخانه یا ذخیرهٔ مهمات تا حد توان ایستادگی کردند و تلفات سنگینی متحمل شدند. بسیاری از سربازان چیزی نداشتند که با آن بجنگند جز سرنیزه‌ها تفنگ‌های خالی‌شان. تا پایان ماه مه سرانجام مجبور شدند دست از پرزیمیسل بردارند. لووف (لمبرگ) هم با نزدیک‌شدن آلمانی‌ها به مرزهای خود روسیه کمی بعد به همین

وضع دچار شد. چنان‌که ناکْس بعدها گفت این سد آهن در مقابل آدم بود.‘(۲۲)
نفوذ آلمانی‌ها جناح شمالی لشکر بروسیلوف را در کارپات در معرض خطر قرار داد. این لشکر برای اجتناب از خطر محاصره مجبور به عقب‌نشینی و از دست‌دادن بلندی‌هایی بود که به‌سختی به آن‌ها دست یافته بود و در طول زمستان نومیدانه از آن دفاع کرده بود. بروسیلوف در یازدهم ژوئن خطاب به همسرش نوشت:

نادیوشنکای عزیزم،
مجبور بودیم پرزیمیسل و لووف را تسلیم کنیم. نمی‌توانی تصور کنی که چه‌قدر دردناک بود... سعی می‌کنم وانمود کنم که اوضاع خیلی بد نیست اما این وضع از درون آزارم می‌دهد، قلبم به درد آمده و افسرده شده‌ام. فرض کنیم، و من مطمئنم، که سرزمینی را که تازه از دست داده‌ایم دوباره تصرف خواهیم کرد و جنگ را خواهیم برد، مسئله فقط زمان است اما با این حال بسیار دردناک است. در چنین مواقعی است که باید قدرت خود را نشان بدهیم، نه‌فقط زمانی که همه‌چیز روبه‌راه است، این کار ساده‌ای است، بلکه وقتی اوضاع خراب است تا به سرخوردگان و کسانی که در آستانهٔ باختن روحیه‌شان هستند، و کم هم نیستند، قوت قلب بدهیم.(۲۳)

در این میان، در نیمهٔ ژوئیه آلمانی‌ها در پروس شرقی نیز حمله‌ای را آغاز کرده بودند. آن‌ها در شمال به طرف ریگا، در شرق به سمت ویلنیوس و در جنوب برای پیوستن به دیگر نیروهای آلمانی که به سمت لهستان پیشروی می‌کردند پیش رفتند. دژهای ’تسخیرناپذیر‘ کوونو، گرودنو، اوسِویج، نووگئورگیوسک و ایوانگرود که کانون استراتژی دفاعی روس‌ها بود و با ذخایر ارزشمند مهمات آن‌ها را انباشته بودند با پیشروی آلمانی‌ها به کمک توپخانهٔ سنگین‌شان یکی پس از دیگری تسلیم شد. این شاهکار دیگر نخبگان نظامی روس بود که تلاش می‌کردند با تاکتیک‌هایی که بیش‌تر برای جنگ کریمه مناسب بود در یک نبرد قرن بیستمی بجنگند. دژهای عظیم سنگی موزه‌هایی بی‌مصرف از کار درآمد و دام سربازان و آزوقه گردید و هیندنبورگ و لودندورف که در جبههٔ غربی با حملهٔ همه‌جانبه به دژ لِیژ نام خود را بر

سر زبان‌ها انداخته بودند تکرار موفقیت‌های‌شان در شرق چندان دشوار نبود. استحکامات کوونو (کوناس) به‌قدری ضعیف بود که گراند دوک نیکلا می‌گفت که باید اسم این دژ را عوض کنیم و بگذاریم 'گوونو' (که به زبان روسی یعنی 'گُه'). وقتی فرمانده سالخوردهٔ دژ شب قبل از تسخیر پنهانی از دژ گریخت دیگر نور علی نور شد. گشتند و بالاخره او را در بار هتل بریستول در ویلنو (ویلنیوس) یافتند و به پانزده‌سال 'کار با اعمال شاقه' محکومش کردند.(۲۴)

فرماندهی ارتش روسیه که همهٔ لشکرهایش را نیروی فولاد آلمانی پس رانده بود تقریباً چاره‌ای نداشت جز صدور فرمان عقب‌نشینی عمومی. هیچ طرح درست و حسابی در کار نبود. طرح‌های مبهم خیال‌پردازانهٔ تکرار تاکتیک‌های زمین‌سوختهٔ ژنرال کوتوزوف مطرح شد که، دست‌کم در روایت تولستوی، آن‌سان هوشمندانه سربازان ناپلئون را در بیابان‌های زمستانی روسیه در دام انداخته بود. در پایان ژوئیه تزار به موریس پالِئولوگ گفت: 'تا هرکجا و تا هر زمانی که لازم باشد عقب‌نشینی ادامه خواهد یافت. مردم روسیه مانند سال ۱۸۱۲ در میل به پیروزی یک دل و یک زبانند.' اما از همهٔ جنبه‌های دیگر ــ تخلیهٔ پیاپی شهرها، انتخاب چیزهایی که باید نابود می‌شد و طراحی مواضع استراتژیک برای مقاومت دوباره ــ فقط سردرگمی و وحشت به‌چشم می‌خورد. سربازان بی‌هیچ ترتیب خاصی ساختمان‌ها، پل‌ها، حیوانات و محصولات را نابود می‌کردند که در غالب اوقات به غارت اموال، خصوصاً از آنِ یهودیان، منتهی می‌شد. صدها هزار آواره که خانه و مزرعه‌شان نابود شده بود با مختصر اثاثی که برگاری‌ها روی هم انباشته بودند به موازات خط آهن راه‌پیمایی سخت خود را به سمت شرق آغاز کردند، درحالی‌که قطارهای حامل افسران بلندپایه، معشوقه‌های‌شان و، به گفتهٔ افسری، همه نوع خرت و پرت ازجمله قفس قناری، به‌سرعت از کنارشان می‌گذشت. هیچ تمهیدی برای رسیدگی به آوارگان نیندیشیده بودند که بیش‌ترین‌شان سر از ایستگاه قطار و خیابان‌های شهرهای روسیه درآوردند. کریوُشین، وزیر کشاورزی، در ماه آگوست به شورای وزیران این‌گونه هشدار داد: 'در سراسر روسیه بیماری، فقر و فلاکت دارد گسترش می‌یابد. توده‌های گرسنه و ژنده‌پوش همه‌جا بذر وحشت می‌کارند. یقیناً هیچ کشوری هرگز نتوانسته با نابودی خود را نجات دهد.'(۲۵)

ماه‌های تابستانِ عقب‌نشینی بی‌پایان ضربهٔ کاری دیگری بر روحیهٔ سربازان فرود آورد. برای آن‌ها سخت بود ببینند که خاکی که برایش جنگیده و جان داده بودند به این راحتی دارد لگدکوب دشمن می‌شود. تحمل نابودی فروشگاه‌های نظامی پشت سر که پر از لباس و غذایی بود که سخت بدان نیازمند بودند بسیار دشوار بود. اوسکین می‌نویسد: 'هر روز در این یا آن روستا به فروشگاه دیگری پر از مواد غذایی و مهمات برمی‌خوردیم. همه را رها و نابود کردند.' این‌جا آخرین سند قطعی بی‌کفایتی رهبران نظامی بود. بروسیلوف اتفاقی شنید که یکی از سربازانش زیر لب می‌گوید: 'به همه‌چیز گند زده‌اند و برای تمیزکردن این گه‌کاری ما راگیر آورده‌اند.' در پشت جبهه روحیهٔ مردم از این هم بدتر بود. نادژدا بروسیلووا به شوهرش نوشت:

> خیلی ساده‌لوحی اگر هنوز به پیروزی معتقدی. ما در پشت جبهه خیلی بهتر می‌دانیم که چه اتفاقی دارد رخ می‌دهد و پیشاپیش پذیرفته‌ایم که آلمانی‌ها جنگ را می‌برند. تا ۱۹۱۶ در مسکو خواهند بود. این فاجعه و شکست روسیه است.

در پشت جبهه شایعات گسترده‌ای در مورد خیانت مقامات عالی‌رتبه بر سر زبان‌ها بود که به‌سرعت به جبهه هم رسید. تبار آلمانی تزارینا و دیگر شخصیت‌های حکومتی و اعدام سرهنگ میاسویدوف، یکی از برکشیدگان سوخوملینوف، در مارس ۱۹۱۵ به جرم جاسوسی برای آلمان این نظریه‌های توطئه را ظاهراً تأیید می‌کرد. برای مثال یک سرباز بلشویک تلاش‌های یک درجه‌دار را برای توضیح علت عقب‌نشینی به سربازانش این‌گونه بازگو می‌کند: 'در ستاد کل ارتش ما خائنان و جاسوسان بسیاری هستند، مثل سوخوملینوف وزیر جنگ، و تقصیر اوست که ما دیگر گلولهٔ توپ نداریم و میاسویدوف که دژها را به دشمن تسلیم کرد.' وقتی حرفش تمام شد یک سرباز ـ آشپز چنین نتیجه گرفت: 'ماهی از سر گَنده گردد نی ز دُم. این چه تزاری است که دور و برش را دزدان و حقه‌بازان گرفته‌اند؟ مثل روز روشن است که داریم جنگ را می‌بازیم.'(۲۶)

برای بسیاری از سربازان این لحظهٔ حیاتی مناسب انقلاب بود ــ لحظه‌ای که

رشتهٔ وفاداری به سلطنت سرانجام بریده شد. حکومتی که آن‌ها را به جنگی کشانده بود که نمی‌توانستند به پیروزی آن امیدوار باشند نتوانسته بود سلاح و آزوقهٔ کافی برای‌شان تأمین کند و اکنون که با دشمن هم‌پیمان شده بود مسلماً دیگر شایستهٔ قربانیان دیگر نبود. در زمان عقب‌نشینی بزرگ یک میلیون نفر تسلیم نیروهای آلمانی و اتریشی شدند و اکثرشان ترجیح دادند تا پایان جنگ در اردوگاه زندانیان جنگ به‌سر ببرند تا این‌که بیهوده به جنگ ارتش‌های برتر آنان بروند. تعدادی نامعلوم، اما یقیناً ده‌ها هزار نفر، به پشت جبهه گریختند و در آن‌جا بسیاری‌شان به‌نحو دیگری از سلاح‌شان استفاده کردند و با راهزنی معاش خود را تأمین کردند. حتی گروهبان اوسکین که زانویش جراحت برداشته بود و سرانجام (پس از این‌که مجبور شده بود با پای مجروح راه برود) به بیمارستانی در مسکو منتقل شده بود چنان از این عقب‌نشینی بزرگ احساس حقارت می‌کرد که، پس از قطع پا، از هنگ خود گریخت و به مزرعهٔ دوستی در سیبری رفت. اما قزاق‌ها در مزرعه آتش زده و آن را با خاک یکسان کرده و همهٔ دام‌ها را به نفع دولت مصادره کرده و به زن و مادر دوستش تجاوز کرده بودند. اوسکین دیگر کارد به استخوانش رسید و به حزب زیرزمینی انقلابیون سوسیالیست در سیبری پیوست و با علاقه‌ای دم‌افزا بحران سیاسی را که درنتیجهٔ عقب‌نشین بزرگ سر برمی‌آورد تماشا می‌کرد. ژنرال یانوشکویچ، رئیس ستاد ارتش، در آخرین تلاش مذبوحانه برای بالابردن روحیهٔ سربازانش از تزار وعده گرفت که در صورت پیروزی روسیه به هر سرباز وفادار ۱۶ دسیاتینی (۴۳ جریب) زمین بدهد. ولی برای این کارها بسیار دیر شده بود و حتی خود یانوشکویچ آن را مثل 'چنگ‌زدن به هر خس و خاشاکی' می‌دانست. ارتش در حال اضمحلال بود. تا ماه سپتامبر که پیشروی دشمن سرانجام در باتلاق روسیه متوقف شد، نیروهای خط مقدم جبههٔ آن به یک‌سوم نیروها در آغاز جنگ کاهش یافت.(۲۷)



نیکلا با شنیدن خبر سقوط ورشو در دفتر خاطرات روزانه‌اش نوشت: 'وضعیت ممکن نیست به این شکل ادامه یابد.' سه هفته بعد تصمیمی گرفت که به نظر بسیاری از مردم سرنوشت‌سازترین تصمیم تمام دوران زمامداریش بود. روز بیست

و دوم آگوست گراند دوک نیکلا را از کار برکنار کرد و فرماندهی کل قوا را خود بر عهده گرفت. ستاد کل ارتش دویست مایل به سمت شرق به موگیلف انتقال یافت، به شهرستانی کثیف و مرده که نامش در زبان روسی مترادف 'گور' است. رژیم تزاری خود را همین جا مدفون کرد.

به نظر می‌رسد که تصمیم نیکلا برای عهده‌دارشدن فرماندهی ارتش ــ و این تصمیم را به تنهایی گرفته بود ــ دو دلیل داشت (و بر هر دو به یک اندازه خدشه وارد بود). اول این‌که در این لحظه حیاتی فرمانروای کل می‌بایست در رأس نیروهای مسلح باشد. در این دیدگاه نوعی منطق به چشم می‌خورد. از شروع جنگ درواقع یک نظام قدرت دوگانه حاکم بود ــ یکی به رهبری گراند دوک و دیگری به رهبری تزار ــ بی‌آن‌که هیچ هماهنگی واقعی بین این دو باشد. با وجود این، نیکلا با انتقال به جبهه فقط اقتدار خود را در پشت جبهه از دست داد، جایی که در غیاب او نوعی هرج و مرج بر دیوان‌سالاری حاکم شد و تزارینا، وزرا و نمایندگان دوما، انجمن‌های حکومت محلی و صنایع جنگی همگی با هم سر جنگ داشتند. دوم، تزار امیدوار بود که با قرارگرفتن در رأس ارتش شاید بتواند به اعادهٔ روحیهٔ آن کمک کند: اگر سربازان برای روسیه نمی‌جنگیدند، شاید برای او بجنگند. اما نیکلا در فرماندهی ارتش هیچ تجربه‌ای نداشت و با این‌که همه تصمیمات مهم را رئیس جدید ستاد ارتش او، ژنرال م. و. آلکسیف، که یک استراتژیست بااستعداد بود می‌گرفت، حضور تزار تأثیر بدی بر روحیه عمومی سربازان گذاشت. زیرا به گفته بروسیلوف: 'همه می‌دانستند که نیکلا از امور نظامی تقریباً هیچ نمی‌داند و گرچه کلمهٔ تزار هنوز نفوذی جادویی بر سربازان داشت خود او از جذبه لازم برای به‌کاربستن این جادو بی‌بهره بود. وقتی با دسته‌ای سرباز روبه‌رو می‌شد عصبی می‌شد و نمی‌دانست چه بگوید.'(۲۸)

شورای وزیران در اقدامی بی‌مانند یعنی انتقاد صادقانه از تزار خواست تا نظرش را تغییر دهد. شورا چنین هشدار می‌داد که: 'تصمیمی که شما گرفته‌اید روسیه، شما و خاندان‌تان را با ناگوارترین پی‌آمدها تهدید می‌کند.' اما نیکلا منصرف نمی‌شد. بی‌تردید نفوذ همسرش که او را به این حمله غافلگیرانه اغوا کرده بود عزم او را جزم‌تر کرد. چه بسا این حرکت را آخرین فرصت خود برای فرو نشاندن انتقاد

عمومی فزاینده از اقدامات جنگی می‌دید، و این حس اضطرار که تاج و تختش به خطر افتاده بود محرک او در دست زدن به این قمار بزرگ بود. این قمار که مصادف بود با تصمیم او به تعطیل‌کردن دوما، که از ماه ژوئیه جلساتش دایر بود، نشانه تصمیم جدید او به پافشاری دوباره بر حکومت فردیش بود. شاید هنوز به این خیال‌ها میدان می‌داد که 'وحدت باطنی'اش با 'مردم'کشور را از فاجعه خواهد رهانید. مثلاً کریوُشین گمان می‌کرد که تصمیم تزار 'با وضعیت روحی و تلقی عرفانی‌اش از رسالت پادشاهی خود کاملاً سازگار است.'(۲۹) حمایت تزارینا و راسپوتین که مشوق رویاهای حکومت فردی او بودند نیز در همین راستا صورت گرفت، هر چند دغدغهٔ اصلی آنان بی‌تردید تا حدی این بود که او را از سر راه بردارند. با حضور تزار در جبهه قدرت در پایتخت به دست آنان می‌افتاد.

ب) رانندهٔ دیوانه

شاهزاده لووف در زمان جنگ رئیس اتحادیهٔ انجمن‌های منتخب حکومت محلی شد. مثل جنگ با ژاپن، نیازهای جبهه جرقهٔ حرکت میهن‌پرستانهٔ سازماندهی عمومی را زد. کمیته‌ها و باشگاه‌های مدنی داوطلبانی برای کمک به بسته‌بندی ملافه‌ها، غذا و دارو در ساعات پس از کار می‌فرستادند، در عین حال صدها زن جوان به‌عنوان پرستار ثبت‌نام کردند و نهایت سعی خود را برای رفع مشکلات انبوه مجروحان و افراد دمِ مرگ به خرج دادند. تزارینا بخشی از کاخ زمستانی را به کارخانهٔ تولید نوار زخم‌بندی تبدیل کرد و زنان اشرافی نیکوکار دسته دسته می‌آمدند، آستین بالا می‌زدند و کار می‌کردند. نادژدا، همسر بروسیلوف، داوطلب خدمت در صلیب سرخ روسیه در اوکراین شد. در آگوست ۱۹۱۴ به همسرش نوشت: 'شب و روز کار می‌کنم و از این بابت خداوند را شاکرم، چون کار مرا از فکرکردن باز می‌دارد و باعث می‌شود احساس کنم که مفیدم.' اُلگا، همسر کرنسکی، که در یک بیمارستان بلژیکی کار می‌کرد بعدها این دوره را یکی از خوشبخت‌ترین دوره‌های زندگیش به شمار می‌آورد.

> وقتی خم می‌شدم تا پاهای کثیف سربازان را بشویم یا زخم‌های گندناک و عفونی‌شان را تمیز یا پانسمان کنم، خلسه‌ای تقریباً دینی به من دست می‌داد. در برابر همهٔ این سربازان که جان خود را در راه روسیه داده بودند سر تعظیم فرود می‌آوردم. هرگز چنین خلسه‌ای را احساس نکرده‌ام.(۳۰)

این‌جا دستِ کم برای زنان بورژوازی بیکاره فرصتی برای 'خدمت به مردم' و از این‌رو رهایی از بار گناهان‌شان بود.

اتحادیهٔ انجمن‌های حکومت محلی لووف، که در اولین هفته‌های جنگ با همکاری سازمان خواهرخوانده‌اش اتحادیهٔ شهرها تأسیس شد، در اکثر این فعالیت‌ها پیشگام بود. در زمانی که دولت درکی واقعی از پشتیبانی نداشت این اتحادیه عملاً تأمین آزوقه و ملزومات نظامی را سرپرستی می‌کرد. اول این‌که مردم با اهدای پول و اموال فراوان از اتحادیه حمایت کردند. یکی از زمینداران تمام املاک خود را که زمین حاصلخیزی به وسعت ۱۰هزار جریب بود هبه کرد. دهقانان گاری‌های پر از کلم، سیب‌زمینی و پارچه‌هایی را که در خانه بافته بودند تحویل انبارهای اتحادیه در پشت جبهه می‌دادند. وقتی که نارسایی‌های دیوان‌سالاری دولتی آشکار شد و دولت به اتحادیه متکی شد، خیلی زود به این نکته پی برده شد که بیش‌تر منابع مالی را خود دولت باید فراهم کند. داوطلبان اتحادیه به نحو فزاینده‌ای در راه‌اندازی غذاخوری‌های صحرایی و واحدهای پزشکی در جبهه، تخلیهٔ مجروحان و انجام مراقبت‌های بیمارستانی، خرید آزوقهٔ نظامی، مبارزه با بیماری، کمک به آوارگان و حمایت از خانواده‌های فقرزدهٔ سربازان پیشقدم می‌شدند. تا سال ۱۹۱۶ اتحادیه با ۸ هزار نهاد وابسته، صدها هزار کارمند (به‌اصطلاح *کارکنان زیمستوا*) و بودجهٔ دومیلیارد روبلی به یک زیرساخت ملی عظیم و دولتی در درون دولت تبدیل شده بود. لووف، در رأس این حکومت غیررسمی، به طرزی خستگی‌ناپذیر از هشت صبح تا دو یا سه بعد از نیمه شب کار می‌کرد. صف بیرون دفترش تا خیابان‌های مسکو امتداد می‌یافت. یکی از وزرا در پاییز ۱۹۱۵ به رغم میل باطنی‌اش اذعان داشت که لووف 'عملاً دارد رئیس یک دولت ویژه می‌شود. در جبهه‌ها مردم فقط از

او صحبت می‌کنند و می‌گویند که او کشور را نجات داده است. او آزوقهٔ ارتش را تأمین می‌کند، گرسنگان را سیر می‌کند، بیماران را درمان می‌کند، برای سربازان آرایشگاه دایر می‌کند ــ در یک کلام او یک میور و مرلیتس[1] همیشه حاضر است. یا باید به همهٔ این کارها خاتمه داد یا قدرت را دو دستی تحویل او داد.‘(۳۱)

این گفته پیشگویانه بود. زیرا لووف بعدها اولین نخست‌وزیر روسیهٔ دموکراتیک در مارس ۱۹۱۷ شد. تجربهٔ او در اتحادیهٔ انجمن‌های حکومت محلی که مستلزم جسارت اجرایی و توان تصمیم‌گیری آنی بود بیش از هر چیز دیگری او را مهیای این نقش کرد. همبستگی شهری انقلاب فوریه در فعالیت‌های سازمان‌های داوطلب در زمان جنگ ریشه داشت. بیش‌تر رهبران انقلاب دموکراتیک، از جمله همهٔ وزرا به جز سه وزیر اولین دولت موقت، از این سازمان‌ها سر برآورند و با وجود این لووف هیچ‌گاه به انقلاب رغبتی نشان نداد. اگر تزار خصلتی لیبرالی به رژیمش داده بود و دولتی مورد اعتماد عموم را منصوب کرده بود لووف به صف مخالفان نمی‌پیوست. به سیاست بسیار کم‌تر از تأثیر مستقیمی که خود می‌توانست بر زندگی ’مردم‘ بگذارد علاقه‌مند بود. همین اشتیاق به کارهای سودمند بود که در دههٔ ۱۸۹۰ او را به جنبش انجمن‌های حکومت محلی کشانده بود و با این‌که به کادت‌ها ملحق شده بود در حزب احساس راحتی نمی‌کرد. در یک کلام او برای کارهای عام‌المنفعهٔ زمان جنگ ساخته شده بود.

رهبری لووف برای اتحادیهٔ انجمن‌های حکومت محلی با همان اهداف اساساً عمل‌گرایانه (خیر ’ملت‘) که او در انجمن حکومت محلی تولا (خیر ’مردم‘) نشان داده بود آغاز شد. کانون حیات سیاسی لووف همان چیزی بود که یکی از آشنایانش ’وطن‌پرستی ذاتی واقع‌بینانه‘ توصیفش کرده بود. این وطن‌پرستی در عشق او به دهقانان و اعتقادش به قدرت خلاقهٔ آنان که نقطه قوت اساسی روسیه بود ریشه داشت. در پایبندی او به اتحادیهٔ زیمستوا نیز وطن‌پرستی مشابهی دیده می‌شد. وظیفهٔ این اتحادیه، بدان‌گونه که او در ۱۹۱۴ تشخیص می‌داد، آشتی دادن مردم با حکومت از راه اتحاد این دو در تلاش‌های جنگی بود. در پایان جلسات

---

۱. بزرگ‌ترین فروشگاه مسکو.

اداری او با صدای تِنور خود سرود ملی سر می‌داد.(۳۲)

با این همه، در پاییز سال بعد حتی لووف نیز دیگر نمی‌توانست از مخالفت سیاسی فزاینده با دولت و فرماندهی ارتش کناره بگیرد که به دلیل سوء مدیریت آشکارش مورد نکوهش مردمی قرار گرفته بود که از شکست‌های خردکننده اخیر به خشم آمده بودند. سازمان خود او مدتی بود که با کارشکنی‌های دائم دیوان‌سالاری مبارزه می‌کرد، و اینک او کاسه صبرش لبریز شده بود. ماکلاکوف، وزیر کشور مرتجع که در محاکمه بیلیس شهرتی به هم زده بود، اتحادیه را چیزی بیش از یک اسب تروا که وظایف دولت را غصب کرده است به شمار نمی‌آورد و نهایت کوشش خود را به خرج داد تا اختیارات آن را محدود کند. حتی با یگان‌های کارگری اتحادیه نیز که حدود ۸۰ هزار عضو داشت و در جبهه‌ها سنگر و در پشت جبهه گور می‌کندند به این دلیل که نباید اجازه داد که یک سازمان عمومی 'ارتشی' از آن خود داشته باشد مخالفت می‌کرد. با این‌که خاطر نشان شده بود که این یگان‌ها به چیزی خطرناک‌تر از تبر و بیل مسلح نخواهند شد، ماکلاکوف سر حرف خود ایستاد و به لووف دستور داد یگان‌ها را جمع کند. در سپتامبر با تعطیلی دوما شاهزادهٔ نرم‌خو نیز آماده ورود به معرکه شده بود. لووف خطاب به سومین کنگرهٔ اتحادیهٔ زیمستوا گفت: 'دیگر نمی‌توانیم دست روی دست بگذاریم و بگذاریم بر ما حکومت کنند' و در ادامه گفت که مردم روسیه دارند به 'نیرویی مانند دولت' تبدیل می‌شوند و به دلیل خدمات خود به ملت حق خود می‌دانند که پس از جنگ یک نظام مشروطه را از حکومت خواستار شوند. از این‌رو بر خلاف گذشته سازمان‌های مردمی دیگر ابزاری برای جلب حمایت مردم از تزار نیست، بلکه ابزارگذار به خودمختاری مردم است.(۳۳)

پیشروی شاهزاده در مسیر بنیادستیزی سیاسی در میان طبقات ثروتمند لیبرال امری عادی بود. ***اتحاد مقدس*** آگوست ۱۹۱۴ وقتی که دوما در حرکت نمادین همبستگی میهن‌پرستانه با دولت خود را منحل کرد تا زمستان آن سال هم دوام نیاورده بود. بحران [کمبود] گلوله‌های توپ و رسوایی میاسویدوف در همین زمان رخ داد. درواقع هیچ‌یک از این دو رویداد به آن بدی که مردم تصور می‌کردند نبود ــ میاسویدوف همان‌قدر جاسوس آلمان بود که کمبود گلولهٔ توپ علت اصلی

شکست‌های نظامی کشور ــ با این همه به یک معنا اصل مطلب در این دو واقعه همین بود. زیرا هم کمبود گلوله‌های توپ و هم بدنام‌شدن میاسویدوف نمادهای احساس مردم درباره خیانت و بی‌کفایتی رژیم در جنگ شد. 'مردم محترم روسیه' اکنون از تقاضای فزاینده برای تشکیل مجدد دوما و وزارتخانه‌ای برخوردار از اعتماد عمومی حمایت می‌کردند. کادت‌های میلیوکوف به تشکیل جلسهٔ سه روزهٔ دوما در پایان ژانویه برای تصویب بودجهٔ نظامی رضایت داده بودند. اما رادیکال‌ها، به رهبری کرنسکی، همچنان به انتقاد عمومی ادامه دادند. در یازدهم ژوئن سوخوملینوف، حامی میاسویدوف، سرانجام از کار برکنار شد. وزیر جنگ بی‌آبرو فوراً دستگیر شد و در اختیار کمیسیون عالی تحقیق قرار گرفت که او را به اتهام خیانت به حبس در دژ پتر و پل محکوم کرد. اندکی بعد ماکلاکوف (وزیر کشور)، شچگلوویتوف (وزیر دادگستری) و سابلر (رئیس شورای کلیسای مقدس) نیز اخراج شدند زیرا نیکلا تلاش می‌کرد با کنارگذاشتن مرتجع‌ترین وزرایش از شدت مخالفت فزایندهٔ مردم بکاهد.

اما این فقط آغاز عقب‌نشینی سیاسی تزار در تابستان بود. اندکی بعد از درخواست دوما و سازمان‌های مردمی برای اصلاحات، جامعهٔ تجاری لیبرال نیز همین درخواست‌ها را مطرح کرد. بحران گلوله‌های توپ و شکست‌های نظامی بهار دولت را به تشکیل شورای ویژه برای افزایش ذخیرهٔ مهمات توپخانه در ماه ژوئن واداشت. در این شورا سه اکتبریست از دوما و صاحبان بزرگ‌ترین شرکت‌های اسلحه‌سازی پتروگراد و مقاماتی از وزارت جنگ عضو بودند. از نظر رهبران تجار لیبرالِ مسکو این اهانت محسوب می‌شد. از ۱۹۰۸ آن‌ها با بی‌پروایی برای پررنگ کردن نقش خود در اقتصاد کشور و حیات سیاسی مبارزه کرده بودند (به قول ریابوشینسکی 'تاجران در حال ترقی'). آن‌ها برای به دست‌دادن روایت مسکوی خود از منچستریسم[1] لیبرال هزینهٔ روزنامهٔ ملی خود (*اوترو روسی*) را تأمین، حزب سیاسی خود (ترقی‌خواهان) را تأسیس و هزینه‌های گزافی صرف هنرها کرده بودند (برای مثال گالری ترتیاکوف و ساختمان‌های باشکوه سبک مدرن شختِل به سفارش

---

۱. مکتب اقتصادی هوادار تجارت آزاد در نیمهٔ نخست سدهٔ نوزدهم.

این صاحبان صنایع ساخته شده بود). از نگاه اینان شورای ویژه محفل کوچک سلاطین صنعت پتروگراد و حامیان‌شان در دولت بود (چیزی که روزگاری با نام 'مجتمع نظامی ــ صنعتی' شناخته می‌شد) که برای محروم‌کردن صنایع کوچک‌تر در شهرستان‌ها از قراردادهای سودآور برای تولید نظامی طراحی شده بود. این توطئه از بسیاری جنبه‌ها موجب انزجار صاحبان صنایع مسکو شده بود. به شرکت‌های بزرگ صنایع فلزی پتروگراد که با دولت رابطه‌ای دوستانه داشتند سفارش‌های بسیار زیادی داده می‌شد، در حالی که از شرکت‌های شهرستانی کوچک‌تر به نحو شایسته استفاده نمی‌شد. برای نمونه، کارخانهٔ عظیم پوتیلوف برای ساخت گلوله‌های توپ سفارش‌هایی به مبلغ ۱۱۳ میلیون روبل دریافت کرد ــ که بسیار بیش‌تر از ظرفیت کارخانه برای تحویل به‌موقع آن بود ــ آن هم به قیمت شش برابر میانگین قیمت بازار. پوتیلوف این پول را برای دادن یارانه به بخش‌های زیان‌ده شرکتش و ادامهٔ سبک زندگی افسانه‌ای‌اش به کار انداخت، به‌گونه‌ای که نهایتاً شرکتش ورشکسته شد و دولت در ۱۹۱۶ آن را مصادره کرد. در این میان تولیدکنندگان متوسط از گردونه خارج شدند زیرا بدون سفارش‌های دولتی از پس خرید سوخت یا مواد خام برنمی‌آمدند. دیوان‌سالاری پتروگراد به سرنوشت آن‌ها بی‌اعتنا بود، چنان‌که یکی از تجار وقتی نامه‌ای به وزارت جنگ نوشت و خدمات کارخانهٔ خانوادگی‌اش را پیشنهاد کرد به این بی‌اعتنایی پی برد. چند هفته بعد نامه‌اش را با یادداشتی کوتاه مبنی بر این‌که نامه فاقد تمبر دولتی است به او برگرداندند.

رهبران صنایع مسکو برای شکستن انحصار تولیدکنندگان بزرگ مهمات کمیته‌های صنایع جنگی را تشکیل دادند. دفتر مرکزی آن‌ها که در ژوئیه ۱۹۱۵ تأسیس شد توانست سهم ناچیز اما حیات‌بخشی از سفارش‌های نظامی دولت را برای شرکت‌های شهرستانی‌اش به دست آورد. اما اهمیت واقعی این کمیته‌ها بیش‌تر سیاسی بود تا اقتصادی. رهبران کمیته‌های مرکزی صنایع جنگی همگی منتقدان لیبرال حکومت خودکامه بودند. نیمی از وزرای اولین دولت موقت در ۱۹۱۷ از میان همین افراد انتخاب شدند. آن‌ها به دنبال نقشی پررنگ‌تر در تنظیم قوانین صنعتی در زمان جنگ و قدرت تصمیم‌گیری بیش‌تر برای متحدان‌شان در دوما و

دیگر نهادهای عمومی در ساختار حکومت بودند. این نهادهای مختلف روابط نزدیکی با هم داشتند. برای مثال لووف رئیس اتحادیهٔ زیمستوا، نمایندهٔ سابق دوما و عضو کمیتهٔ مرکزی صنایع جنگی بود. این نهادهای عمومی با ترکیب طرح‌های ابتکاری خود توانستند نیروی سیاسی مؤثری تشکیل دهند. آن‌ها از حمایت چند وزیر آزاداندیش‌تر که به ضرورت تغییر سیاسی پی برده بودند و شماری از ژنرال‌های ارشد مانند بروسیلوف که بر اساس تجربه‌شان به ارزش کار این نهادها واقف بودند بهره‌مند بودند.(۳۴) آن‌ها به اتفاق مبارزه برای کسب قدرت را آغاز کردند.

تزار زیر فشار فزاینده سرانجام در ۱۹ ژوئیه ۱۹۱۵ با تشکیل مجدد دوما موافقت کرد. اپوزیسیون لیبرال اکنون تریبونی در اختیار داشت که از آن‌جا می‌توانست تقاضاهای خود را برای تشکیل دولتی مورد اعتماد ملت دوباره مطرح کند. دوسوم نمایندگان دوما، از راست‌میانه‌رو تا چپ‌میانه‌رو، به همراه اعضای هم‌عقیدهٔ خود در شورای دولتی برای تقویت این مبارزه *اردوگاه مترقی* را تشکیل دادند. به گفته یکی از اعضا این یک اتحاد «سه رنگ» بود با این هدف که اصلاحات سیاسی را در چارچوب نظام امپراتوری پیش ببرد. هدف این اردوگاه جلوگیری از لغزیدن کشور به ورطهٔ انقلاب (که اعضای ثروتمند آن مثل هر کس دیگری از آن در هراس بودند) از طریق متقاعد ساختن تزار به انتصاب دولتی جدید بود که بتواند حمایت مردم را جلب کند. آن‌ها می‌گفتند که کشور فقط از این راه می‌تواند در جنگ پیروز شود. پس از چهار ماه نومیدی مستمر، با گزارش‌های هر روزه از شکست در جبهه‌ها، اعتصاب‌های کارگری و افزایش هرج و مرج اجتماعی، رهبران اردوگاه برنامهٔ خود را آخرین فرصت واقعی رژیم برای یافتن راه‌حلی سیاسی برای بحران قدرت خود به‌شمار می‌آوردند و پر بی‌راه هم نمی‌گفتند. آن‌ها بسیار تلاش کردند تا پیشنهادهای‌شان مورد قبول تزار قرار گیرد. تقاضاهای عناصر رادیکال‌تر ــ کادت‌های چپ‌گرا، ترودویک‌های کرنسکی و سوسیالیست‌ها ــ برای تشکیل حکومت پارلمانی پاسخ‌گو در برابر دوما با مخالفت آشکار میلیوکوف، رهبر کادت‌ها و معمار اصلی این اردوگاه، مواجه شد، به‌رغم این‌که می‌دانست ممکن است به قیمت دوپاره‌شدن حزب تمام شود. لووف حتی قول داد که در زمان جنگ وقتی دولت اعتماد ملی

منصوب شود این اردوگاه 'در راه مبارزهٔ پارلمانی' گامی جلوتر نخواهد نهاد.(۳۵)

در شورای وزیران اکثریتی طرفدار مصالحه با اردوگاه ترقی وجود داشت که هر روز بر تعداد آن افزوده می‌شد. کریوُشین و پولیوانوف، جانشین سوخومولینوف، رهبر این جریان بودند. اما خیلی زود هشت تن دیگر به آنان پیوستند، به‌ویژه پس از آن‌که تزار تصمیم خود را مبنی بر عهده‌دارشدن فرماندهی کل قوا اعلام کرد، که به این ترتیب حکومت را بازیچهٔ دست تزارینا و راسپوتین کرد. در بیست و هشتم آگوست، 'شورش وزیران' با درخواست از شخص تزار برای انتصاب کابینه‌ای جدید و مورد اعتماد دوما به اوج خود رسید. فقط گورمیکینِ 'پیرمرد'، نخست‌وزیر بی‌آبرو، که تا پایان کورکورانه به وظیفهٔ بی‌چون و چرایش در اطاعت از تزار پایبند ماند از پیوستن به متقاضیان اصلاحات امتناع کرد. روز بعد با شتاب نزد موگیلف رفت و به اصرار از نیکلا خواست برای نمایش قدرت خودکامه‌اش دوما را تعطیل و وزرای نافرمانش را اخراج کند. تزارینا نیز که همواره به رسالت شوهرش برای حکمفرمایی 'مثل ایوان مخوف' معتقد بود با او هم‌صدا شد و وزرای شورشی را 'دیوهای بدتر از دوما' خواند که 'نیاز به گوشمالی دارند.'

در این مرحله متقاعد ساختن تزار به پافشاری بر قدرت خودکامه‌اش دشوار نبود. هر چه باشد این هدف اصلی او در عهده‌دارشدن فرماندهی کل قوا بود. از نظر او هیچ‌یک از امتیازاتی که به اپوزیسیون لیبرال داده بود جلو انتقادات عمومی از حکومتش را نگرفته بود، درواقع صدای این انتقادات فقط بلندتر شده بود و زمان برای جلوگیری از فرسایش بیش‌تر قدرتش فرا رسیده بود. او این را برنمی‌تافت که در این لحظهٔ حیاتی برای امپراتوری که بیش از همیشه به دست قدرتمند حکومت خودکامه نیاز بود، وزرایش فرصت را مغتنم بشمارند و از او بخواهند از حکومت فردیش چشم‌پوشی کند. در دوم سپتامبر فرمان انحلال دوما را صادر کرد و دوباره بر اعتماد خود به دولت خدمتگزار قدیم و وفادارش، گورمیکین، تأکید کرد. وقتی نخست‌وزیر به پتروگراد بازگشت و این تصمیم را به شورای وزیران ابلاغ کرد هنگامه‌ای برپا شد. از سازونوف، وزیر خارجه، شنیدند که به زبان فرانسه می‌گفت: 'این پیرمرد دیوانه است.'(۳۶)

در مخالفت با بسته‌شدن دوما اعتصاب عمومی دو روزه در پتروگراد برپا شد. اما جز این واکنش مخالفت آرام بود. لووف به ریاست هیئت نمایندگی نهادهای عمومی برگزیده شد تا نزد تزار بروند و از او درخواست کنند تا 'بار سنگین قدرت را روی شانه‌های مردانی قرار دهد که اعتماد ملت به آن‌ها قدرت بخشیده است.' اما تزار از پذیرفتن آن‌ها امتناع کرد. به جای آن، آن‌ها را به وزارت کشور فرا خواندند و در آن‌جا به ایشان گفته شد که 'دخالت‌شان در سیاست‌های دولت' وقیحانه بوده است. تزار تصمیم خود را به این‌که مثل فرمانروایی خودکامه حکومت کند گرفته بود و هیچ مشاوری، هر قدر هم عاقل و وفادار، نمی‌توانست رأی او را برگرداند. در شانزدهم سپتامبر وزرا برای آخرین گوشمالی نزد موگیلف فرا خوانده شدند. تزارینا به شوهر سست اراده‌اش چنین توصیه کرده بود: 'مشت خود را نشان‌شان بده. تو *فرمانروای مطلقی* و آن‌ها جرئت نمی‌کنند این مسئله را فراموش کنند.' تزارینا حتی به التماس از او خواست برای تقویت اراده‌اش مویش را با شانهٔ راسپوتین شانه کند.(۳۷) جادو می‌بایست کارساز بوده باشد. زیرا وزرا که آمده بودند قاطعانه درباره اصلاحات بحث کنند وقتی با تزار روبه‌رو شدند خود را باختند. 'شورش وزیران' پایان یافت و اکنون آخرین بخت سلطنت برای نجات خویش با روش‌های سیاسی از دست رفت.

انحلال دوما ناتوانی لیبرال‌ها را نمایان کرد. قدرت محکم در دستان دربار رومانوف‌ها بود و حتی به رغم این‌که ده تن از بلندپایه‌ترین مقامات حکومت از لیبرال‌ها حمایت می‌کردند، لیبرال‌ها جز با انقلاب نمی‌توانستند مانع آن شوند که تزار قدرت را در دست خود بگیرد. و. آ. ماکلاکوف، سیاستمدار عضو حزب کادت، تنگنای لیبرال‌ها را در ماه سپتامبر در مقاله‌ای که بسیار از آن نقل می‌شود خلاصه کرد. او روسیه را به اتومبیلی تشبیه کرد که راننده‌ای دیوانه (نیکلا) آن را در سراشیبی تپه‌ای خطرناک با سرعتی مهارنشدنی می‌راند. در میان مسافران مادر (روسیه) و رانندگانی ماهر دیده می‌شوند که می‌دانند به سوی سرنوشتی محتوم برده می‌شوند. اما هیچ‌کس از ترس این‌که مبادا موجب حادثه‌ای مرگبار شود جرئت نمی‌کند فرمان را به دست گیرد. راننده این را می‌داند و درماندگی و اضطراب مسافران را به سخره

می‌گیرد: به آنان می‌گوید 'جرئت نمی‌کنید به من دست بزنید.' و درواقع در این وضعیت وحشت‌انگیز ماکالکوف چنین نتیجه می‌گیرد:

جرئت نمی‌کنید به او دست بزنید زیرا حتی اگر جان خود را هم به خطر بیندازید دارید با مادرتان سفر می‌کنید و از ترس این‌که مبادا او کشته شود جرئت نمی‌کنید جان خودتان را هم به خطر بیندازید. بنابراین فرمان را به دست راننده خواهید سپرد. علاوه بر این، سعی خواهید کرد که مانع او نشوید ــ با توصیه، هشدار و کمک خود حتی یاری‌اش خواهید کرد. و حق با شماست زیرا کار درست همین است.(۳۸)

مهم‌تر از همه، علت زمین‌گیرشدن لیبرال‌ها ترس‌شان از دامن زدن به خشونت‌های خیابانی بود. آن‌ها میان دیو حکومت خودکامه و دریای ژرف سرخِ یک انقلاب اجتماعی که بی‌شک آنان را نیز غرق می‌کرد گرفتار شده بودند. میلیوکوف از آن می‌ترسید که اگر دوما به جنگ علنی با رژیم برود و مشوق شورش مردمی گردد، همان‌گونه که پاره‌ای از افراد چپ‌گرای حزبش مدافع این روش بودند، این کار به 'عیش عوام' بینجامد.(۳۹) کابوس پوشکین، 'شورشگر روس عقل از کف داده و بی‌ترحم'، سرانجام تعبیر می‌شد. لیبرال‌ها به جای استقبال از این خطر به بازی انتظار پرداختند: اگر می‌توانستند تا پیروزی متفقین پایداری کنند راه‌های تازه‌ای برای اصلاحات گشوده می‌شد. این والاترین موضع نبود (استالین آن را 'شورش در حالت زانو زدن' توصیف کرد)، اما به جز حرکت به درون سنگرهای خیابانی کار چندانی از آنان برنمی‌آمد. اساساً این نشان بازگشت آنان به وضعیت سال ۱۹۰۶ بود، یعنی وقتی که ناکامی بیانیهٔ ویبورگ در متحد ساختن توده‌ها برای دفاع از دوما لیبرال‌ها را بی‌یار و یاور گذاشته بود و جز به امید متقاعدکردن رژیم به اصلاح خود به چیز دیگری نمی‌توانستند دل ببندند. ده سال بعد، با آموختن از درس‌های ویبورگ ترس‌شان از توده‌ها بیش‌تر شده بود، توده‌هایی که اکنون ــ در اوج جنگ با همه سختی‌هایش ــ کم‌تر احتمال داشت که به انقلاب سیاسی محدود مورد نظر لیبرال‌ها اکتفا کنند.

نیکلا که از موفقیت نمایش قدرت خویش دلگرم شده بود با سلسله اقدامات

دیگری برای مقابله با چالش لیبرال‌ها با حکومت خودکامه‌اش این نمایش قدرت را دنبال کرد. جلسهٔ موعود دوما در نوامبر که وعدهٔ آن برای راضی‌کردن منتقدانِ تعطیلی آن در سپتامبر داده شده بود تا مدتی نامعلوم به تعویق افتاد. با رجوع دولت به اتحاد قدیمی‌اش با صاحبان شرکت‌های بزرگ پتروگراد، جایگاه کمیته‌های صنایع جنگی رفته رفته تنزل کرد. و وزرای شورشی اصلی یکی از پی دیگری از کار برکنار شدند. سامارین، مباشر کل جدید شورای کلیسای مقدس و از منتقدان اصلی راسپوتین، نخستین اخراجی بود که مایهٔ خشم فراوان کلیسا و افکار عمومی محافظه‌کار گردید. اندکی پس از او نوبت به کریوُشین، وزیر کشاورزی، رسید. سپس شچرباتوف، وزیر کشور، جایش را به خووستوف، از یاران راسپوتین، داد که تنها صفت ممتازش شکم‌گنده‌اش بود و بلافاصله قول داد جلو همهٔ انتقادات عمومی از دولت را بگیرد. خووستوف نظارت پلیس را بر سیاستمداران دوما افزایش داد، گردهمایی سازمان‌های مردمی را ممنوع کرد، سانسور را تشدید کرد و پول دولت را با گشاده‌دستی خرج گروه‌های صدگان‌های سیاه کرد که شکست‌های ارتش و همه مصائب جنگ را به گردن یهودیان می‌انداختند.

در همهٔ این جابه‌جایی‌ها دست تزارینا درکار بود. با حضور تزار در جبهه اکنون او فرمانروای واقعی در پتروگراد شده بود (البته اگر فرمانروایی درکار بود). در نامه‌ای به همسرش نوشت: 'عزیزم، من دیوار تو در پشت جبهه‌ام. من این‌جا هستم، به این عیال پیر احمقت نخند، اما سالار ناپیدای خانه اوست.' تلفن اصلی درکاخ زمستانی در اتاق پذیرایی ملکه بود، آن‌جا که در برابر تصویر ماری آنتوانت پشت میز تحریرش می‌نشست. به این مباهات می‌کرد که بعد ازکاترین کبیر اولین زن در روسیه است که وزرای دولت را به حضور می‌پذیرد و راسپوتین که عملاً از او هم‌چون ابزاری برای دعوی قدرت استفاده می‌کرد مشوق او در این توهمات بود. نامه‌هایش به نیکلا پر بود از توصیه‌های 'دوست‌مان'، نامی که مایل بود بر این دهقان «مقدس» بنهد. می‌نوشت: 'این درایت من نیست که به کمک تو می‌آید بلکه نوعی غریزهٔ خداداد است که ورای فهم من است.' یا 'ما که آموخته‌ایم به همهٔ امور از زاویه دیگری بنگریم می‌دانیم که در این‌جا مبارزه واقعاً چیست و چه معنایی دارد ــ این‌که تو سلطه‌ات را نشان دهی، ثابت کنی که فرمانروای مطلقی هستی که بی‌آن روسیه هم

وجود نخواهد داشت.' به نظر می‌رسد که تقریباً هر گرهی در امور کشور بـه دست توانای راسپوتین گشوده می‌شد. تزاریـنا در نـامه‌هایش تـوصیه‌های او را در مـورد ذخیرهٔ غذا، حمل و نقل، امور مالی و اصلاحات ارضی به تزار گوشزد می‌کرد، گرچه خودش اذعان می‌کرد که این امور او را دچار سرگیجه می‌کند. حتی کوشید شوهرش را متقاعد کند که استراتژی نظامی‌اش را بر پایهٔ آنچه راسپوتین 'در شب دیده بـود' استوار سازد، هر چند نیکلا در این مورد کوتاه نیامد.(۴۰)

تزارینا کلی کاغذ برای نوشتن توصیه‌نامه برای انتصاب این و آن سیاه می‌کرد. دنیا را به دو دستهٔ دوستان و دشمنان در 'دعوای پنهانی' که راسپوتین و خودش به راه انداخته بودند تقسیم کرده بود. وزرا، فرماندهان نیروهای مسـلح و اعـضای دربـار همگی بر اساس موضع‌شان در این 'دعوا' مورد لطف یا غضب او قرار می‌گرفتند. حمایت راسپوتین سریع‌ترین راه بالا رفتن از نردبان ترقی و انتقاد از او سریع‌ترین راه افتادن از آن بود. در مدت هفده ماه 'حکومت تزارینا' از سپتامبر ۱۹۱۵ تـا فـوریهٔ ۱۹۱۷ روسیه چهار نخست‌وزیر، پنج وزیر کشور، سه وزیر خارجه، سه وزیر جنگ، سه وزیر حمل و نقل و چهار وزیر کشاورزی به خود دید. این 'پراندن وزرا'، نامی که مردم بر این جابه‌جایی‌ها نهادند، نه تنها مردان باکفایت را از مسند قدرت برداشت بلکه کار دولت را هم آشفته کرد زیرا هیچ‌کس آن‌قدر در مسند قدرت باقی نمی‌ماند که رشتهٔ امور را آن‌طور که باید به دست گیرد. هرج‌ومرج دیوان‌سالاری با ظهور این قطارِ صاحب‌منصبان رقیب بیش‌تر شد: شماری از وزرا در برابر تزارینا یا راسپوتین سـر تسلیم فرود آوردند، در حالی کـه دیگـران بـه تـزار، یـا دست کـم چـیزی کـه تـزار می‌پنداشتندش، وفادار ماندند، گرچه موقع‌اش که می‌رسید هرگز به نظر نمی‌رسید که تزار بداند مظهر چه چیزی است و درهرحال هرگز جرئت مخالفت با همسرش را نداشت. بوریس اشتورمر، کسی که طولانی‌ترین دورهٔ نخست‌وزیری را در 'حکومت تزارینا' داشت و در ژانویهٔ ۱۹۱۶ جانشین گورمیکین فرتوت شد، بیش از هر چیز به استانداری رشوه‌خوار معروف بود و نیز به معاون وزیر کشوری متهم به بی‌لیاقتی. به قول به یادماندنی سازونوف، او 'کسی بود که بر هر مسند اجرایی که تکیه زده بود خاطره‌ای بد از خود به جا گذاشته بود'. ثابت شـد کـه بـه هـیچ‌وجه از پس امـور

بازیگران تراژدی



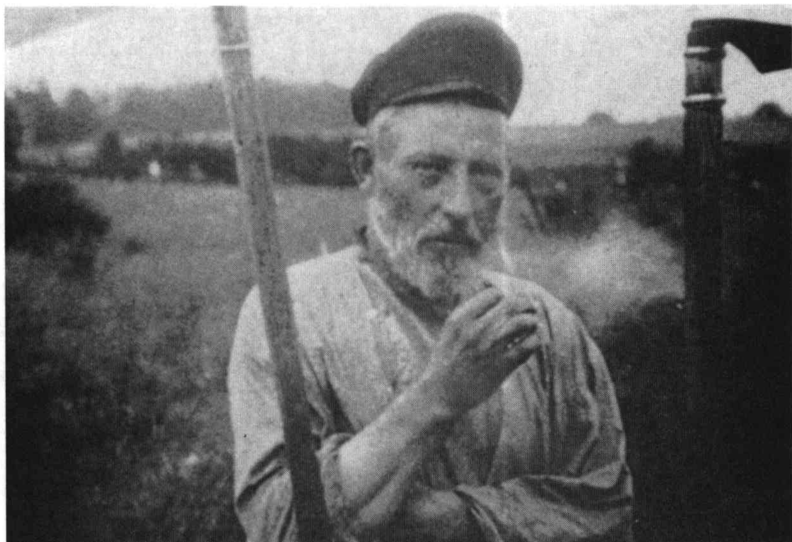
۲۹. ژنرال بروسیلوف، اندکی پس از انتصابش به فرماندهی کل ارتش روسیه. یکی از زیردستانش او را 'مردی میانه‌بالا با سیمایی با وقار و رفتار طبیعی بی‌تکلف و درعین حال با چهره‌ای باشکوه و پرهیبت' توصیف می‌کند که 'بی‌اختیار حس محبت و ترس را همزمان در آدم برمی‌انگیزد.'



۳۰. ماکسیم گورکی. 'بحث با گورکی ناممکن بود. نمی‌توانستی او را به چیزی مجاب کنی، چون توانایی حیرت‌انگیزی داشت: گوش‌ندادن به چیزی که دوست نداشت، پاسخ‌ندادن در هنگامی که برای سؤالی که از او می‌پرسیدند جوابی نداشت' (نینا بربرووا). بی‌گمان همین توانایی باعث شده بود که گورکی بتواند در روسیهٔ لنین زندگی کند.



۳۱. شاهزاده گ. ی. لووف، اولین نخست‌وزیر روسیهٔ دموکراتیک، در مارس ۱۹۱۷. در مدت چهارماههٔ زمامداری موهای لووف سفید شد.



۳۲. سرگی سمیونوف در ۱۹۱۷. مبارز دهقان در زادگاهش ولوکولامسک آن‌قدر شناخته شده بود که به یک عکس بیرزد.



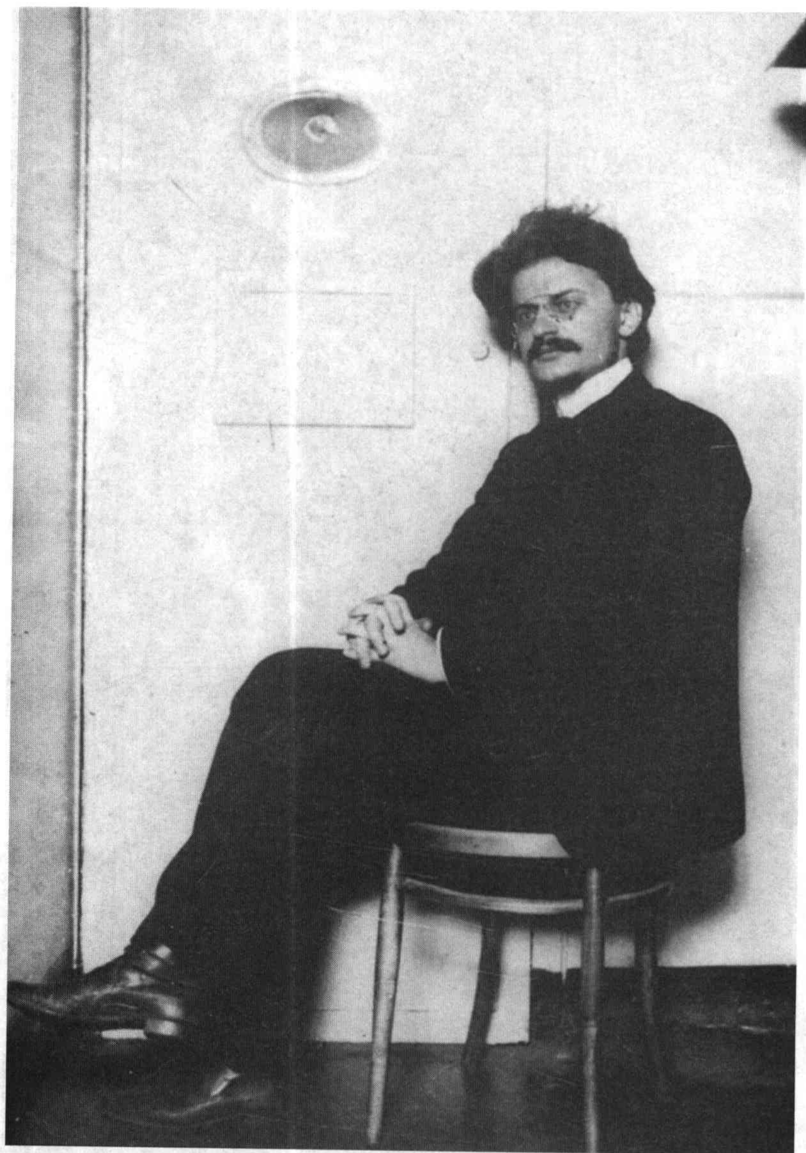
۳۳. دمیتری اوسکین (نشسته، نفر وسط) به همراه اعضای کمیساریای نظامی تولا در ۱۹۱۹. داستان مدارج ترقی او از دهقانی ساده به مقامات عالیهٔ ارتش سرخ بعدها در دو جلد زندگی‌نامه به قلم خودش در ۱۹۲۶ و ۱۹۳۱ روایت شد. این زندگی‌نامه مانند زندگی‌نامهٔ کاناتچیکوف به قلم خودش در زمرهٔ ژانر خاطرات توده‌ها در شوروی به‌شمار می‌رفت.



۳۴. آلکساندر کرنسکی در ۱۹۱۷. این یکی از عکس‌های بی‌شمار کرنسکی است که در ترویج کیش شخصیت او به صورت کارت‌پستال در میان توده‌ها پخش شد.



۳۵. لنین در ۱۹۱۸ هنگام ایراد سخنرانی برای مردم. عکاس آن پتر اوتسوپ یکی از پیشگامان مکتب ژورنالیسم ـ عکاسی در شوروی بود.

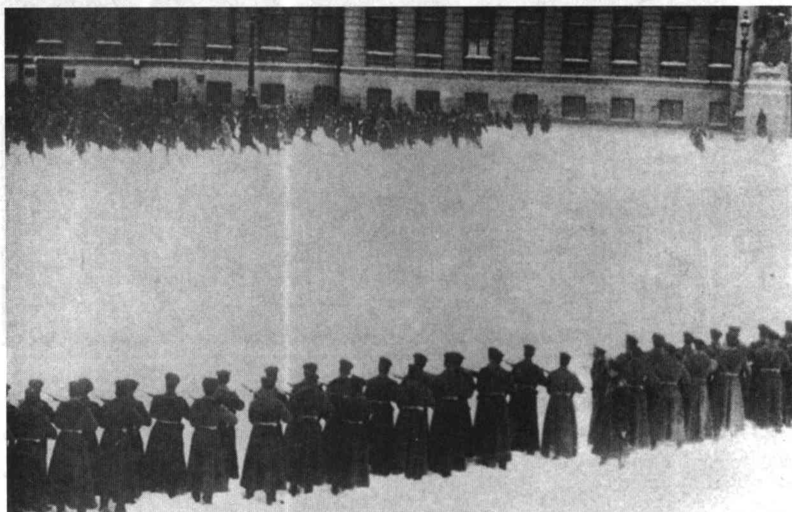


۳۶. تروتسکی در دژ پتروپل در ۱۹۰۶. تروتسکی حتی در زندان نیز آراسته لباس می‌پوشید. در اینجا، به گفتهٔ آیزاک دویچر، او بیشتر به یک روشنفکر ثروتمند اهل اروپای غربی در پایان قرن شبیه است که دارد به ضیافتی رسمی می‌رود تا انقلابی‌ای که در دژ پتروپل در انتظار محاکمه است. فقط بی‌پیرایگی دیوار لخت و سوراخِ در پس‌زمینهٔ واقعی را مشخص می‌کند.



۳۷. آلکساندرا کولونتای در ۱۹۲۱، که به اپوزیسیون کارگران پیوست. گسست کولونتای از لنین اهمیت خاصی داشت زیرا او تنها بلشویک برجسته بود که از همان آغاز از تزهای آوریل لنین دفاع کرده بود.

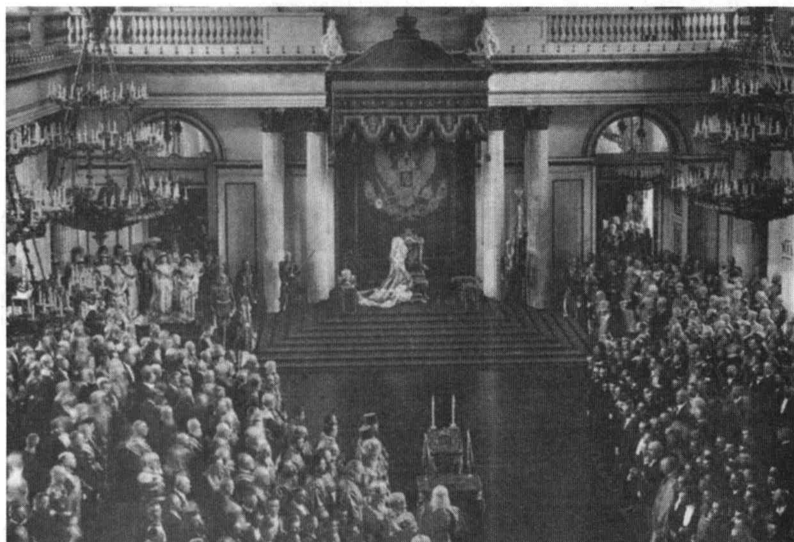
بین دو انقلاب



۳۸. تیراندازی سربازان تزار به کارگران تظاهرکننده در جلو کاخ زمستانی در ۹ ژانویه ('یکشنبهٔ خونین') ۱۹۰۵.



۳۹. رویارویی تظاهرکنندگان با گروهی از قزاقان سوار در بولوار نوسکی در ۱۹۰۵.



۴۰. گشایش دومای دولتی در تالار تاجگذاری کاخ زمستانی، ۲۷ آوریل ۱۹۰۶. دو روسیه ــ خودکامه و دموکراتیک ــ در دو سوی تخت پادشاهی روبه‌روی هم ایستاده‌اند. در سمت چپ منصوبان پادشاه؛ در سمت راست نمایندگان دوما.



۴۱. کاخ تائورید، دژ دموکراسی شکنندهٔ روسیه بین ۱۹۰۶ تا ۱۹۱۸.



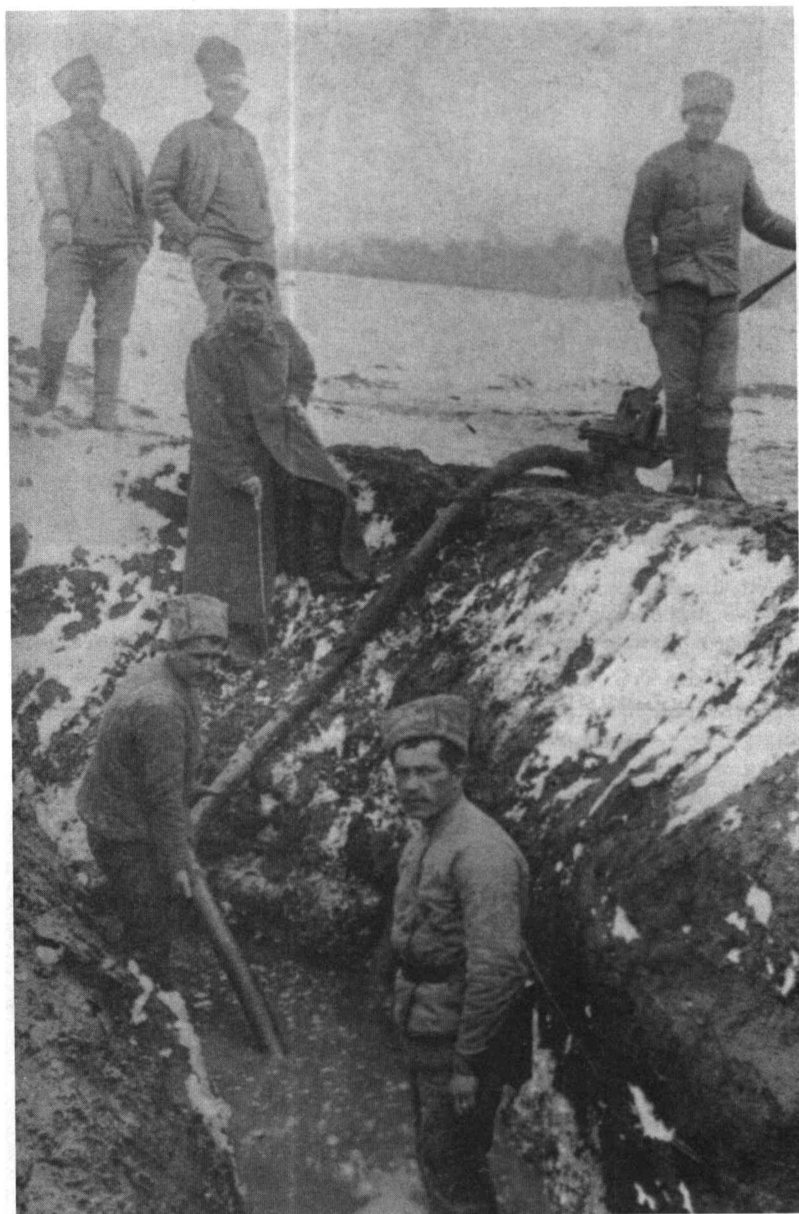
۴۲. پتر استولیپین در ۱۹۰۹. بسیاری از ویژگی‌های نخست‌وزیر ــ پیشینهٔ روستایی و هوش سرشارش ــ موجب شد که در دیوان‌سالاری خودش نیز یک بیگانه به‌نظر برسد.



۴۳. داوطلبان میهن‌پرست اجناس ارسالی به جبهه را بسته‌بندی می‌کنند، پتروگراد، ۱۹۱۵. جنگ همهٔ مردم را فعال و وارد سیاست کرد.



۴۴. طبقات ممتاز در جشن سال نو در ۱۹۱۷. به نشانه‌های تعلق خاطر به فرهنگ انگلیسی، ویسکی و شامپانی توجه کنید. این نوع لذت‌گرایی متظاهرانه در میان طبقات بالا بسیار متداول شده بود و در دورهٔ سختی‌های شدید زمان جنگ سخت مورد نفرت کارگران بود.



۴۵. سربازان سنگری آب گرفته را در جبههٔ شمال با تلمبه تخلیه می‌کنند. از سنگرسازی مناسب، علمی که ارتش تزاری هرگز گمان نمی‌کرد که ارزش آموختن داشته باشد، در روسیه خبری نبود و همین یکی از دلایل اصلی تلفات سنگین روس‌ها در جنگ جهانی اول بود.

۴۶. گشت‌زنی قزاق‌ها در خیابان‌های پتروگراد، اوایل فوریهٔ ۱۹۱۷. این‌ها که از فقیرترین مناطق کوبان و دن به استخدام ارتش درآمده بودند دیری نگذشت که به جمعیت انقلابی پیوستند.



۴۷. گروهی سرباز یک 'فرعون' ــ نام عامیانه برای پلیس ــ را در روزهای فوریه در پتروگراد دستگیر کرده‌اند.



۹ ــ ۴۸. نابودی نمادهای تزاری. *بالا*: گروهی از کارگران مسکو در حال بازی‌کردن با سر سنگی الکساندر دوم در مقابل دوربین فیلمبرداری. *پایین*: جمعیت در بولوار نوسکی در پتروگراد در روزهای فوریه 'نشان‌های رژیم تزاری را ویران کرده‌اند و اطراف آتش ایستاده‌اند.' در اینجا نیز نمایش در مقابل دوربین بخش مهمی از این رویداد بود.



۵۰. جمعیت در بیرون کاخ تائورید، ۲۷ فوریه، ۱۹۱۷.



۵۱. سربازان در جبههٔ غرب خبر کناره‌گیری نیکلای دوم را دریافت می‌کنند.

مملکت‌داری برنمی‌آید. بارها و بارها برای مشورت نزد تزارینا و راسپوتین می‌شتافت به نحوی که حتی سلطنت‌طلبی افراطی چون و. م. پوریشکویچ او را به شخصیت مضحک چیچیکوف در *ارواح مرده* گوگول تشبیه کرد که پس از دیدار از همهٔ رجال شهرستان مدتی طولانی در کالسکه‌اش نشسته بود و حیران که نفر بعدی که باید به دیدارش برود کیست.(۴۱)



شاید زیانبارترین تغییر مقامات برکناری پولیوانوف در مارس ۱۹۱۶ بود. او بیش از هر کس دیگری در بازسازی ارتش روسیه پس از شکست‌های هولناک **عقب‌نشینی بزرگ** نقش داشت. سرلشکر ناکْس، وابستهٔ نظامی بریتانیا در روسیه، او را 'بی‌تردید تواناترین سازمان‌دهندهٔ ارتش در روسیه' به شمار می‌آورد و برکناری او را یک فاجعه. از دید تزارینا جرم پولیوانوف آمادگی او برای همکاری با سازمان‌های مردمی برای بهبود وضعیت آزوقهٔ ارتش بود. تزارینا در ماه ژانویه به شوهرش چنین نوشت: 'آه که چه‌قدر دوست داشتم می‌توانستی از شر پولیوانوف خلاص شوی. او فقط یک انقلابی است و بس'. دربار دوستی او را با گوچکوف، رئیس کمیته‌های صنایع جنگی، با هراسی خاص می‌نگریست زیرا در ماه نوامبر این رهبر اکتبریست نمایندگان منتخب کارگران را به جلسهٔ هیئت مدیرهٔ کمیته‌ها دعوت کرده بود. درماه مارس تزارینا ملتمسانه به شوهرش گفت: 'کاش می‌توانستی دهان آن کمیتهٔ فاسد صنایع جنگی را ببندی، چون در جلسات‌شان فقط مسائل ضد سلطنتی را طرح می‌کنند'. و در مورد گوچکوف می‌پرسید: 'نمی‌شود او را دار زد'؟(۴۲)

انتصاب ژنرال شوایف، جانشین پولیوانوف، بی‌تردید ثابت کرد که برای وزیر جنگ‌شدن اطاعت کورکورانه بسیار مهم‌تر از دانش نظامی است. خود شوایف یک بار به ناکس گفته بود که اگر تزار دستور بدهد که خودت را از پنجره پرت کن با خوشحالی از دستورش اطاعت می‌کنم. و وقتی که سوء مدیریت فاحش او به اتهامات عمومی فزاینده مبنی بر 'خیانت مقامات بالا' دامن زد، تنها چیزی که صادقانه توانست در دفاع از خود بگوید این بود: 'شاید احمق باشم، اما خائن نیستم'.(۴۳)

پولیوانوف به کمک سازمان‌های مردمی وضعیت آزوقه و روحیهٔ ارتش را بسیار

بهبود بخشیده بود. این وضع در هیچ‌جا مشهودتر از جبههٔ جنوب غربی نبود که بروسیلوف در ماه مارس به فرماندهی‌اش منصوب شده بود. او سبک تازهٔ حرفه‌ای‌گری نظامی را در ستاد فرماندهی جبهه متداول کرد و افسران مستعدی چون کلمبوفسکی و ولیچکو را ارتقا داد که همراه با بروسیلوف و خود پولیوانوف بعدها روح حرفه‌ای‌گری مشابهی را در ارتش سرخ دمیدند. بروسیلوف به سرعت رابطهٔ کاری خوبی با سازمان‌های مردمی برقرار کرد و تأثیر آن خیلی زود در جبهه‌اش احساس شد. او چنین یادآوری می‌کند:

> اندک اندک تجهیزات فنی‌مان بهتر شد؛ تفنگ‌هایی، شاید از انواع مختلف، تهیه شد اما به‌هرحال فشنگ‌شان کافی بود؛ در عین حال مهمات توپخانه، به‌ویژه توپخانهٔ سبک، فراوان به دست‌مان می‌رسید... همهٔ دلایل حکایت از آن داشت که می‌توانیم دشمن را شکست دهیم و از مرزهای‌مان برانیم.(۴۴)

در پانزدهم آوریل هنگام دیدار تزار با فرماندهان جبهه‌های روسیه در ستاد ارتش برای طراحی عملیات تابستان، خوش‌بینی بروسیلوف در شورای جنگی او را از دیگران متمایز کرد. ژنرال کوروپاتکین و ژنرال ایورت، فرماندهان جبهه‌های شمال غربی و غرب، نسبت به دورنمای حمله بدبین بودند، اما بروسیلوف به آنان قول داد که با حمله به اتریشی‌ها در جبههٔ جنوب غربی خودش، به رغم این‌که به او هشدار داده بودند که از جبههٔ شمال سرباز و آزوقهٔ اضافی برایش گسیل نخواهند کرد، کارها را برای‌شان آسان‌تر خواهد کرد. فرماندهان دیگر از جسارت او شگفت‌زده و آزرده شدند. وقتی سر میز شام نشسته بودند، یکی از فرماندهان به او گفت: 'تو تازه به فرماندهی جبهه منصوب شده‌ای. و چه خوشبختی که جزو کسانی نیستی که برای این حمله انتخاب شده‌اند و بنابراین مثل آن‌ها ازت نمی‌خواهند که اعتبار نظامی‌ات را به خطر بیندازی. مجسم بکن که به استقبال چه خطرات هولناکی باید برویم'! اما این نگرش خودپسندانه که از خصوصیات بارز ژنرال‌های محبوب تزار بود با عزم و خوش‌بینی شاید ساده‌لوحانهٔ بروسیلوف تفاوت بسیار داشت. بروسیلوف ایمان داشت که خداوند روسیه را به پیروزی رهنمون می‌کند، ایمانی که در سراسر جنگ در نامه‌هایی که به همسرش

می‌نوشت موج می‌زد. در بحبوحهٔ عقب‌نشینی بزرگ به همسرش نوشت: 'همچنان معتقدم که به نحوی اوضاع روبه‌راه خواهد شد و ما برنده جنگ خواهیم بود'.(۴۵)

همکاران نکوهشگر بروسیلوف ابتکار ناب تاکتیک‌های او را نادیده می‌گرفتند، تاکتیک‌هایی که به قول نورمن استون، مورخ اصلی جبهه شرق، باعث می‌شد حملهٔ او 'درخشان‌ترین پیروزی جنگ گردد'.(۴۶) وجه تمایز نبوغ نظامی بروسیلوف میل او به آموختن از درس‌های تاکتیکی سال‌های ۱۵-۱۹۱۴ بود. از همان زمانی که جبهه‌ها ثابت ماند و جنگ متحرک جایش را به جنگ در سنگرها داد، ژنرال‌های اروپا کوشیده بودند با تمرکز سربازان و مهمات در یک نقطهٔ جبهه در صفوف دشمن نفوذ کنند. رخنهٔ آلمانی‌ها به گورلیس نمونهٔ کلاسیک این شیوهٔ آرایش به هم فشردهٔ نیروها بود که ژنرال‌های روسی از آن پس کورکورانه از آن تقلید می‌کردند. تنها استثنا بروسیلوف بود. او استدلال می‌کرد که روس‌ها، با راه‌آهن ابتدایی خود، نمی‌توانند به این امید دل ببندند که نیروهای‌شان را در یک‌جا متمرکز کنند چون دشمن به نیت ما پی خواهد برد و برای به میدان آوردن نیروهای ذخیره‌شان برای دفاع فرصت کافی خواهند داشت. تا زمانی که عنصر غافلگیری در محراب قدرت قربانی می‌شد، روسیه نمی‌توانست به رخنه‌ای قطعی امیدوار باشد. به جای آن بروسیلوف پیشنهاد حملهٔ همزمان در چندین نقطه در طول جبهه را مطرح کرد که به این ترتیب برای دشمن، حتی به رغم اطلاعش از مواضع حمله، حدس این‌که در کجا به نیروهای ذخیره دفاعی بیش‌تری نیاز خواهد بود دشوار می‌شد.

تدارکات فشرده‌ای برای حمله صورت گرفت. پیش‌تر هرگز چیزی شبیه آن دیده نشده بود. کلید طرح بروسیلوف غافلگیری بود، از این‌رو برای تضمین پنهان‌کاری همه کار انجام شد (حتی تزارینا نمی‌توانست از زمان یا محل شروع حمله سر در آورد). سنگرهای تهاجمی عمیق‌تر از حد معمول حفر شد و با وسیله‌ای تازه آن‌ها را استتار کردند، یعنی با پاشیدن رنگ به روی زمین. زیر سیم‌های خاردار اتریشی‌ها تونل‌های حمله حفر شد که تا صد متر پشت خطوط آن‌ها امتداد می‌یافت تا وقتی حمله آغاز می‌شد اولین موج مهاجمان بتوانند در یک یورش به سنگرهای آن‌ها برسند. با بهره‌گیری از عکسبرداری هوایی، مواضع دشمن به دقت مطالعه شد. با این کار بروسیلوف

توانست الگوی سنگرهای اتریشی‌ها را در اندازهٔ طبیعی بسازد و نیروهای مهاجم خود را بر این اساس آموزش دهد. معنای دیگر این کار این بود که هنگام آغاز حمله، روس‌ها محل دقیق توپخانه‌ها و در برخی مناطق، حتی تک‌تک مسلسل‌های اتریشی‌ها را می‌دانستند. از این‌رو توپخانه روس‌ها، به رغم کم‌تر بودن تعداد، از مزیت تعیین‌کنندهٔ شناخت اهدافش برخوردار بود و این موفقیت اولیهٔ حمله را تضمین می‌کرد.(۴۷)

حمله در روز چهارم ژوئن به گفتهٔ بروسیلوف 'با سد آتش رعدآسای توپخانه در امتداد جبههٔ جنوب غربی' آغاز شد. افسری اتریشی چنین نوشت: 'تمام منطقهٔ جنگ از ابر غلیظ و عظیم غبار و دود پوشیده شده بود که به روس‌ها امکان می‌داد با امواج به هم فشردهٔ نیروهای‌شان از موانع سیم خاردار که نابود شده بود عبور کنند و حتی به درون سنگرهای ما بیایند.' ظرف چهل و هشت ساعت، روس‌ها در جبهه‌ای به طول پنجاه مایل در مواضع دفاعی اتریشی‌ها رخنه کرده و بیش از ۴۰ هزار اسیر گرفته بودند. در روز نهم تعداد اسرا به ۲۰۰ هزار نفر رسید، یعنی بیش از نیمی از نیروهای هاپسبورگ در جبههٔ شرق، و کنراد فرمانده کل قوای اتریش کم‌کم از ضرورت تقاضای صلح سخن به میان می‌آورد.(۴۸)

اگر ایورت و کوروپاتکین نیز با حملات خود به جبهه‌های غرب و شمال غرب که وعدهٔ آن را داده بودند به دنبال بروسیلوف پیشروی کرده بودند، ممکن بود دشمن را پس برانند و مسیر جنگ یک‌سره عوض شود. هیندنبورگ بعدها اعتراف کرد که با حملهٔ دوم، 'ما با خطر شکست کامل مواجه می‌شدیم'. بر اساس طرح جنگی اولیه، اهمیت جبههٔ بروسیلوف از هر دو جبههٔ ایورت و کوروپاتکین کم‌تر بود. با وجود این، هیچ‌یک آمادهٔ حمله نبودند. البته باید انصاف داد که وظیفهٔ آن‌ها بسیار دشوارتر از وظیفهٔ بروسیلوف بود زیرا مجبور بودند با نیروهای آلمانی بجنگند که بسیار قدرتمندتر از نیروهای اتریش ـ مجارستان بودند و بروسیلوف در جبههٔ جنوب غرب بر این دومی غلبه کرده بود. اما یک عامل هم غرور آن‌ها بود: افزایش احتمال شکست آن‌ها را هر چه بیش‌تر نسبت به از دست دادن اعتبار ارزشمندشان بیمناک کرد. شاید مقصر اصلی ستاد فرماندهی ارتش بود. آلکسیف در جنگ ژاپن زیردست کوروپاتکین و ایورت خدمت کرده بود و هنوز از این دو بیش از آن هراس داشت که

آن‌ها را وادار به حمله کند. تزار هم به خواسته‌های این ژنرال‌های ترسو تن می‌داد ـ اینان نورچشمی‌های دربارش بودند ـ و به درخواست‌های هر روزهٔ بروسیلوف برای صدور فرمان اعتنایی نمی‌کرد. تزارینا هم تا حدی پشت این قضیه بود. شوهر دودلش را زیر سیل توصیه‌های 'کارشناسانه' راسپوتین در مخالفت با حمله در شمال گرفته بود زیرا به گفته راسپوتین، 'اگر پیروزی‌های ما در جنوب ادامه یابد، آن‌گاه آن‌ها [آلمانی‌ها] خود در شمال عقب‌نشینی خواهند کرد'.(۴۹)

علت این کندی در پیشروی بروسیلوف عمدتاً این‌گونه بلاهت نظامی بود. ستاد فرماندهی ارتش به جای آغاز حملهٔ دوم نیروها را از شمال به جبههٔ بروسیلوف منتقل کرد. اما این نیروها به اندازه‌ای نبود که شتاب حمله او را حفظ کنند زیرا آلمانی‌ها که به دلیل بی‌عملی ایورت و کوروپاتکین از زیر فشار بیرون آمده بودند توانستند نیروهای کمکی خود را به جنوب منتقل کنند. بروسیلوف که از کاهش برتری خود آگاه بود، اکنون به تاکتیک‌های متعارف پناه برد، یعنی پیشروی به سمت کوول اما، به قول خودش، 'جنگیدن با شدتی کم‌تر... که تا جایی که ممکن است نیروهایم را حفظ کنم'. پیشروی روس‌ها، آهسته اما مطمئناً، متوقف می‌شد. ظرف هشت هفته جنگ، لشکرهای بروسیلوف ۴۲۵ هزار اسیر گرفتند و بخش بزرگی از گالیسیا را تصرف کردند؛ دشمن مجبور شده بود نیروهایش را از جبههٔ غرب بیرون بکشد و به این ترتیب فشارش را بر ایتالیا و نیز بر فرانسویان در وردن کاهش دهد؛ در عین حال رومانی سرانجام متقاعد شد که با تمام توان خود به نفع روس‌ها وارد جنگ شود. لودندورف آن را «بحران در شرق» نامید. در ۱۹۱۸ خود او بیش‌ترین بهره را از تاکتیک‌های بروسیلوف در جبههٔ غرب برد.(۵۰)

پس از یک‌سال تمام شکست در شرق و بن‌بست خونین در غرب حمله بروسیلوف از او یک‌شبه نه تنها در روسیه بلکه در سراسر کشورهای متفق قهرمان ساخت. گیلیاروفسکی مجموعه اشعاری در مدح 'بروسیلوف' سرود که به صورت جزوه درآمد و ده‌ها هزار نسخهٔ آن به فروش رسید. آهنگسازان فرانسوی و ایتالیایی قطعات آوازی، مارش و ترانه‌هایی به افتخار قهرمان جنگ ساختند. و در سراسر اروپا مردم دسته‌دسته به دیدن فیلم **بروسیلوف** شتافتند. خود ژنرال بعدها چنین نوشت:

از تمام طبقات جامعهٔ روسیه صدها تلگراف تبریک و دعای خیر دریافت کردم. همه اظهار عقیده می‌کردند؛ دهقانان، مکانیک‌ها، اشراف، روحانیان، روشنفکران و بچه‌مدرسه‌ای‌ها؛ همه می‌خواستند به من بفهمانند که قلب بزرگ کشور به همدلی با سربازان محبوب لشکرهای پیروز من می‌تپد.

بروسیلوف نشان داده بود که ارتش امپراتوری تحت فرماندهی فرماندهان باکفایت هنوز هم قادر به کسب پیروزی نظامی است. حملهٔ بروسیلوف، اگر ستاد فرماندهی ارتش آن را بی‌اثر نکرده بود، ممکن بود عامل اساسی در بازگرداندن روحیه ارتش شود ــ چه بسا روزی به پیروزی نهایی‌اش منجر می‌شد. اما تردید هست که حتی این کار هم برای حفظ رژیم تزاری کافی بوده باشد، بس که بحران سیاسی در سراسر کشور دامن گسترده بود. درهرحال با شکست این حمله، اکنون بیش از هر زمان دیگری معلوم شده بود، حتی برای سلطنت‌طلبی چون بروسیلوف، که 'روسیه با نظام حکومتی کنونی‌اش نمی‌تواند در جنگ پیروز شود'.(۵۱) پیروزی مانع انقلاب نمی‌شد، بلکه فقط یک انقلاب می‌توانست به پیروزی کمک کند.

از نظر بروسیلوف آخرین دلیل قطعی ناتوانی رژیم کهن در آغاز ژوئیه پدیدار شد، وقتی که آلکسیف گارد برگزیدهٔ امپراتوری را در آخرین تلاش نومیدانه برای تضمین موفقیت حمله به جبههٔ خودش فرا خواند. ناکس این اشراف‌زادگان جوان را 'خوش‌اندام‌ترین انسان‌های اروپایی' توصیف می‌کرد. قد هر کدام از آنان شش فوت بود و اونیفورم‌های یشمی مخصوص رژه مزین به واکسیل‌های طلایی‌رنگ به تن می‌کردند. اما آنان به همراه یک فرمانده کودن آمده بودند، یعنی ژنرال بزوبرازوف، یکی دیگر از افراد محبوب دربار که از فرمان‌های بروسیلوف سرپیچی کرد و در جریان حمله آن‌ها را به درون باتلاقی بی‌حفاظ فرستاد. وقتی جنگاوران تا سینه در باتلاق فرو رفتند، هواپیماهای آلمانی بالای سرشان به پرواز درآمدند و با مسلسل آن‌ها را به گلوله بستند. ناکس با وحشت هواپیماها را می‌دید که شیرجه می‌رفتند تا اهداف‌شان را با آتشبار بزنند و 'زخمی‌ها آهسته آهسته در باتلاق فرو می‌رفتند'.(۵۲)

در یک عمل ابلهانه هستهٔ دلاورترین نیروهای رزمندهٔ کشور نابود شد و همراه با آن، آخرین فرصت پیروزی رژیم کهن.

* * *

در سال نفس‌گیر ۱۹۱۶، سومین سال سخت جنگ، تمامی جامعه همراه با بروسیلوف دیگر تاب تحمل حکومت را نداشتند. نجیب‌زادگان میهن‌پرستی چون بروسیلوف و لووف امیدوار بودند که جنگی پیروزمندانه حکومت و جامعه را به هم نزدیک کند و به این ترتیب دیگر ضرورتی برای اصلاحات ریشه‌ای نباشد. اکنون پی بردند که عکس آن درست است: اصلاحات ریشه‌ای پیش شرط لازم موفقیت نظامی بود. کمبود فزایندهٔ غذا، سوخت و کالاهای اساسی مورد نیاز خانواده‌ها، تورم شتابان قیمت‌ها، از کار افتادن شبکهٔ حمل و نقل، فساد گستردهٔ حکومت و فروشندگان اسلحه و افزایش نامتعارف جنایت و بی‌نظمی اجتماعی همراه با کشتار بی‌پایان جنگ همگی دست به دست هم داد تا به حس فزایندهٔ وحشت و هراس عمومی دامن بزند. گورکی در نوامبر ۱۹۱۵ به دوستی نوشت: 'مردمان هر چه بیش‌تری مانند حیوانات و دیوانگان رفتار می‌کنند. شایعات احمقانه‌ای را دامن می‌زنند و این فضای ترس عمومی را حاکم می‌کند که حتی هوشمندان را نیز مسموم می‌کند'. در میان طبقات متمول این احساس عمومی وجود داشت که روسیه در آستانهٔ فاجعه‌ای هولناک، انفجار اجتماعی خشونت‌باری است که دولت به هیچ‌رو آمادهٔ دفاع از آنان در برابر این فاجعه نیست. مردم آشکارا تزار و حکومتش را سرزنش می‌کردند. کلمهٔ 'انقلاب'، بر زبان همه جاری بود. در آگوست ۱۹۱۶ گوچکوف به آلکسیف نوشت: 'سیلی دارد از راه می‌رسد و حکومت درمانده و مغلوب و ناتوان دارد خود را آماده می‌کند تا با اقداماتی که فقط به درد حفاظت در برابر باران می‌خورد به مقابله با این توفان برود. گالشی به پا می‌کند و چتری بالای سر خود می‌گیرد'!(۵۳)

ثروتمندان و نجیب‌زادگان با حس فاجعه‌ای که از راه می‌رسید خود را در واپسین عیش و نوش نومیدانهٔ لذت شخصی غرق کردند. ته بطری‌های شامپانی را بالا می‌آوردند، پول هنگفتی بابت خرید خاویار از بازار سیاه و ماهی استورژن و دیگر غذاهای لذیذ مخصوص زمان صلح خرج می‌کردند، زنان و شوهران‌شان را

می‌فریفتند و ثروت خود را در قمارخانه‌ها می‌باختند. بیگانگان از دیدن شیوهٔ زندگی پر تجمل آن‌ها حیرت می‌کردند، و از بی‌مبالاتی در جلوه‌فروشی لذت‌شان حیرت بیش‌تری به آنان دست می‌داد. سر سمیول هور، افسر ضد اطلاعات بریتانیا در پتروگراد، می‌نویسد: 'ثروت آنان و استفاده مسرفانه‌ای که از آن می‌کردند، پس از شرایط ریاضت‌کشانه زندگی زمان جنگ در انگلستان، مرا مبهوت می‌کرد'. این لذت‌گرایی جنون‌آمیز به بهترین نحو در این شعر طنزآمیز اوایل سال ۱۹۱۶ بیان شده است:

از شکست آزرده‌خاطر نمی‌شویم
و پیروزی شادمان‌مان نمی‌کند
همه هم و غم‌مان این است:
آیا می‌توانیم ودکای امشب‌مان را فراهم کنیم.
ما را به پیروزی چه حاجت است.
نه! صلح و آرامش مرام ماست،
دسیسه و رسوایی، میهمانی‌های شبانه
که زینت‌بخش آن زن و شراب است.
فقط می‌خواهیم بدانیم فردا
کدام وزیران به نمایش گذاشته خواهند شد،
یا چه کسی همراه چه کسی به دیدن نمایش می‌رود،
یا در *کوبا* چه کسی کنار چه کسی می‌نشیند:...
و آیا هنوز راسپوتین فرمانروایی می‌کند
یا به قدیس دیگری محتاجیم،
و آیا کشسینسکایا خوش و خرم است،
و میهمانی شوبین‌ها چگونه بود:
و آیا گراند دوک دینا را به خانه برد،
مک‌دیدی چه اقبالی داشت ـ
آه کاش کشتی هوایی می‌آمد.
و پتروگراد را یک‌سره ویران می‌کرد.(۵۴)

جنون همگانی عمدتاً بر دربار متمرکز بود، جایی که عموم مردم عقیده داشتند دار و دستهٔ طرفدار آلمان در پیرامون تزارینا دارد برای شکست روسیه دسیسه می‌چیند. مسئلهٔ خیانت بالایی‌ها که با ماجرای میاسویدوف و عقب‌نشینی بزرگ آغاز شد در ۱۹۱۶ با پخش شایعهٔ وجود یک «اردوگاه سیاه» در دربار که گفته می‌شد مستقلاً به دنبال صلح با برلین است اوج گرفت. سلطهٔ روزافزون تزارینا ('زن آلمانی')، احساسات ضدجنگ راسپوتین، شمار فراوان نام‌های آلمانی در دربار و برکشیدن اشتورمر به مقام 'دیکتاتور' واقعی به دست تزارینا (در ماه ژوئن او مقام‌های نخست‌وزیر، وزیر کشور، وزیر خارجه و وزیر عالی دفاع کشور را عهده‌دار شده بود) همگی این حدس و گمان‌ها را تقویت می‌کرد. همه مدعی بودند که تزارینا و راسپوتین برای آلمانی‌ها کار می‌کنند؛ با تلفن مستقیم با برلین در تماسند و نیکلا به‌طور مرتب عموی خود، قیصر ویلهلم، را از تحرکات نیروهایش باخبر می‌کرد. وقتی این شایعات به جبهه می‌رسید، پیازداغ آن حتی بیش‌تر می‌شد. بر اساس نامه‌هایی که سربازان بی‌روحیه به خانواده‌شان می‌نوشتند می‌توان حدس زد که آن‌ها باور می‌کردند که آلمانی‌ها به اشتورمر پول می‌دهند تا دهقانان را تا سر حد مرگ گرسنگی دهد؛ و کنت فردریکس، وزیر دربار امپراتوری، قبول کرده که نیمهٔ غربی روسیه را به دشمن بفروشد.

مردم شایعات رسوایی‌های اخلاقی مختلفی راکه پیرامون تزارینا راگرفته بود نیز باور می‌کردند. 'فساد اخلاقی' آلکساندرا استعاره‌ای شد برای وضعیت بیمارگونهٔ رژیم تزاری. می‌گفتند که تزارینا زنی بی‌بند و بار، معشوقهٔ راسپوتین و شریک هم‌جنس‌باز آنا ویروبوا، ندیمه‌اش، است که گفته می‌شد هم‌خوابهٔ راسپوتین و تزار است. هیچ‌یک از این شایعات واقعیت نداشت. ویروبوا پیردختری ساده‌لوح و کُندذهن بود که شیفتهٔ قدرت اسرارآمیز راسپوتین و شیوهٔ زندگی راحت خاندان سلطنتی شده بود. در ۱۹۱۷ کمیتهٔ ویژه‌ای که دولت موقت برای بررسی اتهامات او منصوب کرده بود در معاینات پزشکی به باکره‌گی او گواهی داد. و اما تزارینا، خشکه‌مقدس‌تر از آن بود که به هر گونه روابط جنسی غیر از آنچه برای بقای خاندان رومانوف‌ها ضروری بود تن دهد. اتهامات خیانت او نیز هیچ پایه و اساسی نداشت،

گرچه ممکن است که مأموران آلمانی اطلاعاتی از حرف‌های پر هیاهو و پر لاف و گزاف راسپوتین بیرون کشیده باشند. راسپوتین غالباً در خانهٔ یک بانکدار پتروگرادی شام می‌خورد که به اعتقاد سفیر فرانسه یکی از جاسوسان اصلی آلمان در روسیه بود.

مسئله درستی یا نادرستی این شایعات نبود، بلکه قدرت آن در برانگیختن مردم خشمگین بر ضد خاندان سلطنت بود. در بحران انقلابی تلقی‌ها و باورهاست که اهمیت دارد، نه واقعیت‌ها. دادن تصویری اهریمنی از دربار رومانوف‌ها به رقبای آن‌ها این امکان را می‌داد که انگشت اتهام خود را متوجه کسانی کنند که آشکارا مسبب سختی‌های مردم در دوران جنگ بودند. سرزنش‌کردن دربار 'آلمانی' یکی از روش‌های تعریف و مشروعیت بخشیدن به این خشم انقلابی، یعنی روحیهٔ میهن‌پرستانهٔ 'ملت' بود، گویی همهٔ مشکلات کشور از نفوذ شیطانی شمار اندکی از بیگانگان دارای مناصب عالی ناشی می‌شد و با خلاص‌شدن از شر آن‌ها مشکلات حل می‌شد. انقلاب فوریهٔ ۱۹۱۷ انقلابی میهن‌پرستانه به‌شمار می‌رفت. در آگاهی دموکراتیک تازه‌ای که رهبران [انقلاب] فوریه به دنبال پرورش آن و مبنا قرار دادن آن برای تجدید حیات ملی روسیه بودند دیدگاه‌های ضد آلمانی و ضد سلطنتی در هم تنیده شده بود. به این معنا شورش‌های ضد آلمانی ژوئن ۱۹۱۵، در اوج عقب‌نشینی بزرگ، نخستین نشانه‌های چرخش ناگهانی در روحیهٔ انقلابی مردم بود. عوام خشمگین مسکو فروشگاه‌ها و دفاتر کار آلمانی‌ها را سوزاندند و غارت کردند. به فروشگاه‌های پیانو حمله شد و پیانوهای بکشتاین و بلوتنر به بیرون پرتاب شد. هر کسی که آلمانی به نظر می‌رسید (که معمولاً معنایی جز آراستگی نداشت) مورد حمله قرار می‌گرفت و چاپیده می‌شد. در میدان سرخ، جمعیت با صدای بلند به 'زن آلمانی' ناسزا می‌گفتند و خواستار حبس او در یک صومعه شدند. همچنین از تزار می‌خواستند که به نفع گراند دوک نیکلا از قدرت کناره بگیرد. جمعیت جنون‌زده پا را در یک کفش کرده بود تا در هر چیزی رد پای خرابکاری آلمانی‌ها را ببینند، از کمبود گلوله‌های توپ گرفته تا فساد مقامات دون پایه؛ و مدعیان تازهٔ قدرت با سر دادن شعار «خیانت بالایی‌ها» قهرمانان ملی محبوب شدند.(۵۵)

برای لیبرال‌ها، به رغم هراس‌شان از توده‌ها، مقاومت در برابر این فرصت پیروزی سیاسی دشوار بود. آنان با دفاع از 'ملت' در برابر خاندان سلطنت شاید بار دیگر در رأس جنبش اپوزیسیون قرار می‌گرفتند. اکنون که مخالفت با جنگ و سختی‌های اقتصادیش به صورت اعتصابات و تظاهرات همگانی، اغلب به رهبری سوسیالیست‌ها، شکلی رادیکال‌تر به خود می‌گرفت اهمیت این موضوع هر روز بیش‌تر می‌شد. یکی از رهبران کادت‌ها در پاییز ۱۹۱۶ به همکارانش چنین گفت: 'می‌ترسم که سیاست حکومت به وضعیتی منجر شود که دیگر برای آرام‌کردن توده‌ها از دست دوما کاری برنیاید.' گزارش‌های پلیس مخفی معلوم کرد که 'تودهٔ گستردهٔ مردم' هر روز بیش از پیش دشمن دوما می‌شدند و آن را به 'امتناع عمدی از کمک به توده‌ها متهم می‌کردند؛ در این مورد ناخوشایندترین اتهامات نه تنها به اکتبریست‌ها بلکه به کادت‌ها نیز بسته می‌شد.' اگر دوما بنا بود از تحجر و بی‌کفایتی دوری جوید، مجبور بود با حال و هوای خیابان‌ها دمسازتر شود و نیرویش را به جنبش انقلابی بیفزاید. این دیدگاه کادت‌های چپ‌ترا، ترودویک‌های کرنسکی و شمار فزایندهٔ شخصیت‌های مردمی از جمله شاهزاده لووف بود که در گردهمایی اردوگاه ترقی گفت که یگانه امید رستگاری روسیه انقلاب است. شاهزاده در ماه دسامبر چنین نوشت: 'از هر گونه تلاش برای همکاری با حکومت فعلی حذر کنید؛ آن‌ها محکوم به شکست‌اند و فقط مانع رسیدن ما به اهداف‌مان. دچار توهم نشوید؛ از اشباح کناره بگیرید. دیگر حکومتی که به رسمیتش بشناسیم وجود ندارد.'(۵۶)

تداوم سرسختی رژیم موجب تقویت این بحث‌ها گردید. در ماه سپتامبر انتصاب آ. د. پروتوپوپوف به کفالت وزارت کشور امیدهایی در دل لیبرال‌های میانه‌رو، کسانی چون میلیوکوف که هنوز هم از راه مصالحه به دنبال جلب رضایت حکومت در مورد اصلاحات بودند، بیدار کرد. پروتوپوپوف زمیندار اکتبریست و تولیدکنندهٔ منسوجات عضو اردوگاه ترقی و نایب‌رئیس دوما بود. انتصاب او را عموماً نشانهٔ تسلیم دولت در برابر اپوزیسیون لیبرال به شمار می‌آوردند ـ اندکی بعد از این انتخاب یک عضو دوما به وزارت منصوب شد. اما درواقع چیزی بیش از یک مانور سیاسی زیرکانهٔ دربار نبود. قرار بود دوما در اول نوامبر تشکیل جلسه دهد و

پروتوپوپوف، «مرد دوما»، را بهترین فرد برای ادارهٔ آن می‌دانستند. تزارینا از شوهرش درخواست کرد که: ’خواهش می‌کنم پروتوپوپوف را به وزارت کشور منصوب کن. از آن‌جا که او عضو دوما است این انتصاب بسیار مؤثر خواهد بود و دهان آن‌ها را خواهد بست.‘ پروتوپوپوف عارفی جزم‌اندیش (یک بار به کرنسکی گفته بود که به کمک عیسی مسیح حکومت می‌کند) و بی‌آن‌که لیبرال‌ها بدانند دست‌پروردهٔ راسپوتین بود (که همان‌گونه که یک بار به بروسیلوف گفته بود ’داشت روسیه را از انقلاب نجات می‌داد‘). جاه‌طلب و به طرز مضحکی خودپسند بود ــ آشکارا خود را مدیون افتخاری می‌دانست که تزار نصیبش کرده بود ــ و از این‌رو احتمال نداشت که موقعیتش را با پیوستن به اپوزیسیون به خطر بیندازد. وقتی ماهیت واقعی نقش او آشکار شد ــ دیری نگذشت اونیفورم ژاندارمری سلطنتی، نماد ازلی سرکوب تزاری، را بر تن کرد ــ یکی از همکاران قدیمش در دوما از او خواست که استعفا کند. پروتوپوپوف پاسخ داد: ’چه طور می‌توانی از من بخواهی استعفا کنم؟ در همه عمر رویایم این بود که معاون استاندار شوم، حالا که وزیر هستم.‘(۵۷)

نومیدی از وزیر جدید خیلی سریع خود را نشان داد. در محافل دوما امید جایش را به نفرت داد. چاپلوسی پروتوپوپوف از امپراتور و ملکه تهوع‌آور بود. به جای پل زدن میان اپوزیسیون لیبرال و حکومت غلام حلقه به‌گوش دربار شد و سخت مورد نکوهش قرار گرفت که به آرمان پارلمان خیانت کرده است. به درخواست راسپوتین دستور آزادی سوخوملینوف را از زندان صادر کرد ــ بیش‌تر مردم ترجیح می‌دادند به جرم خیانت او را دار بزنند ــ و گردهمایی سازمان‌های مردمی را بدون حضور پلیس ممنوع کرد.

زمانی که دوما در اول نوامبر دوباره تشکیل شد، حتی میلیوکوف میانه‌رو هم سرانجام ناچار به تأیید این نکته شد که زمان همکاری با حکومت دارد به سرعت سپری می‌شود. حال که رادیکال‌های حزب خودش یعنی کادت خواستار شورش علنی بودند، میلیوکوف تصمیم گرفت با محکوم‌کردن حکومت در سخنرانی افتتاحیه خود در دوما ابتکار عمل را به دست بگیرد. موارد سوءاستفادهٔ حکومت از

قدرت را برشمرد، یکایک آن‌ها را محکوم کرد و هر بار سخنش را با این پرسش به پایان برد: 'آیا این حماقت است یا خیانت؟' تأثیر سخنرانیش، آن‌گونه که بعدها میلیوکوف به یاد می‌آورد، به‌گونه‌ای بود که 'گویی تاولی پر از چرک ترکیده بود و علت اصلی بیماری که همه از آن آگاه اما منتظر افشایش بودند اکنون مشخص شده بود.' بار دیگر در تبدیل کاخ تائورید به تریبون انقلاب موفق شده بود. همان روز سخنرانی‌های آتشین دیگری در دوما انجام گرفت ــ برای مثال سخنرانی کرنسکی ــ اما این واقعیت که دولتمردی با احتیاط و هوشمندی میلیوکوف و علاوه بر این دولتمردی با روابط نزدیک با دیپلمات‌های کشورهای متفق آشکارا واژه خیانت را به کار برده بود کافی بود تا مردم نتیجه بگیرند که خیانتی درکار بوده است. هدف میلیوکوف این نبود. پاسخ خود او به پرسش بلاغی‌اش 'حماقت' بود. با این همه، چنان احساساتی شده بود که وقتی متن سخنرانیش را خواندند تقریباً مجبور بودند پاسخ دهند 'خیانت'. این واقعیت که چاپ سخنرانی در مطبوعات ممنوع شده بود و باید آن را در نسخه‌های ماشین‌شدهٔ پاره پوره‌ای که دست به دست می‌شد خواند تمایل مردم را به این‌که آن را رادیکال‌تر از آنچه هست تلقی کنند بیش‌تر کرد. در بعضی نسخه‌های سخنرانی ماشین‌شده شکایت‌های اجتماعی خاصی در لابه‌لای سخنرانی گنجانده می‌شد (برای مثال این دعوی که حکومت علاوه بر سوءاستفاده‌های دیگر با معلمان بسیار بد رفتارکرده بود). میلیوکوف بعدها یادآوری کرد که: 'سخنرانی‌ام معروف شد به این‌که نشانهٔ توفان انقلاب است. هدف من این نبود. اما فضای حاکم بر کشور برای سخنان من حکم بلندگو را داشت.'(۵۸) این درسی آموزنده برای همه لیبرال‌های آینده می‌شد ــ به‌ویژه لیبرال‌های ۱۹۱۷ ــ که کوشیدند با قدرت کلمات انقلاب اجتماعی را متوقف کنند. میلیوکوف پس از آن‌که آتش بلاغت خود را برای کمک به همکارانش در دوما در خارج‌کردن بخار تیز کرد، موفق شد موتورهای اعتراض رادیکالی را در سراسر کشور روشن کند.

آنچه میلیوکوف از درکش ناتوان بود این بود که رادیکال‌ها و محافظه‌کاران تا چه حد انقلاب را ناگزیر و حتی مطلوب می‌دانستند. استراتژی آشتی‌جویی و مبارزهٔ پارلمانی خود او، با هدف سازش با حکومت، به سرعت داشت زمینه‌هایش را از

دست می‌داد. همان‌گونه که ژنرالی در ستاد فرماندهی ارتش گفته بود: 'این اعتقاد گسترده وجود داشت که چیزی باید درهم شکسته و نابود شود، اعتقادی که مردم را آزار می‌داد و آرامش را از آنان می‌گرفت.'(۵۹) حتی بستگان درجه یک تزار نیز اکنون پشت سر اپوزیسیون لیبرال صف کشیده بودند. در هفتم نوامبر گراند دوک نیکلا از او خواست که بگذارد دوما تشکیل دولت بدهد. شاخه‌های **اشراف متحد** در مسکو و پتروگراد، استوارترین ستون‌های حکومت خودکامه از ۱۹۰۵ به این سو، نیز اندرزهای مشابهی دادند. در یک کلام، بیرون دار و دستهٔ محدود حاکم دربار عملاً کسی نبود که به ضرورت تغییر بنیادی در ساختار حکومت پی نبرده باشد.

با همه این‌ها نیکلا بار دیگر از روی بی‌میلی کوشید با دادن امتیازات خود را از مخمصه بیرون بکشد. روز هشتم نوامبر اشتورمر برکنار شد که موجب شادمانی دوما گشت و آ. ف. تروپوف نخست‌وزیر شد. این آخرین فرصت لیبرال‌ها برای مصالحه با حکومت بود. زیرا تروپوف که اکنون خود را استولیپین جدید قلمداد می‌کرد مصمم بود با دادن امتیازات حمایت عناصر میانه‌رو دوما را به دست آورد. میلیوکوف آمادهٔ پذیرش شاخه زیتون او (و بی‌تردید مسندی در کابینه) بود. ولی نمایندگان رادیکال و سوسیالیست، که سخنرانی‌های تحریک‌کنندهٔ کرنسکیِ ترودویک و نیکلا چخیدزه منشویک آن‌ها را برانگیخته بود، بر آن بودند تا حکومت را ساقط کنند و خواستار اتحاد با 'توده‌ها' برای آماده‌شدن برای شورشی مردمی بودند.

اساساً بدین‌گونه بود که دوما در هفته‌های بعد که زمان مانورهای سیاسی و پیچیده از نوامبر تا انقلاب فوریه بود دو دسته شد. کادت‌های میلیوکوف، به گفتهٔ پلیس مخفی، 'با احساس ترس و وحشت به چشم‌انداز انقلاب می‌نگریستند و اگر حکومت کم‌ترین امتیازی به آنان پیشنهاد می‌کرد با خوشحالی از آن استقبال می‌کردند.' با این همه، امید به اعطای امتیازات به سرعت داشت کم‌رنگ می‌شد. زیرا تزارینا به‌کلی با تروپوف مخالف بود (می‌خواست او را مثل گوچکوف دار بزنند) در حالی که خطر چپ رادیکال هر آن بیش‌تر می‌شد. با این اوضاع ابتکار عمل به نحو فزاینده‌ای به دست کرنسکی و دیگر رادیکال‌های دوما افتاد که درهای کاخ تائورید را

اگر نه مستقیماً به روی مردم خیابان، باری دست کم به روی نمایندگان بانزاکت‌تر آن‌ها می‌گشودند. زبانی که در سخنرانی‌های‌شان به کار می‌گرفتند هر روز خشن‌تر می‌شد، چراکه به دنبال بیان ــ و به این ترتیب ــ سلطه بر فضای خیابان‌ها بودند. آشکارا مردم را به سرنگونی رژیم دعوت می‌کردند و درخواست آرامش میانه‌روها را به‌سخره می‌گرفتند و به قول کرنسکی آن را بهانه‌ای برای ماندن در 'صندلی‌های گرم‌شان' می‌دانستند. با وجود این نگرانی‌شان از این‌که حال و هوای مردم دامن آن‌ها را نیز بگیرد و از این‌که مردم خیابان دارند از دوما متنفر می‌شوند و در جای دیگری به دنبال رهبران‌شان هستند بی‌دلیل نبود. زیرا همان‌گونه که واسیلی شولگین، رهبر ناسیونالیست، می‌گفت: 'دیگر کسی به حرف اعتقادی ندارد.'(۶۰)

از این‌جا به بعد مسئله این بود که آیا انقلاب از پایین شروع خواهد شد یا از بالا. موضوع 'کودتای کاخ‌نشینان' مدتی بود که مطرح شده بود. گوچکوف کانون یک چنین دسیسه‌ای بود که هدفش ربودن قطار سلطنتی در مسیر ستاد فرماندهی ارتش به تزارسکوی سلو و واداشتن تزار به کناره‌گیری از قدرت به نفع پسرش بود و گراند دوک میخائیل، برادر نیکلا، هم نقش نایب‌السطنه را بر عهده می‌گرفت. به این روش دسیسه‌گران امیدوار بودند با انتصاب یک دولت جدید اعتماد ملی جلو انقلاب اجتماعی را بگیرند. با این همه، به دلیل حمایت محدود ارتش، لیبرال‌ها و خانوادهٔ سلطنتی طرح‌های خود را برای کودتا تا مارس ۱۹۱۷ به تعویق انداختند ــ که دیگر بسیار دیر شده بود. در این میان دسیسه دوم را شاهزاده لووف به یاری ژنرال آلکسیف، رئیس ستاد ارتش، داشت می‌چید. طرح آن‌ها دستگیری تزارینا و واداشتن نیکلا به تحویل حکومت مطلقه به گراند دوک نیکلا بود. در این صورت لووف به نخست‌وزیری دولت جدید اعتماد ملی منصوب می‌شد. چندین سیاستمدار و ژنرال لیبرال از طرح حمایت کردند از جمله بروسیلوف که به گراند دوک چنین گفت: 'اگر بنا باشد میان امپراتور و روسیه یکی را برگزینم، به روسیه خدمت خواهم کرد.' اما این دسیسه نیز به دلیل بی‌میلی گراند دوک به مشارکت به شکست انجامید. دسیسه‌های گوناگون دیگری نیز برای واداشتن تزار به کناره‌گیری به نفع فرد دیگری از خاندان رومانوف که بتواند با دوما کنار بیاید در کار بود، که طراح برخی از آن‌ها

خویشاوندان دور تزار بودند. نظر مورخان دربارهٔ این دسیسه‌ها بسیار متفاوت است، پاره‌ای این دسیسه‌ها را پرده آغازین نمایش انقلاب فوریه می‌دانند، دیگران آن‌ها را چیزی جز وراجی‌های بیهوده نمی‌دانند. شاید نظر هیچ‌یک درست نباشد، زیرا حتی اگر قصد دسیسه‌گران جدی بود و در اجرای آن موفق می‌شدند، باز هم نمی‌توانستند برای مدتی طولانی قدرت را به دست گیرند زیرا انقلاب خیابانی آن‌ها را نیز کنار می‌زد.(۶۱)

تنها دسیسهٔ موفق قتل راسپوتین بود. پیش‌تر تلاش‌های متعددی برای از میان برداشتن او انجام شده بود. خووستوف تلاش کرده بود پس از برکناریش از وزارت کشور در ژانویهٔ ۱۹۱۶ حامی سابق خود را بکشد. تروپوف ۲۰۰ هزار روبل نقد به او پیشنهاد کرده بود تا به سیبری بازگردد و دست از سیاست بکشد. اما تزارینا هر دو طرح را نقش برآب کرده بود و نتیجه‌اش فقط این شده بود که اعتبار راسپوتین در دربار افزایش یابد. همین اعتبار راسپوتین در دربار سرانجام گروه قدرتمندی از دسیسه‌گران حاشیهٔ دربار را به کشتن او متقاعد کرده بود. عامل اصلی این دسیسه، شاهزاده فلیکس یوسوپوف بود، فارغ‌التحصیل بیست و نه سالهٔ آکسفورد، پسر ثروتمندترین زن روسیه که، هر چند هم‌جنس‌باز بود، به تازگی با گراند دوشس ایرینا آلکساندرونا، دختر خواهر محبوب تزارینا، ازدواج کرده بود. دو هم‌جنس‌باز دیگر در دربار رومانوف‌ها ــ گراند دوک دمیتری پاولویچ، برادرزادهٔ محبوب تزار، و گراند دوک نیکلا میخائیلویچ ــ نیز در این دسیسه شرکت داشتند. راسپوتین به نحو فزاینده‌ای با محافل هم‌جنس‌باز اشراف بلندپایه دمخور شده بود. همان اندازه دوست داشت با مردان 'بخوابد' که با زنان. یوسوپوف پس از ازدواجش نزد راسپوتین آمده بود به این امید که شاید 'بیماری' جنسی‌اش را 'درمان' کند. اما درعوض راسپوتین تلاش کرده بود او را اغوا کند. یوسوپوف ناگهان دشمنی او را به دل گرفت و به کمک گراند دوک دمیتری و گراند دوک نیکلا برای نابودی او توطئه کرد. این هم‌جنس‌بازان علاوه بر درگیری‌هایی که بین خود داشتند (و شاید برای سرپوش گذاشتن بر آن) نگرانی‌های سیاسی شدیدی نیز داشتند که آن را به گوش و. م. پوریشکویچ، رهبر جناح راست دوما و منتقد بی‌پرده راسپوتین، رساندند و او نیز در این دسیسه به آنان پیوست. نفوذ راسپوتین بر تزار و شایعاتی مبنی بر این‌که به

دلیل همین نفوذ روسیه جداگانه با آلمان پیمان صلح امضا خواهد کرد آن‌ها را به خشم آورده بود. قسم خوردند که راسپوتین را 'نابود' کنند و تزارینا را در تیمارستانی بستری کنند، با این اعتقاد ساده‌لوحانه که به محض این‌که تزار از زیر نفوذ آنان خارج شود سر عقل خواهد آمد و یک پادشاه مشروطهٔ خوب خواهد شد.

این سه دسیسه‌گر نقشه ریختند که راسپوتین را به بهانهٔ دیدن گراند دوشس ایرینا، همسر زیبای یوسوپوف، به کاخ او در کنارهٔ رود بکشانند. در آن‌جا او را با زهر می‌کشتند و جسدش را به قعر رودخانهٔ نوا می‌فرستادند طوری که گمان رود که گم شده است نه مُرده. دسیسه‌گران کوچک‌ترین احتیاطی در کار نکردند: به نظر می‌رسید که نیمی از روزنامه‌نگاران پتروگراد روزها قبل از وقوع قتل از تمام جزئیات آن باخبر بودند. بی‌پرده بگوییم که این یک معجزه بود که، به رغم مصونیت دسیسه‌گران در برابر تحقیقات پلیس، هیچ کاری برای جلوگیری از آنان صورت نگرفت.

در آن روز سرنوشت، یعنی شانزدهم دسامبر، به راسپوتین صراحتاً هشدار دادند که به کاخ یوسوپوف نرود. به نظر می‌رسد که حس کرده بود اجلش رسیده زیرا بیش‌تر روز را به از بین بردن نامه‌ها، واریزکردن پول به حساب دخترش و دعا گذراند. اما جاذبه‌های جسمانی گراند دوشس ایرینا برایش بیش از آن بود که تاب مقاومت در برابرش داشته باشد. اندکی پس از نیمه شب با اتومبیل یوسوپوف از راه رسید و بوی صابون نامرغوب می‌داد، موهایش را روغن زده و وسوسه‌انگیزترین لباس‌هایش را به تن کرده بود: شلوار مخمل سیاه، چکمه‌های چرمی که جیرجیر صدا می‌کرد و پیراهن ابریشمی سفیدی با کمربند اطلس زرینی که تزارینا به او داده بود. یوسوپوف میهمانش را به تالار زیرزمین راهنمایی کرد و بهانه آورد که زنش در قسمت اصلی کاخ هنوز مشغول پذیرایی از میهمانانش است و بعداً به آن‌ها ملحق خواهد شد. راسپوتین چند لیوان از مادیرای شیرین مورد علاقه‌اش که زهر در آن ریخته بودند نوشید و یکی دو شیرینی خامه‌ای حاوی سیانور خورد، اما بیش از یک ساعت گذشته بود و هیچ‌کدام اثر نکرده بود و یوسوپوف که کاسه صبرش لبریز شده بود از سر نومیدی دست به کار شد. تپانچه براونینگ خود را از میز تحریرش در طبقه بالا برداشت و به میهمانی زیرزمین ملحق شد و راسپوتین را به دیدن شمایل بلورین

مسیح که روی گنجهٔ کشویی قرار داشت دعوت کرد و وقتی «مرد مقدس» برای دیدن شمایل خم شد گلوله‌ای به پهلوی او زد. راسپوتین با فریادی دیوانه‌وار به کف زیرزمین افتاد. توطئه‌گران گمان بردند که مرده است و بیرون رفتند تا پالتو او را گم و گور کنند، اما در این فاصله راسپوتین به هوش آمد و خود را به در پهلویی رساند که به حیاط باز می‌شد و کمی دورتر سنگ‌چین قرار داشت. پوریشکویچ او را در حیاط یافت که در برف تلوتلو می‌خورد و به سمت دروازه می‌رفت و فریاد می‌زد، 'فلیکس، فلیکس، همه چیز را به تزارینا خواهم گفت!' پوریشکویچ دو بار شلیک کرد که خطا رفت، اما دو گلوله دیگر قربانی را روی تلی فرود آورد و پوریشکویچ برای اطمینان از مرگ او، لگدی به گیجگاهش زد. جسد راسپوتین را که زنجیر آهنی سنگینی به آن بسته شده بود تا نقطه دورافتاده‌ای از شهر بردند و به رودخانه نوا انداختند که سرانجام روز هجدهم دسامبر به ساحل افتاد. تا چند روز بعد شمار زیادی از زنان در آن نقطه جمع می‌شدند تا از 'آب مقدس' رودخانه که بدن راسپوتین تطهیرش کرده بود بردارند.(۶۲)

محافل اشرافی از خبر مرگ راسپوتین شادمان شدند. وقتی گراند دوک دمیتری در شب هفدهم دسامبر وارد تئاتر میخائیلوفسکی شد، همه برخاستند و او را تشویق کردند. گراند دوشس یلیزاوتا، خواهر تزارینا، نامه‌ای به مادر یوسوپوف نوشت و به پاس 'اقدام میهن‌پرستانه پسر عزیزش' او را دعا کرد. یلیزاوتا و پانزده تن دیگر از اعضای خاندان سلطنت به تزار التماس کردند که دمیتری را مجازات نکند. اما نیکلا درخواست آن‌ها را رد کرد و در جواب گفت: 'هیچ‌کس حق ندارد آدمکشی کند.'(۶۳) دمیتری به ایران تبعید شد. به موجب فرمان ویژه تزار، هیچ‌کس حق نداشت در ایستگاه به بدرقه‌اش برود و گراند دوشس ماریا پاولونا که سعی کرده بود به بدرقه او برود در منزل تحت بازداشت قرار داشت.

بر خلاف نیات دسیسه‌گران، مرگ راسپوتین نیکلا را به همسر سوگوارش نزدیک‌تر کرد. نیکلا اکنون بیش از هر زمان دیگری مصمم بود در برابر همهٔ طرفداران اصلاحات ایستادگی کند. حتی چهار گراند دوک ناراضی را از پتروگراد تبعید کرد. با نزدیک‌ترشدن انقلاب هر چه بیش‌تر به زندگی آرام خانوادگی‌اش در تزارسکوی سلو

پناه برد، همه پیوندهایش را با جهان خارج و حتی دربار برید. دیگر بر خلاف رسم همیشگی در آخرین کریسمسِ این خاندان در ۱۹۱۶ بین امپراتور و ملکه و اعضای خاندان رومانوف هیچ هدیه‌ای رد و بدل نشد.

جسد مومیایی راسپوتین سرانجام در یک روز بسیار سرد ژانویه ۱۹۱۷ بیرون کاخ تزارسکوی سلو به خاک سپرده شد. پس از انقلاب فوریه گروهی از سربازان جسد او را از خاک بیرون آوردند، آن را در درون یک جعبه پیانو گذاشتند و به فضایی باز در جنگل پارگولوو بردند و در آن‌جا نفت روی آن ریختند و در خرمنی از آتش سوزاندند و خاکسترش را به دست باد سپردند.

ج) از سنگرهای جبهه تا سنگرهای خیابانی

در یک‌شنبه شبی سرد و بارانی در ژانویه ۱۹۱۷ قایق تروتسکی وارد بندر نیویورک شد. این سفر دریایی طی هفده روز طوفانی در یک کشتی بخار کوچک از اسپانیا تا نیویورک طاقت‌فرسا بود و رهبر انقلابی اکنون که پیش روی جمعیت رفقا و روزنامه‌نگارانی که به انتظار ایستاده بودند روی اسکله پا می‌گذاشت تکیده و خسته به نظر می‌رسید. افسرده می‌نمود. او که به دلیل فعالیت‌های ضد جنگ از فرانسه، کشور متبوعش از ۱۹۱۴، اخراج شده بود احساس می‌کرد که درهای اروپا سرانجام پشت سرش 'بسته شده است' و مانند همسفرانش در کشتی **مونسرا**[1]، جماعت رنگ وارنگ نظامیان فراری، ماجراجویان و عناصر نامطلوب تبعیدی، دیگر هرگز به آن‌جا باز نخواهد گشت. شب سال نو هنگام عبور از تنگهٔ جبل‌الطارق نوشت: 'این آخرین باری است که چشمم به آن اروپای کهن اراذل و اوباش می‌افتد.'(۶۴)

این‌که سه تن از سوسیال‌دموکرات‌های برجسته ــ تروتسکی، بوخارین و کولونتای ــ در آستانهٔ انقلاب ۱۹۱۷ در نیویورک، در فاصله ۵ هزار مایلی از روسیه، گرد هم آیند نشان از ناکامی حزب داشت. نیکلا بوخارین در پاییز گذشته از اسلو آمده بود و سردبیری **نووی میر** (جهان نو)، روزنامه سوسیالیستی اصلی جامعهٔ

1. Montserrat

«مهاجران» روس را بر عهده گرفته بود. در بیست و نه سالگی در هیئت یک نظریه‌پرداز برجستهٔ بلشویک جایگاهی برای خود دست و پا کرده بود و بر سر نکات ظریف ایدئولوژی حزبی با لنین یکی به دو کرده بود و پیش از ترک اروپا مدعی شده بود که 'لنین تاب تحمل هیچ انسان اندیشمندی را ندارد.' بوخارین کوتاه‌قامت و باریک‌اندام، با چهرهٔ کودکانه و دوست‌داشتنی و ریش قرمز تُنُک در اسکله منتظر تروتسکی بود. بر خلاف لنین جزم‌اندیش که کلی ناسزا بار این منشویک چپ‌گرا کرده بود، علاقه‌مند بود تروتسکی را هم وارد پیکار عمومی سوسیالیست‌ها بر ضد جنگ کند. در وین مختصر آشنایی با تروتسکی به هم زده بود و هر دو به فرهنگ اروپایی عشق می‌ورزیدند. او را سخت در آغوش گرفت و چنان‌که بعدها زن تروتسکی به یاد می‌آورد، بلافاصله 'از کتابخانهٔ عمومی که شب‌ها تا دیروقت باز بود صحبت کرد و پیشنهاد کرد که همان لحظه به ما نشانش دهد.' گرچه دیر بود و تروتسکی و همسرش خسته بودند، آن‌ها را در شهر به دنبال خود کشاند تا 'کشف بزرگش را تحسین کنند.'(۶۵) دوستی نزدیک اما سرانجام تراژیک تروتسکی و بوخارین این‌گونه آغاز شد.

تروتسکی آلکساندرا کولونتای را کم می‌دید. آلکساندرا بیش‌تر وقتش را در شهر پَترسن در نیوجرسی که پسرش برای فرار از خدمت سربازی در آن‌جا ساکن شده بود می‌گذراند. این دومین سفرش به امریکا بود. سال قبل برای ترویج کیش لنین به نقاط مختلف کشور سفر کرده بود. زنی پر شور و احساساتی، مستعد عشق‌ورزی به مردان جوان و اندیشه‌های اتوپیایی، که با همهٔ تعصب نوکیشان با دل و جان به خدمت آرمان بلشویکی درآمده بود. تروتسکی که چهارده سال پس از آن‌که کولونتای او را به دلیل دودلی دربارهٔ جنگ محکوم کرده بود هنوز از او رنجیده‌خاطر بود به یاد می‌آورد که در نامه‌ای به لنین نوشته بود: 'از نظر کولونتای هیچ چیز آن‌چنان که باید انقلابی نیست.'(۶۶) تروتسکی بیش از آنچه کولونتای می‌پنداشت به بلشویک‌ها نزدیک بود و در جدایی از منشویک‌ها و گرایش به چپ انگیزه‌هایی مشابه با انگیزه‌های خود کولونتای داشت.

انگیزهٔ تروتسکی و کولونتای، مانند بسیاری از انقلابیون تبعیدی، پایبندی‌شان به

سوسیالیسم بین‌المللی بود. این دو که چند زبان اروپایی را روان صحبت می‌کردند و شیفتهٔ فرهنگ کلاسیک بودند خود را بیش‌تر رفقای وفادار به آرمان انترناسیونال می‌پنداشتند تا یک روس ـ کولونتای نیمه‌فنلاندی و نیمه‌اوکراینی و تروتسکی یهودی بود. به یک اندازه در موزهٔ بریتانیا، در کتابخانه ملی پاریس یا در کافه‌های وین، زوریخ و برلین و نیز در سلول‌های انقلابی زیرزمینی سن‌پترزبورگ احساس راحتی می‌کردند. انقلاب روسیه نزد آنان چیزی بیش از بخشی از مبارزهٔ بین‌المللی با سرمایه‌داری نبود. تروتسکی یادآوری می‌کرد که: 'برای ما سوسیال دموکراسی آلمان مادر، معلم و یک نمونهٔ زنده بود. ما از این فاصله دور آن را کمال مطلوب می‌دانستیم. نام ببل و کائوتسکی را با احترام بر زبان می‌آوریم.'(۶۷)

اما افسون آلمانی ناگهان در آگوست ۱۹۱۴ باطل شد. سوسیال‌دموکرات‌ها در حمایت از جنگ از قیصر پشتیبانی کردند. از نظر رهبران انقلاب روسیه که خود را پیروان سنت مارکسیسم اروپایی به شمار می‌آوردند 'خیانت آلمانی‌ها'، به قول بوخارین، 'بزرگ‌ترین تراژدی زندگی‌مان' بود. لنین که در آن هنگام در سویس به سر می‌برد چنان به پایبندی رفقای آلمانی به آرمان انترناسیونال اطمینان داشت که در ابتدا گزارش‌های مطبوعات را دربارهٔ حمایت آنان از جنگ بخشی از دسیسهٔ آلمان برای فریفتن سوسیالیست‌ها در خارج کشور تلقی و آن را رد کرد. تروتسکی که این خبر را در سر راه خود به زوریخ شنیده بود، 'حتی بیش از اعلان جنگ'، از این خبر حیرت کرده بود. و اما کولونتای در رایشستاگ حضور یافته بود تا شاهد تصویب بودجهٔ نظامی آلمان به دست قهرمانانش باشد. ناباورانه آن‌ها را تماشا می‌کرد که یک به یک به صف می‌ایستادند، برخی حتی اونیفورم نظامی به تن داشتند، تا وفاداری خود را به سرزمین پدری اعلام کنند. همان شب در دفتر خاطراتش نوشت: 'مطمئن بودم که یا همگی دیوانه شده‌اند یا من عقلم را از دست داده‌ام.' پس از این رأی‌گیری سرنوشت‌ساز با حالتی آشفته به سرسرا شتافته بود ـ و همین که به آن‌جا رسید یکی از نمایندگان سوسیالیست با عصبانیت از او پرسید که یک روس در ساختمان رایشستاگ چه کار می‌کند. ناگهان از ذهنش گذشت که همبستگی قدیم انترناسیونال از بین رفته، آرمان سوسیالیسم در شووینیسم گم

شده و در دفتر خاطراتش نوشت: 'به نظرم رسید که اکنون همه چیز از دست رفته است.'(۶۸)

فقط رفقای اروپایی‌شان نبودند که آرمان انترناسیونال را کنار گذاشته بودند. بیش‌تر سوسیالیست‌های روس نیز به ندای استمداد سرزمین پدری‌شان متحد شده بودند. حزب منشویک، خانه و مکتب تروتسکی و کولونتای، به دو دسته تقسیم شد: اکثریت عظیم مدافعان جنگ به رهبری پلخانوف پیر، که با این استدلال که روسیه حق دارد در برابر متجاوز خارجی از خود دفاع کند، از تلاش‌های جنگی تزار پشتیبانی می‌کرد و اقلیت ناچیز انترناسیونالیست به رهبری مارتوف که طرفدار فعالیت‌های صلح‌آمیز دموکراتیک بود. حزب انقلابیون سوسیالیست نیز منشعب شد، طرفداران دفاع پیروزی نظامیِ متفقین را مقدم بر انقلاب می‌دانستند و انترناسیونالیست‌ها حامی انقلاب بودند و آن را تنها راه پایان دادن به جنگی امپریالیستی می‌دانستند که در آن همه طرف‌های درگیر جنگ به یک اندازه مقصر بودند. این انشعاب‌ها هر دو حزب را در مبارزات حیاتی برای قدرت در ۱۹۱۷ فلج کرد. علت اصلی این انشعاب‌ها تفاوت بنیادی در دیدگاه‌های کسانی بود که مشروعیت دولت‌های ملی و ناگزیری جنگ میان آن‌ها را تأیید می‌کردند و کسانی که تفاوت‌های طبقاتی را مهم‌تر از منافع ملی می‌شمردند. در این مورد احساسات همه تحریک شد. برای نمونه گورکی که خود را یک انترناسیونالیست سرسخت می‌دانست همهٔ روابطش را با پسرخوانده‌اش، زینووی پشکوف، که داوطلب لژیون فرانسوی شده بود قطع کرد. گورکی حتی زمانی که دست پسرش همگام حمله به مواضع آلمانی‌ها در نخستین نبرد گلوله خورد، از نوشتن نامه به او امتناع کرد[1]. از نظر

۱. زینووی پشکوف (۱۹۶۶ ــ ۱۸۸۴) برادر یاکوف سوردلوف، رهبر بلشویک و نخستین رئیس‌جمهور شوروی بود. پس از التیام زخمش در ضد اطلاعات ارتش فرانسه ثبت‌نام کرد. از جنبش کورنیلوف بر ضد حکومت موقت حمایت کرد. در ۱۹۱۸ به ارتش ضد بلشویکی سمیونوف در شرق دور و پس از آن به حکومت سفیدها به رهبری کولچاک در اومسک پیوست. در ۱۹۲۰ به عنوان نماینده نظامی فرانسه در حکومت ورانگل به کریمه اعزام شد و با ارتش ورانگل روسیه را ترک کرد. بعدها دوست صمیمی شارل دوگل و از سیاستمداران برجسته

←

وطن‌پرستان، مخالفت انترناسیونالیست‌ها با جنگ خطرناک و چیزی مترادف با کمک به دشمن بود. از نظر انترناسیونالیست‌ها درخواست میهن‌پرستان برای مسلح شدن در حکم پذیرفتن این شعار بود، 'کارگران جهان، گلوی یکدیگر را بفشارید.'(۶۹)

بلشویک‌ها تنها حزب سوسیالیست بودند که یک دل و یک زبان مخالف جنگ ماندند، گرچه در روزهای اول پیش از آن‌که لنین نظرش را تحمیل کند در میان آنان نیز مدافعان جنگ دیده می‌شد. مخالفت لنین با جنگ قاطعانه بود. بر خلاف اپوزیسیون منشویک و انترناسیونالیست‌های انقلابی سوسیالیست که به دنبال آن بودند تا با تظاهرات مسالمت‌آمیز و مذاکره به جنگ خاتمه دهند، لنین از کارگران جهان خواست سلاح‌های خود را بر ضد حکومت‌های‌شان استفاده کنند و جنگ را با تبدیل آن به یک سلسله جنگ‌های داخلی یا انقلاب در سراسر اروپا خاتمه دهند. باید 'جنگی بر ضد جنگ' به راه می‌افتاد.

از نظر تروتسکی و کولونتای که انقلاب روسیه را بخشی از مبارزهٔ سراسری اروپا با امپریالیسم به شمار می‌آوردند در شعار لنین منطقی محکم دیده می‌شد که هر روز بیش از پیش به مذاق انترناسیونالیسم جناح چپ منشویک خوش می‌آمد. نخست آن‌که این دو در اولین سال جنگ تردیدهای یکسانی در مورد رهبر بلشویک‌ها داشتند. در حالی که لنین گفته بود که شکست روسیه زیانبارتر از شکست آلمانی پیشرفته‌تر نخواهد بود، اینان از بیخ و بن با موضوع برنده و بازندهٔ جنگ مخالف بودند. این اختلاف، هر چند به خودی خود بی‌اهمیت بود، به اختلافی مهم‌تر یعنی اختلاف عقیده مربوط می‌شد. لنین به تازگی بر توان بالقوهٔ انقلابی جنبش‌های ملی‌گرا در نظام‌های استعماری تأکیه کرده بود و استدلال می‌کرد که شکست روسیه به فراهم‌کردن موجبات سقوط امپراتوری تزاری کمک خواهد کرد. اما تروتسکی و کولونتای (درواقع مانند بوخارین) معتقد بودند که دولت ملی خیلی زود به تاریخ

فرانسه شد. عجیب آن‌که تا ۱۹۳۳ پشکوف روابط خوب خود را با گورکی در روسیه حفظ کرد و گورکی از فعالیت‌های جاسوسی او باخبر بود. نگاه کنید به دلما، «لژیونر و دیپلمات».

خواهد پیوست و از این‌رو آن را به‌مثابه نیرویی انقلابی انکار می‌کردند. در عین حال هنوز نمی‌توانستند کاملاً به درخواست لنین یعنی، «جنگ بر ضد جنگ» تن دهند. شعارهای صلح‌آمیز دوستان و متحدان قدیم خود در میان انترناسیونالیست‌های منشویک را ترجیح می‌دادند. نه تروتسکی و نه کولونتای حاضر نبودند ارتباط خود را با منشویک‌ها که مثل آن‌ها در مورد عقیده جزمی لنین دربارهٔ سازمان حزبی تردید داشتند قطع کنند. وگرچه حقیقت داشت که هر دو داشتند به بلشویک‌ها می‌گراییدند، هنوز هم به امید متحد ساختن دو جناح حزب سوسیال‌دموکرات از طریق پیکار همگانی برای صلح دل بسته بودند.

تروتسکی در نوامبر ۱۹۱۴ در پاریس به مارتوف پیوسته بود و با **سخن ما**[1] که بی‌تردید درخشان‌ترین ارگان طرفدار صلح در اروپا بود همکاری می‌کرد و دیدگاه‌های آن را در کنفرانس تسیمروالد در سپتامبر ۱۹۱۵، گردهمایی پنهانی سی و هشت انترناسیونالیست ازکشورهای مختلف در دهکدهٔ کوهستانی کوچکی در حومهٔ برن، عرضه کرد. بیانیه پر شور آن را بر ضد جنگ که در مخالفت با قطعنامه جنگ داخلی لنین تصویب شد، خود تروتسکی تدوین کرد:

> مردان و زنان کارگر! مادران و پدران! بیوه‌ها و یتیمان! مجروحان و معلولان! خطاب به همه کسانی که از جنگ یا پی‌آمد آن در عذابند، در مرزها، در میدان‌های نبرد پوشیده از دود، در شهرها و روستاهای ویران فریاد می‌زنیم: 'کارگران جهان متحد شوید.'(۷۰)

پیش از این مرحله کولونتای دیگر در سرنوشت لنین شریک شده بود. ماجرای عشقی‌اش با آلکساندر شلیاپنیکوف، کارگر بلشویک خوش‌قیافه‌ای که دوازده سال کوچک‌تر از او بود، بی‌تردید به نحوی به این مسئله مربوط می‌شد. این بلشویک در پاییز ۱۹۱۴ در استکهلم به او پیوسته بود و سال‌های باقیماندهٔ جنگ را به رساندن فرمان‌های لنین به روسیه گذراند. با این همه آنچه او را شیفتهٔ لنین کرد بیش‌تر شاید

1. Nashe Sloveo

پایبندی عاطفی‌اش به آرمان انترناسیونال و پایان دادن به جنگ به هر بهایی بود، نه این ماجرای عشقی. تأثیرات جنگ درهمه‌جا سنگینی می‌کرد. به نظر می‌رسید که جنگ دارد تمدن را به لبه مغاک می‌کشاند. کولونتای در دفتر خاطراتش درکریسمس ۱۹۱۵ نوشت: 'هر روز، هر ساعت این همه خون ریخته می‌شود، این همه جنایت رخ می‌دهد':

و جنگ بر ما فرمان می‌راند. ناپیدا سرنوشت تک‌تک ما را رقم می‌زند. ارادهٔ فرد در پیش آن هیچ است. دقیقاً همین احساس درماندگی در رویارویی با جنگ، این احساس در مورد جنگ به‌مثابه نیرویی بنیان‌کن بود که از همان روزهای نخست که هنوز در برلین بودم بر من مستولی شد.

به نظر کولونتای، فقط فراخوان لنین برای شورش مسلحانه می‌توانست بـه جـنگ خاتمه دهد. فقط این بود که چشم‌انداز بازگرداندن نـفوذ اراده و عـمل انسـانی بـر نیروهای مادی را پایدار می‌کرد. در دفتر خاطراتش دربارهٔ ***تزهای*** جنگی لنین نوشت: 'این فقط «تحلیل» نیست، بلکه ***عمل*** است. برنامه‌ای سیاسی است... باشد که پاسخ جنگ را سنگرهای خیابانی بدهد.'(۷۱)

تأکید لنین بر قدرت اراده و عـمل پـرولتاریا بـه تـدریج تـروتسکی را نـیز بـه بلشویک‌ها نزدیک‌تر کرد. هر روز بیش از پیش بر او آشکار می‌گردید که دوست و معلم قدیمش مارتوف و دیگر انترناسیونالیست‌های منشویک در دام تحلیل خود از شرایط عینی ــ که در آن زمان کاملاً به زیان انقلاب بود ــ گرفتار شـده و از ایـن‌رو امکان پرورش اراده انقلابی (جنبه 'ذهنی' انقلاب) را برای غلبه بر این شرایط نادیده گرفته‌اند. منشویک‌ها با مطالعات مفرط‌شان خود را اسیر جبرگرایی اجتماعی‌شان کرده بودند. این خطر وجود داشت که شعارهای انقلابی‌شان توخالی از آب درآید. آنچه بدان نیاز بود عمل بود، یک 'انقلاب پرولتاریایی' در سراسر اروپا برای پایان بخشیدن به جنگ. نخست آن‌که مارتوف موافق این فکر بود و امیدهای تروتسکی را به مبارزهٔ گستردهٔ ضد جنگ برای اتحاد دوباره منشویک‌های جناح چپ با حـزب بلشویک زنده‌کرده بود. با این همه تا پاییز ۱۹۱۵ که منشویک‌های طرفدار دفاع وارد جنگ شدند مـارتوف از درخـواست مسلح‌کردن مـردم دست بـرداشته و دیـدگاه

منفعلانه‌تر و آشتی‌جویانه‌تر سایر اعضای حزبش را اختیار کرده بود. اکنون تروتسکی جز گرایش به چپ چاره‌ای نداشت. بر خلاف چیزی که بعدها وانمود می‌کرد این گذار بی‌دردسر نبود. هنوز هم دچار تردیدهای خاص منشویک‌ها درباره سانترالیسم خشک و افراط‌گرایی لنین بود. تازه در ژوئیه ۱۹۱۷ بود که سرانجام به حزب بلشویک پیوست و، به قول خودش، آن هم به این دلیل که بلشویک‌ها خصلت بلشویکی‌شان 'کم‌رنگ‌تر' می‌شد. با وجود این، آهسته آهسته به بلشویک‌ها گرایش یافت و رهبران بلشویک احاطه‌اش کردند. همه نویسندگان اصلی **سخن نو**، به استثنای مارتوف، در ۱۹۱۷ به لنین ملحق شدند. شماری از آن‌ها کمیسر اولین دولت شوروی شدند، مانند کولونتای (رفاه اجتماعی)، آناتولی لوناچارسکی (روشنگری)، ولادیمیر آنتونوف ـ اُفسینکو (امور نظامی) و خود تروتسکی (امور خارجه).(۷۲)

به همین دلیل سفر به نیویورک در ۱۹۱۷ و همکاری با بوخارین و کولونتای ایستگاه مهمی در گرایش تروتسکی به چپ بود. در برانکس آپارتمانی سه‌خوابه اجاره کرد که گرچه بر اساس شاخص‌های امریکایی ارزان محسوب می‌شد، از تجملاتی ناآشنا مانند برق، شوت‌زباله و تلفن بهره‌مند بود. بعدها افسانه‌هایی رواج یافت مبنی بر این‌که تروتسکی در نیویورک ظرفشویی، خیاطی و حتی هنرپیشگی می‌کرد. اما درواقع با نوشتن مقاله در روزنامه‌های مهاجران و سخنرانی در مورد انقلاب جهانی (به زبان‌های انگلیسی و آلمانی) در تالارهای نیمه‌خالی نان بخور و نمیری به کف می‌آورد. در اغذیه‌فروشی‌های یهودیان غذا می‌خورد و پیشخدمت‌ها از او خوش‌شان نمی‌آمد، زیرا انعامی به آن‌ها نمی‌داد چون گمان می‌کرد که شأن انسانی آن‌ها را پایین می‌آورد. مبلمانی قسطی خرید که وقتی در بهار با خانواده‌اش به روسیه رفت هنوز ۲۰۰ دلار بابت آن بدهکار بود. زمانی که شرکت بستانکار به سراغش رفت، تروتسکی وزیر خارجه بزرگ‌ترین کشور جهان شده بود.(۷۳)



در رهبری بلشویک‌ها شکافی بنیادین به وجود آمده بود که کم‌تر مورخی به آن توجه می‌کند، شکاف میان کسانی که سال‌های جنگ را در خارج به سر برده بودند و کسانی

که در روسیه مانده بودند. تبعیدیان (برای مثال تروتسکی، لوناچارسکی، بوخارین و کولونتای) دیدگاه‌های انترناسیونالیستی و جهان‌وطنی داشتند. اینان که شیفتهٔ فرهنگ اروپایی بودند همگی از عقب‌ماندگی نسبی روسیه به‌خوبی آگاه بودند. بسیاری‌شان زمانی منشویک بودند، بنابراین از مشکلات نظری تلاش برای معرفی سوسیالیسم در روسیه بدون انقلاب هم‌زمان در کشورهای پیشرفته‌تر غربی به‌خوبی آگاه بودند. برعکس، آن بلشویک‌هایی که سال‌های جنگ را در روسیه به سر برده بودند (برای مثال استالین و دزرژینسکی) دیدگاه تنگ‌نظرانه‌تری اختیار کردند. بسیاری از آنان به لحاظ پیشینه روشنفکر نبودند و شمار اندکی از آن‌ها اروپا و فرهنگ و زبان‌هایش را می‌شناختند. آن‌ها که سال‌های جنگ را در سازمان‌های زیرزمینی، زندان یا تبعید در سیبری به سر برده بودند با ذهنیتی بسته و محصور نسبت به حزب، کشور و روابطش با دنیای خارج از آن بیرون آمدند. بسیاری‌شان دیدگاه‌های بیگانه هراسانه داشتند ــ مهم‌تر از همه نسبت به روشنفکران یهودی حزب (به‌ویژه تروتسکی). پس از فوریهٔ ۱۹۱۷ بسیاری از آن‌ها در سخنرانی‌های‌شان تلویحاً می‌گفتند که تبعیدیان بلشویک بازگشته (گرچه مسلماً لنین یک استثنا بود) در جنگ آن‌چنان که باید شور وطن‌پرستی از خود نشان ندادند. ریشه‌های اجتماعی مبارزات ایدئولوژیک حزب در دهۀ ۱۹۲۰ بین 'سوسیالیسم در یک کشور' و 'انقلاب جهانی' به تعبیری در همین درگیری میان به اصطلاح «بومی‌گرایان» و «جهان‌وطنی‌ها» نهفته بود. تصادفی نیست که همهٔ متحدان اصلی استالین در به قدرت رسیدن او (مولوتوف، وروشیلوف، کاگانویچ، کالینین، کیروف، کویبیشف و اوردژونیکیدزه) سال‌های جنگ را در خود روسیه گذرانده بودند؛ و بیش‌تر قربانیانش در حزب (تروتسکی، بوخارین، زینوویف، آنتونوف ـ اُفسینکو) در این سال‌ها در خارج از کشور بودند.

در حالی که تبعیدیان انقلابی به بحث و جدل درباره ایدئولوژی می‌پرداختند، رفقای گرفتار در وطن بیش‌تر به مشکلات عملی‌تر علاقه‌مند بودند. دستگیری‌ها، نفی بلد و تبعید حزب بلشویک را در روسیه فلج کرده بود (همچنین سازمان‌های زیرزمینی منشویک‌ها و انقلابیون سوسیالیست را). سازمان‌های بلشویکی که

بی‌رهبر شده و روزنامهٔ *پراودای* آن‌ها توقیف شده بود چندان چیزی نداشتند که راهنمای‌شان باشد. شلیاپنیکوف آخرین رشتهٔ باریک ارتباط آن‌ها را با لنین حفظ می‌کرد، اعلامیه‌ها را در کفش خود جاسازی و به روسیه قاچاق می‌کرد. انگار به روش‌های دسیسه‌گرانهٔ دورهٔ پیش از ۱۹۰۵ بازگشته بودند. در پی بازداشت‌های دسته‌جمعی پاییز ۱۹۱۴ بلشویک‌ها در پتروگراد کم‌تر از پانصد نفر بودند. شبکه‌های استانی هر کدام فقط تعداد انگشت‌شماری عضو داشت. بزرگ‌ترین ضعف حزب کمبود افراد باسواد بود: به گفته شلیاپنیکوف، در پایتخت کسی نبود که بتواند حتی یک اعلامیه بنویسد. اما مشکل نگران‌کنندهٔ کاهش حمایت معنوی و مالی کارگران هم بود که علت اصلی آن مراقبت و مزاحمت پلیس بود. اتحادیه‌های کارگری و انجمن‌های آموزشی غیرقانونی شده بود و کارگران مبارز را به ارتش فرستاده بودند. دستگیری پنج نمایندهٔ بلشویک دوما در نوامبر ۱۹۱۴ و محاکمه آن‌ها به اتهام آشوبگری در فوریهٔ سال بعد چندان اعتراضی در میان توده کارگران برنینگیخت. بعضی بی تردید تسلیم فضای حاکم میهن‌پرستی شده بودند. اما اکثرشان می‌ترسیدند که اگر به دو هزار کارگری که در حمایت از نمایندگان تظاهرات کردند بپیوندند اخراج، یا بدتر از آن، زندانی شوند. به‌هرحال این زمانی بود که پلیس عوام عضو صدگان‌های سیاه را تشویق می‌کرد که به مناطق کارگری بروند و شعار «عمر تزار دراز باد» سر دهند و هر کسی را که کلاه از سر بر ندارد به باد کتک بگیرند.(۷۴)

اما جنگ به درازا کشید و بحران اقتصادی تشدید شد و به این ترتیب اکثر کارگران به چپ ستیزه‌جو گرایش یافتند و الگوی اعتراضات کارگری را که در سال‌های ۱۹۱۲ تا ۱۹۱۴ شروع شده بود دوباره پیش رو قرار دادند. این بحران آن‌قدر که بحران رشد تورمی آشفته بود، بحران افت و رکود اقتصادی به شمار نمی‌رفت. در زمان جنگ شکوفایی صنعتی عمدتاً با هدف برآورده‌کردن نیازهای ارتش پدید آمد. تعداد کارگران راه‌آهن نیم‌میلیون نفر و در صنعت ساختمان تا یک‌سوم افزایش یافت و نیم‌میلیون نفر از فقیرترین دهقانان، اکثراً زنان و جوانان، به کارخانه‌ها ریختند، جایی که آن‌ها را در خط تولید ماشینی با دستمزدی کم‌تر و ساعات کاری بیش‌تر از کارگران ماهر قدیمی به کار گماشتند. دولت برای تأمین هزینه‌های سرسام‌آور جنگ به چاپ

روبل دست زد: عرضهٔ پول بین سال‌های ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۷ هشت برابر شد. در نتیجه افزایش چشمگیر تقاضای مصرف‌کننده بسیار بیش‌تر از عرضهٔ کاهنده کالاهای مصرفی بود. زیرا تولید صنعتی به تولید ادوات جنگی تبدیل شد. کارگران بیش از اندازه پول در جیب‌شان بود و برای خرج آن کالای کافی پیدا نمی‌شد، از این‌رو قیمت‌ها به نحو سرسام‌آوری بالا رفت. ممنوعیت فروش ودکا ـ که در انحصار دولت بود و پیش از ۱۹۱۴ تقریباً ۱۰ درصد درآمد کارگران را جذب می‌کرد ـ فقط باعث بدترشدن این رشد پولی شد (که همان تورم است). عادات مشروب‌خوری روس‌ها به گونه‌ای بود که موجب همه گونه رفتارهای غلط اجتماعی شد از جمله نوشیدن ادوکلن، عرق متانول، روغن بَلَسان، روغن جلا، مشروب‌های غیرمجاز[1] دست‌ساز و نوعی عرق افتضاح معروف به خانجا[2] که کارگران چینی آن را می‌ساختند و می‌فروختند و باعث مرگ صدها نفر شده بود.(۷۵) ممنوعیت ودکا عامل اصلی نارضایی عوام از حکومت و نفرت از ثروتمندان بود، زیرا شراب و مشروب گران‌قیمت مشمول ممنوعیت نبود. بر روی هم، اگر مختصر وقار اجتماعی به دست آمده را با زیان‌های عمده از حیث درآمد، مهار تورم، بهداشت عمومی و اقتدار سیاسی مقایسه کنیم، درمی‌یابیم که ممنوعیت ودکا چیزی کم‌تر از یک فاجعه و نقش آن در سقوط رژیم کهن ناچیز نبود.

اما مشکل اصلی ناتوانی فزایندهٔ کارگران برای تبدیل پول به غذا بود. تناقض شگفت‌آور این بود که در حالی که روسیه پیش از جنگ غله صادر می‌کرد و هنوز می‌توانست غذای جمعیت شهریش را تأمین کند، در طول جنگ که صادرات چنین محصولاتی به کلی به حالت تعلیق درآمد حتی از پس این کار نیز برنیامد. مشکل بیش‌تر به توزیع و مبادله مربوط می‌شد تا به تولید محصولات کشاورزی. علت این مشکل تا حدی اختلال همیشگی در حمل و نقل بود. در حالی که جدول زمانی راه‌آهن به گونه‌ای تنظیم شده بود که قطارها برای تأمین آزوقهٔ ارتش از شرق به غرب حرکت کنند، مواد غذایی برای مراکز صنعتی عمده از جنوب به شمال حمل می‌شد

---

1. Samogon
2. Khanja

و از آن‌جا که ارتش همیشه در اولویت بود این مواد غالباً در خطوط فرعی راه‌آهن در انتظار لوکوموتیوی که آن‌ها را از مسکو به پتروگراد ببرد می‌گندید. بخش دیگر مشکل مربوط می‌شد به تبدیل مزارع دهقانان به مزارع تجاری. جنگ لطمات سختی بر املاک بزرگ و مزارع تجاری وارد کرد. بسیج سربازان مزارع را با کمبود کارگر مزدبگیر مواجه کرد، درعین حال تبدیل تولید صنعتی به تولید مهمات آن‌ها را دچار کمبود ابزار و ماشین‌آلات کرد. در مجموع تولید کشاورزی کاهش نیافت بلکه بخش بزرگی از املاک به دهقانان متمول‌تر اجاره داده شد که کمبود نیروی کار لطمه کم‌تری به آن‌ها زد (به‌طورکلی ارتش فقط مازاد جمعیت روستایی را به خدمت می‌گرفت) و ابزار ابتدایی مورد نیازشان را معمولاً خودشان می‌ساختند. از این‌رو، برای مثال، املاک خصوصی منطقهٔ اصلی کشاورزی از ۱۹۱۳ تا ۱۹۱۶ مساحت کشت خود را از ۲۱ به ۷ میلیون دسیاتینا کاهش دادند، در حالی که مزارع دهقانی منطقه زمین‌های زیر کشت خود را از ۴۷ به ۶۴ میلیون دسیاتینا افزایش دادند. سال‌ها پیش از انقلاب دهقانیِ ۱۸ــ۱۹۱۷ واگذاری املاک اشراف زمیندار و جایگزینی آن‌ها با مزارع دهقانی آغاز شده بود.

این گرایش به بخش زمین‌های کوچک به کاهش کلی میزان عرضهٔ غله به بازار انجامید زیرا اکثر دهقانان برای رفع نیازهای مزارع خانوادگی‌شان تولید می‌کردند و معمولاً جز بخش ناچیزی از محصولات‌شان را نمی‌فروختند. کمبود فزاینده کالاهای مصرفی ــ و قیمت‌های متورم آن‌ها ــ در روستاها این روند خودبسندگی را تشدید کرد. از ۱۹۱۳ تا ۱۹۱۵ سهم غله‌ای که دهقانان در بازار می‌فروختند از ۱۶ درصد به ۹ درصد کاهش یافت. دهقانان که با پول خود هر روز کالاهای کم‌تری نسبت به قبل می‌توانستند بخرند به نحو فزاینده‌ای از محصولات نقدی (گندم، جو و چغندر قند) به محصولات معیشتی (چاودار، جو و سیب‌زمینی) روی آوردند. بنابراین غذای بیش‌تری می‌خوردند، دام‌های‌شان را بهتر تغذیه می‌کردند، انبارهای خود را از محصول می‌انباشتند و ترجیح می‌دادند از غلات خود ودکا درست کنند تا این‌که برای سود کم‌تر آن را در بازار بفروشند. شماری از خرده‌مالکان همچنین تولید خود را به سمت صنایع دستی خانگی سوق دادند (پشم، پوست و نخ) و به این

ترتیب کمابیش خودکفا شدند. برای بسیاری از دهقانان زندگی هرگز به خوبی دوران اوج جنگ نبود. حتی تغذیه گاوهای‌شان بهتر از بسیاری از کارگران شهری بود.(۷۶)

در آگوست ۱۹۱۵ دولت که نگران مشکلات فزایندهٔ عرضهٔ مواد غذایی در شهر بود شورای ویژه‌ای با اختیارات گسترده برای خرید گندم به قیمت ثابت به واسطه مأموران محلی تشکیل داد. اما تلاش برای مهار بازار فقط موجب دلسردی دهقانان از فروش غله شد: قیمت‌های بی‌حساب و کتاب محصولات صنعتی اکنون بسیار سریع‌تر از قیمت ثابت مواد غذایی افزایش می‌یافت. این چیزی بود که اصطلاحاً «بحران قیچی» نامیده می‌شد. برای مثال در بازارهای مسکو بهای چاودار در دو سال اول جنگ ۴۷ درصد افزایش یافت، در حالی که قیمت یک جفت چکمه ۳/۳۴ برابر و یک قوطی کبریت ۵ برابر شد.(۷۷) وقتی دهقانان مواد غذایی خود را به بازار عرضه نکردند و دولت در تلاش برای خرید اجباری این مواد دست به اقدامات هر چه خشن‌تر زد، یک جنگ اقتصادی به راه افتاد. در نوامبر ۱۹۱۶ وقتی عرضه مواد غذایی مورد نیاز ارتش و شهرها به وضع بحرانی رسید دولت سرانجام یک نظام خرید اجباری شبیه به نظامی که دولت موقت به کار برد برقرار کرد. با وجود این، جز با ایجاد وحشت گسترده، مثل وضعیتی که بلشویک‌ها با 'دیکتاتوری غذا' خود ایجاد کردند، خرید اجباری غله از دهقانان ممکن نبود. فقط دلالان بازار سیاه (که می‌توانستند بر کالاهای کمیاب دست بگذارند) و سربازان (که می‌توانستند پوتین و کت خود را تاخت بزنند) قادر بودند دهقانان را راضی کنند که در انبارهای غلهٔ خود را باز کنند.

از پاییز ۱۹۱۵ شهرهای شمالی رفته رفته با کمبود فزایندهٔ مواد غذایی روبه‌رو شد. بیرون نانوایی‌ها و قصابی‌ها صف‌های دراز تشکیل می‌شد. زنان پس از یک نوبت کاری ده ساعته روی چارپایه و نیمکت در صف به انتظار می‌نشستند تا مقدار بسیار ناچیزی نان یا شکر بخرند. در پاییز سال بعد رختخواب خود را بیرون فروشگاه‌های مواد غذایی پهن می‌کردند، غالباً به این علت که با بسته‌شدن شمار زیادی از فروشگاه‌های محلی به دلیل نداشتن ارزاق وقت نداشتند یک‌شبه به آن سر شهر بروند و برگردند. در آستانهٔ سال ۱۹۱۷ یک زن کارگر عادی در پتروگراد در هفته

شاید حدود چهل ساعت را در صف‌های گوناگون برای تهیه ارزاق تلف می‌کرد.(۷۸) به‌ویژه صف‌های نان نوعی گردهمایی یا باشگاه سیاسی بود که در آن شایعات، اطلاعات و دیدگاه‌ها مبادله می‌شد. در همین صف‌ها بود که خیابان‌ها برای انقلاب آینده سازماندهی شد. انقلاب فوریه در صف نان متولد شد. این انقلاب وقتی آغاز شد که گروهی از زنان کارگر نساجی در حومه ویبورگِ پتروگراد از انتظار در صف خسته شدند و برای تقویت روحیهٔ شوهران‌شان به کارخانه‌های صنایع فلزی در همان نزدیکی رفتند و در راهپیمایی اعتراض‌آمیز به سمت مرکز شهر شرکت کردند.

بحران اقتصادی بدترین تأثیر را بر کم‌درآمدترین اقشار گذاشت. دستمزد کارگران ماهر فلزکار که کارخانه‌های مهمات‌سازی سخت به آن‌ها نیاز داشتند تا سال ۱۹۱۶ به‌طور میانگین ۳۰ درصد افزایش یافت. اما کارگران غیرماهر و کارمندان دون‌پایهٔ حقوق‌بگیر مانند معلمان، کارمندان ادارات و پلیس حقوق‌شان حتی کم‌تر شد و از پس هزینه‌های فزایندهٔ مواد غذایی و مسکن برنمی‌آمدند. بین سال‌های ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۶ مصرف کالری کارگران غیرماهر یک‌چهارم کاهش یافت؛ مرگ و میر کودکان دوبرابر؛ میزان جرایم سه‌برابر و شمار روسپیان چهار یا پنج برابر شد. در نوامبر ۱۹۱۵ گورکی از پتروگراد که از آغاز جنگ در آن‌جا می‌زیست به یکاترینا چنین نوشت:

> به زودی قحطی از راه می‌رسد. توصیه می‌کنم ده پوند نان بخری و آن را پنهان کنی. در حومه‌های پتروگراد می‌توانی زنان آراسته را ببینی که در خیابان‌ها گدایی می‌کنند. مردم هیزمی ندارند که اجاق‌های‌شان را گرم کنند. شب‌ها این‌جا و آن‌جا حفاظ‌های چوبی را می‌کنند. چه بر سر قرن بیستم آمده است! چه بر سر تمدن آمده است! تعداد کودکان روسپی تکان‌دهنده است. شب‌ها سر راهت آن‌ها را می‌بینی که در پیاده‌روها وول می‌خورند درست مثل سوسک‌ها، کبود از سرما و گرسنگی. سه‌شنبه گذشته با یکی از آن‌ها حرف زدم. مقداری پول کف دستش گذاشتم و با چشمانی گریان با عجله دور شد، با چنان غمی که احساس کردم سرم را به دیوار کوبیده‌اند. آه مرده‌شور همه چیز را ببرند، زندگی چه‌قدر سخت شده.(۷۹)

پس از یک‌سال آرامش در کارخانه‌ها، جنگ میان نیروی کار و سرمایه در تابستان ۱۹۱۵ با اعتصاب‌های پیاپی از سر گرفته شد. اول آن‌که این‌ها عمدتاً اعتصاب‌های جزیی بر سر دستمزد و شرایط کار بود، اما وقتی کارگران پی بردند که تنها راه پایان دادن به وضع مصیبت‌بار اقتصادی‌شان پایان دادن به جنگ و تغییر حکومت است، رفته رفته به اعتصاب‌های سیاسی گسترده تبدیل شد. سالگردهای عمده در تقویم انقلاب ــ یک‌شنبهٔ خونین در نهم ژانویه، روز جهانی زن در بیست و سوم فوریه و روز کارگر در هجدهم آوریل (اول ماه مه)تاریخ‌های ثابت برای اعتصابات و تظاهرات در سراسر کشور شد. این اعتصابات معمولاً با تقاضا برای نان شروع می‌شد، اما با تقاضای هشت ساعت کار روزانه، خاتمه جنگ و سرنگونی تزار ادامه می‌یافت.

احزاب انقلابی نقش فرعی در این اعتصاب‌ها داشتند. درست است که شماری از بزرگ‌ترین و خشن‌ترین اعتصابات ۱۹۱۶، برای مثال در کارخانه نیولسنر در بهار، به دلیل رهبری حزب بلشویک که سازمانش آهسته آهسته داشت قدرت می‌گرفت به راه افتاد. شلیاپنیکوف که در پاییز ۱۹۱۶ به روسیه بازگشته بود تخمین می‌زد که حزب در آغاز سال ۱۹۱۷ ده هزار عضو و در خود پتروگراد سه هزار عضو داشته باشد. آپارتمان گورکی در بولوار نوسکی «کانون بی‌نظیر» سازمان انقلابی زیرزمینی بود و شلیاپنیکوف برای دادن تازه‌ترین اطلاعات هر روز به آن‌جا می‌رفت. با این همه، رهبران واقعی اعتصاب کارگران ماهر و باسواد کارخانه‌ها، مردان جوان جسور بیست سی ساله مانند کاناتچیکوف بودند که البته بر خلاف او اکثرشان عضو هیچ حزب سیاسی نبودند. گرچه دستمزد بسیاری از این کارگران در زمان جنگ افزایش یافته بود، آن‌ها از سودهای هنگفت زمان جنگ کارفرمایان‌شان[1] ناخشنود بودند و این مسئله به نحو فزاینده‌ای حس همبستگی طبقاتی آن‌ها را با کارگران غیرماهر که بسیاری‌شان تازه از ده آمده بودند و در مبارزات کارگری از آن‌ها پیروی می‌کردند شکل

۱. اگر بخواهیم به یک نمونه استثنایی اشاره کنیم باید بگوییم که سود کارخانه‌های بزرگ فلزکاری پتروگراد در جنگ پنج برابر شد.

داد.(۸۰) رهبران بی‌نام مردم در روزهای فوریه در پتروگراد از میان همین‌ها برخاستند.

در این زمان، این‌گونه قهرمانان طبقه کارگر از تقاضای منشویک‌ها برای پیوستن به *گروه کارگر*، که بخشی از کمیتهٔ صنایع جنگی بود که در پاییز ۱۹۱۵ تشکیل شده بود، حمایت می‌کردند. هدف این گروه، پایان دادن به اعتصابات با دادن فرصت به نمایندگان کارگران برای مذاکره با کارفرمایان و بیان شکایات‌شان بود. این ثمره بی‌نظیر آن امید لیبرال‌های دموکرات بود، که در ۱۹۱۵ هنوز بسیار تازه می‌نمود، که جبههٔ فراگیر همهٔ طبقات می‌تواند ملت را به پیروزی و دولت را به سمت اصلاحات رهنمون شود. درست است که شمار زیادی از کارگران همچنان آماده بودند راه آشتی را بیازمایند، به‌ویژه در کارخانه‌های بزرگ دولتی تولیدکنندهٔ مهمات که منشویک‌ها در آن‌ها هنوز بسیار نفوذ داشتند. اما در جاهای دیگر حتی نیمی از کارگران هم به خود زحمت رأی دادن به نمایندگان *گروه کارگر* در کارخانه را نمی‌دادند، گرچه علت آن بیش‌تر بی‌علاقگی عمومی آن‌ها بود تا هر گونه حمایت آگاهانه از درخواست‌های بلشویک‌ها و انقلابیون سوسیالیست برای تحریم انتخابات. در هر دو حالت، ثابت شد که بی‌میلی آن‌ها بی‌دلیل هم نبوده است زیرا جبههٔ غالب کارفرمایان و دیوان‌سالارانی که پیوسته از فکر دادن امتیاز به طبقهٔ کارگر فاصله می‌گرفتند هیچ‌یک از دو تقاضای عمده *گروه کارگر* را برآورده نکرد ــ یکی *کنگرهٔ ملی کارگران* و دیگری نظام هیئت‌های حل اختلاف برای داوری در مورد اختلافات کارگر و کارفرما. گروه کارگر، با آن سیاست آشتی‌جویانه‌اش که از نظر کارگرانی که هر روز بیش از پیش به اعتصابات ستیزه‌جویانه روی می‌آوردند مایهٔ ننگ محسوب می‌شد، خود را در شکاف رو به گسترش میان دو طرف دعوا یافت. این گروه که دیگر قادر به جلوگیری از اعتصابات نبود در پاییز ۱۹۱۶ با شعار «دولت موقت انقلابی» تصمیم گرفت به این اعتصابات ملحق شود.(۸۱)

در هفدهم اکتبر، کارگران کارخانه‌های *نیولسنر* و *رنو روسیه* در ساحل ویبورگ پتروگراد دست از کار کشیدند و با سر دادن سرودهای انقلابی به خیابان‌ها ریختند. وقتی به پادگان هنگ ۱۸۱ پیاده نزدیک شدند، پلیس با شمشیر و شلاق به جان‌شان افتاد. سربازان که از پشت نرده‌های پادگان مشغول تماشای تظاهرات و تشویق آن

بودند برای دفاع از آنان از پادگان‌ها بیرون آمدند و سنگ و آجر به طرف پلیس پرتاب کردند و فقط وقتی گروه آموزشی قزاق‌های سوار از راه رسید نظم دوباره برقرار شد. مقامات نظامی ۱۳۰ سرباز را بازداشت و هنگ شورشی را به بیرون پایتخت منتقل کردند، اما روز بعد، کارگران بیش‌تری در همبستگی با آنان به خیابان‌ها ریختند و تا نوزدهم اکتبر هفتاد و پنج هزار کارگر از شصت و سه کارخانه در سراسر شهر به این اعتصاب سیاسی ملحق شده بودند.(۸۲)

بی‌رغبتی ارتش به مهار آشوب‌های فزایندهٔ خیابان‌ها نشانه‌ای بدشگون برای رژیم تزاری بود. پادگان پتروگراد، نزدیک‌ترین پادگان به منابع تبلیغات انقلابی، رغبتی کم‌تر از اکثر پادگان‌ها برای سرکوب نشان می‌داد. این پادگان پر بود از نیروهای ذخیرهٔ مسن، اکثراً مردان عیال‌وار و مجروحان جبهه‌ها، که شاید در تمام ارتش دو دسته‌ای بودند که بیش‌تر از همه با جنگ مخالف بودند، و این وضع باعث می‌شد که تصمیم رژیم به تکیه انحصاری بر این پادگان در صورت وقوع انقلاب هر چه بیش‌تر نسنجیده به نظر برسد. مقامات ارتش تصور روشنی از احساس سربازان نداشتند. پلیس مخفی تقریباً در همهٔ نهادهای کشوری جاسوسانی داشت که فضای سیاسی را گزارش می‌دادند. اما باور نکردنی است که در خود ارتش هیچ جاسوسی نداشت و این کار به ادارهٔ کوچک اطلاعات ارتش سپرده شده بود. اندکی پیش از فوریه که پروتوپوپوف از سرلشکر خابالوف، فرماندهٔ ناحیهٔ نظامی پتروگراد دربارهٔ قابلیت اعتماد سربازان پادگانش پرسیده بود، این یکی به او اطمینان داده بود که همهٔ نیروهایش دستورات را موبه‌مو اجرا می‌کنند. او حتی توصیهٔ وزیر کشور را مبنی بر بیرون بردن برخی یگان‌های نامطمئن از پایتخت رد کرد. و با این همه سرهنگ انگلهارت، عضو اکتبریست دوما که اندکی بعد جانشین خابالوف کمیسر نظامی دولت موقت شد، نیروهای ذخیرهٔ پادگان پتروگراد را بهتر از «عوام مسلح» توصیف نکرد. آن‌ها بیش‌تر شبیه «ماده اشتعال‌پذیر بودند تا پشتیبان رژیم». ویکتور اشکلوفسکی، مدرس یکی از لشکرهای زرهی پادگان، به این نکته اشاره کرد که ماجرای راسپوتین سرانجام وفاداری سربازان را به تزار از بین برد. سربازان از پلیس

بیزار بودند ــ و نام آن‌ها را مردان دوکوپکی[1] گذاشته بودند زیرا گمان بر این بود که آن‌ها به ازای هر فردی که دستگیر می‌کنند دو کوپک دریافت می‌کنند ــ و همه چشم انتظار انقلاب بودند که آن را 'حقیقتی مسلم می‌پنداشتند و می‌دانستند که از راه خواهد رسید.'(۸۳)

پادگان پتروگراد تنها بخش نامطمئن ارتش بود. در بسیاری از یگان‌ها در جبهه‌های شمال و غرب، و حتی بیش از آن در پادگان‌های ارتش در پشت جبهه، انضباط سربازان به سرعت داشت به هم می‌ریخت. سربازان هر روز بیش از پیش از اتخاذ موضوع تهاجمی امتناع می‌کردند، با دشمن دوستی می‌کردند و این سربازان که دهقانانی مشتاق بازگشت به مزارع‌شان بودند اقتدار افسران مافوق‌شان را، که اکنون آشکارتر از هر زمان دیگری آن‌ها را دشمن طبقاتی قدیم خود یعنی زمیندارانی در لباس اونیفورم می‌پنداشتند، به چیزی نمی‌گرفتند. فقط در جبههٔ جنوب غرب در فاصله هزار مایلی از پایتخت انقلابی بود که رژیم تزاری می‌توانست به راحتی بر کل یگان‌های ارتش تکیه کند. اما حتی در این‌جا نیز بروسیلوف، فرماندهٔ جبهه، مرتباً نامه‌های امضا نشده‌ای از سربازانش به دستش می‌رسید که به او هشدار می‌دادند که 'دیگر حاضر به جنگیدن نیستند و اگر به‌زودی پیمان صلح امضا نشود او را خواهند کشت.'(۸۴)

با ورود به سومین و تا این‌جای کار سردترین زمستان جنگ، روحیه سربازان ناگهان تضعیف شد. دیگر بحران آزوقه مطرح نبود: هر چه باشد عرضهٔ پوشاک و مهمات به یمن افزایش تولید داخلی و سفارش‌های خارجی بهتر از سال قبل شده بود، گرچه وضعیت مواد غذایی مثل همیشه ناامیدکننده بود. اکنون بیش‌تر بحران قدرت، نومیدی و درماندگی کامل مطرح بود: از نظر سربازان با ادامهٔ حکومت رژیم کنونی کشت و کشتار تمامی نداشت. سربازی در نوامبر ۱۹۱۶ در نامه‌ای به همسرش چنین نوشته بود:

همه وانمود می‌کنند که جنگ به‌زودی پایان خواهد یافت و صلح موعود از راه خواهد رسید، اما هدف فقط این است که روحیه‌شان را حفظ کنند. مردم

---

1. Semishniki

به قدری فرسوده شده و به خاک سیاه نشسته‌اند و به قدری رنج برده‌اند که این وانمودکردن تنها کاری است که می‌توانند برای جلوگیری از دل‌شکستگی و زایل‌شدن عقل‌شان انجام دهند... شاید اشتباه می‌کنم، شاید روحیه مردم را درک نمی‌کنم و به نظرم فقط علتش این است که خودم از پا افتاده‌ام و در چند روز گذشته به این نتیجه رسیده‌ام که در این آشفتگی شاید دیوانه شوم... لیولیا، این همه را برایت نوشتم تا شاید بفهمی عاشق چگونه مردی هستی.(۸۵)

یادداشت‌ها

1. GARF, f. 5972, op. I, d. 26, ll. 3–5.
2. Stone, *Eastern Front*, 13–14.
3. RGVIA, f. 162, op. I, d. 17, l. 97; d. 4, l. 108–10; Gourko, *Memories*, II; Oberuchev, *V dni revoliutsii*, 62; Sokolov, 'Aleksei', 83; BA, Brusilov Collection, mss. 'Gazeta dni'.
4. Lincoln, *Passage*, 83; GARF, f. 5972, op. 3, d. 70, l. 11–13.
5. Stone, *Eastern Front*, 61–8; Lincoln, *Passage*, 63–6, 69–78; Ironside, *Tannenberg*, 245.
6. Knox, *With the Russian Army*, I: 90.
7. Golovin, *Russian Army*, 45–74; Brussilov, *A Soldier's Notebook*, 93–4.
8. Denikin, *Ocherki*, I: 19; Heenan, *Russian*, 90; Brussilov, *A Soldier's Notebook*, 37, 39.
9. Brussilov, *A Soldier's Notebook*, 98; Lincoln, *Passage*, 124.
10. Stone, *Eastern Front*, 52; Knox, *With the Russian Army*, I: 42, 46.
11. Brussilov, *A Soldier's Notebook*, 133, 330.
12. Ibid., 143.
13. Knox, *With the Russian Army*, I: xxv; Lincoln, *Passage*, 71–2; Os'kin, *Zapiski soldata*, 259–60; Brussilov, *A Soldier's Notebook*, 64–5; Stone, *Eastern Front*, 50–1, 148, 167–8.
14. Sidorov, *Ekonomicheskoe*, 11–12; Lincoln, *Passage*, 106; Knox, *With the Russian Army*, I: 220; Chaadaeva (ed.), 'Soldatskie pis'ma', 127–8.
15. Brussilov, *A Soldier's Notebook*, 126–7; Loncoln, *Passage*, 105; Chaadaeva (ed.), 'Soldatskie pis'ma', 124–5.
16. GARF, f. 5972, op. 3, d. 70, l. 13–14; Rodzianko, *Reign of Rasputin*, 115–17.
17. Wildman, *End*, I: 100–2.
18. RGVA, f. 37976, op. 9, d. 4218.
19. Os'kin, *Zapiski soldata*, 143–4, 171, 212–13, 218–21, 243–5.
20. Chaadaeva (ed.), 'Soldatskie pis'ma', 158; Os'kin, *Zapiski soldata*, 223.
21. Chaadaeva (ed.), 'Soldatskie pis'ma', 126–7.
22. Lincoln, *Passage*, 127; Denikin, *Ocherki*, I: 2: 29–30; Knox, *With the Russian Army*, I: 317–18; 2: 410.

23. GARF, f. 5972, op. 3, d. 70, l. 82.
24. Lemke, *250 dnei*, 223–55; Knox, *With the Russian Army*, I: 324–8.
25. Loncoln, *Passage*, 152; Iakhontov, 'Tiazhelye dni', 33, 37, 74.
26. Os'kin, *Zapiski soldata*, 234; RGVIA, f. 162, op. I, d. 18, l. 4; d. 17; Pireiko, *Na fronte*, 35–6.
27. Golovin, *Russian Army*, 121–2; Os'kin, *Zapiski soldata*, 276–302, 318–33; Lincoln, *Passage*, 146–7.
28. Brussilov, *A Soldier's Notebook*, 170–1, 185.
29. Iakhontov, 'Tiazhelye dni', 54, 98.
30. RGVIA, f. 162, op. I, d. 15, l. 6: HLRO, 206: Stow Hill Papers. DS 2/2, Box 8, O. L. Kerenskaia, 'Obryvki vospominaniia', 2.
31. Polner, Obolenskii and Turn (ed.), *Russian Local Government*, 54ff, 100–1; Gleason, 'All-Russian', 365–82; Cherniavsky (ed.), *Prologue*, 228.
32. Polner, *Zhiznennyi*, 174–88; Obolenskii, *Moia zhizn'*, 374.
33. Grave (ed.), *Burzhuazia*, 29–31; Polner, Obolenskii and Turn (ed.), *Russian Local Government*, 300–3; Polner, *Zhiznennyi*, 210.
34. Stone, *Eastern Front*, 156, 199–202; Siegelbaum, *Politics of Industrial Mobilization*, 38; Pearson, *Russian Moderates*, 24–47.
35. Pearson, *Russian Moderates*, 46–53; Hamm, 'Liberal Politics'; Rosenberg, *Liberals*, 39–42.
36. Pares (ed.), *Letters of the Tsaritsa*, 125; Iakhontov, 'Tiazhelye dni', 107–36.
37. Grave (ed.), *Burzhuazia*, 59–60; Pares (ed.), *Letters of the Tsaritsa*, 100, 166.
38. *Russkie vedomosti*, 27 Sep 1915.
39. Grave (ed.), *Burzhuazia*, 62–3.
40. Pares (ed.), *Letters of the Tsaritsa*, 114, 152, 221, 409.
41. Pares, *Fall*, 317; Rodzianko, *Reign of Rasputin*, 178.
42. Knox, *With the Russian Army*, 2: 412; Pares (ed.), *Letters of the Tsaritsa*, 134, 301.
43. Knox, *With the Russian Army*, 2: 416.
44. Stone, *Eastern Front*, 234; Brussilov, *A Soldier's Notebook*, 199–200.
45. Brussilov, *A Soldier's Notebook*, 215; GARF, f. 5972, op. 3, d. 70, l. 80.
46. Stone, *Eastern Front*, 235.
47. Sokolov, 'Aleksei', 213–14; Golovin, 'Brusilov Offensive', 577–81.
48. GARF, f. 5972, op. 3, d. 70, l. 49, 155; Stone, *Eastern Front*, 249; RGVIA, f. 162, op. I, d. 17, l. 159–60.

49. Hindenburg, *Out of My Life*, 158; Brussilov, *A Soldier's Notebook*, 238–51, 267; Pares (ed.), *Letters of the Tsaritsa*, 346.
50. Brussilov, *A Soldier's Notebook*, 256; Pares, *Fall*, 364–70; Lincoln, *Passage*, 257–8.
51. RGVIA, f. 162, op. 1, d. 10; Brussilov, *A Soldier's Notebook*, 248, 272.
52. Knox, *With the Russian Army*, 2: 466–7, 472.
53. RTsKhIDNI, f. 75, op. I, d. 14; Golovin, *Russian Army*, 246.
54. CUL, Templewood Papers, XXI: I: 24; Pares, *Fall*, 301–2.
55. Katkov, *Russia 1917*, 157–60; Massie, *Nicholas*, 152, 299, 346–7; Kerensky, *Crucifixion*, 196–8.
56. Florinsky, *End*, 141; Pearson, *Russian Moderates*, 109–10; Katkov, *Russia 1917*, 218.
57. Pares (ed.), *Letters of the Tsaritsa*, 394; BA, Brusilov collection, Memoirs, 3: 46; Pares, *Fall*, 381.
58. Pearson, *Russian Moderates*, 117–18.

در مورد نکات مربوط به معلمان مدیون بوریس کولونیتسکی هستم.

59. Voeikov, *S tsarem*, 185.
60. Pearson, *Russian Moderates*, 122, 137; Hasegawa, *February*, 182.
61. GARF, f. 5972, op. I, d. 219, l. 161.

در مورد تاریخ‌نگاری این دسیسه‌ها رک.:

Hasegawa, *February*, 187–8.

62. Kotsiubinskii, 'Sekret', 27, 29 Dec 1994; Purishkevich, *Ubiistvo*, 81: Purishkevich *Dnevnik*, 141.
63. Romanov, *V mramornom*, 307; Lincoln, *Passage*, 310–11.
64. Trotsky, *My Life*, 276; Deutscher, *Prophet Armed*, 241.
65. Serge and Sedova, *Life and Death*, 30.
66. Trotsky, *My Life*, 283.
67. Ibid., 219.
68. Cohen, *Bukharin*, 22; Trotsky, *My Life*, 243; Kollontai, *Iz moei zhizni*, 146; Clements, *Bolshevik Feminist*, 84.
69. Ermanskii, *Iz perezhitogo*, 119.
70. Gankin and Fisher (ed.), *Bolsheviks and the World War*, 322.
71. Dazhina and Tsivlina, 'Iz arkhiva A. M. Kollontai', I: 227; 2: 227.

72. Trotskii. *Sochineniia*. 8: 66–7; Deutscher, *Prophet Armed*, 216–23.
73. Trotsky, *My Life*, 280; Dazhina, 'Amerikanskie dnevniki'; Ziv, *Trotskii*, 67; Draper, *Roots*, 77.
74. Shliapnikov, *On the Eve*, 27–8, 38; Burdzhalov, *Russia's Second Revolution*, 26; McKean, *St Petersburg*, ch. 12.
75. RGIA, f. 806, op. 5, d. 10313, ll. 12–13; Voronov, 'Analiz', 56–7; Minor, *Novye formy*, 1–16; Mendel'son, *Itogi*, 22–4; Binshtok and Kaminskii, *Narodnoe pitanie*, 45–52.
76. Antsiferov et al (ed.), *Russian Agriculture*, 140, 151–2; Anfimov, *Rossiiskaia derevnia*, 241–2, 280ff.
77. Antsiferov et al (ed.), *Russian Agriculture*, 222.
78. Leiberov and Rudachenko, *Revoliutsiia i khleb*, 17–20.
79. Strumilin, *Izbrannye proizvedeniia*, 5: 187; McKean, *St Petersburg*, 337–8; Koenker, *Moscow Workers*, 84–7; Hasegawa, *February Revolution*, 67–9; Binshtok and Kaminskii, *Narodnoe pitanie*, 24–35; Gernet, *Moral'naia statistika*, 97; Gor'kii, 'Pis'ma k E. P. Peshkovoi', 176.
80. Shliapnikov, *On the Eve*, 75, 94; Hasegawa, *February Revolution*, 87ff; Smith, *Red Petrograd*, 48–53; Koenker, *Moscow Workers*, 88–90; McKean, *St Petersburg*, chs 13–14; Strumilin, *Izbrannye proizvedeniia*, 5: 186–7.
81. Siegelbaum, *Politics of Industrial Mobilization*, ch. 7; Hasegawa, *February Revolution*, 123–32.
82. Ivanov, 'Volnenie', 171–2.
83. Hasegawa, *February Revolution*, 159–68; Shklovsky, *Sentimental Journey*, 8.
84. Wildman, *End*, I: 105ff; Chaadaeva, *Armiia nakanune*, 65–9; 'Soldatskie pis'ma', 134–59; Brussilov, *A Soldier's Notebook*, 282.
85. Sidorov, *Revoliutsionnoe*, 221.

بخش سوم

روسیه در انقلاب
(فوریهٔ ۱۹۱۷ ـ مارس ۱۹۱۸)

۸. فوریهٔ باشکوه

الف) قدرت خیابان

همه چیز با نان آغاز شد. هفته‌ها بود که ذخیرهٔ آرد نانوایی‌های پتروگراد داشت تـه می‌کشید، به‌ویژه در محله‌های کارگری، و کم‌کم سر و کلهٔ صف‌های طولانی نان پیدا شد. مشکل کمبود آرد نبود. به گفته بالک، فرماندار شهر، در انبارها آرد کافی برای تأمین نان مردم برای دست‌کم آن یک هفته‌ای که آشوب‌های پیاپی بر سر نـان بـه انقلاب بدل شد وجود داشت. درست است که مغازه‌ها از کالا پر نبود. ایـن پـایان سومین زمستان جنگ بود و احساس عمومیِ روزگارِ تنگی حاکم بود. کیک و کلوچه و بیسکویت دیگر پخت نمی‌شد. در سیزدهم فوریه یک انگلیسی در نامه به وطنش نوشت: 'در مغازه‌ها همهٔ اجناس و خواربار عرضه نمی‌شود. به دلیل کمبود شکر در رستوران‌ها دیگر شیرینی‌های بزرگ عالی یافت نمی‌شود'. به علاوه این سـردترین زمستان روسیه در چند سال گذشته بود. در پتروگراد میانگین دما در ماه فوریه پانزده درجه زیر صفر بود. گورکی در روز چهارم فوریه به یکاترینا نوشت: 'ایـن‌جا مـثل لاپلند سرد است'. یخبندان و کولاک شمالگان حرکت قطارها را عملاً متوقف کرده بود. کارخانه‌ها بسته شد. هزاران کارگر اخراجی در خیابان‌ها در هم می‌لولیدند.(۱)

همین بود که مشکل عرضه را به بحران تبدیل کرد. به دلیل از کار افتادن شبکه حمل و نقل، پتروگراد از عرضهٔ مرتب آرد و سوخت محروم شد. نانوایی‌ها به علت کمبود آرد یا سوخت معمولاً مجبور می‌شدند تعطیل کنند. زن‌ها تـمام شب را در

صف می‌ایستادند و ساعت‌های اولیه صبح خبردار می‌شدند که آن روز نانی برای فروش وجود ندارد. این وقفهٔ دائم در عرضهٔ نان طبیعتاً به شایعاتی در صف‌ها دامن می‌زد. مردم می‌گفتند که «سوداگران» و «سرمایه‌داران» ــ که در فضای بیگانه‌ستیز زمان جنگ معمولاً معنایش تاجران آلمانی یا یهودی بود ــ با پنهان‌کردن ذخایر آرد عمداً موجب افزایش بهای نان می‌شوند. بسیاری از مردم گناه را بر گردن دولت می‌انداختند (مگر نه این‌که دولت پر از آلمانی بود؟). حتی لیبرال‌های تحصیل‌کرده هم علت کمبود را خباثت دولت خائن می‌دانستند. در روز نوزدهم فوریه مقامات پتروگراد اعلام کردند که جیره‌بندی از اول مارس شروع خواهد شد. شایعاتی پخش شد مبنی بر این‌که چندی بعد دیگر نانی عرضه نخواهد شد و بیکاران از گرسنگی خواهند مرد. مردم از هول‌شان هر چه نان بود خریدند، زد و خوردهایی درگرفت و شیشه چندین نانوایی خرد شد.(۲)

روز پنج‌شنبه بیست و سوم فوریه دمای هوا در پتروگراد به منفی پنج درجهٔ روزهای بهاری رسید. مردم از خواب زمستانی خود برخاستند و از گرمای آفتاب لذت بردند و به جست‌وجوگران غذا پیوستند. بولوار نوسکی از خریدکنندگان موج می‌زد. هوای معتدل تا سوم مارس ادامه یافت ــ و تا آن زمان رژیم تزاری دیگر سقوط می‌کرد. در تاریخ روسیه این نخستین بار نبود که آب و هوا نقش تعیین‌کننده ایفا می‌کرد.

بیست و سوم فوریه روز جهانی زن بود، روزی با اهمیت در تقویم سوسیالیست‌ها، و نزدیکی‌های ظهر جمعیت انبوه زنان با تقاضای حقوق برابر به سمت مرکز شهر راهپیمایی کردند. بالک این جمعیت را 'زنان اشرافی، شمار بسیار بیش‌تری زنان روستایی، دختران دانشجو، و در مقایسه با راهپیمایی‌های قبلی، تعداد کمی زنان کارگر توصیف کرد.' عکس‌های راهپیمایی زنان را که در بولوار نوسکی راهپیمایی می‌کردند سرحال نشان می‌دهد.

اما بعدازظهر فضا کم‌کم عوض شد. زنان کارگر نساجی از منطقه ویبورگ صبح آن روز در اعتراض به کمبود نان اعتصاب کرده بودند. شوهران‌شان هم از کارخانه‌های صنایع فلزی در آن نزدیکی به آن‌ها ملحق شدند و به سمت مرکز شهر راهپیمایی

کردند و در بین راه کارگرانی از کارخانه‌های دیگر را جلب می‌کردند و گاه با سر دادن شعار «نان» و «مرگ بر تزار» آن‌ها را مجبور می‌کردند از کارخانه‌ها بیرون بیایند. نزدیک غروب جمعیت اعتصاب‌کنندگان به صد هزار کارگر رسید. وقتی کارگران سعی کردند از پل لیتینی که ساحل ویبورگ را به مرکز شهر وصل می‌کرد عبور کنند با پلیس به زد و خورد پرداختند و بیش‌تر کارگران که مجبور به عقب‌نشینی شده بودند پراکنده شدند و به خانه رفتند و برخی سر راه خود مغازه‌ها را غارت کردند. اما چند هزار نفر از یخ عبور کردند و به سمت بولوار نوسکی حرکت کردند و در آن‌جا در حالی که فریاد می‌زدند «نان»، به زنان ملحق شدند. بیش‌ترین جمعیت پیرامون دومای شهر گرد آمده بود. قزاق‌های بالک نتوانستند آن‌ها را متفرق کنند و حتی تمایلی هم به این کار نشان ندادند: با اسب به طرف زنان می‌رفتند اما توقف می‌کردند و برمی‌گشتند. بعدها معلوم شد که اکثر قزاق‌ها نیروهای ذخیره بودند و تجربهٔ برخورد با جمعیت را نداشتند، آن هم با اسب‌هایی که در خیابان‌های شهر تازگی داشت. از روی غفلت شلاق‌های همیشگی‌شان را به آن‌ها نداده بودند. این اشتباه مهلک مقامات به شمار می‌رفت. زیرا این نمایش ضعف قزاق‌ها در روزهای بعد به کارگران جسارت بخشید.(۳)

صبح روز بعد هوا آفتابی شد. در سراسر شهر کارگران در کارخانه‌ها تجمع کردند و به ترغیب آشوبگران سوسیالیست تصمیم گرفتند که دوباره تا شهر راهپیمایی کنند. بسیاری خود را به چاقو، آچار، چکش و آهن مسلح کردند، یکی به این دلیل که راه خود را از میان یگان‌های قزاق و پلیس که شبانه برای بستن راه آن‌ها آورده بودند باز کنند و یکی هم به این دلیل که فروشگاه‌های انباشته از مواد غذایی مناطق ثروتمند مرکز شهر را غارت کنند. جمعیت انگار یک ارتش کارگری گرسنه بود که به جنگ اعزام می‌شد. آشوبگری در کارخانه کارگران را این‌گونه تحریک می‌کرد: 'رفقا اگر نتوانیم به روش شرافتمندانه گرده‌ای نان به دست آوریم، پس باید هر کاری شد بکنیم. باید پیش برویم و مشکل‌مان را با زور حل کنیم... رفقا به هر چیزی که شد خود را مسلح کنید ـ پیچ، پیچ‌گوشتی و سنگ، و از کارخانه بیرون بروید و به اولین فروشگاهی که رسیدید، درب و داغونش کنید.'

تا پیش از ظهر حدود صد و پنجاه هزار کارگر به خیابان‌ها ریخته بودند. به سمت پل‌هایی روانه شدند که حومه‌های صنعتی را به مرکز اداری شهر متصل می‌کرد. عده‌ای از کارگران شیشه‌ها را خرد، مغازه‌ها را غارت و ترامواها و واگن‌ها را واژگون کردند. روی پل لیتینی جمعیت چهل هزار نفری کارگران ویبورگ به یگان کوچکی از قزاق‌ها حمله کردند که مشخص بود آماده برخورد با کارگران نبودند. یکی از افراد پلیس وقتی دید که ارتش عظیم کارگران دارد نزدیک می‌شود، گفت: 'اما کسی به من نگفت که قرار است انقلاب شود!' روی پل تروئیتسکی کارگران با پرتاب سنگ و یخ از وسط پلیس‌های سوار گذشتند. جمعیت انبوهی در بولوار نوسکی جمع شدند. سواران قزاق نمی‌توانستند آن‌ها را متفرق کنند: عرض خیابان را طی می‌کردند و به پیاده‌رو می‌رفتند و جمعیت را وادار به فرار می‌کردند؛ اما همین که می‌ایستادند، جمعیت دوباره جمع می‌شدند و به سربازان نزدیک می‌شدند و به آن‌ها نان می‌دادند و بلند بلند با آن‌ها حرف می‌زدند. در این زمان دانشجویان، مغازه‌داران، کارمندان بانک‌ها، درشکه‌چی‌ها، بچه‌ها، زنان و مردان شیک‌پوش که طرفدار آن‌ها یا صرفاً تماشاگر بودند به جمعیت کارگران اضافه شدند. بالک جمعیت بولوار نوسکی را «مردم عادی» توصیف می‌کرد. خیابان‌ها حال و هوای یک روز تعطیل را داشت که بی‌شک یک علت آن هوای خوب بود. یکی از شاهدان آن را به 'یک سیرک بسیار بزرگ' تشبیه کرد. آرتور رنسام، خبرنگار *دیلی‌نیوز* در آن روزها، حال و هوای آن روز را به 'هیجان کمابیش ناپایدار یک روز تعطیل عمومی زیر رعد و برق' تشبیه کرد. تظاهرات عظیمی در میدان زنامنسکایا برپا شده بود. خطیبان انقلابی بالای مجسمه آلکساندر سوم سوار بر اسب، یادمان غول‌پیکر اصول حکومت خودکامه، رفتند. تعداد اندکی از مردم صدای آن‌ها را می‌شنیدند، اما مهم نبود. مردم می‌دانستند که چه می‌خواهند بشنوند و به مجرد دیدن این عمل شجاعانهٔ سخنرانی آزادانه ــ از بالای چنین یادبودی درست جلو چشمان پلیس ـ فهمیدند که اوضاع از چه قرار است: انقلابی داشت برپا می‌شد. همان شب پس از این‌که جمعیت متفرق شد، پلیس متوجه شد که بر پاسنگ مجسمه کلمهٔ «اسب آبی ـ اسمی که مردم بر

مجسمه گذاشته بودند ــ با حروف درشت حک شده است».(۴)

روز بعد یعنی شنبه بیست و پنجم فوریه، مردم که دیدند از سرکوب خشن خبری نیست دل و جرئت یافتند و جمعیت بیش‌تری به خیابان‌ها آمد و عملاً اعتصاب عمومی به راه افتاد. وقتی حدود دویست هزار کارگر به تظاهرات پیوستند، همه کارخانه‌های بزرگ شهر به حالت تعطیل درآمد. روزنامه‌ای به چشم نمی‌خورد. تراموا و درشکه سخت پیدا می‌شد. بسیاری از فروشگاه‌ها و رستوران‌ها تعطیل کردند. همه نوع آدمی به صفوف کارگرانی که به سمت مرکز شهر راهپیمایی می‌کردند ملحق می‌شد. به گمان بالک در این جنبش 'حال و هوای قیام مردمی' به چشم می‌خورد. این تظاهرات در مقایسه با تظاهرات دو روز گذشته رنگ و بوی سیاسی‌تری داشت. کم‌کم پرچم‌ها و بیرق‌های سرخ هوا رفت و شعارها دیگر نه چندان درباره «نان» بلکه درباره سرنگونی حکومت خودکامه بود: «مرگ بر تزار!» و «مرگ بر جنگ!» اکنون تقاضای اصلی جمعیت بود.

بار دیگر تظاهرکنندگان که سعی داشتند از پل‌هایی که حومه‌ها را به مرکز شهر وصل می‌کرد عبور کنند با پلیس درگیر شدند. سر پل لیتینی شالفیف، رئیس پلیس، با حمله‌ای نسنجیده به قلب جمعیت برای آخرین بار نومیدانه تلاش کرد مانع راهپیمایان شود. راهپیمایان به کناره‌های خیابان رفتند و سپس صفوف خود را فشرده کردند تا شالفیف را محاصره کنند که تلاش می‌کرد با شلاق زدن محاصره‌کنندگان راه فراری پیدا کند، اما تظاهرکنندگان او را از اسبش به زیر کشیدند. یکی از کارگران با ضربه چوب شالفیف را نقش بر زمین کرد و دیگری که تپانچه او را برداشته بود گلوله‌ای به قلبش زد. هیچ‌یک از قزاق‌هایی که از پل دفاع می‌کردند سعی نکرد مداخله کند.

همچنان‌که جمعیت مرکز شهر را تصرف می‌کرد این رفتار را الگو قرار داد ــ برخورد خشونت‌آمیز با پلیس و تلاش برای جلب حمایت سربازان. پلیس ــ عوامل منفور رژیم ــ 'مال آن‌ها' بود. مردم آن‌ها را «فرعون» صدا می‌کردند (همان‌طور که امروز ممکن است آن‌ها را «خوک» بنامند و شکی نداشتند که پلیس تا آخر خواهد

جنگید.[1] برعکس، مردم سربازان ــ دهقانان و کارگران اونیفورم‌پوش ــ را 'از خود' می‌دانستند و امیدوار بودند که اگر به سربازان دستور بدهند در مقابله با جمعیت به زور متوسل شوند به مردم ملحق شوند. وقتی معلوم شد که این حدس درست است ــ دودلی سربازان در پراکنده‌کردن تظاهرکنندگان، حالت چهره سربازان و چشمک معنی‌داری که یکی از سربازان به جمعیت زد از نشانه‌های آن بود ــ ابتکار عمل به دست مردم افتاد. این لحظه‌ای مناسب و سرنوشت‌ساز در انقلاب بود.

نخستین نبرد نمادین این جنگ روانی در بعدازظهر روز بیست و پنجم در بولوار نوسکی روی داد که پیروزی قاطع از آنِ مردم شد. یک گردان قزاق نزدیک کلیسای جامع غازان سد راه بخشی از جمعیت شد. محلی که دوازده سال پیش از آن، در یک‌شنبه خونین سال ۱۹۰۵، گاردهای سواره جمعیت را به گلوله بستند با این‌جا چندان فاصله نداشت. دختری جوان از صف تظاهرکنندگان بیرون آمد و آهسته به سمت قزاق‌ها رفت. همه در سکوتی همراه با دلشوره نگاهش می‌کردند: مطمئناً قزاق‌ها به او شلیک نمی‌کردند. دختر از زیر لباسش یک دسته‌گل بیرون آورد و آن را به طرف افسر قزاق دراز کرد. همه سکوت کردند. دسته‌گل نماد صلح و انقلاب بود. بعد افسر از روی اسبش خم شد و لبخندی زد و دسته‌گل را گرفت. جمعیت خیالش راحت شد و با شادمانی با صدایی رعدآسا هورا کشید.(۵) از این لحظه به بعد، مردم آن‌ها را «رفیق قزاق» صدا می‌کردند ــ اصطلاحی که در آغاز عجیب می‌نمود.

برای افسران واداشتن سربازان به تبعیت از دستور هر لحظه دشوارتر می‌شد. سرهنگ خودنف، فرمانده هنگ ذخیره فنلاند، از قزاق‌ها سخت گله‌مند بود. می‌گفت که آن‌ها 'بی‌اندازه شُل و وِل و بی‌اراده‌اند و به‌ویژه وقتی بی‌عملی‌شان مشخص می‌شود که در یک رسته یا گروه گشت تحت فرماندهی گروهبانی جوان یا ستوانی تازه‌کار قرار بگیرند. بارها شنیدم که می‌گفتند: «الآن سال ۱۹۰۵ نیست. ما با خود شلاق حمل نمی‌کنیم. ما با همنوعان‌مان، با مردم مقابله نمی‌کنیم». درست است که

---

۱. شایع شده بود که پروتوپوپوف به ازای هر زخمی که پلیس‌ها در درگیری با جمعیت بردارند وعدهٔ ۵۰۰ روبل به آن‌ها داده بود.

سربازانی دیده می‌شدند که همچنان آماده دست زدن به اقدامات خشن بر ضد جمعیت بودند ــ معمولاً سرخود یا به دستور افسری دون‌پایه آن هم وقتی وحشت می‌کردند یا تحریک می‌شدند. در گوستینی دوور یک رسته سواره‌نظام در نزدیکی یک ردیف فروشگاه به طرف جمعیت شلیک کرد و سه نفر را کشت و ده تن را زخمی کرد، و در نزدیکی دومای شهر نُه نفر از تظاهرکنندگان به ضرب گلوله کشته شدند. اما شمار فزاینده‌ای از سربازان یا از فرمان تیراندازی سرپیچی می‌کردند یا از قصد بالای سر مردم تیر هوایی شلیک می‌کردند. برخی حتی در مقابله با پلیس به مردم ملحق می‌شدند. در حادثه‌ای در میدان زنامنسکایا وقتی پلیس سواره که تلاشش برای جمع‌کردن یک بیرق سرخ به جایی نرسید مردم را به تیراندازی تهدید کرد، قزاق‌ها مداخله کردند و مردم را نجات دادند. سواران قزاق شمشیر به دست به میان جمعیت رفتند و به پلیس حمله کردند و اینان که مردم با پرتاب سنگ دنبال‌شان کرده بودند چهارنعل از معرکه گریختند. در همین حال، جنازهٔ فرمانده پلیس روی زمین مانده بود و روی بدنش زخم شمشیر قزاق‌ها و گلوله‌های تپانچه دیده می‌شد.(۶)



حتی در این موقع، شب بیست و پنجم، هم مقامات هنوز می‌توانستند به رغم اعتماد به‌نفس فزایندهٔ جمعیت بر اوضاع مسلط شوند. مسئله مهم، همان‌گونه که به نظر می‌رسید شورای وزیران در جلسه نیمه‌شب خود حس کرده باشد، ممانعت از درگیری علنی با جمعیت بود که صرفاً نفت‌ریختنی بود بر آتش و نیز به استقبال خطر شورش سربازان پادگان شتافتن. هنوز دلایلی برای این فرض ــ یا دست کم اقدام بر اساس فرضیات ــ وجود داشت که خشم تظاهرکنندگان عمدتاً بر کمبود نان متمرکز بود و همین که این مشکل برطرف می‌شد مردم از اعتراض خسته می‌شدند و سر کارشان برمی‌گشتند. این تظاهرات پی‌آمد چندین نوبت شورش مردمی در همین اواخر بر سر نان بود و گرچه این بار تهدیدآمیز بود، هنوز هیچ دلیل درستی وجود نداشت که گمان کنند پایان این تظاهرات متفاوت خواهد بود. این مطمئناً فرضیهٔ رهبران سوسیالیست پایتخت بود. نیکلا سوخانوف، شاید مشهورترین خاطره‌نویس

انقلاب، گمان می‌کرد که تا وقتی فقط «بی‌نظمی» وجود داشته باشد خبری از انقلاب نخواهد بود. شلیاپنیکوف، از پیشگامان بلشویک پایتخت، این فکر را به باد تمسخر می‌گرفت که این تازه آغاز انقلاب است. او در جلسهٔ محلی رهبران حزب در روز بیست و پنجم فوریه پرسید: 'کدام انقلاب؟ یک پوند نان به کارگران بدهید و این غائله خاتمه خواهد یافت'.(۷)

اما تزار همان شب هر گونه فرصت پایان دادن به بی‌نظمی‌ها را از بین برد. در مقر فرماندهی جنگ در موگیلف وقتی از اوضاع باخبر شد تلگرافی به ژنرال خابالوف، فرمانده ناحیه نظامی پروگراد، نوشت و به او دستور داد برای 'سرکوب اغتشاشات تا فردا' از نیروی ارتش استفاده کند.(۸) بهتر از این نمی‌توان نشان داد که تزار تا چه اندازه رابطهٔ خود را با واقعیت قطع کرده بود. دیگر این‌که برای انقلاب هیچ تضمینی بهتر از این پیدا نمی‌شد. تزار روز بیست و دوم فوریه پس از این‌که پروتوپوپوف به او اطمینان داد که نباید نگران چیزی باشد پایتخت را به مقصد موگیلف ترک کرد. از آن به بعد پلیس و پروتوپوپوف در گزارش‌های‌شان به نیکلا وخامت اوضاع را کم‌اهمیت جلوه می‌دادند: تأیید این‌که اوضاع دارد از دست آن‌ها خارج می‌شود برای‌شان آزارنده بود. از این‌رو تزار هنگام صدور فرمان مرگبار خود به خابالوف از موازنهٔ ظریف قوا در این اوضاع یا از خطراتی که توسل به زور به دنبال می‌داشت تصور درستی نداشت. اما وظیفهٔ او این بود که بداند در پایتخت چه می‌گذرد و وظیفهٔ مشاورانش این که او را در جریان امور قرار دهند. فقط تزار می‌توانست فرمان نهایی توسل به زور را برای مقابله با جمعیت صادر کند و همین که این فرمان صادر شد، هیچ‌یک از مشاورانش دیگر نمی‌توانستند در آن چون و چرا کنند. به عبارت دیگر، اگر رژیم به دلیل قطع شبکه ارتباطی سقوط کرد، پس فقط می‌توانیم بگوییم که حقش بود.

تا صبح یک‌شنبه بیست و ششم فوریه مرکز شهر پتروگراد دیگر یک اردوگاه نظامی شده بود. سربازان پیش‌قراول و پلیس‌های مسلح در چهارراه‌های اصلی و کنار ساختمان‌های مهم ایستاده بودند؛ گشت‌های سوار در خیابان‌ها به رفت و آمد مشغول بودند؛ افسران با تلفن صحرایی تماس می‌گرفتند؛ مسلسل‌هایی که در میدان کاخ کار گذاشته بودند از بالا بولوار نوسکی را نشانه گرفته بود؛ و در خیابان‌های

فرعی آمبولانس‌های نظامی حاضر و آماده بود. صبح همه چیز آرام بود: یک‌شنبه بود و مردم تا دیروقت می‌خوابیدند. اما نزدیک ظهر جمعیت عظیم کارگران بار دیگر در حومه‌ها گرد هم آمدند و به سمت مرکز شهر راهپیمایی کردند. وقتی در بولوار نوسکی جمع شدند، پلیس و سربازان از نقاط مختلف به سمت آن‌ها شلیک کردند. در تقاطع بولوار نوسکی و بولوار ولادیمیر هنگ سمیونوفسکی ــ که قیام مسکو را در ۱۹۰۵ سرکوب کرده بود ــ چند تن از راهپیمایان را به ضرب گلوله از پای درآورد. در بولوار نوسکی نزدیک گوستینی دوور یک گروه آموزشی از هنگ پاولوفسکی ابتدا فشنگ‌های مشقی شلیک کرد و سپس جمعیت را به گلوله بست. مردم پشت ساختمان‌ها و به مغازه‌ها پناه می‌بردند و چند لحظه بعد دوباره سر و کله‌شان پیدا می‌شد و آجر و یخ به سمت سربازان پرتاب می‌کردند. ده‌ها نفر کشته یا زخمی شدند. خونین‌ترین حادثه در میدان زنامنسکایا رخ داد که گروه آموزشی هنگ وُلینسکی بیش از پنجاه نفر را به ضرب گلوله از پای درآورد. این قساوتی هولناک بود. افسری که نتوانسته بود سربازان جوان خود را که آشکارا عصبی شده بودند به شلیک به سمت مردم وا دارد تفنگ یکی از افرادش را از چنگش درآورد و دیوانه‌وار به جمعیت شلیک کرد. در میان اجساد که بعداً در اطراف «اسب آبی» روی هم انباشته شد جسد دو سرباز از هنگ نیز دیده می‌شد که به مردم پیوسته بودند.(۹)

این خونریزی ــ دومین یک‌شنبه خونین روسیه ــ نقطه عطف حیاتی دیگری شد. از این لحظه به بعد، تظاهرکنندگان می‌دانستند که درگیر نبرد مرگ و زندگی با رژیم شده‌اند. شگفت آن‌که حال که بدترین واقعه رخ داده بود و تعدادی از رفقا کشته شده بودند، مردم کم‌تر بیم جان‌شان را داشتند.[۱] و اما سربازان اکنون بر سر دوراهی وظیفه اخلاقی‌شان در برابر مردم و سوگند وفاداری‌شان به تزار قرار گرفته بودند. اگر از اولی تبعیت می‌کردند انقلابی تمام‌عیار رخ می‌داد. اما اگر به سوگند وفاداری پایبند می‌ماندند آن گاه رژیم ممکن بود باز هم به بقای خود ادامه دهد، کاری که در ۶-۱۹۰۵ کرده بود.

---

۱. در ۱۹۸۹ پس از تیراندازی مقامات آلمان شرقی به تظاهرکنندگان در لایپزیک هم مردم همین چیزها را می‌گفتند. مردم از خطر خونریزی بیمناکند، اما پس از آن دیگر دل و جرئت پیدا می‌کنند.

پس از تیراندازی در بولوار نوسکی، تظاهرکنندگان خشمگین به زور وارد پادگان هنگ پاولوفسکی نزدیک منطقه نظامی مارس شدند و با داد و فریاد به سربازان گفتند که عده‌ای از کارآموزان پادگان به سمت مردم تیراندازی کرده‌اند. گروهان چهارم هنگ پاولوفسکی که آشکارا از این خبر یکه خورده بود تصمیم گرفت که بی‌درنگ به سمت بولوار نوسکی برود و جلو قتل‌عام را بگیرد. وقتی سر به شورش برداشتند، شعارشان این بود «دارند به مادران و خواهران ما تیراندازی می‌کنند». حدود صد سرباز به اسلحه‌خانهٔ پادگان دستبرد زدند، سی تفنگ برداشتند و به سمت نوسکی به راه افتادند. تقریباً بلافاصله در ساحل آبراه گریبایدوف به گشت پلیس‌سوار برخوردند. به طرف پلیس شلیک کردند و یکی را از پای درآوردند تا این‌که فشنگ‌شان تمام شد و تصمیم گرفتند به پادگان برگردند و سربازان دیگر را همراه خود ببرند. اما در آن‌جا سربازان خابالوف منتظرشان بودند و به محض این‌که شورشیان از راه رسیدند آن‌ها را خلع سلاح و در پادگان حبس کردند. نوزده تن از سرکردگان آن‌ها بازداشت و در دژ پتروپل زندانی شدند. این‌ها آخرین زندانیان این دژ بودند ــ دست کم در رژیم تزاری.(۱۰)

اما دیگر برای سرکوب بسیار دیر شده بود. همه زندان‌های روسیه هم نمی‌توانست انقلابیون خیابان‌ها را در خود جای دهد. گروه آموزشی هنگ ولینسکی که در تیراندازی میدان زنامنسکایا دست داشت، مانند رفقای‌شان در هنگ پاولوفسکی، شب‌هنگام با شک و اندوه فراوان درباره آنچه رخ داده به پادگان خود برگشتند. یکی از سربازان ادعا می‌کرد که مادرش را در میان کشته‌شدگان دیده است. قتل‌عام این سربازان نوجوان را سخت تکان داده بود و گروهبان جوان آن‌ها، دهقانی مثل اوسکین به نام سرگی کیرپیچنیکوف، در اندک مدتی آن‌ها را به اعتراض وا داشت. کیرپیچنیکوف چنین یادآوری می‌کند:

به آن‌ها گفتم که مرگ با شرافت بهتر از اطاعت از دستور تیراندازی به مردم است. گفتم 'پدران، مادران، خواهران، برادران و همسران جوان ما دارند نان گدایی می‌کنند. آیا می‌خواهیم آن‌ها را بکشیم؟ امروز خون را بر کف خیابان

دیدید؟ من می‌گویم فردا نباید موضع بگیریم. من که خودم نخواهم رفت‘.
سربازان یک‌صدا، فریاد زدند: ’ما در کنار تو خواهیم بود!‘

سربازان که سوگند خورده بودند به کیرپیچنیکوف وفادار بمانند مصمم بودند وقتی افسر فرمانده فردا صبح بار دیگر به آن‌ها دستور حمله به تظاهرکنندگان بدهد از او سرپیچی کنند. در این مرحله سربازان قصد نداشتند بـه شـورشی تـمام‌عیار دست بزنند، قصدشان فقط اعتراض لفظی و ناسزاگویی به فرمانده‌شان که دستور داده بود به مردم شلیک کنند و سرپیچی از انجام دستورات او بود. اما وقتی افسر با سربازان خشمگین مواجه شد، مرتکب اشتباهی مرگبار شد و از آن‌ها دور شد ــ و حتی بدتر از آن، شروع کرد به دویدن به آن طرف حیاط پادگان. سربازان که احساس قـدرت می‌کردند تفنگ‌های‌شان را به سوی او نشانه رفتند و یکی از آن‌ها گلوله‌ای به کمرش زد. سربازان ناگهان سر به شورش برداشتند و به یک اندازه با ترس و با شور انقلابی در پادگان پراکنده شدند و از دیگر سربازان هم خواستند که به شورش آن‌ها ملحق شوند. تعداد نسبتاً کمی از هنگ ولینسکی به آن‌ها ملحق شدند، اما تـعداد بسـیار بیش‌تری در پادگان همسایه یعنی هنگ پریوبراژنسکی، هنگ لیتوانیایی‌ها و گردان ششم مهندسی مایل بودند به آن‌ها بپیوندند. بین سربازان وفادار و شورشی جنگ درگرفت. شورشیان پیروز به زرادخانه‌های هنگ هجوم بردند، چندین افسر را کشتند و هزار هزار روانهٔ خیابان‌ها شدند و در جهات مختلف پراکنده شـدند، عـده‌ای بـه سمت مرکز شهر و عده‌ای به ساحل ویبورگ تا هنگ مسکو را به شورش دعـوت کنند و به کارگران بپیوندند.(۱۱)

در همهٔ این شورش‌ها، نقش تـعیین‌کننده بـر عـهده افسـران دون‌پـایه بـود کـه بـیش‌ترشان از طـبقات فـرودست یـا طـرفدار دمـوکراسـی بـودند. فـدور لیـنده (۱۸۸۱-۱۹۱۷)، گروهبانی از هنگ فنلاند، نمونهٔ این‌ها بود. او نقشی ناشناخته اما بسیار مهم در تغییر مسیر انـقلاب فـوریه بـازی کـرد. لیـندهٔ بـلندقامت، مـوبور و خوش‌سیما، پسر یک شیمیدان آلمانی و یک زن دهقان لهستانی بود که در مزرعه‌ای نزدیک سن‌پترزبورگ در خلیج فنلاند بزرگ شده بـود. مـادرش آن‌جـا مسـافرخـانه

کوچکی داشت که انقلابیون پایتخت برای پنهان ماندن از چشم پلیس معمولاً به آن‌جا می‌رفتند. و به دلیل معاشرت با میهمانان این مسافرخانه بود که لینده، که ذاتاً یک ایده‌آلیست رمانتیک بود، برای اولین بار در گروه‌های مخفی انقلابی شرکت کرد. در ۱۸۹۹ وارد دانشکده ریاضیات دانشگاه سن‌پترزبورگ شد و پیشرو جنبش اعتراض‌آمیز دانشجویی شد. در انقلاب ۱۹۰۵ لینده با سوسیال‌دموکرات‌ها در پایتخت همکاری می‌کرد و دانشجویان را در یک 'لژیون دانشگاهی' برای گسترش تبلیغ برای طبقه کارگر سازماندهی کرد. همان موقع دستگیر و در زندان کرِستی زندانی شد و بعد به اروپا تبعید شد و به موجب فرمان عفو عمومی ۱۹۱۳ به‌مناسبت جشن‌های سیصدمین سالگرد سلطنت رومانوف‌ها به روسیه بازگشت. سال بعد به خدمت هنگ فنلاند درآمد و به دلیل رهبری شجاعانهٔ سربازان خیلی زود به مقام گروهبانی رسید. دقیقاً همین خصلت لینده را در شورش روزهای فوریه از دیگران متمایز می‌کرد. لینده در بهار ۱۹۱۷ در نامه‌ای به سوسیالیست انقلابی بوریس سوکولوف این نکته را یادآور شد که چگونه پنج هزار سرباز هنگ پریوبراژنسکی را که او در آن هنگام در پادگان‌شان در نزدیکی کاخ تائورید اقامت داشت به پیوستن به شورش متقاعد کرد:

نمی‌دانم چه اتفاقی برایم افتاد. در پادگان روی تخت درازکشیده بودم و کتابی از هالدِین را می‌خواندم. چنان جذب آن شده بودم که فریادها و غرش مردم خیابان را نشنیدم. گلوله‌ای بی‌هدف پنجرهٔ نزدیک تختم را شکست... قزاق‌ها به جمعیت بی‌دفاع و غیرمسلح تیراندازی می‌کردند، مردم را با شلاق می‌زدند، و با اسبان خود کسانی را که افتاده بودند لگدکوب می‌کردند. و بعد دختر جوانی را دیدم که سعی می‌کرد از جلو اسب یک افسر قزاق که چهارنعل می‌تاخت فرار کند. خیلی آهسته می‌دوید. ضربه‌ای سخت بر پشت سرش او را زیر پای اسب انداخت. دختر جیغ می‌کشید. جیغ وحشیانه و گوش‌خراش او بود که بند دلم را پاره کرد. به طرف میز پریدم و بی‌اختیار فریاد زدم: 'دوستان! دوستان! زنده باد انقلاب! مسلح شوید! مسلح شوید! دارند مردم بی‌گناه را می‌کشند، برادران و خواهران‌مان را!'

بعدها به من گفتند که چیزی در صدایم بود که امکان نداشت در برابر خواسته‌ام کسی مقاومت کند... دنبال من راه افتادند بی‌آن‌که بدانند که کجا می‌روند و با چه هدفی این کار را می‌کنند... همه‌شان در حمله به قزاق‌ها و پلیس به من ملحق شدند. چند نفری‌شان را کشتیم. بقیه عقب‌نشینی کردند. شب‌هنگام جنگ تمام شده بود. انقلاب به واقعیت پیوسته بود... و من، خب، همان شب به سراغ کتاب هالدین برگشتم.(۱۲)



شورش پادگان پتروگراد ناآرامی‌های چهار روز گذشته را به انقلابی تمام‌عیار بدل کرد. مقامات تزاری عملاً از قدرت نظامی در پایتخت بی‌بهره بودند. بالک بعدها در روز بیست و هفتم چنین نوشت: «حالا برایم مشخص شده که همه اقتدارمان را از دست داده‌ایم». علاوه بر این، ریختن سربازان به خیابان‌ها به جمعیت انقلابی قدرت نظامی و سازماندهی بخشید. آن‌ها به جای اعتراض مبهم و بی‌هدف بر تسخیر هدف‌های استراتژیک و مبارزه مسلحانه با رژیم تمرکز کردند. سربازان و کارگران در کنار هم برای تسخیر زرارخانه می‌جنگیدند، و آن‌جا خود را به ۴۰ هزار تفنگ و ۳۰ هزار تپانچه مسلح کردند و پس از آن کارخانه‌های عمده اسلحه‌سازی را تسخیر کردند که دست کم ۱۰۰ هزار اسلحه دیگر به چنگ‌شان افتاد. آن‌ها *ادارهٔ توپخانه*، تلفنخانه و چند ایستگاه راه‌آهن (گرچه نه همهٔ آن‌ها) را اشغال کردند. شورش را به باقی پادگان‌ها کشاندند (خود لینده گارد سربازان هنگ‌های پریوبراژنسکی و لیتوانی را برای بیرون آوردن هنگ فنلاند رهبری کرد). به مدد سربازان و افسرانی چون لینده نخستین نشانه‌های سازماندهی واقعی ــ پاسداران مسلح روی پل‌ها و در تقاطع‌های اصلی، پادگان‌ها، تلفن‌های صحرایی و ساختارهای فرماندهی ــ کم‌کم در خیابان‌ها ظاهر شد. بسیاری از سربازان همچنین مشغول بازداشت ــ و گاه کتک‌زدن یا حتی کشتار ــ افسران فرمانده خود شدند. این انقلاب سربازان بود.(۱۳)

اما اکنون توجه اصلی شورشگران معطوف جنگ خیابانی خونین با پلیس شده بود. صدها تک‌تیرانداز پلیس در پشت‌بام‌های صاف ساختمان‌ها کمین کرده بودند و بعضی از آن‌ها مسلسل داشتند و از بالا به جمعیت و هر که پشت پنجره‌های ساختمان‌های روبه‌رو ظاهر می‌شد شلیک می‌کردند. دیگر تک‌تیراندازها در برج

ناقوس کلیساها کمین کرده بودند به این امید که احترام مردم به دین مانع تیراندازی متقابل به آن‌ها شود. تک‌تیراندازان عمداً از مهمات بی‌دود استفاده می‌کردند، طوری که مردم به سادگی نمی‌توانستند بفهمند که از کجا تیراندازی می‌شود. ناگهان صدای شلیک اسلحه به گوش می‌رسید و جمعیت برای یافتن جان‌پناه می‌دویدند و پشته‌های کوچک زخمیان و اجساد و مردگان را در خیابان به‌جا می‌گذاشتند. ویکتور اشکلوفسکی که گروهی از رزمندگان را در جنگ با پلیس رهبری می‌کرد به‌یاد می‌آورد که کارگران و سربازان 'شروع کردند به تیراندازی بی‌هدف' به طرف خانه‌هایی که گمان می‌کردند گلوله‌ها از آن‌جا شلیک شده است، اما این معمولاً نقض غرض می‌شد. 'خاکی که از محل برخورد گلوله‌های ما به گچ ساختمان‌ها بلند می‌شد گمان می‌رفت که دود اسلحه دشمن باشد' و موجب تیراندازی و آشفتگی بیش‌تر می‌شد. بسیاری از مردم با 'گلوله‌های خودمان' که از ساختمان‌ها کمانه می‌کرد یا سنگ‌هایی که بر سرشان می‌ریخت کشته شدند.(۱۴)

کم‌اثرتر از این‌ها اتومبیل‌هایی بود که با شتاب از خیابان‌ها عبور می‌کرد و پر بود از سربازانی که پرچم‌های سرخ را تکان می‌دادند و بی‌هدف تیر هوایی می‌زدند. جمعیت تقریباً همه اتومبیل‌ها و کامیون‌ها را، صرف نظر از این‌که صاحب آن کیست، مصادره کردند. لینده و مردانش کامیونی را به زور تصاحب کردند که از بالای آن بیرقی با این نوشته آویزان بود: «اولین گروه ضرب انقلابی». حتی رولز رویس گراند دوک کنستانتینویچ هم مصادره شد. بعدها آن را دیدند که از بولوار نوسکی پایین می‌رفت با دو سربازی که روی کاپوت جلو دراز کشیده بودند و چند نفر روی رکاب آن سوار بودند و دو مسلسل روی سقف آن کار گذاشته بودند، گرچه این مسلسل‌ها خیلی به کار نیامد زیرا ماشین به قدری قیقاج می‌رفت که نمی‌شد مسلسل را ثابت نگه داشت و به‌دقت نشانه رفت. اتومبیل‌های کوچک‌تر که برق سرنیزه‌ها از داخل آن‌ها به چشم می‌خورد صحنهٔ حتی عجیب‌تری را خلق می‌کرد. گورکی آن‌ها را به «جوجه‌تیغی‌های بسیار بزرگی که دیوانه‌وار می‌دویدند» تشبیه کرد. بیش‌تر درگیری‌ها از درون این ماشین‌ها انجام می‌شد: این اولین انقلاب با اتومبیل بود. اتومبیل‌ها به سرعت خیابان‌ها را طی می‌کرد، کنار ساختمانی که گمان می‌رفت

پلیس‌ها از آن‌جا تیراندازی می‌کنند می‌ایستاد و انقلابیون شروع می‌کردند به تیراندازی به طرف پشت‌بام. اما از آن‌جا که تک‌تیراندازان می‌توانستند صدای اتومبیل‌ها را بشنوند و نزدیک‌شدن‌شان را ببینند ــ به دلیل صدای بوق‌ها و پرچم‌های سرخی که تکان می‌خورد فرصت زیادی داشتند تا خود را مخفی کنند. در نهایت تنها راه شکست آن‌ها بالا رفتن از ساختمان و جنگ روی پشت‌بام‌ها بود. بسیاری از تک‌تیراندازان را از بالای بام‌ها به پایین پرتاب کردند که موجب شادی جمعیت می‌شد که پایین ساختمان به تماشا ایستاده بودند و اما اتومبیل‌ها، بسیاری‌شان خرد و خمیر شد زیرا رانندگان‌شان اصلاً از رانندگی چیزی نمی‌دانستند و در هر صورت معمولاً هم مست بودند. اشکلوفسکی به خاطر می‌آورد که صدای تصادف اتومبیل‌ها در خیابان طنین می‌انداخت. 'نمی‌دانم در آن روزها چند تصادف دیدم. چند روز بعد شهر پر بود از اتومبیل‌هایی که کنار پیاده‌روها رها شده بود'.(۱۵)

هدفِ بیش‌ترِ خشونت ویرانگرِ جمعیت نهادهای رژیم پلیس بود. مردم مسلح به ایستگاه‌های پلیس حمله می‌کردند، ساختمان‌ها را آتش می‌زدند و باید یقین حاصل می‌کردند که اسناد و مدارک پلیس را از بین برده‌اند. گاه هر چه درون ساختمان‌ها بود در تلی از آتش در خیابان سوزانده می‌شد. گورکی که متهم به تصرف مقر پلیس در بولوار کرونوِرسکی بود وقتی به آن‌جا رسید که ویران شده بود و بیش‌تر اسناد آن را برده یا نابود کرده بودند. جماعت همین بلا را سر ساختمان دادگاه‌ها آوردند. گورکی مردم را در حال تماشای کاخ دادگستری دید که داشت در آتش می‌سوخت:

> بام آن قبلاً فرو ریخته بود، آتش بین دیوارها ترق‌ترق صدا می‌کرد، و شعله‌های سرخ و زرد مثل کاموا از پنجره‌هایش به بیرون زبانه می‌کشید و یک کپه خاکستر کاغذ را به طرف آسمان سیاه شب بالا می‌فرستاد. هیچ‌کس تلاش نمی‌کرد آتش را خاموش کند... مرد بلندقامت و خمیده‌ای با کلاه پرپشتی از پوست گوسفند مثل یک قراول آن‌جا می‌چرخید. ایستاد و با صدایی خفه پرسید: خب ــ معنایش این است که عدالت به کلی از بین رفته، مگر نه؟ مکافاتی درکار نیست، این‌طور نیست؟ هیچ کس پاسخی به او نداد.

آخرین و البته نه بی‌اهمیت‌ترین کاری که مردم کردند این بود که خشم ویرانگر خود را متوجه زندان‌ها کردند، دروازه‌های زندان‌ها را از جا کندند، سلول‌ها را باز کردند و به همراه زندانیان آزاد شده ساختمان‌ها را ویران کردند و برخی را آتش زدند. ویرانی زندان‌ها برای جماعت انقلابی اهمیت نمادین فراوان داشت: نشانهٔ آن بود که رژیم مرده است، که روزهای آزادی ـ 'بی‌زندان و بی‌جنایت' ـ که از دیرباز چشم‌انتظارش بودند دارد از راه می‌رسد.(۱۶)

هیچ زندانی به‌اندازهٔ دژ پتروپل نمادین نبود. مردم متقاعد شده بودند که دژ هنوز هم پر از 'سیاست‌پیشه' است، قهرمانان مبارزهٔ انقلابی که در سلول‌های تاریک و دلگیر آن پژمرده می‌شدند: که به‌هرحال افسانه دیرینهٔ تبلیغات انقلابیون بود. همچنین شایعاتی سر زبان‌ها بود مبنی بر این‌که نیروهای نظامی رژیم تزاری این دژ را پایگاه نظامی قرار داده‌اند (پیشنهاد آن را بالک مطرح کرده بود). در روز بیست و هشتم جمعیتی عظیم و خشمگین تهدید کرد که به این 'باستیل روسیه' حمله‌ور خواهد شد. آن‌ها کامیون‌هایی با مسلسل‌های سنگین آورده بودند که آماده تیراندازی به دیوارهای سنگی قطور آن بود. فرمانده دژ به دوما تلفن زد و درخواست کمک کرد و شولگین (از طرف دوما) و اسکوبلف (از طرف شورا) برای مذاکره با فرمانده اعزام شدند. آن‌ها با این گزارش بازگشتند که ـ به جز نوزده سرباز شورشی هنگ پاولوفسکی که روز بیست و ششم در آن‌جا زندانی شده بودند ـ هیچ‌کس در زندان نیست و برای آرام‌کردن جمعیت پیشنهاد کردند که نمایندگانی برای بازدید از سلول‌ها بفرستند. اما حتی این کار هم نتوانست مردم را قانع کند که دژ «طرفدار انقلاب» است. بعضی از سربازان شورشی شولگین را به همکاری با ضد انقلاب متهم کردند. مدتی بین آن‌ها و نگهبانان دژ زد و خورد صورت گرفت. و سرانجام پرچم سرخ بر فراز این دژ محکم رژیم کهن برافراشته شد.(۱۷)



مردم در همهٔ این اقدامات سازمان‌یافتگی خودجوش و همبستگی فوق‌العاده‌ای به نمایش گذاشتند. سوخانوف می‌نویسد: 'همه جمعیت شهری خود را در یک جبهه در مقابل دشمن ـ پلیس و ارتش ـ حس می‌کردند. غریبه‌ها هم‌صحبت می‌شدند، از

هم سؤال می‌کردند و درباره اخبار، درگیری با دشمن و حرکات گمراه‌کننده‌اش حرف می‌زدند.' **تایمز** لندن نیز همین اندازه تحت تأثیر قرار گرفته بود. 'نظم و مهربانی حیرت‌آور و ـ به نظر غریبه‌های نامأنوس با خصلت روس‌ها ـ تقریباً نامتعارف مردم شاید چشمگیرترین ویژگی این انقلاب بزرگ روسیه باشد.' مردم بازوبند سرخ می‌بستند یا در جادکمهٔ لباس‌شان روبان سرخ می‌گذاشتند تا حمایت خود را از انقلاب نشان دهند. اگر چنین کاری نمی‌کردند «ضد انقلاب» تلقی می‌شدند و به دردسر می‌افتادند. در سراسر شهر آتش به‌پا کرده بودند تا در ساعت‌های طولانی جنگ خیابانی مردم بتوانند خود را گرم کنند. مردم از آشپزخانه‌های‌شان برای انقلابیون غذا می‌آوردند و اجازه می‌دادند که آن‌ها در خانه‌های‌شان بخوابند ـ البته اگر کسی در آن وضعیت خوابش می‌برد. صاحبان کافه‌ها و رستوران‌ها به سربازان و کارگران غذای رایگان می‌دادند یا در پیاده‌روها صندوق اعانه می‌گذاشتند تا رهگذران بابت غذای آن‌ها پولی در آن بیندازند. جلو کافه‌ای تابلویی به این مضمون به چشم می‌خورد:

'همشهریان، به افتخار روزهای بزرگ آزادی به همه شما خوشامد می‌گویم. تشریف بیاورید داخل و با خیال راحت بخورید و بیاشامید.'

مغازه‌داران هنگام تیراندازی پلیس در خیابان‌ها مغازه‌های‌شان را پایگاه سربازان و جان‌پناه مردم می‌کردند. درشکه‌چی‌ها اعلام می‌کردند که «فقط رهبران انقلاب» را سوار می‌کنند. دانشجویان و کودکان پی فرمان این و آن می‌دویدند ـ و سربازان کهنه‌کار از فرمان‌هایی که می‌آوردند تبعیت می‌کردند. همه نوع مردمی داوطلب کمک به پزشکان در مراقبت از مجروحان می‌شدند. چنان بود که گویی مردم خیابان را شبکهٔ عظیم رشته‌های نامرئی ناگهان متحد کرده است؛ و همین بود که پیروزی‌شان را تضمین می‌کرد.(۱۸)

مقامات تزاری بر این گمان بودند که احزاب سوسیالیست باید مردم را ساماندهی کرده باشند؛ اما با این‌که اعضای رده پایین احزاب در میان جمعیت حاضر بودند، رهبران سوسیالیست به هیچ‌وجه آمادهٔ پذیرش چنین نقشی نبودند و در هر

صورت دنباله‌رو مردم شدند. خیابان رهبران خود را ایجاد کرد: دانشجویان، کارگران و درجه‌دارانی مانند لینده یا کیرپیچنیکوف که در کتاب‌های تاریخ تقریباً نامی از آن‌ها برده نمی‌شود. در اولین هفته‌های پس از فوریه، عکس آن‌ها معمولاً با عنوان «قهرمان انقلاب» در ویترین مغازه‌ها در معرض دید قرار داده می‌شد. در فروشگاه آوانتسو عکسی از کیرپیچنیکوف دیده می‌شد.(۱۹) اما بعدها این رهبران مردم از دیده‌ها رفتند و فراموش شدند.

یک علت این انسجام فوق‌العاده مردم شاید جغرافیا باشد. نخست آن‌که از دیرباز برای تظاهرات خیابانی در پایتخت یک شناسهٔ منطقه‌ای ـ فرهنگی با چند مقصد مشخص (برای مثال کلیسای جامع غازان و کاخ تائورید) وجود داشت که قدمتش به تظاهرات دانشجویی سال ۱۸۹۹ می‌رسید. علاوه بر این، مجموعه‌ای از آبراه‌ها و رودخانه‌ها به‌طور طبیعی حومه‌های صنعتی پتروگراد را از مرکز شهر ثروتمند دولت‌نشینان جدا می‌کرد. از این‌رو راهپیمایی به سمت مرکز شهر نشانهٔ همبستگی و ابراز وجود طبقه کارگر و ابزاری بود برای این‌که کارگران خیابان‌ها را «مال خود» بدانند. این نکته شاید به توضیح جنبه‌های کارناوالی جمعیت انقلابی کمک کند: ویرانگری جشن‌گونه و نابودی نمادهای قدرت و اقتدار دولت، ثروت و امتیاز طبقاتی؛ تمسخر و تحقیر، ناسزاگویی و رفتار تهدیدآمیز، که غالباً به اعمال ناموجه خشونت‌آمیز مردم بر ضد شیک‌پوشان و ثروتمندان منجر می‌شد، انگار که مشغول نوعی تفریح و سرگرمی هستند؛ حرکات و لباس سربازان که حکایت از اعتماد به نفس آنان داشت (کلاه خود را برعکس یا یک‌وری می‌گذاشتند یا بر خلاف مقررات ارتش دکمه کت و نیمتنه خود را باز می‌گذاشتند)؛ زنان لباس مردانه می‌پوشیدند (کلاه، پوتین و شلوار سربازی) گویی با جابه‌جایی آداب لباس پوشیدن زن و مرد نظم اجتماعی را نیز دارند واژگون می‌کنند؛ و عشق‌بازی، از بوسیدن و نوازش‌کردن گرفته تا هم‌خوابگی مردم در سرخوشی روزهای فوریه در روز روشن در خیابان‌ها.(۲۰)

و با این همه، بر خلاف افسانهٔ برساخته در حکومت شوروی، مردم به هیچ‌وجه پرولتاریای یک‌پارچه نبودند، گرچه حقیقت این است که کارگران رهبری را به دست

گرفتند و بیش‌تر جنگ‌های خیابانی را آن‌ها به راه انداختند. بالک روزهای فوریه را خیزش عمومی مردم توصیف کرد. هارولد ویلیامز از روزنامه *دیلی کرانیکل*[1] مردم خیابان‌ها را در روز بیست و چهارم 'عمدتاً متشکل از زنان و پسران و تعداد اندکی مردان کارگر می‌دانست.' رابرت ویلتن از *تایمز* گزارش داد که در روز بیست و ششم هوای خوب باعث شده بود که همه از خانه‌ها بیرون بیایند و مردم با هر سن و سال و وضعیتی راه خود را به سمت بولوار نوسکی در پیش بگیرند.(۲۱)

اکثر مردم خیابان‌ها به هیچ‌وجه «انقلابی» نبودند بلکه صرفاً تماشاگر یا آدم‌های بی‌طرفی بودند که بین عمل و تماشا دودل مانده بودند. وقتی سربازان شورشی با اتومبیل‌های‌شان به سرعت از کنارشان عبور می‌کردند یا تک‌تیراندازان پلیس را از پشت‌بام‌ها به پایین پرت می‌کردند، اینان فریادی شادی سر می‌دادند. در گروه‌های کوچک دور اجساد آدم‌ها و اسب‌ها که در آن زمان هنوز تازگی داشت جمع می‌شدند (بعدها به قدری به این صحنه‌ها عادت کردند که بی‌اعتنا از کنار آن‌ها رد می‌شدند). مردم نوار سرخ به لباس‌شان می‌زدند، پرچم‌های سرخ به دست می‌گرفتند و با «انقلاب» ابراز همدلی می‌کردند. اما خودشان به ندرت در جنگ شرکت می‌کردند و معمولاً هم وقتی تیراندازی شروع می‌شد پراکنده می‌شدند. یکی از شاهدان چنین می‌نویسد:

> این است روان‌شناسی مردم، هر چه می‌بینند هم جذاب است و هم ترسناک. خیره می‌شوند و خیره می‌شوند و بعد ناگهان فرار می‌کنند. نگاه کنید، این نجیب‌زاده‌ای خوش‌لباس، چاق و پاکوتاه است که در گوشه خیابان ایستاده. مردم ناگهان به پشت ساختمان فرار می‌کنند ــ و او به دنبال‌شان می‌رود، با نهایت سرعتی که با این پاهای کوتاه می‌توان دوید می‌دود. شکم گُنده‌اش تکان می‌خورد و پیداست که از نفس افتاده. چند متری می‌دود، به صحنه پشت سرش نگاه می‌کند و باز می‌دود.

1. Daily Chronicle

بسیاری از این تماشاگران نوجوان بودند. پسربچه‌ها از بازی‌کردن با تفنگ‌هایی که در خیابان افتاده بود لذت می‌بردند. سرگرمی‌شان این بود که فشنگ‌ها را در آتش بیندازند و انفجار آن‌ها را تماشا کنند. ده‌ها نفر به‌طور اتفاقی کشته شدند. استینتن جونز، روزنامه‌نگار انگلیسی، شاهد صحنه زیر بود:

> پسربچه‌ای تقریباً دوازده ساله هفت‌تیری اتوماتیک پیدا کرده بود و به همراه تعداد زیادی سربازکنار یکی از این آتش‌ها مشغول گرم‌کردن خود بود. ناگهان ماشه را کشید و یکی از سربازان را کشت. پسربچه که از طرز کار اسلحه مرگباری که در دست داشت، هیچ نمی‌دانست چنان از این صحنه به وحشت افتاد که دستش همچنان روی ماشه ماند و هفت‌تیر اتوماتیک خالی شد. هفت گلوله داشت و فقط وقتی گلوله‌ها ته کشید پسربچه دست از روی ماشه برداشت. نتیجه‌اش این شد که سه سربازکشته و چهار سرباز به شدت زخمی شدند.(۲۲)

از روز بیست و هفتم، شرارت جمعیت بیش‌تر شد. در نتیجهٔ شورش، شمار سربازان همراه با میزان خشونت به نحو چشمگیری افزایش یافت. همین‌طور هم شمار جنایتکاران همراه با میزان جنایت در نتیجهٔ بازشدن درِ زندان‌ها. تأثیر هر دو، به زبان جونز، چنین بود:

> خالی‌شدن خیابان‌ها از شهروندانِ جدی‌تر و حساس‌تر. عوامِ مردم ظاهری عجیب و تقریباً مضحک از خود به نمایش گذاشتند. سربازان، کارگران، دانشجویان، اراذل و جنایتکاران آزاد شده در گروه‌های جداگانه، همه مسلح اما با سلاح‌هایی که گوناگونی‌شان عجیب می‌نمود، پرسه می‌زدند. این‌جا یکی از اراذل به چشم می‌خورد که شمشیر افسری را به پالتوش بسته بود و تفنگی در یک دست و تپانچه‌ای در دست دیگرش بود؛ آن‌جا پسربچه‌ای با کارد قصابی بزرگ بر دوش. همین نزدیکی‌ها کارگری دیده شد که ناشیانه شمشیر افسری را به یک دست و سرنیزه‌ای را به دست دیگرش گرفته بود.

مردی دو تپانچه داشت، مرد دیگری در یک دستش تفنگ و در دست دیگرش جاروی مخصوص ریل تراموا بود. دانشجویی با دو تفنگ و یک قطار فشنگ مسلسل به دور کمرش در کنار دانشجوی دیگری راه می‌رفت که سرنیزه‌ای به سر یک تکه چوب بسته بود. سربازی مست از تفنگش فقط لوله‌ای باقی مانده بود و قنداق تفنگش هنگامی که به زور داشت وارد مغازه‌ای می‌شد جدا شده بود. تاجری آرام و باوقار تفنگی بزرگ و قطار فشنگی رعب‌آور را محکم در دست گرفته بود.

روز بیست و هفتم حدود هشت هزار زندانی آزاد شدند که بیش‌ترشان جنایتکاران عادی بودند. اینان علاقه‌ای خاص به نابودکردن ایستگاه‌های پلیس و سربه‌نیست کردن سوابق خود، کاخ دادگستری، ساختمان دادگاه‌ها و زندان‌ها داشتند و رهبری این عملیات را در داست داشتند. و مقصر بیش‌تر جنایاتی که از این زمان به بعد در خیابان‌ها رخ داد همین‌ها بودند. مدیر موزهٔ هرمیتاژ در اولین ساعات روز بیست و هشتم نوشت: 'امشب در شهر رعب‌انگیزترین صداها طنین انداخته است: صدای شکستن شیشه‌ها، جیغ و فریاد و صدای گلوله'. دار و دسته‌های مسلح مغازه‌ها و مشروب‌فروشی‌ها را غارت کردند. به زور وارد خانه ثروتمندان شدند، اموال آنان را به یغما بردند و به ساکنانش تجاوز کردند. افراد خوش‌لباس را در خیابان‌ها لخت کردند. حتی زدن عینک یا پوشیدن لباسی با یقهٔ سفید کافی بود تا به صاحبش برچسب بورژوا بزنند. یک استاد بازنشسته دانشگاه که مدت تقریباً پنجاه سال یک مردم‌گرا بود، شب بیست و هفتم برای جشن گرفتن «پیروزی انقلاب» به خیابان آمد و همان «مردمی» که او دغدغه آزادی‌شان را داشت عینکش را خرد کردند و ساعت طلایش را از او دزدیدند. پیدا بود که این به هیچ روی آن پیروزیِ بی‌خونریزیِ آزادی، برابری و برادری نبود که روشنفکران دموکرات از دیرباز به آن امید بسته بودند ــ و بعدها آن را به صورت افسانهٔ 'انقلاب شکوهمند فوریه' رواج دادند ــ بلکه بیش‌تر شبیه شورش دهقانان روسیه و بنابر پیش‌بینی پوشکین، 'بی‌معنا و بی‌رحمانه' و در پی نابودکردن همه نشانه‌های امتیازات طبقاتی بود. این موضوع که روزهای فوریه

’یک انقلاب بدون خونریزی‘ بود ــ و این‌که خشونت مردم درواقع از اکتبر شروع شد ــ افسانه‌ای لیبرالی بود. رهبران دموکرات ۱۹۱۷ برای مشروعیت بخشیدن به قدرت شکنندهٔ خود به این افسانه نیازمند بودند. درواقع شمار کشتگان فوریه بسیار بیش از کشتگان کودتای بلشویک‌ها در اکتبر بود. انقلاب فوریه در هلسینگ‌فورس و کرونشتات بسیار خشونت‌بار بود که طی آن صدها افسر نیروی دریایی به طرز وحشتناکی به دست ملوانان کشته شدند. بر پایهٔ آمار رسمی دولت موقت فقط در پتروگراد ۱۴۴۳ نفر کشته یا زخمی شدند. اما یکی از دوستان شاهزاده لووف به کلود آنه، روزنامه‌نگار فرانسوی، گفت که رقم واقعی ۱۵۰۰ کشته و حدود ۶ هزار زخمی بود.(۲۳)

گورکی به همه این خشونت‌ها و ویرانی‌ها بدبین بود. روز بیست و هشتم سوخانوف او را افسرده می‌یابد:

> یک ساعت تمام از این هرج و مرج می‌نالید و دادش درآمده بود، از بی‌نظمی، از زیاده‌روی، از نمایش جهل سیاسی، از دخترانی که با اتومبیل در شهر می‌چرخند، خدا می‌داند به کدام مقصد و در اتومبیل چه کسی ــ و پیش‌بینی می‌کرد که این جنبش احتمالاً بدان‌گونه که درخور وحشیگری آسیایی‌هاست در ویرانی از حرکت باز می‌ایستد.

در نگاه گورکی همه این‌ها فقط هرج و مرج بود و به هیچ‌وجه «یک انقلاب» به نظر نمی‌رسید. فردای آن روز خطاب به یکاترینا نوشت:

> مردمان بی‌شماری به غلط به چیزی نسبت انقلاب می‌دهند که درواقع چیزی نیست جز فقدان نظم و سازماندهی نزد مردم... بیش‌تر چیزهایی که در این‌جا می‌بینیم خصلتی نامعقول دارد تا قهرمانی... خون‌های بسیار ریخته خواهد شد، بسیار بیش از آنچه پیش‌تر ریخته شده است.(۲۴)

البته همان‌گونه که سوخانوف اشاره می‌کند، این‌ها «برداشت یک ادیب است»، کسی که از خشونت در همه جلوه‌هایش بیزار است. امروز بسیاری ممکن است به

همین ترتیب 'کشتار غیرضروری' مردم را محکوم کنند. گرایش اخیر مورخان محافظه‌کار انقلاب‌های روسیه و فرانسه یقیناً همین است.(۲۵) ولی شاید دیدگاه سوخانوف را بر نگرش آن‌ها ترجیح دهیم:

> زیاده‌روی‌ها، بلاهت، وقاحت و بُزدلی مردم خیابان، آشفتگی‌ها، اتومبیل‌ها، دختران ــ همه این‌ها درست چیزهایی بود که انقلاب در هیچ شرایطی نمی‌توانست از آن‌ها اجتناب کند و بی‌آن‌ها هیچ چیزی نظیر آن در هیچ کجا هرگز رخ نداده بود.(۲۶)

غرض چشم بستن بر خشونت نیست بلکه درک آن به‌مثابه واکنش تقریباً گریزناپذیر مردمی خشمگین است که انتقام خیلی چیزها را باید می‌گرفتند. غرض درک این نکته است که همه انقلاب‌های اجتماعی بنا بر سرشت خود ناگزیر از خونریزی‌اند؛ و نکوهش آن‌ها به سبب خونریزی مثل این است که بگوییم هر گونه اعتراض اجتماعی که ممکن است به خشونت بینجامد اخلاقاً نادرست است. البته باید تمایزاتی هم قائل شد: خونی که مردم در خیابان می‌ریزند فرق دارد با خونی که احزاب، جنبش‌ها یا ارتش‌ها که مدعی‌اند به نام مردم عمل می‌کنند می‌ریزند؛ و این دو را باید به شیوه‌های متفاوت تحلیل و داوری کرد.

خشونت مردم در روزهای فوریه را هیچ حزب یا جنبش انقلابی سازماندهی نکرده بود. به‌طورکلی این واکنش خودانگیخته به سرکوب‌های خونین روز بیست و ششم و جلوهٔ نفرت دیرینه مردم از رژیم کهن بود. نمادهای قدرت دیرینهٔ دولت نابود شد. مجسمه‌های تزار خرد یا سر از تن‌شان جدا شد. با یک دوربین فیلمبرداری فیلمی گرفته بودند از یک عده کارگر که خنده‌کنان سر سنگیِ آلکساندر دوم را مثل توپ فوتبال به هوا پرتاب می‌کردند. ایستگاه‌های پلیس، دادگاه‌ها و زندان‌ها مورد حمله قرارگرفت. مردم انتقامی خشونت‌بار از مقامات رژیم کهن گرفتند. پلیس‌ها را به دام انداختند، حلق‌آویز کردند یا به طرز وحشیانه‌ای کشتند. سوروکین انبوه سربازان را دید که با قبضهٔ تپانچه‌شان پلیسی را می‌زدند و با پا به سرش می‌کوفتند. پلیس دیگری را از پنجرهٔ طبقهٔ چهارم ساختمان به زیر انداخته بودند و پس از

برخورد به زمین مردم هجوم آوردند تا بدن بی‌جانش را لگدمال کنند و با چوب به جانش بیفتند.

همین که معلوم شد هر گونه مقاومت بیش‌تر بی‌فایده است، بسیاری از این پلیس‌ها تلاش کردند خود را تسلیم کاخ تائورید کنند، آن‌جا که دوما و شورا برای اعاده نظم تقلا می‌کردند، با این اعتقاد که بهتر است به دست حکومت جدید زندانی شوند تا این‌که قربانی «قانون عوام» خیابان‌ها گردند. دیگران که می‌دانستند فرصت بقای‌شان در شهرستان‌ها بیش‌تر است کوشیدند از پایتخت فرار کنند. مچ دو پلیس تنومند را که با لباس‌های زنانه به سمت ایستگاه راه‌آهن می‌شتافتند گرفتند. فقط هیکل گُنده و طرز راه رفتن ناشیانه‌شان و پوتین‌های سنگین پلیسی که زیر دامن‌شان پوشیده بودند هویت آن‌ها را برای مردم فاش کرد.(۲۷)

ب) انقلابیون بی‌رغبت

سرگی ماستیسلافسکی، یکی از رهبران انقلابیون سوسیالیست، در سال ۱۹۲۲ به یاد می‌آورد که: 'انقلاب در حالی به سراغ ما اعضای حزب آمد که درست مانند باکره‌های احمق انجیل به خواب سنگین فرو رفته بودیم'. تقریباً همین سخن را می‌توان درباره همه احزاب انقلابی پایتخت گفت. سوخانوف یادآوری می‌کند که: در هیچ‌یک از احزاب دست به نقد هیچ رهبر مقتدری وجود نداشت. همه در تبعید یا زندان یا خارج از کشور بودند. لنین و مارتوف در زوریخ، تروتسکی در نیویورک و چرنوف در پاریس بود. تسرتلی، دان و گوتس در سیبری بودند. رهبران که ارتباط خود را با قلب تپندهٔ پایتخت قطع کرده بودند نمی‌توانستند چیزی را حس کنند که ماستیسلافسکی نام آن را گذاشته بود 'طوفانی که با امواج هر دم سهمگین‌تر آشوب‌های فوریه' از راه می‌رسید. آنان که همه عمر خویش را در انتظار انقلاب سپری کرده بودند وقتی انقلاب از راه رسید نشناختندش. خود لنین در ژانویه پیش‌بینی کرده بود که: «ما مسن‌ترها احتمالاً آن‌قدر زنده نخواهیم ماند تا انقلاب آینده را به چشم خود ببینیم». حتی در روز بیست و ششم فوریه شلیاپنیکوف، بلشویک سرشناس پتروگراد، در جمع سوسیالیست‌ها در آپارتمان کرنسکی گفته

بود: 'هیچ انقلابی در کار نیست و نخواهد بود'. باید خود را برای یک دوره طولانی حکومت مرتجعان آماده کنیم.(۲۸)

در غیاب رهبران اصلی حزب، وظیفه خطیر رهبری انقلاب بر دوش رهبران درجه دو افتاد. اینان نه تنها درجه دو بلکه کم‌مایه بودند. شلیاپنیکوف یک فعال اتحادیه‌ای باتجربه و عضو سازمان مخفی کارگری حزب بود. اما در مقام یک سیاستمدار، به قول سوخانوف، 'از درک ماهیت شرایط پیش آمده به کلی عاجز بود'. عقایدش 'کلیشهٔ قطعنامه‌های قدیمی حزب بود'. در مورد منشویک‌های پایتخت هم چیز چندان مهم‌تری نمی‌توان گفت. چخیدزه، 'بابای' انقلاب یک گرجی مهربان و کاردان اما بی‌جنب و جوش بود که به قول سوخانوف 'نامناسب‌تر از او برای رهبری طبقه کارگر یا حزب کسی نبود و هرگز کسی را به مقصدی رهنمون نشده بود'. اسکوبلف، نماینده باکو در دوما، روشنفکری شهرستانی بود برازندهٔ یک شهر کوچک، نه در قد و قواره‌های ملی. و اما سوخانوف، با همه جناح‌های حزب دمخور بود و بیش از آن دودل بود که دیدگاه‌هایش را اعلام کند. مانند بسیاری از رهبران سوسیالیست به سیاست همواره از منظر یک روشنفکر می‌نگریست تا یک سیاستمدار. تروتسکی او را 'یک ناظر وظیفه‌شناس توصیف می‌کرد تا یک دولتمرد، یک روزنامه‌نگار تا یک انقلابی، یک توجیه‌گر تا یک روزنامه‌نگار ــ فقط تا زمانی پای یک اندیشه انقلابی می‌ایستاد که برای عملی‌کردن آن لازم بود.' ن. د. سوکولوف نیز شخصیتی بی‌ثبات و عقایدش به قدری مبهم بود که با هیچ حزبی سازگاری نداشت. این حقوق‌دان ریشو با آن عینک کوچک بی‌دسته‌اش در یک کتابخانه یا کلاس درس احساس راحتی بیش‌تری می‌کرد تا در میان مردم انقلابی. دست آخر این‌که انقلابیون سوسیالیست هم برای رهبری در پایتخت حال و روز بهتری نداشتند. ماستیسلافسکی و فیلیپوفسکی در حکومت شوروی خود را بیش از هر کس دیگری به «مردان نظامی» شبیه می‌دیدند (ماستیسلافسکی یک کتابدار ساده در دانشکده نظامی بود، اما فیلیپوفسکی مهندس نیروی دریایی بود) که در مسند رهبری قرار گرفته بودند که نه خلق و خو و نه مهارت‌شان با آن تناسبی نداشت. زنزینوف در حزب خرکاری می‌کرد.(۲۹) و اما کرنسکی ــ در آینده از او بیش‌تر خواهیم گفت.

این رهبران درجه دو رویدادهای روزهای فوریه را دنبال می‌کردند. از آپارتمانی به آپارتمان دیگر تلفن می‌کردند تا خبردار شوند که در خیابان‌ها چه اتفاقی دارد می‌افتد. آپارتمان گورکی در خیابان کرونوِرسکی حکم مرکز مکالمات تلفنی را داشت. رهبران در آن‌جا جمع می‌شدند تا تبادل نظر و پرس و جو کنند. خود گورکی آشنایانی در سراسر پتروگراد داشت. تازه در بیست و هفتم فوریه که انقلاب دیگر حقیقتی مسلم شده بود رهبران حزب به جنب و جوش افتادند و رهبری شورش‌های خیابانی را بر عهده گرفتند. این وضعیت نمونهٔ کلاسیک این شعار بود: 'ما رهبران آن‌هاییم. بنابراین باید از آن‌ها پیروی کنیم'.

همه چیز بر کاخ تائورید، مقر دوما و پناهگاه دموکراسی، متمرکز شده بود. در ساعات اولیهٔ بعدازظهر روز بیست هفتم جمعیتی ۲۵ هزار نفری ــ بسیاری‌شان سربازانی از پادگان‌های پریوبراژنسکی و ولینسکی ــ جلو کاخ جمع شده بودند. آن‌ها به دنبال رهبران سیاسی می‌گشتند. اولین رهبرانی که سر و کله‌شان پیدا شد خروستالف ــ نوسار منشویک (رئیس شورای پتروگراد در ۱۹۰۵) و گه‌وزدف و بوگدانوف (رهبران گروه کارگران) بودند که جماعتی که به تازگی آن‌ها را از زندان کرستی آزاد کرده بود از آنان محافظت می‌کرد. در کاخ با چخیدزه، اسکوبلف و کرنسکی دیدار کردند و سپس خطاب به جمعیتی که بیرون کاخ ایستاده بود اعلام کردند که 'کمیته اجرایی موقت شورای نمایندگان کارگران' تشکیل شده است. از کارگران خواستند نمایندگانی انتخاب کنند و به اولین مجمع شورا که قرار بود همان شب برگزار شود بفرستند. این تقاضا در اولین شمارهٔ سرهم‌بندی شدهٔ *ایزوستیا*، تنها روزنامه‌ای که آن روز منتشر و در سطح گسترده‌ای در خیابان‌ها پخش شد، به چاپ رسید.

به رغم نام این کمیته، در میان پنجاه نمایندهٔ دارای حق رأی و دویست ناظری که در اتاق شماره ۱۲ کاخ تائورید برای برگزاری اولین جلسهٔ بی‌نظم شورا از سر و کول هم بالا می‌رفتند، تعداد کارگران انگشت‌شمار بود. بسیاری از کارگران هنوز در خیابان‌ها بودند که یا مست بودند یا از وجود شورا به کلی بی‌خبر. جایگاه رأی‌گیری آن‌ها را عمدتاً روشنفکران سوسیالیست اشغال کرده بودند. سوکولوف ریاست اولیه

جلسه را بر عهده گرفت که بلافاصله اقدام به تشکیل کمیته اجرایی متشکل از ۶ منشویک، ۲ بلشویک، ۲ انقلابی سوسیالیست و ۵ روشنفکر غیرحزبی کرد. این کمیته نه یک نهاد دموکراتیک بلکه بیش‌تر یک نهاد خودخوانده بود، متشکل از فرقه‌های سوسیالیستی گوناگون که بر شورا تحمیل شد. روز بعد وقتی کارگران و سربازان پتروگراد ۶۰۰ نماینده شورا را انتخاب کردند، دو نماینده دیگر از هر یک از احزاب سوسیالیستی عمده ــ ترودویک‌ها، سوسیالیست‌های مردمی، انقلابیون سوسیالیست، سازمان سوسیال دموکراتیک یهودیان، منشویک‌ها، گروه بین‌منطقه‌ای[1] و بلشویک‌ها ــ به کمیته اجرایی اضافه شدند. نتیجه‌اش تقویت جناح راست بود، همان کسانی که بیش از دیگران با به دست گرفتن قدرت مخالف بودند. صدای کارگران را که چه بسا خواستار به دست گرفتن قدرت بودند کسی نشنید. در کمیته اجرایی شورا حتی یک نماینده از کارخانه‌ای نبود ــ آن هم در نهادی که مدعی نمایندگی طبقه کارگر بود.

چخیدزه رئیس و اسکوبلف و کرنسکی نایب‌رئیس شدند. اما درواقع این جلسه هیچ نظمی نداشت. اعضای کمیته اجرایی را دقیقه به دقیقه صدا می‌زدند تا بیرون تالار با نمایندگان ملاقات کنند. «اخبار فوری» یا «گزارش‌های اضطراری» یک‌ریز جلسه را متوقف می‌کرد. همه‌گونه گروه‌های غیرمنتخب ــ مقامات پست و تلگراف، کارکنان انجمن حکومت محلی و نمایندگان پزشکان و معلمان ــ خواستار حضور در جلسه می‌شدند و گاه برای اعلام حمایت خود از شورا وارد جلسه می‌شدند. علاوه بر این‌ها نمایندگان سربازان نیز بودند که تقاضای‌شان برای گرفتن وقت و دادن گزارش با استقبال گرم نمایندگان روبه‌رو شد. آن‌ها در حالی که روی چهارپایه نشسته و تفنگ در دست گرفته بودند به زبانی ساده از آنچه در پادگان‌های‌شان رخ داده می‌گفتند و وفاداری هنگ‌شان را به شورا اعلام می‌کردند. نمایندگان چنان شیفتهٔ صحبت آنان شدند و هر اظهار نظری را با تشویق‌های پر سر و صدا تأیید کردند که

---

۱. گروه بین‌منطقه‌ای، یا مزرایونکا، گروه چپ‌گرای سوسیال‌دموکرات‌ها در پتروگراد و طرفدار وحدت دوباره جناح‌های منشویک و بلشویک حزب بود. تروتسکی و لوناچارسکی تا تابستان ۱۹۱۷ که به بلشویک‌ها پیوستند عضو این گروه بودند.

یک‌صدا و بدون رأی‌گیری رسمی تصمیم گرفتند که یک شورای متحد تأسیس کنند که از آن پس به نام شورای نمایندگان کارگران و سربازان پتروگراد معروف شد.

این ضربه‌ای مهلک بر کسانی بود که خواهان یک شورای کارگری اصیل بودند. موقعیت سربازان که در رسته‌ها و گروهان‌های‌شان سازماندهی شده بودند برای انتخاب نمایندگان خود در شورا بسیار بهتر از کارگران بود. علاوه بر این غالباً نماینده یک رسته ده دوازده نفری سربازان هم‌تراز نمایندهٔ چند هزار کارگر کارخانه می‌شد. بر روند رأی‌گیری آن‌چنان که باید نظارت نمی‌شد. هنگام تشکیل اولین جلسه مشترک شورا در تالار کاترین در شب بیست و هشتم، پیراهن‌های آبی کارگران در دریای اونیفورم‌های خاکستری گم شد. بیش از دوسوم این سه هزار نماینده نظامی بودند، آن هم در شهری که نسبت کارگران به سربازان سه یا چهار به یک بود. این واقعیت که اکثر سربازان روستایی بودند شاید بتواند وضع آشفته جلسات اولیه و آشفتگی عمومی رویدادها را توضیح دهد. نماینده‌ای جلسه اول را این‌گونه توصیف کرد: 'یک جلسه همگانی! هر کسی که مایل است بلند می‌شود و هر چه می‌خواهد می‌گوید'. برای تصمیم‌گیری در شورا هیچ دستور کار، صورت‌جلسه یا روالی در کار نبود. هر تصمیمی با بحث آزاد گرفته می‌شد در حالی که سخنرانان در قسمت‌های مختلف تالار همه در آن واحد صحبت می‌کردند و قطعنامه‌ها با تأیید عمومی تصویب می‌شد، درست مثل مجمع ده. از آن‌جا که هیچ کار سازنده‌ای از چنین نهادی برنمی‌آمد، این نهاد خیلی زود نقشی صرفاً نمادین بر عهده گرفت و تصمیم‌ها را در اصل کمیته اجرایی و سران حزب سوسیالیست که بیش‌تر اعضایش عضو آن بودند می‌گرفتند. روشنفکران سوسیالیست در عمل حق اظهار نظر را از کارگران و سربازانی که انقلاب کرده بودند سلب کردند و مدعی بودند که به نمایندگی از آن‌ها حرف می‌زنند.(۳۰)

در همین حال در آن سو، در بال راست کاخ تائورید، آن دسته از اعضای دوما که عضو جبههٔ ترقی و شورای سنا بودند برای تصمیم‌گیری در این مورد که آیا از دستور شب گذشتهٔ تزار مبنی بر تعطیل موقت دوما تبعیت کنند یا در مقابل آن بایستند و خود را در رأس جنبش انقلابی قرار دهند تشکیل جلسه داده بودند. رادیکال‌ها و

سوسیالیست‌ها که سخنگوی‌شان کرنسکی بود بر راه دوم پافشاری می‌کردند. اما اعضای میانه‌رو دوما که هیچ‌یک میانه‌روتر از میلیوکوف نبود که نقش رئیس آن‌ها را بازی می‌کرد آشکارا از دیدن مردم به وحشت افتادند. این میانه‌روها تا مدتی به عبارتی با پنهان‌شدن پشت مجلدات قطور قانون‌اساسی به دنبال وقت‌کشی بودند. از درون کاخ صدای «عوام» ــ آن‌ها مایل بودند مردم را چنین خطاب کنند ــ پیوسته بلندتر و تهدیدآمیزتر می‌شد. آن‌ها فضل‌فروشانه می‌گفتند که سلب اختیارات تزار با تشکیل کابینه‌ای به ابتکار خودشان غیرقانونی است؛ اما این امکان نبود که تلگرافی به امپراتور بزنند و برای این کار از او کسب اجازه کنند. در این استدلال به معنای دقیق حقوقی کلمه نوعی منطق دیده می‌شد: مردم خیابان حق نداشتند قدرت را به دوما واگذار کنند و هر حکومتی که بر این مبنا تشکیل می‌شد فاقد مشروعیت رسمی می‌بود. ولی اکنون جای این نکات ظریف حقوقی نبود. هر چه باشد این یک انقلاب بود؛ و همه انقلاب‌ها بنابر سرشت خود غیرقانونی‌اند. تنها قدرت واقعی ــ قدرت خشونت ــ اکنون در خیابان‌ها بود و خودداری میانه‌روهای دوما از به رسمیت شناختن آن درواقع بُزدلی و کوته‌بینی بود. بی‌تردید از آن بیم داشتند که اگر قدرت را به دست گیرند توده‌های خیابان‌ها تلاش خواهند کرد برنامهٔ سوسیالیستی اصطلاحات و صلح را بر آنان تحمیل کنند. به بیان دیگر رغبتی نداشتند به این‌که خود را در رأس حکومت انقلابی قرار دهند، گرچه تازه انقلاب شده بود. رودزیانکو، رئیس دوما و به قول خودش 'چاق‌ترین مرد روسیه'، هنوز از «دولت مورد اعتماد عموم» (که معنایش منصوب تزار بود) صحبت می‌کرد نه از دولت مردم یا دوما.

با این همه بعدازظهر که شورای پتروگراد در مقام مدعی قدرت در بال چپ کاخ قد علم کرد، دوازده عضو دوما از جبهه ترقی به همراه کرنسکی و چخیدزه گام محتاطانه دیگری برای به دست گرفتن قدرت برداشتند. آنان 'کمیتهٔ موقت اعضای دوما برای بازگرداندن نظم در پایتخت و برقراری ارتباط با افراد و نهادها' را تشکیل دادند. طولانی بودن این اسم نشان می‌داد که اینان تا چه حد محتاط و کم‌جرئتند. این نهاد «خصوصی» اعضای دوما بود که برای کمک به «بازگرداندن نظم» در پایتخت تشکیل شده بود، نه ارگان دوما برای به دست گرفتن قدرت. همان شب چند ساعت

بعد که پلنوم شوراها برگزار شد و گزارش‌هایی رسید مبنی بر این‌که پایتخت هر چه بیش‌تر دارد در هرج و مرج فرو می‌رود تازه این انقلابیون بی‌رغبت که آخرین تلاش‌شان برای متقاعدساختن گراند دوک میخائیل به قبول نقش دیکتاتوری به جایی نرسید سرانجام ابتکار عمل را به دست گرفتند و قدرت خود را اعلام کردند. مطلقاً هیچ گزینه دیگری نبود جز قدرت شوراها.(۳۱)

بنابراین تا بیست و هشتم فوریه دو مرکز قدرت رقیب پدیدار شده بود: در بال راست کاخ تائورید کمیتهٔ موقت دوما بود که بیش‌ترین پیوند را با قدرت رسمی داشت اما هیچ نفوذی در خیابان‌ها نداشت؛ در بال چپ شورا بود که بیش‌ترین پیوند را با قدرت خیابان‌ها داشت اما از قدرت رسمی بی‌بهره بود.



در همین حال هنوز زد وخوردها ادامه داشت. گرچه مردم بیش‌تر نقاط شهر را تصرف کرده بودند، هنوز این خطر وجود داشت که سرلشکر خابالوف به کمک نیروهای جبهه، همان‌گونه که تزار در روز بیست و هفتم فرمان داده بود، قیام را سرکوب کند. ماستیسلافسکی چنین یادآوری می‌کند: 'از جنبهٔ نظامی به معنای متعارف کلمه وضعیت ما کاملاً فاجعه بار بود. نه توپخانه‌ای داشتیم و نه مسلسلی؛ نه افسر فرماندهی، نه مخابرات صحرایی' و اگر خابالوف با نیروهای منظم حمله می‌کرد 'هیچ بختی نمی‌داشتیم'. همه چیز به روحیهٔ مبارزهٔ سربازان شورشی و تمایل‌شان به اجرای دستورات شورا بسته بود. به نظر می‌رسید که بسیاری از سربازان به «پیوستن به مردم» و باده‌گساری بیش از جنگیدن برای شورا علاقه‌مند بودند. اشکلوفسکی، که مسئولیت محافظت از ایستگاه‌های راه‌آهن را بر دوشش گذاشته بودند، متقاعد ساختن نیروها برای آمدن به پتروگراد و عهده‌دارشدن حتی وظایف ابتدایی نگهبانی را تقریباً ناممکن یافت. همهٔ گارد ایستگاه نیکلایفسکی که مقصد قطارهای حیات‌بخش مسکو بود تشکیل شده بود از «یک دانشجوی یک‌دست و یک افسر پیر نیروی دریایی که ظاهراً اونیفورم ناوبان دومی به تن کرده بود». در کاخ تائورید وضع نسبتاً بهتر بود. کاخ زیبای کاترین کبیر اکنون به ستاد نظامی پتروگراد سرخ بدل شده بود. شورا کمیسیونی نظامی تشکیل داد که فرمان‌هایی را خطاب به

تیپ‌های ویژهٔ مستقر در نقاط استراتژیک شهر صادر می‌کرد. به صدها سرباز در راهروهای کاخ تائورید جا داده بودند که در انتظار فرمان دفاع از این دژ انقلاب به سر می‌بردند. لینده که کتاب هالدِین را کنار گذاشته بود فرمانده نگهبانان دروازه‌ها شده بود. او که نماینده برگزیدهٔ هنگ فنلاند در شورا بود در حالی که تفنگی در دست گرفته بود دلیل دیگری هم برای دفاع از کاخ داشت. در این‌جا بود که سیاستمدار جدید مسلح شد. انبوهی از مواد غذایی و اسلحه در اتاق‌ها و راهروهای کاخ روی هم انباشته شده بود. در وسط تالارِ گرد یک چرخ خیاطی قرار داشت: هیچ‌کس نمی‌دانست که چگونه و به چه منظوری به آن‌جا راه یافته است. شاید کسی داشت برای جنگی طولانی خود را آماده می‌کرد و گمان می‌کرد که شاید برای رفوی اونیفورم‌ها لازم باشد. نابوکوف درون کاخ را چنین توصیف می‌کند:

> تا چشم کار می‌کرد سرباز بود و سرباز و سرباز، با چهره‌های خسته و گرفته؛ همه جا نشانه‌های یک اردوگاه خلق‌الساعه، زباله و کاه دیده می‌شد؛ هوا سنگین و مثل مه غلیظ بود، بوی پوتین و لباس و عرق سربازان پراکنده بود؛ از جایی صدای هیجان‌زدهٔ خطیبانی به گوش می‌رسید که برای جمعیتی در تالار کاترین سخنرانی می‌کردند ــ همه جا آشفتگی ناشی از ازدحام و جنب و جوش به چشم می‌خورد.(۳۲)

علاوه بر این، هنوز هم چند کانون مقاومت دردسرآفرین در پایتخت وجود داشت: در کاخ زمستانی، در ساختمان ستاد ارتش، در اداره دریاداری و در هتل آستوریا. برخی از خونین‌ترین درگیری‌های کل انقلاب در روز بیست و هشتم در این هتل رخ داد. هتل انباشته شده بود از افسران ارشد و خانواده‌های‌شان و هنگامی که تک‌تیراندازان روی بام به جمعیت زیر پای خود تیراندازی کردند سربازان انقلابی سه مسلسل نصب شده روی ماشین‌های ضد گلوله آوردند و به همه پنجره‌ها شلیک کردند. در همین حال، مردم مسلح به ساختمان حمله کردند، نمای مجلل داخل عمارت را ویران کردند، شراب‌فروشی‌ها را غارت کردند و اتاق‌ها را در جست‌وجوی «ضد انقلابیون» گشتند. ده‌ها افسر را با گلوله یا سرنیزه کشتند. میان چلچراغ‌ها و

آینه‌های درهم شکستهٔ دهلیزها زد وخوردی طولانی درگرفت و در پایان، به گفتهٔ یکی از شاهدان، «درِگردان در دریایی از خون می‌چرخید.»(۳۳)



هدف اصلی رهبران ـ جناح چپ و راست ـ در کاخ تائورید بازگرداندن نظم خیابان‌ها بود. این خطر واقعی وجود داشت که انقلاب به دامن هرج و مرج فرو لغزد. هزاران کارگر و سرباز مست در شهر می‌گشتند و مغازه‌ها را غارت می‌کردند و برای دزدی وارد خانه‌ها می‌شدند و مردم را در خیابان کتک می‌زدند و لخت می‌کردند. مبارزه انقلابی با پلیس و افسران ارتش به خشونت و مجازاتی افسارگسیخته تنزل یافت. یکی از معاونان شورا چنین هشدار داد: 'اگر جلو این کارها گرفته نشود پایان انقلاب شکست و شرمساری خواهد بود'.

یک علت نگرانی، نگهداری وزرا و مقامات رژیم تزاری در محلی امن بود. شب بیست و هفتم شورای وزیران آخرین جلسهٔ خود را در کاخ مارینسکی برگزار و استعفای خود را رسماً تقدیم تزار کرد. وسط جلسه برق رفت و همه خیال کردند که انقلابیون در صدد حمله به کاخ هستند. درواقع فقط برق قطع شده بود و وقتی پس از چند دقیقه برق آمد، چند تن از وزرا را دیدند که زیر میز پنهان شده بودند. با این همه وحشت آن‌ها بی‌دلیل نبود. در روزهای فوریه مردم حدود چهار هزار مقام دولتی را دستگیر کردند و سرنوشت بسیاری‌شان چیزی نبود که کسی به آن غبطه بخورد. کمیته موقت دوما دستور بازداشت همه وزرا و مقامات ارشد سابق و تحویل آن‌ها را به دوما برای «اجرای عدالت» صادر کرد که یک دلیلش محافظت از آنان در برابر رعب و وحشت «قانون عوام» بود. این‌که شچگلویتس، وزیر سابق دادگستری، اولین کسی بود که مردم به کاخ تائورید آوردند عملی نمادین و بسیار بجا بود. او در آن‌جا به کرنسکی برخورد که قرار بود اندکی بعد وزیر دادگستری شود و به وضوح از جنبهٔ نمایشی اوضاع باخبر بود و خطاب به زندانی اعلام کرد: 'ایوان گریگوریویچ شچگلویتس، شما بازداشت هستید! جان‌تان در خطر نیست'! و بعد به کنایه افزود: 'بدانید که دومای دولتی خون کسی را نخواهد ریخت'. چند تن از وزیران سابق *ترجیح دادند که خود را تسلیم دوما کنند و از خطر دستگیرشدن به دست جمعیت*

حذر کنند. پروتوپوپوف هم در میان این دسته بود. کوشید با روکردن مدارکی بر ضد تزار جان خود را نجات دهد و وقتی تیرش به سنگ خورد به گریه افتاد و به طرز تأثرآوری ناله کرد. سوخوملینوف، وزیر جنگ سابق، روز اول مارس همراه با محافظان مسلحش وارد شد که هیجانی دیوانه‌وار در میان سربازان ایجاد کرد. به‌زحمت توانستند آن‌ها را از اعدام او در همان‌جا منصرف کنند. با این حال سردوشی‌هایش را پاره کردند که معنایش طرد نظم نظامی سابق بود.(۳۴)

همهٔ این مقامات مخلوع را در پاویون وزرا در کاخ تائورید بازداشت کردند و سپس برای بازجویی به دژ پتروپل بردند و در آن‌جا به زندان افکندند. یکی از بازی‌های کوچک اما دقیقاً نمادین انقلاب این بود که مردی که مأمور مشایعت وزرا به دژ پتروپل شده بود کسی نبود جز ویکتور زنزینوف که خود زمانی در آن‌جا زندانی بود. زنزینوف به یادش می‌آمد که این چه وضع غریبی باید بوده باشد، زیرا او که اکنون یک مقام دولتی بود همراه با شچگلویتس، که زمانی خود وزیر دادگستری اما اکنون فقط یکی از آن «سیاسی‌ها» بود، به دروازه‌های زندان رسیده بود:

> با ماشین از دروازه زندان گذشتیم، از یکی دو پیچ عبور کردیم، زیر طاق‌نمایی رفتیم و جلو در توقف کردیم. درست همان نگهبانانی آن‌جا ایستاده بودند که از هفت سال پیش در خاطرم مانده بودند. بعد، به سختی توانستم باور کنم، سروان ایوانیشین، همان سروان ایوانیشین که هفت سال پیش فرمانده پایگاه تروبتسکوی بود، همان‌جا که زندانیان را در سلول‌های انفرادی نگه می‌داشتند و به فرمان او در سال ۱۹۱۰ مرا به مدت شش ماه در یک سلول سنگی نمور زندانی کرده بودند بیرون آمد... حال رفتارش با من مؤدبانه بود. تردید نداشتم که ایوانیشین فوراً مرا شناخت، درست همان‌طور که من او را شناختم، اما هیچ آشنایی نداد. بنابه درخواست زنزینوف کرنسکی دستور برکناری ایوانیشین را صادر کرد. اما این فرمان اجرا نشد. فقط بعدها، پس از چند هفته، که ایوانیشین به دریافت رشوه از وزرای زندانی متهم شد برکنارش کردند.(۳۵)

دومین علت نگرانی در کاخ تائورید چگونگی بازگرداندن سربازان به پادگان‌ها بود. این کار برای اعاده نظم ضروری بود. در روز بیست و هشتم کمیسیون نظامی ــ که اکنون زیر نظر کمیته موقت بود ــ به سربازانی که شورش کرده بودند دستور داد به پادگان‌های‌شان بازگردند و از افسران‌شان تبعیت کنند. اما سربازان می‌ترسیدند که به دلیل شرکت در شورش مجازات شوند و تقاضا کردند پیش از بازگشت امنیت‌شان را تضمین کنند. اکثرشان به کمیتهٔ موقت بی‌اعتماد بودند ــ پاره‌ای آن را «ضد انقلاب» می‌نامیدند زیرا از افسران حمایت می‌کرد ـ و برای حمایت به شورا روی آوردند. نتیجهٔ آن *فرمان شماره یک* بود که شاید چشمگیرترین سندی است که در نتیجهٔ انقلاب فوریه نوشته شده باشد. این فرمان فهرستی از درخواست‌ها و شروط بازگشت سربازان به پادگان‌ها بود و تأسیس کمیته‌های سربازان را که عامل تعادلی در برابر قدرت افسران بود مقرر می‌کرد. این فرمان اعلام می‌کرد که سربازان فقط قدرت شورای پتروگراد را به رسمیت می‌شناسند و فرمان‌های کمیسیون نظامی دوما را تا آن‌جا که با فرمان‌های شورا تعارضی نداشته باشد اجرا خواهند کرد. سربازان وقتی سر خدمت نبودند از حقوق شهروندان از جمله حق سلام نکردن به افسران برخوردار بودند. بی‌ادبی افسران با سربازان، از جمله به کار بردن کلمه «تو» که در مورد کودکان و رعیت‌ها به کار می‌رفت، از آن پس ممنوع بود و اهانتی به شأن سربازان محسوب می‌شد. القاب افسران مانند «حضرت والا» یا «عالی‌جناب» که به‌ویژه مورد نفرت سربازان روستایی بود و آن را بازمانده نظام ارباب و رعیتی می‌دانستند جای خود را به عناوین تازه و دموکراتیکی مانند «آقای ژنرال» یا «آقای سرهنگ» داد.

این فرمان به معنای کامل کلمه ساخته و پرداخته مردم بود. سوخانوف سوکولوف را هنگامی که پشت میز نشسته بود چنین توصیف می‌کند:

> اطراف او را سربازان فرا گرفته بودند، ایستاده، نشسته یا به میز تکیه داده، نیمی با تحکم و نیمی به حالت پیشنهاد به سوکولوف می‌گفتند که چه باید بنویسد... هیچ دستور کار و بحثی در کار نبود، همه صحبت می‌کردند و همه

کاملاً مجذوب کار شده بودند و بدون رأی‌گیری عقیده جمعی خود را بیان می‌کردند... وقتی کار تمام شد، یک عنوان هم بالای کاغذ گذاشتند: «فرمان شماره یک».

چند دقیقه بعد فرمان را در مقابل شورا که در آن موقع در تالار کاترین جلسه داشت خواندند که با تشویق پر سر و صدای همه سربازان به تصویب رسید. تصویب این سند حیاتی که بیش از هر چیز دیگری نظم ارتش را نابود کرد و از این‌رو به یک معنا بلشویک‌ها را به قدرت رساند فقط چند دقیقه طول کشید.(۳۶)

* * *

در حالی که رهبران شورا خواهان بازگرداندن نظم بودند، بسیاری از آن‌ها هیچ قصد به دست گرفتن قدرت را نداشتند. مبنای این استراتژی در کل فشار بر رهبران دوما برای تشکیل یک «دولت بورژوایی» بود. از این‌رو پدیده‌ای بروز کرد که تروتسکی بعدها آن را «پارادوکس» فوریه نامید: این‌که انقلابی که در خیابان‌ها شکل گرفت نتیجه‌اش تشکیل دولتی در سالن‌ها شد. این الگویی مکرر در تمام سیاست‌های سال ۱۹۱۷ بود: در چندین برهه (فوریه، آوریل، ژوئیه و سپتامبر) رهبران شورا می‌توانستند قدرت را به دست بگیرند، وقتی که درواقع مردم با درخواست علنی همین کار به خیابان‌ها آمدند، اما اینان هر بار از مسئولیت‌های حکومت شانه خالی کردند. به این ترتیب فرصت را برای پایان دادن به انقلاب به شکلی دموکراتیک و سوسیالیستی از دست دادند. میوه‌چینان آن بلشویک‌ها بودند.

این شکست سیاسی را چگونه باید توضیح داد؟ در شرایط ماه فوریه که بسیاری از سیاست‌های بعدی را تعیین کرد سه استدلال اصلی وجود داشت:

نخست، مشکل اصول اعتقادی حزب بود. منشویک‌ها و انقلابیون سوسیالیست هر دو سرسختانه به این اعتقاد چسبیده بودند که در کشور روستایی عقب‌مانده‌ای مثل روسیه پیش از آن‌که جامعه روسیه، و خصوصاً طبقه کارگر، به پیشرفت لازم برای گذار به یک نظم سوسیالیستی دست یابد، باید یک «انقلاب بورژوایی» به‌پا شود (که به معنای یک دوره طولانی سرمایه‌داری و دموکراسی بود). همان‌گونه که

پلخانوف گفته بود، در خمیر روستایی روسیه هنوز آن‌قدر خمیرمایهٔ پرولتاریایی وجود ندارد که بتوان با آن کیک سوسیالیسم پخت. در مورد منشویک‌ها این اعتقاد به انقلاب دومرحله‌ای برگرفته از نظریهٔ مارکسیسم بود؛ و انقلابیون سوسیالیست هم عمدتاً این اعتقاد را از منشویک‌ها اقتباس کرده بودند. این اعتقاد بر دو پیش‌فرض دیگر مبتنی بود که هر دو در عالم نظر منطقی بود، اما وقتی در جهان واقعی به کار بسته می‌شد به شکست می‌انجامید. مسئله تلاش برای تحمیل عقیده‌های جزمی غربی قرن نوزدهمی بر واقعیت‌های روسیه قرن بیستم بود. یکی این‌که گفته می‌شد که دهقانان (و به‌طورکلی ولایات) از حکومت سوسیالیستی در شهرها حمایت نمی‌کنند زیرا به آنچه منشویک‌ها برداشت «خرده‌بورژوایی» آنان از مالکیت خرد می‌نامیدند بیش از حد دلبسته بودند. در نتیجه، انقلاب سوسیالیستی شهری یا از صفحهٔ روزگار محو می‌شد، مثل کمون‌پاریس یا، حتی بدتر، ضدانقلاب دهقانی آن را از پای درمی‌آورد، مانند واقعهٔ وانده یا ارتش‌های سلطنت‌طلب اروپایی در ۱۸۴۹. اما درواقع دهقانان روس مسلماً بسیار بیش از کارگران برای انقلاب اجتماعی از خود بی‌تابی نشان می‌دادند. همهٔ آنچه می‌خواستند زمین بود و اگر «سوسیالیسم» به معنای دادن زمین به دهقانان بود پس آن‌ها «سوسیالیست» بودند. همان‌گونه که انقلابیون سوسیالیست می‌بایست درک کرده باشند، معنایش این بود که تا زمانی که ضدانقلاب موجب بازگشت اشراف زمیندار به زمین می‌شد ـ که در روسیه تقریباً اجتناب‌ناپذیر بود ـ دهقانان به ضدانقلاب نمی‌پیوستند. همچنین گفته می‌شد که توده‌ها بی‌سوادتر و از لحاظ سیاسی بی‌تجربه‌تر از آنند که وظیفهٔ خطیر حکومت را بر عهده بگیرند و تا رفع این کاستی‌ها حمایت و رهبری طبقات تحصیل‌کرده ضروری می‌بود. شوراها، به‌مثابه نهادهای مبتنی بر طبقه، ممکن بود نقشی در حکومت محلی ایفا کنند اما فاقد ابزار کافی برای اداره دولت بودند. اکنون برای آماده شدن برای گذار به سوسیالیسم، لازم بود که توده‌ها مکتب دموکراسی را بپذیرند ـ که به‌ویژه از نظر کارگران به معنای پیروی از الگوی جنبش‌های کارگری اروپایی بود ـ که فقط در چارچوب لیبرالی آزادی سیاسی می‌شد به آن دست یافت. اما این نیز لازمه‌اش تحمیل الگوی غربی دموکراسی بر کشوری بود که زمینه‌اش در آن فراهم

نبود. «دموکراسی مستقیم» شوراها به تجربهٔ توده‌های روس بسیار نزدیک‌تر بود ــ که یادآور کمون دهقانی بود ــ و شاید نقطه شروعی برای نوع جدید و متفاوت نظم دموکراتیک می‌شد، نظمی که بسیار بیش از دموکراسی لیبرال غربی غیرمتمرکز بود، مشروط به این‌که شوراها به نحوی با نهادهای نمایندگی گسترده‌تر (برای مثال دوماهای شهر، انجمن‌های حکومت محلی و مجلس مؤسسان) در یک چارچوب سیاسی ملی تلفیق می‌شد.

بی‌تردید دلبستگی سرسختانه رهبران شورا به این عقیدهٔ جزمی تا اندازه‌ای ناشی از تازه‌کاری آن‌ها در حکومت‌داری بود. رهبران بورژوا تجربهٔ سال‌ها فعالیت قانون‌گذاری در دوما یا انجمن‌های حکومت محلی را پشت سر خود داشتند. اما سوسیالیست‌ها هیچ‌گونه تجربهٔ عملی در کار حکومت‌داری نداشتند و تنها تجربه‌شان محدود می‌شد به سال‌های بی‌ثمر فعالیت سیاسی در جبههٔ اپوزیسیون نیمه‌قانونی و گروه‌های زیرزمینی. افزون بر این، رهبران احزاب‌شان هنوز هم همگی در تبعید به سر می‌بردند و اگر آن‌ها قدرت را به دست می‌گرفتند شاید می‌شد آن را «شورش سرهنگان» به حساب آورد. با این همه، آیا این مسئله به‌راستی یک مانع بود؟ به رغم همهٔ حرف‌های آن‌ها درباره «اصول» و «ایدئولوژی» در نهایت غریزه و خلق و خوی رهبران شورا بود که آن‌ها را از تسخیر قدرت باز می‌داشت. آن‌ها سال‌های طولانی مخالف سرسخت هر گونه قدرت دولتی بودند به گونه‌ای که بسیاری‌شان نمی‌توانستند به یک‌باره دولتمرد شوند ــ یا حتی تصورش را هم بکنند. آن‌ها به عادات و فرهنگ گروه‌های انقلابی زیرزمینی چسبیدند و مخالفت را بر حکومت ترجیح دادند.

دوم، رهبران شورا از آن بیم داشتند که در صورتی که قدرت را به‌دست گیرند، ضدانقلاب یا شاید حتی جنگ داخلی رخ دهد. وضعیت کاملاً بی‌ثبات بود: هنوز معلوم نبود که آیا آلکسیف و فرماندهان جبهه‌ها دستورات تزار را مبنی بر سرکوب انقلاب در پایتخت اجرا خواهند کرد، و آیا انقلاب به استان‌ها و نیروهای مستقر در جبهه سرایت خواهد کرد یا نه. سیر وقایع خیلی زود نشان داد که رهبران شورا خطر واقعی ضد انقلاب را بسیار بیش از اندازه دست بالا گرفته بودند. تقریباً بلافاصله

آلکسیف نیروهایی را که قرار بود برای سرکوب انقلاب در پایتخت گسیل شوند فرا خواند، که یک علتش این بود که خاطر جمع شده بود که رهبران دوما و نه سوسیالیست‌ها قدرت را به دست خواهند گرفت و علت دیگرش این بود که فهمیده بود که استفاده از سربازان برای این منظور متضمن خطر گسترش شورش به ارتش در جبهه‌ها بود. علاوه بر این، چندان طول نکشید که انقلاب به پایگاه دریایی کرونشتات، چند پادگان در شمال و نیز خود مسکو گسترش یافت. ظرف چند روز سلطنت همراه با دستگاه اداریش در استان‌ها سقوط کرد، در حالی که ارتش و کلیسا هر دو حمایت خود را از انقلاب اعلام کردند. البته هیچ‌یک از این مسائل تا اول مارس هنوز مشخص نشده بود. سرعت حوادث همه را شگفت‌زده کرد. یوری استکلوف، یکی از رهبران شورا، در آوریل ۱۹۱۷ در این‌باره چنین توضیح داد:

> وقتی درباره این توافق [تشکیل دولت موقت] تأمل می‌کردیم، اصلاً معلوم نبود که آیا انقلاب، خواه به صورت دموکراتیک ــ انقلابی یا حتی به شکل بورژوایی میانه‌رو، پیروز خواهد شد یا نه. آن دسته از شما، رفقا، که این‌جا در پتروگراد نبودید و این شور انقلابی را حس نکردید نمی‌توانید تصور کنید که چه بر سر ما آمد... هر دقیقه منتظر بودیم که آن‌ها [نیروهای وفادار به تزار] از راه برسند.(۳۷)

با همه این اوصاف، شاید منصفانه باشد اگر بگوییم که رهبران شورا در ارزیابی خود از شرایط بار دیگر بیش از آنچه باید تحت تأثیر تجربهٔ اروپای قرن نوزدهم قرار داشتند. همه سوسیالیست‌ها غرق در تاریخ انقلابات اروپا بودند. آنان حوادث ۱۹۰۵ و ۱۹۱۷ را بر پایهٔ تاریخ‌های ۱۷۸۹، ۱۸۴۸ و ۱۸۷۱ تفسیر می‌کردند و این دیدگاه آن‌ها را به این عقیده رهنمون می‌کرد که ناگزیر یک ضد انقلاب در پی خواهد آمد.

سرانجام این‌که رهبران شورا حتی از نفوذ خود بر توده‌های خیابان‌ها نیز مطمئن نبودند. خشونت و نفرت، غارت آشوبگرانه و خرابکاری که مردم در روزهای فوریه از خود نشان دادند آن‌ها را دچار حیرت کرده بود. از آن می‌ترسیدند که اگر قدرت را به

دست گیرند و خودشان به «حکومت» تبدیل شوند همهٔ این خشم افسارگسیخته شاید این بار آن‌ها را هدف بگیرد. ماستیسلافسکی ادعا می‌کرد که 'از نخستین ساعات انقلاب' اکثریت قریب به اتفاق رهبران شورا به واسطه 'ویژگی واحدی که هر چیز دیگری را تعیین می‌کرد با اعضای کمیته موقت متحد شدند و آن ترس از توده‌ها بود:'

> آه، که چه‌قدر از توده‌ها می‌ترسیدند! همچنان‌که سخنرانی «سوسیالیست‌های‌مان» را برای مردم تماشا می‌کردم... ترس تهوع‌آورشان را حس می‌کردم... لرزش درونی و تقلای آن‌ها را برای این‌که نگاه‌شان را به چشمان اعتمادگر و از هم‌گشودهٔ کارگران و سربازانی که احاطه‌شان کرده بودند ندوزند احساس می‌کردم. همین دیروز «نماینده و رهبر» این توده‌های کارگرشدن بالنسبه آسان بود؛ سوسیالیست‌های پارلمانی آشتی‌طلب هنوز هم می‌توانستند کلمات هراس‌انگیز «به نام پرولتاریا» را به‌راحتی بر زبان بیاورند. اما وقتی این پرولتاریای عالم خیال ناگهان در این‌جا با تمام قوا با تن فرسوده و خون شورشی در رگ حاضر شد، داستان عوض شد. و وقتی که سرشت به‌راستی عنان گسیختهٔ این نیرو، که قادر به آفرینش و ویرانگری هر دو بود، حتی برای بی‌احساس‌ترین ناظران ملموس شد ــ آن‌گاه تقریباً ناخوداگاه لبان رنگ‌پریدهٔ «رهبران» کلمات صلح و آشتی را به جای رجزخوانی‌های دیروز ادا کردند. ترسیده بودند ــ و چه کسی می‌توانست بر آن‌ها خرده بگیرد؟(۳۸)

به راستی چه کسی؟ و با این همه این ترس نشانهٔ ترس عمومی بود که وقتی حرف مسئولیت قدرت پیش می‌آمد پدیدار می‌شد. این کناره‌گیری از کشورداری بود. سال‌ها بعد تسرتلی گفت که رهبران شوروی در فوریه رفتاری کودکانه و غیرمسئولانه داشتند. بسیاری از آنان از نظام قدرت دوگانه استقبال کردند ــ که سرچشمهٔ ضعف‌های سیاسی مزمن روسیه در ۱۹۱۷ بود ــ زیرا آن‌ها را در وضعیت مناسبی قرار می‌داد. به آنان قدرت داده شده بود، اما مسئولیت نه؛ در حالی که دولت موقت مسئولیت داشت، اما قدرت نه.

از نظر بیش‌تر رهبران شوروی، عامل ویژه‌ای مذاکرات دربارهٔ حکومت دوما را به موضوعی کاملاً اضطراری بدل کرد. در روز اول مارس اقلیت چپ‌گرای هیئت اجرایی شوراها (۳ بلشویک، ۲ انقلابی سوسیالیست و ۱ عضو گروه بین ـ منطقه‌ای) خواستار تشکیل یک «دولت موقت انقلابی» مبتنی بر شوراها شدند. کمیتهٔ بلشویک در منطقهٔ ویبورگ، که بیش‌ترین پرولتاریای پتروگراد در آن‌جا بود، از این تصمیم پشتیبانی کرد. از این‌رو این خطر واقعی وجود داشت که اگر اکثریت شورا حکومتی را بر رهبران دوما تحمیل نکند، شاید مردم خیابان این کار را بکنند.

حوالی نیمه‌شب اول مارس هیئت نمایندگی شورا (سوخانوف، چخیدزه، سوکولوف و استکلوف) از بال چپ به بال راست کاخ تائورید منتقل شدند تا مذاکرات در مورد حکومت کمیتهٔ موقت دوما را آغاز کنند. سوخانوف یادآوری می‌کند که: 'در این‌جا از آن هرج و مرج و آشفتگی که در میان ما بود خبری نبود، اما به‌هرحال اتاق نشان از بی‌نظمی داشت: پر از دود و آشغال، و ته‌سیگار و بطری‌ها و لیوان‌های خالی همه جا پخش و پلا بود. همچنین تعداد بسیار زیادی بشقاب خالی و بشقاب‌های حاوی انواع غذاها بود که چشم ما را گرفت و دهان‌مان را آب انداخت'. سوخانوف و میلیوکوف، 'رئیس جناح راست'، بیش از همه صحبت کردند. رودزیانکو غول‌پیکر، رئیس دوما، در کنجی در خود فرو رفته بود و سودا می‌نوشید. نه لووف و نه کرنسکی، به ترتیب اولین و آخرین نخست‌وزیر دولت موقت، در مورد تشکیل این دولت کلمه‌ای بر زبان نراندند.

هر دو طرف، یعنی دوما و شورا، از وجوه مشترک میان خود شادمان و شگفت‌زده بودند. هر یک با آمادگی برای نبردی اساسی آمده بود. اما درواقع فقط یک موضوع مورد مناقشهٔ واقعی بود. میلیوکوف خواستار حفظ سلطنت بود، البته به این شرط که آلکسیس تزار و گراند دوک‌میخائیل نایب‌السلطنه باشد. چخیدزه اشاره کرد که این موضوع 'با توجه به نفرت عمومی توده‌های مردم از سلطنت نه تنها نامعقول بلکه اتوپیایی است. اما میلیکوف بر موضع خود پافشاری نکرد ـ زیرا سایر رهبران دوما چندان حمایتی از آن نکردند ـ و در پایان تصمیم بر این گرفته شد که شکل حکومت را مجلس مؤسسان تعیین کند. جز این موضوع بحث دیگری مطرح نشد.

همه در مورد ضرورت اعادهٔ نظم و لزوم تشکیل حکومت دوما به توافق رسیدند.

مذاکرات در ساعات اولیه صبح به پایان رسید. به قول سوخانوف «گروه‌های بورژوا» عهده‌دار تشکیل حکومت شدند، 'به این دلیل که شرایط عمومی این را حکم می‌کرد و به نفع انقلاب نیز بود'. اما شورا در مقام تنها نهادی که قدرت واقعی را به دست داشت اصول زیر را شرط حمایتش از دولت قرار داد:

۱. عفو عمومی فوری برای همه زندانیان سیاسی؛
۲. اعطای فوری آزادی بیان، مطبوعات و اجتماعات؛
۳. لغو فوری همه محدودیت‌های طبقاتی، دینی و ملی؛
۴. تدارک فوری برای تشکیل مجلس مؤسسان بر اساس حق رأی چهارگانه (همگانی، مستقیم، مخفی و برابر)، برای تعیین شکل حکومت و قانون اساسی کشور؛
۵. انحلال همه نهادهای پلیس و تشکیل گروه شبه‌نظامی مردمی با افسرانِ منتخبِ پاسخ‌گو در برابر نهادهای خودمختار محلی؛
۶. برگزاری انتخابات این نهادها بر اساس حق رأی چهارگانه؛
۷. تضمین این نکته که یگان‌های نظامی شرکت‌کننده در انقلاب نه خلع سلاح و نه به جبهه اعزام خواهند شد؛
۸. به رسمیت شناختن حقوق مدنی کامل برای سربازان در مواقعی که سر خدمت نیستند.(۳۹)

هیچ اشاره‌ای به دو موضوع اساسی (جنگ و زمین) که موضوع مناقشهٔ مستقیم رهبران شوروی و رهبران دوما بود نشد. با توجه به منازعات سیاسی شدید که بعدها بر سر این دو موضوع پیش آمد (و به سقوط سه کابینه اول منجر شد) شاید این بی‌اعتنایی اشتباهی مهلک بود.

بنابراین، چهارچوب نظام قدرت دوگانه همین بود. شورا فقط تا آن‌جا از دولت موقت حمایت می‌کرد که به این اصول شورا پایبند می‌ماند؛ و شورا مثل 'نگهبان' دولت عمل می‌کرد تا از این کار اطمینان حاصل کند. نتیجهٔ آن فلج‌کردن دولت موقت

بود. زیرا بی‌حمایت شورا هیچ کاری نمی‌توانست بکند. اما در عین حال شروط شورا چنان به فضای آزادی افسارگسیخته دامن زد که نیاز مبرمی به دولتی قوی‌تر احساس می‌شد. به گفته لنین: روسیه 'آزادترین کشور جهان' شده بود ــ و او اولین کسی بود که از آن بهره‌برداری کرد.

* * *

کابینهٔ جدید را میلیوکوف در دوم مارس دستچین کرد و خبر آن روز بعد در کنار درخواست شورا از 'رفقا و شهروندان'! برای نظم و حمایت مردم از دولت چاپ شد. برای مردم بیرون کاخ تائورید نام اکثر حاکمان جدیدشان ناشناخته بود. همهٔ آن‌ها نخبگان ثروتمند بودند. نام بیش‌ترشان در فهرست‌های گوناگون 'وزرای مورد اعتماد' که محافل اپوزیسیون لیبرال از ۱۹۱۵ به این سو پیشنهاد می‌کردند آمده بود. هشت تن از دوازده نمایندهٔ دومای چهارم (و دو نفر دیگر از دوماهای قبلی)؛ هفت عضو زمگور یا کمیته صنایع جنگی؛ در حالی که شش نفر به همان محافل فراماسونی[1] تعلق داشتند که نقش مشخص‌شان در انقلاب فوریه از دیرباز موضوع حدس و گمان‌های تاریخی بوده اما چندان ریشه در واقعیت نداشته است.

شاهزاده لووف، نخست‌وزیر و وزیر کشور، در همه این موارد واجد صلاحیت بود. کارهای او در انجمن‌های حکومت محلی در زمان جنگ مورد احترام همهٔ طبقات لیبرال تحصیل کرده بود. این پیشینه از او یک چهره ملی واقعی ساخته بود و این به دولت دست کم این فرصت را می‌داد که وانمود کند پایگاهی گسترده‌تر از دوما دارد. علاوه بر این، لووف در کار جمعی مهارت داشت، مردی با توانایی‌های سودمند و عملی و بدون وابستگی‌های نیرومند حزبی، و این تجسم روحیهٔ اتحادی بود که دولت مدعی بود اصل را بر آن نهاده است. این دولت به هیچ حزب خاصی تعلق نداشت ــ عناصری از اکتبریست‌ها تا انقلابیون سوسیالیست در آن عضویت داشتند ــ بلکه دولت نجات ملی بود. این جنبهٔ غیرحزبی همراه با نرم‌خویی لووف او را به شخصیتی آرمانی برای آشتی دادن صاحبان واقعی قدرت در کابینه‌اش ــ

---

۱. لووف، کرنسکی، نکراسوف، ترشچنکو، کونوالوف و گوچکوف

میلیوکوف و کرنسکی ــ بدل کرد که در غیر این صورت با هم اختلاف پیدا می‌کردند و از همان آغاز در دولت دودستگی ایجاد می‌کردند. هر یک آمادهٔ پذیرش لووف بود ولو به این دلیل که مانع نخست‌وزیرشدن آن یک می‌شد. با همه این‌ها وقتی که نام لووف به مردم اعلام شد عده‌ای فریاد زدند: «طبقه ممتاز!» سربازی با صدای بلند گفت: «منظورتان این است که همه کاری که کردیم عوض‌کردن تزار با یک شاهزاده بود؟»

اعلام نام ترشچنکو، وزیر دارایی جدید، موجب شلیک خنده مردم شد. مردم می‌پرسیدند: ترشچنکو دیگر کیست؟ و حق هم داشتند. حتی روزنامه‌ها نیز چیز چندانی دربارهٔ او نمی‌دانستند. همه آنچه می‌توانستند درباره‌اش بگویند این بود که اهل اوکراین، بیست و نه ساله و یک مولتی‌میلیونر است. شینگارف، وزیر کشاورزی، نیز به همین اندازه گمنام بود. پزشکی روستایی و یکی از کادت‌های عضو دوما، حتی دوستان نزدیکش به ناچار تأیید می‌کردند که چیزی بیش از یک آدم معمولی شریف نیست. کونوالوف (وزیر تجارت و صنعت)، نکراسوف (وزیر حمل و نقل) یا مانوئیلوف (وزیر آموزش) هم چندان بیش از سایرین شناخته شده نبودند، گرچه گوچکوف (وزیر جنگ و نیروی دریایی) و میلیوکوف (وزیر امور خارجه) مطمئناً نام‌هایی آشنا بودند و در آغاز به نظر می‌رسید که مورد تأیید عموم باشند.(۴۰)

فقط نام کرنسکی، تنها سوسیالیست کابینه، مورد تأیید مردم قرار گرفت. استانکویچ یادآوری می‌کند که: 'تودهٔ سربازان احساس می‌کردند که کرنسکی وزیر «آن‌ها» است'. او در مقام نایب‌رئیس کمیتهٔ اجرایی شورا هرگز نمی‌بایست پست وزارت دادگستری را می‌پذیرفت ــ چه رسد به این‌که خودش آن را تقاضا کند. زیرا سیاست رسمی شورا این بود که وارد دولت نشود. چخیدزه پیش از این پیشنهاد تصدی وزارت کار را رد کرده بود. اما کرنسکی سخت به دنبال آن بود که وزیر شود. کرنسکی جوان و جاه‌طلب (در آن زمان فقط سی و پنج سال داشت) باورش شده بود که مرد بزرگی خواهد شد و نمی‌توانست ببیند که این فرصت از دست برود. در همه روزهای پیش چهرهٔ اصلیِ پشت پرده بود. فقط او بود که در هر دو کمیتهٔ اجرایی

شورا و کمیتهٔ موقت دوما عضویت داشت. از یک بال کاخ تائورید به بال دیگر جسته بود و خود را جزو لاینفک هر دو جناح کرده بود. با این همه معلوم بود که دلش با کیست: بیش‌تر وقت خود را در بال راست کاخ می‌گذراند و به ندرت به شورا می‌آمد، آن هم برای ایراد سخنرانی پر طمطراق درباره «انقلاب مردم». حتی یک بار هم جرئت نکرد پا به خیابان بگذارد. با این‌که معتقد بود که یک سوسیالیست است، درواقع یک رادیکال بورژوا، نمایندهٔ دوما و حقوق‌دانی دموکرات بود که در لباس «مردِ مردم» درآمده بود. به‌طور رسمی عضو حزب ترودویک بود. بعدها چنان که رسم شد به انقلابیون سوسیالیست پیوست. اما قلباً سوسیالیست نبود. در دوما همیشه کت فراک و پیراهن یقه‌آهاری سفید به تن می‌کرد. ولی وقتی در شورا صحبت می‌کرد پیراهن بی‌یقه می‌پوشید و کتش را درمی‌آورد تا «پرولتاریایی‌تر» به نظر برسد. او انقلابی نبود. کسی بود که به گفتهٔ تروتسکی صرفاً «دور و بر انقلاب پرسه می‌زد».

کمی پس از ساعت ۲ بعدازظهر دوم مارس کرنسکی به شورا رفت تا شاید مهم‌ترین سخنرانی عمرش را ایراد کند. صبح همان روز بی‌اطلاع مجمع تصمیم گرفته بود وزیر دادگستری شود و برای این کار تأیید مجمع الزامی بود. با صدایی که تأثری نمایشی در آن شنیده می‌شد پرسید: «رفقا! آیا به من اعتماد دارید؟» نمایندگان فریاد زدند: «بله، بله». بعد گفت: «رفقا این سخنان را با تمام وجودم، از ته قلبم می‌گویم، و اگر لازم باشد که آن را اثبات کنم، اگر به من اعتماد ندارید، حاضرم بمیرم.» موج احساسات تالار را فراگرفت. نمایندگان مدتی طولانی تشویقش کردند و به افتخار او برخاستند و کف زدند. کرنسکی با استفاده از این فرصت ادعا کرد که مجبور بوده این مسند را بپذیرد زیرا وزرای تزاری 'در دستان من بودند و نمی‌توانستم بگذارم از چنگم فرار کنند'. به نمایندگان گفت که: 'اولین اقدامش' در مقام وزیر دادگستری صدور فرمان آزادی فوری همه زندانیان سیاسی و ترتیب دادن مراسم استقبال از این قهرمانان هنگام بازگشت‌شان به پایتخت خواهد بود. احساسات بر نمایندگان غالب شد و با غریو شادی از این خبر استقبال کردند. بعد کرنسکی رو به آنان کرد و پرسید که آیا تصمیم او را برای پیوستن به دولت تأیید

می‌کنند و اگر پاسخ منفی است از شورا استعفا خواهد کرد. اما نمایندگان با صدای رعدآسا فریاد زدند که 'تأیید می‌کنیم' و بدون رأی‌گیری رسمی بر اقدامات او صحه گذاشتند. این نمایشی درخشان بود. آنچه ممکن بود لحظهٔ سقوط او گردد درواقع لحظه پیروزی او گشت. کرنسکی اکنون تنها سیاستمداری بود که هم در دولت سمتی داشت هم در شورا. او رهبر بی‌چون و چرای مردم بود.(۴۱)

این سرآغاز «کیش کرنسکی» بود. محبوبیتش به راستی شگرف بود. گیپیوس در روز اول مارس نوشت: 'فقط یک نام است که همه را متحد می‌کند و آن نام کرنسکی است'. در این اولین هفته‌های انقلاب، کارگران در کارخانه‌ها، ملوانان روی کشتی‌ها و سربازان در پادگان‌های‌شان می‌پرسیدند: 'نظر آلکساندر فدوروویچ چیست؟' و پاسخ او همواره کلام آخر در هر موضوعی بود. کرنسکی دردانهٔ روشنفکران دموکرات بود. گیپیوس چنین یادآوری می‌کند: 'ما عاشق کرنسکی بودیم. چیزی زنده، چیزی پرنده‌وار و کودکانه در او بود'. کرنسکی با چهرهٔ رنگ‌پریده که جوان می‌نمود، با چشمان درخشان و نافذ و رفتار هیجان‌زده تصویر کامل یک دانشجوی رادیکال بود.

این مدح تقریباً همگانی را نمی‌توان بر اساس فضایل معمولی یک سیاستمدار توضیح داد. کرنسکی از تعداد اندکی از این فضایل برخوردار بود. کارنامه‌اش در دوما درخشان نبود: از آوازهٔ میلیوتوف و سبک ماخلاکوف یا فدور رودیچف بی‌بهره بود. و حقوق‌دانان دیگری هم بودند که بیش از او شایستهٔ وزارت دادگستری بودند. اما کرنسکی مرد آرمانی فوریه بود. به قول گیپیوس: 'او مردی مناسب در جای مناسب است'. اول آنکه کرنسکی خطیبی توانا بود ــ نه در صحنهٔ پارلمان که مستلزم فصاحت و تعادل فکری بود ــ بلکه بیش‌تر به این معنا که می‌توانست در دل مردم نفوذ کند. سخنرانی‌هایش آتشین و احساسی بود. موضوعش نه جزئیات سیاست بلکه اصول اخلاقی و ارزش‌های معنوی بود. این سخنرانی‌ها غالباً به موعظهٔ کشیشان شباهت داشت تا احکام یک سیاستمدار. در جوانی می‌خواست هنرپیشه شود. سخنرانی‌هایش پر بود از نکات تأثرآور نمایشی، حرکات تئاتری و حتی غش‌کردن (این غش‌کردن‌ها طبیعی بود اما کرنسکی زمان آن‌ها را به گونه‌ای تنظیم می‌کرد که با اوج سخنرانی مصادف شود). همه این‌ها تارهای دل شنوندگان را

می‌لرزاند. کرنسکی سخنگو و نماد احساس وحدت ملی و رستاخیز مردم بود، یعنی همان چیزی که انقلاب فوریه قرار بود باشد. او را 'شاعر آزادی، قلب ملت، روح مردم، ناجی سرزمین پدری و سوگلی انقلاب' می‌نامیدند.(۴۲)

شاید چندان شگفت نباشد که چنین کیش شخصیتی در این اولین روزهای سرخوشی انقلاب پدیدار شده باشد. مردم عاشق 'انقلاب' بودند و کمی از این عشق نیز نصیب 'رهبر' انقلاب، یعنی کرنسکی، می‌شد. نهادها، روان‌شناسی و حتی زبان دموکراسی هنوز باید در خاک بکر سیاست روسیه ریشه می‌دواند. اکثر مردم هنوز سیاست را در روایت سلطنت‌طلبانه‌اش می‌فهمیدند. هر چه باشد، این‌جا سرزمین تزارها بود. حتی پیش از خلع نیکلا مردم روسیه تزار جدید خود را یافته بودند.

ج) آخرین نیکلا

خاطرات تزار در روز بیست و ششم فوریهٔ ۱۹۱۷:

> ساعت ده در مراسم عشای ربانی شرکت کردم. گزارش‌ها به موقع رسید. وقت صبحانه افراد بسیاری آمدند، از جمله همهٔ خارجی‌ها. نامه‌ای به آلیکس نوشتم و برای پیاده‌روی نزدیک معبد کنار جاده بوبریسکی رفتم. هوا آفتابی و خیلی سرد بود. پس از صرف چای مطالعه کردم و تا هنگام ناهار با سناتور ترگوبوف صحبت کردم. غروب دومینو بازی کردم.

در حالی که پتروگراد در هرج و مرج فرو رفته بود و سلطنت بر لبهٔ پرتگاه تلوتلو می‌خورد، نیکلا در استاوکا کارهای روزمره زندگیش را که خاص دوران صلح بود به جا می‌آورد. آن‌جا به قول یکی از ملازمانش، 'روزها می‌گذشت و انگار آب از آب تکان نمی‌خورد'. از نامه‌هایش می‌توان پی برد که بیش‌تر به ابتلای دو دخترش به سرخک فکر می‌کرد تا به آخرین گزارش‌ها در مورد شورش در پایتخت. درست است که خابالوف او را از وخامت اوضاع آگاه نکرده بود. اما اگر هم حقیقت را به او می‌گفت آیا فرقی هم می‌کرد؟ در این‌باره تردید هست. صبح روز بیست و هفتم تلگرافی از رئیس دوما به دست تزار رسید که او را از حقیقت اوضاع باخبر کرد و از او

درخواست می‌کرد که 'بی‌درنگ اقدام کند زیرا فردا بسیار دیر خواهد شد'. نیکلا نگاهی به این پیام انداخت و رو به کنت فردریکس کرد و با تعجب گفت: 'آن یارو رودزیانکو خیکی دوباره نامه نوشته و کلی مزخرف سر هم کرده که حتی به خودم زحمت پاسخ دادنش را نمی‌دهم'.(۴۳)

از زمان مرگ راسپوتین، نیکلا پشت به پایتخت کرده و در خلوت خود به کارهای روزمرهٔ یکنواخت استاوکا و زندگی خانوادگیش در تزارسکوی سلو می‌پرداخت. اکنون بیش از هر زمان دیگری در دنیای توهماتش زندگی می‌کرد و اطراف خود را پر کرده بود از غلامان حلقه به گوش دربار که در باب خیالاتی که در خصوص قدرت موروثی داشت چاپلوسی می‌کردند. در آخرین هفته‌های زمامداریش مشاوران بی‌شماری به التماس از او خواستند که دولت جدید اعتماد ملی و پاسخ‌گو در برابر دوما را منصوب کند. اما هیچ‌کدام نتوانستند در این دیوار نامرئی بی‌اعتنایی که نیکلا به دور خود کشیده بود رخنه کنند. و با این حال، او زیر این ظاهر آرام در بحران عمیق درونی فرو رفته بود. کوکوفتسوف که یک سالی می‌شد که تزار را ندیده بود در آغاز فوریه او را 'به‌جا نیاورد'. به این نتیجه رسیده بود که 'در آستانه دیوانگی' قرار دارد. پالئولوگ هم از دیدن 'چهرهٔ اندوهگین و تکیدهٔ تزار و نگاه مات و مرموزش، رخنه‌ناپذیری افکارش و شخصیت یک‌سره مبهم و معماگونه‌اش' به همین اندازه مبهوت شده بود. این حالت این عقیدهٔ دیرینهٔ سفیر فرانسه را تأیید می‌کرد که 'نیکلای دوم چنان مرعوب و مغلوب حوادث شده است که همهٔ ایمانش را به رسالت یا کارش از دست داده و می‌توان گفت در دل از همه چیز دست کشیده و اکنون خود را به دست فاجعه سپرده است'.(۴۴) گویی بحران فکریش همه ناشی از درک این مسئله بود که راه مستبدانه‌ای که در بیست و دو سال گذشته پیموده سرانجام به پایان رسیده و خاندانش را در آستانه فاجعه قرار داده است و پندهایی که اینک همه به او می‌دادند که با تفویض قدرت اجرایی به دوما تاج و تختش را نجات دهد پندهایی بود که مطلقاً نمی‌توانست به آن‌ها عمل کند. تمام زندگیش وقف حفظ حکومت مطلقه شده بود و اکنون که دریافته بود که دیگر نمی‌تواند حفظش کند از تمام زندگیش دست شسته بود. ریشه تقدیرگرایی معروفش در روزهایی که به برکناریش منجر شد در همین‌جاست.

شامگاه بیست و هفتم سرانجام خبر شورش در پتروگراد به تزار رسید. به ژنرال ایوانوف، که اکنون او را جانشین خابالوف فرمانده منطقهٔ نظامی پتروگراد کرده بود، دستور داد نیروهای تنبیهی را به پایتخت هدایت کند و در آن‌جا دیکتاتوری مستقر کند. نیکلا همان شب با قطار رهسپار تزارسکوی‌سلو شد و به اعتراضات آلکسیف مبنی بر این‌که این سفر فقط سد راه ضد انقلاب می‌شود و ممکن است جان او را به خطر بیندازد اعتنایی نکرد. به نظر می‌رسد که تنها وظیفه‌اش پیوستن به همسر و فرزندانش بود. قطار سلطنتی مستقیماً به سمت شمال نرفت، زیرا نیروهای ایوانوف هم در این مسیر حرکت می‌کردند، بلکه مسیر انحرافی طولانی را به سمت شرق پیمود و صبح زود اول مارس به مالایا ویشرا حدود ۱۲۵ مایلی جنوب شرقی پایتخت رسید. قطار از آن‌جا جلوتر نمی‌توانست برود زیرا این خط به دست انقلابیون افتاده بود. از این‌رو به سمت غرب به مقصد پسکوف به راه افتاد و ساعت هفت بعدازظهر اول مارس به مقصد رسید. به دلیل تدارک شتابزده، هیچ تشریفات رسمی برای استقبال از تزار در شهری که قرار بود از تاج و تختش کناره بگیرد انجام نشد. ژنرال روژکی، فرمانده جبهه شمال، برای دیدن او در ایستگاه دیر رسید. نیکلا یک جفت چکمهٔ لاستیکی به‌پا داشت.(۴۵)

با این همه تا این زمان حوادثی چند رخ داده بود که طرح‌های انجام ضد انقلاب را نقش برآب کرد. یکی این‌که آخرین نیروهای وفادار بازمانده در پایتخت به طرز عجیبی در سازماندهی مقاومت ناکام مانده بودند. ژنرال خابالوف آشکارا جرئت شرکت در جنگی بزرگ را نداشت و تقریباً هیچ کاری نکرد، گرچه هنوز هم خیلی کارها می‌توانست بکند. از ساختمان دریاداری که نیکلا و همراهانش در آن گیر افتاده بودند راهی مستقیم به سه ایستگاه اصلی راه‌آهن (بالتیک، ورشو و نیکلایفسکی) می‌خورد: نیروهای وفادار که از جبهه آمده بودند شاید می‌توانستند با جنگیدن راه خود را باز کنند. اما خابالوف به این موضوع حتی فکر هم نکرد. او که برای رفع لرزش دستانش کنیاک می‌خورد صرفاً اعلامیه‌ای نوشت که توضیح واضحات بود: شهر در محاصره است. اما هیچ‌کس جرئت نداشت، چه رسد به برس و چسب، که اعلامیه را در خیابان‌ها بچسباند. به جای آن اعلامیه‌ها را از پنجره‌های ساختمان

دریاداری بیرون ریختند که بیش‌ترشان در باغ همان‌جا فرود آمد. تلاش‌های سربازان خابالوف برای برقراری ارتباط با نیروهای وفادار در دیگر نقاط شهر نیز به نمایش مضحک مشابهی ختم شد. یک دسته با زد و خورد خود را به کاخ زمستانی رساندند ــ تا بعد از این همه تلاش فرماندهٔ کاخ که از دیدن رد پوتین‌های کثیف سربازان بر کف برق‌انداختهٔ سالن‌های کاخ به خشم آمده بود به آن‌ها دستور بازگشت دهد. بعداً معلوم شد که گراند دوک میخائیل که در آن هنگام در کاخ بود دستور داده بود که مانع ورود سربازان شوند زیرا می‌ترسید به ظروف چینی کاخ صدمه بزنند. در عوض یک امپراتوری را از دست داد. اکثر سربازان که بی‌روحیه و چندین روز گرسنه بودند به مردم پیوستند و به ساختمان دریاداری باز نگشتند.

حادثه دیگری نیز رخ داد که طرح اجرای ضد انقلاب را در اول مارس نقش بر آب کرد. وقتی نیروهای ایوانوف به تزارسکوی‌سلو رسیدند متوجه شدند که شورش حتی به گارد سلطنتی هم که در آن‌جا مستقر شده بود سرایت کرده است. عده‌ای از سربازان خود ایوانوف هم پیش از این نشانه‌هایی از نارضایی بروز داده بودند و هنگام سان دیدن امپراتریس با بدخلقی به او پاسخ دادند. در همین حال در پتروگراد کمیتهٔ موقت تصمیم به برکناری نیکلا گرفته بود. روز دوم مارس گوچکوف و شلوگین صبح زود با فرمان خلع تزار و تضمین اجرای قانون سلطنت موروثی و نشاندن آلکسی به جای نیکلا و نیابت سلطنت گراند دوک میخائیل عازم پسکوف شدند. در عین حال رودزیانکو که هنوز امیدوار بود تزار را به دادن امتیاز ترغیب کند به دلیل این‌که نیروهای شورا خط‌آهن را مسدود کرده بودند از رفتن باز ماند.(۴۶)

اما مهم‌ترین رویداد تصمیم ژنرال آلکسیف، جانشین فرمانده کل قوا، به صدور فرمان عملیات ضد انقلابی بود. یکی از دلایل این تصمیم سرنوشت‌ساز این بود که رودزیانکو روز اول مارس به آلکسیف اطمینان داده بود که دولت جدید را رهبران دوما، نه رهبران شورا، در پتروگراد تشکیل خواهند داد. خود آلکسیف مدت‌ها بود که در دسیسه‌های جبههٔ ترقی برای کودتای کاخ‌نشینان دست داشت. از روی غریزه به رودزیانکو اعتماد کرد و ظاهراً اعتقاد داشت که لیبرال‌ها هنوز هم ممکن است آمادهٔ توافق بر سر حل و فصل سیاسی مناقشات باشند که پایه‌های سلطنت را در روسیه

حفظ می‌کرد. اما تغییر عقیدهٔ آلکسیف انگیزهٔ دیگری نیز داشت: او از آن بیم داشت که اگر برای حمله به پایتخت انقلابی از ارتش استفاده شود در گرداب شورش عمومی فرو رود و موجب شکست کشور در جنگ شود. پیش از آن، در روز اول مارس، در چندین پادگان شمال شورش‌هایی به‌پا شده بود و به واقع این خطر وجود داشت که به یگان‌های مستقر در جبهه نیز سرایت کند. ترجیح می‌داد که سربازان خط مقدم خود را از *پتروگراد سرخ* دور نگه دارد تا این‌که دل به دریا بزنند و احیاناً آن‌ها را زیر نفوذ انقلابیون قرار دهد. سپس تلگرافی به تزار نوشت و از او خواست که اجازه دهد دوما برای بازگرداندن نظم دولت تشکیل دهد. با آینده‌نگری هشدار می‌داد که 'انقلابی در سراسر روسیه یعنی پایان فضاحت‌بار جنگ. وقتی در پشت جبهه انقلاب به‌پا شود نمی‌توان از ارتش خواست که بجنگد'.(۴۷)

نیروهای مسلح همواره جایگاهی ویژه در دل نیکلا داشتند و اینک توصیهٔ فرماندهان ارتش او را به کناره‌گیری متقاعد می‌کرد. اگر صبح اول مارس آلکسیف انتصاب دولت دوما را برای آرام‌کردن پایتخت بسنده تلقی می‌کرد، صبح روز دوم دیگر متقاعد شده بود که چیزی کم‌تر از کناره‌گیری تزار کارساز نخواهد بود. در اولین ساعات صبح در حالی که نیکلا در رختخواب از این دنده به آن دنده می‌شد و خوابش نمی‌برد، ژنرال روژکی از طریق دستگاه هیوز با رودزیانکو در پتروگراد گفت‌وگو کرد و از او شنید که پایتخت در چنان وضعیت هرج و مرجی قرار گرفته که فقط کناره‌گیری تزار می‌تواند مردم را راضی کند. آلکسیف از خواندن گزارش مذاکرات آن‌ها شگفت‌زده شد. ساعت ۹ صبح تلگرافی به پسکوف نوشت و دستور داد که ــ بی‌اعتنا به هر گونه تشریفات ــ فوراً تزار را بیدار کنند و مضمون گفت‌وگوهای ضبط شدهٔ روژکی ــ رودزیانکو را به اطلاع او برسانند. حال بر او و دیگر ژنرال‌های ستاد ارتش معلوم شده بود که نیکلا چاره‌ای جز عمل‌کردن به توصیهٔ رودزیانکو ندارد. اما او آن اندازه تزار را می‌شناخت که بداند با کناره‌گیری موافقت نخواهد کرد مگر آن‌که ژنرال‌های برجسته‌اش او را به این کار ترغیب کنند. او با فرستادن تلگراف‌هایی به همهٔ فرماندهان جبهه حاوی خلاصه‌ای از وضع موجود از آن‌ها خواست که مطابق نظر او به پسکوف پاسخ دهند، به این صورت که نیکلا باید

برای نجات ارتش، ملت و خاندان سلطنت و پیروزی در جنگ به نفع پسرش کناره‌گیری کند.(۴۸)

ساعت ۱۰ صبح روزکی به واگن قطار تزار رفت و رونوشت مذاکراتش را با رودزیانکو تقدیم او کرد. نیکلا آن را خواند، بلند شد و از پنجره به بیرون نگاه کرد. سکوتی سهمگین حاکم شد. سرانجام به پشت میزش برگشت و به آرامی از این اعتقادش که «عاقبت به خیر نخواهد شد» حرف زد. شب قبل که در رختخواب دراز کشیده بود به این نتیجه رسیده بود که برای امتیاز دادن دیگر خیلی دیر شده است. می‌گفت 'اگر کناره‌گیری من شرط سعادت روسیه باشد حاضرم این کار را بکنم. ولی متأسفم که مردم این را درک نمی‌کنند'. چند دقیقه بعد تلگراف آلکسیف رسید. روزکی آن را با صدای بلند برای تزار خواند و پیشنهاد کرد که تا از نظر دیگر فرماندهان باخبر نشده هیچ تصمیمی نگیرد. نیکلا برای صرف ناهار گفت‌وگو را نیمه‌کاره رها کرد. چه کار دیگری می‌توانست بکند؟ بس که بندهٔ عادت بود.

ساعت دو و نیم که شد تلگراف‌های فرماندهان رسیده بود و روزکی دوباره به واگن تزار احضار شد. نیکلا هنگام خواندن آن‌ها یک‌بند سیگار می‌کشید. همهٔ فرماندهان در مورد لزوم کناره‌گیری او با آلکسیف هم‌رأی بودند. بروسیلوف که از مدت‌ها پیش معتقد بود که تزار به ارتش لطمه زده است بی‌پرده اعلام کرد که حالا تنها راه بازگرداندن نظم به پشت جبهه و ادامه جنگ کناره‌گیری تزار است. گراند دوک نیکلا 'در حالی که زانو زده بود' به التماس از برادرزاده‌اش خواست که دست از تاج و تخت بردارد. نیکلا پس از خواندن تلگراف‌ها نظر سه ژنرال را که ملتزم او در قطار سلطنتی بودند جویا شد. نظر آن‌ها هم همان بود. پیش از صحبت‌کردن نیکلا لحظه‌ای به سکوت گذشت. 'من تصمیمم را گرفته‌ام. تصمیم گرفته‌ام به نفع پسرم آلکسی از سلطنت کناره‌گیری کنم'. بر خود صلیب کشید، ژنرال‌ها هم همین‌طور و بعد به کوپهٔ خود برگشت.(۴۹)

بسیاری از کسانی که در قطار سلطنتی تزار را همراهی می‌کردند از خونسردی عجیب او در این آزمون سخت متحیر شده بودند. او تا دمِ آخر نیز رفتار خشک ادواردی و حس آداب‌دانی بی‌عیب و نقصش را حفظ کرد. پس از گرفتن تصمیم

سرنوشت‌سازش مبنی بر کناره‌گیری، بعدازظهر به پیاده‌روی پرداخت و غروب بر طبق عادت برای نوشیدن قهوه به رستوران قطار رفت. هیچ حرفی دربارهٔ حوادث روز به میان نیامد. درباریانش به حرف‌های پیش پا افتاده دربارهٔ وضع هوا ادامه دادند و در عین حال خدمتکاران با لباس مخصوص دور میز می‌گشتند و چای می‌ریختند، انگاری هیچ اتفاقی نیفتاده بود. یکی از آجودان‌های مخصوصش تعریف می‌کرد که: 'تزار آرام و آسوده نشست و همچنان به صحبت‌کردن ادامه داد و فقط چشم‌هایش که غم‌زده، اندیشناک و به دوردست خیره شده بود و حرکات عصبی‌اش هنگام برداشتن سیگار آشوب درونش را آشکار می‌کرد'.(۵۰)

حقیقت مطلب این بود که کناره‌گیری چه‌بسا مایهٔ آرامش تزار شد. آن شب نیکلا بسیار آسوده‌تر خوابید که مدت‌ها از آن بی‌بهره بود. در جوانی هرگز دلش نمی‌خواست تزار شود. زندگی سرخوشانهٔ افسر جوان گارد و پس از آن کارهای خانگی راحت یک ارباب زمیندار بسیار بیش‌تر به مذاقش خوش می‌آمد. اما وقتی از بخت‌برگشتگی بر تخت پادشاهی نشست قسم یاد کرد که قدرت استبدادی را که از پدرش که عاشقش بود و بسیار از او می‌ترسید به ارث برده بود حفظ کند و آن را برای پسرش به میراث بگذارد. با تنگ‌نظری سرسختانه‌ای به این سوگند مراسم تاجگذاری پایبند بود، گویی بیم آن داشت که اگر نتواند مثل ایوان مخوف حکومت کند خداوند (یا همسرش) او را مجازات کند. تا زمانی که تزار بود هیچ چیز نمی‌توانست او را از مسیرش منحرف کند. مدت بیست و دو سال به درس‌های تاریخ و اظهارات مشاوران بی‌شمار که همه به این واقعیت اشاره می‌کرد که یگانه راه نجات تاج و تختش روی کار آوردن حکومتی پاسخ‌گو در برابر مردم است اعتنایی نکرده بود. انگیزه‌اش هم برای این کار همیشه یکی بود: «وجدانش» او را از این کار منع می‌کرد. حتی در ژانویه ۱۹۱۷ که گراند دوک پاول در آخرین پیشنهاد نومیدانه برای اجتناب از فاجعه از نیکلا خواست که به کابینهٔ دوما تن دهد، چنین پاسخ داد: 'در روز تاجگذاری‌ام سوگند یاد کردم که به حکومت مطلقه وفادار باشم و باید این تاج و تخت را تمام و کمال به پسرم بسپارم'.(۵۱) از جهتی کناره‌گیری برای او آسان‌تر از تبدیل‌شدن به پادشاه مشروطه بود. تراژدی نیکلا همین بود.

در سراسر این ماجرا دغدغهٔ اصلی نیکلا پیوستن به خانواده‌اش بود. روز بیست و هشتم فوریه به آلکساندرا نوشت: 'همیشه در رویاهایم در کنار تو هستم'. همین موضوع بود که به آخرین چرخش عجیب در داستان کناره‌گیری از سلطنت منجر شد. شب دوم مارس نیکلا در حالی که منتظر آمدن گوچکوف و شولگین از پایتخت بود پروفسور فدوروف، پزشک دربار، را به حضور خواند و درباره احتمال بهبودی پسرش از او سؤال کرد. پزشک دربار از پیش‌بینی راسپوتین با او گفت، به این صورت که آلکسی در سیزده سالگی که بنابر آن بازی‌های عجیب روزگار در ۱۹۱۷ پا به آن می‌گذاشت شفا خواهد یافت. فدوروف هر گونه امیدی از این دست را بی‌اساس می‌دانست: طبیبان درمانی برای هموفیلی نمی‌شناختند و آلکسی مدتی طولانی زنده نمی‌ماند. فدوروف همچنین در این مورد که آیا تزار وقتی از سلطنت کناره گرفت می‌تواند در کنار پسرش بماند اظهار تردید کرد، زیرا انتظار می‌رفت که او را به تبعید بفرستند. نیکلا با شنیدن این حرف تصمیم گرفت که به خاطر خودش و نیز پسرش به نفع برادر جوانش گراند دوک میخائیل از سلطنت کناره‌گیری کند. وقتی گوچکوف و شولگین از راه رسیدند به آن‌ها گفت که: 'نمی‌توانم از او جدا شوم. امیدوارم که احساسات یک پدر را درک کنید'.(۵۲)

به لحاظ حقوقی این کار کاملاً بی‌اعتبار بود. قانون جانشینی سلطنت تصریح کرده بود که سلطنت روسیه 'نه ملک شخصی و نه میراث شخصی امپراتور است که بتواند آن را به دلخواه به هر که می‌خواهد بسپارد'، بلکه به خودی خود به پسر ارشد می‌رسد. میخائیل با ازدواج با یک زن معمولی مطلّقه قانوناً خود را از تاج و تخت محروم کرده بود و این کار اوضاع را وخیم‌تر کرده بود. ولی اکنون گوچکوف و شولگین بیش‌تر نگران کناره‌گیری تزار بودند تا وجاهت قانونی آن؛ و برای رسیدن به این هدف حاضر بودند این آخرین اغماض را هم در اجرای منویات ملوکانه بکنند. بیانیهٔ کناره‌گیری از سلطنت که نیکلا در واگن خصوصی‌اش در همان شب تنظیم کرد از لحاظ حقوقی وجاهت نداشت. بعدها ادعا شد که این کار شاید بهانه‌ای برای بازگشت او به سلطنت بوده باشد.اما آن موقع به نظر می‌رسید که حق طبیعی پدری علت چنین اغماضی است.(۵۳)

خبر کناره‌گیری تزار روز بعد به تزارسکوی‌سلو رسید. قرار شد خبر را گراند دوک پاول به گوش امپراتریس برساند، چون کس دیگری در میان همراهانش جرئت این کار را نداشت. پاول او را در لباس مخصوص پرستاران در کنار فرزندانش یافت. وقتی خبر را به او داد 'امپراتریس بر خود لرزید و سرش را خم کرد، گویی داشت دعا می‌خواند'. امپراتریس با صدایی آرام برایش توضیح داد که شوهرش آشکارا 'کناره‌گیری از تاج و تخت را بر وفا نکردن به سوگندی که در زمان تاجگذاری یاد کرده است ترجیح می‌دهد'. سپس به گریه افتاد.(۵۴)



جمعیت بیرون کاخ تائورید از شنیدن این خبر که نیکلا به نفع گراند دوک میخائیل از سلطنت کناره‌گیری کرده است بسیار خشمگین شد. فریادهای «زنده‌باد جمهوری» و «مرگ بر خاندان سلطنت» در تالار کاترین طنین افکند. وقتی گوچکوف از پسکوف بازگشت، پیروزمندانه به گردهمایی کارگران راه‌آهن رفت تا آن‌ها را از آنچه اتفاق افتاده باخبر کند. کارگران او را که سخنرانی خود را با شعار «زنده‌باد امپراتور میخائیل» به پایان برد فوراً دستگیر و به اعدام تهدیدش کردند. مردم در سراسر شهر به حامیان و نمادهای نظم تزاری حمله کردند. جمعیت عظیم سربازان تظاهرکننده که به سمت کاخ تائورید راهپیمایی می‌کردند خواستار سرنگونی خاندان سلطنت شدند. به نظر می‌رسید که از لحاظ سیاسی عمر سلطنت به سر آمده باشد. با این همه در درون کاخ، میلیوکوف همچنان با استدلال‌های حقوقی از موجودیت آن دفاع می‌کرد. این استاد دانشگاه می‌گفت که حفظ سلطنت، این نماد دولت، ضروری است. زیرا فقط سلطنت می‌توانست به انتقال قدرت مشروعیت و تداوم تاریخی ببخشد. این پیروزی امید بر واقعیت بود. حال و هوای جمعیت بقای سلطنت را ناممکن کرده بود. توده‌ها تزاری جدید را برنمی‌تافتند و تحمیل تزار جدید بی‌نظمی‌های بیش‌تری را دامن می‌زد و چه بسا به جنگ داخلی منجرمی‌شد. وزرای جمهوری‌خواه به رهبری کرنسکی و نکراسوف سرانجام کار خود را کردند. دولت موقت تصمیم گرفت گراند دوک را به چشم‌پوشی از تاج و تخت متقاعد کند و از این‌رو به حیات خاندان سلطنتی خاتمه دهد.(۵۵)

ترغیب او چندان دشوار نبود. میخائیل مردی کم‌رو و بی‌ادعا بود که چندان

علاقه‌ای به سیاست نداشت و حتی کم‌هوش‌تر از برادر بزرگش بود. در شرایطی متفاوت شاید پادشاه مشروطه‌ای خوب، گرچه تا حدی کودن، از آب درمی‌آمد، بسیار شبیه خویشاوند انگلیسی‌اش جورج پنجم. ولی شورش در پایتخت که او شخصاً شاهدش بود اشتیاق چندانی در او برای به دست گرفتن قدرت پادشاهی نگذاشته بود. اصلاً مایل نبود به‌طور مجازی یا واقعی گردن خود را به دست تبر بسپارد و وقتی که برادرش به‌طور ناگهانی و غیرمنتظره تصمیم گرفت که حتی بی‌مشورت با او بار سلطنت را بر دوش او بگذارد، چنان که انتظار می‌رفت، شگفت‌زده و ناراحت شد.

در سوم مارس در محل اقامت شاهزاده‌خانم پوتیاتینا، جایی نه چندان دور از کاخ زمستانی که گراند دوک از ترس انقلاب به آن‌جا پناه برده بود، با رهبران دولت موقت دیدار کرد. لووف و کرنسکی نظر اکثریت اعضای دولت را مطرح کردند دایر بر این‌که اگر میخائیل سلطنت را بپذیرد قیامی خشونت‌بار به‌پا می‌شود که به جنگ داخلی خواهد انجامید. میلیوکوف با این نظر مخالفت کرد و اعلام کرد که مردم فقط سلطنت را به‌مثابه نماد قدرت به رسمیت می‌شناسند و اکنون نجات کشور از هرج و مرج ضروری است. می‌گفت که: 'دولت موقت به خودی خود، بدون پادشاه، به یک کشتی فکسنی می‌ماند که احتمالاً در اقیانوس شورش مردمی غرق خواهد شد'. این حرف‌ها گراند دوک را کمابیش گیج کرد. درخواست کرد ساعتی در خلوت با رودزیانکو صحبت کند. به گفتهٔ رودزیانکو نگرانی اصلی گراند دوک این بود که اگر تزار شود، آیا دوما امنیت جانی‌اش را تضمین خواهد کرد. وقتی رودزیانکو پاسخ منفی داد، میخائیل سرانجام تصمیمش را گرفت و به جلسه برگشت و اعلام کرد تصمیم گرفته از سلطنت چشم‌پوشی کند. قطره اشکی در چشمش جمع شده بود. کرنسکی که اغلب احساساتش بر عقلش غلبه می‌کرد شتابان به طرف گراند دوک رفت، دستش را فشرد و با این کلمات که نشانهٔ تفرعنی حیرت‌آور بود به او تبریک گفت: 'والاحضرت شما با بزرگ‌منشی هم‌چون یک میهن‌پرست رفتار کردید. از این لحظه به بعد آگاه‌کردن مردم از این موضوع و دفاع از شما را وظیفهٔ خود می‌دانم'.(۵۶)

بعداً دو حقوق‌دان، یعنی نابوکوف و نولده، را برای تهیهٔ پیش‌نویس اعلامیهٔ

کناره‌گیری از سلطنت به محل اقامت پوتیاتینا احضار کردند. آن‌ها این سند دوران‌ساز را که مُهر پایانی بر ۳۰۰ سال سلطنت رومانوف‌ها زد پشت نیمکتی در کتابخانهٔ دختر پوتیاتینا نوشتند و بعد در دفتر مشق او آن را رونویسی کردند. ساعت شش بعدازظهر سند آماده شد. میخائیل در حضور وزرا و رودزیانکو آن را امضا کرد. سپس به طرف شاهزاده لووف رفت و او را در آغوش گرفت و برای نخست‌وزیر روسیهٔ جدید آرزوی خوشبختی کرد.(۵۷)

* * *

پایان سلطنت را با شادمانی در سراسر امپراتوری روسیه جشن گرفتند. مردم پر شور در خیابان‌های پتروگراد و مسکو گرد آمدند. در همهٔ ساختمان‌ها پرچم‌های سرخ بر فراز بام‌ها افراشته و از پنجره‌ها آویزان بود. در هلسینگ فورس، کیف، تفلیس و دیگر پایتخت‌های غیرروسی که سقوط تزار با آزادی ملت تداعی می‌شد در کنار پرچم‌های سرخ، پرچم‌های ملی به نمایش گذاشته شد. شهری، هر قدر کوچک، پیدا نمی‌شد که با مراسم شادی، سخنرانی‌های میهن‌پرستانه و سرود مارسیز انقلاب را جشن نگرفته باشد. کنستانتین پائوستوفسکی شبی را که شهر کوچک خواب‌زده‌اش، یفرموف در استان تولا، برای نخستین بار خبر انقلاب را شنید چنین توصیف می‌کند:

> شب ساعت یک بود، ساعتی که شهر یفرموف معمولاً در خواب است. ناگهان در این ساعت بی‌گاه صدای کوتاه و غرندهٔ ناقوس کلیسای جامع طنین‌افکن شد. غرش شدت گرفت، صدایش سراسر شهر را فراگرفت و اندکی بعد ناقوس همهٔ کلیساهای دوردست شروع کرد به نواختن.
>
> چراغ همهٔ خانه‌ها روشن شد. خیابان‌ها پر از مردم شد. درِ بسیاری از خانه‌ها باز ماند. آدم‌های ناشناس که علناً می‌گریستند یکدیگر را در آغوش کشیدند. صدای سوت پر ابهت و سرورآمیز لوکوموتیو از سمت ایستگاه به گوش می‌رسید. پایین‌تر در خیابان مردم شروع کردند به خواندن سرود مارسیز، ابتدا به صدای آهسته که بعد رفته رفته بلندتر شد:
>
> شما ستمکاران بر خود بلرزید، دوران‌تان به سر آمده
> چون اکنون مورد نفرت دوست و دشمنید!

صدای سازهای برنجی گروه نوازندگان با آواز گروه سرودخوانان درآمیخت. سربازان درون سنگرها نیز به رغم سردرگمی اولیه که به دلیل تلاش افسران برای پنهان‌کردن اخبار پایتخت ایجاد شده بود به همین اندازه سرمست و شادمان بودند. پرچم‌های سرخ در سنگرها برافراشته شد و به کامیون‌های ارتشی، توپ‌ها و اسب‌ها نوارهای قرمز بستند. برای بزرگداشت انقلاب راهپیمایی کردند، دسته‌های موزیک نظامی سرود مارسیز نواختند و سربازان بی‌اختیار کلاه‌شان را به هوا انداختند. در ناوهای جنگی نیز طغیان احساسات به چشم می‌خورد. به گفتهٔ ملوانان هلسینگ فورس پرچم سرخ به نشانه 'نماد آزادی و وحدت‌مان' بر فراز ناوهای جنگی به اهتزاز درآمد.(۵۸)

خبر کناره‌گیری امپراتور دیرتر به روستاها رسید. شماری از روستاهای دورافتاده تا پایان مارس هم از رویدادهای پایتخت بی‌خبر بودند و در بعضی مناطق مانند استان‌های غازان و موگیلف که نیروهای تزاری همچنان سلطه داشتند، تا ماه آوریل. سرنگونی تزار در آغاز بسیاری از دهقانان را سردرگم کرده بود. شاهدی به یادش می‌آمد که 'کلیسا از دهقانان گریان پر شده بود که یک‌ریز تکرار می‌کردند: «چه بر سر ما خواهد آمد؟ تزار را از ما گرفته‌اند'؟» به‌ویژه عده‌ای از دهقانان مسن‌تر احترام یک خدای روی زمین را برای تزار قائل بودند و خلع او را حمله‌ای به دین تلقی می‌کردند ـ مسئله‌ای که بسیاری از کشیشان در تبلیغات ضد انقلابی‌شان از آن سوءاستفاده می‌کردند. حتی کارگرانی که پیوند بیش‌تری با روستا داشتند سرنگونی تزار را گاه یک گناه می‌دانستند. فرانک گولدر امریکایی در دفتر یادداشت‌های روزانه‌اش به تاریخ ۱۵ مارس می‌نویسد:

> با یکی از کارکنان بایگانی نیروی دریایی که موژیک پیری بود صحبت کردم. می‌گفت سرنگونی امپراتور معصیت بود، زیرا خداوند او را در مسند قدرت قرار داده بود. شاید رژیم جدید در این دنیا به مردم کمک کند، اما مردم مطمئناً در آن دنیا تاوانش را خواهند داد.

در روستاها مردم اوایل کار درِگوشی دربارهٔ حوادث بزرگ پایتخت صحبت می‌کردند. تا زمان برکناری مباشران زمین و پلیس از قدرت که به تدریج در ماه‌های مارس و آوریل رخ داد، دهقانان مطمئن نبودند که اگر حرف دل‌شان را بزنند دستگیر نخواهند شد. اما با گذشت هفته‌ها اعتماد به نفس‌شان بیش‌تر شد و رفته‌رفته مخالفت خود را با تزار ابراز داشتند. یک تحقیق دوما مبتنی بر گزارش‌های مأموران استانی‌اش در سه ماه نخست انقلاب این فرایند را چنین خلاصه می‌کند:

> شادمانی همگانی و آرامش دهقانان در نتیجهٔ کشف این نکته که درواقع می‌توانند بدون تزار زندگی کنند، در حالی که به آنان گفته می‌شد که بی‌او 'نمی‌توانند زندگی کنند'، این افسانه رایج را که دهقان روس در راه تزار جان می‌دهد و بی‌او 'نمی‌تواند زندگی کند' باطل کرده است... اکنون دهقانان می‌گویند: تزار هم موجبات سرنگونی خود را فراهم کرد و هم ما را به نابودی کشاند.(۵۹)

دهقانان وقتی ترس اولیه‌شان ریخت از انقلاب استقبال کردند. در گردهمایی‌های عظیم در مزارع دهکده شادمانه از اخبار پایتخت استقبال می‌شد. دهقانی به یاد می‌آورد که: 'جشن و سرور زندگی دوباره‌ای به ده ما بخشیده بود. همه نفس راحتی کشیدند، گویی صخره‌ای سنگین ناگهان از شانه‌های‌شان برداشته شده بود'. دهقان دیگری جشن‌های دهکده‌اش را در روزی که خبر کناره‌گیری تزار را شنید این‌گونه به یاد می‌آورد: 'مردم از سر شوق همدیگر را می‌بوسیدند و می‌گفتند که از این به بعد زندگی به‌سامان خواهد شد. همه بهترین لباس‌های‌شان را به تن کردند، چنان‌که در تعطیلات بزرگ می‌کنند. جشن و شادمانی سه روز ادامه داشت'. بسیاری از روستاها به پاس آزادی نویافته‌شان مراسم نیایش به‌جا آوردند و خداوند را سپاس گفتند و برای حکومت جدید دعا کردند. از نظر بسیاری از دهقانان انقلاب پدیده‌ای مقدس بود و در عین حال کسانی که جان خویش را در راه آزادی مردم فداکرده بودند در نظر دهقانان حکم قدیسان امروزی را داشتند. از این‌رو روستاییان شهرک روستایی بولشی دوُرسکایا در ناحیه تیخوینسک پتروگراد 'مراسم شکرگزاری به پاس موهبت

الهی پیروزی مردم و یاد جاودانهٔ آن مردان مقدسی که در مبارزه برای آزادی جان باختند به‌جا آوردند'. اهالی دهکده اوسویشی در استان تور، به قول خودشان، 'عبادات پر شوری برای سپاس خداوند به شکرانهٔ موهبتی که به‌واسطهٔ پیروزی مردم به آن‌ها عطا کرده بود به‌جا آوردیم... و از آن‌جا که این پیروزی با جان‌فشانی به دست آمده بود، برای همه برادران شهیدمان طلب آمرزش کردیم'. بسیاری از روستاها غالباً به تلافی این از خودگذشتگی‌ها کمک‌های مالی خود را که اغلب به صدها روبل می‌رسید به نفع خانوادهٔ شهدای روزهای فوریه تحویل مقامات پتروگراد می‌دادند.(۶۰)

انقلاب فوریه در اصل انقلابی ضد سلطنتی بود. دموکراسی جدیدی که از دلِ این انقلاب بیرون آمد خود را با نفی همهٔ پدیده‌های تزاری تعریف می‌کرد. در سخن‌پردازی‌های رهبرانِ انقلاب تزار مترادف بود با ظلم و جور اهریمنی روسیهٔ قدیم، در حالی که خلع او را با روشنگری و پیشرفت یکسان می‌انگاشتند. نمادها و نشانه‌های انقلاب ــ که در مطبوعات و جزوه‌ها به چاپ می‌رسید ــ عبارت بود از تصویر یک زنجیرگسسته، آفتابی تابان که از پس ابرها ظاهر می‌شد و تاج و تختی واژگون.(۶۱)

انقلاب همراه شد با نابودی همهٔ نشانه‌ها و نمادهای قدرت امپراتوری در سراسر کشور. در روزهای فوریه در پتروگراد جمعیت عقاب‌های دوسر امپراتوری را که از بالای بسیاری از ساختمان‌ها آویزان بود خراب کردند (گاه حتی آن‌ها را با مواد منفجره منفجر کردند[1])؛ نشانه‌های امپراتوری را از ویترین مغازه‌ها و خیابان‌ها برداشتند؛ مجسمه‌های تزار را خرد کردند؛ تمثال‌های تزارها را از ساختمان‌های دولتی جمع کردند (پرترهٔ معروف نیکلای دوم اثر ریپین را که روی صفهٔ کاخ تائورید نصب شده بود پاره کردند) و همهٔ این‌ها را در آتشی که در خیابان‌ها درست کرده بودند سوزاندند. روی نشان‌های امپراتوری بر نرده‌های آهنی اطراف کاخ زمستانی و همهٔ مجسمه‌های بسیار بزرگی که امکان خراب‌کردن‌شان وجود نداشت رنگ سرخ

---

۱. چند عقاب نماد ایالات متحده نیز اشتباهاً پایین آورده شد.

زدند. در طی ماه‌های مارس و آوریل در بسیاری از شهرها بار دیگر به صورت نمادین روزهای فوریه را جشن گرفتند که به «جشن‌های آزادی» معروف شد و طی آن این نمادها و نشانه‌های تزاری را ــ که گاه به‌مناسبت همین رویداد دوباره آن‌ها را نصب می‌کردند ــ بار دیگر تخریب می‌کردند. در مسکو گروهی از کارگران با استفاده از طناب و دینامیت مجسمه غول‌آسای آلکساندر سوم را به زیر کشیدند. در شهرستان‌ها نیز مجسمه‌های تزار را خراب کردند، گرچه در این‌جا به دلیل این‌که این مجسمه‌ها را با پول صندوق‌های مدنی ساخته بودند که نشانهٔ نوعی غرور مدنی بود، گاه بر سر تخریب آن بین مردم نزاع در می‌گرفت. برای نمونه در ولادیمیر بر سر تخریب مجسمهٔ آلکساندر دوم بین سوسیالیست‌ها و تجار جر و بحث درگرفت. یکی از ساکنان محل به یاد می‌آورد که: 'بعد از کلی جر و بحث در خیابان، بالاخره قرار بر این شد که مجسمه را خراب نکنند اما برای این‌که به اصول اخلاقی انقلابی مردم خدشه وارد نشود، مجسمه تزار را با گونی بسیار بزرگی بپوشانند'. بیش‌تر این بت‌شکنی‌ها شکل کارناوال به خود گرفت. از این‌رو برای مثال در روزهای فوریه، جمعیت با آدمک نیکلای دوم که اونیفورم پلیس بر تنش پوشانده و آن را پر از کاه کرده بودند در خیابان‌های پتروگراد به راه می‌افتادند و در مراسمی مضحک آن را آتش می‌زدند. اما این‌گونه ویرانگری‌ها به‌راحتی جلوه‌ای خشن به خود می‌گرفت. همین مردم یکی از خواجگان را صرفاً به این دلیل کشتند که این موجود زن‌صفت را در زمرهٔ غلامان حلقه به گوش دربار به شمار می‌آوردند.(۶۲)

این انقلاب نمادین در زندگی شخصی افراد نیز جلوه‌گر شد. مردم آگاهانه می‌کوشیدند از رژیم سابق فاصله بگیرند و خود را با دموکراسی جدید سازگار کنند. سربازان از مدال‌های تزاری که سخت به دست‌شان آورده بودند چشم‌پوشی می‌کردند و در اغلب اوقات آن‌ها را به شورای پتروگراد می‌فرستادند تا ذوب‌شان کنند و نقره‌ای را که از آن به دست می‌آمد در راه آرمان مردم به مصرف برسانند. صدها نفر با نام‌های خانوادگی رومانوف، نمتس (آلمانی) یا راسپوتین به اداره ثبت احوال مراجعه کردند تا نام‌شان را تغییر دهند. یکی از این رومانوف‌ها، فدور آندریویچ، دهقانی اهل روستای کولتوفسکی در استان پنزا، می‌گفت که نام

'خانوادگیش مایهٔ سرافکندگی'اش شده و می‌خواهد آن را به لووف ــ نام خانوادگی نخست‌وزیر ــ تغییر دهد.(۶۳)

با وقوع انقلاب و الغای قوانین گذشته در مورد سانسور، انتشار جزوه‌ها، کارت‌پستال‌ها، نمایشنامه‌ها و فیلم‌های ضد تزاری رونق گرفت. به‌ویژه جزوه‌ها خوانندگان بسیار داشت و بعضی از آن‌ها در شمارگان میلیونی به فروش می‌رسید. شایعات سال‌های جنگ موجب گرمی بازارشان شده بود: برای مثال، امپراتریس برای آلمانی‌ها کار می‌کرد؛ معشوقهٔ راسپوتین بود، تزار تاج و تخت خود را به این «شیطان مقدس» داده بود و نظایر آن. بیش‌تر عناوین این جزوه‌ها به لحاظ جنسی وسوسه‌انگیز بود ـ ***رازهای رومانوف‌ها***؛ ***روزگار خوش***[1] ***راسپوتین***؛ ***عیاشی‌های شبانهٔ راسپوتین*** ــ بسیاری از گفت‌وگوهای این جزوه‌ها نیز چنین بود. برای نمونه در ***عیاشی‌های شبانه*** پروتوپوپوف از مادام ویروبوا می‌پرسد که آیا راسپوتین 'قوهٔ شگرفی' دارد؟ مادام جواب می‌دهد: 'اوه، بله شگرف، بسیار شگرف'.(۶۴) بسیاری از جزوه‌ها کمابیش مستهجن بود همراه با کاریکاتور اعضای خاندان سلطنتی که در رختخواب با راسپوتین غلت می‌خوردند. این‌گونه تبلیغات با پیوند دادن فساد اخلاقی دربار به وضعیت بیمارگونهٔ روسیه در آشکار ساختن بی‌پایگی این افسانه و وهم رازگونه که تزار پادشاهی برگزیده خداوند است نقش اساسی بازی می‌کرد، موضوعی که مورخان هنوز هم باید در مورد آن تحقیق بیش‌تری کنند. در طی سال ۱۹۱۷ این تبلیغات تصویر عمومی از سلطنت را همچون نیروی بیگانهٔ تاریکی و فساد شکل داد، تصویری که امکان بازگشت سلطنت را منتفی کرد و از این‌رو به میزان زیادی موجب تضعیف ضد انقلاب در سال‌های بعد شد.

بنابراین سلطنت به لحاظ سیاسی مرده بود. همهٔ نهادهای اصلی پشتیبان سلطنت ــ دیوان‌سالاری، پلیس، ارتش و کلیسا ــ تقریباً یک‌شبه فرو پاشید. این فروپاشی نشانهٔ آن بود که این نهادها در سال‌های پیش از ۱۹۱۷ تا چه اندازه سست

---

۱. کلمه gay در این عنوان دارای ایهام است؛ یک معنای آن خوش و شاد است و معنای دیگرش هم‌جنس‌باز ــ م.

شده و از تزار فاصله گرفته بودند. تزار رکن اصلی سلطنت بود ــ او به عبارتی هم فرمانده ارتش بود، هم کشیش، هم استاندار و هم پلیس ــ و وقتی که برکنار شد، کل نظام از هم پاشید. فرماندهان ارتش خیلی زود وفاداری خود را به دولت موقت اعلام کردند. بسیاری از آنان به واسطه جنبش مخالفت با جنگ با رهبران دولت موقت مرتبط بودند؛ در حالی که کسانی که مخالف انقلاب بودند می‌دانستند که مقاومت در برابر انقلاب موجب اضمحلال ارتش خواهد شد. پایه‌های کلیسا نیز با انقلاب درونی خودش لرزان شد. در مناطق روستایی جنبش نیرومند ضد روحانیان به راه افتاد. جوامع روستایی زمین‌های کلیسا را تصرف کردند، کشیش‌ها را از منطقه بیرون راندند و از پرداخت هزینه‌های آیین‌های مذهبی امتناع کردند. بسیاری از کشیشان محلی با هم‌نوایی با انقلاب توانستند از این سرنوشت بگریزند. اما بازماندهٔ سلسله مراتب کلیسا در موضع دفاعی قرار گرفتند. شورای کلیسای مقدس، که از لوث وجود طرفداران راسپوتین پاک شده بود، از جامعهٔ کشیشان خواست که از دولت جدید حمایت کنند. آزادی‌های مذهبی برای اولین بار اعطا شد. مدارس کلیسا تحت نظارت دولت درآمد و زمینه‌های جدایی کلیسا و دولت فراهم آمد. در بسیاری از مناطق تشکیلات استانی مانند خانه‌ای مقوایی فرو ریخت و برای جمع‌کردن بساط آن ضرورت کاربرد نیروهای مسلح به‌ندرت پیش آمد. مردم بی‌دردسر به خیابان‌ها روی آوردند؛ استانداران که از هیچ‌گونه ابزار نظامی برای سرکوب بی‌نظمی‌ها برخوردار نبودند مجبور به استعفا شدند؛ و کمیته‌های موقت شهروندان اعلام کردند که قدرت را به دست گرفته‌اند. در مسکو رژیم در پی فقط دو روز تظاهرات خیابانی سقوط کرد. بازرگانی مست از بادهٔ پیروزی به یاد می‌آورد که: 'در خیابان‌ها اثری از تیراندازی و سنگر نبود. در مسکو رژیم به خودی خود سقوط کرد و هیچ‌کس از او دفاع نکرد و حتی در دفاع از رژیم نکوشید'. دولت پلیسی هم به همین شیوه سرنگون شد. نیروهای شبه‌نظامی «شهروندان» تقریباً یک‌شبه جای پلیس را گرفتند. حتی اوخرانا هم منحل شد. گرچه بعدها شایعه شد که بسیاری از مأمورانش به استخدام دولت جدید درآمده‌اند.(۶۵)

درواقع هیچ‌کس نکوشید نظام سلطنتی را احیا کند. برای مثال این نکته

تأمل‌برانگیز است که به رغم تلاش‌های بسیاری از سربازان سلطنت‌طلب ارتش سفید، رهبران این ارتش در جنگ داخلی از آرمان سلطنت‌طلبی استقبال نکردند. رهبران ارتش سفید همگی دریافته بودند که این کار از لحاظ سیاسی خودکشی به شمار می‌رود. زیرا همان‌گونه که تروتسکی با همان صراحت همیشگی‌اش می‌گفت: 'کشور سلطنت را به تمامی بالا آورده بود به نحوی که هرگز نتواند دوباره از گلوی مردم پایین رود'.(۶۶) به رغم خیال‌های خوش پس از فروپاشی شوروی درباره گذشتهٔ تزاری، پیش‌گویی او شاید هنوز هم درست به نظر برسد.[۱]

اما اگر سلطنت از لحاظ سیاسی مرده بود، در معنای کلی‌تر هنوز زنده بود. تودهٔ دهقانان با گرایش سلطنت‌طلبانه به سیاست نگاه می‌کردند. آنان پادشاه را تجسم کشور می‌دیدند و آرمان‌های خویش را درباره انقلاب در هیئت یک «پادشاه دهقان» یا منجی خودکامهٔ دیگری که مأموریتش دادن زمین و آزادی دلخواه آنان بود بیان می‌کردند. خاستگاه کیش‌های کرنسکی، کورنیلوف و لنین که همگی تلاش‌هایی بود برای پرکردن خلاء تزار مخلوع، یا شاید جای خالی افسانه تزار، همین‌جا بود. جورج باکِنِن، سفیر بریتانیا، در روزهای نخست انقلاب که سربازی به او گفت: 'بله، ما جمهوری می‌خواهیم، اما در رأس آن باید یک تزار خوب باشد'، به این ذهنیت سلطنت‌طلبانه پی برده بود. فرانک گولدر نیز در خاطرات روز هفتم مارس به چنین کژفهمی‌هایی اشاره کرده است: 'داستان‌هایی بر سر زبان‌هاست دربارهٔ سربازانی که می‌گویند خواهان یک جمهوری هستند مانند انگلستان یا جمهوری‌ای که در رأس آن تزار باشد. سربازی می‌گفت که می‌خواهد یک رئیس‌جمهور را انتخاب کند و وقتی از او پرسیدند که: "چه کسی را انتخاب می‌کنی"؟ پاسخ داد: "تزار را". در نامه‌های سربازان نیز همین سردرگمی بیان می‌شد. 'ما خواهان یک جمهوری دموکراتیک و تزار باتیوشکا برای یک دوره سه ساله هستیم'؛ 'چه خوب می‌شد اگر یک جمهوری با یک تزار عاقل می‌داشتیم'. به نظر می‌رسد که برای دهقانان تشخیص شخص

۱. بر اساس یک نظرخواهی در سال ۱۹۹۵ فقط ۷ درصد مردم روسیه خواهان بازگشت سلطنت بودند.

پادشاه (گوسودار) و نهادهای انتزاعی دولت (گوسودارستوا) دشوار بود. آن‌ها دریافت خود را از نظم دموکراتیک نیز با تعابیر شخصی بیان می‌کردند. در یکی از روزهای مارس یک نمایندهٔ منشویک عضو شورای مسکو برای تبلیغ به میان سربازان هنگی در نزدیکی ولادیمیر رفت. از نیاز به صلح، از ضرورت اعطای همه زمین‌ها به دهقانان و از مزیت‌های جمهوری بر سلطنت سخن گفت. سربازان در تأیید حرف او فریاد شادی سر دادند و یکی از آنان فریاد زد: ’ما می‌خواهیم تو را به عنوان تزار انتخاب کنیم‘. سپس همه سربازان کف زدند. این نمایندهٔ منشویک چنین یادآوری می‌کند: ’من از پذیرفتن تاج رومانوف‌ها امتناع کردم و با دلی اندوهناک از این‌که یک ماجراجو یا عوام‌فریب چه راحت می‌تواند فرمانروای این مردم ساده و زودباور شود از آن‌جا رفتم.(۶۷)



بلوک در بیست و سوم مارس در نامه‌ای به مادرش نوشت: ’معجزه‌ای رخ داده است و شاید معجزات بیش‌تری هم در راه باشد‘. در نخستین روزهای انقلاب مردم همگی هیجان و سروری دیوانه‌وار داشتند. تا اندازه‌ای به دلیل همین حس آزادی مطلق و، همان‌گونه که بلوک در نامه‌اش بیان می‌کرد، ’این احساس فوق‌العاده که هیچ چیزی ممنوع نیست‘ بود که تقریباً هر چیزی ممکن بود اتفاق بیفتد و تا اندازه‌ای هم به این دلیل که همه چیز بسیار سریع اتفاق افتاده بود: خاندان قدرتمند سیصد ساله‌ای ظرف چند روز سقوط کرده بود. بلوک در بیست و پنچم مارس در دفتر خاطراتش نوشت: ’عجیب‌ترین جنبهٔ انقلاب غیرمترقبه بودنش بود، مثل سقوط قطاری در شب، مثل پلی که زیر پای‌تان فرو می‌ریزد، مثل خانه‌ای که ویران می‌شود‘. این احساس عجیب در مردم بود که انگار همه چیز خواب و خیال است. آن‌ها تمام این تجربه را با ’زندگی در خواب یا داستان پریان‘ مقایسه می‌کردند. حوادث سریع‌تر از آن رخ داد که زندگی روزمره دچار وقفه شود یا مردم آن را به تمامی درک کنند. یولیا اوبولنسکایای هنرمند خطاب به دوستی نوشت: ’چیزی که واقعاً عجیب بود دریافت بستهٔ پستی حاوی خشکبار و قهوه در همان روز اول انقلاب بود، در حالی که مردم در خیابان‌ها از شادی سر از پا نمی‌شناختند و ارابه‌های توپ با پرچم‌های

سرخ عبور می‌کردند... بیرون خانه طوفان درگرفته بود... آن‌گاه ناگهان زنگ در و بسته‌ای حاوی انگور فرنگی'.(۶۸)

این «ماه عسل» انقلاب بود. مردم عاشق 'فوریه' بودند. در یک چشم به هم‌زدن تاریخ انقلاب بازآفرینی شد تا برازندهٔ این آرمان‌های دموکراتیک و انتظارات خیالی شود. گفته می‌شود که 'انقلاب شکوهمند فوریه' ماجرایی بدون خونریزی بود. یکی از معاصران انقلاب می‌نویسد: 'فقط تصورش را بکن، انقلابی بزرگ در روسیه رخ داد و حتی یک قطره خون هم ریخته نشد'. همچنین گفته می‌شد که انقلاب یک اقدام ملی واحد بود که کسی با آن مخالف نبود. یکی از مبلغان دوما به ملونان هلسینگ فورس گفت: 'انقلاب ما تنها انقلاب در تاریخ جهان است که عزم و ارادهٔ تمام مردم را منعکس می‌کند'. تصویری که از انقلاب داده می‌شد تصویر تجدید حیات معنوی و رستاخیز اخلاقی مردم بود. مرژکوفسکی آن را 'شاید انسانی‌ترین اقدام مسیحیان در تاریخ جهان' می‌نامید. انقلاب خود به نوعی آیین بدل شد. جمعیت عظیمی برای نیایش و برگزاری مراسم بزرگداشت فوریهٔ باشکوه در خیابان‌ها گرد هم می‌آمدند. خاکسپاری شهیدان انقلاب در دومین یک‌شنبهٔ دورهٔ نظم جدید (۱۲ مارس) نیز حالت عشای ربانی به خود گرفت، گرچه مناسک آن به جا آورده نشد. بسیاری از مردم انقلاب را به تعطیلات عید پاک تشبیه می‌کردند. مردم در خیابان‌ها با دعای عید پاک انقلاب را به یکدیگر تبریک می‌گفتند: 'مسیح به‌پا خاسته است!' (گاه این جمله تبدیل می‌شد به 'روسیه به‌پا خاسته است!') گفته می‌شد که رژیم تزاری نماد شیطان و گناه است (کشیشی حتی آن را دستگاه شیطان نامید)؛ این رژیم مردم را به فقیر و غنی تقسیم کرده بود، اما با سقوطش جامعه بار دیگر بر پایهٔ عقاید انسانی‌تر سامان می‌یافت. برخی ایده‌آلیست‌ها حتی گمان می‌کردند که دروغ‌گویی و دزدی، قمار و ناسزاگویی یک‌باره از بین خواهد رفت. کنگرهٔ دهقانان در استان تومسک اعلام کرد که: «'باده‌نوشی در روسیه در زمان رژیم سابق مایهٔ سرافکندگی ملی بود. اما اکنون در روسیهٔ آزاد و دموکراتیک جایی برای باده‌نوشی نیست. و بنابراین کنگره تولید هرگونه مشروب الکلی را خیانت به انقلاب و خیانت به جمهوری دموکراتیک روسیه تلقی می‌کند'. حتی زنی به شورا نوشت که «رسالت انسانی» انقلاب روسیه

می‌بایست برچیدن همه زندان‌های کشور باشد زیرا هیچ جنایتکاری نیست که نتوان او را اصلاح کرد. بسیاری از روشنفکران اکنون ادعا می‌کردند که مردم روسیه یاد می‌گیرند که در سوبورنوست[1] جدید ـ جامعهٔ معنوی همگانی ـ که بر اختلافات طبقاتی یا حزبی غلبه خواهد کرد در کنار هم زندگی کنند. به گفته تاتیانا گیپیوس: 'فضا پاکیزه شده است... خدا را شکر که سوبوزنوست بر حزب‌گرایی غلبه کرده است'.(۶۹)

انقلاب به همین معنای مسیحی ـ مردم‌گرایانه‌اش به صورت فرایند بیداری ملی و میهنی به نمایش درآمد. مردم این دیدگاه هرتسن را که رژیم تزاری با مردم ساده «بیگانه» است تکرار می‌کردند. این حکومت 'خاندان گوتورپ ـ هولشتاین' بود. آلمانی‌ها بر دربار سلطه یافته بودند. امپراتریس («زن آلمانی») به روسیه خیانت کرده بود. اما مردم به‌پا خاسته بودند و از برکت این انقلاب ملی راستین روسیه صاحب یک حکومت ملی راستین شده بود و مردم پشت سر این حکومت می‌توانستند برای شکست دشمن خارجی متحد شوند. این انقلاب «انقلابی میهن‌پرستانه» بود. یا به قول یکی: 'اکنون آلمانی‌ها را در این‌جا شکست داده‌ایم و در میدان جنگ نیز آن‌ها را شکست خواهیم داد'.(۷۰)

شاهزاده لووف بسیاری از این آرمان‌ها را در اولین مصاحبه‌اش با مطبوعات آزاد بیان کرد. لووف می‌گفت: 'به سرزندگی و درایت ملت بزرگ‌مان بدان‌گونه که در قیام ملی که رژیم سابق را سرنگون کرد به نمایش درآمد ایمان دارم. این سرزندگی و درایت در تلاشی همگانی برای برقراری آزادی و دفاع از آن در برابر دشمنان داخلی و خارجی نمود یافته است. من به قلب بزرگ مردم روسیه که سرشار از عشق به همسایگان‌شان است ایمان دارم و معتقدم که اساس آزادی، عدالت و حقیقت ما همین است'.(۷۱) دیری نگذشت که این آرزوهای بزرگ بر باد رفت.

1. Sobornost

یادداشت‌ها

1. Balk, 'Poslednie', 28; Hasegawa, *February Revolution*, 199; Heald, 'Witness', 45; *Trudy tsentral'nogo*, 7: I: 252; Gor'kii, 'Pis'ma k E. P. Peshkovoi', 192.
2. Lih, *Bread*, 12; Balk, 'Poslednie', 28; Hasegawa, *February Revolution*, 200.
3. Balk, 'Poslednie', 26–9; Hasegawa, *February Revolution*, 21–4.
4. Hasegawa, *February Revolution*, 232–8; Balk, 'Poslednie', 31; LRA, MS 790/20 (letter by Marguerite Bennet, 15 March 1917); BC, Ransome Papers, Telegraph 50, 10 March 1917; RGIA, f. 1282, op. I, d. 741, l. 41–2.
5. Hasegawa, *February Revolution*, 247–53; Balk, 'Poslednie', 35–6.
6. BA, Finland Regiment Collection, Box 10, D. I. Khodnev, 'Fevral'skaia revoliutsiia 1917 g. i zapasnyi battalion leib-gvardii finlandskogo polka'; Hasegawa, *February Revolution*, 253–5; RGIA, f. 1282, op. I, d. 741, l. 89.
7. Balk, 'Poslednie', 39–42; Sukhanov, *Russian*, 5; Hasegawa, *February Revolution*, 258.
8. *Padenie*, I: 190.
9. Hasegawa, *February Revolution*, 267–9; Martynov, *Tsarkaia armiia*, 85; Kirpichnikov, 'Vosstanie', 7–9.
10. Cherniaev, 'Vosstanie'; Martynov, *Tsarskaia armiia*, 87–9; *Padenie*, I: 195–200.
11. Kirpichnikov, 'Vosstanie', 10–15.
12. Kantorovich, 'Fedor Linde', 221–38; *Kievskaia mysl'*, 3 Sep 1917; Sokolov, *White Nights*, 21–2.
13. Balk, 'Poslednie', 45; Hasegawa, *February Revolution*, 404–5; Kantorovich, 'Fedor Linde', 239.
14. Jones, *Russia in Revolution*, 105–6; Shklovsky, *Sentimental*, 15.
15. Kantorovich, 'Fedor Linde', 238; Romanov, *V mramornom*, 318; Gorky, *Fragments*, 167; Bulgakov, 'Revoliutsiia', 9–10; Jones, *Russia in Revolution*, 123–4; Raskolnikov, *Kronstadt*, 4; Shklovsky, *Sentimental*, 16.
16. Jones, *Russia in Revolution*, 108; Zenzinov, 'Fevral'skie dni', 5: 219–20; Gorky, *Fragments*, 164; Berkman, *Bolshevik Myth*, 203.
17. Balk, 'Poslednie', 55; Shulgin, *Dni*, 162–7; *Petrogradskii sovet*, I: 34–5, 46.
18. Sukhanov, *Russian*, 16; *The Times*, 17 March 1917; Jones, *Russia in Revolution*, 127; Bulgakov, 'Revoliutsiia', 28.

19. BA, Finland Regiment Collection, Box 10, D. I. Khodnev, 'Fevral'skaia revoliutsiia 1917 g. i zapasnyi battalion leib-gvardii finlandskogo polka', 63.

۲۰. در مورد زبان تن در میان توده‌ها نگاه کنید به کتاب من با همکاری بوریس کولونیتسکی که به‌زودی منتشر خواهد شد:

Interpreting the Russian Revolution: Essays on the Language, Rites and Symbols of 1917.

21. Pitcher (ed.), *Witnesses*, 14; *The Times*, 16 March 1917.

22. RGIA, f. 1278. op. 10, d. 7, l. I; Bulgakov, 'Revoliutsiia', 7, 9–10; Jones, *Russia in Revolution*, 134.

23. Jones, *Russia in Revolution*, 119; GARF, f. 102, op. 34I, d. 57, l. 24–9; f. 5849, op. 2, d. 33, l. 4–5; Bulgakov, 'Revoliutsiia', 14–17; *RPG*, I: 140; Anet, *Révolution*, I: 129–30.

24. Sukhanov, *Russian*, 78, 95; Gor'kii, 'Pis'ma k E. P. Peshkovoi', 194.

۲۵. برای مثال نگاه کنید به: *Citizens: A Chronicle of the French Revolution*, London, 1989
اثر سایمن شاما که خشونت عوام (و تلویحاً کل انقلاب) را محکوم می‌کند.

26. Sukhanov, *Russian*, 96.

27. Sorokin, *Leaves*, 14–16; Bulgakov, 'Revoliutsiia', 19; Jones, *Russia in Revolution*, 163.

28. Mstislavskii, *Five Days*, 23; Sukhanov, *Russian*, 21; Krupskaia, *Vospominaniia*, 271; Aronson, *Rossiia*, 4.

29. Sukhanov, *Russian*, 43, 177; Trotsky, *History*, 18.

30. Hasegawa, *February Revolution*, 330–45, 380; Sukhanov, *Russian*, 59–2, 83–7; Zenzinov, 'Fevral'skie dni', 215–18.

31. Hasegawa, *February Revolution*, 348–59; *RPG*, I: 45–7; Shulgin, *Dni*, 179.

32. Mstislavskii, *Five Days*, 30–1; Shklovsky, *Sentimental*, 15–16; Bulgakov, 'Revoliutsiia', 21; Nabokov, *Provisional*, 43–4.

33. Jones, *Russia in Revolution*, 165–6; NLW, Lord Davies Papers, C3/23.

34. Pipes, *Russian Revolution*, 303; *RPG*, I: 47–8; Cantacuzène, *Revolutionary Days*, 147–9.

35. Zenzinov, 'Fevral'skie dni', I: 237–9.

36. *RPG*, 2: 846–9; *Petrogradskii sovet*, I: 49–50; Sukhanov, *Russian*, 113.

37. *RPG*, 3: 1223–4.

38. Mstislavskii, *Five Days*, 64–5.

39. Hasegawa, *February Revolution*, 410–16; Sukhanov, *Russian*, 116–25; *RPG*, I: 135–6.
40. *RPG*, I: 136; Mstislavskii, *Five Days*, 65.
41. Trotsky, *History*, 201; Sukhanov, *Russian*, 140–4; *RPG*, I: 128–9.
42. Kolonitskii, 'Zagadka', 164–7; Wilcox, *Russia's Ruin*, 191; Nabokov, *Provisional Government*, 75; Gippius, *Peterburgskie*, 15.
43. 'Dnevnik Nikolaia Romanova', 136; Mordvinov, 'Otryvki', 86; Hasegawa, *February Revolution*, 274.
44. Kokovtsov, *Out of My Past*, 408; Paléologue, *Ambassadors' Memoirs*, 3: 151–2.
45. Hasegawa, *February Revolution*, 434–40.
46. *Padenie*, I: 203–7; Balk, 'Poslednie', 54–5; Martynov, *Tsarskaia armiia*, 107–8; Benckendorff, *Last Days*, 6–9.
47. Hasegawa, *February Revolution*, 473–9; Martynov, *Tsarkaia armiia*, 144–5.
48. *RPG*, I: 83–9; Hasegawa, *February Revolution*, 495–502.
49. Hasegawa, *February Revolution*, 503–5; *RPG*, I: 95–6.
50. Mordvinov, 'Otyvki', 113.
51. Pares, *Fall*, 420–1; Paley, *Memories*, 26.
52. *Perepiska Nikolaia i Aleksandry*, 5: 225; Hasegawa, *February Revolution*, 510; Shulgin, *Dni*, 269.
53. Shulgin, *Dni*, 270–1; *Padenie*, 6: 265–8.
54. Paley, *Memories*, 60–1; Benckendorff, *Last Days*, 16–17.
55. Sukhanov, *Russian*, 146–7; Hasegawa, *February Revolution*, 531–3.
56. Miliukov, *Istoriia*, I: 53–5; Kerensky, *Catastrophe*, 70; *Padenie*, 6: 266–8; Hasegawa, *February Revolution*, 556–60.
57. Nabokov, 'Provisional Government', 18–20, 46–55; Hasegawa, *February Revolution*, 561–3.
58. *Izvestiia*, 4–16 March 1917; Kornakov, 'Simvolika', 360; Paustovsky, *Story*, 474–5; TsGASP, f. 1000, op. 74, d. 13, l. 64; TsGAVMF, f. 2023, op. I, d. 7, l. I.
59. Iusupov, *Pered izgnaniem*, 187; *War, Revolution and Peace*, 50; RGIA, f. 1278, op. 10, d. 4,l. 241–2.
60. *1917 god v derevne*, 40, 64; TsGASP, f. 8558, op. I, d. 5, l. 30; RGIA, f. 1278, op. 10, d. II, l. 332.
61. Kornakov, 'Simvolika', 361.

62. Heald, 'Witness', 64–6; Stites, 'Iconoclastic', 7–9; Sukhanov, *Russian*, 74; Nazhivin, *Zapiski*, 32–3; Bulgakov, 'Revoliutsiia', 24, 28–9.
63. RGIA, f. 1412, op. 16, d. 534, l. 4. See also d. 101–12, 529–44.
64. Kolonitskii, 'Kul't vozhdia', 17–18; Swift, 'Kul'turnoe', 403.
65. RGIA, f. 1278, op. 10, d. 4, l. 242; *RPG*, 1: 216–21; 2: 803–19, 862–5; Buryshkin, *Moskva*, 319; Peshekhonov 'Pervye nedeli', 290–1; Silver, *Russian Workers*', 38.
66. Trotsky, *History*, 193.
67. Buchanan, *My Mission*, 2: 86, 114; *War, Revolution and Peace*, 46; Kolonitskii, 'Kul't vozhdia', 24–6.
68. Pyman, *Life*, 2: 243, 247; Zhukovskii-Zhuk, 'Kogda', 64; Schweitzer, *Tsvetaeva*, 138.
69. Kolonitskii, 'The "Russian Idea" ', 4, 9, 13–14; TsGAVMF, f. r-2063, op. I, d. 7, l. 12; Oberuchev, *V dni*, 49; Sorokin, *Chelovek*, 228; *Gubernskii*, 54; TsGASP, f. 7384, op. 9, d. 76, l. 23–4; Kolonitskii, 'Kul't vozhdia', 7.
70. Paustovsky, *Story*, 474; NLW, Lord Davies Papers, C3/23; BC, Ransome Papers, Telegraph 53, 15 March 1917.
71. Polner, *Zhiznennyi*, 245.

۹. آزادترین کشور جهان

الف) دولت لیبرالی غریبه

در کارنامهٔ شاهزاده لووف چیزی به چشم نمی‌خورد که او را مهیای وظایف پیش‌رویش در مقام نخست‌وزیر دولت موقت کرده باشد. نه این‌که او با ساعات کار طولانی که لازمهٔ چنین مقام والایی است بیگانه بوده باشد. کار در اتحادیهٔ انجمن‌های حکومت محلی در زمان جنگ او را برای تصدی چنین مقامی آماده کرده بود و اکنون به رغم خستگی دائم به‌خوبی از پس فشارکاری بیش‌تر برمی‌آمد. لووف از صبح زود تا دست کم نیمه‌شب در کاخ مارینسکی نمایندگانی از سراسر روسیه را به حضور می‌پذیرفت، با دیپلمات‌های خارجی دیدار می‌کرد، جلسات کابینه را اداره می‌کرد، مقامات کشوری را در جریان امور قرار می‌داد و با مطبوعات مصاحبه می‌کرد. نابوکوف او را در نخستین روزهای ماه مارس ملاقات کرد و 'از دیدن چهرهٔ اندوهگین و افسرده و حالت خستگی چشمانش یکه خورد'.(۱)

و نه می‌شد گفت که شاهزاده برای به دوش کشیدن بار سنگین و تازهٔ ادارهٔ کشور آمادگی نداشت. دقیقاً همین استعداد اجرایی او بود که احترام همگانی مخالفان زمان جنگ را برمی‌انگیخت و او را در صدر فهرست تقریباً همه افراد برای رهبری کشور در آینده قرار داد. عقل سلیم واقع‌بین و رفتار آسانگیرش از او انسانی ساخته بود که در کار گروهی مهارت داشت. شاهزاده سرگی اوروسوف، استاندار سابق بسارابیا که در فصل ۲ به او برخوردیم و مرد شماره دو لووف در وزارت کشور شد، می‌گفت که

لووف مدیری است که در مردم شوق برمی‌انگیزد، آن‌ها را به به پیشقدم‌شدن در کارها تشویق می‌کند و ماهرانه در اختلافات آن‌ها داوری می‌کند. با این‌که مورخان در نکوهش لووفِ دولت‌مرد درنگ نمی‌کنند ـ سمیول هور در ۱۹۳۰ او را کسی توصیف می‌کند که 'بیش‌تر به درد ریاست شورای استان لندن می‌خورد تا ریاست دولتی ناپایدار در بحبوحهٔ یک انقلاب بزرگ' ـ درواقع عموم مردم او را یکی از تواناترین رهبران روسیه در آن روزگار به شمار می‌آوردند. به نظر تسرتلی، او 'یک سازمان‌دهندهٔ بااستعداد بود که تجربه‌اش در کار کشورداری بیش از هر سوسیالیستی بود'. گورکی او و کرنسکی و نکراسوف را 'سه سیاستمدار واقعاً مستعد دولت' به‌شمار می‌آورد.(۲)

با همهٔ این‌ها، شاهزاده در دنیای جدید سیاست حزبی جایی نداشت. همهٔ کارهای قبلی‌اش از جنس کارهای عملی انجمن‌های حکومت محلی بود که در آن همه با هم، صرف‌نظر از منافع طبقاتی یا حزبی، برای «خیر ملت» کار می‌کردند. در آغاز امید می‌رفت که همین روحیه دولت موقت را راهبری کند. این دولت قرار بود دولت اعتماد ملی و رهایی‌بخش دوران جنگ باشد، نه دولت یک حزب یا طبقهٔ اجتماعی، و به همین دلیل هم لووف که شخصیت ملی اصیلی بود به رهبری آن برگزیده شده بود. اما انقلاب به سیاست‌های حزبی، به‌ویژه سیاست چپ‌گرایان، میدان داده بود و سایه افکندن این سیاست‌ها بر کار دولت تقریباً ناگزیر بود. چیزی که لووف آمادگیش را نداشت همین بود. از سیاست‌های حزبی تقریباً چیزی نمی‌دانست. حتی پس از ماه‌ها نخست‌وزیری واقعاً انقلابیون سوسیالیست را از بلشویک‌ها تمیز نمی‌داد. افزون بر این، نرم‌خویی‌اش موجب شده بود که عملاً نتواند از پسِ کشمکش‌های سخت سیاست‌های حزبی برآید. او که به دنیای سپری شده فعالیت‌های آقامنشانهٔ انجمن‌های حکومت محلی تعلق داشت بیش از آنچه ستیزه‌های آشتی‌ناپذیر در کشور یا رهبران حزب در پایتخت روا می‌دانستند به مصالحه گرایش داشت. وقتی وزرایش درگیر اختلافات سیاسی می‌شدند (که غالباً هم رخ می‌داد)، واکنش غریزی لووف جست‌وجوی راهی برای آشتی دادن آنان با به‌کارگیری شیوه‌های 'مناسب و سازنده' بود. با این کار تصویر شخصیتی نامصمم را

از خود به نمایش می‌گذاشت و واقعیت این بود که تحت تأثیر سیاستمدارانی با ارادهٔ استوارتر قرار داشت. نابوکوف که رئیس دبیرخانه دولت بود به 'جلسات عذاب‌آور' تمام‌نشدنی شورای وزیران اشاره می‌کند که طی آن جر و بحث و دشمنی نهان و آشکار پاره‌ای افراد با دیگران 'مانع پیشرفت کار می‌شد'. به خاطر ندارم که نخست‌وزیر حتی یک بار لحن تحکم‌آمیز به کار برده یا با قاطعیت و صراحت سخن گفته باشد... او تجسم بی‌ارادگی بود. 'بوبلیکوف، سیاستمدار عضو دوما، «دلهرهٔ همیشگی» و تلاش‌های دائمی لووف را در خوش‌رفتاری با دیگران به سخره می‌گرفت و او را 'تجسم ناتوانی دولت موقت' می‌دانست.(۳)

در دورهٔ چهار ماههٔ نخست‌وزیری تنها چیزی که لووف را در مواجهه با همه این مشکلات سیاسی سر پا نگه داشت خوش‌بینی تزلزل‌ناپذیرش بود. (در ۱۹۱۷ آیا کسی می‌توانست بی‌اعتقاد به معجزه هوای حکومت‌کردن بر روسیه را در سر بپروراند؟) لووف، همان‌گونه که در اغلب اوقات می‌گفت، معتقد بود که 'باید به سرانجام کارها امیدوار بود'. این خوش‌بینی مبتنی بود بر تعصبش به نژاد اسلاو و ایمان مردم‌گرایانه‌اش به 'خردمندی و نیک‌سرشتی مردم روسیه'. در سخنرانی‌اش در ماه مارس اعلام کرد که 'روح مردم روسیه بنا بر ماهیتش روحی جهان‌گستر و دموکراتیک است. این روح نه تنها آماده است با دموکراسی همهٔ جهان بیامیزد، بلکه حاضر است در رأس آن قرار گیرد و بر اساس اصول آزادی، برابری و برادری آن را در راه پیشرفت انسانی رهبری کند'. از مختصر آشنایی‌اش با دهقانان و مهم‌تر از همه، آشنایی با همسایگان دهقانش در پوپوفکا، خوشباورانه به این نتیجهٔ شتابزده رسید که همهٔ دهقانان خوبند. یک‌بار برای منشی‌اش توضیح می‌داد همین که مردم از زیر بار ستم تزاری رهایی یابند یاد خواهند گرفت که به شیوهٔ لیبرال دموکراتیک غربی بر خود حکومت کنند. دست کم در این اولین هفته‌های امیدبخش ابداً به ذهنش خطور نکرد که نفرت مردم از نخبگان زمیندار و بی‌تابی‌شان برای انقلاب اجتماعی ممکن است بیش از هر چیز کشور را در خون غرق کند.(۴)

کرنسکی یکی از اولین جلسات شورای وزیران را چنین وصف کرده است: شاهزاده لووف با یک بغل پر از تلگراف‌های واصله از استان‌ها دیر به جلسه رسید.

مضمون تلگراف‌ها کمابیش یکسان بود. حکومت محلی ساقط شده و قدرت اکنون در دست کمیته‌های موقت مردمی است. وزرا مدتی طولانی بیکار نشسته بودند و نمی‌دانستند چه کنند. 'ما وسط یک جنگ‌گیر افتاده‌ایم و مناطق وسیعی از کشور به دست مردمانی کاملاً ناشناخته افتاده است'! بالاخره لووف با 'اعتماد به نفس فوق‌العاده' بحث را این‌گونه جمع کرد:

> حکومت سابق را باید به کلی فراموش کنیم ـ حتی فکر بازگشت به آن هم ناممکن است. اما روسیه بدون آن از پا در نخواهد آمد. حکومت رفته است اما مردم به جا مانده‌اند... آقایان، باید صبور باشیم. باید به هوشیاری، سیاست‌دانی و وفاداری ملت‌های روسیه ایمان بیاوریم.

کرنسکی خاطر نشان می‌کند: 'و درواقع ما چیزی جز این ایمان به مردم نداشتیم'.(۵)

ایمان لووف به 'مردم' نمونهٔ بارز نگرش روشنفکران بود که وجه مشخصهٔ فلسفهٔ سیاسی اولین دولت موقت (۲ مارس تا ۵ مه) به شمار می‌رفت. البته همهٔ وزرا خود را به دست چنین امیدهای والایی نمی‌سپردند. میلیوکوف و گوچکوف از همان آغاز طرفدار دولتی قدرتمند برای مهار غرایز هرج و مرج‌طلبانه مردم و نجات کشور از آشوب بودند. اما عقل‌گرایی سرد آن‌ها همیشه در سایهٔ احساسات گرم کرنسکی، نکراسوف و لووف قرار می‌گرفت. دیدگاه غالبِ دولت را ارزش‌های لیبرالی طبقهٔ روشنفکر شکل می‌داد که خود از مبارزهٔ مردم برای آزادی در مقابل حکومت خودکامه سر برآورده بود. دو باور اصلی کانون این فرهنگ سیاسی دموکراتیک بود: بی‌اعتمادی غریزی به دولت به‌مثابه قوهٔ قهریه و باور به حکومت خودگردان محلی. نتیجه این‌که دولت لیبرالی غریبه همهٔ آن چیزی بود که برای هدایت روسیه به دنیای متمدن ملل آزاد لازم بود. رهبران لیبرال روسیه از حکومت «با» مردم سخن می‌گفتند نه حکومت «بر» مردم. آن‌ها خود را «بی‌طبقه» می‌پنداشتند ـ یعنی حکومت 'همهٔ مردم' نه یک طبقه ـ و بر پایهٔ این وعده همگانی امیدوار بودند که مشروعیت خود را تقویت کنند. آنان خود را یک 'دولت بی‌طرف' موقت فراتر از منافع حزبی یا طبقاتی معرفی می‌کردند تا آن‌گاه که انتخاب قدرت مطلق

جدید، مجلس مؤسسان، فرا می‌رسید و فقط این قدرت بود که می‌توانست مجوز قانونی اصلاحات اجتماعی و سیاسی را صادر کند. در عمل این کار یعنی اعتمادکردن به شکیبایی مردم که تا زمان حل قانونی مشکلات‌شان صبر پیشه کنند. و این یعنی «دفاع از دولت» را برتر از منافع طبقاتی یا حزبی انقلاب قرار دادن. با این همه وقتی خود این دولت در پی ناآرامی‌های آوریل، ژوئیه و اکتبر به خطر افتاد، آنان مایل نبودند برای دفاع از آن به زور متوسل شوند. اهداف والای لیبرالی و بی‌اعتمادی ذاتی‌شان به قوهٔ قهریهٔ دولت آنان را از دست زدن به اقدامات لازم برای دفاع از آزادی‌های قانونی گرانقدرشان در برابر خطر افراط‌گرایی باز می‌داشت. آن‌ها مصمم بودند رژیم پلیسی، دادگاه‌ها و قانون جزای رژیم سابق را ــ که فقط دست آن‌ها را در مبارزه با جنایات و خشونت فزاینده می‌بست ــ منحل کنند. حتی وقتی که این خشونت را بلشویک‌ها دامن می‌زدند، آن‌ها تمایلی به سرکوب آن نداشتند. مردان فوریه ــ که به‌زعم خودشان با یک «انقلاب بدون خونریزی» به قدرت رسیده بودند ــ نمی‌خواستند دست‌شان به خون 'مردم' آلوده شود. عاقبت همین ضعف موجب سقوط آنان گردید.

رهبران دولت موقت گمان می‌کردند که دارند انقلاب فرانسه را در خاک روسیه از نو پیاده می‌کنند. آنان خود را با قهرمانان ۱۷۸۹ قیاس می‌کردند. برای مثال کرنسکی خود را میرابو (و بعدها ناپلئون) می‌پنداشت. رهبران «انقلاب کبیر روسیه» به دنبال آن بودند تا برای سیاست‌ها و نهادهای‌شان پیشینه و الگوهایی در تاریخ انقلاب فرانسه بجویند. مردم بلشویک‌ها را ژاکوبن می‌نامیدند (خود بلشویک‌ها نیز چنین می‌کردند). بلشویک‌ها نیز لیبرال‌ها را ژیروندن خطاب می‌کردند و همهٔ دموکرات‌ها نسبت به خطرات «ضد انقلاب» و بناپارتیسم هشدار می‌دادند[1]. کمیسارهای استانی، کمیته‌های سربازان و کمیسارهای ارتش، کمیته‌های استانی امنیت عمومی و خود مجلس مؤسسان ــ همگی گرته‌برداری از الگوهای فرانسوی بود. القاب محترمانهٔ

۱. از نظر سوسیال‌دموکرات‌ها که شیفته نوشته‌های ۵۲-۱۸۴۸ مارکس بودند، بناپارت ناپلئون سوم بود نه ناپلئون اول.

سابق جای خود را به عناوین تازه گراژدانین[1] و گراژدانکا داد. سرود مارسیز ــ که روس‌ها به غلط آن را مارسیلیوزا تلفظ می‌کردند و کلمات متفاوتی به آن می‌افزودند (این سرود چند روایت داشت، «مارسیز کارگران»، «مارسیز سربازان» و «مارسیز دهقانان») ــ سرود ملی انقلاب گشت. این سرود در همهٔ مجامع عمومی، تظاهرات خیابانی، کنسرت‌ها و نمایشنامه‌ها اجرا می‌شد.

ما به دنیای کهن پشت می‌کنیم،
غبار آن را از پای‌مان می‌تکانیم.
به بت زرین نیازی نداریم،
و از عفریت تزار بیزاریم.

بازار تاریخ‌های عامه‌پسند انقلاب فرانسه بسیار پر رونق بود. تب طرفداری از فرانسه داغ بود. هر چه باشد فرانسه نزدیک‌ترین متحد غربی روسیه در برابر آلمان ــ آخرین دژ حکومت خودکامه ــ و عضو مؤسس باشگاه اروپایی ملل دموکرات که روسیه در حال پیوستن به آن بود به شمار می‌رفت. حتی کارت ویزیت لووف به زبان فرانسه نوشته شده بود ــ شاهزاده لووف، رئیس‌الوزرای دولت موقت ــ گویی می‌خواست ورود تدریجی روسیه را به دنیای متمدن غربی نمایش دهد.(۶)

با همهٔ این‌ها روسیه نمی‌توانست فرانسه دیگری شود. مرحلهٔ قانونمند انقلاب روسیه ــ بنا بر سنت کلاسیک اروپایی ۱۷۸۹ و ۱۸۴۸ ــ پیش‌تر طی سال‌های ۱۹۰۵ تا ۱۹۱۴ انجام شده بود. اصلاحات سیاسی دیگر چیزی نداشت که عرضه کند. فقط یک انقلاب اجتماعی بنیادی ــ انقلابی بی‌سابقه در تاریخ اروپا می‌توانست مسئله قدرت را که با سقوط رژیم سابق مطرح شده بود حل کند. اشتباه اساسی مردان فوریه همین بود: این مردان که خود را وارثان ۱۷۸۹ می‌دانستند و مجذوب این خودانگاره بودند به این توهم دچار شده بودند که می‌توانند با واردکردن روش‌ها و سیاست‌های قانونی غربی، که نه پیشینه‌ای و نه

---

۱. شهروند مرد grazhdanin شهروند زن grazhdanka

بنیان فرهنگی لازم را در روسیه نداشت، مشکلات کشورشان را در ۱۹۱۷ حل کنند.

شاهزاده لووف که گویی می‌خواست به خود ثابت کند که وارث لافایت است در نخستین هفته‌های فعالیت دولت موقت تصویب فهرست بلندبالای اصلاحات سیاسی را بر عهده گرفت. درواقع روسیه یک‌شبه 'آزادترین کشور دنیا' شد. به مردم آزادی اجتماعات و بیان داده شد. محدودیت‌های دینی، طبقاتی و نژادی از قانون برداشته و عفو عمومی اعلام شد. به افراد بالغ حق رأی همگانی اعطا شد. پلیس در برابر حکومت محلی پاسخ‌گو شد. دادگاه‌ها و نظام جزایی زیر و رو شد. حکم اعدام ملغی شد. نهادهای دموکراتیک حکومت محلی تأسیس شد. زمینهٔ انتخاب مجلس مؤسسان فراهم شد. قوانین چنان به سرعت یکی پس از دیگری تصویب می‌شد که حساب کار از دست شهروندان جدید روسیه در رفته بود. روزی در نیمهٔ دوم مارس هیئتی از طرفداران حق رأی زنان برای مطالبه حق رأی در انتخاب حکومت محلی به دفتر کار لووف رفتند. این زنان قطعاً انتظار داشتند که دعوایی درست و حسابی به‌پا شود. تعدادی از آن‌ها سخنرانی‌های طولانی و پر شوری آماده کرده بودند. به نظرشان سرنوشت نیمی از مردم روسیه در گرو موفقیت مأموریت آن‌ها بود. اما به محض دیدن لووف معلوم شد که آب در کوزه و آن‌ها گرد جهان می‌گشتند. لووف صادقانه با تعجب از آنان پرسید: 'چرا نباید زنان رأی بدهند؟ نمی‌فهمم مشکل شما چیست. مطمئناً وقتی حق رأی همگانی داده شود، دلیلی ندارد که زنان از این حق محروم باشند'.(۷)

این اصلاحات به ایجاد فرهنگ جدید دموکراسی کمک کرد. از لحاظ سیاسی درست بود اگر مردم خود را «دموکرات» می‌نامیدند ـ بعضی نیز نام خانوادگی خود را دموکرات گذاشته بودند: دهقانی بود موسوم به دوراکوف (ابله) که نام خانوادگیش را به دموکراتوف تغییر داد. با این همه کلمهٔ 'دموکراسی' در روسیه فقط یک برچسب سیاسی نبود، بلکه برچسبی اجتماعی نیز بود. خصوصاً چپ‌ها از این کلمه برای توصیف 'مردم عادی' در مقابل بورژوازی استفاده می‌کردند. زبان ۱۷۸۹ وقتی در ۱۹۱۷ وارد روسیه شد پس از اندکی به زبان طبقاتی برگردانده شد. فقط مسئله

معناشناسی در کار نبود. بلکه نشان می‌داد که از نظر اکثریت مردم آرمان‌های 'دموکراسی' بر اساس انقلاب اجتماعی بیان می‌شود، نه بر پایهٔ اصلاحات سیاسی. دهقانان و کارگران عادت داشتند که قدرت را مبتنی بر سلطهٔ اجتماعی و زور بدانند تا بر اجرای قانون. آن‌ها انقلاب را عمدتاً فرصتی برای کسب خودمختاری و برگرداندن اوضاع به ضرر اربابان سابق‌شان می‌دانستند تا فرصتی برای بازسازی نظام قدرت بر اساس اصول قانونی همگانی. برای مردم مجازات در اولویت بود، نه قانون اساسی.

انقلاب ۱۹۱۷ را به راستی باید بحران عمومی قدرت در نظر گرفت. نه فقط دولت، بلکه همهٔ مظاهر دولت طرد می‌شد: قضات، مأموران پلیس، کارمندان، افسران ارتش و نیروی دریایی، کشیش‌ها، معلمان، کارفرمایان، سرکارگران، زمینداران، ریش‌سفیدان ده، پدران و شوهران مردسالار. در آن روزگار غالباً گفته می‌شد ــ و مورخان هم بر آن تأکید داشته‌اند ــ که فقط شوراها قدرت واقعی را در دست دارند. گوچکوف در نهم مارس به آلکسیف نوشت:

> دولت موقت از هیچ‌گونه قدرت واقعی برخوردار نیست و دستوراتش تا آن‌جا که شورای نمایندگان کارگران و سربازان اجازه دهد اجرا می‌شود. مهم‌ترین اهرم‌های قدرت در دست این شوراست زیرا سربازان، راه‌آهن و خدمات پست و تلگراف در دست او هستند. بی‌تعارف می‌توان گفت که حیات دولت موقت در دست شوراست.(۸)

یقیناً شورا قدرتمندتر از هر نهاد دیگری بود. اهرم‌های خشونت سازمان‌یافته عملاً در انحصار شورا بود و تودهٔ کارگران و دهقانان آن را یگانه قدرت مشروع در آن سرزمین می‌دانستند. بین ماه‌های فوریه تا اکتبر شورا هر لحظه که اراده می‌کرد می‌توانست قدرت را به دست گیرد و گرچه پی‌آمد آن ممکن بود جنگ داخلی باشد، حمایت شورا می‌توانست پیروزی را تضمین کند. و با همه این‌ها حتی شورا، که پایگاهش در پتروگراد بود، نفوذ چندانی بر انقلاب در استان‌ها نداشت. هر گونه قدرت مرکزی مضمحل شده بود: شهرها و مناطق 'استقلال' خود را از پایتخت اعلام کردند؛

روستاها خود را «جمهوری‌های خودمختار» نامیدند؛ ملیت‌ها و گروه‌های قومی قدرت را در سرزمین‌های‌شان به دست گرفتند و خود را «کشورهای مستقل» اعلام کردند. انقلاب اجتماعی در این تمرکززدایی قدرت نهفته بود: جوامع محلی از منافع خود دفاع کردند و استقلال خود را با انتخاب کمیته‌های موقت (کمیته‌های اجرایی مردم، کمیته‌های شهرداری، کمیته‌های انقلابی، کمیته‌های سازمان‌های عمومی، کمیته‌ها و شوراهای ده) اعلام کردند که اعتنای چندانی به دستورات مرکز نداشتند و 'قوانین' خاص خود را برای مشروعیت بخشیدن به بازسازی محلی روابط اجتماعی مصوب کردند.

از این‌رو سیاست‌های ۱۹۱۷ را نه چندان به معنای تعارض 'قدرت دوگانه' ــ تقسیم تمام قدرت میان دولت و شورا که مورخان را این همه دل‌مشغول کرده است ــ بلکه می‌بایست به‌مثابه مشکلی جدی‌تر یعنی افزایش چشمگیر 'انبوهی از قدرت‌های محلی'[1] در نظر گرفت. در شهرستان‌ها درواقع هیچ 'قدرت دوگانه' شایان ذکری به چشم نمی‌خورد. روشنفکران لیبرال و سوسیالیست، که در پتروگراد به دو دسته طرفداران دولت و شورا تقسیم می‌شدند، از فوریه تا اکتبر (و در بسیاری نقاط پس از آن نیز) غالباً در کمیته‌های مدنی دموکراتیک همکاری می‌کردند. در یک کلام می‌توان گفت که روسیه در حال تکه‌تکه‌شدن بود. داستان مکرر روسیه این بود که هر گاه قدرت دولت از بین می‌رفت، کشور به سراشیبی آشوب و هرج و مرج فرو می‌رفت. این داستان پس از سقوط رژیم تزاری و پس از فروپاشی کمونیسم نیز تکرار شد. اگر ۱۹۱۷ درسی داشته باشد این است که جامعهٔ روسیه از قدرت و انسجام کافی برای تداوم انقلاب دموکراتیک برخوردار نبود، به جز خود دولت هیچ چیز یک‌پارچگی روسیه را حفظ نمی‌کرد.

وقتی میلیوکوف تشکیل دولت موقت را اعلام کرد، یکی از میان جمعیت با صدای بلند این سؤال سخت را از او پرسید: 'کی تو را انتخاب کرده'؟ البته پاسخش این بود که هیچ‌کس. دولت موقت دولتی دموکراتیک به آن معنا که مردم آن را

---

1. Mnogovlastie

انتخاب کرده باشند نبود. بلکه دولت 'اعتماد ملی' بود. این دولت هرگز از آن مشروعیتی که از صندوق‌های رأی بیرون می‌آید برخوردار نبود. رهبران لیبرال آن از این‌که دولتِ بی‌اختیار هستند بسیار ناراحت بودند و گمان می‌کردند که با «موقت» خواندن خود می‌توانند احترام بیش‌تری به دست آورند. آن‌ها دولت را فقط نگهبان موقت کشور تا انتخاب مجلس مؤسسان می‌دانستند و همواره تأکید می‌کردند که مصوبات‌شان نهایتاً منوط به تأیید قانونی مجلس مؤسسان است و با این همه به همین دلیل مردم از خود می‌پرسیدند که چرا باید از دولت اطاعت کنند: کلمه «موقت» احترام کسی را برنمی‌انگیخت.

با نگاه به گذشته درمی‌یابیم که دشوار می‌توان رهبران دولت موقت را به دلیل ناکامی در اقدام سریع‌تر برای تشکیل مجلس مؤسسان، که یگانه مرجعی بود که می‌توانست اختیارات دموکراتیک مورد نیازشان را به آن‌ها تفویض کند، مقصر ندانست. همه به ضرورت تشکیل این مجلس اذعان داشتند، اما آرمان‌های والای رهبران لیبرال حجاب عقل سلیم‌شان شد. آن‌ها مرعوب اهمیت خطیر وظایف خود ــ تشکیل یک پارلمان ملی مظهر «ارده مردم» ــ شدند و برای حصول اطمینان از عادلانه‌ترین حق رأی ممکن بر جامع‌ترین تمهیدات قانونی تأکید کردند. در پایان مارس شورایی متشکل از نمایندگان گروه‌های سیاسی مختلف تشکیل شد. رسیدن به توافق در مورد ترکیب یک شورای ویژهٔ دوم با بیش از شصت عضو که قرار بود پیش‌نویس قانون انتخابات را تهیه کند دو ماه به درازا کشید و این شورا نیز خود در باتلاق مباحث طولانی در مورد گزینه‌های مختلف تقسیم کرسی‌های نمایندگی، عادلانه‌ترین شیوه ممکن برای تعیین مجدد حوزه‌های انتخابیه و بهترین روش‌های سازماندهی انتخابات در ارتش و مناطق مرزی اقوام مختلف فرو رفت.

در اوایل تابستان که هرج و مرج در سراسر کشور گسترش یافت و نیاز مبرم به مرجع قانونی قدرتمندتر آشکار گشت، نگرانی عمومی از پیشرفت کار آهسته شورای ویژه افزایش یافت. عده‌ای از مردم می‌گفتند که اگر کمیسیون جمع و جورتری برای تهیه پیش‌نویس قانون انتخابات منصوب می‌شد کار سریع‌تر پیش می‌رفت. اما ف. ف. کوکوشکین، حقوق‌دان کادت و رئیس شورای ویژه، با این استدلال که قانون

انتخابات جدید می‌بایست منطبق با «آرزوها و منافع همه مردم» باشد از رویکرد احتیاط‌آمیز شورا دفاع می‌کرد. مطمئناً به دلیل مشکلات دست و پاگیر انجام انتخابات شتابزده به مصلحت نبود: میلیون‌ها نفر از مردم دائم جابه‌جا می‌شدند و معلوم نبود که چگونه می‌توان رأی آنان را شمارش کرد. اما همین ملاحظات تا اندازه‌ای بهانه‌ای شد برای تعلل در کار. خصوصاً کادت‌ها خواهان به تعویق انداختن انتخابات بودند، بی‌شک به این دلیل که می‌دانستند بازنده آن خواهند بود. شاهزاده لووف از دفع‌الوقت کوکوشکین حمایت می‌کرد. او بیش از هر کس دیگری به آرمان یک پارلمان بی‌عیب و نقص دلبسته بود. لووف خطاب به شورای ویژه گفت: ’مجلس مؤسسان باید نقطه اوج انقلاب کبیر روسیه باشد. این مجلس باید همه شالوده‌های ضروری را برای نظم آتی کشور آزاد دموکراتیک بریزد و مسئولیت آینده روسیه را بر عهده بگیرد. مجلس مؤسسان می‌بایست اساس همه نیروهای معنوی و فکری مردم باشد‘.(۹)

این کار مطمئناً باعث می‌شد توقعات از نهادی که چیزی بیش از پارلمان نجات ملی نبود به طرز نامعقولی بالا رود. نخست آن‌که چنین مجلسی، هر قدر هم ناقص، دست کم کانون و همچنین پایگاه مشروعیتی برای دموکراسی نوپا و شکنندهٔ روسیه فراهم می‌کرد. در تاریخ نمونه‌های پارلمان انقلابی دیرپا بسیار اندک است و سران دولت موقت که شیفتهٔ تاریخ اروپا بودند می‌بایست از این موضوع به خوبی آگاهی می‌یافتند تا توقعات‌شان را در حد معقول نگه دارند. اما آرمان‌های والای‌شان حجاب عقل سلیم‌شان گشت. شاید یک دلیلش این بود که در این دولت حقوقدانان فراوان و دولتمردان کم بودند. ناتوانی دولت در برگزاری انتخابات این امکان را به بلشویک‌ها داد تا بذر تردید جدی در مورد برگزاری انتخابات را در ذهن مردم بکارند؛ و این وضع به ادعاهای تبلیغاتی آن‌ها، که آن را برای توجیه تسخیر دولت به کار می‌بردند، مبنی بر این‌که دولت به دست «ضد انقلاب» افتاده است اعتبار می‌بخشید. زیر فشار فزایندهٔ مردم، رهبران دولت موقت در نیمه ژوئن اعلام کردند که انتخابات سرانجام در هفدهم سپتامبر برگزار خواهد شد. ولی همه می‌دانستند که با سرعتی که کارها پیش می‌رفت این کار غیرممکن بود زیرا صورت اسامی نامزدها هنوز تهیه

نشده بود و نهادهای حکومت محلی که قرار بود این کار را انجام دهند هنوز تشکیل نشده بود. تا ماه آگوست پیشرفت اندکی حاصل شد و تاریخ برگزاری انتخابات بار دیگر تا دوازدهم نوامبر به تعویق افتاد. در این زمان دیگر بلشویک‌ها به قدرت رسیده بودند.

ب) انتظارات

سرگی سمیونوف در بهار ۱۹۱۷ به دوستی قدیمی نوشت: 'ما در روزگار نابسامانی زندگی می‌کنیم. برای مردم روزگار ما سخت است که خود را با وضعیت جدید تطبیق دهند. اما از رهگذر این انقلاب زندگی ما پالایش خواهد یافت و زندگی جوانان راحت‌تر خواهد شد'.(۱۰) دهقان اصلاح‌طلب همهٔ امیدهایش را به رسالت تمدن‌ساز انقلاب گره زده بود. بر این گمان بود که سرانجام زمان آن فرا رسیده است که روستاهای عقب‌ماندهٔ روسیه از موهبت‌های جهان نو بهره‌مند شوند. سقوط رژیم سابق را به فال نیک گرفت و با همسایگان روستایی بدگمانش در جامعهٔ روستایی آندریفسکوی آشتی کرد. اکنون از زمانی که از مبارزه سخت و طولانی برای جداشدن از آن‌ها و برپایی مزرعه خصوصی محصور خود در حاشیه ده دست برداشته بود شش سال تمام می‌گذشت.

در اولین بهار امیدبخش سمیونوف اصلاحاتی را که در ۱۹۰۵ آغاز کرده بود از سر گرفت. کارش را در تعاونی‌های کشاورزی گسترش داد؛ اتحادیه دهقانی محلی را احیا کرد؛ در بازارْ شهرِ محلی بوخولوو «باشگاه مردم» را افتتاح کرد و مجموعه سخنرانی‌هایی برای دهقانان ترتیب داد که طیف کاملی از موضوعات مترقی از فلسفهٔ جمهوری‌خواهی تا شیوه‌های پیشرفتهٔ نگهداری گاوها در زمستان را در بر می‌گرفت. حتی برنامهٔ برق‌رسانی به سراسر ناحیه ولوکولامسک را تهیه کرد و آن را تحویل دومای شهر مسکو داد. تاتیانا، دختر سمیونوف، امیدها و توان بازیافتهٔ پدر در بهار ۱۹۱۷ را این‌گونه به یاد می‌آورد:

> قدرت پدر ــ که واقعاً یک‌شبه دو برابر شده بود ــ ما را شگفت‌زده کرد و او اکنون با امیدواری بسیار به آینده نگاه می‌کرد. نه تنها در مزرعه کار می‌کرد،

> بلکه به روستاهای اطراف سفر می‌کرد و همهٔ جوانب مسائل دهقانان را به دقت زیر نظر می‌گرفت. هر چه دستش می‌رسید می‌خواند و پیوسته می‌نوشت. گاه وقتی همه به خواب می‌رفتیم او همچنان در اتاقش کار می‌کرد. روز بعد اولین کسی بود که بیدار می‌شد.(۱۱)

انقلاب محبوبیت سمیونوف را در میان روستاییان آندریفسکوی افزایش داد. همچنین قدرت گریگوری مالیوتین، ریش‌سفید پدرسالار جامعه روستایی و دشمن اصلی اصلاحات سمیونوف، را کاهش داد. ساختار قدرت قدیم که نقطه اتکای مالیوتین بود ــ ریش‌سفیدان ولوست، پلیس محلی و مباشران زمین که جزو اشراف زمیندار بودند ــ یک‌شبه برچیده شد. در درون ده صدای کشاورزان جوان‌تر و مترقی‌تر رساتر شد و صدای کشاورزان مسن‌تر مانند مالیوتین که همه چیز انقلاب به زیان‌شان بود هر روز بیش از پیش با بی‌اعتنایی روبه‌رو می‌شد. ریشه دموکراتیک‌شدن جامعهٔ روستایی تغییرات اجتماعی چند سال گذشته بود. در نتیجهٔ تجزیهٔ خانوارها دهقانان جوان به نحو فزاینده‌ای در رأس آن‌ها قرار می‌گرفتند. در طی سال‌های جنگ، در غیاب مردان خانواده، زنان در رأس بسیاری از خانوارهای روستایی قرار گرفتند: در بسیاری از مناطق تا یک‌سوم و در خود آندریفسکوی بیش از یک‌چهارم. این دهقانان جوان سمیونوف را قهرمان اصلاحات به شمار می‌آوردند. او در مجمع ده با بی‌پروایی به کلیسا و نظم پدرسالارانه می‌تاخت. وقتی کاتب ده، از غلامان حلقه به گوش مالیوتین، از 'کار برای انقلاب' امتناع کرد از سمیونوف که باسوادترین دهقان ده بود خواستند که قطعنامه‌های مجمع ده را بنویسد. ولی آنچه به‌راستی اعتبار سمیونوف را بالا برد موفقیت مبارزهٔ طولانی او برای معاف‌کردن شش تن از فقیرترین روستاییان از ارتش بود، زیرا خانواده‌های‌شان هیچ نان‌آور دیگری نداشتند. در پاییز ۱۹۱۶ پس از آن‌که مالیوتین سمیونوف را به دلیل 'تشویق روستاییان به خروج از ده' به مقامات لو داد او را به شش هفته زندان محکوم کردند. اما روستاییان نگذاشتند که برود و او را که قهرمان انقلاب دهقانی بود تا سقوط رژیم سابق به صورت گروگان در آندریفسکوی نگه داشتند. دو هفته بعد این شش دهقان

همگی به خانه بازگشتند. مالیوتین آبرویش رفت و سمیونوف رهبر ده شد.(۱۲)

در فصل بهار، سمیونوف دست از مزرعه شخصی محصورش برداشت و به جامعه دهقانی بازگشت. در ۱۹۱۷ اکثر پیشگامان روستایی استولیپین نیز همین کار را کردند. اگر در آستانه انقلاب حدود یک‌سوم خانوارهای روستایی روسیه در ملک شخصی خود زراعت می‌کردند، چهار سال بعد تعداد آنان به کم‌تر از دو درصد رسید. برای بازگرداندن فقط تعداد اندکی از *خوتورهای* کاملاً محصور لازم شد از زور استفاده شود. *اوتورب* نیمه محصور به لحاظ اقتصادی بسیار ضعیف‌تر و مانند ملک سمیونوف عموماً کوچک‌تر از قطعه‌زمین‌های اشتراکی مجاور بود. امید سهم بردن از غنایمی که از 'جنگ با خانه‌های اربابی' که در بهار از سر گرفته شد نصیب کمون ده می‌شد کافی بود تا اکثر آن‌ها را به بازگشت داوطلبانه به ده ترغیب کند.(۱۳)

این بازگشت جدایی‌خواهان تلاش عمومی دهقانان را برای دستیابی به همبستگی در کمون ده نشان می‌داد. دهقانان دوبوو ـ پویدیموف در بوگولما اعلام کردند که: 'امروز در روسیهٔ آزاد همه باید برابر و متحد باشند. اعضای کمون‌ها باید همهٔ جدایی‌خواهان را بر پایهٔ برابری در خانواده‌های‌شان بپذیرند و از همهٔ اقدامات سرکوبگرانه بر ضد آن‌ها دست بردارند زیرا آن‌ها فقط بازیچه دشمنان مردم شده بودند'. کمون روستایی در نتیجهٔ انقلاب بسیار قدرت گرفت و از حالت خواب‌آلودگی و سستی پیش از انقلاب به صورت نیروی اصلی سازمان‌دهندهٔ انقلاب ارضی دهقانان درآمد. همهٔ نهادهای سیاسی اصلی انقلاب در روستا ـ کمیته‌های ده، اتحادیه‌ها و شوراهای دهقانی ـ درواقع چیزی نبودند جز همان کمون روستایی در هیئتی انقلابی‌تر. کمون ده نماد آرمان‌های زمین و آزادی بود که همواره الهام‌بخش شورش‌های دهقانان بود. کمون ده حلقه‌ای از 'خودی‌ها' را تعریف کرده بود و از منافع‌شان در برابر 'غیرخودی‌ها' ـ ملاکان، شهری‌ها، بازرگانان، مقامات دولتی و حتی دهقانان کمون‌های همسایه ـ در دورهٔ ناامنی شدید دفاع می‌کرد.

از دوران سرف‌داری، کمون زمین حلقهٔ ارتباط اعضای خانوارهای دهقانی (معمولاً در یک ده) و املاک اربابی خاص بود. از این‌رو در ۱۹۱۷ کمون بر اساس این اصل دهقانی که غالباً به زبان آورده می‌شد، یعنی 'ارباب مال ما بود بنابراین

زمینش مال ماست'، به دهقانان حق تاریخی و اخلاقی نسبت به تملک آن ملک می‌داد. در دورهٔ تصرف املاک اربابان اعضای کمون همبستگی و سازمان‌یافتگی چشمگیری از خود نشان دادند. مجمع ده معمولاً قطعنامه‌ای تصویب می‌کرد که همهٔ اعضای کمون را با تهدید به اخراج از کمون وادار می‌کرد تا در راهپیمایی به سمت خانهٔ اربابی یا در دیگر اشکال مقاومت دهقانی مانند نپرداختن اجاره یا تحریم شرکت کنند. ایمنی افراد منوط به همراهی با جماعت بود. بر خلاف افسانهٔ قدیمی دوران حکومت شوروی میان دهقانان فقیر و ثروتمند ده بسیار به ندرت نزاع در می‌گرفت. اما درگیری‌های بسیار زیادی بین کمون‌های روستاهای هم‌جوار رخ می‌داد که گاه به جنگ‌های کوچک روستاها بر سر تصاحب املاک اربابی می‌انجامید.(۱۴)

انقلاب ارضی به این ترتیب رخ داد. در زمان از پیش تعیین شده ناقوس‌های کلیسا به صدا در می‌آمد و دهقانان سوار بر گاری‌های خود در وسط ده جمع می‌شدند. سپس مانند ارتشی دهقانی مسلح به تفنگ، چنگک، تبر، داس و بیل به سمت خانهٔ اربابی راه می‌افتادند . ارباب و پیشکارانش اگر فرار نکرده بودند دستگیر و مجبور به امضای قطعنامه‌ای می‌شدند که همهٔ درخواست‌های دهقانان را اجابت کنند. در فصل بهار این درخواست‌ها معمولاً بسیار مختصر بود: کاهش اجارهٔ ملک، تقسیم مجدد نیروی کار زندانیان جنگی یا فروش اجباری غلات، ابزار و دام به کمون به قیمت‌هایی که از نظر دهقانان «عادلانه» بود. تا تابستان از مصادرهٔ عمومی املاک اشراف زمیندار خبری نبود. بیش‌تر دهقانان هنوز حاضر بودند منتظر دولت موقت باشند تا قانون ارضی جدیدی را که املاک را به آن‌ها واگذار می‌کرد تصویب کند، همان‌گونه که منتظر ماندند تا تزار 'بیانیهٔ طلایی' را تصویب کند. دهقانان پیش از حصول اطمینان از این‌که رژیم سابق دیگر باز نمی‌گردد، همان‌گونه که در ۷ـ۱۹۰۶ بازگشته بود و به دنبالش دسته جمعی دهقانان را اعدام کرده بود، از حمله به املاک اربابان واهمه داشتند. درواقع در آغاز ماه مه با انتصاب چرنوف، انقلابی سوسیالیست، به مقام وزارت کشاورزی بود که دهقانان چنین تضمینی به‌دست آوردند و از این زمان بود که مصادرهٔ فوری املاک اشراف زمیندار پدیده‌ای ملی شد. اوایل ماه مه آغاز فصل کشت تابستانه نیز بود. اگر قرار بود دهقانان زمین‌های اربابان

را در پاییز درو کنند باید آن را هم‌اکنون شخم می‌زدند و می‌کاشتند[1]. از این‌رو انگیزهٔ آشکار دهقانان تصاحب زمین تقریباً در همین ایام بود. راهبان دیر پانوکا در سردوبسک در شمار قربانیان نامتعارف این پرخاشگری فزایندهٔ دهقانی بودند:

> قطعنامهٔ کمیتهٔ اجرایی ولوست داویدوکا در دهم آوریل به دیرما دستور داد ۱۵ دسیاتینا از زمین‌های بهاره را به دهقانان اجاره دهیم. روز نوزدهم مه نامه‌ای از همین کمیته به دست‌مان رسید به این مضمون که برای رفع نیازهای خودمان می‌توانیم ۱۵ دسیاتینا از زمین‌های آیشی را برای خود نگه داریم، اما ۳۰ دسیاتینای دیگر را می‌بایست به دهقانان ده پلشچیفکا بدهیم. اکنون [نیمه ژوئن] دهقانان از دیرما تقاضای خرید غلات کرده‌اند: ۶۰۰ پود را به قیمت ۱ روبل و ۵۲ کوپک برای روستاییان محل برداشته‌اند، اما غلات دهقانان را به قیمت ۲ روبل و ۵۰ کوپک برمی‌دارند.(۱۵)

بازگشت سربازان و درواقع فراریان از ارتش در ایام تعطیلات عید پاک نیز در افزایش این ستیزه‌جویی دهقانی بسیار مؤثر افتاد. سربازان روستایی غالباً رهبری حمله به املاک اربابی را بر عهده می‌گرفتند. گاه دهقانان را به شرکت در اقدامات ناموجه ویرانگری تشویق می‌کردند. برای بیرون راندن اربابان خانه‌های‌شان را آتش می‌زدند؛ ماشین‌آلات کشاورزی را (که در سال‌های اخیر به میزان زیادی نیاز به نیروی کار دهقانان مزدبگیر راکاهش داده بود) خرد می‌کردند؛ وسایل درون انبارها را با گاری‌های‌شان می‌بردند، و هر چیزی که بوی ثروت بی‌اندازه می‌داد، مانند نقاشی‌ها، کتاب‌ها و مجسمه‌ها، تخریب یا نابود می‌کردند. همچنین کم پیش نمی‌آمد که این سربازان دهقانان را به حمله به اربابان بشورانند. برای نمونه در روستای بور ــ پولیانشچینا در استان ساراتوف دسته‌ای از دهقانان به رهبری عده‌ای سرباز به زور وارد خانهٔ اربابی شاهزاده و. و. سابوروف شدند و با تبر و چاقو تکه‌تکه‌اش کردند. این عقوبت خونین نقشی بود که پسرش در مقام مباشر زمین

---

۱. تعجبی نداشت که بسیاری از اربابان زمین‌های خود را نکاشته بودند.

محلی در ۱۹۰۶ ایفا کرده بود و دوازده دهقان شورشی را پیش چشمان زنان و فرزندان‌شان که ضجه می‌زدند به دار آویخته بود. سه روز پس از قتل سابوروف، روستاییان در ملک او محشر به‌پا کردند. خانهٔ اربابی که یکی از نفیس‌ترین کتابخانه‌های شخصی روسیه در آن بود سوخت و خاکستر شد.(۱۶)

اربابان وحشت‌زده با درخواست‌های خود برای اعادهٔ نظم و قانون شاهزاده لووف را به تنگ آوردند. آنان که در خانه‌های‌شان حبس شده بودند و چیزی نداشتند که با آن در دریای دهقانان دشمن‌خو که اطراف‌شان را فرا گرفته بودند از خود محافظت کنند بی‌درنگ دولت او را متهم کردند که هیچ کاری برای جلوگیری از موج فزایندهٔ هرج و مرجی که هر لحظه به دروازهٔ ملک‌شان نزدیک‌تر می‌شد صورت نمی‌دهد. اربابی اهل تامبوف در آوریل نامه‌ای به این مضمون به لووف نوشت: 'روستاها دارد به هرج و مرج کشیده می‌شود و هر روز دزدی و آتش‌سوزی رخ می‌دهد، در حالی که شما در دفتر کار راحت خود در پترزبورگ نشسته‌اید و هیچ کاری نمی‌کنید. کمیته‌های محلی شما توان هیچ کاری را ندارند و حتی دزدی اموال را ترغیب می‌کنند. وقتی دهقانان مشغول دزدی و آتش‌زدن هستند، پلیس‌ها خوابند. دولت سابق بهتر می‌توانست از پس این کثافت‌های روستایی که شما «مردم» می‌نامیدشان برآید'.(۱۷)

به سختی می‌توان لووف را به این دلیل که مصیبت اربابان را مکافات 'رفتار خشن و وحشیانه‌شان در طی قرن‌ها نظام ارباب و رعیتی' می‌دانست ملامت کرد، آن هم وقتی که باید به نامه‌هایی از این دست پاسخ می‌داد. روزی در ماه ژوئن سر میز ناهار به بعضی از وزرایش توضیح می‌داد که انقلاب «انتقام رعیت‌ها» بود. انقلاب 'حاصل گناه اولیهٔ ما بود ــ و من الان به عنوان یک مالک دارم صحبت می‌کنم. ای کاش در روسیه فقط اشراف زمیندار واقعی بودند، مانند آنچه در انگلستان هست، که با محبتی انسانی با دهقانان مثل انسان رفتار می‌کردند نه مثل سگ. در آن صورت شاید اوضاع متفاوت می‌شد'.(۱۸) شنیدن این حرف از زبان کسی از طبقه و با پیشینهٔ او بسیار جالب توجه بود ــ به عبارتی تأیید حسرت‌بارِ این موضوع که کل تمدن اشراف زمیندار که خود لووف خلف‌شان بود چیزی نبود جز پرده‌ای نازک که روی استثمار وحشیانهٔ دهقانان، که انقلاب به سبب آن پدید آمده بود، کشیده شده بود.

آنچه لووف در خلوت می‌گفت به کنار، سیاست دولت او دفاع از حقوق مالکیت اربابان بود. مسئله زمین به نظر دولت باید به شیوه قانونی حل می‌شد و معنای آن حفظ وضع موجود در روابط مالکیت تا زمان تدوین قانون جدید در مجلس مؤسسان بود. با این همه دولت هیچ ابزار واقعی برای جلوگیری از این‌که دهقانان قانون ــ و زمین اشراف ــ را به نفع خود مصادره کنند در دست نداشت. پلیس سابق منحل شده بود و در عین حال یگان‌های ارتش در مناطق روستایی ــ حتی اگر سربازان روستایی‌شان رضایت می‌دادند که از آن‌ها برای چنین اهداف سرکوب‌گرانه‌ای استفاده شود ــ فقط برای محافظت از تعداد اندکی از املاک اشراف کفایت می‌کرد. کمیته‌های موقت که دولت در بیستم مارس برای حفظ نظم موجود تشکیل داده بود خیلی زود به نهادهای انقلاب ارضی تبدیل شد که 'قوانین' خاص خود را برای مشروعیت بخشیدن به تصرف زمین‌های اشراف به دست دهقانان تصویب کرد. همین اتفاق برای کمیته‌های ولوست رخ داد. هدف دولت موقت این بود که این نهادها از حقوق قانونی اشراف زمیندار دفاع کنند و در عین حال مناسبات ارضی را تا زمان تشکیل مجلس مؤسسان سامان دهند. اما زمام آن‌ها به دست دهقانان محلی افتاد و دیری نگذشت که به نهادهای انقلاب ارضی تبدیل شدند و به تحمیل مالیات‌های ثابت بر زمینداران، حساب کشیدن از آن‌ها بابت زمین‌ها و اموال‌شان و توزیع آن‌ها در میان دهقانان کمک کردند. دولت در تلاش برای جلوگیری از این خرابکاریِ کمیته‌های زمین کمک‌های مالی خود را به آن‌ها قطع کرد، اما کمون‌های دهقانی به راحتی این خلاء را پر کردند و خود با پرداخت مالیات منابع مالی کمیته‌ها را تأمین کردند و گسترش کمیته‌ها ادامه یافت.

این انقلاب ارضی مورد تأیید شبه‌قانونی مجالس دهقانی قرار گرفت که در بهار در بیش‌تر استان‌های مرکزیِ خاک سیاه گرد هم آمدند و در تاریخ چهارم تا بیست و پنجم مه نخستین مجلس دهقانی سراسری روسیه را تشکیل دادند. هیچ چیز نمی‌توانست بیش از این قدرت دولت را در روستاها سست کند. فعالان حزب انقلابیون سوسیالیست که کمیته‌های اجرایی این مجالس را به دست داشتند از دهقانان خواستند که در مورد قطعنامهٔ زمین از خود شکیبایی نشان دهند. اما روحیهٔ

بنیادستیزانهٔ نمایندگان حاضر در مجلس خیلی زود آن‌ها را به تأیید اقدامات کمون‌های محلی و حتی تصرف زمین‌های اشراف به عنوان راه‌حلی موقتی وا داشت. مجلس دهقانی استان غازان در سیزدهم مه تصمیم گرفت همهٔ زمین‌ها را در اختیار کمیته‌های دهقانی قرار دهد. دوازده روز بعد مجلس دهقانی سامارا نیز در مخالفت آشکار با فرمان لووف که از کمیسارهای استانی می‌خواست مانع دست‌اندازی دهقانان به زمین‌ها شوند همین کار را کرد. دهقانان معتقد بودند که این قطعنامه‌های مجالس‌شان برای آن‌ها حکم 'قانون' را دارد. و از این قوانین به عنوان مجوز تصرف زمین‌های بیش‌تر در ماه‌های تابستان استفاده کردند. آن‌ها تفاوت میان اعلام کلی اصول مجلس دهقانی خودشان، که در عمل چیزی بیش از یک سازمان مردمی نبود، و اعلام رسمی قوانین دولتی را درک نمی‌کردند. ظاهراً معتقد بودند که برای «اشتراکی‌کردن» زمین یا برای سپردن ادارهٔ زمین‌ها به دست کمیته‌ها کافی است مجلس دهقانی قطعنامه‌ای به این مضمون تصویب کند. توقعات دهقانان این مجالس را به نهادهای شبه‌دولتی تبدیل کرد که «قوانین» را صرفاً با اعلام آن تصویب می‌کردند. و سپس این 'قوانین' بر قوانین مصوب دولت مقدم شمرده می‌شد. کمیسار نیژنی نووگراد گله می‌کرد که: 'دهقانان محلی در این عقیده استوارند که همهٔ قوانین مدنی قدرت خود را از دست داده است و اکنون سازمان‌های دهقانی می‌بایست همهٔ روابط قانونی را تنظیم کنند'.(۱۹) این بود معنای انقلاب دهقانی.



کارگران هم وضعی مشابه دهقانان داشتند: انتظارات آن‌ها در بهار ۱۹۱۷ به نحو سرسام‌آوری بالا رفت. از نیمهٔ آوریل تا اول ژوئیه بیش از نیم‌میلیون کارگر دست به اعتصاب زدند؛ و طیف کارگران بسیار گسترده‌تر از موج اعتصابات قبلی بود. پیشه‌وران و صنعتگران، زنان رختشوی، رنگرزان، آرایشگران، آشپزها، پیشخدمت‌ها، دربان‌ها، رانندگان و خدمتکاران خانگی ــ نه فقط در دو پایتخت، بلکه از شهرستان‌های سراسر امپراتوری ــ در کنار اعتصاب‌کنندگان کهنه‌کار مانند کارگران فلزکار و نساجی جایی برای خود یافتند.(۲۰) حتی روسپیان هم اعتصاب کردند.

بیش‌تر تقاضاهای اعتصاب‌کنندگان اقتصادی بود. آن‌ها خواهان عرضهٔ مطمئن‌تر مواد غذایی و دستمزد بیش‌تر بودند تا بتوانند از پس تورم برآیند. یکی دیگر از خواسته‌های‌شان شرایط بهتر در محل کار بود. خصوصاً هشت ساعت کار روزانه جنبه‌ای تقریباً مقدس به خود گرفته بود. کارگران آن را نماد همه حقوق و پیروزی‌شان در انقلاب می‌دانستند. در بسیاری از کارخانه‌ها، کارگران به راحتی با دست کشیدن از کار و بیرون رفتن از کارخانه پس از پایان یک نوبتِ کاری هشت ساعته آن را بر کارفرمایان تحمیل کردند. دیری نگذشت که کارفرمایان که نگران وقفه در تولید یا مرعوب کارگران‌شان بودند پذیرفتند که برنامهٔ هشت ساعت کار در روز را بدون کاهش دستمزدها رعایت کنند، گرچه در کارخانه‌های مهمات‌سازی برای حفظ سطح تولید اضافه‌کاری اجباری بود. در دهم مارس ۳۰۰ صاحب کارخانه در پتروگراد پس از مذاکره با شورا پذیرش هشت ساعت کار روزانه را اعلام کردند و در بیش‌تر شهرهای دیگر نیز همین اساس کار قرار گرفت.(۲۱)

با این همه در اوضاع و احوال سال ۱۹۱۷ که کل ساختار دولت و سرمایه‌داری داشت از نو تعریف می‌شد، این تقاضاهای اقتصادی ناگزیر رنگ‌وبویی سیاسی به خود گرفت. به دلیل دور باطل اعتصاب و تورم و افزایش دستمزدها به دنبال افزایش قیمت‌ها بسیاری از کارگران از دولت خواستند تا نظارت بیش‌تری بر بازار اعمال کند. مبارزهٔ کارگران برای ادارهٔ محیط کاری خود، و مهم‌تر از همه جلوگیری از اقدام کارفرمایان برای کاهش تولید با هدف حفظ سودشان، موجب شد که آن‌ها به نحو فزاینده‌ای از دولت بخواهند که ادارهٔ کارخانه‌ها را بر عهده بگیرد.

همچنین تأکید تازه‌ای بر حس کرامت خود کارگران به چشم می‌خورد. آن‌ها اکنون خود را «شهروند» به شمار می‌آوردند و خوب می‌دانستند که «خودشان انقلاب را به راه انداخته‌اند» (یا دست کم نقشی برجسته در آن ایفا کرده‌اند) و دیگر نمی‌خواستند که سرکارگران یا مدیران با آن‌ها بدرفتاری کنند. این طرز تلقی غالباً جرقه‌ای بود برای دامن‌زدن به خشونت: مدیران کارخانه که رفتاری ناشایست داشتند اکنون در هچل افتاده بودند و گاه آن‌ها را سوار فرغون می‌کردند و بعد از کتکی مفصل آن‌ها را به درون جوی یا چاه فاضلاب پرت می‌کردند. بسیاری از اعتصاب‌کنندگان

خواستار رفتار محترمانه بودند. زنان و مردان و پیشخدمت رستوران‌های پتروگراد راه‌پیمایی کردند و پارچه‌هایی حمل می‌کردند که روی آن تقاضاهای‌شان را نوشته بودند:

باید با پیشخدمت‌ها مثل انسان رفتار کنند!

مرده‌شوی انعام را ببرد: پیشخدمت‌ها شهروند هستند!

کلفت‌ها و نوکرها هم در خیابان‌ها به راه افتادند و خواستار آن شدند که آن‌ها را «شما» خطاب کنند، نه «تو» که سابقاً در خطاب به رعیت‌ها به کار برده می‌شد. نوکرها هم خواستار آن بودند که عنوان خفت‌بارشان به «مدیران خانه» تغییر یابد. زنان کارگر خواهان دستمزد برابر با مردان، پایان دادن به «تفتیش بدنی اهانت‌آمیز»، مرخصی زایمان با حقوق کامل و الغای کار کودک شدند. به نظر کارگران این‌ها موضوعات اساسی اخلاق به شمار می‌آمد. آرزوهای انقلابی‌شان، همان‌گونه که داستان کاناتچیکوف نشان می‌دهد، به تلاش فردی‌شان برای کسب کرامت انسانی و ارزش فردی گره خورده بود. بسیاری از کارگران از به راه انداختن یک 'زندگی اخلاقی تازه' مبتنی بر قانون و حقوق فردی صحبت می‌کردند که در آن دیگر جایی برای مشروب‌خوری، ناسزاگویی، قمار یا کتک‌زدن زن‌ها نباشد.(۲۲)

کرامت نویافتهٔ کارگران تا اندازه‌ای در اتکای به نفس تازه‌شان جلوه می‌کرد. کارگران با برپایی تظاهرات و گردهمایی‌های عظیم در خیابان‌های مرکز شهر مدعی بودند که این خیابان‌ها به آنان تعلق دارد. شهر به یک تئاتر سیاسی تبدیل شد زیرا گروه‌های کارگران گرد هم می‌آمدند تا در مورد خواسته‌های‌شان بحث کنند. این گردهمایی‌ها جنبه‌ای حیاتی از نمایش انقلاب بود. به اقتباس از میشل پِرو باید بگوییم که «فستیوال آزادی» برپا بود که حس تازهٔ اعتماد به نفس و همبستگی به کارگران می‌داد. به نظر می‌رسید که تمام جمعیت شهری روسیه گرفتار این تب ناگهانی گردهمایی‌های سیاسی یا به قول مردم میتینگوانی[1] شده بودند. همه دربارهٔ

1. mitingovanie

سیاست صحبت می‌کردند. هارولد ویلیامز از روزنامه ***دیلی کرانیکل*** گله می‌کرد که: 'نمی‌توانی کلاهی یا بسته سیگاری بخری یا سوار درشکه شوی بی‌آن‌که به وسوسهٔ بحث سیاسی دچار نشوی'.

خدمتکاران و کلفت و نوکرها از دیگران مشورت می‌خواهند که در انتخابات ناحیه به چه کسی باید رأی دهند. روی همه دیوارهای شهر اعلامیه‌های مربوط به تجمعات، سخنرانی‌ها، کنگره‌ها، تبلیغات انتخاباتی و اطلاعیه‌ها را نه فقط به زبان روسی، بلکه به زبان‌های لهستانی، لیتوانیایی، یدیش و عبری چسبانده‌اند... دو نفر در کنج خیابان بحث می‌کنند و بلافاصله مردم هیجان‌زده دور و برشان جمع می‌شوند. این روزها حتی وسط کنسرت‌های موسیقی هم خطیبان معروف سخنرانی سیاسی می‌کنند. بولوار نوسکی حال و هوای **محله لاتین** [پاریس] به خود گرفته است. کتاب‌فروشان دوره‌گرد در پیاده‌روها به ردیف ایستاده‌اند و جزوه‌های جنجالی را در مورد راسپوتین و نیکلا، لنین کیست و به هر دهقانی چه مقدار زمین می‌رسد جار می‌زنند.

جان رید اشاره می‌کرد که در مقایسه با این، «سیل کلام فرانسویِ» کارلایل جویباری بیش نبود... ماه‌ها بود که در پتروگراد و در سراسر روسیه در هر گوشهٔ خیابانی یک تریبون عمومی برپا بود'. گویی تمام روسیه که به مدت صدها سال سکوت بر آن تحمیل شده بود باید در کم‌ترین زمان ممکن هر چه در ذهن داشت بر زبان می‌آورد. پائوستوفسکی می‌نویسد: 'از فوریه تا پاییز ۱۹۱۷ شب و روز در سراسر کشور پیوسته گردهمایی‌های بی‌نظم برپا بود'.(۲۳)

این آگاهی سیاسی و اعتماد به نفس فزاینده در میان کارگران در رشد ناگهانی سازمان‌های کارگری در ۱۹۱۷ بازتاب یافت. اتحادیه‌های کارگری و شوراها از همان‌جا که در ۶-۱۹۰۵ دست از فعالیت کشیده بودند کار خود را از سر گرفتند. اما کمیته‌های کارخانه‌ها به سرعت روی دست آن‌ها بلند شدند، کمیته‌هایی که اختراع سال ۱۹۱۷ بودند و در کارخانه‌ها انتخاب شده بودند و با سرعت بیش‌تری گسترش می‌یافتند و در برابر نیازهای مبرم کارگران از اتحادیه‌ها یا شوراها که به ترتیب در

سطوح صنعت و شهرها سازماندهی می‌شدند و بوروکراسی بیش‌تری بر آن‌ها حاکم بود پاسخ‌گوتر بودند. هدف اصلی کمیته‌های کارخانه‌ها تضمین استمرار تولید در کارخانه بود. تعطیلی کارخانه‌ها رویدادی بود که هر روز اتفاق می‌افتاد، هزاران کارگر اخراج می‌شدند و بسیاری از کارگران بر این گمان بودند که کارفرمایان عمداً تولید را کاهش می‌دهند تا 'انقلاب را به گرسنگی بکشند' (یا به گفته ریابوشینسکی سرمایه‌دار که حرفش ظاهراً موید این ترس‌ها بود: برای 'به عقل آوردن کارگران باید به آن‌ها گرسنگی داد'). کمیته‌ها با نظارت بر کار مدیریت، با قبول مسئولیت تأمین مواد خام و قانونمندکردن استخدام و اخراج کارگران مهیای جنگ با «خرابکاری» شدند. کمیته‌ها مسئول حفظ انضباط نیروی کار شدند، با غیبت از کار و مشروب‌خوری مقابله کردند و برای محافظت شبانه از کارخانه‌ها یک نیروی شبه‌نظامی را سازماندهی کردند. هدف آن‌ها «مدیریت کارگران» بود هر چند معنای این کار نه مدیریت مستقیم کارگران در تولید بلکه نظارت مستقیم آن‌ها بر تولید از جمله مشارکت در هیئت‌های مدیریت دسته‌جمعی بود. این گفته استیواسمیت قانع‌کننده است که بر خلاف تصویری که بسیاری از مورخان عرضه می‌کنند، کمیته‌ها سازمان‌های هرج و مرج‌طلب سندیکالیست نبودند. کمیته‌های کارخانه‌ها هرگز هدف‌شان این نبود که کارخانه‌ها را به کمون‌های کارگری تبدیل کنند و در رفتارشان هم چیزی نبود که حاکی از مخالفت با قدرت دولت یا اقتصاد برنامه‌ریزی شده باشد. برعکس، کمیته‌ها که عمدتاً نهادهایی بودند برای دفاع از کارگران و استمرار بخشیدن به تولید در مواجهه با بحران اقتصادی غالباً در پایان کار تقاضای ملی‌شدن کارخانه‌های‌شان را مطرح می‌کردند. همین ویژگی به همراه سلطهٔ منشویک‌ها بر اتحادیه‌های کارگری آن‌ها را بستر دلخواه فعالیت بلشویک‌ها در ۱۹۱۷ کرد.(۲۴)

هیچ سازمانی بهتر از گاردهای سرخ اعتماد به نفس فزاینده طبقهٔ کارگر را نشان نمی‌داد. آن‌ها نیز مانند کمیته‌های کارخانه‌ها اختراع ۱۹۱۷ بودند و طرح تأسیس آن‌ها را اساساً مردم مطرح کردند. در انقلاب فوریه شمار زیادی از یگان‌های مسلح کارگران برای دفاع از کارخانه‌ها به یک‌باره سر برآوردند. وقتی دولت نیروی شبه‌نظامی خود را در شهرها تشکیل داد این یگان‌ها از تحویل سلاح‌های خود امتناع

کردند. از این‌رو یک نظام پلیسی دوگانه به وجود آمد ــ نیروهای شبه‌نظامی شهری در مناطق مسکونی طبقهٔ متوسط و یگان‌های کارگران در حومه‌های صنعتی ــ که بازتاب ساختار دوگانهٔ قدرت در پتروگراد بود. رفته رفته یگان‌های کارگری گرچه سرسری زیر نظر شوراهای مناطق متحد شدند. اما از همان آغاز بلشویک‌ها بر آن‌ها مسلط شدند و اول بار واژهٔ «گارد سرخ» را ولادیمیر بونچ ــ برویویچ بلشویک به کار برد. در حالی که رهبری شوراها گاردهای سرخ را بدعتی خطرناک می‌دانست که حکومت را به براندازی تهدید می‌کرد، بلشویک‌ها به محض بازگشت لنین حامی سرسخت مسلح‌کردن کارگران شدند و به شکل‌گیری تصویر گاردهای سرخ به عنوان ارتش کارگران کمک کردند که پیوسته گوش به زنگ بودند تا از «انقلاب» در برابر هر گونه تهدیدی دفاع کنند. مسلح‌شدن کارگران ــ تا ماه ژوئیه فقط در پتروگراد حدود ۲۰ هزار کارگر عضو گارد سرخ بودند ــ حسابی ذهن بلشویک‌ها را مشغول کرده بود. لنین وقتی که گفت کارگران «جناح‌چپ» بلشویک‌ها هستند همین کارگران را در نظر داشت. این کارگران جوان (بیش از نیمی از گاردهای سرخ زیر بیست و پنج سال داشتند)، مجرد، بسیار باسواد و ماهر بودند و بیش‌ترشان در اعتصابات خشن سال‌های ۱۴-۱۹۱۲ که بلشویک‌ها برای اولین بار بر طبقه کارگر پتروگراد و مسکو مسلط شدند به جنبش اعتصابات کارگری پیوسته بودند. اکثر آن‌ها به یکی از احزاب افراطی ـ معمولاً بلشویک‌ها یا آنارشیست‌ها ـ تعلق داشتند یا دست کم با آن‌ها همدلی نشان می‌دادند و خود را پیشگام پرولتاریا به شمار می‌آوردند.‌(۲۵)

دولت موقت به هیچ روی توان آن را نداشت که جلو این گسترش ستیزه‌جویی کارگران را بگیرد. اخلاق صنعتی لیبرالیِ کمیته‌های صنایع جنگی که رهبران اصلی آن کونوالوف وزیر تجارت و صنعت و ترشچنکو وزیر دارایی بودند دولت موقت را به گمراهی کشاند. کانون این اخلاق مفهومِ (کم و بیش ساختگی) حکومت در مقام نگهبان «دولت بی‌طرف»، ورای منافع حزبی یا طبقاتی، بود که نقشش در صنعت میانجیگری و آشتی‌دادن نیروی کار و سرمایه بود. مسئله مهم استمرار تولید به نفع نبرد نظامی بود. برای پیروزی در جنگ با آلمان لازم بود جنگ طبقاتی متوقف شود.

در هفته‌های نخست وزارت کونوالوف نشانه‌هایی چند از این روحیهٔ تازهٔ

مشارکت صنعتی به چشم می‌خورد. هیئت‌های حل اختلاف متشکل از تعداد مساوی مدیران و کارگران، که بخشی از موافقت‌نامه هشت ساعت کار روزانه بود که به وساطت کونوالوف در دهم مارس به امضا رسید، در بسیاری از کارخانه‌ها با هدف حل اختلافات بدون توسل به اعتصاب که پر هزینه بود تشکیل شد. مدیریت راه‌آهن به کمیته‌های راه‌آهن محلی سپرده شد که در آن کارگران دوشادوش تکنیسین‌ها و مقامات ارشد شرکت داشتند. کونوالوف بسیاری از اختلافات کارگر و کارفرما را خود داوری می‌کرد و به کارفرمایان فشار می‌آورد که بنا به مصلحت اقتصاد جنگی امتیاز بدهند ــ و غالباً به روش‌های دیگر آن را جبران می‌کرد. و. ک. گرومان، اقتصاددان منشویک، حتی چارچوب یک 'اقتصاد برنامه‌ریزی شده' را ترسیم کرد که در آن کارگران، تکنسین‌ها و کارفرمایان گرد هم می‌آمدند تا تحت سرپرستی شورا و دولت اقتصاد را سامان دهند.(۲۶)

اما این آتش‌بس در جنگ طبقاتی چندان نپایید و ممکن هم نبود که بپاید. موضع 'بی‌طرفانهٔ' آتی حکومت خود عامل اصلی از سرگیری خصومت‌ها بود. زیرا هر طرف گمان می‌کرد که دولت از دیگری حمایت می‌کند. از سویی پیروزی‌های اولیه کارگران را سر شوق آورد ــ گزارش‌هایی به گوش می‌رسید مبنی بر افزایش حقوق کارگران به پنج یا شش برابر ــ و این به امیدهای غیرواقع‌گرایانه در مورد دستاوردهای اقدامات کارگری دامن زد. ورود منشویک‌ها به دولت در پنجم مه (اسکوبلف منشویک به وزارت کار رسید) انتظارات آن‌ها را بالا برد. به نظر می‌رسید که این کار چراغ سبزی برای اعتصابات بیش‌تر باشد و نیز این اطمینان را به آنان می‌داد که حامیانی در دولت دارند. کارگران با تقاضاهای بی‌جا دست به اعتصاب زدند و وقتی به خواسته‌های‌شان نرسیدند سر خورده شدند و دولت را به حمایت از کارفرمایان متهم کردند. این برای منشویک‌ها یک فاجعه بود.

از سوی دیگر کارفرمایان هر روز که می‌گذشت نسبت به ادعاهای کارگران و ناکامی دولت در مهار آن‌ها شکیبایی کم‌تری نشان می‌دادند. آن‌ها افزایش تورمی حقوق کارگران، کاهش زمان کار روزانه و وقفه‌های همیشگی در تولید به دلیل اعتصابات و تجمع در کارخانه‌ها را علت اصلی بحران صنعتی می‌دانستند. آن‌ها از

ورود منشویک‌ها به دولت احساس خطر کردند: به نظر می‌رسید که ورود آن‌ها نشانهٔ مقررات سخت‌گیرانه‌تر و گرایش به دیدگاه‌های کارگران باشد. از آغاز ماه مه آن‌ها رفته رفته از شیوهٔ مصالحه کونوالوف فاصله گرفتند. صفوف‌شان را فشرده‌تر کردند و در برابر دعوت کارگران به اعتصاب مقاومت کردند، حتی اگر به قیمت راه ندادن کارگران و تعطیلی کارخانه تمام می‌شد. پیش‌تر با مذاکره از اعتصاب اجتناب می‌شد، اما اکنون دو طرف آماده جنگ بودند و اعتصاب‌های حاصله خشن‌تر و طولانی‌تر می‌شد زیرا هیچ‌یک کوتاه نمی‌آمد. اعتصاب خشونت‌آمیز در کارخانه عظیم سورموو در نیژنی نووگراد که بزرگ‌ترین تولیدکنندهٔ تجهیزات دفاعی کشور را در دوره آمادگی برای حمله در ماه ژوئن دچار هرج و مرج ساخت اولین نشانهٔ واقعی این وضعیت تازه بود.(۲۷) این اعتصاب نقطه پایانی بر امیدهای لیبرالی بهار و سرآغاز مناقشات کارگری تابستان بود.



سران دولت موقت که خود را نگهبانان کشور روسیه می‌خواندند بر سر یک چیز به وحدت رسیدند: عجالتاً ضرورت حفظ مرزهای امپراتوری. از دید آن‌ها این وظیفهٔ مبرم آن‌ها برای حفظ 'وحدت کشور روسیه' تا پایان جنگ و حل مسئله امپراتوری به دست مجلس مؤسسان به شمار می‌رفت. این وظیفه امکان اعطای حق خودگردانی یا آزادی‌های فرهنگی به سرزمین‌های غیرروسی را به‌مثابه اقدامی موقتی نفی نمی‌کرد. درواقع لیبرال‌ها این کار را بسیار ضروری می‌دانستند. آن‌ها چنین فرض می‌کردند که مصائب ملت‌های غیرروس اساساً ناشی از تبعیض و ستم رژیم تزاری بود و از این‌رو با برابری مدنی و مذهبی می‌توان آن را برطرف کرد. آن‌ها مسئله حقوق ملی را به مسئله حقوق فردی تنزل دادند و معتقد بودند که بر این اساس وحدت امپراتوری روسیه را می‌توان حفظ کرد. اما به قول کادت‌ها دفاع از «وحدت کشور روسیه» امکان تن دادن به فشارهای ناسیونالیست‌ها را که به 'تقسیم کشور به واحدهای خودمختار و مستقل' منجر می‌شد نفی می‌کرد. حتی انقلابیون سوسیالیست و منشویک‌ها که طرفدار جنگ دفاعی بودند و به عنوان انقلابی حمایت خود را از اصل تعیین سرنوشت ملیت‌ها اعلام کرده بودند وقتی که در ۱۹۱۷

در دولت به کادت‌ها پیوستند از موضع آن‌ها پشتیبانی کردند. آن‌ها در مقام سوسیالیست همچنان حامی فدرالیسم بودند، اما در مقام میهن‌پرست مایل نبودند در تجزیهٔ کشور در بحبوحه جنگ دست داشته باشند. مارک ویشنیاک، رهبر انقلابیون سوسیالیست، در سخنرانی خود در سومین کنگرهٔ انقلابیون سوسیالیست در ماه مه روسیه را به سویسی پهناور تشبیه کرد: فدراسیونی غیرمتمرکز که در آن کانتون‌ها یا جمهوری‌ها از حداکثر حقوق ملی برخوردار خواهند بود (از جمله حق انتشار پول رایج مخصوص خود) اما دولتی واحد بر آن‌ها حکومت خواهد کرد.(۲۸)

این موضع مانند موضع گورباچف در دوران پرسترویکا پاسخی بسیار ناکافی به فشارهای فزاینده ناسیونالیسم پس از فوریه ۱۹۱۷ بود. درست است که غیرروس‌ها در همه جا داعیه جدایی از امپراتوری سر نداده بودند. تعدادی از ملیت‌هایی که سلطهٔ روستاییان در آن‌ها بیش‌تر بود برخلاف گروه‌های قومی (برای مثال بلاروس‌ها، لیتوانیایی‌ها، آذری‌ها و شاید بتوان گفت اوکراینی‌ها) اصلاً خود را یک «ملت» به شمار نمی‌آوردند. دیگران (برای مثال یهودیان) به‌طورکلی از حقوق مدنی و مذهبی‌شان رضایت داشتند. باز هم دیگرانی (مثلاً لتونیایی‌ها و گرجی‌ها) بودند که نارضایی‌های قومی و اجتماعی خود را در قالب انقلاب ملی‌سوسیالیستی واحدی بروز دادند که برای رهبریش چشم به روسیه دوخته بودند. ارمنستان بنابر ملاحظات ناسیونالیستی ناب به دنبال جلب حمایت روسیه در مقابل ترکیه بود. با این همه در نقاط دیگر ـ و در طبقات معینی از این ملت‌ها ـ فروپاشی نظام تزاری به پیدایی جنبش‌های ناسیونالیستی توده‌ای منتج شد که در آغاز خواستار خودگردانی، و پس از امتناع روسیه از دادن آن، خواستار استقلال از روسیه شدند.

ظهور جنبش‌های استقلال‌طلبانه تا اندازه‌ای حاصل فرصت‌های ایجاد شده بود. قوهٔ قهریهٔ دولت سابق در هم شکسته بود؛ دست کم این‌که قدرت اقناع دولت موقت بسیار محدود بود؛ در عین‌حال آلمانی‌ها و اتریشی‌ها که ارتش‌های‌شان سرحدات غربی را اشغال کرده بود کاملاً آماده بودند که به ناسیونالیست‌ها کمک کنند تا دولت‌های کوچک خود را تأسیس کنند و آن‌ها را زیر سلطه خود درآورند و در مقابله با روسیه از آن‌ها استفاده کنند. با این همه ناسیونالیست‌ها حتی در کشورهایی مانند

اوکراین و لیتوانی که با صلحی جداگانه و به بهای تبدیل‌شدن به کشورهای دست‌نشاندهٔ آلمان به استقلال رسیدند صرفاً 'جاسوسان آلمانی‌ها' نبودند. بسیاری از احزاب ناسیونالیست در انتخابات حمایت توده‌ها را به دست آوردند. برای نمونه در اوکراین ۷۱ درصد آرای روستاییان در انتخابات مجلس مؤسسان در نوامبر ۱۹۱۷ نصیب اتحادیهٔ سراسری دهقانان اوکراین شد. احزاب سوسیالیست دارای خط‌مشی ناسیونالیستی نیز در انتخابات ۱۹۱۷ اکثریت آرا را در استونی، گرجستان، فنلاند و ارمنستان از آن خود کردند.(۲۹)

یقیناً به هیچ‌وجه روشن نیست ــ و این یکی از مهم‌ترین پرسش‌های بی‌پاسخ انقلاب روسیه است ــ که این حمایت توده‌ای و صندوق‌های رأی چه تصویری از آگاهی ملی دهقانان یعنی اکثریت جمعیت این جوامع عرضه می‌کند. بر طبق انتظار، فعال‌ترین و آگاه‌ترین ناسیونالیست‌ها از میان خرده‌بورژوازی، خرده روشنفکران و ثروتمندترین و باسوادترین دهقانان، به‌ویژه سربازان روستایی، برخاسته بودند[1]. هر چه باشد، چنان‌که دیدیم، رشد آگاهی ملی دهقانان به گسترش نهادهای روستایی مانند مدارس و قرائت‌خانه‌ها، اتحادیه‌ها و تعاونی‌های دهقانی وابسته بود که دهقانان را در معرض فرهنگ ملی جهانی با مرکزیت شهرها قرار داد؛ و این نهادها بیش از هر جا در میان این دهقانان باسواد رشد کرد. در فرهنگ سیاسی سنتی روستاهای اوکراین یا گرجستان می‌شد انتظار داشت که تودهٔ دهقانان ــ و حتی بیش از آن‌ها زنان روستایی که اولین بار بود که رأی می‌دادند ــ از این نخبگان روستایی پیروی کنند و رأی خود را به ناسیونالیست‌ها بدهند. این یکی از مهم‌ترین دلایل پیروزی انقلابیون سوسیالیست در انتخابات مجلس مؤسسان بود: بسیاری از ریش‌سفیدان ده درگذشته با انقلابیون سوسیالیست همکاری می‌کردند و معمولاً به همهٔ اهالی ده توصیه می‌کردند که به انقلابیون سوسیالیست رأی دهند. دوم،

---

۱. رهبری ناسیونالیست نیز عمدتاً از میان همین گروه‌ها برخاسته بود. برای نمونه در اوکراین رهبران اصلی جنبش ناسیونالیستی وینیچنکو (دهقان‌زاده)، هروشفسکی (پسر یک مقام دون‌پایه)، دوروشنکو (پسر یک کهنه سرباز)، کونوالوف و نائومنکو (پسران دو معلم)، سادوفسکی، یفرموف، میخنوفکسی، چخوفسکی و بولدوچان (همگی کشیش‌زاده) بودند.

موفق‌ترین احزاب ناسیونالیست همگی برنامه‌هایی طرح کردند که تقاضای ناسیونالیستی را به خواسته‌های سوسیالیستی می‌آمیخت و هیچ معلوم نیست که دهقانان از تقاضاهای ناسیونالیستی باخبر بوده باشند. همان‌گونه که رولاند سانی در مورد اوکراین گفته است این احتمال هست که در عین حال که دهقانان از 'آگاهی فرهنگی یا قومی' برخوردار بودند و 'رهبران قومی خود را ـ کسانی را که می‌توانستند به زبان خودشان با آن‌ها صحبت کنند و وعده می‌دادند که منافع محلی‌شان را تأمین کنند' ـ ترجیح می‌دادند، خود را «یک ملیت واحد» به شمار نمی‌آوردند و «هنوز هیچ شور و اشتیاق ملی آن‌ها را برنمی‌انگیخت.»(۳۰) به بیان دیگر آن‌ها شعارهای ناسیونالیست‌ها را بر اساس منافع محقر خود ـ دفاع از ده، فرهنگ و زمین‌های آن (در برابر شهرهای بیگانه و نخبگان زمیندار) ـ تعبیر می‌کردند نه بر اساس دولت ملی.

یقیناً ناسیونالیست‌ها بیش‌ترین موفقیت را آنگاه به دست آوردند که توانستند دهقانان را مجاب کنند که خودگردانی ملی بهترین تضمین انقلاب‌شان در روستاها است. سیاست ملی‌شدن زمین‌ها به‌ویژه کارساز بود. در بسیاری از مناطق مبارزه برای زمین مبارزهٔ دهقانان بومی با نخبگان زمیندار بیگانه نیز محسوب می‌شد. بنابراین وقتی که ناسیونالیست‌ها از ضرورت «ملی‌کردن زمین» صحبت می‌کردند حرف‌شان معنایی ملموس و واقعی داشت. در استان‌های شمالی اوکراین که روستاهایش با روستاهای روسی در هم آمیخته شده بود ناسیونالیست‌ها توانستند دهقانان اوکراینی را برای دفاع از سنت‌های مالکیت موروثی زمین در برابر تهدید اصلاحات ارضی روس‌ها بر پایهٔ اصل مالکیت دسته‌جمعی بسیج کنند. میکولا کوالفسکی رهبر انقلابیون سوسیالیست اوکراین در مورد چگونگی تأثیر تبلیغات‌شان چنین یادآوری می‌کند:

> به دهقانان گفتم که روس‌ها می‌خواهند اشتراکی‌کردن زمین را بر شما تحمیل کنند، یعنی مالکیت زمین را به کمون‌های ده واگذار کنند و به این ترتیب مزارع شخصی شما را از بین ببرند؛ دیگر ارباب زمین‌تان نخواهید بود، بلکه کارگر زمین اشتراکی خواهید شد.

مبارزهٔ ناسیونالیست‌ها برای حق استفاده از زبان مادری نیز به همین اندازه برای دهقانان بامعنا بود: انتظارات آن‌ها در زمینهٔ پیشرفت اجتماعی درگرو یادگیری خواندن زبان بومی و توانایی‌شان در کاربرد آن در زندگی اجتماعی بود. جنبش بومی‌سازی سلسله مراتب کلیسایی در گرجستان و اوکراین (استقلال اسقفی) نیز چنین معنایی داشت: انجام مراسم به زبان بومی کشیش‌ها را به دهقانان نزدیک‌تر می‌کرد و دهقانان بیش‌تری به جرگه کشیشان وارد می‌شدند. به همین ترتیب تأسیس یگان‌های ارتش ملی، تقاضای تقریباً همهٔ سربازان غیرروسی برای تشکیل کنگره‌های نظامی، نه تنها این دولت‌های ملی آتی را به یک ارتش ملی حاضر و آماده مجهز کرد بلکه راه را برای ارتقای غیرروس‌های بیش‌تری در سپاه افسران هموارتر کرد.(۳۱)

ماهیت واقعی یاگسترهٔ تقاضاهای ناسیونالیست‌ها هر چه بود بسیار نیرومندتر از آن بود که سران دولت موقت بتوانند آن‌ها را برآورده کنند. فقط در مورد لهستان آن‌ها در مقابل ناسیونالیست‌ها به‌طور کامل عقب‌نشینی و حمایت خود را از استقلال لهستان از ۱۶ مارس اعلام کردند، آن هم فقط به این دلیل که با اشغال لهستان به دست آلمانی‌ها و اتریشی‌ها با این‌گونه اعلام‌ها چیزی را از دست نمی‌دادند و برعکس احتمال داشت حمایت مردم لهستان را در مقابله با قدرت‌های مرکزی جلب کنند. حتی بروسیلوف میهن‌پرست روسیهٔ بزرگ که در آن زمان در خاک موردِ مناقشهٔ روسیه، اوکراین و لهستان، می‌جنگید دریافته بود که «ما چاره‌ای نداریم جز این‌که به لهستان آزادی دهیم».(۳۲) اما درمناقشهٔ عمده دیگر ــ با ناسیونالیست‌های فنلاندی و اوکراینی ــ دولت موقت از دادن هر گونه امتیاز واقعی امتناع کرد؛ و جاذبه مردمی این دو جنبش عمدتاً در نتیجهٔ این سازش‌ناپذیری افزایش یافت و با تضعیف آشکار دولت تقاضای خودگردانی بیش‌ترشان به تقاضای استقلال کامل بدل شد.

مشکل فنلاند از بنیانِ تردیدآمیز حکومت روس‌ها در فنلاند پس از سقوط سلطنت ناشی می‌شد. استدلال فنلاندی‌ها، که چندان بی‌اساس هم نبود، این بود که تزار صرفاً بر اساس اقتدار شخصی‌اش به عنوان دوک بزرگ فنلاند بر این دوک‌نشین

حکومت کرده بود و درنتیجه پس از سقوط تزار حاکمیت کشور باید بـه پـارلمان فنلاند[1] بازگردانده می‌شد. اما دولت موقت در بـیانیهٔ هـفتم مـارس خـود را وارث قانونی بی‌چون و چرای قدرت تزار در فنلاند اعلام کرده بود و به رغم احیای قانون اساسی فنلاند که به حکومت مستقیم سیزده سالهٔ روس‌ها پایان داد، همچنان تأکید می‌کرد که حکومت در هلسینگ‌فورس می‌بایست در برابر والی روس پاسخ‌گو باشد نه پارلمان فنلاند، تا زمانی که مجلس مؤسسان وضعیت آیندهٔ فنلاند را تعیین کند.

این آغاز کشمکش قانونی طـولانی و پـیچیده فـنلاندی‌ها، کـه از بـه رسـمیت شناختن حاکمیت دولت موقت امتناع می‌کردند، و روس‌ها شد که از به رسـمیت شـناختن اقـتدار پـارلمان فـنلاند خـودداری مـی‌کردند. دولت ائـتلافی تـوکوی در هـلسینگ‌فورس، آمـیزه‌ای از سـوسیالیست‌های فـدرالیست و نـاسیونالیست‌های لیبرال، متکی بود بر سیاست مذاکره برای رسیدن به راه‌حلی مسـالمت‌آمیز کـه بـر اساس آن فنلاند در ازای حق وتو روسیه در مورد سیاست خارجی و نـظامی ایـن کشور به خودمختاری داخلی کامل دست می‌یافت. اگر افراد معتدل بر دولت موقت سلطه داشتند، این دولت شاید این پیشنهاد را به عنوان راه‌حل موقت و مـنطقی مناقشه می‌پذیرفت. اما از آن‌جا که این پیشنهاد شرکت ارتش جمع و جورتر فنلاند را در عملیات نظامی روسیه الزامی می‌کرد، دولت از این واهمه داشت کـه ایـن شاید گام نخست به سمت خروج فنلاند از جنگ باشد و از این‌رو مانع پیشرفت مذاکرات شد.

با فشار فزایندهٔ مردم به دولت توکوی بـرای اعـلام یک‌طـرفهٔ اسـتقلال فـنلاند بن‌بست مذاکرات تا بهار ادامه یافت و در عـین حـال پـتروگراد ایـن را دست‌مـایهٔ ایستادگی سرسختانه‌تر در برابر همه تقاضاهای فنلاندی‌ها قرار داد. موضع هر دو را عمدتاً این واقعیت تعیین می‌کرد که بلشویک‌ها که با هدف یافتن متحدی در مقابل دولت موقت از آرمان فنلاندی‌ها حمایت کرده بودند پایگاه حمایت قدرتمندی در میان ملوانان هلسینگ‌فورس یافته بودند و از آن‌جا یگان‌های شوروی را در ناوگان

1. Sejm

بالتیک زیر نظر می‌گرفتند. توکوی به امید واداشتن دولت موقت به دادن امتیازات بر این خطر بلشویک‌ها تأکید می‌کرد. اما دولت مصمم بود که ایستادگی کند. حتی کرنسکی که در ماه مه در مقام وزیر جنگ جدید مانند یک میهن‌پرست روسیهٔ بزرگ سخن می‌گفت به فنلاندی‌ها هشدار داد که سعی نکنند با «محروم‌کردن مردم مهربان روسیه از حقوق‌شان نسبت به سرزمین فنلاند» کاسه صبرشان را لبریز کنند.(۳۳)

در ماه‌های ژوئن و ژوئیه روابط با روسیه به بحران رسید. پارلمان فنلاند قطعنامهٔ کنگرهٔ سراسری شوراهای روسیه را که از دولت موقت می‌خواست در پایان جنگ در مورد معاهدهٔ استقلال فنلاند مذاکره کند چراغ سبزی برای اعلان استقلال[1] این کشور در ۲۳ ژوئن تلقی کرد. اعلامیهٔ استقلال با جشن سراسری ملت روبه‌رو شد. مردم به غلط گمان می‌کردند که 'پارلمان روسیه' حامی آن بوده است. اما شورا و دولت موقت به یک اندازه از آن به خشم آمده بودند. اعلامیهٔ استقلال اعلان یک‌جانبهٔ استقلال فنلاند بود، در حالی که قطعنامهٔ شورا آن را منوط به مذاکرات دوجانبه با دولت موقت کرده بود. هیئت نمایندگی شورا کوشید فنلاندی‌ها را به پس گرفتن اعلامیه استقلال متقاعد کند و وقتی در این کار ناکام شد، رهبران شورا از تصمیم دولت به فرو نشاندن جنبش فنلاندی‌ها با توسل به نیروی نظامی حمایت کرد. در سراسر ماه ژوئیه روس‌ها نیروهای خود را در خاک فنلاند تقویت کردند و تهدید کردند که در صورتی که پارلمان فنلاند اعلامیه استقلال را پس نگیرد برای مقابله با آن از این نیروها استفاده خواهند کرد. اکثر سوسیالیست‌های روس به رغم شناسایی حق فنلاند در تعیین سرنوشت خود ضرورت این اقدام سرکوبگرانه را پذیرفتند و علت آن را تاکتیک‌های پارلمان فنلاند دانستند. اما دیگرانی مانند گورکی هشدار دادند که این اقدام ناگزیر عزم فنلاندی‌ها را راسخ‌تر خواهد کرد و به «تشدید خصومت‌ها» و بی‌اعتباری دموکراسی روسیه در غرب منجر خواهد شد. درواقع تأثیر فسخ اعلامیه بسیار بیش از این‌ها بود. این کار با نفی احتمال حل و فصل مناقشه از راه مذاکره موجب تضعیف دولت در هلسینگ‌فورس گردید و فنلاند را در مسیری انداخت که به

---

1. Valtalaki

جنگ داخلی می‌انجامید، زیرا مبارزه برای استقلال در نبرد اجتماعی گسترده‌تری تنیده شده بود که بین طبقات زمیندار لیبرال، که در گسستن قطعی از روسیه تردید داشتند، و توده‌های کارگران، سربازان و کارگران بی‌زمین، که هر روز گرایش بیش‌تری به بلشویسم نشان می‌دادند و مشتاق بودند فنلاند مستقل را کشوری کمونیستی اعلام کنند، درگرفته بود.(۳۴)

انقلاب فوریه در اوکراین بلافاصله به جنبشی ناسیونالیستی دامن زده بود که مرکزیت آن پارلمان یا رادا بود که در چهارم مارس در کیف تشکیل شده بود. رادا اساساً به حق تعیین سرنوشت اوکراین پایبند بود، اما وظیفه آنی خود را مذاکره دربارهٔ آزادی‌های فرهنگی، خودگردانی سیاسی گسترده‌تر و اصلاحات ارضی ریشه‌ای در درون یک کشور روسی فدرال می‌دید. مسئله اصلاحات ارضی اهمیت ویژه‌ای داشت زیرا گرچه رادا می‌توانست از حمایت روشنفکران اوکراینی مطمئن باشد نمی‌توانست به دهقانان که اکثریت مردم اوکراین را تشکیل می‌دادند اطمینان داشته باشد، هر چند اکثر سربازان اوکراینی که صرفاً دهقانانی اونیفورم‌پوش بودند درواقع سرسختانه از آرمان ملی دفاع می‌کردند.

در نیمهٔ ماه مه هیئتی از رادا تقاضاهای خود را نزد دولت موقت مطرح کرد. این تقاضاها معتدل بود ــ به‌رسمیت شناختن خودگردانی اوکراین، کرسی ویژه‌ای برای اوکراین در مذاکرات صلح، تعیین کمیسری برای امور اوکراین، تشکیل یگان‌های جداگانهٔ اوکراین در ارتش در پشت جبهه و انتصاب اوکراینی‌ها به اکثر مناصب کشوری ـ و دولت موقت به راحتی می‌توانست بی‌پیشداوری در مورد قطعنامهٔ مجلس مؤسسان دربارهٔ مسئلهٔ اوکراین با این تقاضاها موافقت کند. ولی دولت روسیه و رهبران شورا جلو نفوذ رادا راگرفتند ــ حتی یک روزنامهٔ روسی هم اعلامیهٔ آن را چاپ نکرد ــ و ظاهراً چنین فرض می‌کردند که اگر آن را نادیده بگیرند مشکل به کلی حل خواهد شد. شاهزاده لووف کوشید با تشکیل کمیسیون ویژه‌ای عمدتاً مرکب از حقوق‌دانان روس مسئله را به دست فراموشی بسپارد. این کمیسیون موضوعات حقوقی پیچیده‌ای را در مورد مشروعیت هر یک از تقاضاهای رادا طرح کرد و بعد از آن، چنان‌که پیش‌بینی می‌شد، نتیجه گرفت که پیش از تشکیل مجلس

مؤسسان هیچ‌گونه تصمیمی نمی‌توان گرفت. این خود نمونهٔ دیگری بود که نشان می‌داد لیبرال‌های روس برای پنهان‌کردن سیاست‌های‌شان ژست‌های قانونی می‌گیرند.

با این همه نتیجهٔ این واکنش کبک‌وار صرفاً تقویت آرمان ناسیونالیستی و راندن آن به سمت تقاضای ریشه‌ای‌تر استقلال از روسیه بود. رادا که از دومین کنگرهٔ نظامی اوکراین برای اعلام یک‌جانبهٔ استقلال بر سر شوق آمده بود اولین بیانیهٔ عمومی خود را در دهم ژوئن منتشر کرد. این بیانیهٔ عمومی اعلام آزادی اوکراین به تقلید از منشورهای هتمان‌های قزاق در قرن هفدهم بود که به ادعای ناسیونالیست‌ها بانیان «ملت اوکراین» بودند و در اوضاع و احوال سال ۱۹۱۷ این بیانیه همان نقش نمادینی را به خود گرفت که پرچم زرد و آبی اوکراین. بیانیهٔ عمومی خواستار تشکیل پارلمان یا مجلس ملی مقتدر شد و از تشکیل دبیرخانهٔ عمومی به ریاست و. ک. وینچنکو خبر داد که عملاً قدرت اجرایی را به دست گرفت و جایگزین قدرت دولت موقت در اوکراین شد. فقط در این زمان بود که بحران اوکراین که مصادف شد با اعلامیه استقلال فنلاند در رأس دستور کار سیاسی قرار گرفت. درست همان زمانی که ارتش بر آن بود تا حمله‌ای تازه را در غرب آغاز کند، روسیه با خطر از دست دادن دو منطقهٔ حیاتی پشت جبهه مواجه شد. لووف بی‌درنگ رادا را به 'وارد آوردن ضربهٔ مهلک به دولت' متهم کرد، در عین حال *ولیا نارودا* این نظر عمومی شورا را بیان کرد که بیانیهٔ عمومی «از پشت خنجر زدن به انقلاب» است.(۳۵)

اما پیدا بود که به نوعی مصالحه نیاز هست و در بیست و هشتم ژوئن دولت هیئتی سه نفره (ترشچنکو، کرنسکی و تسرتلی) را برای مذاکره با رادا اعزام کرد. روز دوم ژوئیه دو طرف به مصالحه‌ای موقتی دست یافتند: دولت موقت خودمختاری ملی اوکراین، مشروعیت مردمی رادا و قدرت اجرایی دبیرخانهٔ عمومی را آشکارا به رسمیت شناخت. همین برای فروکش‌کردن خشم اوکراینی‌ها تا آخر تابستان کفایت می‌کرد. اما خشم ناسیونالیست‌های روس مقیم کیف، به‌ویژه حامیان شووینیست شولگین، را برانگیخت که به جنگ خیابانی با اوکراینی‌ها روی آوردند. کادت‌های راست‌گرا در کابینهٔ لووف آرمان اقلیت روسی در اوکراین را در پیش گرفتند. آن‌ها از تأیید مصالحه سر باز زدند با این استدلال که فقط مجلس مؤسسان از اقتدار قانونی

برای حل چنین مسئله‌ی برخوردار است، که درواقع چیزی جز بهانه برای دفاع از منافع امپریالیستی روسیه در اوکراین نبود. لووف در گفت‌وگو با منشی‌اش کادت‌ها را به دلیل در پیش گرفتن رفتاری شبیه به حرامزاده‌های گروه صدگان‌های سیاه در این مسئله محکوم کرد.(۳۶) روز چهارم ژوئیه سه کادت از کابینه استعفا کردند. این بحران سیاسی دامنه‌داری پدید آورد که به سقوط دولت موقت انجامید.



بروسیلوف روز اول مارس خطاب به همسرش نوشت:

> حتماً می‌دانی چه اتفاقی دارد می‌افتد. البته من خوشحالم. اما دعا می‌کنم که این بحران وحشتناک، در این جنگ وحشتناک، به‌زودی پایان یابد، به نحوی که دشمن خارجی نتواند از شکست ما بهره‌برداری کند. جای خوشبختی است که این بحران در زمانی از سال رخ می‌دهد که برای دشمن بسیار سخت و تقریباً ناممکن است که حمله جدیدی را آغاز کند زیرا این حمله به فاجعه خواهد انجامید. از این رو پیروزی ما در این جنگ اهمیت بسیار بیش‌تری دارد چون در غیر این صورت روسیه نابود خواهد شد.

ایمان تزلزل‌ناپذیر بروسیلوف به پیروزی محتوم روسیه اکنون بیش از هر زمان دیگری در حکم امیدوار بودن در عین نومیدی بود. همان‌گونه که خودش بعدها اذعان داشت، ادامهٔ نبرد نظامی درگیرودار انقلاب اجتماعی کاملاً غیرواقع‌گرایانه بود و با همهٔ این‌ها هنوز به اراده مردم برای ادامه جنگ تا پایان باور داشت و بر خلاف اکثر ژنرال‌های تزار با این امید که دفاع از آزادی روسیه شاید در فرجام کار روح میهن‌پرستی را در آن‌ها برانگیزد در سرنوشت انقلاب شریک شد. سلطنت‌طلبان او را به فرصت‌طلبی متهم کردند و مورخان هم این اتهام را تکرار کرده‌اند. اما بروسیلوف به رغم همدلی‌اش با سلطنت از دیرباز متقاعد شده بود که روسیه بدون تغییری بنیادی نمی‌تواند در جنگ پیروز شود. در سال ۱۹۱۶ گفته بود که 'اگر قرار باشد بین روسیه و تزار یکی را انتخاب کنم، من روسیه را انتخاب می‌کنم.'(۳۷)

ارتش روسیهٔ آزاد درواقع بسیار کم‌تر از آنچه این ژنرال خوشبین فرض کرده بود

تمایل به ادامه جنگ داشت. فرمان شماره یک به تودهٔ سربازان غرور تازه‌ای به عنوان «شهروندانِ» برابر با افسران داده بود و این وضع خیلی زود به بر هم خوردن هرگونه نظم و انضباط انجامید. کمیته‌های تازه‌تأسیس سربازان گرچه در آغاز تحت سلطهٔ افسران جزء دموکرات و روشنفکران اونیفورم‌پوش بودند خیلی زود رهبری این انقلاب سربازان را به دست گرفتند. آن‌ها در مورد تعیین استراتژی و این‌که از دستورات افسران اطاعت کنند یا نه جلساتی برگزار کردند. بعضی سربازان از جنگیدن به مدت بیش از هشت ساعت در روز امتناع می‌کردند و مدعی حقوق یکسان با کارگران بودند. بسیاری از ادای احترام به افسران امتناع می‌کردند یا به جای آنان افسران برگزیدهٔ خود را قرار می‌دادند. ترساندن افسران عادی شده بود. خود بروسیلوف نامه‌های فراوانی از افرادش دریافت می‌کرد که او را تهدید می‌کردند که اگر فرمان پیشروی بدهد او را خواهند کشت. وقتی در ماه مه بروسیلوف به مقام فرماندهی کل قوا رسید و از یگان‌های جبههٔ شمال که روحیهٔ شورش در میان افرادش قوی‌تر از همه جا بود دیدن کرد، متوجه شد که صدها افسر پیشاپیش پست‌های خود را رها کرده‌اند و تعداد زیادی حتی کارشان به خودکشی کشیده است. ’یادم می‌آید که گروهی از افسران اتفاقی شنیده بودند که سربازان‌شان با لحنی تهدیدآمیز از «ضرورت کشتن همهٔ افسران» صحبت می‌کنند. یکی از جوان‌ترین افسرها چنان به وحشت افتاد که همان شب با گلوله‌ای خود را کشت. به گمانش خودکشی بهتر از آن بود که منتظر بماند تا سربازان او را به قتل برسانند.‘ شیوهٔ به قتل رساندن افسران چنان وحشیانه بود، گاه دست و پا یا اعضای تناسلی قربانیان را می‌بریدند یا زنده زنده پوست‌شان را می‌کندند، که دشوار بتوان آن افسر را سرزنش کرد.(۳۸)

سروانی جوان در یازدهم مارس در نامه‌ای به پدرش نوشت:

> میان ما و سربازان ورطه‌ای است که کسی نمی‌تواند از آن عبور کند. فارغ از این‌که آن‌ها در مورد فرد فرد ما چه فکری می‌کنند، ما در چشم آنان همان اربابان سابقیم. وقتی از «مردم» حرف می‌زنیم منظورمان کل ملت است، اما منظور آن‌ها فقط عوام مردم است. از نظر آن‌ها آنچه رخ داده نه یک انقلاب

> سیاسی بلکه انقلابی اجتماعی است که بازندگانش ماییم و برندگانش آن‌ها. گمان می‌کنند که اوضاع خودشان باید بهتر شود و وضع ما بدتر. وقتی از دلبستگی‌مان به سربازان صحبت می‌کنیم حرف‌مان را باور نمی‌کنند. می‌گویند که شما در گذشته ارباب بوده‌اید و اکنون نوبت ماست که بر شما سروری کنیم. این انتقام قرن‌های دراز بردگی‌شان است.

زبان سربازان روستایی آشکارا از زبان «شهروندی» افسران‌شان متفاوت بود. آنان بر اساس حقوق و وظایف مدنی به انقلاب نگاه نمی‌کردند. انقلاب آن‌ها در سنگرها روایت دیگری از انقلاب اجتماعی در روستاها بود. سربازان وظیفه روستایی طبعاً گمان می‌کردند که اگر فقط می‌توانستند افسران اشراف‌زاده را سرنگون کنند، آنگاه حاصل آن صلح و نان و زمین می‌شد. همان‌گونه که سربازی در گردهمایی هنگ خود در ماه مارس برای بحث درباره کناره‌گیری تزار گفته بود:

> متوجه نشده‌اید که آنچه دارد اتفاق می‌افتد یک انقلاب است؟ نمی‌دانید که انقلاب چیست؟ انقلاب وقتی است که مردم همهٔ قدرت را به دست می‌گیرند. و مردم بدون ما سربازها و تفنگ‌هامان چه هستند؟ به! معلوم است، معنی‌اش این است که قدرت متعلق به ماست. و وقتی قدرت دست ما باشد، مملکت هم دست ماست و همهٔ زمین‌ها مال ماست و جنگیدن و نجنگیدن‌مان هم دست خود ماست. حالا فهمیدید. این یعنی انقلاب.(۳۹)

این اعلام 'قدرت سربازان' بنیان روح 'بلشویسم سنگرها' بود که در ۱۹۱۷ نیروهای مسلح را فراگرفت. بروسیلوف آن را این‌گونه توصیف می‌کند:

> سربازان فقط یک چیز می‌خواستند: صلح، تا بتوانند به خانه‌های‌شان برگردند، اربابان را چپاول کنند و بدون پرداخت مالیات یا بی‌اعتنا به هر گونه قدرتی آزادانه زندگی کنند. سربازان به بلشویسم گرایش یافتند چون گمان می‌کردند

> برنامه‌اش همین است. آن‌ها عملاً کم‌ترین درکی از کمونیسم یا انترناسیونال[1] یا تقسیم آن به گروه‌های کارگری و دهقانی نداشتند، اما از زندگی بدون قوانین یا مالکان احساس آسودگی می‌کردند. این آزادی آنارشیستی همان چیزی بود که آنان «بلشویسم» می‌نامیدند.

از همان آغاز انقلاب شمار فراریان از خدمت به‌ویژه در میان سربازان غیرروس به شدت افزایش یافت. از مارس تا اکتبر شاید یک میلیون سرباز یگان‌های خود را ترک کردند. اکثر آنان سربازانی بودند که «غیبت بدون مرخصی» داشتند، مردانی که شکم خود را از راه جنگیدن سیر می‌کردند یا گرسنه در سنگرها و پادگان‌ها می‌گشتند و به نزدیک‌ترین شهرها گریخته بودند و آن‌جا شکم خود را سیر می‌کردند و مست می‌کردند، به عشرتکده‌ها می‌رفتند و معمولاً جمعیت محلی را می‌ترساندند. یک مقام شهر پِرم در نیمهٔ مارس گله می‌کرد که «خیابان‌ها پر از سرباز شده است. به بانوان محترم دست‌اندازی می‌کنند، همراه با روسپیان با اتومبیل در شهر می‌چرخند و در ملاء عام مانند لات‌ها رفتار می‌کنند. می‌دانند که کسی جرئت نمی‌کند مجازات‌شان کند.»(۴۰)



در بهار ۱۹۱۷ اهداف جنگی روسیه بر صحنهٔ اصلی سیاست حکمفرما شد. درواقع سراسر سال ۱۹۱۷ نبردی سیاسی میان کسانی که انقلاب را وسیله پایان بخشیدن به جنگ می‌دیدند و کسانی که جنگ را وسیله به انجام رساندن انقلاب می‌دانستند در گرفته بود. این نه فقط مبارزه‌ای سیاسی بلکه مبارزه‌ای اجتماعی نیز بود. تبلیغات چپ‌گرایان این نکته را روشن ساخت که جنگ میان منافع طبقاتی مختلف درگرفته است. داستان‌های صاحبان صنایع، بازرگانان، «کولاک‌ها» و گردانندگان بازار سیاه که از جنگ سود می‌بردند بی‌اعتمادی شدید و حتی نفرت از نظام «بورژوازی» و «امپریالیستی» و سرمایه‌داری را برمی‌انگیخت. بر پیشانی حامیان جنگ به‌راحتی داغ ننگ مقدم داشتن منافع 'امپریالیستی'شان بر منافع مردم می‌زدند. در قطعنامهٔ کارگران کارخانهٔ دینامو در مسکو آمده بود که «ما می‌بینیم که کشتار و ویرانی

---

۱. به گفته ژنرال پولوفتسوف، بعضی از سربازان گمان می‌کردند که انترناسیونال نوعی الهه است.

بی‌معنای جنگ مایهٔ حیات کسی نیست جز بورژوازی انگل».(۴۱)

دولت موقت تا این‌جای کار از مسئله حیاتی سیاستش دربارهٔ جنگ طفره رفته بود. در کابینه دیدگاه‌های ضد و نقیض فراوانی دیده می‌شد. میلیوکوف با حمایت نیم‌بند گوچکوف دلیلی نمی‌دید که روسیه از جاه‌طلبی‌های امپریالیستی‌اش برای تسخیر قسطنطنیه که در «معاهدات پنهانی» با متفقین مستتر بود دست بردارد. او در مقام وزیر خارجهٔ جدید روسیه این نکته را برای مطبوعات و سفارتخانه‌های خارجی روشن کرد. اما دیدگاه‌های او نقطهٔ مقابل پیکار صلح شورا بود که در ۱۴ مارس با متوسل‌شدن به همهٔ ملت‌های جهان آغاز شد و اهداف جنگی روسیه تزاری را محکوم کرد و همهٔ مردم کشورهای درگیر جنگ را به اعتراض به «جنگ امپریالیستی» فرا خواند. چندین کنگرهٔ نظامی هم بلافاصله از پیکار صلح شورا حمایت کرد؛ اکثر سربازان به این دلیل که شورا نوید صلح می‌داد با آن اعلام هم‌بستگی کردند. همچنین با کنارگذاشتن اندیشهٔ چپ‌گرایانهٔ صلح جداگانه که مورد حمایت برخی محافل شورا بود، وزرای لیبرال بیش‌تری از پیکار صلح آن حمایت کردند و درواقع روز بیست و یکم مارس شورا راه میانهٔ دفاع انقلابی را در پیش گرفت، یعنی وحدت ملی برای دفاع از روسیه همراه با پیکار صلح بین‌المللی برای حل و فصل دموکراتیک جنگ «بدون الحاق سرزمین‌ها یا پرداخت غرامت».

روز بیست و هفتم مارس، دولت موقت اعلامیهٔ اهداف جنگی خود را صادر کرد که به‌طورکلی با پیکار صلح شورا سازگار بود. اما میلیوکوف به روزنامه منچستر گاردین گفت که روسیه همچنان به تعهدات خود نسبت به متحدان امپریالیستش پای‌بند خواهد بود. با این گفته مبارزهٔ سیاسی تندی برای مهار سیاست خارجی دولت موقت آغاز شد. در محافل دموکراتیک میلیوکوف را متهم می‌کردند که حرف‌هایش از پشتوانهٔ کابینه بی‌بهره است. به نوشتهٔ یکی از روزنامه‌های لیبرال او چیزی جز «وزیر افکار شخصی» نبود. رهبران شورا که بیانیهٔ بیست و هفتم مارس را دستاورد مقدس انقلاب می‌پنداشتند دولت موقت را وادار کردند تا آن را به صورت یادداشتی دیپلماتیک خطاب به متفقین درآورد که شکل سیاست خارجی عملی روسیه را به خود می‌گرفت، البته بدون تأیید وزیر خارجه این کشور. پس از هیاهوی

بسیار میلیوکوف مجبور به پذیرش این طرح شد: تأیید برنامهٔ صلح شورا به دست هیئتی از سوسیالیست‌های فرانسوی و بریتانیایی اعتراض اصلی او را که این طرح مورد پذیرش متفقین نخواهد بود بی‌اثر کرد. اما میلیوکوف هنگام فرستادن اعلامیه نزد سفارتخانه‌های خارجی یادداشتی روی آن گذاشت که در آن بر خلاف مفاد اعلامیه بر این نکته تأکید می‌کرد که روسیه همچنان سرسختانه به «پیروزی قاطع» از جمله، دست کم به‌طور تلویحی، اهداف جنگ امپریالیستی حکومت تزاری معتقد است.(۴۲)

یادداشت میلیوکوف انگار نفتی بود که بر آتش شورا ریخته شد. گورکی که در نوشتن درخواست ۱۴ مارس شورا دست داشت آن را بخشی از «حملهٔ بورژوازی به دموکراسی با هدف طولانی‌کردن جنگ» دانست و محکوم کرد. به‌طور قطع عمل میلیوکوف پیام شورا را ــ به این مضمون که فقط «بورژوازی» از «جنگ امپریالیستی» نفع می‌برد ــ قویاً در اذهان کارگران و سربازان جا انداخت. روز بیستم آوریل هزاران کارگر و سرباز در خیابان‌های پتروگراد تظاهرات کردند. بسیاری از آن‌ها پارچه‌هایی حمل می‌کردند حاوی شعارهایی مبنی بر برکناری «ده وزیر بورژوا»، پایان دادن به جنگ و روی کار آمدن یک دولت انقلابی جدید. لینده که شورش فوریه را رهبری کرده بود از یادداشت میلیوکوف به خشم آمد. او این یادداشت را خیانت به وعدهٔ اساسی انقلاب یعنی پایان دموکراتیک جنگ تلقی می‌کرد. لینده که به‌طور غریزی به اعتراض خودانگیخته گرایش داشت (و در فوریه آن را ثابت کرده بود) گردانی از هنگ فنلاند را در تظاهرات مسلحانه به سمت کاخ مارینسکی رهبری کرد، با این امید که شورا اعضای دولت را دستگیر و قدرت شورا را مستقر کند. وقتی به کاخ رسیدند، جمعیت سربازان خشمگین هنگ‌های مسکو و پاولوف به ارتش خیابانی لینده پیوستند به نحوی که خیل سربازان به ۲۵ هزار نفر رسید. قدرت‌نمایی لینده کاملاً فی‌البداهه بود ــ او با کسی مشورت نکرده بود ــ اما آشکارا دچار این توهم شده بود که هیئت اجرایی شورا (که او عضوش بود) از اقدامات او به‌طور کامل حمایت خواهد کرد. اما اشتباه می‌کرد. هیئت اجرایی قطعنامه‌ای تصویب کرده بود که تظاهرات لینده را محکوم می‌کرد به این دلیل که شورا آمادهٔ به دست گرفتن قدرت

نبود، بلکه برعکس باید در اعادهٔ قدرت دولت موقت بـه آن کـمک مـی‌کرد. فـقط چپ‌های افراطی، بلشویک‌های ویبورگ و آنارشیست‌ها مشوق تظاهرات بودند و این فکر احمقانه را در کلهٔ تظاهرکنندگان فرو کرده بودند که باید «از شر بـورژوازی خلاص شوند». مطبوعات دست‌راستی بلافاصله لیندهٔ «بلشویک» را محکوم کردند و تـظاهرات مسـلحانهٔ او را ــ گـرچـه بـه‌محض دریـافت فـرمان رهـبران شـورا تظاهرکنندگان در آرامش پراکنده شدند ــ تلاشی لجوجانه برای انجام کودتا معرفی کردند. ژنرال کورنیلوف فرماندهٔ پادگان پتروگراد می‌خواست بـه کـمک سـربازانش تظاهرکنندگان را متفرق کند. اما کابینه از به کار بردن زور در مقابله با «مردم» اکـراه داشت و به او اجازهٔ این کار را نداد. روز بیست و یکم آوریل تظاهرات دیگری برپا شد. تظاهرکنندگان خشمگین اتومبیل میلیوکوف را محاصره کردند و با مشت به آن کوبیدند. در طی جنگ خیابانی در بولوار نوسکی میان تظاهرکنندگان و میهن‌پرستان راست‌گرا و سلطنت‌طلبان که تظاهراتی در مخالفت با گروه اول راه‌انداخته بودند چند تن کشته شدند.(۴۳) مسئلهٔ جنگ پایتخت را دو پاره کرده و آن را تا آستانهٔ یک جنگ داخلی خونین کشانده بود.

همین خطر جنگ داخلی بود که سرانجام رهبران شورا را به پیوستن به دولت و حمایت از اقتدار آن برانگیخت. آن‌ها تا مدتی به ائتلاف با یکدیگر گرایش یافتند که دو علت عمده داشت: یک عامل این ائتلاف ایراکلی تسـرتلی مـنشویک گـرجـی بلندقامت و خوش‌قیافه با چهره‌ای رنگ‌پریده و یونانی‌وار بود که در نیمهٔ مارس از تبعید سیبری بازگشته بود و فوراً رهبری شورا را زیر سلطه خود گرفته بود. به گمان لووف تسـرتلی «یگـانه دولتـمرد راستین در شـورا» بـود. او در سـخنرانـی‌های اندیشمندانه و دقیقش همواره به منافع کشور اشاره می‌کرد تا به منافع طبقاتی یـا حزبی، و تأثیر تدریجی این سخنرانی‌ها القای حس بالندهٔ مسئولیت در رهبران شورا بود. آن‌ها از فکر و عمل انقلابی دست کشیدند و رفته رفته خود را «مردان دولت» شمردند. سیاست دفاع انقلابی که رهبران شورا را با لیبرال‌ها بر سـر مسـئله جـنگ متحد کرد و مبنای ائتلاف‌شان قرار گرفت ساخته و پرداختهٔ تسـرتلی بـود. عـامل دیگر، نفوذ اعضای عادی حزب سوسیالیست به‌ویژه در استان‌ها بود که آشکـارا از

ائتلاف با لیبرال‌ها استقبال کردند. اول این‌که بر خلاف رهبران حزب در پایتخت دلمشغولی‌های ایدئولوژیک دربارهٔ ضرورت تشکیل «دولت بورژوایی» مانع آن‌ها نبود. آنان اصالت عمل را مقدم بر اصول جزمی حزب می‌دانستند (با توجه به تعداد اندک روشنفکران در استان‌ها چه گزینهٔ دیگری می‌توانستند داشته باشند؟) و از همان روزهای اول انقلاب به لیبرال‌های دولت مستقر در تالار شهر پیوسته بودند. اعضای عادی حزب همچنین احساس می‌کردند که اگر رهبران‌شان به دولت بپیوندند می‌توانند نفوذ بیش‌تری بر آن اعمال کنند. بسیاری از کارگران گمان می‌کردند که با توجه به این‌که مسئولیت صنایع به دست منشویک‌ها است خیلی زود حقوق‌شان افزایش خواهد یافت. بسیاری از سربازان هم بر این گمان بودند که چون وزارت جنگ در دست انقلابیون سوسیالیست است خیلی زود صلح برقرار خواهد شد.(۴۴)

ائتلاف مجدد مانند تشکیل دولت در ماه مارس حاصل تلاش‌های مشترک رهبران شورا و لیبرال‌ها برای اعادهٔ نظم در خیابان‌های پتروگراد بود. رهبران شورا از تظاهرات خشونت‌آمیز و احتمال جنگ داخلی به وحشت افتاده بودند. همان‌ها بودند که در جلوگیری از بی‌نظمی‌ها، به دست گرفتن پادگان‌ها و ممنوع‌کردن هر گونه تظاهرات از ۲۱ آوریل به بعد پیشگام شدند. در عمل آن‌ها پیشاپیش مسئولیت‌های دولت را بر عهده گرفته بودند. روز بعد بیانیهٔ مشترکی با وزرا در محکومیت یادداشت میلیوکوف منتشر کردند. این کار بحران موجود را حل کرد. اما لووف اکنون تصمیم گرفته بود برای بالابردن وجههٔ دولت رهبران شورا را وارد کابینه کند. بزرگ‌ترین مانع حضور میلیوکوف در کابینه بود ــ کارکردن با او رهبران شورا را در معرض این اتهام چپ افراطی قرار می‌داد که طرفدار «جنگ امپریالیستی» هستند ــ و همین نکته بود که آن‌ها را به مخالفت با مسئله ائتلاف در بیست و هشتم آوریل وا داشت. اما دو روز بعد با استعفای گوچکوف وزیر جنگ و تنها متحد میلیوکوف در کابینه در اعتراض به صحه‌گذاشتن کمیسیون دولت بر حقوق سربازان و مخالفت شورا با میلیوکوف، همه چیز تغییر کرد. در این میان لووف برای برکناری میلیوکوف نقشه چید. به تسرتلی وعده داد که در صورت موافقت رهبران شورا با پیوستن به دولت ائتلافی

میلیوکوف را به خروج از کابینه وادار خواهد کرد. این کار به همراه تهدید خود لووف به استعفا در صورت عدم موافقت تسرتلی کافی بود تا رهبر منشویک را متقاعد کند که اکنون ائتلاف برای پایان دادن به بحران قدرت، که راست یا چپ افراطی ممکن بود به سادگی از آن بهره‌برداری کند، ممکن و ضروری است و عمدتاً قدرت استدلال او بود که سرانجام در دوم مه هیئت اجرایی شورا را به دادن ۴۴ رأی مثبت به ائتلاف در مقابل ۱۹ رأی مخالف متقاعد کرد.(۴۵)

سه روز بعد تشکیل کابینهٔ جدید اعلام شد. به ملاحظهٔ اصول اعتقادی منشویک‌ها موافقت شد که سوسیالیست‌ها فقط تعداد اندکی از پست‌های کابینه را اشغال کنند (از شانزده وزارتخانه، شش تا به آن‌ها رسید) و برای حفظ مفهوم لیبرالی دولت به‌مثابه نهادی ملی، برتر از منافع حزبی و طبقاتی، به‌طور منفرد و نه به اسم اعضای شورا در کابینه شرکت کنند. چرنوف به وزارت کشاورزی، کرنسکی به وزارت جنگ، اسکوبلف به وزارت کار رسید، در حالی که تسرتلی که بیش‌تر وقتش در شورا می‌گذشت قبول کرد که منصب کم‌اهمیت وزارت پست و تلگراف را بپذیرد که به او اجازه می‌داد در هر دو اردوگاه حضور یابد. چرنوف تسرتلی را «وزیر امور عمومی» اما سوخانوف او را «کمیسر دولت در شورا» می‌نامید. حقیقت این است که تسرتلی به شخصیت اصلی ائتلاف بدل شد. لووف برای نگه‌داشتن رهبران سوسیالیست در صحنه به او متکی بود و او را در 'کابینهٔ پشت پرده' (همراه با پنج وزیر فراماسون یعنی کرنسکی، ترشچنکو، نکراسوف، کونوالوف و خودش) که راهبرد کلی را تعیین می‌کرد حفظ کرد.(۴۶)

تشکیل ائتلاف که هدفش تقویت میانه‌روهای دموکرات بود نتیجهٔ عکس داد. ائتلاف قطب‌بندی سیاسی و اجتماعی را تقویت کرد که به شروع جنگ داخلی در اکتبر انجامید. از سویی بیش‌تر اعضای عادی کادت‌ها در شهرستان‌ها همراه با رهبر حزب‌شان میلیوکوف که روز چهارم مه استعفا کرد به اپوزیسیون راست مخالف دولت ائتلافی پیوستند. آنان هر روز بیش از پیش از انگارهٔ لیبرالی خود به‌مثابه حزب متعلق به تمام ملت فاصله می‌گرفتند و تصویر حزب مدافع منافع طبقه بورژوا، حق مالکیت، قانون و نظم و امپراتوری روسیه را از خود به نمایش می‌گذاشتند. از سوی

دیگر در اردوگاه شورا آن‌گاه که تودهٔ کارگران و دهقانان به‌نحو فزاینده‌ای از ناکامی سوسیالیست‌ها در بهره‌برداری از موقعیت‌شان در دولت برای شتاب بخشیدن به فرایند اصلاحات اجتماعی یا ایجاد صلحی دموکراتیک سرخورده شدند گرایشی مداوم به چپ دیده می‌شد. انقلابیون سوسیالیست و منشویک‌های چپ‌گرا که مخالف ائتلاف بودند به درستی به همکاران حزبی‌شان هشدار دادند که با ورود به دولت و به دوش کشیدن بار گناه کاستی‌هایش ناگزیر حمایت مردم را از دست خواهند داد. از آن‌جا که از آن به بعد قرار بود سوسیالیست‌ها «دولتمرد» شوند، دیگر نمی‌توانستند مثل «انقلابیون» عمل کنند و به همین دلیل مجبور بودند در برابر آنچه خود «آنارشی» فزاینده می‌نامیدند ــ تصرف زمین‌ها به دست دهقانان، اعتصابات کارگران و به هم ریختن انضباط ارتش ــ به نفع دولت ایستادگی کنند. رهبران شورا به جای استفاده از فرمان عمومی برای تسخیر قدرت، همان کاری که می‌توانستند در بحران آوریل بکنند، بر آن شدند تا از دولت لیبرالی که پیشاپیش اعتبارش را از دست داده بود حمایت کنند. به آن‌ها هر روز بیش از پیش به چشم نگهبانان دولت «بورژوایی» می‌نگریستند و ابتکار انقلاب برای نان، زمین و صلح به دست بلشویک‌ها افتاد.

ج) خشم لنین

ایستگاه فنلاند در ساحل ویبورگ پتروگراد اندکی پس از نیمه شب ۳ آوریل ۱۹۱۷: کارگران و سربازان با پرچم‌ها و بیرق‌های سرخ سالن ایستگاه را پر کرده‌اند و یک دستهٔ موسیقی نظامی هم در آن‌جاست. میدان بیرون ایستگاه مملو از اتومبیل و زره‌پوش‌های شبیه تانک است و هوای سرد شب از دود سیگار آبی‌رنگ شده است. نورافکنی بر بلندی بر صورت جمعیت و نمای ساختمان‌ها می‌افتد و برای لحظه‌ای خطوط تراموا و نمای کلی شهر را که پشت آن قرار گرفته روشن می‌کند. مردم در حالت انتظار همهمه کرده‌اند: قرار است قطار لنین از راه برسد. سرانجام وارد ایستگاه می‌شود؛ سرود رعدآسای مارسیز در اطراف سالن طنین‌انداز می‌شود، و هیکل کوچک و تنومند لنین هنگام بیرون آمدن از واگن نمایان می‌شود، پالتو پشمی

سویسی و کلاه هامبورگی‌اش در میان استقبال‌کنندگانی با نیمتنهٔ نظامی خاکستری و کلاه‌های کارگری تو ذوق می‌زند. گروه محافظان مسلح بلشویک با آرایش نظامی او را به اتاق انتظار سابق تزار راهنمایی می‌کنند، جایی که نمایندگان شورا برای خوشامدگویی به او، آخرین قهرمان مبارزهٔ انقلابی که پس از یک دهه تبعید به وطن بازگشته است، ایستاده‌اند.(۴۷)

برای لنین این پایان یک سفر غیرمنتظره بود. در انقلاب فوریه او در زوریخ بود و مانند بیش‌تر رهبران سوسیالیست از این انقلاب شگفت‌زده شده بود. وقتی خبر را شنید، با تعجب به کروپسکایا گفت: 'حیرت‌انگیز است. اصلاً نمی‌توان باور کرد!' لنین مصمم بود هر چه زودتر به روسیه بازگردد. اما چگونه می‌توانست از صفوف آلمانی‌ها عبور کند؟ اول به فکر عبور از دریای شمال با کشتی بخار افتاد، کاری که قبلاً پلخانوف کرده بود. اما بریتانیایی‌ها دشمن مارکسیست‌های روس بودند: تروتسکی و بوخارین را هنگام بازگشت از نیویورک به روسیه در انگلستان بازداشت کرده بودند. بعد به فکر عبور از آلمان در هیئت یک سوئدی کور و کر و لال افتاد ــ تا این‌که کروپسکایا به شوخی گفت که هنگام فحش دادن به منشویک‌ها در خواب رازش برملا خواهد شد. از فرط استیصال حتی به فکر افتاد یک هواپیمای خصوصی اجاره کند و خود را به اروپای شرقی برساند، اما فکر خطرات این کار او را از این نقشهٔ احمقانه منصرف کرد. وقتی خطر جانی به میان می‌آمد، لنین همیشه مثل یک ترسو رفتار می‌کرد[۱].(۴۸)

مارتوف بود که موضوع مبادله تبعیدیان مارکسیست روس در سویس با شهروندان آلمانی زندانی در روسیه را مطرح کرد. تبعیدیان روس به کمک رفقای

---

۱. والنتینوف که با لنین در سویس حشر و نشر داشت می‌نویسد: 'هرگز برای جنگ در سنگرها یا قرارگرفتن در خط آتش به خیابان نمی‌رفت. او نه، ولی دیگر مردم بی‌اهمیت‌تر چرا... لنین از تجمعات مهاجران که ممکن بود به درگیری منجر شود به شتاب تمام فرار می‌کرد. قانونش این بود، چنان‌که خود می‌گفت: 'تا دیر نشده فلنگ را ببند'، به این معنا که از هر خطری دور کن. در طی اقامتش در پترزبورگ در سال‌های ۶-۱۹۰۵ چنان در مورد خطری که او را تهدید می‌کرد اغراق می‌کرد و آن‌قدر دلواپس جانش بود که آدم از خودش می‌پرسید که این مرد آیا چیزی جز یک آدم ترسو است.'

سویسی‌شان با مقامات آلمانی تماس گرفتند و آن‌ها هم بی‌درنگ متوجه شدند که اگر اجازه بدهند بلشویک‌ها و دیگر گروه‌های سوسیالیست مخالف جنگ به روسیه برگردند فایده‌اش این است که می‌توانند به اختلافات داخلی دامن بزنند. آلمانی‌ها حتی به فعالیت‌های آن‌ها کمک مالی نیز می‌کردند، گرچه لزوماً نباید چنین برداشت کرد، چنان‌که بسیاری از مردم بعدها مدعی شدند، که بلشویک‌ها جاسوس آلمانی‌ها بودند.(۴۹) دولت موقت به مبادلهٔ زندانیان علاقه‌ای نداشت ــ میلیوکوف با توجه به دیدگاه بدبینانهٔ مشهور لنین مصمم بود که با آن مخالفت کند ــ و در مورد مذاکرات این دست و آن دست می‌کرد. مارتوف و اکثر تبعیدیان منشویک حاضر بودند صبر کنند، اما لنین و سی و یک تن از رفقایش آن‌قدر بی‌تاب بودند که بی‌اجازهٔ دولت روسیه برنامهٔ آلمانی‌ها را اجرا کنند. روز بیست و هفتم مارس با یک قطار آلمانی از گوتمارینگن در مرز سویس حرکت کردند و از طریق فرانکفورت، برلین و استکهلم به پتروگراد سفر کردند. قطار که یک واگن داشت «مُهر و موم» شده بود، به این معنا که آلمانی‌ها در طول مسیر پاسپورت یا اثاث آن‌ها را بازرسی نکردند. لنین تنها در کوپهٔ خود کار می‌کرد در حالی که همسفرانش مست کرده بودند و در راهرو و کوپه‌های دیگر آواز می‌خواندند که موجب دلخوری فراوان او گردید. فقط در دستشویی می‌توانستند سیگار بکشند و لنین دستور داد که برای همه غیرسیگاری‌ها کارت «درجه یک» صادر کنند تا در استفاده از دستشویی بر سیگاری‌ها که کارت «درجه دو» داشتند حق تقدم داشته باشند. همان‌گونه که رادک به مزاح می‌گفت از همین برنامه‌ریزی اجتماعی پیش پا افتاده معلوم بود که لنین هیچ نشده «دارد رهبری دولت انقلابی را به دست می‌گیرد».(۵۰) «قطار مُهر و موم شده» الگوی اولیهٔ دیکتاتوری دولتی لنین بود.

لنین مثل یک غریبه وارد روسیه شد. به جز اقامت شش ماهه‌اش در ۶ـ۱۹۰۵ هفده سال گذشته را در خارج از کشور در تبعید به سر برده بود. اکثر کارگرانی که برای ملاقات او به ایستگاه فنلاند آمدند هرگز او را ندیده بودند[۱]. لنین زمانی به گورکی

---

۱. بسیاری از کارگرانی که برای دیدن لنین آمده بودند شاید به انتظار خوردن آبجو مجانی آن‌جا

گفته بود ’از روسیه چیز زیادی نمی‌دانم. سیمبیرسک، غازان، پترزبورگ، تبعید ــ همهٔ آنچه می‌دانم همین است.‘ در سال ۱۹۱۷ غالباً ادعا می‌کرد که تودهٔ مردم عادی حتی بیش از بلشویک‌ها به چپ گرایش دارند. با این همه هیچ شناختی از مردم نداشت و اطلاعاتش محدود می‌شد به آنچه عوامل حزبی‌اش به او می‌گفتند (که معمولاً همان چیزی بود که می‌خواست بشنود). از پنجم ژوئیه تا تسخیر قدرت در اکتبر لنین حتی یک بار هم در انظار عمومی ظاهر نشد. به‌ندرت به شهرستان‌ها می‌رفت. مردی که بنا بود دیکتاتور روسیه شود هیچ اطلاعات دست اولی از نحوه زندگی مردم کشورش نداشت. به جز دو سال وکالت در همه عمر شغلی نداشته بود. او یک «انقلابی حرفه‌ای» بود که جدا از جامعه زندگی می‌کرد و از منابع مالی حزب و درآمد ملک مادرش (که تا زمان مرگش در ۱۹۱۶ از آن استفاده می‌کرد) اموراتش را می‌گذارند. به گفتهٔ گورکی همین بی‌اطلاعی از کار روزمره و رنج‌های انسانیِ ملازم آن بود که ’تنفر بی‌رحمانه از زندگی مردم عادی را که شایستهٔ یک اشراف‌زاده بود در لنین پرورانده بود... زندگی با همه پیچیدگی‌هایش نزد لنین ناشناخته است. مردم عادی را نمی‌شناسد. هرگز در میان آن‌ها نزیسته است.‘(۵۱)

لنین در دوم مارس به کولونتای نوشت: ’ملاحظه می‌فرمایید. اولین مرحلهٔ انقلاب (که زاییده جنگ است) نه آخرین مرحله است و نه به روسیه محدود می‌شود.‘ لنین هیچ نشده به فکر انقلاب دوم بود ــ انقلابی خاص خودش. در پنج ’نامه از دوردست‌ها‘ که بین هفتم تا بیست و هفتم مارس نوشت برنامهٔ حزبش را برای گذار از ’اولین مرحله به مرحلهٔ دوم انقلاب‘ طراحی کرد: حمایت نکردن از دولت موقت؛ جدایی آشکار از منشویک‌ها و انترناسیونال دوم؛ مسلح‌کردن کارگران؛ بنیان نهادن قدرت شوراها (’دیکتاتوری دموکراتیک پرولتاریا و فقیرترین دهقانان‘)؛ و انعقاد صلح فوری. لنین در طول سفر خود با قطار از سویس همهٔ این‌ها را در ده تز

آمده بودند. از آغاز انقلاب مراسم استقبال از رهبران حزبی که به روسیه باز می‌گشتند یکی از جنبه‌های عادی زندگی در پایتخت شده بود و برای بسیاری از کارگران بهانه‌ای برای مهمانی‌های خیابانی. این به خصوص در مورد بازگشت لنین از تبعید صدق می‌کرد زیرا با تعطیلات عید پاک مصادف شده بود.

تأثیرگذار ــ تزهای آوریل مشهور خود ــ خلاصه کرد و به محض ورودش به ایستگاه فنلاند شروع به تبلیغ آن‌ها کرد. تبعیدی بازگشته بی‌اعتنا به استقبال رسمی رهبران شورا آغاز 'انقلاب جهانی سوسیالیستی!' را اعلام کرد و سپس به میدان درآمد و روی کاپوت اتومبیلی رفت و برای جمعیت منتظر سخنرانی کرد. سوخانوف در آن همه سر و صدا فقط عباراتی جسته و گریخته به گوشش می‌خورد: '... هرگونه دست داشتن در کشتار امپریالیستی بی‌شرمانه... دروغ‌ها و شیادی‌ها... دزدان سرمایه‌دار...' سپس لنین سوار اتومبیلی ضد گلوله شد که همراه با دستهٔ موزیک نظامی و کارگران و سربازانی که پرچم‌های سرخ را تکان می‌دادند از خیابان‌های ویبورگ به ستاد بلشویک‌ها ــ کاخ کشسینسکایا بالرین سابق که زمانی معشوقه تزار بود ــ رفت.(۵۲)

روز بعد لنین با محافظان مسلح خود به کاخ تائورید رفت و تزهای خود را نزد اجتماع بهت‌زده سوسیال‌دموکرات‌ها مطرح کرد. برنامهٔ حزب را وارونه کرده بود. لنین به جای قبول ضرورت 'مرحله بورژوایی' انقلاب، کاری که همهٔ منشویک‌ها و اکثر بلشویک‌ها کرده بودند، خواستار انقلابی جدید برای انتقال قدرت به 'پرولتاریا و فقیرترین دهقانان' شد. استدلال می‌کرد که در شرایط انقلابی کنونی دموکراسی پارلمانی در مقایسه با قدرت شوراها، که در حکم حکومت مستقیم پرولتاریا است، 'یک گام به پس' محسوب می‌شود. از لحاظ نظری تزهای آوریل ریشه در درس‌هایی داشت که لنین از شکست انقلاب ۱۹۰۵ آموخته بود: این‌که بورژوازی روسیه ضعیف‌تر از آن است که به تنهایی انقلاب دموکراتیک را به انجام برساند و به جای آن پرولتاریا باید این کار را تکمیل کند. همچنین این تزها ریشه در جنگ داشت که لنین را به این نتیجه رسانده بود که چون کل اروپا در آستانهٔ انقلابی سوسیالیستی قرار داشت انقلاب روسیه مجبور نبود خود را به اهداف دموکراتیک بورژوایی محدود کند[1]. اما پی‌آمدهای عملی این تزها ــ این‌که بلشویک‌ها باید از حمایت از انقلاب فوریه دست بردارند و به سمت برپایی دیکتاتوری پرولتاریا حرکت کنند ــ

---

۱. تروتسکی هم به همین نتیجه رسیده بود و شاید نظریهٔ 'انقلاب مستمر' او تا اندازه‌ای تحت تأثیر تزهای آوریل بوده باشد.

فراتر از هر آن چیزی بود که همه به‌جز چپ‌های افراطی در حزب پیش از آن تصور کرده بودند. هنوز روشن نبود که آیا لنین در فکر سرنگونی خشونت‌آمیز دولت موقت است و اگر چنین است کی چنین اتفاقی باید رخ دهد. به نظر می‌رسید که عجالتاً قانع شده بود که وظایف حزب را به تحریک توده‌ها محدود کند. بلشویک‌ها هنوز در شوراها اکثریت نداشتند، و همان‌گونه که لنین اشاره کرده بود، روسیه *اکنون* آزادترین همهٔ کشورهای درگیر جنگ جهان بود. اما بی‌پروایی محض سخنانش در تجمع سوسیال‌دموکرات‌ها برای وحدت دوبارهٔ حزب هیاهویی سرسام‌آور در تالار برانگیخت. منشویک‌ها به هوکردن و سوت زدن پرداختند. تسرتلی لنین را به نادیده گرفتن درس‌های مارکس متهم کرد و از گفته‌های انگلس دربارهٔ خطرات تسخیر زودرس قدرت نقل کرد. گولدنبرگ گفت که رهبر بلشویک مارکسیسم را یک‌سره کنار نهاده تا بر اریکهٔ آنارشیستی که باکونین خالی کرده تکیه بزند. ب. اُ. بوگدانوف تزها را 'یاوه‌های مردی دیوانه' شمرد و محکوم کرد. حتی سمیون کاناتچیکوف کارگر بلشویکی که در فصل ۳ ملاقاتش کردیم و این همه راه را از اورال آمده بود تا به حرف‌های لنین گوش دهد از 'ماهیت غیرواقعگرایانهٔ اندیشه‌های لنین که به نظر همهٔ ما از قلمرو امور ممکن فراتر می‌رفت' مات و مبهوت شده بود. به نظر می‌رسید که لنین پس از سپری‌کردن سال‌های بسیار در تبعید رابطه‌اش با واقعیت‌های زندگی سیاسی روسیه قطع شده بود. اسکوبلف منشویک آن شب پس از بازگشت از کاخ تائورید به شاهزاده لووف اطمینان داد که 'لنین آدم تمام شده‌ای است.'(۵۳)

این گفته شاید در مورد کس دیگری صدق می‌کرد، اما واقعیت این بود که او لنین بود نه کس دیگر. در تلاش برای قبولاندن تزهای آوریل در حزب همه چیز بر ضد او بود. اکثر بلشویک‌ها پیش از ورود لنین قول حمایت مشروط از دولت موقت را داده بودند (کولونتای تنها بلشویک برجسته بود که از همان آغاز از تزهای آوریل حمایت کرد). فقط کمیتهٔ ویبورگ، پایگاه تندروان بلشویک در پایتخت، به دفاع از قدرت شوراها پرداخت. استالین و کامنف که در نیمهٔ مارس از تبعید سیبری بازگشته بودند و *پراودا* را در دست گرفته بودند این رویکرد محتاطانه را تقویت کردند. آن‌ها مانند منشویک‌ها بر این گمان بودند که مرحلهٔ «بورژوایی» انقلاب هنوز راه درازی در پیش

دارد و از این‌رو شرایط عینی نظام دوگانهٔ قدرت را ایجاب می‌کند و وظیفه مبرم بلشویک‌ها کار سازنده در درون کل جنبش سوسیال دموکراتیک است. تروتسکی بعدها آن‌ها را متهم کرد که بیش‌تر مثل اپوزیسیون وفادار رفتار می‌کنند تا نمایندگان یک حزب انقلابی کارگران. پیشنهادهای معتدل کامنف و استالین در کنفرانس بلشویک‌های سراسر روسیه در پایان ماه مارس پذیرفته شد: حمایت مشروط از دولت موقت؛ ادامه جنگ ؛ حمایت از رهبران شورا. بلشویک‌ها حتی موافقت کردند که امکان اتحاد دوباره با منشویک‌ها را بررسی کنند. در بیش‌تر شوراهای استان‌ها آن‌ها پیشاپیش با انقلابیون سوسیالیست و دیگر سوسیالیست‌ها همکاری می‌کردند. رفاقت دیرینهٔ گروه‌های زیرزمینی، فارغ از مناقشات فرقه‌ای رهبران حزب‌شان در پایتخت، در استان‌ها همچنان بسیار پابرجا بود و آن دسته از بلشویک‌های شهرستانی که تمایل یا صرفاً توان بریدن از دیگر گروه‌های چپ‌گرا را نداشتند شدیداً از فرقه‌گرایی ستیزه‌جویانهٔ لنین منزجر بودند و در برابر آن ایستادگی کردند.(۵۴)

لنین همیشه مبارزه را خوش می‌داشت. گویی تمام زندگیش تدارکی بوده است برای مبارزه‌ای که در ۱۹۱۷ انتظار او را می‌کشید. در ۱۹۱۶ نزد اینسا آرماند اعتراف کرده بود که: «زندگی من همین است! نبردی از پس نبردی دیگر». مبارزه با مردم‌گرایان، مبارزه با اقتصادگرایان، مبارزه برای سازماندهی حزب بر اساس اصول سانترالیسم، مبارزه برای تحریم دوما، مبارزه با «آدمکشان» منشویک، مبارزه با بوگدانوف و ماخ، مبارزه بر ضد جنگ ـ این‌ها لحظه‌های برجستهٔ زندگیش بود و بیش‌تر زندگیش را وقف این نبردهای سیاسی کرده بود. زندگی خصوصی برایش چندان مفهومی نداشت: خود را یکسره وقف سیاست کرده بود. در پس لنین سیاستمدار ردپایی از زندگی شخصی دیده نمی‌شد. همهٔ زندگینامه‌های رهبر بلشویک بی‌چون و چرا مباحثاتی است دربارهٔ اندیشه‌های سیاسی و نفوذ او. زندگی خصوصی لنین بی‌اندازه کسل‌کننده بود. مثل یک کارمند شهرستانی میانه‌سال لباس می‌پوشید و زندگی می‌کرد و ساعات غذا خوردن، خواب، کار و استراحتش همیشه ثابت و مشخص بود. دوست داشت همه چیز تمیز و مرتب باشد. در مورد حساب‌های مالیش بسیار دقیق بود. همهٔ هزینه‌های غذا، کرایهٔ قطار، لوازم‌التحریر و

مانند آن را روی کاغذ پاره‌ها یادداشت می‌کرد. هر صبح میزش را مرتب می‌کرد. کتاب‌هایش را بر اساس حروف الفبا چیده بود. دکمه‌های کت و شلوار راه‌راهش را خودش می‌دوخت، لکه‌های آن را با نفت پاک می‌کرد و دوچرخه‌اش را با وسواس یک جراح تمیز نگاه می‌داشت.(۵۵)

در شخصیت لنین خصلتی زاهدانه وجود داشت که بعدها در فرهنگ سیاسی رژیمش نمود یافت. ویژگی مشترک انقلابیون نسل لنین ریاضت بود. آنان همگی از راخمتف قهرمان انقلابی از خودگذشتهٔ رمان **چه باید کرد؟** چرنیشفسکی الهام می‌گرفتند. لنین با سرکوب احساساتش، با دریغ داشتن لذات زندگی از خود می‌کوشید اراده‌اش را قوی کند و خود را مانند راخمتف بی‌اعتنا به رنج‌های دیگران بار آورد. معتقد بود که این همان «سختی» است که هر انقلابی موفقی بدان نیازمند است: توانایی خونریزی برای اهداف سیاسی. استروی زمانی گفته بود که: 'چیز وحشتناک در شخصیت لنین آن آمیزهٔ ملامت نفس، اساس هر گونه ریاضت‌طلبی واقعی، و ملامت دیگران بود که در نفرت اجتماعی ناب و بیرحمیِ سیاسی خشک نمودار می‌شد. لنین حتی در مقام رهبر دولت شوروی سبک زندگی بی‌پیرایهٔ انقلابیون زیرزمینی را در پیش گرفت. تا مارس ۱۹۱۸ او و کروپسکایا در مؤسسه اسمولنی، مدرسه دخترانهٔ شبانه‌روزی سابق، در اتاقی با اثاث مختصر زندگی می‌کردند و روی دو تخت سفری باریک می‌خوابیدند و تن خود را با آب سرد تشت می‌شستند. آن‌جا بیش‌تر به یک سلول زندان می‌مانست تا به آپارتمان دیکتاتور بزرگ‌ترین کشور جهان. وقتی حکومت به مسکو انتقال یافت، آن‌ها همراه با خواهر لنین در آپارتمان سه اتاقهٔ محقری در کرملین زندگی می‌کردند و غذای‌شان را در سلف‌سرویس می‌خوردند. لنین نیز هم‌چون راخمتف برای تقویت عضلاتش وزنه می‌زد. این‌ها همه بخشی از فرهنگ جاهل‌مآبی (کت چرمی مشکی، زبان خشن، ایمان به عمل و کیش خشونت) بود که اساس بلشویسم محسوب می‌شد. لنین سیگار نمی‌کشید، می‌شود گفت مشروب نمی‌خورد و سوای دوستی رمانتیکش با اینسا آرماند علاقه‌ای به زنان زیبا نشان نمی‌داد. کروپسکایا او را 'ایلیچ'، نامی که در حزب با آن می‌شناختندش، صدا می‌زد و لنین هم او را «رفیق» صدا می‌کرد. بیش‌تر

منشی شخصی لنین بود تا همسرش و شاید از نیکبختی‌شان بود که فرزندی نداشتند. عواطف در زندگی لنین جایی نداشت. یک‌بار پس از اجرای سونات آپاسیوناتای بتهوون اقرار کرد که: 'خیلی نمی‌توانم موسیقی گوش کنم. مجبورم می‌کند حرف‌های محبت‌آمیز و احمقانه بزنم و بر سر مردم دست نوازش بکشم. اما حالا باید بر سرشان کوبید و بی‌ترحم کتک‌شان زد.'(۵۶)

علاقهٔ لنین به ادبیات را مانند علاقه‌اش به هر چیز دیگری محتوای اجتماعی و سیاسی آن تعیین می‌کرد. فقط زحمت خواندن کتاب‌هایی را به خود می‌داد که گمان می‌کرد شاید برایش مفید باشد. پوشکین را به‌سبب چیزی که ساده‌لوحانه آن را مخالفت او با حکومت خودکامه می‌پنداشت می‌ستود و نکراسوف را به‌دلیل تصویر واقع‌گرایانه‌اش از توده‌های ستمدیده دوست داشت. هنگام فراگیری زبان آلمانی در سیبری *فاوست* گوته را خوانده بود و حتی پاره‌ای سخنان مفیستافیلیس را از برکرده بود؛ اما هرگز علاقه‌ای به دیگر آثار گوته نشان نداد. از خواندن داستایفسکی امتناع می‌کرد و رمان **جن‌زدگان** او را که سعی کرده بود سرشت روان‌پریش انقلابیون را نمایان سازد 'آشغال مرتجعانه می‌پنداشت... مطلقاً هیچ علاقه‌ای ندارم وقتم را سر آن تلف کنم. تورقی در کتاب کردم و دور انداختمش. ادبیاتی از این دست را نمی‌خوانم ــ چه سودی برایم دارد؟'(۵۷)

این رویکرد هنرستیزانه به زندگی در اشتیاق سوزان به قدرت ریشه داشت. منشویک‌ها به شوخی می‌گفتند که با کسی چون لنین که هر روز بیست و چهار ساعت به انقلاب فکر می‌کند رقابت ناممکن است. آنچه لنین را به پیش می‌راند ایمان مطلقش به سرنوشت تاریخی خودش بود. همان‌گونه که زمانی خودش گفته بود، لحظه‌ای تردید نداشت که باید رهبری حزب را به دست گیرد. این پیامی بود که در آوریل ۱۹۱۷ با خود به روسیه آورده بود. آنان که پیش از جنگ او را می‌شناختند متوجه تغییری چشمگیر در او شده بودند. رومان گول که در ۱۹۰۵ دیداری کوتاه با او داشته بود به یاد می‌آورد که: 'چه‌قدر پیر شده بود. قیافه‌اش به کلی عوض شده بود و فقط این نبود. از مهربانی سابق، دوستی یا شوخ‌طبعی صمیمانه‌اش در برخورد با دیگران اثری نبود. این لنینِ تازه که از راه رسیده بود بدبین، پنهان‌کار و گستاخ بود،

کسی که «بر ضد هر کس و هر چیز» دسیسه می‌کرد، به‌کسی اعتماد نمی‌کرد، به همه بدگمان بود و مصمم بود تلاش همه‌جانبه‌اش را برای تسخیر قدرت آغاز کند.' چرنوف نیز که در نوشته‌ای در *دلوناروا* تصویری درخشان و طنزآمیز از رهبر بلشویک‌ها داده بود به انگیزهٔ راسخ او برای تسخیر قدرت اشاره می‌کرد.

> لنین از شخصیت یک‌پارچهٔ با صلابتی برخوردار است. به نظر می‌رسد که از یک تکه گرانیت یک‌دست ساخته شده باشد و مثل توپ بیلیارد کاملاً گِرد و تراش‌خورده است. با هیچ چیز نمی‌توان او را در دست گرفت. با سرعتی خیره‌کننده می‌غلتد. اما این جمله مشهور را پیش خود تکرار می‌کند: «نمی‌دانم کجا می‌روم، اما هر جا بروم مصمم می‌روم». دلبستگی به انقلاب تمام وجودش را فرا گرفته است. اما به نظرش انقلاب در شخص او تجسم یافته. لنین ذهنی فوق‌العاده دارد، اما *این ذهن*... *یک بُعدی است* ـ به‌علاوه ذهنی است تک‌سویه... مردی است با اراده‌ای یک‌سویه و در نتیجه مردی با حساسیت اخلاقی حیرت‌آور.(۵۸)

لنین در برابر اعتراض اعضای حزب نابردبار بود. بوخارین گله می‌کرد که «برای عقاید دیگران پشیزی ارزش قائل نیست». لوناچارسکی ادعا می‌کرد که لنین عمداً 'احمق‌هایی را دور خود جمع کرده است' که جرئت نمی‌کنند از او سؤال کنند. در جریان مبارزهٔ لنین برای جا انداختن تزهای آوریل این دیدگاه سلطه‌جویانه به حد جنون خودبزرگ‌بینی رسید. کروپسکایا آن را «خشم» لنین می‌نامید ــ حالت جنون‌آمیز همسرش هنگام درگیرشدن در مبارزه با رقبای سیاسی‌اش ــ و تا پنج سال بعد باید با همین لنین خشمگین سر می‌کرد. در طی این حملات، لنین مانند کسی رفتار می‌کرد که اسیر خشم و نفرت شده باشد. تمام وجودش را تشنج عصبی شدیدی فرا می‌گرفت و نه می‌توانست بخوابد و نه چیزی بخورد. رفتارش بی‌ادبانه و خشن می‌شد. باورش سخت بود که این مردی فرهیخته باشد. در درون و بیرون حزب رقبایش را با زبانی زننده و خشن به استهزا می‌گرفت. رقبایی که «کله‌پوک»، «حرامزاده»، «کثافت آشغال»، «روسپی»، «هرزه»، «گُه»، «کودن»، «احمق‌های روس»،

«وراج»، «مرغ‌های ابله» و «پیردخترهای بی‌شعور» بودند. وقتی خشمش فروکش می‌کرد، حالت خستگی، سستی و افسردگی به او دست می‌داد و از پا می‌افتاد تا این‌که خشم دوباره طغیان می‌کرد. این تغییر حالت جنون‌آسا مشخصهٔ خلق و خوی روانی لنین بود. این وضع تقریباً بی‌وقفه از ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۲ ادامه داشت و لابد در خونریزی مغزی که نهایتاً به مرگش انجامید نقش داشته بود.(۵۹)

علت اصلی موفقیت لنین در ۱۹۱۷ بی‌شک سلطهٔ خیره‌کننده‌اش بر حزب بود. هیچ حزب سیاسی دیگری هرگز تا این حد به شخصیت یک فرد گره نخورده بود. لنین اولین رهبر یک حزب مدرن بود که مقام خدایی یافت: استالین، موسولینی، هیتلر و مائوتسه دونگ به این معنا همگی جانشینان او بودند. بلشویک بودن تلویحاً معنایش سوگند وفاداری یادکردن به لنین در مقام «رهبر» و «آموزگار» حزب بود. مهم‌تر از همه همین بود که بلشویک‌ها را از منشویک‌ها (که رهبر مشخصی نداشتند) متمایز می‌کرد. همهٔ دیگر رهبران بلشویک در قیاس با لنین کوتوله‌هایی سیاسی می‌نمودند. برای مثال زینوویف را در نظر بگیرد که خطیبی برجسته بود، اما همان‌گونه که رقیب بزرگش تروتسکی گفته است، جز این هنری نداشت. برای این‌که سخنرانی‌هایش نتیجه‌ای دلخواه داشته باشد 'باید از این اطمینان آرامش‌بخش برخوردار می‌شد که دستی قدرتمند و مطمئن بار مسئولیت سیاسی را از دوشش برمی‌دارد. لنین این اطمینان را به او داد.' یا کامنف را در نظر بیاورید. او بود که رهبری مخالفان با تزهای آوریل را بر عهده داشت و بیش از هر بلشویک دیگری از گزینهٔ سیاسی معتدل برای استراتژی انقلابی لنین طرفداری می‌کرد. با همه این‌ها کامنف نرم‌خوتر از آن بود که رهبری واقعی بشود. لوناچارسکی او را «شُل و وِل» خطاب می‌کرد؛ به نظر استانکویچ 'به قدری رئوف بود که به نظر می‌رسید که خودش هم از موقعیتش شرمنده است'؛ در حالی که گئورگ دنیکه او را به یک مدیر مدرسه پیر تشبیه می‌کرد و به علاقه‌اش به پوشیدن دمپایی اشاره می‌کرد. کامنف بسیار ضعیف‌تر از آن بود که در برابر «مردان خشن» حزب بایستد. شاید مانع پاره‌ای از سیاست‌های‌شان می‌شد، اما همیشه در پایان کار از آن‌ها پیروی می‌کرد.(۶۰)

سلطهٔ لنین بر حزب بیش‌تر به فرهنگ حزب مربوط می‌شد تا به جذبه

شخصی‌اش. سخنرانیش بی‌روح بود و بی‌بهره از بلاغت استادانه، لحن رقت‌انگیز، شوخ‌طبعی، استعاره‌های زنده و شور و هیجان یا جاذبهٔ سخنرانی‌های تروتسکی یا زینوویف. علاوه بر این، در او این نقص بود که نمی‌توانست حرف «ر» را تلفظ کند[۱]. با این همه سخنرانی‌هایش منطقی آهنین داشت و با مهارت شعارهای ساده‌ای می‌ساخت که با تکرار بی‌پایان آن‌ها را در کله مخاطبان فرو می‌کرد. هنگام سخنرانی مشت‌هایش را زیر بغلش فرو می‌کرد و روی پاشنه‌هایش عقب و جلو می‌رفت، گویی می‌خواست مثل یک موشک خود را میان جمعیت شنونده پرتاب کند (در تمثال‌های قدیس‌وار دوران شوروی او را در این حالت تصویر می‌کردند). گورکی هنگام گوش دادن به سخنرانی لنین برای اولین بار در ۱۹۰۷ ابتدا احساس کرد که او «قشنگ صحبت نمی‌کند»: 'اما پس از یک دقیقه من هم مثل همه مجذوب سخنانش شدم. اولین بار بود که می‌شنیدم مسائل سیاسی پیچیده این‌قدر ساده بیان می‌شود. برای ادای عبارات زیبا زور نمی‌زد. هر کلمه را واضح ادا می‌کرد و به سادگی تمام اندیشهٔ دقیقش را نمایان می‌کرد.' پوترسوف که از ۱۸۹۴ لنین را می‌شناخت و با او همکاری می‌کرد جاذبه سخنان او را در «قدرت افسون‌کننده» عجیب آن می‌دید:

> فقط از لنین مثل یک رهبر بی‌چون و چرا چشم‌بسته پیروی می‌کردند، زیرا فقط او آن پدیدهٔ نادر به‌ویژه در روسیه به شمار می‌رفت ـ مردی با ارادهٔ آهنین و توانی تزلزل‌ناپذیر که قادر بود ایمانی تعصب‌آمیز در جنبش و آرمان القاکند و به همین اندازه به خود ایمان داشته باشد. گه‌گاه من نیز تحت تأثیر این قدرت ارادهٔ لنین قرار می‌گرفتم که به نظر می‌رسید از او «رهبری برگزیده» ساخته است.(۶۱)

و با همهٔ این‌ها آنچه پیروزی اندیشه‌های لنین را در حزب تضمین کرد فقط شخصیتش نبود. اعضای عادی حزب صرفاً بازیچهٔ دست لنین نبودند ــ او بیش از آن در تبعید به سر برده بود که چنین کاری از دستش برآید ــ و تردیدهای آنان دربارهٔ دعوت او به انقلاب دوم در آغاز آن‌قدر قوی بود که او مجبور بود برای جلب حمایت

---

۱. گورباچف هم همین نقص را داشت.

آنان صرفاً به ترسیم خط‌مشی کلی حزب بسنده نکند. این گمان که حزب بلشویک در ۱۹۱۷ سازمانی یک‌پارچه و افسارش به دست لنین بود افسانه است ــ افسانه‌ای که نهادهای شوروی به آن پر و بال می‌دادند، افسانه‌ای که مورخان راست‌گرا در غرب (به انگیزه‌های کاملاً متفاوت) هنوز به آن اعتقاد دارند. در حقیقت حزب کاملاً بی‌انضباط بود: به لحاظ ایدئولوژیک و جغرافیایی فرقه‌های بسیاری در آن بود و رهبری هم که خود دچار تفرقه بود غالباً نمی‌توانست ارادهٔ خود را بر آن‌ها تحمیل کند. از آوریل تا اکتبر و پس از آن در منازعات سخت بر سر برست ــ لیتوفسک یک سلسله اختلافات ایدئولوژیک شکافی در سراسر حزب ایجاد کرده بود که دست کم لنین را جزو اقلیتی کوچک قرار می‌داد. و اگر او در پایان همیشه راه خود را می‌رفت، دلیلش نه فقط سلطه‌اش بر حزب بلکه مهارت‌های سیاسی فراوانش نیز بود از جمله قدرت اقناع، عقب‌نشینی و آشتی سنجیده، تهدید به استعفا و دادن اولتیماتوم، عوام‌فریبی و توسل جستن به اعضای عادی.

در جریان مبارزه برای جا انداختن تزهای آوریل سه عامل به نفع لنین کار کرد ــ یکی در جناح راست، یکی در جناح میانه‌رو و دیگری در جناح چپ حزب بلشویک. در جناح راست تأثیر تزها عبارت بود از راندن تعدادی از بلشویک‌های کهنه‌کار به اردوگاه منشویک‌ها. زیرا معتقد بودند که در آن‌جا اصول مارکسیسم ارتدکس بهتر رعایت می‌شود. شماری نیز به گروه میانی که گرد روزنامه گورکی، ***نووایا ژیزنی***، که درباره آن بیش‌تر صحبت خواهیم کرد، جمع شده بودند پناه بردند. گروه میانه‌رو که در آغاز گرد کامنف جمع شده بود رفته رفته به لنین گرایید زیرا جنبه‌های رادیکالی تزهای آوریل‌اش را تعدیل کرد. در کنفرانس سراسری حزب از ۹ تا ۲۴ آوریل لنین با پذیرش این نکته که پیش از آن‌که توده‌ها آماده پیروی از بلشویک‌ها تا مرحله بعدی انقلاب شوند 'دوره طولانی تهییج' ضروری خواهد بود در برابر کامنف به اکثریت دست یافت. از این‌رو از دعوت به سرنگونی فوری دولت موقت که بلشویک‌ها آن را پی‌آمد تزهای آوریل می‌دانستند و می‌ترسیدند که کشور را به کام جنگ داخلی بکشاند دست کشید. در این میان ثبت‌نام گسترده کارگران و سربازان در حزب در بهار جناح چپ حزب را تقویت کرد. همین طبقات پایین عضو حزب بودند که اکثریت

نمایندگان بلشویک‌ها را در کنفرانس آوریل حزب تشکیل می‌دادند ــ در مجموع ۱۴۹ نفر که نمایندهٔ تقریباً ۸۰ هزار عضو از سراسر کشور بودند. آنان رادیکال‌تر از رهبران حزب‌شان بودند. این‌ها که چندان اطلاعی از نظریهٔ مارکسیسم نداشتند نمی‌توانستند ضرورت «انقلاب بورژوایی» را درک کنند. وقتی می‌شد در یک مرحله به سوسیالیسم رسید چرا رهبران می‌خواستند این کار را در دو مرحله انجام دهند؟ آیا در فوریه به قدر کافی خون ریخته نشده بود؟ و چرا باید گذاشت بورژوازی خود را در مسند قدرت تقویت کند اگر می‌دانیم که ساقط کردن آن بعدها حتی سخت‌تر خواهد شد؟ تزهای آوریل که خواستار به قدرت رسیدن فوری شوراها بود از دید آن‌ها معقول‌تر به نظر می‌رسید و لنین آگاهانه کوشید تا با سخنرانی در گردهمایی‌های متعدد در شاخه‌های محلی حزب و کارخانه‌های پایتخت از این مسئله بهره‌برداری کند. حتی در تلاش برای این‌که «پرولتاریایی‌تر» به نظر برسد کلاه نمدی‌اش را با کلاه کشباف کارگری عوض کرد.(۶۲)

بحران آوریل پیام لنین را در میان اعضای عادی حزب از طبقات پایین جا انداخت. رفتار میلیوکوف به نظر می‌رسید که مؤید این اعتقاد لنین باشد که با اهداف جنگ «امپریالیستی» دولت موقت نمی‌توان به صلح دست یافت. این رفتار ذهنیت کارگران و سربازان رادیکال را نسبت به «وزرای بورژوا» و تقسیم‌بندی «ما و آن‌ها» تقویت کرد. عده‌ای از بلشویک‌ها در سازمان حزب در پتروگراد تلاش کردند از تظاهرات ۲۰ و ۲۱ آوریل سکوی پرشی برای سرنگونی دولت موقت بسازند. س. ی. بوگداتیف یکی از فعالان بلشویک کارخانهٔ پوتیلوف هدایت تظاهرکنندگان حامل بیرق‌های انقلابی را به خیابان‌ها بر عهده گرفت. روشن نیست که نقش رهبری بلشویک‌ها در این فعالیت‌ها چه بوده است. روایتی که بعدها در شوروی برساختند این بود که بوگداتیف و رفقایش به ابتکار خود عمل کردند. اما پاره‌ای از مورخان غربی ادعا کرده‌اند که کمیتهٔ مرکزی لابد مجوز فعالیت‌های آن‌ها را داده بود و فقط وقتی که کودتا شکست خورد خود را کنار کشید. مدرکی دال بر درستی این ادعا در دست نیست و فرض اصلی آن ــ دایر بر این‌که حزب یک پیکرهٔ بسیار منضبط بود ــ درهرحال بی‌اساس است. کمیتهٔ مرکزی از همان اول با تسخیر قدرت مخالف بود و

تظاهرات آشکار آن‌ها را شگفت‌زده کرد. درست است که لنین طرفدار این بود که تظاهرات به نمایش قدرت تبدیل شود. اما اگر کار به مبارزه برای قدرت می‌کشید نمی‌توانست از حمایت حزب یا از حمایت توده‌ها مطمئن باشد، بنابراین روش انتظار را در پیش گرفت. بی‌شک اگر دولت موقت سرنگون شده بود لنین مدعی پیروزی می‌شد. اما همین که نظم اعاده شد «ماجراجوییِ» آتشی‌مزاج‌های پترزبورگ را محکوم کرد. نگرانی اصلی‌اش خشنودکردن عناصر میانه‌رو در کنفرانس بلشویک‌ها بود. در بیست و چهارم آوریل خطاب به آن‌ها چنین گفت:

> آنچه می‌خواستیم فقط شناسایی صلح‌آمیز قوای دشمن‌مان بود، نه نبرد. ولی کمیتهٔ پترزبورگ «اندکی بیش از اندازه به چپ گرایش یافته است». و این «مقدار اندک گرایش به چپ» در لحظهٔ عمل نابجا بود... این اتفاق به دلیل نواقص سازمان‌مان رخ داد. آیا اشتباهی در کار بود؟ بله بود. فقط کسانی که عمل نمی‌کنند، اشتباه نمی‌کنند. ***اما سازماندهیِ خوب ـ وظیفه‌ای دشوار است.***(۶۳)

مخمصه‌ای که لنین در آن گرفتار شده بود این بود: اگر پیش از سازماندهی مناسب حزب یا حامیانش در میان مردم، بلشویک‌ها تلاش می‌کردند قدرت را به دست بگیرند آن‌گاه به استقبال خطر شکست و انزوا می‌رفتند، مانند کمون پاریس در ۱۸۷۱ که سرنوشتش دائم فکر رهبران بلشویک را در سال‌های ۱۹۱۷ و ۱۹۱۸ به خود مشغول کرده بود؛ اما اگر نمی‌توانستند پا به پای پیشگامان انقلابی‌شان ــ ملوانان کرونشتات، کارگران ویبورگ و پادگان پتروگراد ــ پیش روند آن‌گاه با خطر از دست دادن چابک‌ترین نیروی ضربت خود مواجه می‌شدند که در طغیان‌های خشونت آنارشیستی خود را از بین می‌برد. تاریخ حزب بلشویک و منازعات فرقه‌ایش در ۱۹۱۷ بر محور مشکل چگونگی هماهنگ‌کردن توش و توان این پیشگامان انقلابی با توده‌ها می‌چرخید.

پایگاه دریایی کرونشتات، جزیرهٔ ملوانان مبارز در خلیج فنلاند درست در بیرون پتروگراد، به مراتب شورشی‌ترین سنگر این پیشگامان بلشویک بود. این

ملوانان کارآموزان جوانی بودند که طی جنگ عملیات نظامی بسیار اندکی را بـه چشم دیده بودند. آنان سال پیش را در کشتی‌های‌شان به سر برده بودند، همراه با افسرانی که با سبعیت سادیسی غیرمتعارفی با آنان رفتار مـی‌کردند زیـرا قـوانـین عادی انضباطی نیروی دریایی در مورد کارآموزان به کـار نـمی‌رفت. هـر کشـتی آتشـفشان نـفرت و خشـونت بـود. در روزهـای فـوریه مـلوانـان بـا بـی‌رحـمی حیرت‌انگیزی سر به شورش برداشتند. در این سیاهچال جزیره‌مانند، دریـاسالار ویرن فرماندهٔ پایگاه را با ضربات سرنیزه کشتند و ده‌ها افسـر دیگـر راکشـتند و به دار زدند یا زندانی کردند. سلسله مراتب سابق نـیروی دریـایی بـه کـلی نـابود شد و قدرت عملاً به دست شورای کرونشتات افتاد. این اکتبری در مـاه فـوریه بود. نه قدرت دولت موقت هرگز پا گرفت و نه نظم ارتش اعـاده شـد. بـه رغـم شایعات مـطبوعات بـورژوایـی در مـورد شکـنجهٔ وحشـیانه افسـران زنـدانـی، تلاش‌های مکرر کرنسکی، وزیر دادگستری، برای اعمال حق قضاوت در مورد آنان به جایی نرسید.

ملوانان کرونشتات جوان بودند (نیمی‌شان زیر بیست و سه سال)، تقریباً همگی باسواد بودند و اکثراً بر اثر تبلیغات احزاب چپ‌گرای افراطی پای‌شان به سیاست باز شده بود. در شروع ماه مه بلشویک‌ها در این پایگاه دریایی بیش از ۳ هـزار عـضو گرفته بودند. آنان بـه هـمراه آنـارشیست‌ها و انـقلابیون سـوسیالیست بـر شـورای کرونشتات سلطه یافته بودند. روز ۱۶ مه شورا خود را قدرت بی‌چون و چرا اعلام کرد و به قدرت دولت موقت و کمیسر منصوبش در پایگاه دریایی اعتنایی نکرد. این درواقع اعلام یک‌جانبهٔ «جـمهوری شـوروی کـرونشتات» بـود. شـورای پـتروگراد شورشیان را «مرتدان دموکراسی انقلابی» نامید و محکوم کرد. بورژوازی پتروگراد از این اندیشه که اکنون طعمهٔ این دژ مبارزه‌جو شده، که هر لحظه ممکن بود به پایتخت حمله کند، به وحشت افتاده بود. راسکولنیکوف، یکی از رهبران بلشویک ملوانان، به یاد می‌آورد که: 'از نگاه بورژواها کرونشتات نماد وحشت سبعانه، تجسم شیطان، شبح هراس‌انگیز آنارشی و تولد دوبارهٔ کابوس‌وار کمون پاریس در خاک روسیه بود.' بلشویک‌های کرونشتات نقشی عمده در تدوین اعلامیهٔ ۱۶ مه داشتند. اما رهبران

بلشویک پایتخت از اقدام آنان حمایت نکردند[۱]. لنین از دست نمایندگانش در کرونشتات به دلیل رعایت نکردن انضباط حزبی عصبانی بود. فکر تسخیر قدرت در *مقابله با* اقتدار شورا ناپخته بود و لنین به آن‌ها دستور داد که تا حل بحران برای گرفتن دستورات هر روز به او تلفن کنند. شورای پتروگراد تسرتلی را برای مذاکره با رهبران کرونشتات فرستاد و آن‌ها قبول کردند که در ازای پذیرش کمیسر منتخب‌شان به اقتدار دولت موقت تن دهند. تا ۲۴ مه شورش دیگر خاتمه یافته بود. با وجود این، همان‌گونه که حوادث ماه‌های ژوئن، ژوئیه و اکتبر نشان داد، ملوانان کرونشتات همچنان منبع تهدیدآمیز مبارزه‌جویی بودند.(۶۴)

دیگر پایگاه بزرگ مبارزهٔ بلشویک‌ها منطقهٔ ویبورگ پتروگراد بود. در آغاز ماه مه سازمان حزبی ویبورگ بیش از ۵ هزار عضو بلشویک داشت. بیش‌تر کارخانه‌های مستعد اعتصاب در آن‌جا قرار داشت ــ رنو روسیه، نوبل، نیولسنر، اریکسون، پوزیرف، ولکان، فینیکس و متال‌ورکس ــ و اکثر آن‌ها زیر نفوذ بلشویک‌ها بودند. این کارخانه‌ها آمیزهٔ تحریک‌پذیر کارگران فلزکار جوان و باسواد را که به آسانی تحت نفوذ شعارهای مبارزه‌جویانهٔ بلشویک‌ها قرار می‌گرفتند و نیز کارگران مهاجر کم‌مهارت‌تر را در خود جای داده بودند که در جریان شکوفایی صنعتی زمان جنگ به شهرها سرازیر شده بودند و در نتیجه بیش از همه در تنگنای دوگانهٔ دستمزد کم و اجاره‌خانهٔ زیاد قرار داشتند. هر دو گروه به درگیرشدن در خشونت‌های خیابانی گرایش داشتند. منطقه ویبورگ همچنین خانهٔ دوم اولین هنگ مسلسل‌چی‌ها بود، تعلیم‌یافته‌ترین و باسوادترین سربازان پترزبورگ که بیش از دیگر سربازان تحت تأثیر بلشویک‌ها بودند و حدود ۱۰ هزار خدمه و هزار مسلسل داشتند. در روزهای فوریه این مسلسل‌ها را از قرارگاه‌شان در اورانیناوم در پتروگراد آورده بودند تا در شورش مورد استفاده قرار دهند. این سربازان مبارز و دارای اعتماد به نفس خود را قهرمانان انقلاب می‌دانستند و تا زمانی که «بورژوازی» قدرت را به دست داشت از بازگشتن به

۱. مشوق اعلامیه تروتسکی بود. او در سخنرانی خود در شورای کرونشتات در ۱۴ مه گفته بود که آنچه به صلاح کرونشتات است بعدها به صلاح هر شهر دیگری نیز خواهد بود: «شما پیش افتاده‌اید و دیگران عقب مانده‌اند». با همه این‌ها تروتسکی هنوز عضو حزب بلشویک نبود.

پادگان‌شان خودداری می‌کردند. درواقع همگان می‌دانستند که آن‌ها دولت موقت را زیر منگنه گذاشته‌اند.(۶۵)

بلشویک‌های جناح چپ که این گروه‌های مبارز اراده‌شان را برای جنگیدن تقویت کرده بودند فکر به راه انداختن تظاهرات مسلحانه را در روز دهم ژوئن برای نمایش قدرت در برابر دولت موقت مطرح کردند. این فکر در سازمان نظامی شکل گرفت که بلشویک‌ها در پادگان پتروگراد آن را تشکیل دادند و قول دادند که ۶۰ هزار سرباز را به خیابان‌ها بیاورند. چندی بعد سربازان کرونشتات هم از آن حمایت کردند و در روز چهارم ژوئن با رژه از برابر صفوف نظامیان برای ادای احترام به قهرمانان شهید روزهای فوریه آمادگی خود را برای جنگ نشان دادند. کمیتهٔ بلشویک‌های پترزبورگ نیز نشانه‌هایی از تغییر عقیده در حمایت از آن‌ها از خود بروز داد. آن‌ها می‌گفتند که باید زمینه‌ای برای سربازان و کارگران مهیا کرد تا خشم خود را نسبت به آماده‌شدن دولت برای حمله‌ای جدید در جنگ ابراز کنند، و اگر بلشویک‌ها نتوانستند تظاهرات را رهبری کنند آن‌ها خودشان بتوانند از آن روی برگردانند و خشم خود را به صورت خشونت عنان‌گسیخته خالی کنند. حزب نمی‌توانست شاهد هدر رفتن توان پیشگامان انقلابی‌اش باشد. اما کمیتهٔ مرکزی دچار دودستگی شده بود. به این ترتیب که لنین، سِوردلوف و استالین (که از زمان بازگشت لنین به روسیه چرخشی ۱۸۰ درجه‌ای کرده بود) طرفدار تظاهرات و کامنف، زینوویف و نوگین هم مخالف آن بودند به این دلیل که حزب هنوز آن اندازه از حمایت توده‌ها برخوردار نبود که خطرات ناشی از دعوت به تسخیر قدرت را به جان بخرد. تصمیم نهایی تا نهم ژوئن به تأخیر افتاد.

تا آن زمان اکثریت اعضای کمیته مرکزی در مورد حمایت از تظاهرات مسلحانه تغییر عقیده داده بودند. روز هشتم ژوئن بیست و چهار کارخانه در پایتخت در اعتراض به تلاش دولت برای بیرون راندن آنارشیست‌ها از مقرشان در ویلای دورنوو، وزیر سابق رژیم تزاری، واقع در منطقه ویبورگ دست به اعتصاب زدند[1].

---

۱. در افسانه‌ها آمده است که آنارشیست‌ها ویلا را به دیوانه‌خانه‌ای بدل کرده بودند که در آن عیش و نوش، دسیسه‌چینی شیطانی و آیین ساحران برگزار می‌شد، ولی وقتی مباشر کلیسا وارد آن ←

پنجاه ملوان کرونشتات مسلحانه به دفاع از آنارشیست‌ها در برابر نیروهای حکومتی برآمدند. پایتخت در آستانه یک رویارویی خونین بود و به نظر می‌رسید که زمان نمایش سازمان‌یافتهٔ قدرت فرا رسیده باشد. منشویک‌ها بعدها گفتند که بلشویک‌ها آماده بودند از این فرصت برای تسخیر قدرت بهره‌برداری کنند. سوخانوف حتی مدعی شد که لنین طرح‌های نظامی دقیقی برای یک کودتای بلشویکی ریخته بود که حتی نقش دقیق هر هنگ را در تسخیر تأسیسات استراتژیک تعیین کرده بود. درست است که در اولین کنگرهٔ شوراهای سراسری روسیه در چهارم ژوئن لنین آمادگی حزبش را 'برای به دست گرفتن قدرت در هر لحظه' اعلام کرده بود. اما اگر هم واقعاً شورشی را طراحی کرده بود در این مورد هشدار عمومی نداده بود. عده‌ای از رهبران درجه دو بلشویک‌ها مانند م. ی. لاتسیس از کمیتهٔ ویبورگ که ارتباط نزدیکی با اولین هنگ مسلسل‌چی‌ها داشت یقیناً می‌خواستند تظاهرات را به خیزشی تمام‌عیار بدل کنند. اما ظاهراً اکثر رهبران برجسته آن را آزمون قدرت و ابزار فشار برکنگرهٔ شوراها برای به دست گرفتن قدرت تلقی می‌کردند. وقتی در شب نهم ژوئن شورا تظاهرات را ممنوع کرد، پنج تن از رهبران بلشویک (لنین، سِوردلوف، زینوویف، کامنف و نوگین) گرد هم آمدند تا تظاهرات را لغو کنند. رفقای ستیزه‌جوتر آن‌ها به شدت اعتراض کردند. استالین تهدید به استعفا کرد (پیشنهادی که متأسفانه رد شد) و کمیتهٔ مرکزی را به 'سستی تحمل‌ناپذیر' متهم کرد. اما لنین بر این نکته پای فشرد که موضع‌گیری حزب در برابر شورا و به خطر انداختن همه چیز عجولانه است. تمام استراتژی او در ۱۹۱۷، به‌ویژه تسخیر قدرت در اکتبر، به استفاده از مشروعیت شورا برای پنهان‌کردن جاه‌طلبی‌های حزبش محدود می‌شد. اگر تظاهرات مسلحانه ادامه می‌یافت، بلشویک‌ها مطمئناً از شورا اخراج می‌شدند و هستهٔ استراتژیک تزهای آوریل لنین ــ تهییج توده‌ها برای کسب قدرت ــ به کلی از بین می‌رفت.(۶۶)

روز هجدهم ژوئن شورا خود تظاهراتی را در پتروگراد به راه انداخت. هدف آن

شد دید که همه چیز در منتهای نظم قرار دارد و بخشی از باغ مهد کودک فرزندان کارگران شده‌است.

جلب حمایت توده‌ها از شعار «وحدت انقلابی» بود، مظهر مشارکت مستمر شورا در ائتلاف، و از دیدگاه کسانی که داشتند رادیکال‌تر می‌شدند شاید شعاری بهتر از فراخوان حمایت بی‌چون و چرا از دولت. بلشویک‌ها تصمیم گرفتند با پارچه‌نوشته‌هایی با مضمون «همه قدرت به دست شوراها!» در تظاهرات شرکت کنند و بیش‌تر ۴۰۰ هزار نفری که به خیابان‌ها ریختند با همین شعار در تظاهرات شرکت کردند.(۶۷) همان‌گونه که برخی مطبوعات بعدها عنوان کردند شاید حامیان رهبران شورا عمداً پا پس کشیده بودند. یا محتمل‌تر این‌که شاید تظاهرکنندگان اختلافات ایدئولوژیک بلشویک‌ها و رهبران شورا را درک نمی‌کردند و با این فرض غلط که شرکت در تظاهرات نشان وفاداری به شوراست تحت لوای بلشویک‌ها در تظاهرات شرکت کردند. در هر دو حالت این یک پیروزی تبلیغاتی عمده برای بلشویک‌ها بود و در میدان دادن به طرح‌های آن‌ها در ماه ژوئن برای یک رویارویی مسلحانه و بسیار نتیجه‌بخش‌تر با دولت موقت بسیار مؤثر بود.

د) ناامیدی گورکی

نامه گورکی به یکاترینا، ۱۸ ژوئن ۱۹۱۷:

> تظاهرات امروز نشان ناتوانی نیروهای دموکراتیک وفاداربود. فقط 'بلشویک‌ها' راهپیمایی کردند. ***هر چه می‌گذرد انزجار و نفرتم از آن‌ها بیش‌تر می‌شود.*** آن‌ها ابلهان راستین روسیه هستند. اکثر شعارها این بود: 'مرگ بر ده وزیر بورژوا!' اما این‌ها فقط هشت نفرند. چند بار وحشت همه جا را فرا گرفت ــ که نفرت‌انگیز بود. خانم‌ها خود را در آبراه میان شان دو مار و باغ‌های تابستانی انداختند، با چکمه‌های‌شان با مکافات از آب گذشتند، دامن‌های‌شان را بالا کشیده بودند و پاهای‌شان عریان شده بود، برخی چاق و بعضی کج و معوج. دیوانگی ادامه دارد اما به نظر می‌رسد که دارد مردم را از پا می‌اندازد. با این‌که صلح‌طلبم از حملهٔ آینده استقبال می‌کنم به این امید که دست کم سر و سامانی به کشور بدهد که دارد به تنبلی و بی‌نظمی چاره‌ناپذیری مبتلا می‌شود.(۶۸)

برای گورکی سوسیالیسم همواره اساساً آرمانی فرهنگی بود. معنایش نزد او بنای تمدنی انسانی مبتنی بر اصول دموکراسی و رشد نیروهای اخلاقی، معنوی و فکری مردم بود. در ماه آوریل نوشت: «حیات سیاسی تازه از ما یک ساختار تازهٔ روح را می‌طلبد». و با این همه انقلاب از نگاه او «موج آشوبگر خشونت و انتقام عوام» را به راه انداخت که خطر نابودی تمدن روسیه را در برداشت. هیچ 'انقلاب اجتماعی' به معنای مورد نظر گورکی در کار نبود، بلکه آنچه بود فقط طغیان 'حیوانی' خشونت و نابودی بود. انقلاب روسیه به جای آن که نوید تمدنی تازه را بدهد کشور را تا آستانهٔ یک 'عصر تاریک جدید هرج و مرج وحشیانه' کشانده بود که در آن غرایز انتقام و نفرت بر هر آنچه در مردم صفت نیکو به شمار می‌رفت غلبه می‌یافت. وظیفهٔ روشنفکران دموکرات، بدان گونه که او در ۱۹۱۷ می‌اندیشید، دفاع از تمدن در برابر خشونت ویرانگر عوام بود. به تعبیر خود او که برگرفته از آرنولد بود این مبارزهٔ 'فرهنگ با آنارشی' بود.

طرد خشونت‌آمیز هر آنچه به تمدن قدیم مربوط می‌شد جزء لاینفک انقلاب فوریه بود. نمادهای رژیم امپراتوری نابود شد، مجسمه‌های قهرمانان تزاری خرد شد، نام خیابان‌ها عوض شد. روستاییان خانه‌های اربابی، کلیساها و مدارس را ویران کردند. کتابخانه‌ها را سوزاندند و آثار هنری گرانبها را از میان بردند.

بسیاری از سوسیالیست‌های رمانتیک این خشونت سنت‌شکنانه را انگیزهٔ انقلابیِ 'طبیعی' (یعنی مثبت) مردم ستمدیده‌ای می‌دانستند که انتقام خیلی چیزها را باید می‌گرفتند. برای مثال تروتسکی با تعابیری ایده‌آلیستی از انقلاب حرف می‌زد، ولو با برانگیختن پرخاشگری و تحریک شخصیت انسانی.(۶۹)

> طبیعی است اشخاص نامأنوس با انقلاب و روان‌شناسی‌اش، یا اشخاصی که پیش‌تر فقط در عالم خیال با آنچه به‌طور عینی و ملموس پیش چشمان‌شان آشکار شده است آشنا شده بودند با نوعی اندوه، اگر نگوییم انزجار، به وحشیگری و خشونت هرج و مرج‌طلبانه‌ای که در رویدادهای انقلابی نمایان شد بنگرند. اما در آن هرج و مرج شورشگرانه، حتی در زشت‌ترین

جلوه‌هایش، وقتی سرباز، بردهٔ دیروز، ناگهان خود را در واگن قطار درجه یک می‌یافت و روکش مخملی آن را پاره می‌کرد تا پای‌افزاری برای خود بسازد، حتی در یک چنین اقدام ویرانگرانه‌ای بیداری شخصیت بروز داده می‌شد. دهقان ستمدیده و به ستوه آمدهٔ روس که به صورتش سیلی می‌زدند و شرم‌آورترین ناسزاها را بارش می‌کردند شاید برای نخستین‌بار در زندگیش سوار واگن درجه یک می‌شد و بالش‌های مخمل را می‌دید، در حالی که پارچهٔ متعفنی به پا داشت، مخمل را می‌درید و می‌گفت که او نیز حقی نسبت به یک تکه پارچهٔ ابریشمی یا مخمل عالی دارد.

و بسیاری روشنفکران چپ‌گرا با نگاهی مشابه به خشونت می‌نگریستند. عده‌ای مانند بلوک سوختن و با خاک یکسان‌کردن روسیهٔ قدیم را کمال مطلوب و زدودن گذشتهٔ گناه‌آلودش می‌دانستند و معتقد بودند که از دل این ویرانی دنیای کهن دنیایی تازه و انسانی‌تر، شاید حتی دنیایی مسیحی‌تر، برون خواهد آمد. از این‌رو در شعر معروفش 'دوازده' (که در ژانویهٔ ۱۹۱۸ سرود) مسیح را به هیئت فرماندهٔ گارد سرخ به تصویر کشید. دیگرانی چون ولوشین، ماندلشتام و بلیی نسبت به خشونت انقلابی تردید بیش‌تری داشتند، از سویی از آن به‌مثابه نیرویی عادلانه و بنیادی استقبال می‌کردند و از سوی دیگر از بی‌رحمی وحشیانه‌اش ابراز وحشت می‌کردند.(۷۰)

اما گورکی در خشونت فقط تاریکی می‌دید. از آنچه، بی‌شک به زعم او، پی‌آمدهای ناگزیر تباهی اخلاقی انقلاب و سقوط مردم به بربریت بود بیزار بود. هم‌چون همیشه در محکوم‌کردن خشونت در ستون معروفش 'اندیشه‌های نابهنگام' که در روزنامه‌اش **نووایا ژیزنی** در سال‌های ۱۹۱۷ و ۱۹۱۸ منتشر می‌کرد کاملاً بی‌گذشت و صریح‌اللهجه بود. رونق هرزگی خاندان سلطنت را 'گند و کثافتی ویرانگر' به شمار می‌آورد و محکوم می‌کرد که تنها تأثیر واقعیش برانگیختن 'غرایز حیوانی عوام' است. بعدها در دورهٔ وحشت سرخ دفاع از تعدادی از رومانوف‌ها از جمله حتی یک دوک بزرگ را بر عهده گرفت که آن‌ها را 'سپرهای بلای مفلوک انقلاب، شهیدان تعصب روزگار' می‌دانست. از 'پیدایش یهودستیزی، گرایش طبقهٔ

کارگر به قتل‌عام' حتی بیش‌تر به وحشت افتاد، طبقه‌ای که، مثل همهٔ مارکسیست‌ها، به نیروی رهایی‌بخش و اخلاقیش بسیار ایمان داشت. گورکی حتی ویرانگری انقلاب دهقانی را نیز محکوم می‌کرد. نابودی خانه‌های مالکان همراه با کتابخانه‌ها و هنرهای زیبایش را چیزی جز حمله به تمدن نمی‌دید. در مارس ۱۹۱۷ پس از شنیدن شایعاتی مبنی بر این‌که جمعیت قرار است مجسمهٔ آلکساندر سوم سوار بر اسب را در میدان زنامنسکایا خرد کنند ترتیبی داد تا پنجاه شخصیت فرهنگی برجسته در آپارتمانش گرد هم آیند که از میان آن‌ها کمیسیون دوازده نفره‌ای برای مبارزه برای حفظ همهٔ یادگارهای هنری و بناهای تاریخی تشکیل شد که غالباً آن را (کمیسیون گورکی) می‌نامیدند.(۷۱)

پترزبورگ محبوب گورکی، پایتخت تمدن غربی روسیه، به نظرش به دست 'این انقلاب آسیایی' داشت نابود و بی‌حرمت می‌شد. روز ۱۴ ژوئن به یکاترینا در مسکو چنین نوشت:

> این‌جا دیگر پایتخت نیست بلکه کثافت‌خانه است. هیچ کس کار نمی‌کند، خیابان‌ها پر از کثافت است، کپه‌های زبالهٔ متعفن در حیاط‌ها جمع شده است... حتی گفتن این‌که اوضاع چه قدر بد شده آزارم می‌دهد. تنبلی و ترس مردم و همهٔ آن غرایز پست و تبهکارانه‌ای که تمام زندگیم با آن‌ها جنگیده‌ام و به نظر می‌رسد که اکنون دارد روسیه را به نابودی می‌کشاند بیش‌تر و بیش‌تر می‌شود.(۷۲)

به نظر می‌رسید که روسیهٔ قرن بیستم داشت بر بربریت قرون وسطی باز می‌گشت. گورکی به‌ویژه از گسترش قانون اعدام (ساموسودی[1]) به خشم آمده بود. در دسامبر ۱۹۱۷ مدعی شد که برطبق حساب او از زمان سقوط رژیم سابق ده هزار مورد اعدام بی‌محاکمه صورت گرفته است. به نظرش می‌آمد که این محاکمات عوام ــ که طی آن‌ها جمعیت یک جنایتکار وحشت‌زده را در خیابان محاکمه و اعدام می‌کرد ــ همهٔ آرمان‌های عدالت را که انقلاب در راهش جنگیده است یکسره نفی

1. samosudy

می‌کند. مردم روسیه که صدها سال کتک خورده‌اند اکنون با لذتی بیمارگونه دشمنان‌شان را کتک می‌زنند.

حالا بشنوید که دموکراسی گناهکاران را چگونه محاکمه می‌کند. دزدی نزدیک بازار آلکساندروفسکی دستگیر می‌شود. جمعیت فی‌المجلس او را کتک می‌زنند و رأی‌گیری می‌کنند که با چه مرگی باید دزد را مجازات کرد: خفه‌کردن در آب یا با گلوله؟ تصمیم گرفتند دزد را در آب غرق کنند و مرد را در آب یخ انداختند. اما دزد با هر جان کندنی بود توانست خود را از آب بیرون بکشد و چهار دست و پا خود را به ساحل برساند؛ بعد یکی از میان جمعیت به طرف او رفت و با گلوله کشتش.

قرون وسطای تاریخ ما روزگار بی‌رحمیِ نفرت‌انگیز بود، اما حتی در آن دوره هم اگر جنایتکاری که در دادگاه محکوم به مرگ شده بود از چوبهٔ دار می‌افتاد دیگر کاری به او نداشتند.

محاکمات عوام چه تأثیری بر نسل آینده می‌گذارد؟

دزدی نیمه جان از کتک را سربازان به مویکا می‌برند تا در آب خفه‌اش کنند؛ سراپا غرق خون است، صورتش درب‌وداغان شده و یک چشمش از کاسه بیرون آمده. جمعیتی از کودکان همراهیش می‌کنند؛ بعد عده‌ای از آن‌ها از مویکا بازمی‌گردند و جست و خیزکنان شادمانه فریاد می‌زنند: ’غرقش کردند، خفه‌اش کردند!‘

این‌ها کودکان ما هستند، آینده‌سازان زندگی ما. در چشم آنان جان آدمی بی‌مقدار است، اما آدمی ـ نباید این نکته را فراموش کنیم! ـ زیباترین و ارزشمندترین آفریدهٔ طبیعت است.(۷۳)

بدبینی گورکی البته دیدگاه ادیبی بود بیزار از خشونت در همهٔ اشکال آن. در مورد انقلاب نه با معیارهای انقلاب بلکه بر این اساس که تا چه اندازه با ارزش‌های فرهنگی و آرمان‌های اخلاقی او سازگار است داوری می‌کرد. این نکته را در یک سخنرانی شجاعانه که هرگز قبلاً منتشر نشده بود در بزرگداشت اولین سالگرد انقلاب فوریه روشن کرد:

انقلاب فقط آن‌گاه انقلاب است که به‌سان جلوهٔ طبیعی و قدرتمند نیروی *آفرینشگر* مردم پدیدار شود. اما اگر انقلاب صرفاً آزادشدن غرایز مردم باشد که به واسطهٔ بردگی و ستم انباشته شده است در آن صورت انقلاب نیست فقط طغیان بدخواهی و نفرت است و نمی‌تواند زندگی ما را دگرگون سازد بلکه فقط به تلخکامی و شر منجر می‌شود. آیا به راستی می‌توانیم بگوییم که یک سال پس از انقلاب روسیه مردمِ آزاد شده از بند خشونت و جور دولت پلیسی سابق بهتر، مهربان‌تر، آگاه‌تر و شریف‌تر شده‌اند؟ نه، نمی‌توان چنین گفت. چنان زندگی می‌کنیم که گویی هنوز در دوران سلطنت به سر می‌بریم، با همان آداب و رسوم، با همان تعصبات، با همان بلاهت و با همان پلشتی. آزمندی و بدخواهی که رژیم سابق در ما القا می‌کرد هنوز هم در ما هست. مردم هنوز هم یکدیگر را می‌چاپند و می‌فریبند، بدان‌سان که همواره چاپیده و فریفته‌اند. دیوان‌سالاران جدید درست مانند قدیمی‌ها رشوه می‌گیرند و با گستاخی و تحقیر حتی بیش‌تری با مردم رفتار می‌کنند... مردم روسیه پس از کسب آزادی قادر نیستند در وضعیت کنونی از آن به نفع خود بهره بگیرند بلکه آن را به زیان خود و دیگران به کار می‌برند و این خطر هست که همهٔ چیزهایی را که قرن‌ها برایش جنگیده‌اند از دست بدهند. این مردم دارند همهٔ دستاوردهای بزرگ نیاکان‌شان را نابود می‌کنند؛ به تدریج ثروت ملی، ثروت زمین، ثروت صنایع، حمل و نقل، ارتباطات و ثروت شهرها در کثافت غرق و نابود می‌شود.(۷۴)

موضع شجاعانهٔ گورکی در برابر نابودی انقلاب را بسیار باید ستود. صدای مأیوسانه‌اش صدایی تک و تنها بود ــ که آن را هر چه بیش‌تر شکوهمند و تراژیک می‌کرد. تا آن‌جا که به چپ مربوط می‌شد 'اندیشه‌های نابهنگام' او بدعت‌آمیز بود ــ اندیشه‌هایی که به 'لحاظ سیاسی نادرست' بود ــ زیرا دیدگاه رایج این بود که اهداف گسترده‌تر انقلاب خشونت و ویرانی را طبیعی و حتی موجه بشمرد؛ و با این همه ارتباط گورکی با بلشویک‌ها به همین اندازه این اندیشه‌ها را نزد راست‌ها ناخوشایند

جلوه می‌داد. محفلی که خود او پیرامون *نووایا ژیزنی* تشکیل داده بود نه چندان فرقه‌ای سیاسی بلکه بیش‌تر آمیزه‌ای ناهمگن از مارکسیست‌های ناراضی بود که گمان می‌کردند حزبی نیست که بتوانند به آن بپیوندند. گورکی در ۱۹ مارس خطاب به یکاترینا می‌نویسد: 'باید حزب خودم را تشکیل دهم اما نمی‌دانم چه نامی بر آن بگذارم. *این حزب فقط یک عضو دارد و آن هم خودمم*'.(۷۵)

با این همه، همان گونه که گورکی خود اذعان می‌کرد، موضعش آکنده بود از پیش‌داوری‌ها و تناقضاتی که فقط در یک روشنفکر می‌شد سراغ گرفت. قضاوت‌های اخلاقی و فرهنگی سرسری دربارهٔ خشونت و جماعت انقلابی می‌کرد بی‌آن که یک بار هم بکوشد این خشونت را در متن تاریخی یا اجتماعیش درک کند. برای نمونه در بسیاری از نوشته‌هایش دربارهٔ محاکمات عوام هرگز این واقعیت اجتماعی ساده را در نظر نگرفت که در شهرهایی پر از جنایت و خشونت و بی‌حضور نیروی پلیسی که قانون را رعایت کند این اقدامات در مورد اجرای عدالت خیابانی تنها راه شهروندان عادی برای حفاظت از دارایی‌ها و خودشان است. گورکی به راستی مشکل را درک نمی‌کرد؛ فقط از دیدگاه اخلاقی درباره‌اش داوری می‌کرد.

تعصبات فرهنگی گورکی در هیچ کجا آشکارتر از زمانی نیست که می‌کوشد سرچشمه‌های این خشونت را توضیح دهد. البته به ضرورت قرار دادن آن در متن میراث‌های رژیم تزاری واقف بود:

> وضعیت زندگی مردم روسیه در گذشته نه احترام به فرد، نه آگاهی از حقوق شهروندان و نه احساس عدالت را در آن‌ها برنمی‌انگیخت ــ این شرایط عبارت بود از بی‌قانونی مطلق، ظلم به فرد، شرم‌آورترین دروغ‌ها و قساوتی حیوانی. و حقاً باید شگفت‌زده شویم که به رغم همهٔ این شرایط مردم باز هم این همه عواطف انسانی و قدری عقل سلیم را در خود حفظ کرده‌اند.

و او اولین کسی بود که تأکید می‌کرد که بربریت انقلاب در بربریت جنگ جهانی اول زاییده شد. به رومن رولان توضیح می‌داد که قتل‌عام در سنگرها و سختی شرایط

پشت جبهه بی‌رحمی و وحشیگری را در مردم پرورش داده و آن‌ها را نسبت به همنوعان‌شان سنگدل کرده است. به گمان او در مردم رغبت به خشونت پیدا شده بود و شمار اندکی از آنان از کشتار روزهای فوریه تکان خورده بودند. در انفجار انقلاب قوانین نانوشتهٔ رفتار متمدنانه همگی به دست فراموشی سپرده شده بود، لایهٔ نازک تمدن کنار رفته بود.(۷۶)

با وجود این گورکی همواره کمابیش تمایل داشت این خشونت را براساس خلق و خوی ملی روس‌ها تبیین کند نه براساس زمینه‌ای که این خشونت در آن رخ می‌داد. در سال ۱۹۲۲ چنین نوشت: 'محیطی که تراژدی انقلاب روسیه در آن به نمایش در آمده و می‌آید محیط مردمان وحشی است. من علت جلوه‌های بی‌رحمانهٔ انقلاب را در بی‌رحمی استثنایی مردم روسیه می‌بینم'. هرگز لحظه‌ای شک به خود راه نداد که همهٔ انقلاب‌های اجتماعی بنابر ماهیت‌شان خشونت‌بارند. در این‌جا دیدگاهش تحت تأثیر غرب‌زدگی پرشورش قرار گرفت. عقیده داشت که همهٔ پیشرفت تمدن انسانی از غرب سرچشمه گرفته و هر نوع بربریت از شرق. از لحاظ اجتماعی، تاریخی و جغرافیایی روسیه بین اروپا و آسیا گیر افتاده بود. سنت دولت پتر [کبیر] و روشنفکران روسیه هر دو تحت نفوذ غرب پدید آمده بودند؛ دهقانان آسیایی بودند در حالی که طبقهٔ کارگر حالتی بینابینی داشتند، در ظاهر منشأ دهقانی داشتند اما با هدایت روشنفکران می‌شد آنان را متمدن کرد. انقلاب روسیه که به گمان گورکی در ۱۹۱۷ اساساً از اعماق روستا برخاسته بود نیرویی شرق‌گرا و بربر بود. بر خلاف لووف دچار توهم نیک‌سرشتی یا خردمندی مردم سادهٔ روس نبود. در نیمهٔ مارس خطاب به یکاترینا نوشت: 'دارم بدبین و ظاهراً مردم‌گریز می‌شوم. به نظرم اکثریت قریب به اتفاق جمعیت روسیه هم خبیثند و هم مثل خوک بی‌شعور'.(۷۷)

از نظر گورکی علت 'غرایز وحشیانه' دهقانان روس که به شدت از آن‌ها نفرت داشت مخصوصاً خشونت انقلاب بود. گورکی غالباً می‌گفت که یگانه آرزوی دهقانان گرفتن انتقامی بی‌رحمانه از اربابان سابق‌شان و همهٔ نخبگان ثروتمند و ممتاز است و رهبران خودخواندهٔ روشنفکران را نیز در شمار آنان می‌دانند. او مانند بسیاری از منشویک‌ها عمدهٔ خشونت انقلابی در شهرها ــ محاکمات عوام، غارت

آنارشیستی و 'فرغون‌سواری' رؤسای کارخانه‌ها ــ را به سرازیرشدن ناگهانی کارگران روستایی‌تبار غیرماهر به شهرها در زمان جنگ نسبت می‌داد. گویی نمی‌خواست باور کند که طبقهٔ کارگری که او مانند همهٔ مارکسیست‌ها نیروی پیشرفت فرهنگی به حساب می‌آوردش می‌تواند مثل دهقانان یا اوباش رفتار کند. و با این همه غالباً این ترس عمیق خود را بروز می‌داد که فرهنگ شهری طبقهٔ کارگر دارد 'در تودهٔ دهقانی محو می‌شود' و دنیای مدرسه و صنعت جای خود را به سنت‌های وحشیانهٔ روستا می‌دهد.(۷۸)

گورکی تقصیر اصلی را بر گردن بلشویک‌ها می‌انداخت. به نظر او تزهای آوریل لنین نابهنگام دعوت به یک انقلاب تازه کرده بود و با توجه به عقب‌ماندگی روسیه این انقلاب ناگزیر گروگان دهقان‌ها می‌شد. چنان که در ۱۹۲۴ نوشت:

> گمان می‌کردم که این تزها گروه کوچک و قهرمان کارگران برخوردار از آموزش سیاسی و روشنفکران واقعاً انقلابی را قربانی دهقانان روس می‌کند. تنها نیروی فعال در روسیه در لجنزار روستا فرو خواهد رفت و اثری از آن به جا نخواهد ماند. بی‌آن که روح، زندگی و تاریخ ملت را دگرگون سازد.(۷۹)

گورکی گمان می‌کرد که بلشویک‌ها دارند آرمان‌های فرهنگی روشنفکران سوسیالیست را در پای اهداف سیاسی خودشان قربانی می‌کنند. تقصیر برانگیختن نفرت طبقاتی و تشویق 'توده‌های نیهیلیست' به نابودی نظم کهن از بیخ و بن بر گردن بلشویک‌ها بود.

درگیری‌های خشونت‌آمیز در بولوار نوسکی در تظاهرات ۲۱-۲۰ آوریل که بسیاری از مردم بلشویک‌ها را عامل آن می‌دانستند در گورکی انزجاری عمیق ایجاد کرد. 'اندیشه‌های نابهنگام' او برای روز ۲۳ آوریل چنین بود:

> بال‌های درخشان آزادی نوپای ما به خون بی‌گناهان آغشته شده است. قتل و خشونت منطق استبداد است... باید بفهمیم که هراس‌انگیزترین دشمن آزادی و عدالت در درون ماست؛ این دشمن بلاهت، بی‌رحمی و همهٔ آن آشوب

احساسات شرارت‌بار و آنارشیستی ماست... آیا می‌توانیم آن را درک کنیم؟ اگر از درک آن ناتوانیم، اگر نمی‌توانیم از وقیحانه‌ترین شکل کاربرد زور در مقابله با آدم‌ها خودداری کنیم در این صورت آزادی نداریم... آیا ممکن است خاطرهٔ گذشتهٔ ننگین، خاطرهٔ کشته‌شدن صدها و هزاران نفر از ما در خیابان‌ها در ما نیز نگاه خونسردانهٔ جلاد را نسبت به مرگ خشونت‌بار یک انسان پدید آورده باشد؟ برای سرزنش کسانی که می‌کوشند چیزی را با گلوله، سرنیزه یا زدن مشتی به صورت کسی ثابت کنند نمی‌توانم کلماتی بیابم که حق مطلب را ادا کند. آیا این‌ها روش‌هایی... نبود که با آن ما را در بردگی ننگ‌آور نگه می‌داشتند؟ و حال که خود را از بردگی ظاهری رهانیده‌ایم همچنان با همان احساس بردگان به زندگی ادامه می‌دهیم.(۸۰)

نقش بلشویک‌ها در تظاهرات نافرجام ۱۰ ژوئن نیز او را به خشم آورد. روز ۱۴ ژوئن به یکاترینا نوشت:

دیگر جان به لبم رسیده. در ظاهر هنوز مقاومت می‌کنم. اما هر روز دلشوره‌ام بیش‌تر می‌شود و به گمانم سیاست احمقانهٔ لنین به‌زودی ما را به جنگ داخلی می‌کشاند. او کاملاً منزوی شده اما شعارهایش در میان تودهٔ کارگران بی‌سواد و شماری از سربازان بسیار طرفدار دارد.(۸۱)

به نظر گورکی چنین می‌آمد که 'خشم عوام' که شعارهای مبارزه‌طلبانهٔ بلشویک‌ها به آن دامن می‌زد ممکن بود به راحتی هر چه تمام‌تر تا سطح نیروی ویرانگری و هرج و مرج در کشوری دهقانی مانند روسیه که مردمش 'نادان و پست' بودند تنزل یابد. نفرت از بورژواها خیلی زود جایش را به قتل‌عامی بی‌معنی، جنگ طبقاتی تلافی‌جویانه، و بنابر شعار خود بلشویک‌ها، 'غارت غارت‌گران' داد. دیری نمی‌گذشت که بی‌اعتمادی به احزاب دموکراتیک که آن را هم بلشویک‌ها رواج می‌دادند به انکار عمومی طبقهٔ روشنفکر و ارزش‌های آن تبدیل می‌شد.

به یک معنا نه فقط بلشویک‌ها، بلکه همهٔ احزاب سیاسی در ۱۹۱۷ گورکی را

ناامید کرده بودند. روز ۲۰ آوریل نوشت: 'سیاست سرچشمهٔ دشمنی اجتماعی، سوءظن‌های شیطانی، دروغ‌های بی‌شرمانه، جاه‌طلبی‌های بیمارگونه و بی‌احترامی به فرد است. هر آنچه در آدمی نکوهیده است دقیقاً در عرصهٔ مبارزهٔ سیاسی به وفور می‌روید.' حرف دلش مبتنی بر این باور بود که وظیفهٔ طبقهٔ روشنفکر، که احزاب سیاسی را هم جزو آن به شمار می‌آورد، دفاع از ارزش‌های اخلاقی و فرهنگی روشنگری در مقابل خشونت ویرانگر عوام است. وظیفهٔ روشنفکران صیانت از انقلاب همچون فرایند سازنده و خلاق تمدن ملی است. در این عرصه گورکی داشت به دیدگاه لیبرال‌ها و رهبران شورا که به همین اندازه از موج فزایندهٔ هرج و مرج نگران بودند نزدیک‌تر می‌شد. و مانند آن‌ها در بهار و اوایل تابستان هر روز که می‌گذشت بیش از پیش حملهٔ جدید در جبهه را نیرویی شورانگیز و نظم‌آفرین تلقی می‌کرد. زیرا همان‌گونه که خود در ۱۸ ژوئن گفته بود: 'گرچه صلح طلبم از حملهٔ آینده استقبال می‌کنم به این امید که دست کم با خود نوعی نظم به کشور بیاورد'.(۸۲) چه اشتباهی می‌کرد.

یادداشت‌ها

1. Nabokov, 'Provisional Government', 44.
2. Hoare, *Fourth Seal*, 256; BA, Polner Collection, Box 2, Death of Lvov; Tsereteli, *Vospominaniia*, 2: 63–4; Gor'kii, 'Pis'ma k E. P. Peshkovoi', 195.
3. IM, f. 454, op. 3, d. 70; Tsereteli, *Vospominaniia*, 1: 63–4; Nabokov, 'Provisional Government', 84; Bublikov, *Russkaia*, 33–4.
4. Polner, *Zhiznennyi*, 231–45; Tsereteli, *Vospominaniia*, 1: 114; IM, f. 454, op. 3, d. 70.
5. Kerensky, *Memoirs*, 227–8.
6. Chernov, *Great Russian*, 103; Shlapentokh, 'Images', 34–5; Sorokin, *Leaves*, 39; Heald, *Witness*, 89–90; IM, f. 454, op. 3, d. 70.
7. *RPG*, 1: 191–242; Polner, *Zhiznennyi*, 247.
8. Shliapnikov, *Semnadtsatyi god*, 2: 236.
9. Sukhanov, *Russian*, 145; Schapiro, 'Political Thought', 106–7; Nabokov, 'Provisional Government', 135–6; Rosenberg, *Liberals*, 146–7; *RPG*, 1:345–47, 451.
10. TsGALI, f. 66, op. I, d. 312, l. 8.
11. Ibid., f. 122, op. 3, d. 13; Tsarev, *Samouchka*, 37–8.
12. TsGALI, f. 66, op. I, d. 312; f. 122, op. 3, d. 13; f. 200, op. 1, d. 80.
13. Figes, *Peasant Russia*, 56–61.
14. GARF, f. 393, op. 3, d. 359, l. 202; Figes, *Peasant Russia*, 47–56, 122–4.
15. Chernov, *Rozhdenie*, 313; Galynskii, *Ocherki*, 116.
16. GARF, f. 398, op. 2, d. 144, l. 158–9; Galynskii, *Ocherki*, 117, 141, 172.
17. GARF, f. 1791, op. 2, d. 144, l. 82; RGIA, f. 1278, op. 10, d. 4, l. 270–2.
18. IM, f. 454, op. 3, d. 70.
19. Figes, *Peasant Russia*, 33–7, 40–6; GARF, f. 406, op. 2, d. 237, l. 133, 160; Trotsky, *History*, 882.
20. Koenker and Rosenberg, *Strikes*, 82, 87, 156, 229.
21. Keep, *Russian Revolution*, 69; Smith, *Red Petrograd*, 65–8; Koenker, *Moscow Workers*, 107–9; *RPG*, 2: 712–13.
22. Koenker and Rosenberg, *Strikes*, 102, 137–9, 172–3, 231; BC, Ransome Papers, Telegram 91, 3 April 1917; Ferro, *Russian Revolution*, 112–13.

23. Pitcher (ed.), *Witnesses*, 101–2; Reed, *Ten Days*, 40; Paustovsky, *Story*, 481. On the idea of 'fêtes de libération' see M. Perrot, *Les Ouvriers*, Paris, 1974, 2: 548.
24. *Ekonomicheskoe polozhenie*, 2: 201; Smith, *Red Petrograd*, 80–98, 139–67.
25. Wade, *Red Guards*, 80–114, 173–82; Dune, *Notes of a Red Guard*, 51–7.
26. Rosenberg, 'Social Mediation', 173–8; Hogan, 'Conciliation', 49–66; Galili, *Menshevik Leaders*, 119–23.
27. Rosenberg, 'Social Mediation', 181–3; Galili, *Menshevik Leaders*, ch. 6; Koenker and Rosenberg, *Strikes*, 200–2.
28. *RPG*, 1: 317; Radkey, *Agrarian Foes*, 40, 216–18.
29. Suny, *Revenge*, 29–30, 45, 54, 63, 75; Guthier, 'Popular Base', 40.
30. Reshetar, *Ukrainian*, 320–1; Suny, *Revenge*, 48.
31. Khrystiuk, *Zametky*, 1:46; Bociurkiw, 'Rise', 222–4; Frenkin, *Russkaia armiia*, 211–56.
32. RGVIA, f. 162, op. 1, d. 18.
33. RPG, 1: 334–5; Upton, *Finnish Revolution*, chs 1–6; Ketola, 'Russkaia', 293–6; *Den'*, 12 May 1917.
34. *RPG*, I: 344–55; *NZh*, 21 July 1917.
35. *RPG*, I: 374–7, 383–8; Stojko, 'Ukrainian', 9ff; Tsereteli, *Vospominaniia*, 2: 89.
36. *RPG*, 1: 389–92; Reshetar, *Ukrainian*, 57; IM, f. 454, op. 3, d. 70.
37. RGVIA, f. 162, op. 1, d. 17, l. 199; GARF, f. 5972, op. 1, d. 21a, l. 12.
38. Wildman, *End*, 1: 228–45; BA, Brusilov Collection, mss, 'Gazeta "Dni" '; RGVIA, f. 162, op. 2, d. 18.
39. 'Iz ofitserskikh pisem', 200; Kal'nitskii, *Ot fevralia*, 43.
40. RGVIA, f. 162, op. 2, d. 18; Polovtsov, *Glory*, 206; Heenan, *Russian*, 97–8; Ferro, *October*, 84–5; GARF, f. 1791, op. 2, d. 629, l. 73.
41. *Trud*, 27 May 1917.
42. *RPG*, 2: 1044–6, 1077–8, 1098; Wade, *Russian Search*, 26–38.
43. *NZh*, 23 April 1917; Kantorovich, 'Fedor Linde', 242–3; *Kievskaia mysl'*, 3 Sep 1917; *RPG*, 3: 1242–4.
44. Roobol, *Tsereteli*, 133; Galili, *Menshevik Leaders*, 134–40, 179–85.
45. *RPG*, 3: 1241–2, 1267–9; Rosenberg, *Liberals*, 109–13; Wade, *Russian Search*, 47; IM, f. 454, op. 3, d. 70.
46. *RPG*, 3: 1276–8; Roobol, *Tsereteli*, 123–4; IM, f. 454, op. 3, d. 70.

47. Sukhanov, *Russian*, 269–70; Service, *Lenin*, 2: 154–5.

48. Karpinskii, 'Vladimir', 105–6; Valentinov, *Encounters*, 21.

۴۹. در مورد تازه‌ترین مدارک (ناقص) دربارهٔ این موضوع رک.:
Volkogonov, *Lenin*, 109–28.

50. Getzler, *Martov*, 147–8; Service, *Lenin*, 2: 151–3.

51. Gorky, *Lenin*, 35; Service, *Lenin*, 2: 187; *NZh*, 10 Nov 1917.

52. Lenin, *PSS*, 31:9–59, 99–100; Sukhanov, *Russian*, 274–5.

53. Sukhanov, *Russian*, 285–8; Lenin, *PSS*, 31:113–16; Service, *Lenin*, 2: 155–60, 165–6; Lenin, *Leninskii sbornik*, 7: 307–8; RTsKhIDNI, f. 72, op. 3, d. 687, l. 2; Shub, *Lenin*, 109.

54. Trotsky, *History*, 300–7; Zelnik, 'Fate', 6; Rabinowitch, 'Bol'sheviki', 116–19.

55. Valentinov, *Encounters*, 148; Besançon, *Intellectual*, 193–6; Volkogonov, *Lenin*, 62.

56. Struve, 'My Contacts', 593; Volkogonov, *Lenin*, 35–49; Fischer, *Life*, 329.

57. Valentinov, *Encounters*, 50.

58. Gul', 'Byloe'; *RPG*, 2: 1209.

59. Voline, *Unknown*, 244; Rolland, *Journal*, 1168; Valentinov, *Encounters*, 148–51.

60. Trotsky, *History*, 303, 558; 'Pis'ma moi', 11:35.

61. Fischer, *Life*, 57–8; Aronson, *Rossiia*, 47–52; Valentinov, *Encounters*, 42.

62. Service, *Lenin*, 2: 169–77, 185; Rabinowitch, *Prelude*, 46–7; Trotsky, *History*, 340.

63. Rabinowitch, *Prelude*, 42–5.

در مورد این دیدگاه که کمیتهٔ مرکزی در حال طراحی کودتا بود رک.:
Pipes, *Russian Revolution*, 401–5.

64. Mawdsley, *Baltic Fleet*, 6–7, 21, 34, 51–3; *RPG*, 3:1296–9; Raskolnikov, *Kronstadt*, 34.

65. Rabinowithc, *Prelude*, 260.

66. Rabinowitch, *Prelude*, ch. 3; Sukhanov, *Russian*, 402–6; Lenin, *PSS*, 31:267.

67. *RPG*, 3: 1322–6; Sukhanov, *Russian*, 415–19.

68. AG, Pg-Rl, 30–19–603 (published here for the first time).

69. *NZh*, 18, 20 April, 18 May 1917; AG, Pg-Rl, 30–19–603.

70. Trotsky, *Military Writings*, 1: 215; Agursky, *Third Rome*, 171–2; Pyman, *Life*, 2: 268–305.

71. *NZh*, 27 April, 9 May, 18 May 1917; Taneeva, *Stranitsy*, 292; RGIA, f. 794, op. I, d. 4, l. 4.

72. AG, Pg-Rl, 30–19–601 (published here for the first time).

73. *NZh*, 7 Dec 1917.

74. RTsKhIDNI, f. 75, op. I, d. 67, l. 1–3 (published here for the first time).

75. Gor'kii, 'Pis'ma k E. P. Peshkovoi', 196.

76. *NZh*, 25 April, 18 May 1917; AG, Pg-In.

77. Gorky, 'On the Russian Peasantry', 25; AG, Pg-Rl.

78. *NZh*, 18 April, 19 Nov, 6 Dec, 7 Dec 1917.

79. Gorky, *Lenin*, 30.

80. *NZh*, 23 April 1917.

81. AG, Pg-Rl, 30–19–601.

82. *NZh*, 20 April 1917; AG, Pg-Rl, 30–19–603.

rst time).

«روایتی شورانگیز و پر از حکایت و تحقیقی جامع و منصفانه که در مورد شخصیت‌های تاریخی که با بلاهت یا بیرحمی رفتار کرده‌اند هیــچ ملاحظه نمی‌کند... هدف اصلی فایجس کنارزدن نقاب و نشان‌دادن چهرهٔ واقعی این شخصیت‌هاست و به‌خوبی از پس این کار برآمده است.»

ضمیمهٔ ادبی تایمز

«ایــن کتاب میان اندیشــه‌های بزرگ و تاریخ‌های شــخصی پرتحرک موازنه برقرار می‌کند و بی‌گمان تکان‌دهنده‌ترین روایت انقلاب روسیه پس از *دکتر ژیواگو* است.»

لوکاستا میلر، کتاب سال، *ایندیپندنت*

دورهٔ دوجلدی ۱۹۰۰۰ تومان

ISBN978-964-185-046-5



«شمار اندکی از مورخان از جسارت پرداختن به موضوعات سترگ برخوردارند، و شمار کم‌تری در چنین کار خطیری کامیاب می‌شوند. *تراژدی مردم* بیش از هر کتاب دیگری به درک ما از انقلاب روسیه کمک می‌کند.»

اریک هابزباوم، *لاندن ریویو آو بوکز*

«شخصیت‌های تولستوی (در *جنگ و صلح*) به‌طرز مبهمی می‌دانند که بخشی از چیزی بسیار بزرگ و مهم هستند اما به‌راستی از درک رویدادهایی که پیرامون‌شان رخ می‌دهد عاجزند و نمی‌دانند که سررشتهٔ امور در دستان چه کسی است. اورلاندو فایجس، در ژانری متفاوت... با استفاده از شخصیت‌های واقعی به‌جای شخصیت‌های داستانی توانسته است بسیاری از همان عواطف را در این تاریخ اجتماعی جدید درخشان از انقلاب روسیه به خواننده منتقل کند».

آن اَپل باوم، *ایونینگ استاندارد*

نشر نی